

51

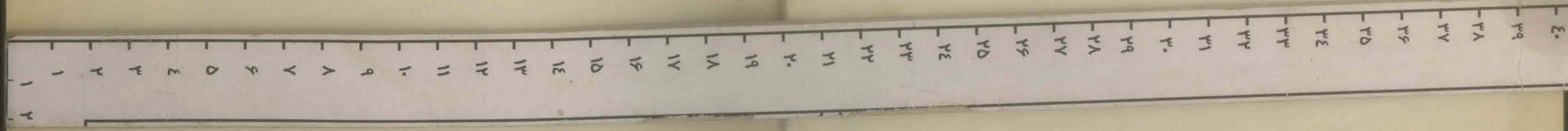
۱۷-

DS  
 ۲۳ تیمورنامه، کلیات فارسی. بسمی میرزا محمدقاسم ابن  
 /ت۹۲ میرزا عبدالخالق بخاری اهتمام پذیرفت. —  
 تاشکند، ۱۳۳۱ق.  
 ۴۴۱ص.  
 چاپ سنگی.

۱. تیمور تیموری، امیر آسیای غربی و آسیای میانه -  
 داستان. الف. محمدقاسم بن عبدالخالق بخاری.

DS۲۳ /ت۹۲

۴



51

۱۷-

DS  
 ۲۳ تیمورنامه، کلیات فارسی. بمعی میرزا محمدقاسم ابن  
 میرزا عبدالخالق بخاری اهتمام پذیرفت. —  
 /ت۹۲ تاشکند، ۱۳۳۱ق.  
 . ۴۴۱ص  
 چاپ سنگی.

۱. تیمورتیموری، امیرآسیای غربی و آسیای میانه —  
 داستان. الف. محمدقاسم بن عبدالخالق بخاری.

DS۲۳ / ت۹۲

۴

A ۱  
 ۱  
 ۸  
 ۸  
 ۳  
 ۵  
 ۵  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۱  
 ۱۱  
 ۸۱  
 ۸۱  
 ۳۱  
 ۵۱  
 ۵۱  
 ۸۱  
 ۷۱  
 ۶۱  
 ۵۱  
 ۱۸  
 ۸۸  
 ۸۸  
 ۳۸  
 ۵۸  
 ۵۸  
 ۸۸  
 ۷۸  
 ۶۸  
 ۵۸  
 ۸۸  
 ۸۸



صنایع میکن مکان و فضل خلاق زمین زمان

این پنجم خوب نادر معتبر کتب حدیث است

تیمور نامہ  
بیتیموری  
کلیفاند

بسی میرزا محمد قاسم ابن میرزا عبدالحق بخاری اتمام پذیر

در دفتر تاشکند و مطبع ملا غلام حسن مطبوع کرد

Литографія Гуламъ Хасанъ Арифджанова  
Стар Ташкентъ



افسوس تا پنج جهان داری و ابتدای ناصیه طرز و بختیاری همه و سپاس شکر و ستایش حضرت  
 پادشاهی را تواند بود که بر مقتضای قیل اللهم مالک الملک سائقه رسالت ملکش از دست غیره و زوال  
 محروس و مصون است و عرصه بارگاهش از وصمت است و اشفاق محفوظ و مأمون توفی الملک من توفیت  
 جلال احدیت او است و تشریح الملک بمن نشاء وصف بقای ملک است دوست بیت زمین آسمان  
 خورشید تا ماه بترکتان فضلش میندوی رده بوزم خاک بوسش قاف ناقاف که بسته کله داران  
 اطراف عظمت کبر بایش نیز از تنازع و مشارک و معارض و جلال جبروتش مترازد و عوی  
 مخالف و منازع بلیکی سلاطین روزگار بردرگاه غرضش روی بجز خاک مذلت نموده و خویش  
 گردون اقتدار بر آسمان عتبه او به پیش دست تضرع و نیاز گشته ده جباری که ترک چنگ جوی بهرام  
 را که شجسته آهنگن است بترک داری عظمتش موسوم گردانیده و هندوی شد خوی کبوان را که جو بکنان  
 بام بخت را و این بطلایه کردش سر ادق سلطنت مقرر ساخته و خورشید جیشش در کوه ذرکش  
 بر تخت نگاه طارم جارم فتنه داد و پیر در ناظره دیوان ابراعیان کن فیکون و مشرف  
 دیوان نون و القلم و ما یسطرون گردانید بیت سر پادشاهان گردون فرزند برگاه او بر زمین نیاید  
 نه گردون کشان را بگیرد و بفرود نه عذر آوردان را بر اندر بجز هر او را رسد کبر بایشی که ملکش قدیم  
 ذاتش غنی عتبه بارگاهش ازان رفیع تر که بدید فکر هم به پیر من شاد و روان عظمت او تواند کرد  
 و آستان درگاه جایش ازان پیش تر که جاسوس جناب فکر بجناب سعادت او نتواند رسید بیت  
 پادشاهان بر و تطیم او دست بر آورده بچشم سوال غرور زاهد لایزال جل جلیل صمد لایزال  
 و در و صلوات و احد و بقیات مقدمات که صد صحیفه آن بطرای این آینه و ملک بیکه بصلوات علی  
 ابی سنی و عزیزین باشد بیت نورش از مشعل بر توفیق ملکوت فیضش از قایم عرش جلال جبروت  
 شاد و درگاه و ایثار بارگاه سلطان سلاطین تا چ و تحت مجرم جرم لی مع اینه وقت که علم دولت آدم  
 و من دو تخت لوی بر سگ سماک افراخته و سایه عرشش بر مزارق شش جیب بهفت اقلیم انداخته کوی  
 سلطنت جهانگیرش بر کنگره عالیه و زلفش لگ و زگرک میزنند او زده گشت بلیا آدم بین الما و نظیرین

از شیب خاک بذروه رفیع افلاک رسانیده و بیدق دولت ابدی و سخی سعادت سرمدی اما با بسفا  
 از ذوق طارم اعلی که رسانیده نظم باجستان ملوک باج ده نسیب شجسته بهنم بهشت خرد مالک تو با  
 آنکه در نذر نه در شش کسری در کار کسری افکنده غلغله جهانش قصر قیصر در دریم شکسته بر افق برق اسکی  
 او کارخانه ملک از بر زبر کرده و دست ابراسی او نام جام طای را ناچیز کرده بیت شهنش سر بر  
 تو بین امام نسیب سلطان کونین سوار عرصه میدان تحقیق که بر دوز هر دو عالم کوی توفیق  
 طایبک خاشه روبر بارگاهش سلیمان کمر بن از هر سپایش سر بر عرش ریشمین او تیج امین و جی  
 صاحب سیر میراج دوست نوزاد تا ارسلناک شاهدا و دشمن که از ارسل سوله به الهدا صاحب قرآن  
 جهان فاجعونی بچپ بکم الله بیت آن شاه طبعی که سلیمان که ای اوست تطیم مروه عرفات از  
 صفای اوست آدم که او ممتد به پیش اصفیات خاشاک روبر بارگاه اصطفا اوست جام جهان  
 نای زرانند و آفتاب بکتابخانه در جرم کبر بای اوست آینه سکندر تاریکی خضر دوی جو ماه کبوی  
 خورشید ساری اوست نامخ ذبیت ذبیت شاهی تو زودند صدر کسری سکندر خاقان که ای اوست  
 مقصود از آفرینش این طاق نیلگون فرجای دولت به منت شاهی اوست طاروس بوستان رستا  
 که جبرئیل هنگام و جی بیلیل داستان سرای اوست عیبه تا که پایه نوشتش در مدارج سوره بر تپه رسید  
 آدم صغی الله را ایم خلیل الله علیه السلام بهین نبوت او پای افتخار بر تارک کهنه دو در شاه سلیمان  
 و داد و در وصفه فی عیبه السلام بهین اخوت او بتاج غوث و تخت ملک است سر او در شده آدم صغی  
 و نوح نبی و ابراهیم خلیل و موسی بن عمران و عیسی بن مریم علیه السلام مجموع آمده در کمال حضرت  
 محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم رسیدند بیت عیبه مقدم باهم کرده داد و زمین آن نفس نفس شجسته  
 برده داد موسی کلیم چون دست انتقام اللهم جعلنی من امت محمد در فتراک دولت پوند سعادت پد  
 به سعادت داد بیت محمد نور چشم اهل پیش کل بوستان سرای آفرینش که جمله سرور از  
 سرور آمد جوانی از هر دو عالم بر سر آمد صلوات الله علیه هم چنین و بر آل و اصحاب و اولاد  
 او که صدر نشینان سنده اجنب و بر گردیده کان عرصه قل لا اسئکم علیه اجد ترک تا زان میرد  
 انسا بقون انسا بقون و کوی با زان مضار اولنگ اهل بقون که هر یک کوهی از بجز دین شریف  
 عالم علم الیقین اند و ارجهار و ابتاع و انصار او که ترک تا زان عیدان حقیقت و پاک با زان  
 مضار طرقتند علی مخصوص قدوه اخبار و صغره ابرورنی العار رفیق شفیق و صدیقی حقیقی هم  
 انورینین ابابکر صدیق رضوان الله تعالی عنه بیت در معنی که دم زخا و خا زنده آن کبیت  
 که موافق صدیقی اکبر است معین منصب خلافت با جماع فاروقی امیر مومنین عمر بن الخطاب رضوان الله  
 تعالی عنه بیت خورشید دین با وج کمال از زمان رسید کا نداشت سایه بر سر اسلامیان عمر

و جاح آیات قرآن صاحب علم و عرفان امیر المؤمنین عثمان ابن عفان رضی اللہ تعالیٰ عنہ  
 جو کلمہ تیرہ تا بیست را بباید صفت کرده و خوشبید را امام باجنت و وقار مالک لیل امیر المؤمنین  
 امام مسلمین ذوالفقار مشهور علی بن ابی طالب کرم اللہ وجہہ بیت خدا را ولی نبی را وحی علی  
 است منی بنی نعت با رون علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ بیت خدا را ولی نبی را وحی علی  
 پیشگ شہت علی از انچه رویش خورشید بود که از جبارین آسمان رختنزد آنکه کلمه علم جباریم  
 شد زو عمر زاده عمر شیر خدایت علی سلمه اللہ و خواند و بختیات و قره ایمن الرسول و کواخرازه عشق  
 و جگر کوشه کان رسول بیت کز و کار و دنیا دین شد تمام که بر هر دو با و در و سلام و بر عین بزرگو  
 سید ابرار و خاندان دین را اساس امیر المؤمنین حمزه و عباس و بر زواج مطهره و عشره مبشره او که  
 سند خلافت بر او وجود ایشان آراسته و بساط معدلت بمیان سی ایشان پر است رضوان  
 اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین اما بعد بر روی ثانی سلاطین کثرتی حشر و این عالم زای که زوس منابر شام  
 ایشان سرافراز است پوشیده مانند که مقصود کلی از ایجاد کونین و بجا و تعلیم طایفه وجودیت که بچو  
 طایف و وجود متکلیفین فیما علی الادرک اندک وجود ایشان بسبب الظلم عالم موجب استیاء اعمال نبی  
 دوم است و خلاصه ایشان دو طایفه اند اول انبیا و رسول صلوات اللہ علیہم اجمعین بنور دعوت  
 روی زمین را از غبار کفر پاک کرده اند و بر وز اسلام و ایمان تجلی بخشند و بیکر پادشاهان دین  
 پرور و سلاطین عدل کس که سایه حضرت آفریده کار و خلیفه پروردگارند بوقت باز و عرض جباران  
 در کف این دمان و عدل و جهان آرام میدهند و ست قوی از ضعیف که تا میگردانند و در اول  
 از ظلم میستانند لاجرم کلام مجید و بجزات حمیری منصف بر قسم شود و اول علم توحید الهی دوم حکام  
 شریعت حمیری و بقره تاریخ رسول و انبیا و خلفا چنانچه کلمی از مفاصل کتاب و نوشتن احوال مصلحت  
 و کیفیت خروج و ظهور ایشان است سوم آنکه در هر قره و صیغراتی در عرض عالم بر او لایق دوم  
 ملک مالک میکرد که فرق مبارکش بناج اتنی جاعل فی الارض خلیفه توحیدت و قامت استقامت  
 به تشریف و جلال کم خلافت فی الارض مشرف میکرد و وجود ایشان ارکان دین و دولت صفت  
 عدل است حکام پذیرد و بوقت ضبط و سبب قرار و آرام گیرد و درین مدت مدید و عهد بعید که عرض  
 رنج مسکن و فضا مجید و دها مومن وجود سلاطین دین پرور و خواتین و اردو کسرت زب و زینت  
 یافت خلوت اسعاد و بر قامت دو نفر آمده است که بوقت بازوی دلیری و دولت شجاعت و جهاکیری  
 و بضر بنی مشرک عرصه آفاق را در تحت تصرف و تخیل در آورده اند اول بکنند زودا تقریب است  
 کلام زبان از جمال او خبر میدهد که بسند کنگ عن ذی القربین و خروج و ظهور او در و در غیر علم  
 دیگر حضرت سلطان غازی امیر پادشاه نشان و حشر و جباران قطب آید دنیا و الدین امیر توجیر کردن

انرا لیه برهانه بیت خداوند روم خداوند چین خداوند ایران تو دران زمین که بار خاندان  
 سعادت رکاب روی زمین را در زمین آورد بیت و بدیه سلطنتش شد بلند زلزله در کافریدون فلکن  
 و ظهور خروج او در نوبت امیر خنجر یعنی دو ورق و نسل مبارک هر دو بیافت این نوع علیه السلام میرسد  
 کینه و در تدبیر جهان داری و امور کشورستان از شاهان عصر ممتاز بود بیت فریدون کینه و نامدار  
 منوچهر بکنند رکابکار بنو دند و عهد آن پادشاه و گزیده شدی و در احکام راه زبان تیج پدید رفتش  
 مقصود آیات فتح و طغرسنان فتنه نشان نگاه باش رخت خوف و خطر درگاه عالم پیش قبله در باحیات  
 و در علم بارگاه کیوان اشعناش کعبه اصحاب مقامات بیت و کیش قبله جانتا خلاق بودی حضرت علی  
 در باب جفای بودی هر یک از سلاطین بفضایل فنی فضل پشت او بر همه باقی بودی در عرصه جهانگیری  
 نبات قدم نناده بود که جهان بنام بر میان بسته و خود کشورستان بر سر نناده با وجود کثرت اعدا و قوت  
 خصمان باندک زمانه عرصه جهان را در قید تسخیر آورد و کردن کنز را در عهد و پیمان اسیر کرد و ایند  
 بیت خدای کریم فرزندی دهد پسندار کار از انبیا زری دهد که آنکس سزاوارتر نباشی بود که منطوق لطف  
 آتی بود هنوز صورت مصطخر بر لوح ضمیر رفیع ننوده بود که دشمنان جنگجویی در پهن تدبیر و دوام مناعت  
 اسیر کرد و ایند و مخالفان متذخری را در قید انقیاد مطیع ساخت هر که از اطاعت او کسر کشیدی او را  
 او را از روی زمین محروم ساختی و هر که سر متابعت ننادای بدولت سلطنت رسیدی قهرمان که بیکر  
 غضب بادش هانه شهر را بختی و بیکر اثار حشر و دانه در بار اها مومن و صحرای چون ساختی در از بندگی  
 بلخار زمانهای چین از قدر او چون بید لرزان و نکان جابلقا و جابلقا از سلامت او ترسان بیت  
 چنین خردی در مالک که دید جهان پیش فرزند کیتی ستان و بنسیم عنایت الهی غبار کفر و جهالت و بدت  
 و ضلالت از رحن رحیق اسلام فرو شپست بیت اساس مسلم آباد کرد روان محمد بدین شاد کرد  
 بر افراخت اعلام اسلام را بر انداخت تاوس هم نام را چنان ملک دین را بپار است کار که آمد  
 پسندیده کرد که او از عدل و بشیر و ان پیش هیت او موموم و آثار فریدون با وجود شوکت او  
 این نامعلوم بیت نکردی هیچ آب از باد فریاد قبای کنگشتی پاره از باد کبوتر از عقاب انموشی پند  
 بجان میش جو زدی کرک سو کند بجز مطر کسی زمین نبودى حکایت دزم و شکارش دستان رسم  
 داستان منوخ کرد اینده و روایت بزم کرد در شن نام و ناموس کجند و کاس از جرابید روزگار  
 بخور نموده و چون بر حسب تقدیر ازلی و حسن تدبیر لم نری عرصه جهان را از این دمان ساخت ایران و آرد  
 در سر ضبط و نطق در آورد و ریاض ملک و ملت و چین دین و دولت از خاک و خاشاک معارضه منایع  
 پاک کرده اینده ز ایت اسلام پیشش جهت هفت اقلیم بر افراشت تاج و تخت را بفرق قدم فرزندان  
 دشا زاده کان کما رکاب بپار است دل از کار جهان بود دخت و نیم باقی را بر جهان فاندراج داشت

بجای خودی با کمال و جود روی تو چه از منزل قنایم بقا آورد تاریخ ستم سال منتصفت  
 بعضی در شعبان غارت شد مشبه بظن او ترار از جهان بود جان خوامید و بهشت باقی بر روی بی  
 بر کزیده از زمین خاک بلام افلاک عروج فرموده و خطایر قدس را بر جاس اسب چنبار نمود و بیت  
 خشک بادشاهی که چون او گذشت از و باز مانده چنین سر گذشت در ایام دولت بود و دستکام  
 بشکام جنت نیکم روشن چراغان بخت و دانش شکوه گلشن پیش معنی حافظ ابرو صاحب تاریخ  
 شاهرخ قاضی بضاوی قاضی عبدالوکیل مؤلف تاریخ فرخ شاهی امیر کبیر شیخ نوری عظیم میر علی شیر مولانا  
 شرف الدین علی یزدی صاحب مظهر نامه مولانا عبدالرزاق سمرقندی صاحب تذکره دولت شاهی مولانا کفر  
 صاحب جامع الاطعمه خواننده کبری روضه مصفا و ابوعبدالله هاشمی صاحب تاریخ تیموری صاحب  
 تشابوری صاحب تذکره ارجاب علی ابراهیم صاحب تحفه الاسانی عبدالقادر صاحب نام التواریخ صاحب  
 منش بخاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین چنین گویند از اجبار و آثارها بقرانی و اسکندر شاه خداوند  
 روح سکون بوخاقان ابن بخاقان یعنی بنام امیر تیمور ابن طرغای بسا و ابن ایرگل بسا و ابن اکتبر بسا و  
 ابن ایل قویان ابن قارا جارقویان بیت قران بجزین که ابن عمند که از یافت فرج ابن آمدند چنانچه  
 ازین ابیات تاریخ دولت جت تیمور کرگان که مثل او شاه بود در مخصد شیخ آمد وجود در مخصد  
 بمقتادیک که خروج در مخصد هشتاد و کرد عالم پرورد فراید تاریخ در باب خواندن تاریخ خواندند  
 گوید و مگر یافته با شرمی مقدار خود و دیگر که ششکان از پادشاهان ماضی معلوم میشود که ششکان  
 دیگر ازین سخن بند عری بکار میاید بجز به امور سلطنت پیدا میشود که از پادشاهان دنیا باقی بخواهند  
 پیدا میشود چنانچه گفته اند بیت دنیا بشمال یک رجا و دولت هر روز درین سر ابراهیم و دیگر است  
 گویند و قی که صاحبزادان امیر تیمور کرگان و تاریخ مخصد شیخ و در وقت بیان طغیان و در زمان حضرت  
 شیخ العالم یعنی شیخ صیف الدین از مادر تولد کرد و از دختر صد و شصت و یکمین خاتون از مادر سببی  
 او در اجمعت با رسید به بعد از تاریخ بسیار پدرش او در بر و از اینجا در چهار آمد بخندت بیان طغیان  
 بعد از آن تو تیمور خان چته آمد که آنوقت او زبکیت را چته مینامیدند بعد از آن براتیان این بر  
 قلی خان کرغیت امیر تیمور با مادر حضرت شاه قشقرق رفته از دست شاه منصور که از آن مظهر بود و بر  
 خان را در چاه کرده بود و پیرون آورده او زبکیت را از ملک خود بدر کرد و براتیان در بند چک چک از خان  
 خانه قصد قتل صاحبزادان کرد صاحبزادان بشهد نزد شاه شجاع که ماند رفت بعد از آن مع فرزندش میرزا  
 جهان کیم آمد فرشی را گرفت میرزا جهان کیم را در چرخ براتیان قتل کرد صاحبزادان رفته او را بقتل رسانید  
 در سال مخصد هفتاد و یک بر وقت جلوس کرد بعد از آن بخازم رفته حسین صوفی را گرفت بعد از آن  
 بخازسان سوار شد تا شیر از را گرفت آل مظهر را از پادشاهت از اینجا بر گشت بروشت قبیح قتلش کرد

او کبر

او ذبک را نام رقم دره پیش انداخت میرزا شامخ و لاد صاحبزادان تو قمش خان او زبک قتل کرد  
 از اینجا بملک اروس رفته مخرج کرده بعد از آن بشد و سمان رفت از اینجا باز بخازسان و عراق  
 رفت بعد او را گرفت فرزندش میرزا شاه را در این جا حکم ماند میرزای مذکور که بلا بدست سلطان  
 احمد جلایر گشته شد تمام ما زنده ان و کرجستان را گرفت شام و حلب و دمشق را گرفت بر سر قشیر  
 رفت از دست ایله روم بازید روم را گرفت میرزا ایلغ بیگ بیگ شاه رخ بمغرب رفته خطبه بنام  
 خواند بعد از آن در سال منتصفت هفت بمقرضه آمد جمیع فرزند ان را بولایتهما فرستاد و ولدان  
 میرانته را اما که میرزا عمر را به بغداد و عراق فرستاد و میرزا خلیل ولد میرانته را در آنکه بدشت  
 میرانته را رخ را بهرات فرستاد اما میرزا پیر محمد بن میرزا جهان کیم والی عراق که بدقت با رکذت خود  
 بجانب ولایت آمد در موضع او ترار بجنگ کرد و کار از او رخسار بر بقدر جلت نمود هفتاد و دو سال  
 نمرده روز عمر یافته بود سی شش سال پادشاهی کرده بود و در وجه اش سر ابراهیم خانی مرده امیر بدست  
 دهن کرد و بعد از وفات صاحبزادان میرزا خلیل در بخت سمرقند نشاندند بعد از آن میرزا شاه رخ آمد  
 میرزا خلیل را از پادشاهی عزل کرد و خود پادشاه شد چهل سال پادشاهی کرد بعد از میرزا شاه رخ میرزا ابو  
 القاسم پادشاه شد و در زده سال پادشاهی کرد میرزا سعید بن میرزا سلطان محمد بن میرزا جهان کیم  
 این امیر تیمور با مادر خود ابوعبدالله اجاری پادشاه شد بیست سال پادشاهی کرد بدست روانه گشته شد  
 بعد از آن نوبت پادشاهی سلطان حسین میرزا رسید سلطان حسین این میرزا منصور بن میرزا جهان  
 قرا بن میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور را سی هفت سال پادشاهی کرد بعد از آن میرزا بابر پادشاه شد  
 خلق اینکه مدت صد سی سال پادشاهی باه لاد صاحبزادان بود در تاریخ مخصد از بخت رسول علیه السلام  
 شاه اسماعیل قرلباش خواجه کرد عراق را گرفت در مخصد چهار شبها خروج کرد از اولاد ان  
 تیمور ملک را گرفت بابر پادشاه بهند و سمان رفت پادشاهان با مریت با میر تیمور میرمنده  
 شبها از خان بدست شاه اسماعیل قرلباش در مخصد گشته شد و در زده سال پادشاهی کرد بعد از آن  
 سعید الله خان برادر زاده شبها از خان با مادر امیر عرب ملک را گرفت بعد از قتل شبها  
 سی سال باضا بطر ماند ملک سعید الله خان هفت سال پادشاهی کرد و باز مدت سی سال دیگر  
 یک نوره او زبک خطبه بنام خود خواند بعد از آن سعید الله از مخصد خروج کرد و با مادر خود  
 خواجه سعید الله بن جو بیاری سی جار سال پادشاهی کرد و عمادتای خوب در چو لهما ماند بجاس شاه  
 ابراهیم چنگا که چون وقت او رسید عبدالمومن خانکه فرزند خودش بود سعید الله خان را زهر داد  
 بعد از وفات پدرش شش ماه پادشاهی کرد و بعد طغیان که پدر کلان جوشن منگ بود او را در  
 خامن قتل کرد چنانچه گفته اند بیت پدرکش پادشاهی داشت پدر اگر تا پیشش ما شس نپاید

بعد از آن جان خان پادشاه شد بعد از آن باقی بجز خان خچ پال پادشاه شد بعد از آن و بی  
بجز خان پادشاه شد چهار سال پادشاهی کرد بعد از آن امام قینی ن ابن ابن یار محمد خان پاد  
شاه شد او سی هفت سال پادشاهی کرد در تاریخ هزار پنجاه و سه در محمد خان آمد امام قینی ن ملک  
بیرادرش و او دو تن فرزند داشت در تاریخ هزار پنجاه و پنج عبد العزیز خان را باقی بی پوز در موضح بکت  
نوره کرد و در هزار و نود و هجده انور خان فرزند سببی نعلی خان از ولایت بلخ آمده هفتاد و سه سال پادشاهی  
کرد در هزار و صد و چهارده وفات کرد بعد از آن فرزند او عبید الله خان بر تخت پادشاهی قرار گرفت  
و سال پادشاهی کرد عاقبت آن شهر یار را از آن بدینچه شهادت رسانیدند در تاریخ هزار  
صد و بیست و دو ابو ایض خان در تخت بنیاد قرار گرفت سی هفت سال پادشاهی کرد در وقت او خردی  
و راسخس بود آن پادشاه را در حیم اتالیق منعت بدینچه شهادت رسانید بعد از آن  
عبدالمؤمن خان پسر او را پادشاه کرد او را هم فرمود که در جاه پرتافتند یک برادر او را هم کشت بعد  
از آن عبید الله خان که از اولاد آن سلطان بود او را پادشاه کرد و آنجا از ابراهیم شمشیر  
بعد از آن خود او بر تخت پادشاهی نشست و بیاد هم وفا نکرد بعد از آن خود او بیاد اتالیق  
رحیم خان بود او از انغازی خان را پادشاه کرد و اتا ولایت و فرمان خود او بود و بعد از آن شاه  
بی پسر او امیر شد تمام بدینچه از ابراهیم زود سببی با و در رسما آباد کرد و در وقت شاه مراد بود در تاریخ  
هزار و صد و بیست و دو که این شیخ زینب یافت نسخه که این کتاب از روی وی نوشته شده و الله اعلم  
بیت بر خطای خط این بوخته دل نکته کبر ای که عیب بنرم هست به نر زوت طاهر نقطه با حرف  
عظمت است بکن عفو که من بودم از خال خطا پار بر ایشان خاطر و استان مولود صاحب  
قران کیتیستان یعنی امیر تیمور کرکان اتا را الله بر هانه از نفس کلام  
قدیم حضرت پادشاه علیه السلام که قال الله تبارک و تعالی قار او ز بکله کتبنا انما نوحیها و نوحیها کما نوحیها  
چون لطف قیاض که خلعت صلح یا بدر او بیان تاریخ چنین ایراد کرده اند که پدر حضرت صاحب  
قران کیتیستان امیر طغی ببا در نام داشت از نسل قراچار نو بیان که هم زاده تر چنین که  
جانشین و بکنیز خان است وقتی که چنگیز خان از قتل عام ایران برگشت بیای تخت خود بنویست  
بفر افرم آمد پسر و دستار خود را که بختای خان نام داشت بملک فرغانه و بعد از آن هر جام کرد و در  
خود قراچار نو بیان را پادشاه کرد و از سی و ده سپید پادشاه که او اهل بختای منصوب شد بختای  
خان که شتر زبانی تخت کرد و او را در انور را بفر قراچار نو بیان و او اولاد بختای در ماوراء النهر و فرغانه  
بلخ بختای پادشاهی میکردند تا وقت پادشاهی بی بیان قینی ن ابن و او ان خان رسید و همه  
بختای بود که تاریخ بقصد بیت قران خا که بکله شاه مشهور است در بختای بختای نشسته و آنوقت

اولیای بی اوم حضرت شیخ العالم یعنی شیخ صیف الدین قدس سره به بخارا آمده بودند مردم بخارا  
همه مریدان او بودند خداوند تعالی انقدر او را پادشاهی داد که مقصد طوبی است و او شش  
قران خان چنان طالم بود هر کسی را که او طلب میکرد و همس برن فرزند خود وصیت میکرد و پاره مردگی  
با ایشان عرض میکردند که حضرت ایشان همه میر میفرمودند ملک شمشیر که ایشان را اسپان بگو بود  
فرمود که مرا کب ایشان را از ما بیارند مرد که ای پادشاه این شوکت خود را که مرد فرستاده بخارا می گفت  
او با ایشان اعلام نمود و ایشان در چشم شده این رباعی را نوشته فرستادند رباعی تا چند بود  
طلم چنان کردن تو پیوسته دل خلاق از زودن تو که تو گویی ترک بجای طلم کفیت ترا چون تو دور  
کردن تو آنرا در این رباعی را آورده بدست خان و او خان مطالعه کرده در چشم شده گفت که این رباعی  
خوبی را رسیده که ما چنین رباعی نوشته فرستاد فرمود که اب کشید رفتم شیخ را قتل میکنم امرای او من  
کردند ممنوع نشد شیخ نیز آوردند که اینک خان رسید ایشان گفتند سببی را نوی بو اند از دیدنا  
آنکه او خدا در حکمت است بعد از آن در مراقبه شدند بعد از مدیدی الله اکبر گفته سر برداشته و  
قران خان بکله جوی رسید مردی و بختای سبب دستی را پیش کش کرد خان از بالای سببی را گرفته  
سبب را بازی کرده میرفت تا که آن سبب از دست خان خطا یافته بطبل باز رسید به خان سبب  
خان از زمین زد که کردن خان شکست به مردم داشتند که کرامات حضرت ایشان است همه امر او خرد  
آمده در قدم شیخ افتادند ایشان گفتند بیت چون کرد ملک شاه رخ عدل زرش با تو خوش گفت  
اشک من زوش ایفا خورشید بخار خوشباش احسن زهی طلم کش طلم کش اکنون مردم همه بجز  
شدند که جگس را پادشاه کنند پاره گفتند که لایق پادشاهی شیخ اند ایشان قبول نکردند مدت یک  
سال مردم آمده از خدمت ایشان و او عدل بخواهند هرگز نام داد کسی شنید هرگز کسی بقی تعدی  
میکرد مردم آمد به شیخ عرض کردند که ملک بو توره بنیواد زرش جت پادشاهان شنیده اند که در بخارا  
نوره بدایت قصد شیخ بخارا دارند فکر جت ایشان گفتند این عصای مادا بگیر بدقت هر که موافق اند  
پادشاه بکنید اگر چندیک پاده بان باشد مردم عصارا گرفته بر آمدند هیچ کس موافقت نکرد مردم آمدند  
عرض کردند این فرمودند که ایشان این عصارا برده آواز با و زانده اخصه بیان قینی ن گفتند بیای  
کوی وزیر دید هر که پیش آمد این عصارا موافق کیند بعد از آن مردم بخارا از اشتیاق دیدند پاد  
عصای شیخ گرفته بکله بکشد هر که پیش میآید بقامت دست بنیامه ایشان بیان قینی ن را می  
پرسیدند بنام فرستیدند تا واقعه بیان قینی ن چنین بود که چون ملک شاه بر تخت پادشاهی به  
نشست آنوقت بیان قینی ن هفتاد و سه ساله بود امر بکشد او کرد امرایه نیز تک بخلا و زود و در  
کرز ایندند اما او هر که در آن بکشد قرب بکوه نورد آمد آنوقت ایل ارلات در آنجا بودند بنی



چشم خان افتاد گل خادی به او میرفت چیزی از منقار او افتاد و خان دید که همیان سحرچی پند  
 وینار سرخ آرزو بگرفت بایل ارلات در آمد مردی همیا ز ایشان خت پند امیر نوید ارلات آمد اصل  
 زرد امیر نوید بود امیر گفت در سر خت غسل کردم دیدم که همیان نیست تو مکر و زویدی خان و آن  
 کتخی در گفت او قبول نکردم تا خان را بند کرد اما خان واقعات خود را بگفت که من زود هم شی  
 حضرت شیخ اعلم را در جواب دید چون پندارند بند نکسته وید کر خت بر آمد بعضی نام آمد در زرد بود و کتخی  
 مثل غریبان نشست زرد امیر بگفت عورت پیری شوهر او پادو بان بود خان را امیر خواند بعد از چند  
 روز این مرد پادو بان قضا کرد خان جواب پادو بان را گرفته یکسال پادو بان کرد تا وقتی که مردم بخانه  
 پنداشد بیان قلیان دید که جمعیان قلیان گفته میان آمدند خان در توجیب مردم رسیدند گفتند  
 با جوان بیان قلیان زود دیده گفت جکار و در پندار بیان کردند عصارا بدست او در و بند بقد  
 موافق آمد چه توجیب کردند که پادو بان پادو شاهی را چگونه شاید یکی گفت شیخ گفته بودند که اگر چند که  
 پادو بان باشد در میان ایشان یکی از توگران ملک شاه بود و فرموده دو بیان قلیان زرد امیر کرده بود  
 خان را شناخت و رقم خان افتاد القصد بیان قلیان زرد امیر در زرد امیر شیخ پیش از پند  
 شهر را این بسته خان را بر تخت نشاندند جهان داد عدل پیش گرفت که فقر او را آسایش بودند  
 بیت شاهی که جو بر سر پادو شاهی نشست با دقت خود گفتند که پادو شاهی با محبت او جو صله و کتخی  
 وزیرت او مرتبه کردون پست القصد سی پال پادو شاهی کرد و در عدل او جهان بود که بیک روز  
 پیش که زرد امیر نام شراب را پسران از پسران امیر سپید روزی پادو شاه از مرد و رفت  
 کوی پرسید که از یک کتخی چه قدر در رفتن امیر اید گفت مقدار روی ناخن از شمار روزه پرسید و ماند  
 حکم قتل او کرد پسر او ملا بود گفت ای پادو شاه از ظلم حکمت قرآن خان پدرم روی مکتب برداشته  
 زیرا که امر کرده بود که مکتب خوانند من از عدل تو ملا شدم زیرا که تو امر کرده بودی که وای بر جان یک  
 فرزند خود را بگشتب نه بد القصد اندیم بروا قوه طرعی بها و او از مثل قوا جارت در آن ایام  
 او روز ارت از خاندان ایشان رفته بود اما طرعی بها در مرد و دولت مندی بود مردم با او را  
 عوت میکردند و در شهر سبز که جلال آن موضع را طرعی میگویند در این نشسته بود و هفتاد و یک بقلا  
 پای زمین بر کرده امیر گفت مردی قوی بسته میگویند بود اما در بخانه امیر پسر صاحب شیخ و قی  
 طای آن عصر بودند روزی در حلقه و رس نشسته بودند که قلندری در آمد گفت و حضرت کتینه حکیم را  
 بشوهر بد که از نو پیری میشود و جهانگیر که روح مسکون را میگیرد و کتخی ای و پادو بان چون میدانی گفت  
 امیر از غیب را گفت میداند صدر امیر نوید که در او در خانه بند کردند و او را در آمده بخان عرض  
 کردند خان فرمود که قضا بیاورد جلال آمده خان را کتخی و ندی بی قلندران دختر در بند بود مردم میران

شدند اما دختر دیوانه شده بود هر چند او عیبه خواندن نشد عاقبت بنزد حضرت شیخ اعلم برودند پند  
 تبسم کردند گفتند آن روح قدسی بود ازین دختر نیک زاد پسر نیک نادی بود و میباید از شرافت  
 ایشان دختر بشیاری شد گفتند این دختر را ما بشوهر میدیم صد را شریع گفتند ختیار شهادت مردم  
 شنیدند که آن دختر با ایشان نذر شده است از جانب امیر اعلمی ختیار است که ری میگردند شیخ میگویند شیخ  
 او هنوز در بخانه داخل نشده است مردم میگویند شیخ میگوید که آنکون از طرعی بها در شنوید به باد  
 در جوان شهر سبز نیک کرده میگشت آهوی را پیش انداخت آن آهوی خود را برده زده از این جانب رزم  
 بر آمده کر ختیه رفت بهادر بر همه نگاه کرد و دید که کو سفند بر اگر کی در زنده است آن که که ابه تیر زود جوان را  
 از جواب پندار کرد و از پند جوید جوان گفت ای امیر ما چرا جو میکنی من ترا خوا بود دیده ام را میگفت  
 بگو او گفت مردم و سبزه پوشی ندانم که امیر طرعی را بگو بنزد شیخ اعلم برود و دختر صدر امیر نوید را بگیرد که از  
 وی فرزندی میشود و جهانگیر طرعی بها و گرفت تو ز خوف خود مرا فریب میدی گفت ای بها و من هرگز نام  
 شیخ و صدر امیر نوید را نشنیده ام قسم بخدا که راست میگویم بها در قبول ناکرده خود است که تا زیان زنده  
 سک جو بان بانک زود اما بگویش بها در رسید که سک میگوید که حرف جو بان راست است بها در دست که قول  
 جو بان صادق است عنان غریبت بجانب وطن تافته تینه اسباب کرده بجای نب بخار روان شد بعد از  
 طی منزل در بخانه رسید به واسطه بنزد حضرت شیخ اعلم در آمد ایشان سرد مردم رفته داشتند آمده  
 در حلقه صوفیان نشست شیخ سر بالا کردند گفتند خوش آمدی ای پسر صاحبزادگان لقب صاحبزادگان را  
 با امیر تورا ایشان نشاندند هنوز در ضلک پندار بود که لفظ صاحبزادگان مذکور شد طرعی بها در و او خوش  
 عرض کرد که چنین عجبی دیدم ایشان گفتند آری جواب راست مانگینه حکیم در برای شما نیک بداشتم  
 ایم اما عهد کردیم که خانقاهی میسباید که تمیز کرده شود از سنگ کوچ میسباید که بنا کنی امیر طرعی گفت  
 بنده ام میسازم ایشان گفتند غم مخور شیخ که این ادعا میکند از غم میخوردند بر آمد امیر طرعی در قدم شیخ  
 افتاد ایشان تمامی مریدان در رخصت کردند بخیر امیر طرعی کسی نماند فرمودند که بر ختیه وضوی تازه کن پند  
 طرعی بها ایشان بر ختیه وضوی تازه کرد و در کت نماز خواند ایشان کتابی نوشته با و بود  
 فرمودند که ز پیرون شهر بنزد حضرت فیض آثار چشمه ایوب بروا وقت فرار حضرت ایوب بود  
 قلعه بخار بود عبد الوهیز خان ابن عبید التماشی فرمود که بدرون شهر داخل کردند چون بر سر راه  
 حضرت ایوب رسیدی بر لب آنچه نشین در خانقاه را بر بسته خواهی و پند زینهار نکشاید کتخی  
 پیشنوی سکوت کن صوفی خواهد بر آمد نزد تو نظر فرخ خواهد آورد اگر از جمله میسباید است از این  
 لفظ پیری خدا بر تو خواهد داد که بشه عیت بنوی ستقیم خواهد بود اگر از جمله ختیه است پیری برو  
 خواهد شد که بجز قتی جز دیگر کار نخواهد کرد بعد از اکل طوم خطر از صوفی بدو چون صوفی درون کنند

ورآید تو پس کرد زینهار در فضای پشت خود نظر کن هر چند ترا شکر گوید که چرا نظر میکنی سخن او در قبول  
 کن نیز دیک با برسی طری بیاد و عظیم بقدر ساینده کتابت را در ساینده گرفته زردی در رقله میاید تا بفر  
 فیض آثار حضرت ایوب رسید نظر کرد از آن گشند نوری بر قبه افلاک میرود صدای بوشباده و شب  
 بکوش میرسد نماند نامی در بر بطوار غنون و طنبور میشنید گفت سبحان الله تیر این چه باشد اقصه  
 آنچه حضرت شیخ ام کرده بود و ندانم کرد و بر لب جاه نشست بنا که در کشته شده فرسودگی دست و زانو  
 بطور گرفته بیاید به نزد امیر طری نهاد امیر طری در تو هم شد این لقمه از چرمات باشد یا میاجات پایادین  
 چگونه فریزی بروی کار آید چون سر پیش طبق را برداشت دید که پیر از شیر بدوق تمام آن شیر را  
 تناول کرد و خطار ایدست صوفی او بر کشته بر راه آمده راهی شد بناگاه از عقب امیر او در کلبه آمد را  
 میشنید آثار زه در بدن طری بیاد و افتاده بود و فریب جبار باغ شمس ملک رسید که حال نماز  
 گاه میگویند و پیری بر آمد گفت چه در عقب خود نظر میکنی ازین قاشی عجیب مردم میرودی بگفته  
 آن شیخ عمل میکنی بیاد و راهی دوسه کرد که بیاد و خوست که در قضا نظر کند بناگاه سبیلی در جنب  
 بر روی او رسید بیاد و رو بجنب ایشان کرده روان شد آن پیر غایب بیاد و توبه دست تقاضا  
 میکرد آمده در خانقاه در آمد شیخ را در یافت گفتند آن پیر ایس علیه السلام بود آن سبیلی جنب  
 از ما بود اگر چنین میگویم تو بر عقب پشت نگاه میکردی عمل تو ضایع میشد اکنون بیاد و ما این نکشت ما  
 نظر کن چون طری نظر کرد دید که همه سبز پوشان و عقیده پوشان بدست هر یک خشتی جگر میاید حضرت شیخ  
 تعین میکردند که ایشان مردان عینند طری بیاد و رسید که قطب که آمدن ایشان گفته که قطب  
 مرده است زینهار میگویند که شما قطب شوید اما طری بیاد و میگفت که اکثر مردم میشناسم که هر کدام آنها  
 بطاهر کسبکاری مقتدر بودند اما در باطن از مردان جنب بودند شیخ گفتند ای طری اگر جواری خشت  
 نباشد وقت دیدن ایشان نداری اقصه مردان جنب رسیدند شیخ تعظیم کردند گفتند اول  
 مرتبه که نزد شما آمدیم که بر سینه قطب نشینند قبول نکردید باز ملازم شما کتابت بر نرد ما بیان بردن آن  
 گفته ما در خانه آن نشینیم که برین نشینیم اما از برای خاطر بیاد و که اینجا کرده است قبول کردیم نظر  
 آنکه ما این بیکه خانقاهی تربیت بدیدیم مردان جنب همه سرور شدند لباس ما تم رنگشده جادو شده  
 پوشیدند بقره خانقاه معتقد شدند علی الصباغ که سماران قضا و قدر قبه زرد کار کون فلک کج صبح  
 و بختت خوشید تمیز کردند مردم فاخته بیاد دیدند گشند چون کج فلک بر سر حضرت شیخ افراشته بود  
 مردم تجب کنان جل بگرامات ایشان کردند این فرمودند که تمیز این خانقاه را طری بیاد و تربیت  
 داده است بعد از آن نگیند بیکم را با بی طری عقد و رویش از بستند در ساعتی که آفتاب در درجه جدی  
 بود آن لطف پاک در ساعت زحل در بطین ما در بند کردید اما پشتر ازین امیر قراغن منصب امیر الاوس

داشت جلالا نامی میگویند قنارات بود چنان بود که هر خطبه سکه از جگر دیگر پادشاه جهر نداشت همه  
 بدست اتانق بود اما او طلبکار نگیند بیکم بود آمده بخان معقول کرد که دختر گشند من است جلالا بود  
 فرجاری و بیان داده اند من گفته شیخ جنگ میکنم خان به چند مرغ کرد ممنوع نشد کس نیز و حضرت شیخ  
 فرستاد که جای جنگ خود را گویند حضرت این ان گفتند اگر بگشند او میشد پیش از اینکه دختر بود  
 شد جو اقدم پیش نهاد و جلالا که مانع کج سماع بطری بیاد و اویم هر چه زودت او آید و رحمتی ما تقصیر  
 امیر قراغن نشکر گشند آمد ایشان این رباعی را گفته فرستادند رباعی صید می از قضا قدر آمد  
 بروت بروم فتاد از هوا بر سر و دست نشیند چشم خویش دیدی آخر آنچه بر احوال ملک شای  
 که نشد امیر قراغن رباعی را خوانده تقصیر گفته بخوست کرد و شیطان و سوسه کرد که اجل ملک شاه رسید  
 بود تو عمل بگرامات او بکن شاه سخن شیطان در آمده جانب شیخ روان شد چون فریب جانقاه رسید  
 بیاد و او عا کرد که پدران من نیز امیر الاوس گزشته اندم از روی جنگ امیر قراغن است او در تیر  
 اندازی با بدل بود اول مرغ کرد و طری بیاد و بسیار تو لا کرد شیخ که او را بر بستند بجای رصدم دید  
 در آفتاب امیر قراغن صف کشید آنروز آفتاب پشت کشید بود و بروی طری بیاد و امیر طری در شعله  
 آفتاب گزشتن میگشید شیخ در خانقاه در نماز بود ندا بری پیدا شده بود اگر امیر قراغن بشکر بار  
 خنده میکرد و طری فراد ایشان را بر سر بیاد و فرشته بودند همه پیاده یک بیاد و سواره بود امیر قراغن  
 علم بقصد داشت لباس سرخ و اسپ بپا داشت ایشان گفته بودند که شما در میدان شو قراغن در طلب  
 بنموده پیر عمل کرده در میدان در آمد قراغن رطلب کرد و قراغن نیز در میدان در آمد اقصه در جنگ  
 تیر قراغن تیری در چشم راست طری بیاد و زد بیاد و از لب افتاد خواست که سر بر دوشو قراغن شیخ  
 گفتند ایشان رخ بود یا در ارگمان کرده بیوی قراغن انداختند شیخ بویاد و در خانقاه رفت گفته  
 بسینه قراغن رسید مردم زخم او را دست همه کردند که از پشت او پیران گذشت مرده او افتاد و  
 بچشم طری بیاد و زد دیدن باز ماند بیان قلیخان آمده خذر گفت ایشان گفتند که ترا کنی  
 نیست اقصه طری بیاد و نگیند بیکم را گرفته بشهر سبز رفت اما شیخ در وقتی که گمان از رخ بود  
 کرده بیوی قراغن انداخته بودند این رباعی را گفته بودند رباعی هیت بیگان قضا بقصه دست  
 منت اشکبت جهان ز بیم شکست اظهار میند چون جگر کردم جز بیکه بدست دوست در وقت  
 همان سال شاه با زوجه ایشان ازداد رضا بد در ایق رحلت کرد او وقت امیر تیر و شش ماه بود  
 در تاریخ مقتصد می شش بود که در وقت وفات شیخ این رباعی را بخواندند رباعی فردا که  
 بخردان عالی مسکن کردند سوار باز بر مرکب تن چون لاله چون جگر گشته کفن از خاک کبری  
 تو بر خیزم من اما حضرت شیخ همد پانزده سال عمر یافته بودند اما طری بیاد و در ولایت شهر سبز مشغول بود

در جد وقت آفتاب جلال آن پسر از پنج چشم تکینه بکیم طلوع کند روزی به بیان قبلی آن جناب که  
 لشکر خشن کاغذ را می خورده اند انگیزه طغیان دارند بیان قبلی آن نام بشهر بفرستاد که هر  
 طغنی البته البته لشکر بر لاس و کز کار گرفته به وقت غلغله برود و شتر این تراوغ کند چون نام بود  
 طغنی رسید زمین در پی رسید فرمان خانرا که است زن کلان او دختر امیر فرزند بود نام او را  
 قون اقا بود و تکینه بکیم را با وسپارش کرده رده ولایت کاغذ را پیش گرفت اکنون فصلی از تو  
 تولد امیر می شود بد تکینه بکیم را با بار حمل رسیده بود اما قون خان قون خان که تکینه بکیم را در میان  
 بسته بود زیرا که پدر او بسبب او کشته شده بود و بی و خواب دید که از زیر دامن تکینه بکیم آفتاب  
 طلوع کرد که تمام عالم را گرفت از مشرق تا مغرب رفت بعد از آن بجای هندوستان میل کرد  
 مدت مدیدی آنچه جان خود از خواب بیدار شد بعضی در یافت که تکینه بکیم را دولتی روی خواب  
 و او در شک و در خواب نیز دغلامی داشت که از پدرش مانده بود و قایدون نام داشت او را طلب  
 کرد و گفت ای غلام مرا بترست ترا محرم در خود میکنم اما برده در زمر اندرانی غلام گفت من از  
 پدرت مانده ام تر ترا خواهم فاش کرد بعد از آن بگلام گفت که من تکینه بکیم را چنین خواب دیدم  
 تو ز من بتر و نا بد پرس غلام گفت درین ولایت و انانیت اما چنان شنیده ام که در سر قند مرغی  
 بروی کار آمده در مغارة مقام کرده او را سیولک آنا میگویند که جلال مشکلات خلائی بود  
 ایو قون اقا غلام را بپوشانست سوی سیولک تا فرستاد غلام چون بمغاره رسید دید که آن شبستان  
 مردم بجز از دو هام داشتند که بعد از یکشب و روز باز یافت مروی دید که در جهان وارسته و دختر  
 شرح واقعه را بیان کرد سیولک تا گفتند که بی و در ناخ هفتصد می بیخ کوک صاحبقران بروی کا  
 خواهد آمد که جهانگیر می شود گمان میبرم که هنگام طلوع که کب آن کوک صاحبقرانست فرزندی ازین  
 عورت بروی کا خواهد آمد که دوادو هشتصد سال پادشاهی خواهد کرد و خواهر روی زمین را خواهد  
 گرفت غلام چون این سخن ترا از سیولک آنا شنید از این جهت کرده آمده با یو قون اقا و خواهر  
 بیان کرد او را آتش رنگ در کانون سینه اش شعله زدن گرفت گفت تو از نیز تک کرده تکینه بکیم  
 قتل کرد غلام چون این سخن شنید یو قون اقا را بسیار متعجب کرد و ممنوع نشد از خود دید که یو قون اقا  
 میکهد تا جوار حشر قتل او کرد نامه بکس نوشته بدست تکینه بکیم و او ضمنی نامه ای که از نزد  
 من که پدر تو ام یعنی صد را شریک ای فرزند بر تو باد که اگر برهوی نیامدی دید در بقیامت خواهد یافت  
 که هر وقت بسیار تنگ است چون بکیم بر ضمنی نامه مطلع شد از اشتیاق پدر بپشتاب شد نزد یک یو قون  
 اقا آمده شرح واقعه را بیان کرد چون طغنی تکینه بکیم را با وسپارش کرده بود و حضرت طلب کرد  
 بکیم را همراه دو کتیرک بغلام همراه کرده فرستاد و تقصه بر سر جای رسیدند و کتیرک را قتل کرد

بکیم

بکیم عیاره در تو افتاد و گفت ای بابا از قتل من بخواهد بر آمد فرزندیت در طین کنه او بود خود  
 بود غلام گفت که بسبب او میکشم که او جهانگیر می شود دشمن خود کشید با دماز هم شد آن عیاره از دهم  
 جان خود را در چاه انداخت غلام بر دهن چاه استاده میگفت که زود باش پیردن برای آن کس که  
 میستایب که ناکاه از اقبال امیر تیمور که کان برقی از هو شده رسید غلام رسید که بد وقت شد  
 بکیم از شتر او امان یافت اما از چاه نمیتوانست بر آمدن لکن آنچه آب مذمت شب مانده که  
 در آنچه رسد از جهت میکهد وید که رستی زده ان چاه آمد دست بران رسد زوشبان رسد را بر کوه  
 کشید وید که عورت خوش طرچی بر آمد شبان از اخبارات او پرسید بکیم گفت از ایل ایما قیده ام  
 شبی ازین مقام میگذریم مع ایلات من نمانده درین چاه افتاد ام این مرده شوهر من است او را  
 برقی زوشبان از تقاضای شهوات نغیا پیدا شد بکیم بد که برود کار نماند زوشبان دست قیامت  
 ناکاه مرده و شکلی در آنجا رسید شرح واقعه را شنید شب ترا وحشت کرد و گفت ایملیکه مرا امیر جا کوی  
 بر لاس میگویند رسد شبان منت تو بیای فرزندان باش و رخا من برود ترا فرزندان تربیت  
 کنند بعد از آن خویشان ترا یافته همراه کنم در اینجا خود برده زن خود سپارش کرد و در آن وقت  
 مدت وضع حمل تکینه بکیم شده بود شب چهارشنبه بیست و پنج ماه شعبان در سال تالیخ شوش در تاریخ مضمون  
 بیخ و رطاح سلطان آفتاب در درجه اول جدی ماه در بهشت نیم در درجه اول بود و هر دو قمرین یکدیگر کردند  
 شرح این واقعه است که هر وقت که هر هفت که کب و رطاح سلطان در برج جدی با هم قران کنند این  
 چنان فرزندی بروی کا میاید زیرا که در آن ساعت خداوند تعالی عرشانه و دنیا را از فریده است هر  
 فرزندی که در آن ساعت تولد کند طالع او تا وقت مرگ همیشه مسود بود و شرف بزدی و رطاح تا نزد  
 کوید که فرزندان درین ساعت تولد کرده اند اول اسکندر زو اقرین دوم حضرت مصطفی صلی الله  
 علیه و آله سلم سوم امیر تیمور که کان انار الله بر هانه از تولد اسکندر تا تولد مبارک حضرت رسول  
 علیه السلام هشتصد سال گذشته از مولد شریف حضرت نبی صلوات الله علیه تا تولد امیر تیمور که کان  
 نیز هشتصد سال گذشته در هر هشتصد سال کوکب در درجه جدی قران میکرده اند و بیان آن  
 ما در صاحبقران نقل میکنند که در محل تولد امیر من هیچ آسیبی نرسیدش عورتان دیگر بیخ نکشیدم  
 بیت یکی چاهی با آب پر خاک بود مراد از بس تار دراک بود به چرخش خاک مثل دو لای بود  
 بقعرش سکه های آب بود تو در پشتهای تو مراد از آن قور کا در زمین در متوجه آمد برون شاه  
 طون نژاد از اینجا گیتی رسد که کشاد مولود اسکندر هم رسول بمیلاد صاحبقران شد فتول  
 داستان آمدن هفت حکیم از هفت از برای قتل حضرت  
 امیر صاحبقران کیتیستان چون حضرت جلال اجدیت بکمال حدت

خواجه که بکمال قدرت بمسند فطرت که کس طالع صاحبزادگان را با وج عروج افلاک اقبال و کلام  
جلوه که کند اول در تنگنای مضیق برین در سبوط با ساز میا نکلند بعد از هفت بسیار با سمان کمال  
میرار و دولت او را مداری پیدا شود یقیناً الله غایت او بچشم ما نیز بد معنی این مقال حکیم  
اجوال صاحبزادگان است که مدیدی در پیش از روزگار عمر بر میزد تا نام چشم پاره بر قبضه افتد  
و آرد چون حضرت صاحبزادگان از مادر تولد کرد و امیر جاکوی بر لاس بزم بیت او مقید شد همان سال  
هفتوز از عمر صاحبزادگان شش ماه نگذشت بود که اقبال آفتاب او رخ مسکون را تا تیر کرده بود  
هر که شده آوازه و در شهری بنکانه پیدا شد آنوقت در ملک روم ایله ورم باز پدید که شهر بخان  
غازی بود عثمان غازی از نسل یافت این نوح علیه اسلام در ایام سلطان سبخرامی مالک  
بر و سه روم را از آل سلجوق گرفته بود خود را خاندان کار روم خطاب داده بود و شرح نبوی را  
کرده بود و توفیق این کتب بگوید که از آنوقت تا با وقت هنوز سلطنت روم در نتایج عثمان غازی  
پادشاهان روم پادشاهان توران خویش میبود زیرا که هر دو از نسل یافت این نوح علیه اسلام  
اند چون ایله ورم باز پدید که نوبت پادشاهی روم رسید نام او سلطان ظهور بود و هفتاد و شش  
ملک فرنگ تسخیر کرده بود و از پدران خود زیاده کارها کرده بود آنوقت پادشاهان اقلیم از بیم  
در لرزه بودند می گفت که پادشاه اسلام نمی زاید که مکه و مدینه منبج اسلام است از من است در حقیقت  
پادشاه روم پادشاه اسلام است روزی پادشاه شک بر آمد دید که در آن که غازی بود بر سپید که  
غده جکوه غازی باشد گفتند جای تولد ملک اسکندر است پادشاهان این مقام را زیارت میکردند  
او نیز در آمده زیارت کرد و دید که لوحی در آن غار بود حکمای روم خاندان که بعد از هفتصد تولد اسکندر  
رسول صلی الله علیه و سلم تولد کنند بعد از هفتصد سال تولد رسول علیه اسلام تولد نفع یافته که تمامی  
روی زمین را کبر و تمامی پادشاهان از بون کنند این نوشته در سلوی حکیم است بقصر گفت همان صاحب  
منم زیرا که ولایتها بدست من میسر شده است ابوالمفاخر نام حکیم در خدمت پادشاه روم بود بنام حکیم  
باینه بدینج بستم بود و فیصیحان او نگاه کرد و گفت چه میگوید ابوالمفاخر گفت من در حکمت یافته ام که  
اسال در ماوراء النهر کودکی تولد کند از جنس مغول او را اسکندر نامند و آنند ولایت روم در تحت تصرف  
او در ایله ورم باز پدید بدست او اسیر شود این سخن را پادشاه شنید فرمود که نامه به بیان قبلی  
نوشته ابوالمفاخر را بجز کرده فرستاد که البته آن کودک را تا به گنبد خجسته بسیار بخیرت  
خان فرستاد چون عرض کرده بودیم که هفت حکیم خواهند آمد از هفت کشور مسلمان چهار کافر حکیم  
دویم از نزد و لکش ای خاتون که در در کلا فو بخند او بود وقتی که ابو سعید خان از نسل هلاکو خان  
بود و بر هم خورد از نسل هلاکو خان کس نماند که پادشاه شود اما و لکش و خاتون بر تخت پادشاهی

بعد

بعد اومی نشست پس و شوهر در انقیاد او بود و در هفت نام حکیم که حالاشه صورت از ولایت خود بطریق  
سیر یافت تا به بعد او رسید اما و لکش و خاتون فرموده که حضری با و بنا کرده بودند که چشم هیچ  
پسندند ندیده بود و چشمش را در آنجا نشسته طلب کرد او از وقت گفت رفت بلبلکه گویند که زود از  
قصر بجزید که آن قصر فرود میرود و لکش و قبول نکرد که این قصر از هفت جوش است نیم شب آن قصر فرود  
و لکش در ایله از تخت از دریا بر آوردند از چشمش رسید او گفت در ماوراء النهر کودکی تولد کند صاحبزادگان  
باشد این قصر را در طالع میزان بر پا کرده اند که خانه با دولت اقبال او این بود که این قصر فرود رفت  
و لکش و خانیم از اجوال او پرسید گفت بر تو مستط میشود ملک را از دست تو بگیرد و تولد او در ماوراء النهر است  
حکیم را برسم ای کبری از عراق به بخارا نزد بیان قلی بن فرستاد که البته فکر آن کو در اکتفا بکنند بعد از آن  
شاه جماع چشم پر ریل کشید و پادشاه شد شبی خواب دید که از آسمان آفتاب در ماوراء النهر افتاد حکیم  
خود پرسید گفت در ماوراء النهر صاحبزادگان خروج کرد و شبی آن حکیم را بجز کرده فرستاد که کار آن کو در ا  
بکنند اما از هندوستان ملک رعنا که پادشاه کل هندوستان بود شاه بلوی هند را فرستاد که حکما  
از تولد صاحبزادگان خبر داده بودند از فرنگ نیز ابجز روان شد از ملک اردس نیز ابجز آمد از خط از  
نزد پادشاهان تا تا نیز ابجز آمد هفت ابجز شد آنکه اهل اسلامند نام این در کتب تواریخ نوشته شده  
انقصه بر بیان قلی بن رسید که هفت ابجز از هفت کشور آمده اند خان نیز در ابجز میمان و در روی پستان  
فرمود که تا شهر بخارا از زینت داوند ابجلیان را در مقامهای تنگ فرود آورند هر هفت ابجلی  
گفتند خان ما یا زانو و تر حضرت بدینکه مقام توقف نیست زیرا که از تولد آن کو در ک شش ما  
گذشته است خان هفت ابجز را در یک روز گزشتش مقرر کرد و در گزشتش را بجز مسلمان را بجانب ریت  
جای دو چهار ابجز کافر را بر جبهه مقرر فرمود و مولانا برهان الدین صاحب هدایه جنته الله علیه را از  
سمرقند طلب کرد اما ابجلیان اسلام هر که ام در آوردن مقدم میکردند صاحب بگفتند ابجز روم  
مقدم نشیند بعد از آن ابجز عراق بعد ابجز خراسان بعد ابجز هندوستان انقصه ابجلیان جا  
بجا قرار گرفتند ابجز روم گفت قیصر شما را پرسید ابجز بعد او گفت خلیفه شما دعا گفت ابجز هندوستان  
نیز عرض گفت اول نامه قیصر را خوانند و پیر بر خوانند نامه مقیدند نوشته بود که اول نامه بنام  
ملک علامی که هفت آسمان اجرام این قصر را جو ردی فام را بطناب و پستون در فضایی بود  
مخلوق داشته بعد از آن لغت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم محموم خان مكرم ماوراء النهر با و حکما  
از تاویل طالع مولود اسکندر نام حکیم کرده اند که درین سال صاحبزادگان از ماوراء تولد کرده است که  
چندین سال پادشاهی کند تمامی روی زمین را کبر و پادشاهان اسیر او شوند چنانچه این ملک  
شماست البته کرد و نوا کرد دید که آن کو در یک بر هم خورد زیاده و سلام هر هفت نامه بهین مضمون بود

خان بجان صاحب هدایه نکاه کرد ایشان گفتند تقدیر خدای تعالی را بتدبیر نتوان کردون خان  
سراج قمری که وزیر خان بود گفت اگر چه در شریعت بنوی قول حکما منع است اما در نزد باب عقل در  
از بسکه حکما می گویند که در سراج قمری تیر دلاست کرد و خان بقتل آن کوک رضا و او صاحب هدایه گفتند  
اگر خدا خواهد تو ایندی موی از سر او کم کردند این سخن را گفته بچرفند رفتند خان گفت احوال آن کوک  
بشما چگونه معلوم شود حکما شما میسباید که هر کوک و یکمه مهال تولد کرده باشد از نظر ما که در حکم فرمود  
میسباید خان امر کرد و حکما در سراج جامع نشستند آوازه کردند که آن کوک صاحب جبر از تربیت میکنند  
هر کوک و یکمه مهال تولد کرده باشد پدر و مادر او را آورده از نظر ما که در آنجا او را بر او میکنند  
فرزند خود را میآورد و مشت زردی با و میدادند آن علامت را از نو میبینند باز بیدار ما در شریعت  
نیکگاه هر کجا که یکمه بود آورند کسی در شهر باقی نماند بجان گفتند این کوک در قمر و شامت میسباید  
که در تمامی قمر و بر کردیم خان سراج قمری را همراه کرده که دای بر جان کسبیکه قمر حکم کند اول در هفت توان  
چیز گرفتند تا میان کمال و سحر فتنه و خجسته تا جوار تا بشهر میر آمدند گفتند تا اینجا است طریعی با  
ایشان از هفتی که بود از آن بفرستی آمدند از اینجا بزنجیر سر آمدند بایل بر لاس امیر چاکر ضیافت کرد  
اما امیر توشش را به بود در خانه امیر چاکر بود حکیمان نشاند آن کوک را با امیر چاکر ی بر لاس بافتند  
امیر گفت فدای حال خود را از نظر شما بیان که در آنم اگر بیدار شود و یکوست امیر آمده واقعه را بر مکتب بیکم  
گفت بیکم دانست که او را طلب میکنند چون دانسته بود که علامتها بفرزند دوست هیران شده بود و در  
حضرت شیخ العالم را در جواب دید که ایشان گفتند بر خیز بجان بخارا عازم شو بزار ما یکمه بذات پاک  
حق تعالی جل شانته ساز که این کوک را قضای محتق روی داده است انقضه بیکم چاره در آن نیم شب  
بر خواست فرزند خود را در کن رکفته میرفت وقتی بود که از شرف کرامات شیخ به بخارا رسید بفرض با  
حضرت ایشان در آمده در پس صندوق پنهان شد اما حکما بیکه در پاستند که امیر چاکر آن کوک کزیرا  
بنده است با و گفتند چو چنین کردی امیر قسم خود که ضعیف بیکه نه بود مع فرزندش که خجسته رفت حکما بفر  
در یافتند که بجانب بخارا رفته است از دنبال او را تعاقب کرده روان شدند بی گرفته بزار حضرت  
شیخ العالم آوردند آمده اطراف آن کبند را گرفتند اما بیکم از ترس فرزند را در کن رکفته  
میکشید هر زمان میکشید ای ولی دلت دست این کوک بیکتا در بگیرد بیان قیخان نیز خبر یافته  
بر آمد و نیز بزار ایشان آمده زیارت حکما گفتند آن کوک مع مادرش در اینجا قبل کردیم بعد از آن  
حکما بفرستند گفتند زودون صندوقه بر ما بیا تو کاری نیست بیکم تو لا میگرد و میر آمد اول حکم خوانان  
در آمد که کوک را بیکم و فریب رسید بیکم بخارا میاید زودون دست بفرستاده بگردن او رسید سر او  
مقدار پنجم دور افتاد اول امیر خراسان بزنجیر میکنند دویم حکم عرق در آمد بزار آن دست تیغ بر آمد قلم

دوم عاقب را بیکم و اما حکمای کفار و لیری میگردند بعد از حکمای کفار حکم از وس در آمده گفته شد بعد از  
آن از وس را بیکم و بعد از آن حکم فرنگ در آمد اندک راه رفت باز گفته شد بعد حکم به طعن زده و در  
او نیز گفته شد بعد بیکم و بعد از آن حکم روم در حضرت شده در راه آمدست بر آمد و نیز گفته شد بعد  
اول هر که پیشتر گفته شد اول آن ولایت را بیکم و حکم خطا گفت اگر مشتم در ایم گفته خواهد شد گفت امیر  
سن اگر چه کافر بودم بعد آنم که در سر قبر او لیا الله فرستگانه اما ایندست تیغ از ایشان است اما فرستگانه  
از بسکه عقیده پیوند فرمود کسی را گرفته آوردند مع سک در آمد بیکم در اس فرزندش گرفته بر آمد روز بوقت شد  
بود حکم گفت جلالیکشم خان گفت اول بیکه او را کیش همان شب بیان قیخان در سر فرزندش شیخ  
العالم بود حضرت ایشان در خواجهان در آمدند گفتند ما ترا از پادشاه باز بفرستد پادشاهی را باندیم چاره  
بماند آورده باشد بقول کفار عمل کرده قتل میکنند با میر چاکر بیده که بزنجیر سر او در فرود خان با میر چاکر سپرد  
بیکم در مع فرزندش بزنجیر سر او را تا دو حکیم در ولایت خود نارسیده موند از این اجبال صاحب جبران بود که  
چنانچه مشهور است بیت چو اینی را که از زود بر فرزند هر آنکس بفرستد پیش بوزد روی کو بیکه میر  
صاحب جبران دو از ده سال در خانه امیر چاکر بود و در امیر چاکر بفرمود گفته بود که این کوک از غلام خانه زود است  
اما از فرزندش بهتر میسید وقتی که صاحب جبران بدولت میرسد امیر چاکر را مع فرزندش نوزادش میکند روی  
که بیکه قتل ازین امیر چاکر در ولایت قمری حکم بود بیان قیخان او را بیکه کرده امیر موسی جلا بر را حکم  
کرده بود از نو واقعه سیزده سال گذشته بود اما مکتب بیکم دو از ده سال در قوش امیر چاکر بود و چند آن  
کرده بود که مستجاب لاجوه شده بود از هر جای چاکری و بخاری که بود و نو او میآورد و دعا میکرد و شفا میسخت  
امیر چاکر نیز عقدا بیکم داشت از برای او جای داده بود که همیشه طاعت میکرد امیر چاکر مودولت مندی  
بود مال بسیاری داشت چمن غلام بودند که از جهت جاپان او از چاه آب میکشیدند و در او بزنجیر بسته  
بودند چهل کس نوزاد میکردند آن و نور از چاه میر آوردند ازین سبب آن موضع را بزنجیر سر نام کرده  
بودند اما صاحب جبران بفرستد امیر چاکر که میرزا سیف الدین شکر کرده میبکشد آنچه امیر چاکر به پسر خود میداد  
بصاحب جبران دو چند میداد اما امیر چاکر که میند است که او پسر امیر طریعی باشد چونکه بیکم گفته بود امیر طریعی بهر جا  
خویش نزدیک بود اکثر صاحب جبران که بازی میکرد و خود پادشاه میشد که در آن دیگر را میگردید در باب تیغ  
میکشیدند که او مسلم سجنای قناره قضا با را بکشت خود میراند صاحب جبران میکشید که این سهل میر  
من نیز بی میآرم چون قناره قضا با را که میآوردند بکشت خود میبکشت دست خود را در تنگام بازی  
در زیر پاره پاره میبار می نمود هیچ سبب پسر سید چون این واقعه را امیر چاکر میدید میکشید این پسر که صاحب جبران  
دیگر آنکه امیر تپور هفت سال شور شده بود هر که خود را بخارا میبرد جبار کرد در از امیر صاحب جبران را در کن  
نوشته بودند چونکه زنده کان قبول نخواهند کرد اول دست در زیر پاره پاره نهادن دویم سر مادر را بیدند

کندن سوم دلو چهل مشکي را از چاه شما کشیدن چهارم هفت سال قشورنده خود را بخا بیدن القصه  
 امیر صاحبقران روزی بر چاه آمد که چهل غلام آب میکشند میرزا سیف الدین اینوقت کسی باشد که این دلو را  
 شما از چاه بیرون کشد صاحبقران گفت خدایا چه شد و میرزا خنده کرد و امیر تیمور در چاهت در آنکه از آب  
 فروز آمده ز پنجه دلو را گرفت غلامان قبول نگرفتند محبوب میثوی خواهر ما را خواهر زنده دوی ایشان را  
 صاحبقران بشت زد دلو را بر آب کرد ده شما بیرون آورده در آخر ریخت میرزا سیف الدین گفت ای پسر  
 درم آنچه دوزیر کن امیر صاحبقران گفتند که من پادشاه نیستم که ترا دوزیر کنم میرزا گفت چون تو در حال غفلتی  
 دلو را من بشت کردم که اگر بر آورم دلو را از چاه کشد پادشاه خواهد شد بدینت من درست بر آمد امیر تیمور  
 اگر پادشاه شوم او را دوزیر تو کنم اما آن روز چهل دلو آب کشید بود تمامی جار پابان قیله سیراب بود  
 امیر جا که بی قیله شینده انگشت بجزیر بدندان تکرار کردند اکنون فصلی از طریقی بسا در شتو بیرون آورد  
 بیان قیچی آن یکا شتو فرستاده بود مدت یکسال در آن ولایت ماند بعد از آن بجای نوبت بجا رفت کرد  
 آمده بیان قیچی آن را کشش کرد و بعد از آن با شتیاق دیدار بیکم بجای شتو بر روان شد چون  
 بخانه آمد دید که یاقون خاتون دیوانه شده است زیرا که بدعای بد بیکم گرفتار شده بود و اما بسا در بیکم  
 اثری نیافت پرسید که کلینیک بیکم بجا است گفتند در بجا راست بنزد پدرش رفته است بسا در گفت من از  
 شهر بجا را بیام و کرد بجا را می بود هم آئینه معلوم میشد اما صدر شهر بجهت حال کرده بودند هر چند بسا در  
 نزد کرد و یافت بهین مشوال بازده سال که شسته بود بسا در درین بازده سال عمرش را دور کرد بیکم  
 بنده بود هرگز از بیکم اثری نیست بجا بجا در جواب حضرت شیخ السلام را دید گفتند ای پسر فرزندت دو  
 ده ساله شده است تو درین ولایت چکار میکنی طرغای بسا در از خواب بیدار شد لیکن یاقون خاتون را  
 دیوانه گیش زیاد شده بود چشمش نا پنهان شده بود اما او از ده ولایت بیکم و کرد درهای امیر شهرت یافته  
 بود که امیر جا که بر لاس چنین غلام بچه دارد از زوی دیدن او بر سر طریقی بسا در رفت و باعث بسا در خواب  
 بخت و هدایه بسیاری گرفته بجای نوبت ز پنجه سر از آن خود یاقون خاتون را گرفته راهی شد بعد از طی منازل  
 و قطع در ز پنجه سر آمد در موهو که آنچه بود که هر روز امیر صاحبقران چهل دلو آب میکشیدند اما آن  
 روز بسا در کم بود امیر صاحبقران مانده شده و زیر پته گزی خواب کرده بود و قضا را ماری در سینه  
 صاحبقران بر آمده استاده بود تا با میرض در آن زمان طریقی بسا در رسید و دید که ماری قهقهه  
 کل بسا در دست را تا بیدن همانا محبت پدری در طبع بشری در جوش در آمده جیران شد که چه فکر کند نه  
 صاحبقران چشم بکشاد آن ماری را دیدش برقی بر جبهت سر ماری را بدندان کشد بر تافت یکی از جمله موهو  
 او درین صفت هرگز کسی از پنجه امیر چنین نگردمت بیت بدندان سر ماری جوشان گرفت سپهر جیاد  
 شد و شکفت قشر دوش بدندان بیک سو فکند که در زهر ماریش نیاید کنند القصه طریقی بسا در درین

جست بختین بیکم و گفت ای پسر پدر تو کیت گفت پدر من امیر جا که گفت تو شش امیر جا که در این نشان  
 امیر تیمور سر کرده بخانه امیر جا که برود آمده با امیر جا که گفت امیر از خانه بر آمد هر دو یکدیگر در در کن کشیدند  
 خانه را طیار کرد و امیر طریقی در آمده نشسته گفت ای برادر امیر وزیرین غلام زاده تو بختی کردی که امیر جا  
 گفت زره علامتها مشا هر یکم اصل و غلام نیست فرزند خوانده نیست مادر او عورت پاکیزه است صاحب  
 تقوی است او مستجاب با دعوه شده است بجای همیشه نیست امیر طریقی گفت من خواب دیده ام که از تو پرسیم  
 امیر جا که گفت خوبت بیکم تو هر خود در شتو حجت پرده کشیدند امیر طریقی واقعه خواب خود را با او گفت بیکم  
 خدای تعالی تو پسری داده است که او پادشاه روی زمین میشود و بسا در گفت امیر من پسر بیکم پسر بیکم  
 اما ترا خبری نیست طریقی بسا در گفت زنی دارم نا پنهان دیوانه شده مدت است که باین ضعف گرفتار است بیکم  
 خویست که حال خود معلوم کند گفت آنرا از ارباب را ندانم رفته او را در سر روی او در چو کین غوط خورده  
 بیکم با او گفت اگر جوی که خدای تعالی تو شفا بدد کنه کرده خود را بکوی پنهان مدار او بجز دستنی جاوه  
 ندید گفت کنه من این است که فرموده ام که بیکم گذشته اند طریقی بسا در خواست که او را بکار دزد بیکم  
 پرده بر آمد گفت ای بسا در دست نکند که کلینیک بیکم منم این فرزند از دست امیر طریقی دست بردن فرزند اند  
 که با کرد بعد از آن بیکم و عا کرد یاقون خاتون شفا یافت چند روز در قوش امیر جا که بودند بعد از آن  
 چاکو در او دع کرده در ولایت شهر بسا در پیش گرفتن داخل شهر بسا در شدند **داستان و اخرون**  
**ون رجال الغیب با میر صاحبقران** قال الله تعالی جبرئیل من مکیت  
 و یخرج مکیت من لحنی آفرین مبرور کار بر آ که از جم خانه افلاک و از هر کز خاک بنایاب و جهانات را در ملک  
 و هیچ چون خط غایبه کون بنان خلعت زنگار کون می بخشد و از رخ خشک با بال غره کونان میاید میت  
 برک در حقان بسا در نظر هوشیار هر دورتی دفتر میت سوخت کرد کار مصداق این مقال احوال حضرت صاحب  
 قران است چون طریقی بسا در صاحبقران را بشهر بسا در آورد از عمر صاحبقران دو از ده سال که شسته بود و در بیخ  
 بختان بسی که اول جت اتراک است که صاحبقران تولد کرده بود و بسا در سال مذکور جوهر عیار او در یک کتیبه  
 کشیدند که آخرین روزگار خفیه کلید جنتی است او خواهد آقا تو اند که از عمده جهنت امور ملک  
 بر آید اما راوی که بیکم در ایام دو از ده سالگی صاحبقران از زمین اقبال خود پرور روز ساعت ساعت  
 درجه دولت او بالا گرفت آنرا جهان بانا از ناصیه او در تریاید بود همیشه مرغ میت رو در شاخا بلند  
 آشیان میکرد و پند غده سلطنت هرگز نبود تا بسا در بیکم خود در میان کوهان بر سوم پادشاهی می نشست  
 هر یک از کوهکان را منصبی مقرر میکرد مردم از دور و نزدیک تا میگردند روزی در هنگام بازی بحدوت  
 هر روز خود را پنداشته لطخال عمل دار کرده نشسته بود مردم می رسیدی رسید گفت اگر پادشاه شوی  
 از عمده جهان داری تو را بر آمد صاحبقران گفت ای بابا آنقدر مرغ همت ما بلند پرور است که اگر

رج مسکون در تخت تصرف ما باشد بر یکقطه خاک مینت آفرین بیت را گفت نظم هر خطیب  
 کنی بیانی روز طلبت اگر نتابد گفت ای فرزندان این آرزوی تو زینهار ما بوس لبش عنقریب  
 مقرون اجابت خویش شدی بحال آن به از نظر غایت صحت آن علم با تمام عیب که او گفت این مرد  
 از دل آینه بود امید از کم خوارم که آنچه فرمود در حق من اجابت خواهد شد چنانچه رسم بازی لطیف  
 کودکی را بر کم کنه کاران پیش صاحبقران آوردند فرمود که این کودک معاقب شده است صاحبقران  
 چون پادشاهان بیاساق او اجازت فرمود فی الحال از تائیر نفس صاحبقران که در کان او بدرخت او  
 بختند در آن حال آن کودک جان و او طفلان هر طرف منتشر شدند صاحبقران چون قطب با ملکین  
 حیران ماند اما خیرت یاری بیند او که گریز و آفریند عین آن توجه از موضع طریقی بجانب جھش  
 راهی شد آنوقت شیخ حسن کلال حیات بود در زیر مینر بعد از وعظ بیدان فرمودند که اگر میخواهید  
 پادشاه روی زمین را مت به کینند فرود آید از آفتاب بر او طریقی مشط باشد فرود آید در آن چشم  
 در راه که گشتند و دیدند که کودکی پیدایش که دانا و جهان بانی و کثرت بود چنین پس او بود  
 دیدند که غیر آن کودک دیگر کسی نیامد او را طواف کرده بنزد او و در صاحبقران شناخت مردیکه در  
 هنگام بازی آمد به او تا شیخ در مینر و خط میکشند صاحبقران در پای مینر نشست شیخ گفتند با هم در صحبت  
 مردی آمد که خداوند تقا و نیا و آخرت او را همور کرده روی زمین را با او او بهی طره صاحبقران رسید که  
 من به کم که چنین مرتبه میرسد به نام من بخوانم بود این سخن بشنید که خداوند این در ضمن وعظ خلق کرد  
 حضرت آدم علیه السلام را نقل کردن گفتند که هر که ام نازیدند که دوم از ما خواهد شد تا زمین خود را  
 دید دولت عظمی را در مینر شد صاحبقران در یافتند که شیخ که مازای هر نمودند به بیت اول دست بافتن  
 و او صاحبقران میکشند که من در ایام تنگدستیها بهشتا و پر کمال مرید شده ام هرگز شراب نخورده ام و  
 نماز کرده ام هفتاد مرتبه از گشتن نجات یافته ام هفتاد مرتبه از دریا بهیچون بشناوری که شسته ام  
 القصد چون صاحبقران خورشید و زروای مغرب شام فرود نشست بهر کمال ما با خود پر نور بر منار چنبد  
 خطبه خیر جمیع من اطلیبات ابی النور بر خوانند شیخ صاحبقران را نیز دیکه خود خواندند مردان حضرت  
 فرمودند گفتند بیامراه ما برویم چرا که رویم همراه پیش القصد امیر همراه شیخ آمده در مقامی استند  
 که سینه کیندی در موضع شهر نیز چنین جای هرگز ندیده بود و امیر را شیخ بکنده است بکنند رفیع در راه  
 بنا که مردی دیگری پیدایش جو از با و همراه او نیز آنخوان را که گشته با آن کینند رفت اما مرد دیگری  
 دیگر بر همراه آورده بیرون که گشته درون کینند رفت اما لباس آنخوان نیز بود زبان آنرا در  
 کسی نمیفهمید همین مقدار رسید است که یکی ازین دو هندی دست مینت آن دیگر را میند است که یکی باشد  
 آنرا نیز بر صاحبقران نجیب که در زبان یکدیگر را میند شد بنا که در آن کینند مرد سبزه پوشی بدست

در مابین هر سه بخت است و از آب و بان خود بد بان هر که هم چکانند تا زبان بکند بگر فیمند صدق  
 گفت احوال یکدیگر را بهم معلوم کینند یکی گفت من باوشده مغرب و رنگی بودم که مرغی مرد در رود  
 خود را اینی دیدم و دیگری گفت من پادشاه زاده مینر شیخ میر ختم مرا نیز مرغی در بود نام مغرب سلطان  
 بود نام منی سلطان ذالنون امیر شرح داستان خود را بیان کرد و از آن صورتی رسیدند که تیر آنجا  
 چست صوفی گفت این مردان عینند مدار و دنیا بر سر ایشان است اگر خواهند پادشاهی را از تخت غرت  
 بخاک مذلت میکشند و اگر خواهند که ای را از خاک خاری با وج شهر یاری میرسانند اما به تخیل  
 خداوند است مقدار افعال هر کس با و یاری میکنند خصوص اسال تقدیر ازلی رفته که پادشاهی بودی  
 کار خواهد آمد که تمام قلم از او شود و مردان عینت بر میت او مامور شده اند تا کم در که او ترقی پیدا  
 شود تا دولت او بر مدار شود و اولاد او هشتاد سال پادشاهی کینند مقصود ازین کلام آنکه رجال نجیب  
 پسند که لایق این دولت که باشد ایند و مرغ که شمار آورده اند مردان عینند که رفته آورده اند  
 حال شایان میساید که در خل این صحبت شود از نظر ایشان کز دید زمین را خود را حینت کینند  
 حرف را دانسته جواب کینند شمار بسیار است می کنند در هر باب است از افعال و اطوار ازین پس  
 یکی شما خدمت سلطنت خواهد پوشید پادشاه زاده مین گفت و ایند دولت مریدت زیرا که عالم و بیگم  
 از هر علوم جز درم پادشاه زاده مغرب گفت اگر چند یک در امور علم ترا دست رس است من حکیم دایم  
 از اطوار فلک خبر دارم و دوش و حکمت یافته بودم که مراد دولت خواهد روی داد و لیکن صاحبقران خا  
 موش بود آن صورت گفت ای ترک زاده تو حرف مینگو یا صاحبقران گفت من هر چند میکرم بچو قابلیت فرستم  
 ای صوفی من قابلیت ندارم که بخدمت مردان عینت برسم صورت گفت از تو بوی اهل الله میاید القصد  
 هر سه توره را به تکلیف در آورند و دیدند که بزمی و چه بزمی که همه از ساعه محبت سرشار گردیده ایند  
 پادشاه زاده بعنوان پادشاهی در آمدند پادشاه مین گفت من بلند مرتبه سلطنت میگویم گفت من بلند مرتبه  
 اما صاحبقران هیچ مینگفت آخر خادم یکی را بردست دیگر را بر جیب جای داد و قطب بدستور پادشاهان  
 رجال نجیب مثل امر اقرار گرفتند اما صاحبقران بر صف نقل دست بر بسته است استاده بود خادم  
 گفت بشین صاحبقران گفت این جای نشستن نیست اینجای خدمت بنا که شیخ شمس کلال طاهر شدند  
 هر یک پادشاه زاده که از تربیت گری بود شیخ شمس مرید صاحبقران بودند گفتند این بهر لایق امور سلطنت  
 برسم مغربان ملوک خرا میگردند مردی از گوشه صحبت عرض کرد که نظم نمکین شمسان عینت شمس  
 نمکین در مالک بود دست اس جهان از خجرتی نازند بنام این محمد هم آوازه شد صاحبقران از مقام  
 پرسیدند گفت این شیخ او جلاست از جانب سلطان محمد توجه میکنند هر چه بزرگوار تر تعریف پادشاه زاده  
 های خود میکردند قطب سخن هر یک از زمین را می شنیدند مردان عینت هم در سکوت بودند تا مردی

لطیف حاضر بودند مثل روح خواب جهان و خواب عارف خوابه اجر بسوی سلطان با نیرید شیخ منصور  
 بهتم انداخته قاتی آن را جو فرقی میگردند قطب سر بالا گردند بکلال بر حضرت شاه نقشبند کفشد این  
 مقام امتحان است هر یک از اینها را امتحان باید کرد و درین گفتگو بود که بناگاه جوان سپاه پوشی  
 در برابر است و چرخ بدست پیمانی بدست گرفته در آرد و در هر جانب است بازی میگرد و قطب کفشد این پسر  
 من است هر چند تو به و در دم قبول نکر و شاه هر سه در باره این حکم گنبد پادشاه زاده من فقیه بود گفت چه  
 باید زودن پادشاه زاده مغرب حکیم بود و گفت با در کرد تو به بدید بصاحب جهان کفشد تو به میگوید صاحب جهان  
 برجسته کردی و در پهلوی او زد که بر او این دو صاحب جز از طعن میگردند که این پسر قطب بود چون حاجتی  
 کردی جزای شراب جز از حدت نکشتن صاحب جهان گفت شما هر یک بهتر جو در آن بودید لازم شد که بهتر  
 خود را بنام من ترک من بنام من بکنی و بستن کردی که نیست دیگر آنکه درین مقام است آمدن لایق نیست  
 قطب بخی در قیامش بودند بازان سه بزرگوار یک مرتبه هر که بودند در مناشسته شدند یکی کفشد سلطان بنام  
 خوب توره اگر تو به میدادند هر کسینه این کار میکردی گفتند عند الشبک اگر بستی در نظر آید تخریب باید کرد شیخ  
 شمس کفشد صلابت پادشاهی ایش که گناه کار در اقل کنند خصوصاً گناه کاریکه تو به ننگ است باشد راوی  
 گوید که آنجا یک مردان عیب بودند معلوم نبود که کدام زمین بود آخر قطب کفشد در بام خانقاه طبعی است که  
 از اهل دولت گویند هر که پادشاه خود یاد و یاد است گویم که بنام او بودند ازین طبع صد ابراهیم در  
 دولت رو بود اول دولت او پایدار بود جلالش هر سه پسر دعوی پادشاهی در رسید در بام بر آید آن طبع را  
 بخوانند و پسندند که بنام که صد امید هر چون نوشتند علما مان که به نظر شما در گرفته جو ایند روان شد زمین  
 بروید هر جا که برند قطب این سخن را گفته سکوت کردند هر سه جوان بر نام خانقاه بر آمدند اول پادشاه زاده من  
 نوشت صد ابراهیم بعد سلطان محمد نوشت صد ابراهیم بعد از آن امیر صاحب جهان نوشت آواز اول نوازی  
 بر آمد که دولت دولت امیر تیموری در توریج در آورده است که آن روز در لیس مسکون آواز دولت دولت  
 امیر تیموری بگوش همه اهل عالم رسیدند و بناگاه از یک گوشه این باغ جمهر از علما مان زرق صورت  
 رسیدند کفشد نوازنده این طبع را میطلبند آن دو کس صاحب جهان رو کردند از صلابت این مردم ترسیدند  
 بودند با باروان شدند بقصری آواز نواز بهفت در بند که در ایندند هر در بند رقتل کردند بخانه آمدند که  
 چون در مان افق پیر ز خون چون دیده دیده عاشقان کلگون تن شو با در سنگ مردم چون غش کشند  
 سندی در سنگ ترسیدند اند در اطراف تن شو با سرهای او میان در دیده اند اکثر سرها را حجاب  
 با مردم آفت می مانند برده سر خود در میان خانه کشیده اند مکلان کفشد آنست که دعوی پادشاهی  
 از پختی از که یا میگذرد بر سندی در نشیند امیر بسندی شهنش خود را بر در خانقاه دید چون نزدیک  
 قطب آمد ایشان کفشد مبارک باد پادشاهی بهفت کشور امیر گفت آنچه آن که بود کفشد تمیل بود که

در یاد

در پادشاهی اگر پست کنه کند در قتل و توقیف کنی آن طبع دولت بود آنرا ز زال وینا بود که سر چندین  
 هزار شهر را خورده است آن مکلان آنچه که در حساب پادشاهی در کار می بود مثال آن بود انقصه  
 قطب صاحب جهان را نصیحت بسیار کردند شیخ سپردند شیخ کفشد پای خود را به پشت پای کن ز خون پای خود  
 به پشت پای ایشان نهادم چشم کش ده خود را بجای نگاه ایشان دیدم از پختی طبعی بسا در خون بنامی  
 گشته شده را او او در دو فرزند شده بود شبنم که در خانقاه شیخ بود است بخد شیخ آمد شیخ کفشد  
 این فرزند را نکو نگاه و در امیر را گرفته آمد صاحب جهان بی بی خود را سخن میگرد مردم با و دیگر دند بیت  
 نظریافت از قطب صاحب جهان از آن شد او در ملک جهان ز شاش ده دو بر رفته بود زاهم  
 غنبر در روز نمود درین جهت آنچه صنعت بدید کی در بدید کی رسیدند کند چه بازی جو صبح مکلان  
**چنان مرده که آرد برون داستان دعوی پنجاهمیری کردن مکن**  
**در شهر پسر آفرین مرده او ندی را که بنامی تصور کبریائی شریک شریف را در سینه مسلمانان**  
 چنان سنجید که در اینده که بسیلاب کفشد می طحان از جان خود در رفت و نماند بقال کلیمه طیب را در بوی  
 جان مطیعان سر سبز و خرم میدارد و شرح اینحال ناصر حسرت است که او را مکن میگویند و او چون  
 بود که مردی بود سیاح خود را سینه میگردت اما صاحب تاریخ جهان کبری گوید که اصل و فرزند بدشتان چون  
 مشهور و طبع بلند داشت مدتی در بجزار تحصیل علم میکرد و بعد غایت ناچل کسی او را ندید بعد از چهل سال  
 خود را مکن نام کرده آمده می که جالا با سم او مشهور است مخافه ساخت از بس که علم نیرنجت و شعبده  
 و ادویه بار امید است هر جا که بجاری بود میگردند شفا میبخشید که در آن پسنداشتند سینه جامکان نام  
 طایفه بودند او را مستحق بودند سه روز او را در آن غار غایب کردند بعد پیدا شد پرسیدند گفت این  
 بگناه مرا پنجاهمیری کردند شما مردم همه گویند که ناصر حسرت و رسول بر حق است مردم کفشد باین دعوی خود بخور  
 بنامی گفت ایند درخت چنار یک است جبرئیل از ساق او بنامی میکند چون نزدیک درخت رسیدند  
 آوازی از درخت آمد که ناموس که بر منم ناصر حسرت و پنجاهمیری است آناینگه عقل قصیر داشتند او را ایمان  
 آوردند بیت درخت کمن سال آمد بکفشد خلاق ز کفشار او و رفت گفت بنامشید ازین گفت  
 گویم ملول که مکن رسول حق است رسول مطیعان او کفشد پنجاهمیری آخر از زمان درجه میگوید گفت من  
 شایخ قرآنم آنچه معمول است عمل میکنم بعد از رسول علیه السلام اصحاب و رفق بنیت در آمدند راه رست  
 کم کردند گفت اینک جبرئیل در رسالت رسانیده است این شریعت بهشتا دو مذهب دارد من پنجم  
 بهشتا دو مذهب را بیک مذهب بخیر کرده ام تا جان او کفشد مذهب چه دوری بر که آن چه هم نداد  
 مذهب بولمن و ملاجده و فراطه را رواج داد که او را در عرف چو ان گش میگویند آیت را تا اول  
 میگرد اول میبخت نماز خواندن حاجت نیست کفشد چرا گفت بضمون این آیت که قوله تعالی



و عبید بن جراح یا بنی کعبه یعنی مکه خدا را می شناسیم بقین حاصل شد که خدا را شناسیم و دیگر امام  
 از غیر زیاد است زیرا که موسی علیه السلام پیغمبر بود و حضرت امام موسی را با او که می خرد و آن را که در دست  
 بر او یک بر بند که از نوسن مال خود را از نوسن خفت نکند اگر شما مؤمنانند مال خود را از نوسن در بیخ نذر این  
 مال از زمان شما بتر نیست زمان خود را از نوسن در بیخ نذر این نفس خود را قبل از آنکه بمیرد موافق است  
 موافق است چنین معنی پیدا کرد که زمان خود را اگر غیر بسیند بگویند که نفس خود را گشته باشید هر که نفس خود را  
 گشت ولی شد گفت شرح طاعت در هر صورت فرما باشید در باطن هر صورت که باشید شما باید ایند شرح طاعت  
 اگر زمان شما نزدیک کند خورشید آب منی را بخورد که چهره مایه آدم است غسل هر که نکند و روز قیوم  
 رمضان که روز قیوم حضرت علی بود که سال پندک بود و هفتصد و چهل سال از هجرت رسول علیه السلام گشته  
 بود و روز آن وقت امیر چهارده سال بود ناصر حرم و دیگر بر او افتاد کرده بودند در اطراف خود و زنده گفت  
 ای مردم غسل شرح را از کرون شمار و در شمار از عذاب روز قیامت بخات بدیم بداند که دنیا هر که زود  
 میشود و او از قیامت مردن است هر که مرد و او از قیامت شد بعد از مردن زنده شدن چون باشد بهشت  
 معنی است هر که از جوی بیک بود بهشت معیشت او است و در جوی که میگویند جوی بدست جدم شمار و در کرون  
 کسیکه خدا را طلبیدم او را قبله چکار عالم قدیم است زمان یکدیگر زنا کنند زبان بنا شد شراب خوردید استی  
 نکتندستی کرون جرم است گفت امروز خود را بعد از قیامت نام که در تاریخ جوی را از پا انداخت آن روز و تاریخ  
 چو این گشتان شد جلاله عظیم رمضان را بعد خود میداند آن کار و در جوی که در جوی او کار و در شهر مشهور شد  
 آنجا هر جاری که زود او میرفت شفا میرفتی سر و در عیند جا مکارا علمای قلم حکم بفرمود که در نهمه قوم او را که فر  
 گفتند شنیدند که ای مردم و حکم بفرمود که زود اند فدا این پیدا کردند فدا اینی انظار یافته اند که ضرب رات آمده  
 مردم را بکشند خود را فدا این ناصر نام کرده بودند این کار را ثواب میدهند علی مخصوص اینه وین بسیار  
 گشتند آن سال در بخارا و در کوفه پنج چهار صد هزار ملا را قتل کردند ایتمه دین از خوف ملاحظه در خانهای  
 زین دین پیمان شده بودند شنیدند که صاحب هدایه در کوفه حکم بر کفر او کرده اند فدا اینان را وقت که  
 رفته و او در چشم او کشت ناپسند خود فدا ای آمده بصورت طبسان داخل سم قند شد اما از پیری چشم  
 صاحب هدایه پیره شده بود و گفت من چشم شما در کوشن میکنم آن در او کشیده بد رفت چشم ایشان تا  
 پیمان شد بعد از آن شاکردان بد رس مصلحت میشدند اکنون از زبان قلیان شنیدید و در بخارا ناصر نام در  
 مقبره نامی آنکه شرح خود را بیان کرده بود و چنانچه مذکور شد فرموده بود که با ایمان بیار خان حج ایتمه و  
 طلب کرد آن روز پیر سیاه پوشیده بود و در خان رسید که چو سیاه پوشیده اید گفتند شنیدیم که  
 تر این ملاحظه غیبی شده است در فراق شریعت نبوی سیاه پوشیده ایم خان قسم یاد کرد که مراد این  
 ملاحظه اعتقاد نیست اگر فرمایند فدا اینی که با پستی کری آمده است کوشم علم فرمودند که فدا اینی کوشی پستی بر

تعداد ناصر شنیدند اما امیر کینین سابقت بنا صفتها بود وقتی از اوقات ناصر بخانه او آمده بود و گفته بود که  
 در وقت داشته باشم ملک آن جنای را تها که کم بلکه خصل در شریعت نبوی فکرم امیر کینین پنداشت که او بود  
 است فرمود شریعت در وضع سوای او ترتیب دادند ناصر سب شربت را از امیر پرسید امیر در جواب گفت  
 وقتی که تو گفتی مایه سویت از برای دفع کسل تو فرمودم ناصر خنده کرد و پیمان بکاه غایب شد وقت  
 همین از دول مانده بود چون کوشی پستی بریده نزد ناصر آمد نامه با امیر کینین فرستاد که ای امیر کینین  
 پیمان ناصر که قبل ازین چهل سال گفته بودم که اگر در وقت پشم خصل در شریعت مینا فکرم ملک را از  
 پختای میکنم جلاله کفر فقی زمان پیک سر در رسید جا مکن را یافته هم بر فقی دیگر معطل وقت رفت  
 هر توانا که در بیان قلیان را نام کن خا نر ضیافت کو بیان طلب چند بر اطیاب کن بوسه آن شب  
 امیر کینین بر گشت فدای را بنواخت نزدیک ناصر فرستاد که اینک رسیدم در فکر آن شد که کارها زود کرد  
 و یک حشر و بدر روومر دیگر با دستحق بودند همه را نام نویس کرد و یکی ملازم خود آورد که نیز و حشر و  
 کبر او در حین بر آمده وقت از دروازه بر آمده بود که آن خط از او افتاد یکی از ملازمان سر اج قری  
 در یافت گرفته خواند مضمون آنکه ناصر حشر و رسول الله در فکر خود باشد که اینک ما رسیدیم آخر خط  
 راج قری در او آمده با میر جا که گفت هر دو آمده پیمان معلوم کردند خان در فکر کار او شد امیر جا که گفت  
 سب کرده که را در اینکیم و الا او صاحب قبیله است ضرب راست بر آمده میرود می کس را اینجا نگل کردند  
 پس فرستادند امیر کینین آمدی شمشیر زن بر آمدند چند بر گشت آفرین زنده بر بستند هر چند کردند که  
 پیمان خود را که می گفت آفرین کردند بیان قلیان بر سر حشر و سوار شد قوم او آمده گفتند حشر و  
 نیز بر رفته قافله بلخ را از بند قوم او رفته قافله را تاراج کردند در آن قافله هزار آلات جار و  
 گشتند اکثر او تفنگ بود و بوه و آووده بودند اینوا قافله را آنقوم گمراه چمن مجرّه او کردند زیرا که در قافله  
 اینقدر آلات چنگ باشد چو اینک نکتند ملاحظه در اعتقاد زیاد شد او میگفت این واقع در پیمان  
 می دخی او رو مکن نام داد و آن درخت را مکن نام کرده بود و القصه بیان قلیان آمده در شهر  
 و زاده طریقی بها در پشوا زبر آمد اما صاحبقران چهارده ساله بود خان لشکر را که روک دید اول امیر  
 کوی بر لاس بر ایب بوزی سوور فرورد در بالای دبطه خنیده مع ده هزار جوان بر لاس عرق دامن  
 نو لاد که گشت خان بر بالای دروازه خانه شمشیر جاور زرنگری و دخته نشسته بود و بعد از آن  
 مرغی بسا در بر ایب سمندی بلندی دونه جمنده سوار مرد میگون بود نیزه و دست مع ده هزار جوان  
 این جفا که نش مثل امیر نویدار لالت و امیر بایزید جلابر و امیر موسی هر کدام بدو هزار سوار رخ فرود  
 قدر پانزده سوار کرده گشتند بنگاه چشم خان افتاد که دو سوار رسیدند یکی از این دو بر پشیر  
 در بالا بلند برهنه روی سپر زکشی در پشت صداق ذرتی دیگر نیزه بدست خان رسید که گشتند

میرزا سیف الدین ولد میر چاکو دیگری بر ارباب تو دینی را کسب بخیر یکصد اوق دیگر بپنداشت اما عیب شکی  
 خان بر سید که گیت گشتند میر چاکو در دله طریعی با درت از بسکه در نظر خان حقیر بود و خان فرمود که هر طریقی  
 بچنگ نزد صاحبقران در با زوگانی داشت خود را از بسب پر تاخته بسب را اگر فتنه بر آند که مقدر بخانه قدم  
 رفتند در افتاد که غریب از خلایق بر او بهر عیبین و آفرین مر نمودند میرزا سیف با میر تقی میر موده چنین نوا  
 شد بجا آوردن بعد از آن بدستور جنای زانو زده خان را دعا کرد گفت بخوانم که حکم حضرت شود که  
 در عین لشکر گمان مرا کی بشند زور گرفته گشت کسی از ترس بدست نکرفت زیرا که آن جوت را از صاحبقران  
 دیده با دره و پنهان زور کردن توانستن کشید خان گفت از ما منصب نای صاحبقران گفت سن بند  
 تقاضای منصب ندارد اما خان بصاحبقران ده هزار دینار انعام کرد همان چکه همه را صاحبقران بدوم  
 احسان کرد انقصه خان در روز شنبه پانزدهم ماه حجب ملاحظه چنگ انداخت در کنارتل مکن  
 در آن روز همه ملاحظه سفید پوش بودند سکه با در سبسته بودند ناصر حشر و بر اسیب سیه سوار در زور  
 ختی که مکن نام کرده بود در گرفت جار علم داشت جبار جهت جو فر پاک کرده بود و صفین در اطراف  
 چهر میکردند او پرده بر سر خود کشیده میگفت جبرئیل را از اجوال چنگ بفرمیدند خان آمده در زیر دیوار  
 بلند ایستاد علم سبزی بر پاک کرده بودند غامی ایتم دین در اطراف او ختم قرآن میکردند بروج حضرت  
 رسول صلوات الله علیه می بخشد رسم کینه خاندت اترک صفی بند امیر چاکو مقدر بکیر اندازد او  
 تر علم سفیدی داشت که مثل مرغ سفید در هوا پرواز میکرد بدست جبار میر بایزید جلایر بود علم قطاس داشت  
 در لشکر خان نیز در علم در لشکر ناصر جار علم بود طریعی بسا در علم سرحی داشت در جلوه خان نیز در لشکر بود و تو خا  
 را بطریعی بسا در سپرده بودند اما صاحبقران خانرا منع کرده بود که بر سر او نرودند ما جواب میگویم ما را نفرین  
 کنند خود کیش باشند بچنگد م جرف اور قبول کردند که تو هنوز که دگی آن روز صاحبقران لباس سبزه در  
 داشت از بالای او چهار پشته بسته بود بر ایش برنگ سوار بود و نقابت لشکر جباری آورد هر که در جریقه چشم  
 نگاه میکرد و تیره سید هر وقت که از نظر خان میگذاشت میر سید زیر آک بر شده بود میگفتند که بر ایش طریعی  
 خان دور استایش میکرد انقصه میدان آراسته شد ناصر حشر و فدائی داشت از قوم سفید جامکان بد  
 چشم کورا تا تیر انداز بود تیر او مقدر بکیر سنگ راه میرفت او را ای کلین آقوچی میگفتند او گفت مرا  
 هر وقتی که دو لشکر رو برو شود و ابراهیم خان رو برو کند دیدن هر کز کله درم که علم بر پا کنند آن کور بر پا شود  
 بود و دیالی چشم خود بسته رو بروی علم خان که اشتمند او چنان تیر شخصت کند که یک راه آمده علم خانرا فکرم کرد  
 وقتی که علم رفت و لشکر یکی مضابط شطریعی بسا در علم خود را بر سر خان افرشت ملاحظه یکی دورینند که  
 صد کس از جلایر شمشیر اقا با میر بایزید خیم تیری رسید باز لشکر جلایر قوت گرفتند آنقوم را  
 از جبار داشتند بار دیگر آن کور تیر در گمان مانده اند جنت ابن علم در مع علم در فکرم کردی مردم از جبار

خان رسیدند اما خان هرگز از جای خود نمی جنبید امیر نوید اارات علم را بر سر خان بر پا کرد و ملاحظه  
 یکی دو اینند امیر چاکو پیش گذشته مع دو هزار جوان یکی بسب ماند میرزا سیف الدین پدر او دیده  
 مع پانصد سوار دو اینند باز آن کور علم را به تیر زور هر دو فتنه که علم میافتاد قوم زیر زور میشدند ملاحظه  
 بسیاری رقتش میکردند امر اکتیکاش میکردند که زمین خانرا تیره بدینند زیرا که اوصاف آن کور را میشدند  
 درینوقت صاحبقران تیغ بدست غرق خون بر ناصر که محمود این ناصر که شجاع بود رو بروی ناصر استاد  
 صاحبقران بر سر او رسید در اینجا سر زو ملاحظه یکی غلگه کردند تو اشتمند سر او را از صاحبقران جدا کرد  
 امیر خود پیشتر خان رسانید که امر او را کینکاش که علم را بجای دیگر دوزند گفت غلط کردید هر جا که علم شایسته  
 آن کور را رو برو کنند فکر است که جو از رفته سر کور را با او جو دین بسا در نام فاتحه گرفت رفته گشته آمد  
 دو هزار کس در طرف او ایستاده اند هر که قصد او کند او را جبر میدهند خان گفت کسی با ند که زور شتر  
 او را دفع کند امیر یاد کارش اارات بدو است کس همراه بر سر او را از ملاحظه دادند گفت بمن تیر رسانید  
 بخانه کس باو تیر میدادند تیر که از شخصت او میر آمد کسی او را میدید امیر یاد کارش دید که هر کس تیر  
 میر سد خانه زین خالی میشد گشته آمد باز جو دین بسا در بسب ماند به تیر بر تیر آن روز مقدر اسب سفید چاکو  
 شمشیر شد همه در ماندند صاحبقران آمده از خان فاتحه گرفت خان گفت طریعی بسا در غیر زین فرزند  
 دیگر در وقت نند از او خان گفت ترا چکه نه فاتحه بدیم که بدرت باز بدیغ تو گرفتار شو و طریعی بسا در  
 گفت ای فرزند من از تو زنیستم امیر صاحبقران زانو زده گفت تقصیر مرا فاتحه بدیدید پدر مرا رض کنیند خان  
 خان فاتحه داد او امیر چاکو در جوار خود رفته خود را بلباس ملاحظه آراسته از کنر لشکر ملاحظه در آن  
 چون آن کور گمان در دولت استاده بود امیر چاکو شد که او را چکونه زند چون طریعی بسا در دید که سپهر  
 رفت تا چینه کرد و حضرت اسب انداخت آن کور تر فرستم بسب راننده گمان گرفت بخانه کس باو تیر  
 دو دند صاحبقران دید که ملاحظه سر کور آن شدند امیر چاکو تیره از پشت زو که از سینه او سر برد کرد  
 سر کون افتاد امیر خود را از بسب پر تاخته سر از تیره او جدا کرد از ریش او گرفته او گرفته سر بسب  
 بجانب خان سر و ملاحظه یکی منهنم شدند آنور و طرفان عجیب بود از شش جهت جنای دو اینند  
 آفتاب ر کس میندید سر او را بخان رسانیدند باز بلسک ملاحظه بسب ماند خان مقرر کرد که حقیر از  
 نوبان کند ملاحظه تمام آمده بطوغ حشر و کتیه کردند او سر در پرده کرده سپاه خان از چهار جهت  
 ملاحظه فرغ کشیده میآمدند ناصر سر بروشت ۵ بد که سپاه جنای مثل سیلاب از هر جانب  
 قصد او کرده بودند فرمود جویان بر آمده فریاد کنند که ای قوم جنای در میان شما یان  
 از قوم دبیر کلین کسی بدیت که امیر کلین از جهت ما سر بر باد داد شمار ناصر بدو است میر رسانند  
 چون رین ندانمشک خان رسید جفاق بسا در که بر او امیر کلین سلجوت در لشکر خان بود

مقتدری چون از قوم ساجوت بودند چون آنوقت این حرف را از جویان حشر شنیدند چنانچه  
 قوم ساجوت را چون در فتنه می جگرشان او را در آن شکست خورد که کثرت جنای و ارتداد مال بود  
 بنا که علم خان در زردی او بود آن دو در غلطی علم مع و هرگز کس در زردی او با ننداد بجان رسیده  
 هر که امیر طرف افتادند از غلبه خا که فتنه بجای بخار او ان شد اما صاحب قرآن شمشیر میزد و طریقی بسا  
 آمد و جلو او را گرفت گفت ای فرزندان زشت که خان جبهه نزاری صاحب قرآن نظر کرد و دید که لشکر خان رفته است  
 آمده ناچار در شهر بگریختند و سوار بدست ملاحظه افتاد و مردم ملاحظه این واقعه را جوا المجره  
 کرده بودند و **داستان رفتن صاحب قرآن خدمت صاحب هدایه**  
**آمدن ایشان بناطره ناصر حشر و چون ناصر حشر و برادرش کربان قلیان طرقت**  
 خدایان او دست بخارت بر او زدند مردم را رفته و رخسایشان قتل میکردند قاضی مردم ماورالنهر  
 شکست از هر جانب مردم که تاه عقل ایمان میاورند خدای را در پیشدین فرستاد که طریقی بسا در اوست  
 بری نشان بدو این کار را بر بالای سر او بزن این کتبت را در روی سینه او بجان فدای و شمشیر  
 انداختند شب بزم طریقی بسا در آمد آن چنین فرمود بود که در فدا و بسا در از خواب بیدار شد آن کار را دید  
 کتبت را در اطراف او نوشته است که ناصر حشر و رسول الله ای امیر طریقی اگر حق است که تو نیستی فدای تو را  
 هلاک میکند و بزودی آمده ایمان بیا تا ایمان یا در امیر طریقی صاحب قرآن را طلیعه با و شورت کرد صاحب قرآن  
 به در دست کرد بسا در گفت ای فرزندان از برای زمانه سازی می برویم که بعد از آن صاحب قرآن را گرفته بیدین  
 او آمدند و دیدند ناصر دلق طبع و شمشیر علم مقدر یک کز بر سر خنجره اربابان تو رخ گویند که همان سال  
 ناصر در حاکم یافته بود که صاحب قرآنی خواهد فرج کرد و پنداشت که خود او باشد اما ندانست که ذات اشرف  
 صاحب قرآن باشد ناصر در حقه علم ما بود و بعد از رسم ملاقات اتباع خود را بجهت نیت امر فرمود و قوم  
 گفتند که طریقی مع پریش نیز بجهت کند ناصر من کرد گفت ای حال ایشان همانند اول با ایمان آرند  
 زمان سجده نیم وقتی که او در سخن در آمد از فصاحت او امیر صاحب قرآن تعجب کرد شرح شریعت خود را گفت  
 همیشه در زیر آند رخت می نشست گفت ای مکن تو مشاهدات به به بنوت من او را از رخت بر آمد که نیت  
 رسول الله شمشیر نیل آنقدر فصاحت بکار بر زد که طریقی راه رسید که صاحب قرآن دید که بدیش برسم محتفلان  
 با سخن میکند صاحب قرآن گفت ای ناصر تو بسا در این شرح تو آنم در قرآن بجهت نیت من است او گفت که  
 سجده نیت من بودی چرا ملائکه آدم سجده کردند اگر چند بیکه صاحب قرآن وقت مباهجه نداشت با وجود  
 من گفته بسیار که ناصر گفت ای امیر طریقی اگر رعایت تو فرمودی و میفرمودم که پسر ترا کردن میزند و کوی این کو  
 خاموش باشد طریقی بسا در روت امیر را گرفته بر آمد ناصر گفت جواب جدودی ایمان میاری یا ز طریقی گفت  
 خود جواب گویم بخیمه خود آمد از صاحب قرآن بکش طلب کرد صاحب قرآن گفت ای پدر ایمان بسیار که او کافر  
 است

من این بیکه به بی شب نمی فرودم و پیغم که می تو آنم شخصی را از ایته دین او رود که او ناصر را اجلاس کند  
 شافروا بگویند و روز هر هفت بدو دیگر تر ایمان میارم صاحب قرآن به در او دع کرده بوی سحر قند فتنه  
 خود را بسا در بنا صحر گفت مراده روز هفت بدو تا تر ایمان آریم گفت اما ان و آدم اگر چند بیکه از سحر قند پسر تو  
 از برای اجلاس ماکس آرد اما صاحب قرآن سحر قند آمد و در میدان سحر قند کرد که ای اهل اسلام کسی از ایته  
 دین باشد که رفته بنا صحر و من گفته کند شریعت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را در او دع دهد و در حق  
 ضایع نمازد مردم بر کرد و هیچ ند صاحب قرآن توصیف دین رسول علیه سلام میکردند از ناصر حرف می گفتند مردم  
 میکردند خود او قهر میکرد گفت ای ایته دین ناموس شامت پاس داشت شریعت کیند که قریب فتنه بی  
 شده است که پدر ان شمار او دع داده اند امر فرسوخ میشود مردم گفتند ایته دین از ترس فدایان در  
 خانه های زیر زمین پنهان شده اند شما فرمودند گفت که فدایان ضرب است قتل میکنند معمل علی که مشرف  
 صاحب هدایه اند ایشان ناپن شده اند صاحب قرآن گفت مراد نزدیک ایشان برید گرفته بودند میردیکه  
 ایشان رو مال و چشم بسته اند درس گفته نشسته اند صاحب قرآن گفت بنده پسر امیر طریقی میثوم آدم  
 تا شام قدم رنج دارد بر سر ملاحظه بر دید ایشان گفتند ما همیشه بملاحظه طعن میکردیم چشم ما را ناپن کردید  
 از آنجا در هر اسم اما ناصر شنیده بود که صاحب قرآن بطلب صاحب هدایه رفته اند فدای تو را فرستاد که  
 بر او هر بیکه که پسر طریقی بصاحب هدایه ملاقات کند تو که ای بدو که این مرد دروغ گو است خود او فدای  
 که این رنگ پیش گرفته است آن فدای او را وقت آمد که امیر صاحب قرآن بصاحب هدایه سخن کرده است  
 سو که در باره کرده و در آمد گفت این جوان را من میدانم که فدای است از بسکه فدای مردم را بر سر زده  
 بودند بصاحب قرآن و در وقت صاحب قرآن قسم می خورد مردم قبول میکردند هر چند میگفت من پسر طریقی  
 باور نمیکنم و ندانم که گفتند این را نکند در او رفته بی کم معلوم میکنیم آن بیکه امیر در او مدبرانه نظام  
 الملک نکند بدشتند صاحب هدایه را او گفته کند رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدند که سیا  
 پوشیده اند گفتند ای بر جان الدین برضی آن جوان رست که را گرفته نیز ملاحظه روز زمین قدم  
 آن جوان بر ناصر طرقت حوای یافت چون پیدار شد چشم ایشان روشن شده بود همان ساعت صاحب قرآن  
 نیز خود طلیعه او را در دست بر روی او کردند و در او بیکه مردم شنیدند که چشم ایشان تقیافته است  
 مردم از خاص و عام آمده زیارت میکردند صاحب قرآن را و از شش میکردند ایشان گفتند ای فرزندان شما  
 بر دید ای یک برسیدم صاحب قرآن بیشتر روان شد ایشان تهیته اسباب درست کرده مقدر چهار نفر  
 طالب علم که ایشانان هم مشهور بودند چند شتر کت با بار کرده روان شدند صاحب قرآن روز دهم  
 رسیدند که ناصر با امیر طریقی غوغایی در او بدین من در ای امیران شده بود میگفت تو فتن کن تا فرود  
 آید اگر تو ایمان آرد من نیز میارم درین وقت صاحب قرآن رسید گفت در یک صاحب هدایه میانند که

با تو منظره میسازند که اگر صاحب هدایه را اجلاس کنی ما بتو ایمان آریم هر روز مهلت طلب کرد چون روز  
 شنبه ناصح بخود گفت اگر ولطری را بریم ترنم او بدین مرادیم نیز بنحیه بسا در گفت زود باش مع پیرت من ای  
 آلا ایمان بخوانم و او صاحبزاده هر زمان بسوی سمرقند نظر میکرد و حیران بود ناصح گفت بگیر پدرم آمد چنگل  
 امیر صاحبزاده زود لطری بسا در حیران بود امیر لشکر ریخت فریب صد کس با و جحفیه بودند امیر صاحبزاده در پیش  
 دل ناله میکرد بناگاه کردی بر آمد که بیابان را سفید پوش گرفته بود و بغیر از دست و دیگر چیزی نمی نمود و  
 راهی پدید آمدند همه با او از بند میگفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله ملاحظه دولت از صاحبزاده باز آمد  
 صاحب هدایه رسیدند اهل اسلام مع صاحبزاده پیشوا از رفتند با ناکرده بهمان خیمه که ناصح نشسته بود  
 در آمدند گفتند ای تو از ما چیزی سوال کن یا ما از تو سوال کنیم ناصح گفت من سوال میکنم او از جهت بگفت  
 از کرسی نقر آمد مقصد ایشان آن بود که او از کرسی فروز آید گفتند سلال زیاد است با مسائل گفت  
 مسائل زیاد است گفتند تو سالی بر غیر ما سالی بر غنت تو نشینم جواب در ماند گفت شما سوال کنید ایشان  
 گفتند بس منافی بودی زیرا که حرف تو هرگز موافق نیست صاحبزاده آن کرسی آورده در زیر قدم صاحبزاده  
 که نشسته ایشان گفتند بر کوی جوفی که داری او میرا همه میکرد میگفت پناهم بر ایشان گفتند ای تو  
 چست گفت آن ملکیکه بر من وحی میآورد مکن نام دار و در جوف این درخت است صاحب هدایه گفتند  
 اگر خوابی بر نیل از درخت دیگر میرا دید کوی در درخت دیگر نشو و شهادت بنوت ترا دهد او گفت خدای  
 بویکن درخت حکم کرده است اگر چه از شاخ این درخت سخن کند آن مخدول جواب نداد گفتند شریعت  
 چه داری گفت مؤمنان بر او هستند در مال و عیال شریک باشند ایشان گفتند چه جرمی مال مثلاید اگر در  
 بیم آید بختند باز قسم کردند از آن مال مشترک تو اب هر که مراد بود مانند اینم یقین که مال هر که مراد است  
 چه حکم کنی آن لعین مانند جوابی یافت باز گفتند میگویم که اهل و عیال نیز شریک بود مثلاً بزنی چندی حج  
 آمدند اکنون بر کوی فرزند بگرددم تحقیق در دوان مخدول نوعی فرود ماند عرق بر وی پلیدش خجبت بود ای  
 سخن میکرد صاحب هدایه بطری بسا در نظر کردند گفتند مثل چنین کسیکه از زمان یافت این نوع علیه السلام  
 بهران او همه آویزاده صاحب رمارت کند شده اند بدین تو در ایند بزمان دنیا دیگری هیچ آید فرزند  
 شود از دیگری او قدر ملک چه داند میراث بغیر حق افتد طریقی گفت خدا گواه باشد که من از او گشتم  
 ناصح گفت ای صاحب هدایه من با هر مکن دعوی پناهمی کرده ام فرود نیز و یک مکن برو و در اجلاس کن  
 من تیر از دعوی خود گشتم صاحب هدایه مع طریقی بسا در حیران جلوه کردن انداخته اهل اسلام همه  
 در کوی که بودند بقوش خود رفتند اما ناصح مقرر کرد که فردا از جانب او از جانب شما کسی آلات جرم  
 نبرد با او برودند القصد فرود صاحب هدایه سواره طلبه علم پیاده در جلوه اما صاحبزاده را بی نظر  
 رسید که بسا در ناصح مری کرده باشد که با صلیح میآیم گفته خدایان مکن کرده باشد قبضه شود گفته

شنبه

شنبه در زیر خیل گرفته آمد اما ناصح از فدا نیان و کس را مکن کرده گفت هر وقتی که مکن امیر بخت  
 کند با توقف او در قتل کشید هر دو قوم از دو طرف حاضر شدند ناصح مثل قلندران زنده پوشیده بود  
 ارتجاع او زنده پوشیده سله با بر سر داشتند چون بدرخت رسیدند صاحب هدایه مع طریقی بسا در  
 صاحبزاده پیش که نشسته او مع زمان یکس و ده فدائی از قوم سفید پوشان فریب آمدند ناصح گفت ای  
 مکن اگر من پناهم جواب کوی آواز آمد که هر کسلی روی داده اگر طریقی را قتل کرده خون او را در ساق  
 من زنده بخت شوم دیگر شهادت بدیم فدائیانی می دیدند قصد بهادر کردند چون همفارق غیال آمدند  
 صاحبزاده شمشیر دشت قدم پیش بناده آن فدای را که پیشش سینه بود قلم کرد فدائیانی بختند چون  
 اهل اسلام با او بودند آن مکن بسیار شمشیر شدند ملاحظه قوت گرفتند از صاحب هدایه هر چه  
 بسا در و صاحبزاده در چهار کیش چهاری شدند ملاحظه آمد قبل کردند فرود آمدند که دو ایند شمشیر  
 میکشیم اما در اطراف درخت مکن کسی بسیاری بودند آن شب اهل اسلام همه در کوی بودند صاحبزاده  
 جان سومی بکنار لشکر ناصح آمدند و دیدند که سیاه پوشی از لشکر ناصح بر آمده بسوی تل مکن میرود صاحبزاده  
 در پاره او روان شد و کس از طب علم با میر رفتند کرده بودند همراه آمدند دیدند که بر در آن خار  
 سیاه پوش استاد آنقدر بر آن تل بود دوری نشاند بود از درون کشاده نشخورد آن سیاه پوش  
 گفت ای فدائی فرود در جوف درخت این کوی آن کوی صاحبزاده ان شناخت که او ناصح حسرت جوف  
 بسیاری با و تعلیم کرد آن پوشیده سیاه مچیت کرد صاحبزاده ان بر فغان گفت من از زمین خبر گیرم مکن  
 میبم که لقب ترغیب داده اند ازین غارتا بر آن درخت شخصی را مانده اند صاحبزاده ان گفت هر روز که  
 درخت مکن سخن میکنند آوازش بیکانند شبست هر روز بر یکی است من گمان میبم که هر روز درخت کوی تازه  
 در آمد سخن میکنند در آنکسته در آمدند تا بر درخت آمدند نشخورد او دیدند که خوابیده او را گرفتند سر او  
 بچیدند بر پشت گرفته روان شدند که فریاد کنند در جوف درخت بهیرم فوده کرده آتش زودند آن فرود  
 بشمشیر کشید نیز و یک صاحب هدایه آواز و ناصح شرح واقعه گرفتند از فدا ای که بر رسیدند او گفت نام من  
 مکن است چهل سال است ما ناصح در فکر بودیم تا این اندیشه را یافته بودیم و یک بیکه ازین پس چهل سال  
 بخت ما را بجا که در این سه ماهت کس خبر ندارد او اکثر در جوف درخت من میبم را دم من بنامر گفته  
 بودم که بغیر از من کسی در اینجا نباشد زیرا که از تیر آواز میبم بقول کرد صاحبزاده ان گفت من نیز از تبدیل  
 آواز شخص کرده بودم القصد آتش زبانه زود ناصح نامی جنسید که درخت سوخت فرود مکن را بر بود  
 قلعه او بختند او فریاد میکرد که ای قوم ناصح غلطت زیرا که او را شلیق میکردند او فریاد میکرد که  
 آنجا دور تیر باران کردند قوم از ناصح اخلاص فاشند او میگفت که اگر چند یک درخت را سوختند  
 اکنون بواسطه درخت بصر نیل میآید آن لقب را خود هازده اند من نمیت میکنند من ازین خبر دم

اتباع او در فرقی شدند اما آنکه صاحب عقل بود و نیز بر قلم آمده و در کیه شدند گفتند ما بد کردیم  
 سلمان میثوم با او میجویت که در روز راه را و کند صاحب جوان گفت که اگر بنا بر خود نشوید اسلام شمار  
 قبول میکنم آنقوم گفته بشکر ناصر رو برو شده بچنگ مقید شدند و اطراف ناصر بچنگ مقید چنگ  
 کسی نبود صاحب جوان دید که زمان یک شمشیر کهنه آمده تا بر قلم قوم او را دور کرد اما ناصر چپ و  
 بگوشه نشسته میگفت ای یک جبرئیل من وحی آورد از فرج و نصرت چه میدید صاحب جوان بد هزار جوان  
 بر آمده با نظایفه که مسلمان شده بودند همه راه شده و خوراک ملاحظه زده پروا شده روان شدند  
 باز زمان یک مع قوش حمله کرد و جنگ تراز و شده استاده بود و هر زمان زمان یک میانه که ای ناصر  
 از طرف جبر داری که شکر را میبر تو زیز زبر کرد و او میگفت هنوز جبرئیل نیامده است و قوش هفت که آمد  
 گفت برو که ترا جبرئیل بچنگ میبر تو فرستاد خون او را خدا بدم تیغ تو قهر کرد و هت زمان یک  
 گفت راست گفتی گفت اگر دروغ گویم سر در تنه من نباشد زمان یک و ب بر شکر کرده ناصر زمان یک  
 مظهر الدین لقب کرده بود او فریاد میکرد که من مظهر الدین امیر توجو رو کی است که خون او بدم تیغ من  
 تقدیر شده است امیر و او آن شکر چنگ میکرد که آواز او را شنیدند و ب کرده رسید زمان یک  
 و بد که نیز بدست جوان صاحب جمال او را بباید میداد که صاحب جوان رسید زمان یک دید که جوان  
 عیب شکلی بر سپاه سوار تیغ و روست چون شمشیر زبان رسیده ستر راه شد زمان یک گفت که گستا  
 گفت مرا امیر توجو بیکو بند زمان یک گفت بچنگ با جبر داری که خون ترا میبریم امیر گفت بچنگ با معقول  
 گفته است او نیزه کننده رسید امیر نیزه او را کذا کرده سر زخم شمشیر زد که بینی و گوش او قطع شد او که زبان  
 گشت مقید جا ملک ترا اندا کرد که مرگت مقید جا مکان رسیده شد شد بر راه صاحب جوان برداشته روان  
 شد زمان یک گوش و بینی بریده زود حمله و آمد هنوز پرده بر سر داشت گفت ای رسول جبرئیل چه میگوید گفت  
 قائل امیر توجو زمان یک است میگوید گفت جبرئیل باز غلط نگوید گفت باز گفت رسول دروغ نگوید  
 گفت نکند اگر رسول دروغ گوید سر در تنه پنهان تو که ناصر است بنا شد گفت در جی گوش و بینی من چه میگوید  
 گفته تیغ در گردن او زد که هوش از او گشت باز سر جبرئیلش پرواز کرده روح بخش او بد و زخ رفت  
 آنوقت ناصر دست بود از نام شش و تیغ شمشیر کردید بیت جوان وقت قبض روحش یافت عزت  
 بزودی مظهر بر آنجا شمشیر شکند که در آن جهنم آمدندش بنواز تا ناطق دوستکار و در کنایه شکند  
 القصد زمان یک سر او را گرفته نیز صاحب هدایه اند طبعی با او با کبر فرستاد که ناصر گفته شد  
 زود کرد صاحب جوان گفت قوم او را زنده ماندند در حکمت نیت بقول مقید شد او خود بهادر بود شده  
 آمده جلوه امیر را گرفته گشت زمان یک را سر و پا داد و زنده صاحب جوان گفتند مقید جا ملک ترا بد کن  
 شده اند از جزایات خورده اند زمان یک دیگر او دیده اند زنده که گشتن این مردم در سپاهی کری

بناشد صاحب هدایه نیز تقویه کردند همه بقتل آن قوم اتحاف کردند خانه از آن کرده بر سر نهادند طلب  
 کردند خود کلان ایشان حج شدند و با او و بهیتم بسیاری در اطراف خانه بودند و تا دو صد کس از سر  
 ران بودند بر در خانه بهیتم زده کرده آتش زده همه را سوختند و باقی مانده آنقوم را گردن زود  
 از ایشان یک عورت بدر رفت آن در پنهان دعوت ملاحظه که میکرد این چراغ گشا نیکه هستند از  
 اولاد همان عورت تدبیری که ناصر حسنه و گفته بود این است بیت مرد که در ابدت کرد و درید که خود  
 که کس از خان چنین کس بیشتر زنده شود زوی نزد اجتی ناوان جواب صاحب هدایه قادر  
 بود بحال زنده کند نیز در روز حشر زنده شود که در اعضا او شود و جو جبرئیل بر ریش ناصر حسنه و  
**داستان رفتن صاحب جوان به بخارا که رفتن سرایم لک**  
**خاتم بنت بیان طایحان** بعد از آن کار ملاحظه را صاحب جوان با مادر حضرت  
 مولانا بر بان الدین صاحب هدایه رحمة الله علیه قام کردند از اتباع کسی نمایند ایشان بسر ضد  
 مرجهت نمودند صاحب جوان در کشیش پیش می بود و طریقی بهادر دولت متمدی بود چند کوفتدی بصاحب جوان  
 و دو که برده بفرودش چون کوفتند از بازار آورد و هزار دینار بفرودت نشود و او را بکریه سیر باز میکرد  
 بناگاه موعود دید بر بندگی قلندری استاده شرمیخو اند قطعه کاغذی بردست و او در زمان فریاد میگفت  
 بگفت این کاغذ از من بنزارد و بنابر است تا داند که قدر چیست آنوقت نگه تمام زلفه بود و صاحب جوان  
 را در بای بهت در موج و راه قدم پیش نهاد و هزار دینار بدست آن قلندر و او ده کاغذ را گرفت  
 آن قلندر بقدر قامت او نظر کرد حسب دلب بر رسید گفت برو این کاغذ را بنزد پدرت بخان تا بنزد  
 او رفتن کشا ما باز خواهم بود او خوردن بود گفته روان شد صاحب جوان نام بر رسید قلندر گفت و اول  
 کاغذ نام ما نوشته است القصد امیر نیزه و پدرش آمد قطعه کاغذ را نمود پدرش بر متاع خریدی گفت  
 همین کاغذ را خریدم پریشان شد صاحب جوان کاغذ را کشاده خورد در اول نوشته که این شعر خواهد کمال  
 بخشیدی است معلوم شد که آن قلندر خواج کمال بوده اند رباعی در آن کاغذ نوشته اند رباعی  
 آنکه که تمام دهر بگرفت غنمت ز او راق زمانه ستم ظلمت جهمت سیمان سکنه ر بودند بچیز  
 سیمان بند که تا فو بت است معلوم شد که از پادشاهان متقدمین آن که کس روی زمین را گرفته  
 بود اند امیر طریقی قدر این رباعی را اندانست صاحب جوان را بزبان بسیار در بخا بند تا برسد که گفت برو  
 مثل تو ز زندگی نیست آن که در غلبی ترا فریب داده است صاحب جوان متامل شده و چند بر آمد بخت  
 شیخ شمس کلان آمد از روز شیخ وفات کرده بودند چنانچه گفته اند تا شیخ بسال هفتصد و بیست  
 بیست و پنج زمان بزود زود رفت جانب عقبی صاحب جوان جنازه شیخ را خوا اند آن شب بر سر قبر  
 شیخ بود و در خواب شیخ را دید که گفتند ایفر زنده به بخارا را داده کینند خدای تعالی را حکمت صاحب جوان

پیاوه بجانب بخارا روان شد بعد از طی مراحل از دروازه قواله در آمد به ایامه حجه گرفت اما از جمله  
 دینوی یک محل بدشت از درواز و بند و پشت پوزن هفت متقال بود دیگر چیزی ندانست سردی بان رفت  
 طلب کرد صاحبقران نیز که سینه بود بخارا آن محل را به تیم جوهر بیان آورد هر که هم خریداری میکردند یک  
 بار مردم همه از رسته و باز در گذر شدند صاحبقران وجهی که بخت مردم را از هم که میسر رسیدگی جواب  
 میدهد او هر که هم به جانب بدر رفتند دو کانه خالی ماندند پشت که شیره کربخته یا فیل گنده است نگاه  
 پس خوش طریقی چیزی بدست میایدگی گفت ای ترک بجای بگریز تا حضرت صاحبقران قاضی که بخت نکرد  
 آن پس رسیده بخارا از دست صاحبقران خود را بگریز بر تافت در آنوقت اصل از دست افتاد آن پس  
 اصل را گرفته روان شد صاحبقران از پا او بخواست که تخریف کند امیر را گرفت گفت ای ترک بجای از دست  
 این ظالم منت جستی اگر تر میباشی بجای نرسید و معشوق براتیان خرمین سوخت که او پس بیان قیام  
 میباشد ظلمت اکثر خمنهای مسلماً از آتش زده تمان میکنند بیان قیام پیر شده است بخارا از  
 پس و دیگر نذر و اندر میکنند درند که کسی از دست او عرض کند زیرا که خان پاشاه عادل است اگر شود  
 از قتل پیرش هرگز توفیق نکند اگر براتیان بر هم جوز در از لوزة جنای کسی بماند بخارا از راه برداشت  
 کرده استاده اندشاید که با فاقه آید بعد از آن صاحبقران اندیشه مسافرت کرده بود و میباید که جهت کرد  
 درجه ضعف طالع بود که سردی بان از سردی بدر کرد صاحبقران بلب تشنه بشکم گرسنه بر آمد بخارا  
 رسید که اگر رفته بداد خواه عرض کنم بداد من برسد آنوقت داد خواه امیر یاد کار شاه ارلات بود رفته  
 شرح واقعه خود را گفت او را بخاطر رسید که میباشد که براتیان طرف نوم مر اوت مقاومت او تیت  
 گفت نیز دیگر امیر خود ارلات برو که او امیر تومان است آنوقت امیر تومان اعتبار او تیت رفته باو  
 با عرض کرد و نیز اندیشه کرد گفت نیز در امیر بایزید جلا بر پرو که او امیر هر رده است آخر امیر بیان سله  
 فرمودند که او نوبان در رسم جنای از نوبان بلند تر نوبان سله و زرفت او نیز تامل کرد  
 گفت این کار شرع است نیز واقعی امام سعد برو تا بخارا صاحبقران نیز دیگر صاحبقران ایشان  
 رفت ایشان گفتند ما اندیشه براتیان نداریم اما که ده میساید صاحبقران به تیم جوهر بیان آمد که تیم  
 دیده بودند گفت امیرم شمارا که ده میطلبم گفتند ای ترک بجای ما فخر او رتبه که رفته کوهی بر سر ما از جانب  
 خود کرد که ری نداریم بخارا صاحبقران مسجیدی آمد از ضعف که سنگی قوت داشت تیم شب  
 بود که نگاه قلندری جوانی بدست در آمد از احوال پرسید صاحبقران واقعه خود را گفت قلند  
 گفت آری در بخارا چنین ظلم میرود اما من ترا بجای فرستادم که عرض ترا شنود امیر گفت ای  
 قلندرجه شود که طعام رسیده کنی قلندرجه پیری با امیر داد امیر آنرا بخوار و بعد از آن قلندر گفت  
 بگاه بعد از نماز با ما او بر پای منار برو مردی بخارا پاره دوزی نشسته واقعه خود را با عرض کرد

اتا بر غایت با ملاقات کن تا او ترا از براتیان بستاند صاحبقران گفت ای درویش هر اگر فتاری  
 بسته است این سحره دشتن تو بجای دیگر قلندر مباحثه بسیار کرد صاحبقران بعد از نماز خیر بیای من  
 رسید دید که خانه زن بر پا کرده اند مرد موسی سفیدی نشسته گفته دوزی میکنند اما آخر دلباش مجبول  
 بخاطر امیر رسد که این مرد بخواد بفریاد من رسد آخر در آمد مر او را سلام کرد او جواب سلام داد و بگر  
 خویش مشغول شد یکسوی حرف بنزد همانا که تسبیح میگفت صاحبقران واقعه خود را گفت و عرض حال کرد  
 بکار خود مشغول بود حرف امیر در پیشیند چون حرف تمام شد آخر در آنوقت چشم فرو گرفت که امیر را اصل است  
 زیر گرفت عرض ترا شنیدند امیر گفت آری یکی از شما کرد آن خود گفت بر نیز یاد کار شاه ارلات را  
 بسیار بوینم که این جوان نزد او رفته باشد یا نه صاحبقران از آنجا برگشت که او داد خواه ولایت باشد بلکه نه بود  
 این پاره دوز آید بنگاه امیر یاد کار شاه رنگ از روی گنده با سب باین سوار آمده در آمد به پیر  
 تعظیم کرد و پیر بکار خود مشغول بود باو نگاه نکرد امیر در تعجب ماند بعد از زمانه باو نگاه کرد و گفت ای خدا نا  
 ترس ترا امیر عدل میکند چو عرض این پیر را شنیدی داد هزار ترس گفت آری این جوان نیز  
 من آمدن او را بنزد امیر مویده فرستادم که او از من مقدم است که او دیگر فرستاد که رفته آن ظالم  
 بسیار بعد از وقتی امیر مویده آمده به پیر تعظیم کرد بعد از فصلی گفت ای جابرجا عرض او را شنیدی او گفت  
 من با امیر بایزید جمل کردم امیر بایزید را نیز شک کردی بیا و رو به پیر گفت چو عرض او را شنیدی او گفت  
 شنیدم با امیر بیان سله و فرستادم که او نوبان است آنوقت تمام عدل و کارها بدست نوبان بود  
 بنام خان بخارا از خطبه و سکه دیگر چیزی نبود گفت نوبان را بسیار دید امیر دید که نوبان بجز همراه آمدن  
 گفته دوزی پیر از لباس زرد توب چفته شده بود پیر اصلاً امیر بیان را چو مت نکرد نوبان همچنین  
 استاده بود پیر گفت ای بیان سله و ز ترا نوبان کرده اند آن کن که فر اچار نوبان کرده بود  
 از عدل او با وجود چکنیز خان و جنای خان ملک سمور بود تو چو عرض این مسافر را شنیدی  
 گفت شنیدم بشرع جواله کردم فرمود بر و دید امام ابو سعید را گرفته بیاید صاحبقران از غایت  
 تعجب میکرد امام رسیدند پیر قامت راست نکرد گفت ای قاضی چو آمده امته کردی حکم شرع را چاره  
 نکردی امام گفتندش به طلب کردم این جوان رفت دیگر نیامد پیر بسوی صاحبقران نظر کرد و پیر گفت  
 نیز دیار آن نذر گرفتیم ایشان گفتند ما فخر ایم چکه در دریم شهادت دینیم پیر گفت بروید آن  
 فقر را که رفته بسیار رفته آوردند زیر منار بحیثیت شده بود و قاضی زر کرک آمده بر سر بخارا  
 عرض کردند که چگونه در نزد قاضی اسلام کوهی بدینیم که براتیان ظالم است پیر در چشم خود گفت  
 بروید براتیان را بسیار دید چند کس فتنه صاحبقران را نام طاقت و در جگر مانند گفت ای پیر تو چه کسیکه  
 از تیم عزت داری اما اطوار دیگر در دو جبهه میناید پیر گفت ساکت باش ترا معلوم خواهد شد

آقا پیر بکا خود مشغول بود همه خاموش بودند تا پیر حرف میزد کسی تکلم نمیگفتند کرد بناگاه صدای زنگ شد  
 برآمد براتیان رسیده در راه همه آمدند بر سر براتیان نظر کرد و گفت ای طالم تا کی مدتهاست  
 آتش در کوزه دوزم و ضامن شوم چون است که بپدرت گویم ترا هلاک کند گفت ای بابا کن من چیست  
 شرح محل بیان کرد و گفت ای بابا ما اجرت نیست محرم رطلب کرده شقی با وجود آنکه دوق داشت از محرم  
 پرسید که محل را چه کردی گفت درستی ندانم بکجا افتاده باشد خان دست بر سینه زده گفت ای  
 پیر مرا رخصت بدهم پیر بکا این جوان نودمین برود و چند ان قیمت محل او را بدیم زر که آن کفشد  
 هزار و دینار بهای او بود و گفت دو هزار بدیم پیر همه در رخصت کرد پیر گفت ای جوان بر خیز برو از براتیان  
 مال خود را بگیر صاحبزادگان گفت از قیمت آن مال که ششم تو واقعه خود را بگو پیر گفت هر جهت کردی  
 از آنجا ترا خوانم سخن کردن صاحبزادگان بجز حضرت امام محمد غزالی بقوش براتیان رفت دید که زیر  
 ایوان بعضی نشسته چون صاحبزادگان را دید بر حجت و رپلوی خود نشاندند و دود و دهنار و دینار  
 تا خلعت های مرصع و زرد امیر نهاد و غدر بسا را خواست گفت البته نبرد پیر پاره دوز رفته عرض کرد  
 هر ابرسان کوی حق خود را گرفتیم امیر نبرد پاره دوز آمد پرسید که رفتی گفت آری امیر زرد و تقسیم کرد  
 نصف نبرد پیر نهاد و پیر رخصت گفت و دیدی عت هر اکر دینار خود را هم خط نیست من بدینا حاجت ندادم  
 بگیر صرف خود کن امیر گفت بچاهم که مرا خورسند سازی بسبب عت خود را کوی پیر گفت ای برنا کنون  
 شنو که پشته من از قدیم پاره دوز است چهل سال است که پاره دوزی میکنم اذ آن روز جمعه باران  
 منار میگویم از کس طرح ندانم روزی قبل ازین ده سال نماز تمام بود که باران میآمد و دیدم غیر  
 که نشسته بود و ترک بستنی از قوم جنتی رسیده انخورت را کش که کرده روان شد بخانه اش بود  
 ضعیفه فریاد کرد که ای مردم مرا از چنگلین طالم خلاص کن من پارسایم و بیکر تو هم من از کذا سوگند  
 خورده است که اگر مکتب در خانه نباشی تو برین طلاق آنظلم او را بکشید مرا هم آمد فریاد کرده و جگر  
 کرد که خورستم که بخت بدیم خانه ترک نزدیک بود علما مان او رسیدند مردم را است که دند کنا  
 ابروی من شکست که بخت آن مظلوم را دیدم که بخت آتش در او در اندیشه دست و او که اگر  
 این زن بخانه اش زود طلاق شود فکری کردم که بر آمده اوزان کویم اول شب است آن ترک است  
 آیند اند که چه وقت شب است خود ترا میکنند رو در این خانه آتش میبرم تو هر دو غدر میکنم تا طلاق  
 شود بر من بر ایدم با او از بلند کفتم که اهل و ده جگر من انوم قضا در بیان قلنی در ارک ملا  
 قرآن میگوید دست بچوب کرده که این وقت کیت که اوزان میگوید از متویان گفته اند که چگونه  
 یا ابله است خان گفته اند که پواقعه نیست کس فرستاده که آن مؤذن را بیاورد آنوقت در ارک  
 از شرفی کشده میشد ملازمان دویده آمدند من هشوز و منار بودم رسیدند مرا و پیش خان آوردند

خان پرسید که چگونه گفتیم هشیارم شرح واقعه رفتن خان کس مانند آن در هیچ آن ترک او رو  
 شوهر عورت را طلب کرد و در نظر او ترک را در جوال کرده فرمود که بضر بچوب قتل کرد و غدر شوهر آن  
 زن را خواست که او را کنه نیست مرا پیر خواند با گفته حرف میزد و گفت ای بابا ما از آتش و دوزخ  
 بخت دادی اکنون هر واقعه که در شهر روی دهد کس نیست که آگاه کند ترا هم بخدا میدهم که  
 بر آمده اوزان با محفل کوی مرا معلوم شود تا بد او معلوم برسم حلاکت ده سال است که من باین امر  
 مأمورم این که امر و زام از من میترسند ازین واقعه است امیر او را غدر گفته بسرای آمد سرای بانرا  
 زرد و جالا بابای پاره دوزیکه بدر دوز سلاخ خانه بر تنوی بخارا رسیده اند اکنون از بیان  
 قلنی شنوید شبی در خواب شیخ عالم را دید کفشد بر خیز خلاف شرع ملن دختر خود را بشوهر بده خان  
 نه دختر داشت از خواب بیدار شد همه دختران را جمع کرد و گفت ای فرزندان شوهر تمسک کنید همه  
 قبول کردند دختر خود را تا آنکه سرایم لک خانم باشد گفت ای پدر مرا بد دولت شما بیگم نیست شوهر بخوانم  
 یک دختر را با امیر جا که دو یک دختر را با امیر جهان شاه داد و یک دختر را با امیر اوجلی هر دختری بر کسی داد و  
 عاشق کرد و باز شب دیگر حضرت شیخ عالم را در خواب دید کفشد دختر خود را بشوهر بده پیر ارشد  
 باز خانم رطلب کرد و بیخیم گفت خانم گفت محتاج بشوهر نیستم چند مرتبه خواب دید تا سر جد یک شیخ و حجت  
 کرد خانم رطلب کرد و گفت ای فرزندان اگر رضای ما را میخواهید شوهر کنید خانم گفت بشرط آنکه مرا  
 بخشیده من به طرغ بر میدهم چون طبع خان از امیر طرغی کا سیده قبول کرد و خانم گفت هر که مرا در شرط  
 برد قبول کردم اگر چند یک حس کش باشد خان جیران شد گفت چگونه ترا بنا محرم ره بروم خانم گفت  
 من بصورت غلام بچه هایم شاکه پیدا کند مرا غلام بچ است که او دعوی شرطی بازی میکند هر که او را  
 بر باد انعام میکنم فردا خان از امرای که شرطی میدهند جمع کرد و خانم بدستور غلام بچکان بر  
 همه در برده هر جا بازنده که بود از هر ولایت آمده شرطی میبندد خانم میرد شیخ و رو واقعه بیاید  
 کفشد دختر ترا بشوهر بده هر چه دخترت میگوید قبول کن خانم گفت ای پدر منادی فرماید که  
 هر چه شرطی باز است آید غلام بچ خان بازی کند منادی که باز در با منادی میگوید صاحبزادگان در سرای بود  
 منادی را شنیدند بر سید مردی واقعه را با امیر گفت امیر و شرطی بازی با بدل بود قدم پیش نهاد گفت  
 ای منادی که من شرطی ترا میدادم القصه امیر را گرفته او را در جرمان خانرا حتر کردند خان کرسی  
 مانده نشست صاحبزادگان و بر و کردند چکین سیاه تپیک داشت خان گفت این ترک چه دادند منادی  
 گفت هر چند منم کردم نشد صاحبزادگان بیج میبگفت فرمود که غلام بچ را که یبند خانم بر آمد امیر داشت که  
 دختر بلباس پسران آمد اما خانم داشت که او را میگیرد و هر دو بهم دل بر باد و دوزخ شرطی پیش نهاد  
 صاحبزادگان گفت بشرط مرا زدم خان گفت اگر بری غلام زار نشد امیر گفت اگر بای دهم خان گفت

از قوی طبع ندانم این گفت او مرا بر دهن غلام رو باشم چون که بخانیم عاشق شده بود آخر شرطی را بر او  
صاحبقران بر او هر بطلی در کیش روز چشند خانیم دهن فشانده مجرم رفت صاحبقران گفت میساید که  
بعد خود وفا کند غلام بجز این بدید خانیم چه ان شد عقیده کرد که مرد سهلت اما صاحبقران ان علوم  
نگردد که من پس طبعی بسا درم زیرا که در جنگ ملاجه خان که کینه بود و طبعی گفته بود که اگر آخر دینگر خیت  
مادع ملاجه را بیکریم اینوا فته را بخانیم گفته بودند خان بر خشم گرفته بود صاحبقران از بیم آن  
جست شب خود را معلوم کرده بود خان گفت ای حال برو فردا بیا غلام بجز را بیکر صاحبقران بسری  
رفت خان مجرم در آمد بخانیم مشورت کرد او گفت ای پدر بجهد وفا کنی که هر که باشد مرا بدید خانی  
بریش آن شده بر آمد بخانیم گفت اگر آن ترک بجز آید نکند در پیک که بارک در اید فردا صاحبقران  
اند جانان نکند آشتی که نیز و خان آید میر بسرای آمده در چره قرار یافت بناگاه کینه که از او  
چهره در آمد کتابی در نوشته که آن غلام بجز که با او بدی با ختی نم و دختر خان سرایم لک خانیم کند  
بجست تو در کردن افتاده کاری کن فردا در سر سواری در میان امر عرض کن پدرم لاف  
عدالت نیز ندانم ای تو میباید اما غلام بجز دیگری بدید هر وقتی که مرا بر در دهن معلوم  
میکنم که خانیم نم صاحبقران آن کینه که را از زورش کرده فرستاد و در سواری عرض کرد که  
خان بجهد وفا کند چنانچه آن غلام بجز در شرطی برده ام من در بانی نمایند خان شرمند شد بکار  
رفت فردا چند غلام بجز دیگر آورده اند صاحبقران گفت این غلام نیست خان چه ان شد بجز بی  
سراج قمری نظر کرد و گفت این ترک بجز در جواب کوی وزیر گفت ایوان این کینه فرزند خاند بادشاهت  
بر و اسباب طوی بسیار مقصد وزیر آن بود که غرق اند اسباب طوی آوردن قمری گفت طوی که لایق پاد  
شاهان است مراید که بیاری از خزینه صند قمری طلب کرد بکش او بر از زرد جوهر بود و وزیر گفت اقل مقصد  
این مقدار زرد بر روی خانی صاحبقران توکل کرده دست بر سپینه زد و وزیر گفت اگر تا سه روز نیاری  
دعوی تو مسرع باشد صاحبقران بچه آمده در اندیشه بود که اگر نیز و یک پدر رود انقدر مال در  
چو صله او نگرید که به پسر بدید که تا فراموال او مقدار یکدانه جوهر خان بود و دیگر در سه روز فته  
آمدن پیش و حیران شد دانست که سراج قمری طلب کرده است صاحبقران دست مید بکم پروردگار  
زده دلش درو کرد زیرا که عاشق بود بیت هر عاشق که کاشمش پیر آب نیست با آب دیده  
بسیج دعا سستی نیست و در سر فرادینش آثار خضر شیخ العالم آمده سه در قدم ایشان نمانده نام  
میگرد بیت اگر و صفتش نیت شد میزد بستن در دم و کرد در کوش جان میدهم امر در یا فردا  
نامه و زاری بدرگاه باری میگرد و میسخت کمر ابوعلی بارم برسان ناکاه امیر رو واقعه کند و در  
واقعه دید که خضر شیخ العالم حاضر شد نداننده ای امیر تیمور بیرون بر اقدت خدارا بویین

امیر بیرون بر آمد خواست که کلجی را از زمین گرفته بخارا و و وید که در زرد بود و از چتری نماید گرفته  
نظر کرد و جان صند بجز که در دست و زرد دیده بود ساعتی بجز کرد و بجز وقت قیاس بنویسدی من مر خدا  
ورده است نماز که زرد و بشیر در آمد و دید که مردم هر طرف بر ایشان میگرد و خشم میکنند از هر که  
بسیر سپید جواب میداد صاحبقران بارک رسید و دید که سراج قمری بشتاب بر آمده و صاحبقران از  
جست عشق خانیم توانست صبر کرد و سلام کرده صند بجز را از بغل بر آورده و در زرد فرمود که بر بشیر بدین  
دندورا انقعه امیر را در قید زنجیر کشیدند و واقعه آن بود که همین شب در وی بارک در آمد خان آن  
صند بجز را بسالای سر مانده جواب کرده بود و زرد آن صند بجز را بر او بدخان پیدار شد زخم کردی بیانی  
زود در حالت ترع شده بود و بسبب سر سپید شدن مردم آن بود اما دزد و صند بجز را از آنجا برده و کور کرده بود  
صاحبقران یافته آورد نا دانسته زرد و او را در برابر بستند بجز ان شد بر سپید که کنایه من چیست مردم  
لت میگردند و زرد امیر را گرفته آورد که همه امر بر بالین خان نشسته اند براتیان نیز استاده  
گفت و زرد را بختم بخان رو برد که دند خان گفت تو بیکه دختر طلب کرده بودی گفت آری خان  
گفت تو بیکه مرا زخم منکر زوی گفت ز شرح گذشت خود در میان مرغ و خان ساعتی نامل کرد گفت  
ای مردم وقت من بسیار تنگ است این جوان دعوی سیادت میکند در از اندان که بشیر بدین  
کشید امیر را در زندان کردند آنوقت زندان و در ورون ارک بود و در جانب شهر فرود موضع  
چهل دختران بود در وازده ارک از جانب شهر فرود و از ارک تا مسجد کلان صحن بود و طرف  
سزای که جلالیستان است کول بیستان بود اکثر زرد بجز خان بر آمده در زورق نشسته  
میگردند اما خان در حالت ترع شد تا ج را بر سر براتی خان نمانده فرمود که دور بر تخت نشینند  
اما براتیان دیوانه وضع بود اما بیان فکلیان در وقت جان دلون این رباعی میسخت  
هنکام محبت فلک جامه کبود سی سال برویم و در اقبال کنود با انیمه عمر از نظر خلک دم  
چون موج شهر سنگ نمود بر بود شب هفدهم ماه مبارک رمضان مرغ روح بر قوشش هفتس  
تن بشاخ سار بهشت طیران کرد اما هنکام جلوت پسر را و صیت کرد که افراد اینگونه نکند در  
سراج قمری را بشکوه نت کن بعد از آن پسر را بر تخت عزت نشاندند مرده خان را در سر فرود  
خضر شیخ العالم نماندند سراج قمری از زور پیشش نابوت میگردیت تا خازن برده و شن کردند  
کار تا که بر سر قبر اوست صاحبقران در ایام سلطنت خود اندخت **داستان**  
**جلوس براتیان خرمین سوز بر تخت پادشاهی در منار جبل**  
شدن امیر صاحبقران هر روز یکی زرد را بدید که نم باطل اساس خود بجز  
نیان نماید که نم در منار خاص ناکار جهان بر دهنی گیرد چون سنگ خراس ناکاه اجل



زود روید که منم مردی خلاص چون پادشاهی براتیان قرار گرفت بعد از سه روز در اندیشه قتل  
 سراج قمری شد زیرا که دور او را پدید گرفته فرستاد که دست او را بزد و کناره میس حکم او کشته و سراج  
 که دستار من و پسته تاج شاهی است هر وقتی که دستار من افتد تاج شاهی نیز افتد و فرمود که سراج قمری  
 پوست گینه وقتی که دور او پوست میکشد دست دور او بریدند چون خود را بر روی خود میمالید میگفت که  
 باین دست هفت قرآن نوشته ام بر آل جنای رحمت باد که بدولت ایشانان و پنا و آخرت من  
 سمور شد امروزم پشیم میگردد و باعی فرود که شود دست عالم کم کاست سر با همه از خاک  
 بر اوید جبار است بجایه تن شمشیر من غرق چون از خاک سر که بود تو خاکی بر جوار است اما قتل قمری  
 براتیان را ناخوش کرد ملک باو شوریده شد براتیان تمام امرای پدر را عزل کرد و شایسته را  
 و امیر بیان سده و زو امیر یادگار شاه را از در خانه دور کرد مردم سلسله را بر روی کار آورد  
 عرض خوانم کرد که این طایفه مدیدی از دول مانده اند آخر حاجت آن را بر روی کار میآورد اما  
 صاحب آنرا وقتی که در زندان کردند براتیان فراموش کرد و از زندان کسی خبر نگرفت شبی  
 صاحب آن می تابید بود اگر بود زندان بان سادات را معتقد بود امیر را در کلبه ان بند کرده و  
 رعایت میکرد و نم شب مردی خود را از دیوار ایوان بر تافته پیش آمد امیر اسلام کرد و گفت ایچان  
 بسبب من در تنوش مانی آن وزو یک صندلی را که کرده بود منم بر نیز تراخت بدیم امیر نام رسید  
 گفت چکار داری بارض من تو ز دست امیر را کشاده بود که زندان بان پنداشد هکله کیر پیدا  
 کرد چنانکه شوری پیدا شد مردی که در طرف بود ندی دیدند براتیان نیز بر آمد مردم بر ما  
 بر آمدند آن وزو لباس سیاه پوشیده بود صاحب آن را گفت که از من جدا شو چو کشته داری کرده  
 در خستی و جالاک او امیر حسین میگردد از دیوار ایوان خود را بیایان گرفت مردم از هر جانب باهنگامی  
 کردند آنرا دفع میکرد و اما مردم بجهت او را گرفته بودند چنگ کرده کرده بسیار خوب سحر کلان  
 و رختی بود تفنگ چو خود را در زور رخت جا کرد و باجی که رسید مردم غلوه کردند پیش انداخت آن تفنگ  
 با هر تفنگ انداخت تفنگ از امیر کشته باین بر نار رسید که از باور افتاد و بمنظر صاحب آن گفت که  
 خود را در مسجد جامع جاکن امیر در سجده در آمد اما آن بر نار افتد سنگ زدند که در زیر سنگ  
 کور شد وقتی که صاحب آن بیچاره افتد میکند آن تل سنگ در میفرماید که فرار و جوع و دره میبازند  
 چون اصل و نسب او را که ندانست خواجه غایب نام میکند جلاله ایچان رت بسیار است در شمالی مسجد کلان  
 در سه سوی او خوند صورت در آن کوه آن مزار است جلاله ایچان غایب میگردد اما بعضی در باب تواریخ  
 گفته اند که ایچان امیر زاده بعد از این امیر فرزند بود از قصه صاحب آن ایچان جامع در آمد شهرش  
 در روزی را گرفتند تا کسی جرأت کرده نمی توانست که در اید ناچار صاحب آن خود را بر بالای منار گرفت

روزم قریب بود مردم و بر منار را گرفته است و نزار روز شغوری و شمشیر افتاده بود و چنگس توانست بر  
 چند کسیکه بر آمد صاحب آن بچوب دست که زود مردند آخر قبل کرده قرار گرفتند تا حدس بچوب است بودند شب  
 دیگر در انداختند از شب بود که امیر در راه زینت چهره دار بود بناگاه سیاه پوشی رسید صاحب آن جو بدست خود  
 را گرفته استاده بود و قدم پیش نهاد امیر میخواست جو بدست زود آوری از آن سیاه پوشی آمد که  
 ای بر ما دست نگاه دار من دوست تو هم برده من روان شو صاحب آن فرزند پاسبانان در جواب بود  
 از اینجا که ششده و سیاه پوش دیگر بر راه شدند بر راه رسیدند در چو راکش و نزار در آمد صاحب آن گفت  
 مرا ای امیر بید که از اینجا بر رهت کر بخت بر آمده ام سیاه پوش خنده کرده دست امیر را گرفته در آو روشتا  
 در بند بود و همه قتل کرده بخانه آو روند که پلاسما می نیگو انداخته اند شمع مومین در لکنند زین سوخته  
 استاده است دلبری صاحب جمال استاده است در نظر امیر ششمانند و گفت من سر امیر خانم میباشم تراخت  
 داوم صاحب آن گفت ایلیکه از عشق تو باین بلا مبتلا شدم ایچو سده بدولت وصال شرف ندیم امیر اصل  
 و شب خود بخانم بیان کر خانم دانست که دل طریعی بوده است که عقد بسته هر دو بچسرت نشسته چند وقت  
 با هم در عیش بودند شبی براتیان بر بام بر آمد تاستان بود و دید که از جوالی خواهرش خانم چون میباید  
 بچب کرد بام بیام بروی جوالی فرزند آمد در خانه آمد نظر کرد که خواهرش بچو از همه راه هر نماز میخوانند  
 خان گفت کسیکه نماز خواندین ناچرم راه آو شرفه پدمر شینده اند که به تلبیس بیخات یا بند  
 و کس از غلامان را مکل کرد از بام فرامندستون در نمازند اما خانم اکنون تمام کرده بود صدای پای  
 شنیده بر آمدین جمع را دیده آمد فریاد کرد که ای صاحب آن نماز را ویران کن اما غلامان در راه  
 امیر را هفت و زخم زود هنوز نماز خود را ویران نگرد و تمام از پا افتاد مقرر کردند که هر دو در جوی  
 انداخته در پشته حضرت امام بر آورده پرتافتند بعد از آن براتیان بخت فرمود که خانم را در پرت  
 در روزی برده قتل کن گفت این سر را کس مگویند که سب بدنامی من نشود اما خانم را آن در شب سب  
 گرفته میآورد و خانم دانست که میکشد در میان غلام کاروی گرفته در پیروی غلام زد که بریده از بلا  
 اسب افتاد و جامهای غلام را پوشیده بر بالای زمین نشست بر آمده پشته گواردک روان بعد از  
 روزی ولایت قرشی آمد جویشی ندر آمده جانب ولایت شمشیر روان شد که آن قصه را کردند  
 برورخت بر آمد در خوفت کردی بر آمد مرد زو وینه وک طریعی بنا در بود که ز سر کو سفندان میباید  
 که آن میدهد خانم را از درخت فرو زود در حسین فرامدن تلبیک از سر او افتاد و حلقه های زلف  
 نمودار طریعی بنا در رسید گفت من کیلین طریعی بنا درم بنا در حیران شد خانم شرح داد که گفت  
 طریعی گفت ای فرزند امیر بتو فرزند من است مدت دو سال که من او را بر بندم درم میبایم دور  
 بوش خود آو در فرگاه بیات باو تعین کرد چند خدمت که با او داد بعد از آن براتیان کتبت

کرده فرستاد که فرزند من بخانه تو رفته از جهت بخشندگی خود رفته زیرا که پدرت در شرطی بازی  
بخشیده بود چنانچه سرایم لک غلام محبت سلامت با رسید امیر پور در نیز سلامت با فرستاد امیر  
قوم کرگان رفته خاکهای بخارا با میان میبرم چون نامه رسید خان حیران شد گفت من نه انتم که  
بسر طری باشد کس مانند مرده را نیز نیاقتند برین فرمود که بتر و مکتب شد کنون فصلی از امیر  
صاحبقران نشنیده از قضای اسماعیل شیخ حسن با خوزی رحمه الله علیه شیخ بدر میاید نام مریدی داشتند  
نیم شب شیخ زیارت حضرت امام رفته بودند و دیدند که چیزی افتاده چون ملاحظه کردند که مریدی را زخم  
بسیاری زده در اینجا بر تاخته اند فرمایند و کس بر داشته بخندت پیر خود او روند تیر بیت و  
چهل روز بچ کشیدند صاحبقران محبت شدند بخندت شیخ آمدند ایشان نوزده شصت کردند  
**داستان قتل و تپای بجا و رسید امیر صاحبقران**  
آنان وقت جاکم او کج حسین صوفی نام داشت پیری داشت که او را دنیای بیاد میکشند  
مشهور معروف بود زیرا که مرغ دنیای رشکار کرده بود مرغ دنیای چنان عظیم بود که اشترا  
بدستوار از آن میجید بیک تیر شکار کرده بود و بکس این نوع کرده شما آمده بخار از جویل خواج  
او بان تاخت میکرد و در هر کس را به شما پیش میان جهت مع او کجبان میان مال تاخت کرده  
بالامان میداد و او را استاده علی بخار در شکست میداد و قصه خبر آمد که دنیای بیاد آمده  
ولایت مال بسیاری را در آنه برد بر افغان خان توره جنور بود سوار شده روان شد شیخ حسن  
در مر اقبه بودند سر برداشتند صاحبقران را اب دادند فرمودند که تو نیز بدخان برو چون صاحبقران  
سوار شده از دروازه بیرون رفت راه که کرده هر چند جستجو کرد که خان را نیافت اب میراند  
تشنه ماندیم روز بود که زرد و کجی برق میزند اب را بوی او در آنجا پیش آمد دید که اب  
بلندی فرقه و در دین و کسوتان بر کفل او افکنده اند یک بیخ بر زمین زده اند  
اب کرد و میخ میکرد و نیزه بر زمین بر چین کردند مقد در پیشه کوه ترا لاس در کلوی نیزه بند کرده  
که از شعله آفتاب برق میزند تا در زیر این نیزه مردی بر پشت افتاده و کلی محل سیاه در بر دوخته  
زترین باو پری بلندی در آن دو بلخ بند کرده اند چهار آینه از بالای جیب بر بسته است تر کش پر  
از تیر در کلبه هر تیری نیم نیزه می نمود پیری که کی تمام قبه های طلا در پشت افتاده بود اب  
کشیده هم بر زمین نیزه صاحبقران بر سر او رسید پنداشت که از تشنگی افتاده است دید که در زیر شکم  
اب مشک پر از آب صاحبقران اذان آب خورد و بخت کرد که این بجا در آب داشته باشد چرا  
افتاده است رسید سر او را برداشت دید که جوانی زردینه میکردن با ندرتی و تا دندان بدن  
جعبه نفس او میرود میاید صاحبقران پرسید که ای بر ناترا چه در این پیش آمده است اگر کسی میدا

در بدت تپ محرق پیدا میشد اگر تشنه میشدی آب طیار استاده است آن جوان یکی چشم کنده باز خود  
رفت تا چند مرتبه نیز از شفقت دست بالا کرد از بغل قطره بر او رده بر تاخت باز فرود رفت صاحبقران گرفت  
بوسی که روی ایفون آمد و داشت که ایفون آن جویف تمام شده است مخاری بوده است صاحبقران این خط  
رسیدم او را میساید که ایفون آورد سر که او را سر داد در تو مان در دانه آمده چند که در از عطا  
ایفون گرفته از فالیزی چند خوزه کنده باز در اینجا روان شد چون که بر سر دنیای آمد بخود خواب  
رفته است از اب فرامده قطر را نشان داد و چنگ از دست امیر گرفت مقد زده مثقال ایفون را  
یکبار برد بعد از آن در سخن درآمد گفت ای پسر در حق من عجب نیکی کردی ازین مهلک مرکب نیت  
داوی صاحبقران پرسید که کسی گفت دنیای بیاد در شتم آمده مال بسیار گرفته بالامان و آدم که شت  
خود استاده اندیشه چنگل شتم و اب من این است من میبشیم ایفون من تمام مرده بودم خدای تعالی  
بفرود که در وقت مر ایفون در وی من از بجا تو صاحبقران نیز از حسب و نسب خود معلوم کرد  
گفت از وی چنگ تو دارم دنیای گفت کرک من مرده بود امیر خوزه کاره میکرو او بخود گفت دم  
کیقبادست که ساعت قبلا میگفتند ساعتی آرایش کنیم بعد از آن تو رو برو شوم سپهر را بر تاخته  
نگیبه کرده فرود رفت تا بخت من که خشم بر سر او بود او را خواب بر و فصلی که شسته بود از خواب  
شد هر که چشم او مثل من پر خون بود گفت ای جوان سید زاده از شرم من ایمن باش من چنگ  
من صاحبقران گفت در ریت او صاف ترا شنیده ام از زوی چنگ تو دارم او بسیار رفیقت  
کرد صاحبقران قبول نکرد هر دو سوار شدند دنیای بیاد نیزه را گرفت صاحبقران نیزه را گرفت  
هر دو در تاخت آمده نیزه انداختند دنیای بیاد همینه و او صاحبقران خود را بیکر و به پر تاخت  
نیزه او که در انداخته صاحبقران دب کرده دست بگریبان او میخاست سازد بازوی امیر بیاد  
او رسید دنیای از بالای اب افتاد نیزه اش شکست جلوس اب را نگذاشت باز دنیای بود  
شد کمان را کنده یک چوبه تیر انداخت صاحبقران سپر و پیش رو کشید تیر قلب آمده شکست  
تیر دیگر در جهه کمان نمانده انداخت او نیز شکست باز تیر انداخت باز شکست دنیای در پشت  
شده تمشیر کنده تاخته آمده انداخت امیر سپر پیش رو کشید ان سپر دو پاره بر او با امیر زبان  
ترسید صاحبقران ز زیر تیغ او جدا شده مقد را بیک میدان زمین دور افتاد و شوقن زده  
آمد اب او را همایت صاحبقران را دست استاده باز دنیای از بالای اب افتاد و این سفر  
اب از دست او جدا شد صاحبقران رسیده تیغ در کتف او زد که چهار شکست جیبه را قلم کرد  
شست باز صاحبقران تاخته آمده بخود است که تیغ دیگر زند که دنیای تیغ در پای اب صاحبقران  
ز که چهار پای او قلم شد صاحبقران پیاده شد اب دنیای در کمانه استاده بود هر دو دلاوی پایا

شدند تخیلی برهنه هر دو بزم در افتاده برابر تابست برابر تا صد برابر زده مردانه و در از هم که یک  
روی بنیستاشند تیغ و بنای و رسوت صاحب جوان شکست تیغ صاحب جوان در رسوت و بنای شکست  
برست هر دو در از هر چه چیزی مانند از جهت غیرت هر دو دست بگریبان شده در آویز شدند  
فضلی تلاش کردند هر دو در حق خود حور زود سر امیر در زیر بغل او بود زیرا که قامت او بلند بود  
خسته میکرد امیر با وجود او تلاش میکرد پیشین شد گفت وقت و این من شده است امیر از وجد اشاد  
و هشتال رفیقان و دیگر خود و باز تلاش عقید شدند اما امیر در دلالت کرد که بخورد امیر قبول نکرد و بنای  
را که می بخاطر رسید گفت ای جوان این افزون واقعه دار و تو بخوردی تا جوار امیر خور و بعد از آن  
گفت اگر خاصیت کیفیت را با آب خور اول و بنای که در ابلب گرفته است و امیر پنداشت که خورد  
و کاسه آب صاحب جوان خورد و فضلی که شده بود که در بان امیر خشک شد و امیر در در او رو چید  
اما آن طلبید و بنای اما آن نداد تا رفت امیر با قوت شد و در دل خود گفت اگر دستم گیر درین وقت  
دستی از غیب پیدا شده در میان او نشانه امیر رسید قوه پیدا شد و در حال و بنای در این زمین زد  
گفت ای بسا و چو نه بنزد پدیرت حسین صوفی بود و دیگر مردم بخار را از آزار مده و بنای گفت ای برنا  
مرا از تو طلبی است امیر گفت بخواب امیر استم داد که حرف مرا در مکن گفت این سخن را بگیر سر مرا  
از تن جدا کن الا خود را میکشیم مرا اکنون زندگانی ناموس است هر چند امیر بیاد در ما و تو درین جول  
شما بزم من کسی میکشیم مرا استم بده گفت او قبول نکرد چون اجل او رسیده بود و سوختن آفرین  
تسه او برداشت اما بعد از قتل او صاحب جوان پنهان شد بدو انگلی او آفرین کرده با لب و صبر  
نظر نگریه پیاده به بخار آمد بر آفتان و بنای در این یافته اند چون صاحب جوان عهد کرده بود یکی نمک بود  
بمسد و فاکر هیچ کس نگفت اما پس آن در باب و روزی از بنایات حضرت خواجه او بان دفتر بود  
بجای آمدند که از آن میشنیدند چیزی دیگر گفت خبر میکشیم آمده خبر گرفتند اب و بنای از جهت و فادری  
را سه مرده زراغان و در زده که زار و در میکشیم و در رسیده نمرده و بنای را شنیدند بیکدیگر شورت  
کردند که خبر و خان امیر و هم میکشیم که و بنای را میکشیم ایم اسد الله و سعد الله نام داشتند و در  
و بنای را گرفته آوردند که و بنای را قتل کردیم بر آفتان شنیدند هر دو در طلب کرده آورد و ایشان  
و روح بسیاری گفتند که هفتاد و برابر زدیم سه در را بردار کردند اما اب و بنای که بی توانست  
سوار شدند بر پنجه بسته که اویم میدادند از باب زده منصب امیر تو مانده رسیدند آنوقت و بنای  
اعتبار داشت اما خبر مرگ و بنای حسین صوفی رسید سه روز سیاه پوشید اما او در کجانبان شور  
کردند که بر بخار امیر و هم حسین صوفی تیغ کرد اما حسین صوفی خنجر داشت که او بجای ترکان میکشیدند  
اما آن ترکان دور و بنای خنجر داشت کشیدند هر دو و خنجر بر او در بختب سوار میشدند و بنای و بنای

میام

میام که او بجای ترکان بخار اسان میرفت درین سفر هر دو برابر رفته بودند حسین صوفی منادی کرد که  
واقعه مرگ و بنای کسی با او بجای ترکان نکو پیدا و مال بسیار آورده بود و رسید که بر او درم و بنای  
کجاست گفتند از بخار تا مده است گفت البته حادثه روی و دروه است که نامه است من میروم پدر من کرد  
روزی او بجای ترکان بکار رفت گشته میام بیشتر آدم گیری بر او صاحبش عباد در پاره او میام که بخار  
ترکان شستی بردن شتر زد که او بپرد و عیب گفت اگر بپلوان باشی سر بر او درت را از جوبه در بخار  
بخات بده چون او بجای ترکان خبر مرگ بر او در رسیدند گفت ای پدر من بخار رفته شخام بر او درم را  
میگیرم شبان شب بر او بخار را راهی شد بعد از قطع منازل بدو روزه تل پانج رسیده بر لب جوی قرار  
گرفت اب و بنای که پنجه کشید و بودند بند پاره کرده بر آمده کسی بسیار بر گشته بود رسیده او بجای ترکان  
دیده شناخت بوی محبت صاحبش را از زو یافت زمین کرده سوار شد بخان گفتند چو آنما اب و بنای  
گفته سوار شد خان در پل بند و روزه سندی مانده نشست او بجای ترکان در در یکستان آن  
پشت مسجد کلان داده بخان زانو زده شرح واقعه را گفت که میخوام که قاتل بر او درم خورم  
خان فرمود هر دو را با ب زوده را آوردند و گفت اینها قاتل بر او در من نیستند جدا این  
بنیت که بر او درم کشند خان گفت ما قاتل بر او درم تر از آنجا بایم او بجای ترکان گفت خان  
فرمانت که مردم صغیر و بکیر و صغیر و شریف از نظر من که زند قاتل بر او درم در میسایم مردم تا سه روز  
بجای خان آمده که نشند هر که که میدید میکشید این عیب است یا تا چک است با او زبک است یا موزه  
دو زنت یا نفس دو زنت مردم به بصارت او بختین میکردند چون سه روز گذشت امیر را بنی  
رسید که رفته از رجال او خبر گیریم بنیم که در ایشان پیدا آمد هنوز نگذشتند بود که در میان جمع  
مردم چشم او افتاد گفت اینک قاتل بر او درم را با قدم قدم پیش من او سه راه شد صاحب  
گفت اتفاق حب و لب و خور او امیر را معلوم کردیم مردم دانستند که بهر طریقی بسا و  
بوده است او بجای ترکان گفت خون بر او درم را میخوام بر آفتان بصاحب جوان اصلی و پند  
همه مردم تماشا استاده بودند او بجای ترکان گفت ما تو بر رسم پهلوانان قدیم مصاف  
میکشیم اما بسوی یکدیگر تیر نمینانند ازیم که بنامش بین نرسد صاحب جوان قبول کرد و تیر هم جهره شدند  
تیره با آتش و چند تیره زد و بدل شد آنرا امیر تیره زبانه انداخت تیره او بجای شکست  
بعضی تیغ کرد و در حمله اول زخم بر کتف امیر زد و صاحب جوان زخم وارند با وجود زخم صاحب جوان  
تیغ را در جلوه در آورد بر سر او راهی کرد و باز تیغ را نکند داشت در نیام انداخت او بجای  
گفت چو تیغ تا انداختی صاحب جوان گفت تو صغیر خوارم که جیبی تو شکند سر تو برهنه شود و دیگر  
انکه مردان تیغ خور و بخون زمان نیامده اند او بجای تیغ را در نیام کرده دست بگریبان

ایر کرد امیر نیز که بیان نور گرفته بتلاش مقید شدند از پگاه تا پیشین بر بالای کلا و تکلش  
 میکردند الققه کلا در آن ستوده آمدند هر دو از بالای کلا و ران فروز آمدند پیاپی بتلاش  
 مقید شدند بیت بکشتن گرفتن نهادند سر گرفتن هر یک دال کمر امروزمه تلاش کردند  
 نماز شام اولجای صاحبقران را بردوان کرده مقصد قدم بر طاق جلو خانه آورد و بر افغان بر بالا  
 در درازه خانه نشسته بود چشم شده نگاه میکرد که از بالای طاق پرید اولجای ترکان دید اما پشت امیر  
 بجانب خان بود پریدن خان را دید اولجای امیر را افشرد و مقدار چهل قدم بر پنجه کرده بر افغانی ترا  
 گرفت اما نتوانست نگاه داشتن هر دو سرنگون راهی که دیدند صاحبقران بدست آوردند یک خیز کرده  
 بر افغانی ترا مس ترکان گرفته بر زمین ماند که غریب از خلافتی بر آمد اولجای ترکان دست صاحبقران را بوسید  
 بگفت من خود را تو بخشیدم صاحبقران گفت بنزد پدرت برو من ترا بطوی تمام گرفت بعد از  
 آن اولجای ترکان بخارزم رفت عرض خواهم کرد که در فتح خارزم او خواهد گرفت چون نادر طغی بنا  
 و طلب فرزند براق خان آمده بود بر افغان خلعت خالص خود را بصاحبقران پوشانیده بشهر  
 نیز و پدرش فرستاد بسیار پشوا از برادر فرزند او در کنر گرفت چند روز در ولایت شهر سیرت  
 صاحبقران بیدار خانیم مشرف شد بهادر گفت ای فرزند اسباب طوی را آماده و بخار را انجام  
 راهم راه برده اول عزای بیان قلیخان زار ساینده طوی خانیم را تمام سازیم امیر قبول کرد آنچه  
 اسباب طوی بود طوعی بهادر گرفته بجانب بخار امیر توجه شد سه صد قطار شتر را اسباب طوی را گرفت  
 بود هزار گرفت آورده بود براق خان ششده پشوا از برادر جمیع امرای جنتای در ارتش آمد  
 چهل شب و روز بخار را از این بستند بر افغان در عالم مستی گفت ای بهادر پدران تو میر تو مان  
 گذشته اند ما نیز ترا منصب میر تو مانی مهربانی نمودیم طوعی بهادر تعظیم بجای آورد بعد از طوی شد  
 خان بهادر را طلبید گفت ای بهادر رسم خان را بود اوم من چند روز در جرم در آمده بعشرت  
 نشین دست بهادر را گرفته بر تخت بنشاند بهادر گفت تقصیر سلطنت مرا بوردن نمیدار و در خان گفت  
 هر که خلاف فرمان کند البته کرون میزنم از ترس خان جمیع امرای بر سر چکینه خان زانو روده و گرفت  
 سر قوت بهادر را زانو روده و عدل پیش گرفت مرد خود مندی گفت اکنون امور خان از اولاد  
 جنتای منقطع شد با اولاد قراجهار نو بیان رسید زیرا که ایشان بدعاوت شدند اولاد قراجهار قبیل  
 دارند یکی از ایشان ترقی کنند همین واقعه را رساند کرده پادشاه خواهد شد ایچتی چنان خواهد شد  
 نوبت که بصاحبقران رسید همین واقعه را بشنید دلیل میآورد اما امرای جنتای و زنگر بهادر شدند  
 داستان مسلمان شدن او ز یک پسر سیدان را تا علیه آله  
 رفتن امیر طوعی بسوی دشت قتیق آجا از در انصاف اشغال کردن

چون

چون حضرت خداوند چون خواهد که خلعت کرامت و لباس قابلیت بر قامت قوم از او مود درویش  
 با تو هدایت در مویذ از عوام بر قبضه خاک با پاک لطفه بر انگیزد تا دلیل کراهان و ادوی خلعت  
 باشم راه سرکشگان بیابان جهالت کرد و غرض از منطق کلام سعادت انجام آنکه در ایام  
 سلطنت بیان قلیخان در هنگام حیات حضرت شیخ العالم قدس سره حضرت سیدان اقدس سره  
 صاحب ارشاد بودند از جهت رنگ ولایت که در میان اهل الله پیدا است حضرت شیخ العالم  
 منازعت کردند چنانچه این رباعی در حضرت شیخ العالم فرستادند ایچر و منند شیخ باخوزی با شد  
 از تو با زنا رزی و با زبیت کرده باخوزی چون ترا گفته اند باخوزی جواب شیخ العالم  
 ایچر و منند طاعتی میکنی چند خوابی تو معصیت در زری بعد ازین زبیت میکنم با تو چون مرا گفته که  
 باخوزی چون بیان قلیخان در حضرت شیخ ارادند بود حضرت سیدان را از خروج فرمود بیان  
 قلیخان مرا سید را گفت هر جا که از آن مرده ترند از ترا آجا فرستم سید گفته مرا بترکستان  
 فرستد الققه سید را بر شتری سوار کرده بطرد علیط داد که همیشه شتر را میراند بر لب دریا بزرگ  
 ماند حضرت سید را بسوی ترکستان آوردند اما بدر آنجا صدر را تا از زون حسن انا قدس دست  
 اردو امیر حضرت سید را قات کردند بطلب بهر کامل میرفتند قریب بترکستان رسیدند دیدند مرد  
 سیه چهره پاده با نایبکند خود در نماز دستا ده مرا کب چو میکنند قدم بهر خاریک میبند بیای او می  
 خلد ایشان پرسیدند عزیزان گفتند ما چهار کس بطلب بهر کامل بر آمده ایم حضرت زنگی انا در سختت  
 بو کشیدند گفته هر چند بو میکنم در اطراف عالم از خود بهتر نمی بینم بدر آنجا صدر را تا از زون حسن آمدید  
 شد سید انا آمدید شد زنگی انا این رباعی گفتند زنجیر در سرای شای مایم صدوق جوهر  
 آنکی مایم از ماه گرفته تا بجای مایم با اینهمه نور و سیاهی مایم انا کار آنسه کس تر فر کرد سید  
 از زنگی کی پشمان شدند آخو عینر انا که زن ایشان بودند سید انا که عرض کردند بهر من بیچ انصاف  
 ندارند عینر انا شب و در فرخش زنگی انا عرض سید انا را کردند زنگی انا گفتند او را غرور ملا و سیاه  
 دت نسبت آخو بخلیم عینر انا سید انا خود را در زنگی عینده در سر راه پرا افکندند و در گذشتن  
 قدم زنگی تا رسیدند سید انا رسید علم حال در سینه سید انا موج زد زنگی انا تبسم کردند بعد از آن  
 کار رسید تر فر کرد و نام سید انا سید احمد بود و ده لبت ششی سید انا خواب دیدند که سیلاب سیاه  
 از سوی دشت قتیق میآید سید و عا کردند آن سیلاب سیاه مقید شد و در ماوراء نهر در آمد  
 عالم را خواب کرد و از دهای از سوی قراقرم ملک قتیق آمد و سیلاب بر تمام در کشید اما در آن  
 سیلاب ببت هفت ماهی بود در پشت او از دهای نهرده شاخ بود چون پدید شدند زنگی انا  
 پرسیدند زنگی انا گفتند این سیلاب که تو دیدی اقوام چته اند که باو ز یک مشهور خوانندند زنگی انا

سیدان بدولت تو بشرف مسلمانان آمدند رسید آن بت هفت ماهی است که بت هفت کسان از  
ایشان پادشاه خوانند شد بت یکدور مشتری ایالت ما در آن زمان از آل تیموری بایشان خوانند بعد  
از آن از دو باقوم قتل کردند که بر ما در آن زمان مسلمانان پادشاهی که اول پادشاه مسلمانان و خلیفه  
الرحمان لقب داشته باشد آخر پادشاهی بقیاتی افتد اول پادشاهی که از قتلای آید ملک در آن روز  
که در قامت او هفتاد ارش باشد باقی باشد هر دو کس از نسل او پادشاهی کنند بعد از آن در حال  
عبد اللعنه خروج کند از قصه سیدان از تنگی با بار هفت دزدند که بدشت قیاتی برود بدو آتای  
کشتن من نیز همراه میروم هر چند تنگی با ما منم که در نند شد هر دو کس با اتفاق بر آمدند تنگی آتای سیدان  
کتبی دادند که هر چهار ما بینه بکش بینه هر دو از ترکستان راه دشت قیاتی را که کرده فرستند  
بر بیابان دور آمدند که از اول عاشقان کرم تر و از چشم سنگد لان خشک تر بود آن قدر تشنگی  
غالب آمد که بدو آتای پادشاهان را بدیدند که طوطی روحشان سوی شکرستان دید طیاران کرد  
چون تشنگی سیدان را غالب آمد بخاطر سید رسید که خطی که پی داده بودند مطالع کرده نوشته اند که  
چون بدو آتای بنده کی خوار ایجا آورد جای که مرده دوست کاوی چشمه آید شود پیدا اجلا کشتند  
چشمه موجود بر آب زلال بود دیگر نوشته اند که صبر کنید قومی خوانند پیدا شد که چنانچه بدو آتای  
خوانند خوانند ایشان با سبب آمدند مقید شدند بناگاه که بر او جمع از سیدان پادشاهان  
آمد بر او در بار کب اکثر ایشان بر شیر نیز بلنگ سو او بودند که گفته میانه که بیابان میسر بود  
مرد بزرگی پیش ایشان میآمدند ایشان شیخ حسن بلخاری قدس سره بودند که در بخاری  
آمدند اول آمدن ایشان بود که سیدان را نماز کردند و در آنجا خاک سپردند سیدان را سه روز آنجا بخت  
داشتند شیخ حسن فرمودند که بسیار که رفته چته در مسلمان کنی سیدان در آنجا کرده در آن شدند در  
دوامته کوی دیدند که بلنگی آید یار گرفته هفت روز آن کرد و سببت کردند بکنه است آتای ترا کرد  
بر چشمه آورد دید که جوان هر دو ساله آتای بختون صحت صحت موی سر تا که سنگ در میان بسته  
سر در پیش افکنده در آنجا قرار گرفته آتای آمد در عقب او استاد سیدان را رسیده سلام  
کردند سر بالا کرد هر چند جوف بر سیدان جواب داد باز سر در پیش افکنده استاد بود بناگاه  
کرد بر آمد قریب هفت هزار کوه که همه لباس سیاه در بر آنچه اسبابا که کوهکان بازی میگردند  
در دست آمد بگردن آتای آن در جوخ در آمدند تنها در کردن آنچه از آنچه کرده و در بازی مقید  
شدند مثل بکل بازی و تو ب بازی و جو بازی میگردند با هم که گشتن میگردند آتای آن جوان  
هرگز نگاه نینکرد سیدان را در عقب بودند آتای همه ترکی کب میزدند میکشند آنچه در نند زاده را  
چو پیش آمد که غنیمت دلشک نشسته بناگاه که در بر آمد تا فریب ده هزار جوان سپه پوش همه هر دو ساله

بر مکل و صلح اسبان آراسته چفته با بر سر آمده کرد که او میکشند سرور قدسای او نشاندند  
میکشند آنچه او نند زاده اسبان تازی بکار و صلاحهای پیدا از پکار بر نیز بخت پیدا از تقید  
شود و دوم نیز و آخرم بصلاح شوری مقید شدند باز کرد و بر آمده هزار دختر و فرزند است گرفته رخص  
کنان رسیدند همه بلباسهای آراسته آمده کشتند آنچه او نند زاده هر که ام جایی در ایم پزازی  
ناب هر سافر که خاطر قوی میخواند چنان بنده کی میکشیم و مقید دولت تک مباس بناگاه که در بر آمد  
که کشتند که و او شتر بسیار و کجمن بسیاری پیدا شده هزار جوان سی ساله تا چهل ساله مکل  
بر آمده بدستور اول چو نماز نند باز کرد و دیگری بر آمده هزار مرد و لباسهای سیاه و بر  
بشمار کردن پیش پیش مرد موی سفیدی از جهت کربتن ناپیدا شده است او را گرفته آ  
و در نند آن پس را در کنر خود گرفته زار زار میکشید میکشید ایفر نند تراجه پیش آمد که  
مرد و پیران ساکی ناندان کردی این و اوس را ننگ کردی بیایین نند مخرج کوی که تمام  
مانند حضرت سیدان را در عقب شدند که آنچه از او واقعه پیش آمده باشد آنقوم آنچه فرود آمده آ  
سیدان را دیدند از برای همان دوستی هر یک بخانه خود میبردند با وجودیکه فرود آمد کسی که  
مرد مسافر خان میطلبید سیدان آمدند دیدند که مرد پیری نشسته سیدان را نشسته طعام آرد  
سیدان آنچه زود کشتند شاکا فرید طعام شام در دست آمد و بخت کرد سیدان را شام واقعه آنچه آن  
چگون را بر سیدان آفرید که در کت مراهان سیدان میکشید این پس من اوزبک خان  
میکشید بخت نیز زود بود یک سر و دشت قیاتی به نیز تنگی میکشند فرها و یک و خسر و یک بر  
چنگ انداختند قلندری در آن لشکر بود و آنچه کمال تجیدی شهسور نند بر آمده و عاخوانده  
بشکر ما افکنند چیس جوانان در آن یورش پاره مرده پاره دیوانه شدند این پس من اوزبک  
خان است سیدان تا یکقطره از آب و دهان خود در حلق او چکانند بخت نند یکپاره از آنقوم  
مسلمان شدند اول از خان چته کبکه مسلمان شد اوزبک خان بود از نوجوه نام چته باوزبک  
مشهور نند بیشتر چته میکشند هر اقوام اوزبک زری دو جتیله آمده مسلمان میشدند سیدان  
که آتای نند و نند خواجه کمال نیز زری شدند که سیدان اقوام اوزبک در مسلمان کردند این  
عزل را گفته فرستادند بیت از شراب عجب ستر بجز بر ما میا بر ما میا غافلانه می نماید ترکا سر  
بر ما میا بر ما میا با بر منم بر دم نمیشد ما بازی کن چشم جبر تراش بر ما میا بر ما میا آه کونین را بر  
یکدیگر می تکند مر شود نیز بر ما میا بر ما میا همیشه داریم جاک از شوق دست انداز عشق  
بر کف ماهت چون تیغ دو سر بر ما میا بر ما میا چون عزل بجزرت سیدان را رسید رنگ و ولایت  
دیگر ت سیادت در رمح در راه فرحال خانه زمین را گرفته غولی دشت کرده بجانب بتر زید

خواه کمال فرستادند غزل مابوسی لامکان از بهر سود امیر ویم با جز باش از مشاع خویش ما  
بیخامیر ویم از کوان جانجو که هر پای در کل مانده ماسیکر و جهان جو حسن بر روی در پیام  
آیت سیفست نه مصرع شمشیر ما امر اقل شد بر جوب شما میر ویم لشکر ما کافران و جد شدند  
از روی عشق ما ز کعبه در که مشه بر کلیب امیر ویم چنتا رما بدست ما نباشد اجدا هر طرف  
میسر ما که بر شما میر ویم در ما بین این دو بزرگ گفت شنید بسیار است اما سید اما بمر ای اوزبک  
خان که حشر و لقب کرده بودند یکپاره اوزبک در سلمان کرده بودند مثل کریت و سرای باوه هزار  
جوان بجانب بتر ز روان شدند اما حاکم بتر نیز فرهاد پیک بخدمت خواجه آمد ایشان عمره بر آمدند  
در کن رتیر زور جو بیستم شد صفر در تاریخ مفصل بخانه از هجرت بهم دو جا رفتند سید اما آن  
روز که با در ز غوطه خورده بودند در قلب لشکر استاندند هر زمان ریب را بر آن گنجینه نقاشی لشکر  
اوزبک را بجای میآوردند اوزبک آن عهد کرده که تا اولاد من باشد رسم نقابت بجایندان شما  
تعلق دارد اما خواجه کمال پرسیدند که این دو وزیرین پادش کیت گفتند سید اما این رباعی  
نوشته به تیر بسته کمال را طلب کرده روانه نمودند اما مسافت راه دور بود تیر تیر سید خواجه  
نقبت کنند سید چند در شدند تیر از دور که نوشته میرفت ایشان دست دراز کرده گرفتند این  
که امات سید را صبح دیدند و روان کاغذ نوشته اند که رباعی ای خواجه بخلق طاهر آرد شده  
از شوکت خویش در نشانی شده با خلعت زر و مخرج زر روی قیاس دورنگ دو زوج کلر  
سید اما نیز این رباعی در نوشته به تیر بسته بانگشت خود آن تیر را افکندند که کویا از نصبت  
کمان پرور آمده بود چون خواجه کمال رسید نوشته بودند که رباعی کردیت جهان زکر که بیاید  
که شود یکدیگر صد جهان شنید که شود فرود که بنار عرض الکر کردد بیکر تک جکس باشد رعنا که شود  
انقصه خواجه متوجه شدند از اینجانب سید اما توجه کردند فرهاد و پیک خواجه تعظیم کرده در میدان  
در آمد اوزبک آن نیز سید اما تعظیم نموده بمیدان در آمد هر دو در برد شدند اوزبک آن نیز از اطاعت  
فرهاد و پیک نبود از کمر اوزبک آن گرفته بود و اما هر زمان لشکر اوزبک آمده سید اما التجایی  
نمودند که اوزبک آن نیز نمیکند ایشان به پیر خود زنگی اما متوجه شدند وقتی بود که اوزبک آن  
فرهاد و پیک را بود که خان کشته شده بر زمین افتاده دستش شکست لشکر اوزبک رخشند لشکر تیر نیز  
غلبه کردند سید اما به پیران متوجه شدند اما بگو به بر آمده بودند آن بیکه سید اما خواجه بدند  
زنگی اما میکشند و دانه باش نصف شب از یکطرفی که صدای بیدار شد خوفا از لشکر تیر نیز پید  
شده ده کس از لشکر اوزبک بجای سوی رفتند خبر آوردند که سیلاب لشکر تیر بر در آمده است معلوم  
شد که کرامات زنگی اما است فرود سپاه اوزبک غنایم بسیار گرفتند خواجه کمال گفتند زور من

زنگی

بزرگی اما تیر مدح فرهاد و پیک روی پنهان کردند سید اما باشک اوزبک و در آمدند بتر و خواجه کمال  
و فرهاد و پیک عقیده شدند هر چند تر دو کردند نیافتند بعد از آن سید اما فرمودند که علمای بتر بزرگ  
جمع کن کوی که چه خبر است که خدا خلق میکند باز کوی چیست که خدا میکند انبیا انبیا انبیا در میان  
بگشتن کن ناجا خواجه کمال هر جا باشد میباید خان علمای را جمع کرده دو مسئله را پرسید ایشان  
در ماندند چهل روز مسلت و او بعد از چهل روز همه را حکم بقتل عام کرد پیر ه زالی آمد که ای خلی  
دست از قتل علمی در جواب مسئله را من میگویم دورا گرفته تیر و خان آودند پیر ه زالی گفت تو  
سالمی بخت مسئله از تحت فرود زای خان بستید اما آنکه گو سید اذنت کردند که فرخان فرود  
آمد پیر ه زالی گفت مسئله با در بر سر خان هر دو مسئله را پرسید پیر ه زالی گفت آنچه که خدا خلق  
میکند مثل خودی را خلق میکند نظم ذات تو قدرت با بجا در مجال آلا با فرینش چون  
تو دیکه آنچه که خدا میکند خود خدای دیگر را میکند سید اما گفتند این حرف ازین ضعیف  
نبست این حرف خواجه کمال است پیر ه زالی در سه روز جزو کردند اذنت شایخی خواجه مدح فرهاد و پیک  
در قوش او بودند اما فرهاد و پیک زجر پیر ه زالی را شنیدند گفت بسبب ما عورت را زجر کردن  
خواهند را در بر آمده بوی اوزبک روان شد خواجه زرد و نیال او روان شدند فرهاد و پیک  
رسیده چند کس را شنیدند که گفتند چه در این پیر ه زالی شیخ گفته روان شد بیکس را چون  
او نشد که با دست راه شود بناگاه پیر او سگش را یافته افتاد او را قتل میکردند که خواجه  
آمدند انقصه خواجه دستید و جرات کرده گرفتند اما لشکر خان را هوای تیر نیز ناخوش کرد  
اکثر آنها مردند خان مرحمت کرده بدشت حجاب آمدند و در شهر سری خواجه را ماندند ایشان  
این بیت را گفتند اگر سراسر ای چنین است دلبران سراسر بیار باوه که من فارغم ز هر دو سراسر ای  
این بیت را گفتند فرستادند سید از خان رحمت گرفته خواجه را به تیر فرستادند اما ازین  
تا چیک اصل او از شیخ بود مردی بلند بالا بود در هنگام سیاحت که درش بدشت حجاب افتاد  
از وقت تو قیتمور خان اعلان بناخت رفته بود چهارده ساله بود که آنجا اسپر شد قمر آیدین  
برسم عیاری رفته آورد آنوقت صیقله اعلان استباری داشتند بر او تو قیتمور خان  
دولت شیخ اعلان را آنچه استند رسم خان بدیند اینها از نسل شیب زخان ابن جوجی خان  
این جنگی خانند باره بجانب تو قیتمور اعلان شدند باره بجانب دولت شیخ اعلان شدند  
اما دولت شیخ اعلان عمر و روزی یافته بود در آنوقت هشتاد ساله بود اخیر برین قرار داد  
وند که هر دو در پدوانند بجانب تحت آب هر که کند ردا پادشاه شود هر دو در پدوانند در پ  
هر دو برابر آمد دولت شیخ اعلان با بس سر کردان شد تو قیتمور در مجال آب را پرتافته بخت

جلوس کرد رسم خان با و منقر شد اغلا ز بدولت شیخ ماند بقول ملافتش بخاری شیخ خدای داد  
رفته بود یکپاره قوم او زبک مسلمان کرده بودند اما خان هنوز کافر بود شیخ نیز دیک خان رفت  
کفتد من از پیرم شنیده ام که پادشاهی پیدا شود این نام روی زمین بر آید چون نام تیمورتو  
خواری بود خان اولالت بکتور کشای که در بر سر حضرت سید اما سوار شدند سید چند نام شیخ داد  
و ستادند که مایکپاره او زبک را مسلمان کردیم اما بسیار تر ایشان کافرانند شما نیز مایاری  
کنید هم را مسلمان کنیم شیخ گفتند بسیارید که نزدیک من آمده مرید بنویسد سید قبول کردند زیرا که  
در هر باب سید زیاده بودند ما بین این ده و ۶۰ نفر تراغ شد او زبکی از جانب تو قیوم بود  
از جانب شیخ بناخت ایل اوس مقید شدند اما در لشکر سید اما کافر بود در لشکر شیخ سید  
که بود القصد سید اما بخیرت بر اخیان با و در اثناء نام فرستاد اما در مابین چیک بسیار  
شد لشکر شیخ و خان بسیار بود لشکر سید کم بود و طرف بجانب تو قیوم رخا بود در هر سال بیان قیوم  
سپاه جتت علف میفرستاد بر اخیان فرستاده بود از خجرت یکپاره زول ماند شده بود تو قیوم  
پوستند اما که رنده بود که بعد از طوی سر ایل خانیم بر اخیان پادشاهی را بطریعی با و در  
بود انواقه او زبک را طریعی شنید خود با و در سوار شد اما از خجتهای بیگس رفاقت نکرد و چون  
بر اخیان از اموال خود و ز خزینه با نقد شتر زرو اجناس بار کرده قیاس با خلاص خود بر اخیان  
چیز نکرد که عیش خان بیخ نشود بر آمده رفت صاحب از ایشهر نیز دست و امرای جنتی بخان  
معلوم کردند که طریعی با و در را بد آموز گروی آنچه در خزینه بود همه را گرفته بی جانب جتت رفت که  
ایشان را بخواد ایل کرده بر سر تو آید اگر بخاطر بدی بیند است چه اعلام میکند و بر اق خان گفت  
او و تو آنچه نیست قیاس با خلاص خود ما را جتت کرده است اما کفتند اگر چنین باشد پیر او را بگو  
و کیش است بر اخیان نامه فرستاد که البته بر او که امر زود آید تا سخن ما بشود با شد امر بین  
از رفتن کتابت خان نوشته فرستادند که اگر شما آید خان شمارا بر هم میرند آنچه حقیران  
نامد القصد این طریعی را بخان دشمن کردند بر اخیان سید اما نامه فرستاد که کار طریعی با و در  
تمام کنند اما صاحب حقیران را در پیشی که از دید از طریعی با و در شنید با و در سر ای آمده در  
سید اما او زبکیان قبل بودند بعد از ملاقات طریعی دید که لشکر تو قیوم رخا اطراف او زبکیان  
گرفته اند این طریعی زبک بسیاری تووه کرده اولی لشکر سید را از زونیا با نیاز کرد و هم در زمین  
پوش شدند بعد مادی کران را فرمود که رفته بشکر جتت منادی کشید اگر زرو لباس و کت  
تزو ما بیایند اول کسیکه لشکر تو قیوم رخا را ویران کرد بر او رش دولت شیخ اعلان بود  
مروم فوج فوج قبیله میآمدند او را ز غوغا بر آمده بود تو قیوم رخا و قمرالدین تا چیک

بر سید

بر اسبان نشسته هر چند سپاهی رهس میگردانند زبک مینامد القصد و دیگر روز لشکر تو قیوم  
چنان ویران شد که شب خان بعد کس که بخجته بکوه رفت اما طریعی با و در تمام لشکر جتت را از  
داوه بود اما نامه بر اخیان بقتل با و در نامه فرستاده بود و در سر لشکر با و در خان نامه را  
داد که ده میخواست که خواند نامه را با و در و هر چند کافتند بنام سید اما او زبکیان از آن  
کس گفت میند اتم گرفته نیز سید اما آمد و اتم را گفت ایشان بطریعی کفتند اما طریعی با  
و غوغا پادشاهی داشت سید اما گفت که ایشان منغ کردند یکی ملازمان طریعی آن نامه با و در  
با و در مطالع کرد و اخیان منغ خود را دید چون سید اما او را از پادشاهی منغ کرده بودند  
در غضب شده همان شب بر وقت سید اما او زبکیان آمد هر دو را و قید بند کرد مال ایشان را  
کرد سید جتت درم گفته قسم خوردن او قبول نکرد او زبکیان را فرمود که چهار میخکوه شیرینی ماییده تا  
هفت روز در آفتاب ماندند که فرود میخکوه است که سید اما را کشید این سیادت خود را شفیع فرمود  
اخر تا بوقت انداخت و الماس و رودیده ایشان بسته فرستاد که به بخارا برید که این الماسها  
خواری ایشان شود اما تا آمدن از تا غیر الماس چشم ایشان ناپیدانند اما با و در بعد چند روز  
بهر رفت خطبه بیام خود خواند بکاه تب حرق گرفت وفات کرد همه دانستند که غضب سید اما کفت  
شد در سال هفصد و شصت از خجرت بنوی بود که وفات کرد و نظم بقدر سید اما شام شبته رمضان  
وفات کرد که طریعی جو خطبه خواند خویش القصد لشکر طریعی به جانب پراکنده شدند با و در  
او را گرفته با و در اند آمدند تو قیوم رخا که سالهای آنرا و این واقعه بود جتت مکه با و در  
خروج کرد شیخ خدای قلی و قمرالدین تا چیک تمام قوم او زبک را ایل کرده خزینه های طریعی را  
گرفته بدلات شیخ خدای قلی با و در اند روان شد **داستان آمدن سپاه**  
**جتت در ماوراء النهر** چند روز مشقت کشیدن صاحب قران  
وقتی که سید اما را گرفته میاورند از دامنه وشت به بنی را که داخل شدند خان و امر شنید  
پیشوا از بر آمدند اما سید اما نابینا شده بودند در خانه طایع بطاعت مقید شدند و دیگر چیزی که طریعی  
آمد مرده او را بشهر نیز برود صاحب حقیران مرده پدر او در مرز شیخ شمس کلال و فن کردند اما  
صاحب حقیران بر اخیان را منظور میکرد میشی بر اق خان خواب دید که صاحب حقیران او را سر زده  
دانست که زوال ملک بدست اوست چون مصافق های او را دیده بود چنانچه عرض کرده  
بودیم که او از نسل قراجارت او وزیر چکنه خان است اما امیر تیمور از نسل چکنه خان است  
اما بر اخیان درگرتش از امر اشکوه کرد که شمارا طقت یک جتت که گران نیت کرد که  
قتلرات که جلا بشته گوراک میگویند ایل قنورات و جغتای در آنجا می نشسته اند که گوراک

منتقدی چنگ صحران شد جان او را وعده کرد که ترا فرمان میکنم القصد لشکر گرفته بدشت  
از فرضی گذشت بدشت کیش فرامد اما از صلابت امیر صحران چون رفتند نشانی که ناکاه  
از جانب شد بدست که در راه قلندری رسید که دراک با از قلندرها صحران را پرسید گفت که چه  
تصور می خورم از ایل جدید نشسته یک خوکا سبزی دارد و آب و تنای بناور که شیرنگ یک رنگ است  
او در تخت روان نام کرده است بر در بسته مانده است یکت کیش از برای شکار رنگ هشتت  
دیگر چیزی ندارد و دید بقوش خود را آورده خاتم نشسته هر دو کوشت پاره میکنند من  
یکطبق کوشت و او ندید یککارسان کوشت را هر دو خوردند چند روز من اینجا بودم مرا اندک زری  
و او بسیار گفت که چند روز و اینجا باش من قبول نکردم چند وقت است که از اینجا دور افتاده ام  
هستد و ستان را سیر کردم هشتت قیاق بنا در ارم کوراک با گفت از ایل چه قدر دور است گفت  
یکروزه راه باشد کوراک با زربای که امیر تیمور بقلند روداده بود همه را گرفت بخود فکر کرد که  
اگر چله کمان امیر تیمور در بر می توانم کاری کرد گفته خود را بله باس قلندری از بسته  
دست بری فتح من میدم گفته چله کمان او را میبزم گفت باز بیای شکر میگیرم بشکرش  
گفت شما با چتر باشد شکر را سپارش کرده از بیای و شت رسید و دید که آب پر در است  
در انداز آمده شئی ند گفت صحران دست استین بر زوه کوشت پاره میگرد و بخشش کینه  
بخدمت صحران بودند و آنوقت رسم زوپوشی کت بود ش قلندریا که دید که بود و دینی  
پوشید مردم ترکیه صادق القولند صحران کوراک بی را ندیده ندند بود چرگاه و در او در خاتم  
نشسته بود چشم او بر کس امیر افتاد هر تیر او نیم نیزه بود اما کوراک با مرد و صبح زبان بود و سخن  
شیرین کرد که صحران صید شد گفت از اینجا را میبایم صحران از اینجا را پرسید او از برای چتر  
آمد و فرغ بسیاری گفت اما در اول او آن بود که صحران از ایل مشغول کند چله کمان دورا  
بزد و بنگاه خاتم گفت ای امیر و دم آب تا نار شده استاده است بر خیز خیز که یو بنامه باشد  
صحران از خوش نشاند باز خاتم گفت و یک چرا از میان میجوشد آب میجوشد بر خیز سوار شو از نظر  
خیز که میباید آمده باشد امیر گفت بخواهد کرد اما کوراک با در فطرت خاتم آفرین کرد بر اوق خان  
گفته بود که اگر با امیر تیمور دست نیاید کاری کن خاتم در گرفته بیار که میان ما و او رسم قرابت بر طرف  
شود القصد بعد از فرغ طعام صحران بنقص وضو بر آمد خاتم یکی میخواست که کوراک بی  
چله کمان را ببرد بر تیره رفت زیرا آن کوه سپاه طیار بود فریاد کرد و کوراک با آب او را آورد  
مقدار هر کس بر آمد صحران دید که قباحت شد رسیده ترکش را بر میان بر بسته بر بالای  
نگی در سوار شد خاتم که خاتم را گرفته روان شود که شکر بیان رسیدند خاتم رستم داد که چله

کرا

کما تر بود پاره اند خود را کناره کیر بدول شما از بابت من مجب باشد بسیار شام ناچار صحران که  
در در اینجکت کسی با و نرسید شکر بیان مال گرفته خوستند که خاتم را برهنه کنند کوراک با رسیده  
چند کس را قلم کرد مردم از اطراف او گرفتند تقیتم کرد و بعد از آن گفت هر ابرو در اتان و ز برای  
شما فرستاد خاتم از برای زمانه سازی شکوه چند از امیر صحران کرد و بعد از آن کوراک با خاتم  
را در هوج انداخته آن مال اموال را گرفته شد اما خود در جلوه خاتم پیاده میرفت دل خاتم بپیر  
کشال بود اما صحران اندک راه رفت بخود اندیشه کرد که اگر بایل بروم مردم مرا طعنه میکنند  
زیرا که در اول منع کرده بودند که از ایل جدا شو بیت فرهاد و ارسلان کوشش کوشش وزیر  
سنگ گشته شوی به که زرتنگ القصد دب برنگ و در کرده انوس بخورد که اگر چله کمان در دست  
میشد همه ایشان را قتل میکردم و در عقب کوراک با رسیده فریاد کرد که خاتم را با باده از همه که شتم  
کوراک با گفت هر که امیر را بیکه و بیه مان میبایم شکر بیان قصد کردند ناچار صحران سرنگ و در  
کرواننده رو بگریزنا و آنم نرسیدند باز چند مرتبه آمده گفت خاتم زوجه منست تا او من شوخ  
را بر و در مشاهده کنم او قبول نکرد خاتم گفت هوج را رنگ بدارید من چند کلمه باو گویم کوراک با  
ناچار قبول کرد خاتم بنا بر ضرورت روزگار چند سخن درشت با امیر گفت و بیک گفت و رجای که خوکا  
بر پاست دره استانه یکشته هر دو رسید موروثا منست بیار کوراک با بده صحران را آورد  
پس بده رسید آنجا را که گفت نیافت بغیر از بچه و جامه و دیگر چیزی نبود و ب کرده رسیده گفت بغیر  
از بچه و جامه و دیگر چیزی نیافتم خاتم گفت و رزوه کربیان او است باز صحران رفت کوراک با بی ختم  
گفت اکنون شما با و جوف نزدیک القصد صحران بخیم رسیده از رنگ و فرامده کربیان جا  
را پاره کرد و دید که چله از در بر شتم هفت رنگ طیار کرده و در کربیان جامه گذاشته اند به اتانی  
خاتم آفرین کرده گمان از چله نموده تیر در حصه کمان نشاده بالای لنگه در سوار شده راهی گردید  
وقتی دیدند که صحران بکوشش آب بازی کرده میباید که زمین زمان مکیان از نغره  
صحران چون کوره سیاب در خطر آب در آمده است دانستند که نه کمان و دست شدت  
کوراک بی مع شکر حیران شد القصد صحران رسیده تیر در حصه کمان نشاده شفت کند  
راهی کرد که هفت خانه زمین یکی خالی کردید کوراک با فرمود که اطراف دورا کیر بیدار امیر در  
یک سمت دو سمت کس را به تیر زده بود شکر بیان و در گریزند کوراک با میخواست که کوراک با  
دست دراز کرده از جلو آب او گرفت صحران سستی بر روی او زد که افتاد و غلامان  
صحران آمده دست کوراک با را بستند آنروز بدست امیر مقدار صد کس افتاد که فریاد  
ایل آوردند هر دو ز آنها فرستاد میگردان کوراک بی عرض کرد که ای امیر ما را کشتی با میخواستی



آن حدکس را امیر آزاد کرد و بچشم کوراک بار کافه فرستاد آنچه که دیده بودند آنده بیرون  
 خان کفشد بر اوق خانزاد و دل بر اسی افتاد و در بوقت از جانب تاشکند و خجند کس آمد که سپاه  
 قیامت کبابی روزیک که پیشه آنها کافر بودند یکان یکان از اسبند اناسلمان کرده بودند  
 دین خود را محض سپید شمشه آمدند و قیومورخان و شیخ خدا بقلی و قمرالدین تاجیک مع شکر بیکان  
 رسیدند شوری در قلم و افتاد هر که بجان خود سرگردان شد بر اوق خان سوار شده بچند رفت  
 آنظر در بیان که قیومورخان آمده فراموشین شکر عظیم را هر که چشم روزگار ندیده بهفتاد پنج  
 علم در آن لشکر بود بر اوق خان ایمان بکده و در دلش هر اسی پیدا شده رو بزمیت من و کفت  
 این لشکر یک من دیده ام چشم روزگار ندیده اگر تا زیاده خود را در خندق سمرقند اندازند  
 بزمیشود در بختی را آمده سه زیاد نایستاده بقرشی رفت یکشب در آنجا بود یک برامه در پنج پیش  
 کرفت با چنگ جلال ملک در سپاه اوزبک در اوایل اوس و دیدند که بادشاه اینان چنگا که  
 رفت ناچار مال اموال خود را گرفته از چگون عبود نمودند از سپاه جنمای کسی باقیماند اما  
 قیومورخان از آب سجون گذشته بچند راه فرج کرده بسمرقند آمد اکابر و اشراف بر آمده او را ملاقات  
 کردند سمرقند را پای تخت کرد امیر قرهن قنوزات را در بجا راجا کم کرد و یک پسرش اوق قیومورخان را  
 فرستاد و یک پسرش قرائتور خان را بشهر سمرقند فرستاد و قمرالدین تاجیک که اصل او فرزند چنگ بود و پسر اسی  
 ده سه در اسیل فرستاد و از چگون عبور کرده از دمنبال بر اوق خان رفته چنگل نداشت بر اوق خان  
 شکست یافته قلندر شده بقند با رفت ایل اوس جنمای تا هرات و کابل و بدخشان بر اکنده شده  
 فتوری بایل جنمای راه یافت قمرالدین چنگ را کرفت شکر چغتو در چنگ و بجا را تانی ماورالنهر را کرفت  
 القصد صحیح آن در عیش بودند که عثمان حاجی بیک کرکان آمده کفت ای پسر بر خیز که بهکام عیش  
 گذشته شکر چغتو تانی قلم و در اگرفت بر اوق خان کفایت ایل اوس بر اکنده شدند صحیح آن بشهر سمرقند  
 جنر آوردند که قرائتور خان رینگ بیکر مت شهنشهر رسید حاجی بیک سمرقند در آن در نزد صحیح آن  
 آمد کفت همه ایل اوس جنمای از چگون گذشته ما تو مر باید که قدم فرندش خود را کفته که دریم  
 صحیح آن کفت اصل قبیل ما را ترکان میخانه اندم که از دشمن کز خسته اند ما نیز و غده که خجند  
 نداریم اگر زور ما نرسد هیچ میکنیم حاجی بیک بسیار سحر کرد و بپرسید که صحیح آن در وحشت شده عفر  
 خود را چند تا زیاده فرستاد خود که هر که از قبیل ما در تابدا و در اکر درن میرزم آمد که تانی چنگ  
 قبیله آید همه از ترس آمدند بعد از شهنشهر بر آمده بنوا از قرائتور خان روان شد چون قریب رسید  
 خان در زیر کوه پشکر بسیار فراده صحیح آن ناچار از برای زمانه سازی او را کشت کرد و کفشد پسر  
 طریقی بیادست چون همت و جوت پدر او را دید بودند فرمود که کوز باغی نگاه دار بد نامه از برای قیومورخان

فرستاد که خان بدلات شیخ خدا بقلی ام بقتل صحیح آن کرده دست و سر و اران کرکان را بسته  
 آوردند مشهور خانزاد فغان از قبیل برامه بیک صحیح آن را علامت میکردند که اگر میکشند  
 این واقعه روی میند او اما صحیح آن هیچ نیکفت وقتی که بقرائتور روبرو کردند هنوز در فصل نکرده  
 بود از درون کوه یک پلنگی را کفته لقا قب کرده برامه که بختند بنده بیان نیز که بختند جلا در آن عم  
 کفایتند اما صحیح آن نگر بخت دست بر بسته استاده بود و کفتمه مار خوار کفایت پلنگ بصحیح آن  
 خاور شد با وجودیکه دستهای امیر بسته بود چنان لگدی بر سر آن پلنگ زد که استخوانهای پلنگ  
 کرد بر زهره شد تیمور رسید روی امیر را بود که در دست امیر را بکشت و کفت تر آیشیدم اگر چند یک خان  
 حکم بکشتن تو کرده اما دیگر از فرمود که قتل کنید تا حکم خان نیز نیاید امیر کفت اگر بختی همه بخشش اگر کنی  
 همه بخشش از این همت امیر همه بخشید بشهر سمرقند و در آمد شب روز امیر جدا نبود وقتی که خان بکینه آن  
 همراهی نشست امیر را طلب میکرد اما یکی از کینه آن خان با امیر عاشق شد قرائتور نیز با دو وقت  
 او اما با با امیر میکرد آنوقت بسیاری چغتو کافر بودند بزنان خود همراه بیارگاه خان می نشستند  
 میرفتند حکم امیر مکه کرد که در صحبت خاص خان داخل میشودی مرا نیز بخراکن امیر قیاس بر عادت  
 عک بودن بجان بخرا کرد و قرائتور آنقدر امیر دوست میداشت که هرگز از حرف امیر مینبیر آمد و دیگر  
 شمر در ایتور امیر مانده بود وقتی که حاجی بیک را در آن صحبت داخل کرد چند روزیکه در آنجا بود  
 کینه که را با امیر مایل یافت در خلوت با امیر کفت دل کینه که جان بتو مایل است چرا با دشمن میشودی  
 آن کینه که بخور خان ست مال بسیاری بدست میاقتد امیر کفت از دست قرائتور نمک خورده ام  
 چگونه نمک آن بشکنم مقصد حاجی بیک در قتل امیر بود بکینه زدن تا زیاده آنقدر مایل کفتمه که  
 امیر رضا شد کفت چگو که آشنا میبازی حاجی بیک کفت از من رسد خود رتیر از ستاد بکینه کفت  
 که امیر دعا کفت فرمود که اشب نیز و یک ما آید اما دست تانی ناید آن کینه که بیک صند بکشتک هم  
 گرفته نیز و امیر نشست امیر ساده لوح صند بک را بچ خود حاجی بیک سپرد اما فاد از امیر سر بر نرود  
 بود آن شب حاجی بیک بخدمت خان آمده از جرم بر آورده کفت کینه تو نیز در او رزاده من  
 رفته اول خان قبول نکرد آن صند بک را نشان داد قرائتور شمشیر کشیده روان شد امیر فهمید  
 از اینخانه که بخت آن کینه که در قتل کرد امیر نیز و خانیم آمده لباس مردانه پوشانیده بسوی بخا  
 کفایت قرائتور بهر جانب حدکسی فرستاد که او را زود دستگیر می کرده بیاید فرود سجد کس را  
 از قبیل کرکان سرزد حاجی بیک را قتل کشتن کرد او قتل رنده که بخت میان ایل بر اس  
 رفت اما آن حدکس که بر او قرشی و بجا را متعاقب امیر رفته بودند قریب رسیدند اما خانیم را  
 استین از جهت ضرر در بپوشی فرامند آن جوض در جمل بود و خوشستند که شماری کشتند بناگاه

کردی آنجا نماند گفت شکر چته اند که تعاقب ما می آیند ما در راه خود آمدند که رفت هفت مثقال در  
را خانیم نمی بداشته بود که اگر چهار زمر اردوی دهد بخورم خونت که آن زهر را خود را ز دوست او در  
جوش افتاد خانیم چیران شد تا آمدن لشکر چته آن زهر باب جوش تاثیر کرد و امیر خانیم را گرفته سوگند  
روان شد آن حدس در آن جوش فراموش از آن آب خوردند در حال نو کس بر و آن ده  
دستند که علت در آن آب خوردند پاسبان را گرفته روان شد به جعفران رسیدند امیر خانیم  
گفت شما در اینجا نمانده که داهیت خواجه ما میخواند گذشته رو برو شده استاد کس را به تیر زد و هفت کس  
رسیدند یکی دیگر در زده غلطانند یکسوار دیگر زد که چشم او کور شد و دیگر اسب مانند امیر گفت اگر  
بجان خود میثوبند قدم پیش نیند آمد یک تیر پیشم او رسیده بود دیگر از آن گرفته مر حجت که باین فر  
بس میثوبند بر گشته آن جوش را که در گذر گرفته و احوال را بقرایم کفایتند که جوش زهر انداخته  
رفته اند مردم شکر می جو زده مردند ما چ کس با و رسیدیم گشته اندیم داستان پسران  
شدن قاری اناق بصا جعفران آمدن صاحب جعفران در بخاری  
شریف بخندت حضرت شاه نقش بند قدس سره اما احوال صاحب جعفران  
بشکوفتال بود که چنان اگر چندی که چند روز چون اصل یا وقت عمر بمر عاقبت تاج مالک قاپاد  
در بود القاصه صاحب جعفران از ملک چته بجای یافت قریب بقوشی رسید صاحب طغر نامه شرف  
بزوی گوید که وجه تسمیه قرشی است که بزبان اینور قرشی گفته قصر بلند را گویند آق تیمور خان  
و قیویر خان که حاکم منف بود از برای عیش خود قصری بنا کرده بود آنقدر بلند بود که هر کس بی که  
آفتاب میباید سایه او بگردد راه می گرفت ازین جهت آن موضع را قرشی نام کرده صاحب جعفران  
سرگردان و جیران بلب جویباری نشست از جهت پندار خود با سر بر انوی خانیم نهاده و در خواب  
بناگاه کردی بر آمد حاکم قرشی رسید خانیم امیر را پیدا کرد و آق تیمور خان از شکار میآمد که  
ناگاه تلیک از سر خانیم بشاخ و درخت بلند شد آق تیمور خان رسیده دید که ضعیف بوده است  
مردم خود در عقب مانده همراه مجرم خود پیش آمد گفت ای جوان چه کسی این چگونه ضعیف است امیر  
گفت سبب زاده ام این ضعیف زوجه منست گفت چرا بلباس مردانه آری گشته گفت از جوش  
طعم شایان که میباید بر ما حقاقت کنید این حرف دورا کرد آن آمد گفت ما طعم پشم رنگ  
زوجه ترا بریم فرمود پاسبان آوردند که بت در کرون اسب بود جو آمد که خانیم را سوگند خانیم  
گفت دست تو میباید که بر من رسد آنچنان گفت من نیز خودم زن آق تیمور خان حلا میثوم  
در رسم ماری پوشی نیست خانیم را سوگند کرد و تیر خیرت کریبان امیر را گرفت خانیم دست  
چنگ خواهد کرد و آخر دم زبان فارسی در غیبه میزند ای رفیق تفتیق من خود را صاحب کن

دل تو ازین جمع باشد هر کز تو ایم در مان عصمت خود را لایم با وجود این حرف امیر دست بازید  
جلو اسب آق تیمور را گرفت گفت جو طلم است که در جوق میکنی او شمشیر کشیده بر سر امیر زد که چهار انگشت  
نشست عنان از دست امیر بر زمین افتاد آق تیمور خانیم را گرفته بقر خود آورد شب نیز دیک  
خانیم آمد خانیم گفت تو کافری رسم مسلمان است که بجورت جانی نزنوی میکنند مر آن علت  
دارد شده است بگذار اگر نمانداری خود را هلاک میکنم این بکفت خجسته قصد خود کرد و آق تیمور  
پیرون رفت خانیم چهل روز محنت گرفت اما هر روز از جهت عشق خانیم آق تیمور بدر میآمد خانیم  
خجسته میگفت ناجار میگشت اما چون صاحب جعفران بحال آمد دید که خانیم را برده اند زخم کرده اند رسید  
نالیله نالیله بجهدی آمد آنجا افتاد مؤذن مسجد دید که جو اند زخم کاری بر سر دارد و افتاده  
او در اینجا اش بر دایم گفت سیدم مرا دم چته بخروج کردند اما مؤذن گفت مرا پسر است  
کل قاری نام دارد او زخم تر ابر بندد گرفته او در زخم امیر را بر لب است اما مؤذن از  
پسر ناراضی بسیار کرد که او قمار باز است او را کل قاری میگویند عاقبت در خدمت امیر  
قاری اناق خواهد شد جبر او جلا درخت قدم صاحب جعفران است اما آن مؤذن از قوم قوچین  
بود تیر بیت امیر مقید شد امیر صاحب جعفران بچشمه اما هر یکاه قاری از خانه خود بر آمده امیر رفت  
بشی امیر در پا او میرفت دید که بقلعه رسید از خندق بسته خود را بصیفر قلعه گرفت بدرون  
قلعه رفت امیر در گوشه نظر کرده استاده بود باز قاری پشت و آره در پشت از دیوار قلعه فرو  
آمد امیر آمده بجای خود نشاند قاری نیز آمده در مقام خود قرار گرفت امیر را اینجا رسید که اگر  
واقعه خود را بخاری گویم جویف پره مروی بیناید شاید که شکل من آسان شود هر وقتی که از  
گفتن میکرد باز اندیشه کریبان کیر می شد که آیا قبول میکند یا نه روزی مؤذن با امیر گفت ای  
جوان از آدم بکار خدایم پذیرا گفته اند بیک کار روزگار باید مقید شد که سبب گذر از یاد  
فات شود بر خیز بسوی خالیز رویم سبزه های بیکانه دور کنیم همراه آنها رفته سبزه های خالیز  
را بچندند تا آفتاب بجای نی روز آمد هر سه آمده بایه درختی با تاش مقید شدند امیر چند  
کلنجی بر سر نهاده بخت بخراب رفت ناگاه قاری اناق از خواب بیدار شد دید که مرغی چون ظا  
وس نقش بر سر امیر سایه کرده چون نیک نظر کرد و بجای بود استخوان در منقار استه پدرا  
بیدار کرد و هر دو مرغ در دست امیر میگردد هر کز آنچنین مرغ ندیده بود وند قاری گفت ای پدرا  
این جوان سبب زاده خداوند تعالی دولت عظیم کرمیت خواهد کرد و عهد کردم که من بعد از خد  
است او هرگز جدا نشوم از کفشت شو و ایشان مرغ بهوار رفت امیر از خواب بیدار شد دید که  
قاری سح بدش امیر را نیکو رعایت میکنند امیر پنداشت که سخره میداشته باشند با خستیا

که بیان شد گفت ای برادر فاعده روزگار چنین میباشد بیت جو عنقا باز ماند از پریدن  
 ز کجشکان لگد با یکشیدن قاری گفت ای سرور بوستان سیادت ما مردوز از احوال تو  
 لطیفه مشایخه کردم که طریقتی استخوان در منفارگان مانند که بجای باشد بر سر تو سایه کرده  
 عنقریبی که مالک فلاح یوسف اقبال از جاه بدر آرد اکنون خاطر ما را از حسب و نسب هیچ کن  
 ای عزیز اتی جاره ندید گفت نظم بسختی فلک تیمورم کرده نام بنام محمد علیه السلام زهد  
 صلی جلوسم سخن نه سر وارد این دستان زمین نه طریقی بیاورد و باب من فر اچار جدم شده  
 صف شکن متوجین فر اچارم داد ۱۰۵ بگزگران ملک بشاوه نه متوجین بود نام جنگه خان  
 نژادم از آن دو مانم بدان نتاجم بربایستی ننگ وجودم بکوه بی ننگ پرتا پدرا از دهای  
 بزور جرات جو شیر زبانی با جادو مادر جو آرم نگاه همه روز چشمه شفیع کنه سیادت عیادت  
 در ایجاد من خرد و نداد و صاف اجداد من سپهر شجده بازی نشسته بر حلقه بازی کنده است  
 کن و بولست نمود بود بر شبیه نیرنگی نمود یکی را بنگ نذکت کشید یکی را بوستان غر کشید  
 بچین است اطوار افعال و هر چنین است اقبال کرد و زود هر القصه صاحبقران کیوان مکان از ننگ  
 خودی در اگاه کرده و اوقه خاتم واق تیمور خان را بیان کرد و سب ننگی خود را بیان کرد قاری  
 گفت ایخداوند چون نجه ننگ ل مباحش زود است که چون کل کاشیش در کار خود آمدن چون فی  
 که خدمت و چون وف حلقه بنده که در گوش انداخته اش در فرس آق تیمور خان زلم خاتم را  
 بخت بدیم القصه چون سپاه ننگ شد چنان که اکب از چهار شوق پیر و ن آند مشعله دار  
 جهان تاب یعنی خاتم آفتاب در اور قصور اعمار و السما و الطارق نشان کردند صاحبقران و قاری  
 خود را بر رسم عیاران آراسته بکن رخنه نفس رسانیدند اول قاری خود را بالای قلعه گرفتند  
 بعد از آن امیر داخل در شهر شدند قصار را با سپاه از اجواب برده بکلید فتح در آنجا گذاشته  
 استاده بود از هفت در بند که شسته بجانه سنگین رسیدند که اثر روشنائی ظاهر بود و از در  
 در صاحبقران نظر کرد و دید که آق تیمور خان متوجه خاتم نشسته خجری بر دست خاتم بود و میگوید  
 ای چه بد بخت تو من میا اگر چو من قتل تو ندانسته با تم بچکس مر از قتل خود منخ خواهد کرد  
 آتش خیرت در کانون سینه امیر شعله زون گرفت بضر ب لگد و در آنجا نه را شکست آق تیمور  
 شمشیر گرفته بر جبهه گفت کبیت در قصر من با باد آمده قاری زگر زد که امیر هم خجری بر سینه او  
 زد که بر روی افتادش در آن قصر زدند که نام سوخت خاتم را گرفته بجانه مؤذن آمدند خود  
 مردم فرشی خبر یافتند که آق تیمور خان در قتل کرده اند قصر او را آتش زده اند از خوف و تیر  
 خان همه لباس مام و بر کردند شبی امیر جواب دید که وی و نه زولیده موی بیکتا ه نان با امیر و

و امیر از لب او قدری شکسته بد بگری داد و از جواب پد ار شد قاری گفت او گفت که این است  
 صلیبت آن نان درست عبارت از ریح مسکون است بزرگان بود او و اما تو مراست که لب  
 او و این شکستی قاری روی زمین در میگرفتی جلاسه حقه را میگرفی اما امیر گفت شوق آن دیو نه  
 در جواب دیده هم مرا بخون کرد و دیگر از چهر آمد که امیر قرعین قنقرات امر کرده است که هر جا  
 علم باشد قتل کنند جلا در بخارا از ملاکی نمائده است امیر گفت رفته شتر آن ظالم را از سر مردم  
 بخارا و فتح کنم خاتم را و قری که داشته مع قاری بخارا متوجه شد بعد از طی منازل بمصاف بخارا  
 شدند بمقامی رسیدند که دیواری نامر آومی کشیده اند باغی و چهار باغی و جوی برضه او بود یاد  
 اند امیر صاحبقران آمده بر بالای صفت نشست دید که خط نوشته بر شاخ درخت آویخته اند هر که ازین  
 میوه بخورد ضامن خود و ضامن امیر میران شد قاری گفت بخوردید که ضامن بشوید امیر گفت آخر  
 ضامن خواهم شد جزون اولیست از هر میوه که دل امیر بخورد است چیده بخورد و بنگاه آن جوی  
 در موج در رود بعد از یک شب روزی و آنه بر آمد که از صلابت او زمین زمان مبین مکان  
 چون کوه سیاب میل زید قاری گفت اینک صاحب باغ بیرون آمد از برای میوه های که خورد  
 امیر است خورد که کرد و دیوانه صیحه زد که شما هم میوه که میوه های باغ مرا بخورید امیر گفت ما ساقم  
 گذشته رده بودیم این باغ را دیدیم درین خطا نوشته اند هر که خورد هم ضامن خود هم ضامن گفتیم  
 اگر ضامن شویم چیزی خورده ضامن تویم دیوانه گفتند مگر تو بر طریقی بیاوری نامت امیر تیمور  
 امیر تقصیر گفته در قدم ایشان افتاد آن دیوانه گفتند مرا چه فضل بخاری میگویند نقشند با این  
 نیز میگویند این باغ از منست در راه خسته هم هر کسیکه آید از میوه او بخورد این موضع در قصر  
 عارفان میگویند امیر گفتند چرا نوشته آید که خورده ما خورده ضامن گفتند هر که خورد من ضامن  
 با او قدم در جنت خانم هر که خورد ضامن که در حق خود جفا کرده باشد بعد از ملازمت حضرت خود  
 بجانب بخارا راهی شده و چه طبعیدن جوی را پر سید ایشان گفتند درون آب نغز اثبات میگردد  
 از طبعیدن دل من بود آب در نظر آب در آمده بود القصه امیر از قصر عارفان بعد از عشا  
 به بخارا داخل شدند قریب بجای سوی صرافان رسیدند که آواز طبل میر شب بر آمد امیر  
 دید که میر شب از پیش رو رسید خود را بدکان دیوانه کشید اما قاری جدا افتاده پس  
 کوه رفت اما امیر دید که ضعیف را سر بریده اند امیر جبران شد خواست از این بیرون رود  
 میر شب رسید یکی از ملازمان او امیر را دید فریاد کرد و ما عیبنا رسیدند امیر بخورد گفت اگر  
 باینجا چنگ کنم که با این کار در من کرده باشم دست بد من بکنایه زد القصه میر شبان  
 آمد چنگ با امیر زدند هر چند راستی گفت قبول کردند بر بسته بجانه میر شب برودند کنده در پای

امیر زنده از پادشاه کردی حواری شدند اما امیر از حال قاری خبر نداشت میر شیب مرده ضعیف را بیکی  
 توغ کنداشته شوق کرد و در احوال همراه خدمت امیر فرسخ برود امیر در آن بندی خانه میستایند  
 قریب بچو بود که در خانه نشاندند کینه کی چو اعی بر دست در آن کرمان شد بر کرد امیر میگشت می  
 گفت ایچو زاده چه حال داری امیر بنگ نظر کرد و دید که آن کینه بیکه او را بشیر و در ده بود همان  
 کینه است که درین هنگامهای قطرات بدست الامان افتاده بود که میر شیب فرخته بودند هفت  
 امیر را کشته ده بخت دارد امیر برآمده تیر و قاری مقتید شد اکنون از هر گوشه بانگ خود  
 بر آمد بیای توغ آند و دید که میر شیبان آند چه بهای خود را که آشته اند غضب بر سر میر شیب  
 شد بکینه که امیر را کشته کرده بودند چتر گرفته در آمده نظر کرد که سرهای آنا جدا شده تنها توغ  
 خون جان داری خانه است که همه را سر بریده اند امیر بچو است که کرد سپاه پوشی از گوشه بر آ  
 چتر کنده با میر جیره تا هفتاد و دو برابر زنده امیر در افرا رود به پیر و ن کشید که سر برد چون  
 بنگ ملاحظه کرد قاری بود و دست بیکه بر کرد و در کنار کشیدند قاری گفت من بکینه شما آند تمام  
 اینها را سر بریدم میجو استم که بقوش میر شیب رفته شمار خلاص کنم ایچو که شمار و دیدم هر دو  
 بجانب دروازه آب خدمت حضرت خواهر رفتند اما مولانا اشرف در جامع الاعظم خود  
 ده اند که امیر فرسخ بنگ توغ چو جان به بخارا حاکم شد اول بطیبه علم معتقد بود و سبب آن  
 شد که با در سببی چو عاشق شد او را با بیغون خاتون میگفتند و خبر پاوشه قلماق بود و در حقیقت  
 بدست پدر او افتاده بود وقتی که بخارا را گرفت فرسخ پدرش در سمرقند خدمت توغ چو جان بود  
 چون پدر او مرد امیر فرسخ با در سببی عاشق پدرش هرگز نشد منبند او بعد از مردن پدر  
 گرفته آورد با بیغون خاتون گفت من توغ میر سم زیرا که در مذهب ماوریت اگر چه ما کافرم  
 قبول نداریم مذهب ایشان آن بود که ماور خود امیر سینه میبگفتند که ما را پدر ما و  
 خلق کرده است و در سبب را با و می شتر میکردند میگفتند آدم را که کنگری یعنی آسمان خلق  
 کرده است امیر فرسخ از ملایان دین خودش روایت گرفت بخارا رسید که بهترین دین با  
 دین محمدت علیه السلام در بخارا روایت کیرم فرسخ از امیر روایت طلیب باین دستور رسید  
 اثر پدری مانده اند و در تصرف خود در آورویان روایت او اند که چو آن وقت  
 امام حافظ الدین بخاری مجتهد الدین بود و روایت او اند که میر شیب حقی وارث است او را  
 است در آن توغ بیغون خاتون آورد او عورت دانا بود با ملایان با امام حافظ الدین بخاری  
 نوشته فرستاد که در که ام مذهب است که پسر ما در را بیکه و اگر چه ما کافرم شما مسلمانید برای شما  
 شده از آن خوت که شیتد امام حافظ الدین روز جمعه خود کرده بر سر امیر فرسخ رسیدند که تو

بتلیس زمار روایت کرفتی او بلایان معتقد بود دوم نزد خدای بسیار خواست گفت اکنون که ششم آما  
 دین واقعه در هفت کشور شدت یافت که امام روایت نوشته اند که پیری ماور سببی را بیکه و از  
 روی زمین نامه آمد که ولایت بخارا محمدن علمت بدست کفار افتاده اینم آبخا بطور خود چترمانا کینه  
 علمای بخارا ازین بدنامی میگریستند تا امام عظیم رحمة الله علیه را در جواب دیدند گفتند ای پسر زنده پسر  
 مسئله برسد دانسته جواب کوی تو و ضطر اب جواب گفتی اکنون بر خیز سرور سر این کار کن خود  
 بیفت کشور بهشت و دولت نام بنویس که من بعد از دم مکار زنده هر که اجتهاد کند لعنت خدا بر وی  
 ایشان پیدا شدند بسیار که بستند همه قبول کردند در قضیان او و میل قبول کردند که در چترمانا  
 کشته است القصد امیر فرسخ در فرات با بیغون خاتون میگشت از خوف امیر میگرفت اما بی  
 خون بر وی از ناچیک بخارا دل داده بود و در آن وقت و یکهای علم داشتند هر چکایی که با بیغون  
 طلب میکرد و یک کرده میآوردند که امیر فرسخ نوشته بود بر سینه که چست گفتندش با بیغون  
 امام حافظ الدین بگرامات دانستند با و گفتند که درون و یک آدم است از درون و یک بر آوردند  
 گفت من ملازم امام گفتندشان ملا با شدند در همان و یک بخشند بعد از آن فرسخ تیغ کنده بچرم  
 رفت بای خون گفت تر قبول کردم چون ذوق داشت او را کشت اما با بیغون شنید که پسر امام  
 معنوق او را کشته اند خواست که مری کند همه ملا با ترا بقتل بدهد گفت آنم و میگه ملا بود هر اگر کم  
 بخود رام کرده بود آنمخدا رید گفت که فرسخ بقتل حج ملایان قسم یاد کرد و قسم غلیظ ایشان بدم  
 تیغ بود تیغ را مانده قسم یاد کرد که از خون ملایان درخت سبز کنم آن زن گفت اگر از خون ملایان  
 درخت سبز کنی تو برسم امام حافظ الدین را طلب کرد ایشان بحدت هر روزه آند مذنب بود  
 متیقم دیدند دست از جان شستند او دایم پیشوا از میرفت جالاقامت راست مکر و ایشان رحمت  
 جدت علم برو تقدیم کردند گفت من که امیر ششم چو اینم تقدیم ایشان گفتند من عالم کشتا  
 عالم باشی چو ایک مسئله مر اجواب ندای امام گفتند پسر گفت ازین مدت بر سیده بودم زن  
 پدر را پسر تواند گرفتن یا زایشان گفتند در مذهب ماوریت نیست اما تو کافری هستی ارت و چو  
 بفرمود ایشان را بر آورده شمشیر کردند ایشان در وقت قتل این رباعی را گفتند رباعی  
 چس سال زبان که علم توحید تو گفت کوشی که نصبت سال اسرار شفت سر چست به تیغ قر  
 میبزنش با اینم لطف توجه مرا بیکه گفت بعد از قتل ایشان فرمود که ملایان را آورده ام  
 بقتل میگردوی گوید که در چس روز بیت جبار در ملا را قتل کرد جمع مساجد و مینر را فرمود  
 مرا کب بستند تا منی مکتب خانه با را و بر آن که در مذنب علم هر جانب که خیزد بوی کفر از بخارا  
 برآمده بود بانگ نماز بود آن وقت ماه شریف رمضان بود فرمود کسی روزه ندارد تا منی دین

مجرمی و صلی الله علیه و سلم از با انداختن در جهاد باغ شمس الملک که جلالا نمازگاه میگویند تخته  
انداختن بر اعلا سپاه چته بت میبندند آنوقت مسلمانان نیز در فدا افتاده بودند  
که با طوفان فوج بود نظم بگشتند از بس زار باب دین شکستند جراب میبندین مساجد  
نی گشت مینه جراب متعلک چون غرق چیران ثواب شریعت پریشان ملت خفیف قوی  
کار از نار ایمان ضعیف نشاندند زین زلفت مانند بیانا از اسباب هجرت مانند جلالا وطن  
گشت استاد وین پریشان شد عقد اهی باین یکی رسته خیزی در راه بچوش ملک زار بیت  
فرورفته هوش تو ز جودش نفس کشید ز خون موج طوفان زد و کشید مؤذن بینکام گما  
نماز بخشیم بر از اشک روی نیاز بسجده نظر کرد ویرانده دید کلیبا تا قوس بجانه دید غریبان  
اسلام ایمان زغم شدند در راه دین اجماعم القصه پسا که این طایفه بدرجه رسید بان  
قلم و ربیان او قاصرت از اهل فضل در بخار کسی مانند مکر حضرت سید انا باقیمانده بودند  
کس فرستاد که ایشان را حاضر کنند یا بقتل رسانند از خانه افتاده ایشان را میبردند چون مردم شهید  
زنا افتاد دیدند فغان از ایشان بر آمد همه بیکبار بجهت زان دست بگریه برودند بسپاه چته  
متوجه شدند سید انا هر چند منع کردند شما فقر آید دست ازین واقع بروراید همه گفتند که دست  
ما مردم از دست رفت از علی کسی باقیمانده اهل و عیال خود را بقتل داده خود را هم که موی از سر  
شاکم شود سید انا گفتند که دخل میکنند ان الله زوال دولت از نظام سبب فتن ما خواهد شد  
جمع مردم در بار پاوشاهی استادند سید انا پیش قراغن رفتند او بجم عام رسیدند رسیده  
در پیش خود بنشانند گفت هر مسئله حاجت شده است از سایر علما سوال کردم حاجت آید باز را  
قتل کردم که چو ادکار خود با پروا بیدار تا امر بشما جرمی نیستی برای که آمده اند بروند سید انا گفتند  
چو از برای مسئله مار طلب نکردی تا جو اب ترا میگویم او پرسید که نکاح مادر بر پسر درست یانی  
سید انا بر است و جب نظر کردند و دیده ایشان ناچسنا بود انا بخشیم دل دیدند قراغن گفت من از  
تو سوال دارم تو بی نظر میکنی که دیده تو بکار باشد سید انا گفتند ناچسنا خود را بتو معلوم کنم  
این تصویر مذکور نوشت که بر است و جب تو مانده اند چه چیز اند او گفت صورت پدر و مادر منند  
سبب زینش من ایشانند ما را طریق ملت آن است که والدین خود را عیادت میکنیم هم چنین متعلق  
پیر و نامیبوع اول عبارت از آدم صفر باشد مبدع او کخ زبرد خام است ما را او را که کنگری میگویم  
سید گفتند ما در حق تو متعلق قول در خاطر رسیده است بر سید که چون سید انا فرمودند که میباید  
تو که آباد ام تو اند تو انا ام خود را در احصایه از دواج کشیدند بچکس مجبور را بدفع شدت  
خوانده است قراغن چنان فرودماند که در جراب ایشان توهنت نطق کردن فرمود که طعام بیارید

آوردند چون سید انا تقیه تناول کردند چند قطره آب سرخ از دیده سید انا فرود یکید هر دو  
دیده سید چون زکس شکفت مردم تعجب کرده ند معلوم شد که قراغن کوشش ماری را برای قتل سید  
طعام طیار کرده بود که سید انا بیهوش بر عکس شده میناشدند زیرا که دیده را که بالاس کو گشتند  
دوای او کوشش ما رست پاده مردم در هنگام تناول ایشان از اطاعت میگردند که طعام کا فوراً  
ببخورند چون اینحال را مشاهده کردند همه تعقیب گفته چهل یکرامات حضرت سید انا کردند نظم  
تقاضا کنند قدرت کرد کار شود میل سه مرتبه چشم تو مار در توفیق نامتوار تو قیوم رخاں با میر تو  
رسید که ای قراغن ششیده ام که با اهل کواکب دین را احضارت کردی از خون ایشان باغ  
سبز کردی چنین مکن و الا ترا بسپاه ستم دیگر آنکه سید انا را بینه و با فرست قراغن دست از  
قتل ایمن باز داشت سید انا را لیر قند فرستاد خان پشوا از برادر و چشمش خازرا بعلم توحید فرستاد  
و داد اکثر از سپاه چته در ما در انتم ایمان آوردند انا امیر صغیرت ان در خدمت حضرت شاه  
نقشبند باب طهارت معتقد بودند مع قاری اناقی بسیر بر آمدند بخواجه نور آبا و رسیدند که قراغن  
بجان را چونک سنگ انداخته همان کشید اسما ده است قاری گفت باین طلم را بیکشم خوب شد  
صاحب آن منخ کرد قاری قبول فکر و جامه خود را دستخیز کرده بنذیل بجان سنگ زدند معتقد  
شد سنگ بر کنار ابروی قراغن زد که بچینا و همه چپ پینه با کر خیشد قراغن را بر داشته بروند  
الکون خواستند که جو آژی یا بند که زخم دور را بر بندد قاری آمده گفت من جو آژی را شکو میدم  
او را گرفته آوردند او گفت خون درون رفته است باید بکیند شمار باید که هرگز آه واه نگویید  
می باید که طاقت آید قراغن قبول کرد قاری از راه آن زخم نامی منتر سر او را بکشد که آن  
لعین با سخلان فلین رفت قاری دید که روح بد و زخ شامت بلا زمان گفت احوال  
امیر در آن است بینه من رفته مریم بیارم القصه کر بخته بسرای آب آمده بحضرت خواجه و حضرت  
شرح واقعه را گفت انا کفار از مردم که او چیز یافته قراغن را طلب کردند بنیاستند بجان نامر  
فرستادند که قراغن را تا بجان بخاند کشند خان از سر قند متهم یاد کرده روان شد که خون  
مردم بخا در ریزم چیز بخا را توری بیوم بخا در پیدا شد همه در خدمت حضرت شاه نقشبند آمدند  
حضرت خواجه مقصدی شده پشوا از تو قیوم رخاں آمدند **داستان ملاقات**  
**کردن صاحب قراغن بتوق قیوم رخاں** چون حضرت خواجه بجانب تو قیوم  
خان روان شدند در موضع و غانزی رسیدند سپاه چته بجان گفتند شما در جرم باشید  
امروز خواجه در بخلو پشند فرودا کر نش بدید ما صلابت پادشاهی معلوم شود اما حضرت خواجه  
با سنوز ببلغ نرسید بودند که تو قیوم رخاں بر آمد شیخ خذ اعلی حضرت سید انا پرسیدند که چرا خان

در جم توفیق کردند خان گفت آتش در نهادم افتاد و رسیدم اگر توفیق کنم مبادا که در کیم سیدان  
انصاف دادند که چندین دیوانه بیادالین بر زور است اما شیخ منظور رنگ درون حضرت بیادالین  
قدس سره رسیدند خان استقبال کرد هر چند شیخ جوت کرد که از خواب بلند تر نشیند و صله اش باری  
نداد و صلابت خواجی او را فرود گرفت اما صاحبقران فضلا بر قدم خواجی انداخته دست پیش گرفته  
بناگاه مخفیانه در در راه که قامت او بهشت عروج بود کیسوی مدح مشکبار بر روی انداخته ترکش در  
بسته بخت کتبه باشی تیر پیکان دارنده داشت آمده بر بخت بزاوی خان نشست خان گفت در نهایی  
مردم رسم روپوشی نیست این شخص با مهابت زوجه من است شهزادی خان نام دارد از قوم  
بجیاق است بخت کتبه باشی تیر دیگر نمانده اخته است بسبب آنکه او در خاکه پیشینند هزار کس ناده هزار کس  
سپهر گرفته میدوند هر که هم را یک تیر کتبه باشی که میزند البته فرود میرود و همه را زده پس میگرداند حضرت  
خواجی انتماس نشان کردند خان فرمود که خاکه بر پاکر وند شهزادی از خاکه فضای خاکه تیر میماند  
هزار تا و هزار کس یکی دویدند سپهر با بر رو کشیدند همه را زده پس گرداند یکبار به بخت کتبه باشی  
محبوب شدند توفیق تیمور خان گفت بگردان چنگی ما در انهر یک شهزادی من کفایت میکند کفایت  
بسیار من توانم راه گرفته ما هر چه داریم در حق ما چنگ میگیریم ازین گفتگوی او صاحبقران در چشم شهزاد  
باشی نهاد گفت از نا توان با چنگی من همس چنگ شهزادی درم خان منم کرده صاحبقران  
مستوع نشد حضرت خواجی گفت این صوفی را منم کشید اجل او رسید ملت خواجی گفتند هر که اهل  
خاطر است منم کردن مانی شود الفقه صاحبقران متوجه شهزادی شد او کتبه باشی میماند چنت  
بجای عاید شد که تیر پیکان در انداختن گرفت صاحبقران زد و کرده رسیده بخاکه داخل شد او تیر  
اندخت صاحبقران از دست او ستوده چنان بر سر او زد که تا گرد و پاره شد شوری و رسیده چنت  
خان بخوبت که حکم فضل میر کند اما خواجی در مر اجته بودند بناگاه از گوشه باغ فغان بخواست دیدند  
پسر توفیق تیمور خان و شمش خان بر درختی رفتند کجنگ بجای از او بغل کرده که ماری دران آشیان  
بوده سر از کربیان توفیقش خان بر آورده همه در جیرت بودند که چه فکر کنند اگر خبر دار کنند مبادا  
و ای همه کشند آنم و قصد صاحبقران داشتند همه در جیرت شده نظر توفیقش خان کرده بساده بودند  
صاحبقران کمان شهزادی را گرفته از درون کمان خاکه تیر انداخت چنان بر کردن آن ما  
زد که سر مار پریده بر زمین افتاد و شمش خان خبردار شد الفقه چون خان این را و آخر را از هر  
مشاهده کرد از دیت زن خود که نشانی امیر طلب کرده حسب و نسب پرسید خواجی بزرگ تعیین کرد  
اولاد فر اچارست از بلطن دختر جنای خان که قواچار گرفته بود توفیق تیمور خان سجده بخت کرد  
امیر منم کرد خان گفت رسم چنگل خان است که حکم او شده است که اولاد بجوئی اولاد و جنای را سجده کنند

اگر چند

اگر چند یک بعد اوت آمده باشند خان امیر را در پهلون خود نشاند و بدست مرصع جوچی خان را که از  
جنای بود که بوزن کمن کا شخر بود و بعضی بقران داد و گفت من عهد کرده بودم که خون مردم بخار از بیم  
فکری کشید که تغییر حکم من نشود چون خان داخل بنیاد شد امیر کرد که حاجی مردم در آن کشیدند تا حکم خان تغییر  
نیاید امیر بخدمت خواجی بودند توفیق تیمور خان و او عدل پیش گرفت قوم بجیاق در هنگام خودندگی  
یاد از شهزادی کردند همه از دم شمشیر قسم خوردند که رفته از پسر طریقی خون شهزادی را بگیریم  
همه سواری شدند خان منم کرد و قبول نکردند آخر بخدمت خواجی فرستاد که کار خود را دانسته گفتند هر  
چند این قوم را منم کردیم شد خواجی بعضی بقران نظر کردند که مثل شیر یک لیس چنگ داشته باشد بلکه  
زیاده تیر بود و گفتند اهل صبر کن اگر روز ما ترسد بعد از آن تو میدانی الفقه خواجی را بحسب نظر توفیق  
هر که فریکه میرای بسبب میماند افتاد که در پیش میگیرد در میرای بر بسته بود اگر بر سر امیر میر سیدند  
تیر از غیب آمد که در پیش را امیر خواجی مع میرای بر پهل بند و از قشما که داشته نشسته بود مردم  
بگمان استاده بودند ترکان بر سیدند که جو مردمانند که ساج باغ انداخته نشسته اند گفتند دیوانه  
بیادالین مست مع میرای بر پسر طریقی امیر اجمالی شده است ترکان گفتند ای دیوانه ما را بتو کار می  
نیت خود را ما را بدخواجی ما را جواب دادند که او میدانت ما با ساز میندیم ترکان در مانند  
یکی پسر او زکی کار روان بود و گفت من فکری کنم که دیوانه در مانند آن پسر او زکی گفت اینم و تیر ملائکه  
کرده است بسبب فساد و فکرتن کردن شما است که هر خواجی را در زنا کنند ملائکه بگرزند از قوم  
بجیاق تا قاتل نام شخر خواجی شهزاد کرد این قوم او تیر از نسل ایشان تیر چون هر دو زنا کردند خواجی  
الته اکبر از بام فروز آمدند رنگ ایشان تغییر یافته بود و گفتند ای پسر طریقی تیرا بجی سیر دیدم اکنون هر چه  
که واری کار فرمای امیر شیخ در کمر جایل سپهر در دست قاری حیرت زده گفت خاکی در بغل کرده او را  
خاک بند داشته دل بر مرک نشاده بر آمدند بان قوم سپاه متوجه شدند مردی توانا نام از اقوام  
شیخ بر امیر انداخت امیر بخدمت جوچی خان که در دست او بود و شیخ او را بگفت توانا بر عقیب دیوار  
سنکین پناه برد امیر چنان جو بدست بران دیوار زد که آن دیوار بر بالای افتاد و جان جانان  
و درخ سپهر و قاری گفت در ز تیریم چنگ نباید کرد و مبادا از زونهای تیم ما را زخم زنند هر دو پناه  
جدال میکردند بر او تو التاجت خون برادر با امیر شیخ انداخت امیر شیخ را از دست او بر بوده چنان  
بفرق او زد که دو تقسیم بر او بر شد از زون تیم سپاه چنته نیز وند قاری گفت من رفته مردم را از  
بالای تیم دور کنم هر چند امیر گفتند از من جدا شو قبول نکرد و بالای تیم بر آمد مردی از سپاه چنته پناه  
تغایب بر اید قاری دید که بالائی بساده بر سر او روان کرد و مردک بالان در کردن قاری  
افتاد و مس بالان بجانب زمین افتاد او را بر بستند امیر از بند قاری خبر یافت اما قاری را نگاه داشتند

هر دو را قتل کنند امیر خواست که از زبیر تم بیلنگی بر آید از جهت کثرت مردم تم فرود رفت امیر و زبیر  
 تم مانند همه پنداشتند که بیکر بدن او گرد و کوشه چته گفتند گرفته میسوزیم زیر سنگها را که قتلند قضا را  
 امیر در زیر مانده از پوشش رفته بود پیر او زبیر یک گفت او را بینه بدید که او صحبت سلامت گرفته بند کرد  
 امیر بجای آمد نماز دیگر بود که گرفته در نزد قاری آوردند آن قوم شمشیر هار کنند با امیر مزاج شمشیر کا  
 صدای ستم لقا و رفته لکم پیدا شد جوانان بر پیشه رنگ سوار بصد کس همراه رسید چند بر حکم کرد امیر  
 در کفیل لب انداخت قاری یکی از ملا زمان سوار کرد و بجای پیش آورد او خوشش خان بود و جوانی نیک  
 که امیر با او کرده بود باز قوم قبیله جمع شدند آمده خوشش خان را بقتل رسانیدند آنوقت قبیله صاحب محبت  
 بودند از بسکه قاضیه خوشش خان تنگ گفت بر خیزید بیجان که بیایم شمس الملک است رویدن از احوال شما  
 چند روز است قاعده ایشان این است که گناه کاری پناه به بخانه برود ایشان با دو غل میکنند همان بگاه امیر  
 مع قاری در اینجا رفتند بگناه بخانه خوشش خان غل کرده آمدند گفت بر آمده رفتند خبر یافتند در بخانه  
 آمد قتل کردند هر قبیله که بر آید او را میکشیم اما خوشش خان هر بیکه طعام میفستاد و روز را بخانه بودند  
 شب چهارم بدست دو غلام طعام داده فرستاد کتابی در میان طعام نوشته ماند که دو غلام که طعام میفست  
 بکشید لباس آنها را پوشیده طرفدارا بر سر گرفته بروید آنچه او گفته بود امیر عمل کردند بر آه بخانه حضرت  
 شاه نقشند آمدند ایشان فرمودند بروید براق خان را با بید ملک خود را از جهت بیکر بدید که وقت بخانه  
 بسوزد و دست **داستان رفتن صاحب قران بطرف بلخ و قندما**  
**بطلب براق خان** چون حضرت شاه نقشند آمد کردند که رفته براق خان را بیاور امیر و در  
 ولایت نغز آورده همراه قاری هر دو پیاده بودند از جهت بسیاری کشیدند اما در وقتی که آق تیمور خان را  
 امیر قتل کرده بودند بعد آن قریل تیمور خان حاکم قرشی شد قاضی بزرگان قرشی را فرمود که قاتل برادر را  
 یا بید آید جمع شما را قتل میکنم مردم گفتند برادر تو زن جوان را بجنف گرفته بود طاهر آنکه شوهر او اوجیت  
 جیت قتل کرده باشد معلوم شد که جس بود قریل تیمور گفت هر که بود هر چه بود ازین شهر بود شما نیک  
 به خود را میدانند زود باشید یا بید آید آید در هلاک خواهیم کرد مردم گفتند این مرد است از غلام خبر خود را  
 در قریل فرشی مغاره وارد کرد ایشان را طلب کنی طاهر آقا قاتل برادر تو را یا بید کس فرستاد شمشیر بنامند  
 فرمود که بجنف بسیار بسیار رفته هر کس که بگریو غار میکشت از آب پیر به چته بسیاری از اینها فرستاد  
 هلاک شد قریل تیمور حیران آقا شمشیر را بپسری بود بسیار بسیار نیک بود قریل تیمور آمد گفت مراد غلام بدین  
 رفته کتاب جنور را زود دیده بیارم او را هر دو دیار انعام کرد و شب بنزد پدر آمد شمشیر گفت این زن آنچه  
 بر چنین قومی بنیم تو به نیکی نیامده او قسم یاد کرد گفت ای پدر مرا تو بدی نیست آن شب کتاب را زود  
 بنزد قریل تیمور آورد و در دایره فرستاد شمشیر دید که کتاب زود دیده اند دانست که فرزند ناقابل بوده است

انقصه شمشیر را بنزد قریل تیمور آوردند او گفت ای شمشیر از قاتل برادرم مرا آنگهی بده الا ترا میکشیم شمشیر گفت  
 اسرار غیب را بچرخ کسی نداند پس شمشیر بفرمود که مردم را طلب کن زن مرد و پسر را حکم بقتل تمام کن ایشان  
 قتل کشید پسر مردم نضرع کنند پسر ناچار یافته میدید بچه مردم را حج کرد قتل فرمود مردم دست بدان  
 شمشیر زدند شمشیر گفت ای مردم علم غیب را بچرخ کسی نداند در وقت پیره زنی رسید گفت من جنم از قاتل تو  
 گویم واقعه آن بود که امیر خانیم را بخانه پدر قاری مانده رفته بود خانیم باین عورت آشنا پیدا کرده بود  
 از جهت ساده لوحی او را حرم اسرار کرده بود آن پدیده آمده گفت که برادر ترا پسر طریقی گفته او غایب است  
 آن زنی که برادر تو سبب او گشته شده است در خانه فلان مؤذن است خبر بخانیم آید حیران شد آنچه قریل  
 و دایع کرده جات تلپیک پوشیده بسوی بخانه روان شد پدر قاری را بنزد قریل تیمور بر آورد اما خانیم باین  
 بود اندک راه رفته بود که او را در دزدان گرفت در رباط گفته که جا نیکه این قریل ارسلان اما یک خانه  
 بود رسید در او زیاد شد تا موقع حمل بر زمین آمد پسری در وجود آمد اما امیر از بخارا آمد از راه روستا  
 رباط در کناره راه بود بناگاه با وی وزیده کلاه را از سر قاری برد و او در کلاه میدید پیر سید امیر نیز  
 تعاقب میرفت تا بان رباط رسیدند انقصه بخانیم ملاقات کردند شرح واقعه شنیدند آن پسر امیر را  
 جا نیکه نام کردند چون در رباط جا نیکه تولد کرده بود اما امیر بخانیم روان شد که مردم قرشی در از قتل تمام  
 بجات بدهد اما قریل تیمور در غضبش از پدر قاری پرسید که او انکار کرد فرمود که قاضی مردم نصف رقت  
 کنند اول پدر قاری را شمشیر قتل کردند دیگر مردم را در قتل شد اما صاحب قران در بخانیم قریل تیمور  
 قتل از مردم بر آمده مرد زن را بر آورده اند امیر از یکی پرسید که سبب این واقعه چیست گفت  
 باعث نامردی شده این مردم قریل میرودند امیر دانست که این جرم واقعه است خانیم را بخانه یکی از اقربان  
 مردان در آورید نیز و قریل تیمور نشست گفت ای قریل تیمور پسر امیر غنی بسا در تمام قاتل برادر تو باین  
 فقیران چه میکوی قاری خود را بکناره گرفت اندیشه استخلاص امیر کرد قریل تیمور ازین مردانگی او پرسید  
 گفت ای امیر تیمور بخانیم مردانگی کردی دست خود را بر بندید امیر دست خود را در بند داد و امیر قریل  
 امرای چته او را منگ کردند گفتند این جوان یکی از دام از دوده کان است نامه بخان فرستیم تا امر او  
 به شود صاحب قران را زندان کردند بعد از آن بدید کس همراه نامه به بخارا بجنه دست تو قریل تیمور خان  
 تا حکم او چه شود قاری را بخانه رسید شمشیر خان پسر کو خان بصاحب قران آمد آشپز کرد دست  
 اگر در نامه بیشتر روم ظاهر آرفته حکم بخلص امیر خود کردیم آمده خانیم را دودع کرد اما مردم قرشی از  
 مسلک خلاص یافته بودند بصاحب قران اخوس میخوردند اما قاری بخواجه مبارک رسید که نامه بر  
 قریل تیمور خوا بیده است اسبان ایشان را پزوده اند ناچار پیاده روان شدند اما قاری  
 مثل برق با وی بر بخارا رسید و شمشیر خان را سراغ کرد گفت در بلخ شمال شراب میخورد قاری

باو برک طیار کرد و در آن روز ان شد تو خمش خان باو برک را بر کزنده بود و بطلب که بر رسید که  
 چست گفتند باو برک گفت صاحب او را بیاورد قاری را او را در وقت خمش خان او را شناخت و از پیش  
 کرد و صاحبقران بر رسید قاری شرح گذشته را بیان کرد و خمش حکم بدیش کرد و او قاری با  
 ساعت رجعت کرد ملازمان قتل نمودند و بخواجی بر کزنده که مانده شده خواب رفته اند و بجا میمانند  
 قی بود آن را آتش نهاده بختند بفرستی که حکم را بفرستد و او حکم تر حوزه کرده بود که هر چند بود  
 کشته باشد البته سره باو داده سریده قزل امیر را سر داد صاحبقران خانی را که گرفته بشهر نیز آمد که قرا  
 نمود در از ولایت شهر نیز عزل کرده بودند ازین جهت صاحبقران بخوف آمد خانی را مع میرزا جهانگیر  
 در کیش گذارشته بجا بطلب براق خان ابن بیان یحییان رفت و **داستان**  
**رسیدن صاحبقران بام ابلاد بلخ** و در بند افتادون بد  
 طی ماحل امیر صاحبقران بولایت بلخ رسید و دخل شهر شده مع قاری اناق در سر ای حجره گرفته  
 در آنجا بود قراقران چه که اصل و تابعیک بود حکم از ولایت بود سال و وقت قتل غن پهلوان او  
 صاحبقران از سر ای بر آمد بگو میرفت دید که مرد سینه سینه میزد موسی که است نالیده میر دو میکوید  
 اللی این کاران را از سر ما دور کن امیر گفت او را گرفت شناخت که یکی از ملازمان پدر او است  
 او را آذو کرده بود میری جدا افتاده بود صاحبقران او را بر رسید که ای ترا حکم رسیده است  
 آخر وقت ای پسر جو میر بر طلم این کی مان از جد گذشته مرا فرزندیت بند و خواجی نام که صاحب  
 بحالت پالوت قتل قراقران فرزند میرفت برده است بجا بنجام تاج تجارت کند من توانم میان مردم  
 سر بر آوردن صاحبقران گفت جای عرض نکردی گفت رفته بقرالدین عرض کردم او نشیند تا خارجدا  
 عرض میکنم صاحبقران گفت من رفته فرزندت را بجات بدیم او خنده کرد و آخو واقعه خود را امیر بیان کرد  
 غلام و رقوم امیر افتاد و تکلیف خانه خود کرد امیر گفت من رفته فرزندت را بجات بدیم و بگوش تو  
 رویم امیر بحکم رسید که آن جام را جام کل ببار میکشند سال و وقت جام را امیری کرده در جام بچکس بود  
 صاحبقران در جام در اند قاری چون برک بدید میل زید صاحبقران درون آن جام در آمد بند و خواجی است  
 آن که با شما بود سال و وقت از آخو آب میکرفت سر او درون آخو بود که امیر از هر دو پای او گرفته خند  
 کرد که جان بالکان دوزخ سپرد و بند و خواجی بد رفته بود مرد و او در آخو ماند امیر بر آمد قاری و قرق  
 میزد که از آخو از آخو که گفته می پوشید هر چند امیر گفت مردانه باش سو ندانت وقتی بود که خواجی  
 گفت که از زیر یک آب بچکد قوط در در آمده دید که سال و وقت مرد بر آمده گفت های استکا که خند  
 سال و وقت را در آخو قتل کرده اند اما امیر زور بر آمده بود گفت غیر زین دو جوان در جام کسی بود خوا  
 برداشتن قوم قراقران بفر یافته رسیدند صاحبقران جو بدلت جو بی خان را کنده خنده نام عیان کرد  
 گفت

گفت منم صاحبقران پسر طرخی بیاد چون آوازه او بر آمده بود بان مردم در افتاد و قرالدین سوار شده بر آمد اما صاحب  
 از سپاه چت میکشت که سال و وقت که ایرجی قراقران میکشند و لیرسی را در وقت خودی گرفته تربیت کرده بود زین  
 کرده سوار شد آفرده که بجز نازبان و دیگر که رینگ بود نازبان او دو من بلخ بود رسیده بکنازبان بدوش قاری نزد  
 بخت خان از دهاش افتاد و بدوش شد گرفته بر بستند بر سر صاحبقران رسید نازبان انداخت صاحبقران بل  
 کرد و باره جواله کرد امیر از دست او گرفته انداخت اول که ماه آمد بر سر لیرسی رسید که مغز سرش بر زمین  
 ریخت ایرج خود را بر زمین گرفت رسیده امیر چنان نازبان بر سر او زد که تابینه جاک شد هر که چنین مصفا  
 نموده بود این واقعه را ست صاحبقران که بنده خان از مردم چت بر آمده بود و بکشت روز صاحبقران در جنگ  
 چون بدروزه اشتر خوار رسید پایش در شکاف پل مانده افتاد و بر بسته نیز و قرالدین او را در امیر و قاری  
 حکم بر زندان کردند نام بنجارا بخمش خان فرستاد که پسر طرخی دو سر در اقل کرد در بند من افتاد و قوم قراقران  
 قصد او دارند چون در آن بزم یانه هنوز نامه بچواب رسیده بود که روزگار شیشه آنگیخت چون امیر از  
 کرده بودند میر شب بد رزندان نشسته بود که مردی سینه سینی خنده آورد بطوی تکلیف کرد میر شب دو کس از  
 بطوی رفت آند کس شهاب بخورند میکشند بسبب شما بان از تماشا می طوی ماندم قاری گفت میر شب هر سال  
 شما بان چه میدید گفتند همین قدر که اوقات میکند رو با قاری گفت من شمارا یکپاره لعل بدخت بدیم که هفت  
 مشقال باشد قیمت هر مشقال هر مشقال هزار دینار باشد ما را بجات بدید قبول کرد و لعل را از جای پنهان  
 بر آورد یکی از آن دو کس جو امیر پیشناخت گفت لعل اصلی است صاحبقران مع قاری بر اکت دند قاری بخود گفت پسر  
 مردی است که هم لعل ابریم و هم ایشان را کشیم گفت ای بر او را ن میر شب آده که بد که بند یا ترا که بد شما بان  
 چه میکند بند هر دو جیران شد قاری گفت شما هر دو دست خود را در بندید امید ما شمارا کلور کرده میکند و ایم  
 کوئید که ایشان ما را بند کردند بد رفته اند اگر چنین کوئید میر شب باور میکند اگر کوئید که بخت اند قبول میکنند  
 هر دو قریب خورده دست خود را در بند دادند سر هر دو را بریده لعل را گرفته بجان بند و خواجی  
 خواستند که روند تا نمایند استند که بجا باشد ناکا سپاه پوشی طاهر شده سرداره شد معلوم شد که نه خواجی  
 بوده است این را بقبولش خود آورده بعد از آن هر سه بطلب بر اخیان رفتند اما قراقران بخت صاحبقران  
 معلوم شد اما امیر نیندانت که براق خان در بجا باشد در بیابان میکشت قریب بهرات رسید که اهل جغتای  
 از ترس چت که بختند تا دامنند قند ما فرامده بودند اول باؤل بر اخیان را سراغ میکرد اما یکبار راهی که  
 امیر را پیشناختند رعایت میکرد و ند میکشند مایه بطلب بر اخیان سر کرد و ایم اول بقبولند جلا بر آمدند  
 امیر با نیزه ضیافت کرد امیر از بطلب بر اخیان رفاقت کرد و طلب او از منال مال خود دل کند با نیزه  
 قت نکرد از آنجا بقوم سله و زانند و نیزه رفاقت نکرد صاحبقران مع دو رفیق میکشت از خان اثری نداشت  
 بیت منم کرد باو بیابان نوردیم هرقت میکشت باده سرد و درین وقت از بسکه سرشته ام سریم که از بخت



برگشته بود جو یک روان منور که دیدیم در غبارم بشناخید نه مقصد بد از منزل قرین بیان  
 در بولادو کین ازین وقت ای رقی با پادشاه قدم راننده گذار گذر که هر خارا ایندشت برگشته است  
 که در ق کف پای برگشته است جو طایب رود و مقصد خویش سپاهی کند سبزه که ز پیش زنده دست  
 بر دوشش با امید که باشد شوخ و خنجر رای پدید بین است آغاز انجام کار درین کوی سرگشته اند صند  
 القصد صاحبقران در میان ایلات میگشت بچکس فاقه نیکو و بجای آمد که دو هزار شتر ده هزار گوسفند  
 پیش نظر امیر آمد که پرسید گفتند از امیر چاکوی بر راست آنوقت در میان ایلات از امیر چاکوی پرسید  
 دولت مند ترکی بود که پادشاه هندوستان با وفیل فرستاده بود امیر از اعیان پرسید گفتند نیز  
 سیف الدین بلبل میر چاکوی که بر سر چاه نشسته است صاحبقران شیر خواره بود روان شد و پندیده بر پا کرده اند نیز  
 نشسته چاه دور تر غلامان کار خود میکنند و لو که از پوست چهل کاه کرده اند آویخته مانده اند امیر در چاه  
 فروز آمد یکدو آب شام کشید در جوف انداخت و لو دویم ز کشید که رسن کنده شد و در آب فساد طر فضا  
 داد که میر سیف الدین با برهنه بر آمد و گویند دید غلامان رسیدند نیز بجای خود نشسته پرسید گفتند این  
 جوان دلور شما کشید تبیین کرد آنوقت امیر به بستن پالکی رسید بود صاحبقران با خیال در آورد امیر  
 گفت جای خود را دانسته نشین اما نیز شناخته بود صاحبقران که نشسته از میرزا بلند تر نشسته قدر میرزا آمد  
 پرسید که از بجای گفت از بجای گفت جواری در بجای را چن دست امیر چاکوی قوم بر لاس نشسته در طر زیت میکرد  
 خود را بجز میگرفت بعضی بجز بجاری از قدیم جو اید او که جواری بنامش برابر است میرزا در غضب گفت ای  
 بخاری نه حرف خود را دانسته میگوید و نه جای خود را دانسته می نشینی صاحبقران گفت من سیدم نیز گفت  
 من تلامذ صاحبقران گفت علم در لغت چیست میرزا دانستن حقیقت کار صاحبقران گفت بس حقیقت مراد آنکه  
 من به طریقی بسادرم بطلب براتی آن بر آمده ام از جهت نفی بنیت میرزا چون کرد اما شناخته بود گفت ما  
 شنیده ایم که سپاه چته امیر قورق قتل کرده اند حرف تو دروغ است تو امیر سستی امیر گفت تو معلوم شد که  
 بنور گشته اند علم عیب خاقت میرزا فرمود میرزا بنف بر او روید بنی است امیر که او را هر دو در کت باز  
 حتی تک اندیشه کرد گفت درین وقتی که ملک بدست دشمن است بملکه یک جلال کردن خواهد بود بر آمد روان  
 اما میرزا برین نشاند امیر میرفت که بناگاه کرد بر آمد و دید که مردی فیض سوار میاید آنرا امیر چاکوی بود صاحبقران  
 شناخت آمده در کن رکرفت در فراق ولایت خود که با گردید بعد از آن بفرش آمده سبب بچندان امیر  
 شنید امیر چاکوی قصد قتل میرزا کرده او را صاحبقران پناه آورد صاحبقران گفته میرزا از تفریح شد قوم بر لاس که  
 اقربای صاحبقران بودند و او را بیان کرد گفت بچکس از ایل با رفاقت نکرد شما میگوید اگر چه مردم در  
 در پد توره خود را یافته رفته ملک مورد پدران که قریب دو دیت سال است که در سپاه چته ستانیم هر چاه  
 مع بهر رفاقت کردیم سوار شد قریب بقلعه خویش آمدند و برگشته بود فروز آمد قاری بخیر رفت بعد از ساعتی

کریا

کریا آمد که تکلی ترکمان که دشمن از نالی کرکان است عکس صاحبقران حاجی بیگ را امر کرد که پوست میکشند  
 صاحبقران بر خوات وقتی بقلعه درآمدند که پوست کندانه در شفق از خروج منگ کردند زیرا که کوم مقصود است  
 آن صاحبقران چند وینا بجلا داده رنگی مرده او را گرفته است پوست او روان شد نه آمده در جلد که در  
 خود را کفن کرده خانه خوانده در خاک دفن کردند چندی که تکلی ترکمان معلوم کردند که منگ سوار کرده صاحب  
 جنازه خوانده دفن کردند در آن ویرانه خوابیده اند همان شب تکلی ترکمان در خواب دیده هر چه شده بود  
 بشه کرده آورده اند تکلی ترکمان امر قبیل کرد و در وقت نامه از شمس از نزد شاه منصور که بر آمد زانو  
 شاه شجاع است به تکلی رسید که از قلعه خبر در پایش میباید و مردم خجتمای ملک گشته تکلی را بی نظر سپید  
 برسم دو شوخی نیز و یک شاه منصور میباید فرستاد و ایردو شخ در کرون آن پنج کس نناده بود است  
 بار کرده بجانب شمس فرستادند از راه جام با خوار رفتند بعد از آن سه شب روز چهارم تکلیان که  
 جلو آب را گرفته میرفتند از وجه غلبه خواب جلو از دست او افتاد آب او روان شد صاحبقران با تار  
 آب را از راه بر او روان ایشان را در رخت گذارید از صاحبقران شنوید به اینایت سر بود صاحبقران  
 تا سحر راه رفت و دید که دینه در کنار رود به باغ در آمد کبندی دید که از آنجا آواز جگر و صیحه  
 در ایشان میآید به استاده است و جفطان خوانندگی میکردند آه ناله میشنید اما استاده بود امیر چاکوی  
 ندانند که کسی او را کشید باز با میکرد که میباید از حکم ترسند نه هیه کرده استاده بود بناگاه صوفی بر آمد  
 آواز ناله و گریه فرود آمد از خانه فاه دو سک بر آورده برست باز بنی فاه رفت بعد از ساعتی آن صوفی  
 بر آمد به شش طر فرطی امیر فریاد کرده گفت ای صوفی فرود غریبم در کجا ازین طعم بد عهده اند ضعیف  
 خواه مانده و بجانب صاحبقران نگاه کرد اما طعم دایش سکان ماندوم نزد رفت امیر برین شد  
 زیرا که طعم در بکان رود دشت بمن رواند دشت وقتی صاحبقران نظر کرد که نوری از آن گشته بر آمد  
 عالم مثل روز روشن شد صاحبقران اکثر میگفت که در آن نور هفت کشور در نظرم جلوه کرد شد قضای دم  
 و مغرب وین و هندوستان و ما زنده در آن و عراقی و فارس و اردوس و خراسان را دیدم در دلم افتاد  
 اگر چند بگم ندیده بودم آن نور غایت بناگاه دو کس بر آمدند امیر را کشند یکی جام شیر یکی جام شراب  
 هر کدام جام خود را تعریف میکردند امیر از شیر تناول کردند زبوری را دید که در میان سر وی هوا ز نور و بکرا  
 گرفته و بر او امیر و مردی نیز از شقت کفنگ بسیاری گرفته و رخص کرد اجتناب نکرد و نفس او ماند  
 به بریده رفتند بناگاه ماری بر آمد کجنگ از خود خار بستنی آمده مار را خورد و بسوز بکار رفته بود که  
 روی پای امه خار پشت را خورد و بپاه را مردی به نیزه و آفر دین پیش پا خورد و افتاد و گوش شکست  
 در یک ساعت این مخلوقات بهلاکت رسید امیر این واقعه را دید و عجب کرد بناگاه فرود یک طعام بکان  
 داده بود طعام در دست آمده نزد صاحبقران نهاد صاحبقران گفت ای شیخ اول طعام بکان داوی بعد

بامسیدی صوفی گفت من مامورم صاحبقران کشته دیده که یک سینه گوشت بر این طرز رسید که خواستار  
سینه روی زمین بچو آنته این خواسان در این حدیث نمودند بدوق نام تناول کرد باز صوفی برآمد گفت  
ای جوان سینه زنده بیا که ترا میطلبند صاحبقران از در خانه افتاد و راه دید که مردی سفید چرخ که قش موی  
دارد با پسر تو بازی میکند هر گاه که پسر بر دزد میستند آن مرد موی سفید میبرد او باقی میکشد صاحبقران  
چیران مانند آمده بگوشه قرار گرفت آن مرد بیکر خود سرگرم بود بناگاه روز شد مردی آمده تعظیم کرد و گفت در  
ایلی از خانه زوان شهابی خروج کرده که از ما دیان عقیق تو که کرده او را اسب عقیق نام کردیم عیب  
شوخی است بقره را بر جانب میراند آدم در هر کجا پسته میکشد خون ناحق بسیار کرده است خون داران نیز  
بدر است و مانند آن قدر قوی بسته سر بالا کرده گفت عیله که در دست دیت خون داران را او ندیده صاحبقران نظر  
کردند گفتند بر اسب را پوار شو بچانه آمده ترا انعام کردیم باز تو ما بیا تو حرف بسیار دادیم صاحبقران  
گفت ای مشرک یا ربیاده میکروم من از ان سواری در گذشتم آن مرد بوجست گفت برو اگر در ما با تکیه  
کن ما ترا دست میکشیم صاحبقران در دل او گذشت که اگر در او با میبند آلات فسق بخانه خود می  
گذشت خود بپیری جوانی قار میکرد خواست بکناره رود و ایقر بانان میکشد ترا با هم راه کرده اند آنگاه  
بلا را از سر مادم و گفتمی ما ترا میکشیم صاحبقران چیران شد ناچار بایلی رسید آسی دید که چون زنگی زده  
کون بود اما تکه و رنگت روان را در شکر کشنده بود و تقصه صاحبقران تو کل کرده کام در بازو  
کرده سپرد دست گرفته با اسب عقیق رو برو شد آن تکه در ضربتی بقیه صاحبقران زد که بدو زانو نشین  
بان بر کرد و بگفته که دوستی از غیب آمده گفت صاحبقران را بر داشت امیر را قوتی پیدا شد تا قامت دست کرد  
ولکه از ان تکه و گرفت از کل او پیش کشید کام در دهان او کرد و بر جسته بر او سوار شد هر جا میبست  
تا از ان شدت باز ماند بدین خانه رسید امیر صاحبقران و ب کرد اسب و بر چرخه ماند امیر خود را بر لب  
گرفت هر چند اسب را زور کرد و نشد آن قدر قوی بسته از خانه افتاد بر آمد گفت ای امیر تیر و جوی صاحبقران  
میکنی نیست از اسب را بر او رون خود آن قدر دید و انگشت گرفته بر او رون صاحب جیب اسب میکشید که  
بیک قطره قیل زرد زنده شجاع بن منصور میناید یک قیل در چرخه ماند آن قدر دید و انگشت بر او رون از زمین  
جست ایشان را زنده قیل احمد جامی میکشید وجهه الله علیه التقصه چون نام ایشان معلوم شد  
گفتند ای امیر تیر تو پادشاهی عظیم خواری شد ترا حق و قدر نمودیم تا آداب سلطنت آموزی آن  
دو بیک فریب و بلاغ نفس نامه بود نفس سکی پیش نیت بسیار بروای او مکن آن نور آفتاب دولت  
بود که هر مقامی را در پر تو آن نور دیدی مستح تو خواهد شد آن قدر بیک شیر و شراب آورد و شیر خستیا  
کردی شیر عقل و شراب جمل تو بود تو عقل خستیا کردی اگر شراب خستیا میکشودی طلم میشدی آن  
زبور بیکه موده زنبوری را در سر وی بویا آورد و از و عبرت گیر که او پادشاه زنبوران بود که یکی از فرقا

او در طلب طبع رفته موده بود و خود پادشاه رفته موده خدای خود را بنزل کشید تا در قیامت ضامن شود  
تو نیز از جوانان فخر ابا جبر پشلی فردیکه گنجشک بسیار در نفس کرد همه بریدن مثال جویهان و نیت  
که بر بیخ جمع کنندگی بتالیج جوادش دهند نظم کسی را که مال است خورون نیت او از ان مال  
بره کی باید یا بتالیج جادات دهد یا بپشت خوار بکند اردو زمینار در بند جمع کردن دنیا بود  
مکن اما مار و خار پشت و رو باه نظیر آن است که دنیا جای مکافاست اما مار که گنجشک را خور و مار در خا  
بشت خور و خار پشت را رو باه خور و رو باه را سوار بر غیر زو عاقبت کردن او شکست یعنی هر که در فکر بود  
کسی باشد زبان خواهد دید اگر در فکر نیکی مسلمانی باشد نیکی خواهد دید اما آن سینه گوشت را سینه  
تا اول کردی که خواسان سینه روی زمین است تو دادیم بر غیر بیوی جام رو در قیامت خور را خواهی  
دید صاحبقران بر اسب عقیق سوار شده روان شد اما موکلان که بنده یا تر امیر بودند بچاه دید که صاحبقران  
بنت پریشان شدند هر چند کافتند ناچار آن چهار کس را گرفته میرفتند بر باطنی رسیدند که بنای  
ملک شاه سلجوقی بود در آنجا قرار گرفتند هوا بیخایت سر بود بند یا تر امیر و در میان و بند خود با بکینند بر  
در آمدند بنده بان هر چند نامه کردند که مار از جهت سردی هلاک کرد و مار اینها بی بدید خواسان بنیان  
بتول نکردند بناگاه آن کینه فرود رفت آنجی در زیر او مانده هلاک شدند بنده بان گفتند این از اقبال  
صاحبقران است اما چیران بودند که دو شاخه را از گردن ایشان که خواهد گرفت هر که هم نور کردن  
نشد در وقت صاحبقران رسید ایشان را زباجات داده دعای حضرت زنده قیل احمد جامی حتما علی  
رسانیده بطلب براق خان روان شدند **داستان در بند افتادن براق**  
**خان بدست شاه منصور** اکنون از واقعه براق خان شنیده رفتی که سبب  
دستگاه حجه مجاور آمد استلا یافت براق خان مالک موروث را بر یافته گرفت پاره از بهشت  
اقوام خنثای قصد هلاکت خان کردند کودکی از قوم ترخان واقعه مذکوره قتل خان را بخان خرداد  
چنانچه در کتب تواریخ مذکور است که قوم ترخان بچکنه خان نیکی کرده خان حکم کرده که از ایشان کسی هرگز  
باج و خراج نستاند بطن بعد بطن اگر گناهی کند بکیر کسی التقصه براق خان پچاره زنده پوشیده بود  
شاده روان شد قوم آمده دانستند که براق خان رفته است قوم از کرده پشیمان شدند اما براق خان  
پیاده قدم بر زمین نهاد و میکشید پای برهنه از جیر خا کفهای ای او را خنجر شده بود که اسب  
خود اندیشه میکرد میکشفت نظم جو در دهن داشت شمار سید زیم بد پیش هر نوید جد گشته از ملک  
شوریده بخت زباج کینا و سیم تحت بن زنده شش بود و سوده مار حسن در میان عصا و چوب  
بغرت بر کپای انداز جان جوی بکشف داشت یک روان بود که درش چرخ فیروزه رنگ  
فرارش ز خار غیلاان سنگ ز تخت زباج کینا جدا بگرد بیک روان آشنا جو خورشید

آتش عنان در گرفت زمین خلعت شعله در بر گرفت بدست منبر غریب فقیه بلب تشنه در میان  
 ز یک سو چنانی شعاع موم ز یک سو عین سپهر نجوم زبان خویشان و فخر طرف بقتلش هم تنگ  
 ز کرمای خورشید صبح گلشن همیرفت میکفت باخارین تو از مراد بر جان گفت فلک بود ازین جز او  
 در شکفت فلک را انباشد فرار مدار بش سایه بان سازد از جبهه خارا القعه براق خان پیاره سر  
 کردان بهر جانب میرفت تا بچه دو وقت بهار رسید شاه منصور از قتل شاه شجاع حاکم قندهار شده بود  
 براق خان اصلی در سال خود داشت انگشترین او بود بر شمشیر آمد مثل که چون آزاب بر آمد دید که آن گل  
 نیست هر چند نظر کرد کسی نبود چیران شد که این نگین را که برده باشد از غم او پریشان شد تا جگر بینه بار  
 در اصل شد بگو به میکفت کسی زک خود ز رو نمیکرد و بناگاه بر او بروی پیدا شد اسبان ابلق تازی همه  
 یکسو ان زر آراسته مکان شکاری همه بجلاده های زرور کردن بازهای شکاری دید که تعاقب  
 شاه منصور بطرف شوکتی پیدا شد چشم براق خان شوکت او افتاد و یاد از سلطنت خود کرده چنان آه  
 سردی از جگر بر کشید که از آه زدن خان معلوم شد منصور شد که مراد صاحب شوکتی مینماید ملازما را فرود  
 که آن قلندر را گرفته بیاید ملا زمان آمده او را گرفته آوردند از چند در بند گذرانیدند بچوالی آوردند  
 خوکای دران جوال بر پا کرده اند شاه منصور دران خوکا نشسته براق خان رسیده بچگاه در آمد که شسته از  
 مقدم نشست از هر جانب سخنان کرده اند از نگین او شاه منصور دانست که این مراد صاحب شوکتی فرمودند  
 زری دادند خان بر دیال گرفته روان شد شاه منصور فرمود بچینه که زر را چکار میکند مردم دیدند از گوشه  
 رویال ریخته میرود او بیچ پروا نیکند هر چند مردم میگویند که اید رویش ز راهای تو ریخت گوشه نیکو  
 بشاه کشف شد فرمود که باز خان را آوردند از جفا قامت دست کرد مقام خود را داد که خدمت بر بسته  
 سه شب روز بزم آراست شراب کباب و خوردن براقی اول از شراب بجاستاب کرد نظم من بکده دل  
 خوشی میکشتم طرب کنم کز پس پیش خاطر م شکر نم کشید صاف در هنگام مستی شاه منصور بر رسم عرض رسید که  
 او جوان رستگاری که بر کسی کن میبیرم که صاحب شوکتی طاهر پیشوی خان دنگار کرد شاه منصور گفت آن آه  
 از جگر بر کشیدی سبب بود خان گفت در فلان چشمه غسل کردم انگشترین از جمل بود غایب کردم از برای او  
 آه کشیدم شاه گفت دین را نیز تو قدر نیست آه تو از برای او نبود خان گفت آن انگشترین موردی بود  
 هفت پشت مرا آنجا نوشته بودند شاه دانست که تا انگشترین پیدا نشود و حسب و نسب قلندر معلوم نخواهد شد  
 شاه با آن اندیشه بشکار رفت براق خان بان لباس قلندری همراه بود در رجعت شکار شاه دید که مردی  
 تاسف کنان دست بر سر نیزند شاه فرمود در اجاف کردند پرسید گفت مردی که شمشیر خسته زاری ویران کردم  
 انگشترینی یافتیم بامیدی که اکنون از محنت خلاص شدم اما ندانستم که مرکب نیز از دستم میرود در گوشه دستا  
 خود نهادم میبایدم باز نیز وزی ز بهوار رسیده دستار او بود بر سر مرکب را که کز خورده است کون

تاسف

تاسف کنان در خانه خود میروم درین وقت پسر شکاری آمده زانو زد که مراد غنچه تو شپکی کوی در خاطر افتاد که  
 باینهم بصارت لایق است که من تو شپکی شمشیر منو غنچه که گفت بخان انگشترین شما پیدا شد بجزان بشکار گفت  
 عقل بصارت بمنصب سلطنت مستکبری کند مگر زوداری باینده تر تو شپکی کنیم بشکار گفت انگشترین از بندان  
 مر شکار دیدیم از جیب انگشترین خان را بر او رد خان شناخت بصارت شاه محبت کرد از انگشترین خواند که براق خان  
 این بیان قلیخان این دهان خان بن جناتی خان بن چنگیز خان همان زمان شاه منصور جز خلعت پوشانید  
 بنشاند خود نیز بر تخت نشست هر دو با هم عهد برادری کردند شاه بر پوفا و دنیا که با کردند اما شاه منصور بچه کوی  
 صعبه شد در عالم پستی از شجاعت بچه گیری لاف زود خان بچه او را یافت مراد اگر آن آمد خود هر شجاعت بیکم نام  
 شاه را بچه میستاند و واقعه آبرو شدن خود را گفت بیکم گفت جوشود که مراد و روبرو کنی من و در دل ترسیدم نام  
 شاه گفت این واقعه جرت زیرا که او تا جرم است او ترا بکند نه پند و خبر گفت مراد با عهده بر بند بشرط آنکه اگر بچه مراد  
 نکند و راست و آلا کج فاسد شاه برآمد بخان گفت مراد همیشه است شجاعت بیکم نام آرزوی بچه گرفتن تو در دانی  
 باید که درین مابین خرمیت پیدا شود بیکم شرح بوی اگر بچه او را تا قتی زن تو شود و اگر نه هستی طلاق بچرخان قبول کرد  
 عهده و قند شهادت هم بر بوقی ان شجاعت بیکم نام هر دو بچهره اسنادند شاه حاضر بود بیکم چنان در بچه گرفتن که طلق  
 را تا بخان عاشق شد خود دست گرفت خان بچه او را یافت شاه پریشان بر آمد هر دو پیش قرار گرفتند شبی درین بوارت  
 استاده بود او از شجاعت بیکم نام که اگر مراد بچه او را بیکم نام بچه او را میباید همان بیکم نام  
 خشم فرود رفت بچند غلامان ممل بر رخان بیکم نام پندار شد چنگ کرده گشته شد اما خان را پندار کرده بود از شرم مرد  
 گفته بود که غوغا میکنند خان را و جواب بر بسته شاه از شرمند که بخان رو بردند بیکم از غلامان داو که برده زندگ  
 کن آمد او را و بچیت بخت گفت ای براقی چند روز با بچای باش من ترا ببینم ایل تو خاتم رسانید ای حال  
 القعه نزد شاه رفت گفت قتل کردم اما هر یکا آه از جوال خان میکفت خدایت خان را در دل او جا کرده بود  
 آب طعم میرسانید از قنای آسمان چنان و میر چاک و نیزه سیفالین و قناری دهند و خواجه نیم شب بود که قوی قناری  
 رسیده بران که در بیکم براقی در آنجا بود که فراموشد چنان از برای اب بچه بچیت که زندگ بیکم بچه براقی  
 پنداشت که انگشتر او را آورده اند بود گفته بود که ترابایل تو ایم رسانید همان مرد است که اکنون با خدمت  
 نام او را گرفته فریاد کرد و چنان در غیب بود در رفیعان حیران ماند میر چاک او از خان ز شامت گفت که براق  
 خان بیکم در طلبی سر کرد این خان دید که بچه استاده اند از خوف سکوت کرد القعه معلوم احوال بیکم بیکم که زندگ  
 براقی و سر کرد از خود با گریه با کردند نظم ز قند بر ام قضا و قدر زمین بجز خان شته نام در بدون شد  
 از ان تنگنای جویر بو بین نوجوانی بگشته هر جوطالب بطوبی مدقین خوش دختی خوش ساقی چمن خوش کیم  
 عاشق بیخوش خویش در از محبت شود سینه ریش کی کرد بر کرد مطلب خود جو پرودانه رقص مقصود خود ز جوال  
 آنخان گشته مکان به رسید بگفت چنان که جونی ز جو رفلکای میر که جونی بدر و محبت میر که جونی بخت

ز تخت جدا که جز در بخت عنا وطن رفته از دست ویران شده بخاک سیه ملک یکتا شده جلدی  
 وطن ندان دل ز غم بشک گل سر زینت زینا ز ملک کور تازی جز ز چینه شده ملک یزید برین چنگ  
 بر دهن نام تنگ بدین سوی پس هنگام چنگ که دامن ناموس در یکف و کرد شود ملک کور تلف بقصد  
 صحیحان نصیحت بسیار براتیان کرد اما سال بود که خان از ملک جدا شد و از غم غصه در چیل پانگی بوی سخن  
 او مفید شده بود اما آن در دمنه یک در جتی براتیان یکی کرده بود و داشت وقت خود را بافته آمده بود که خازن  
 و در این چهره و در پناه سنگی هر زمان نظر میکرد و صحیحان دید که مردی درین نصف شب زبان از زیر سنگ  
 میگذشت که ترا گرفته تیر بردان آن پاره نمانده اندخت آنرا و چو کشید افغان و خان که بیان شد امیر از کور  
 شد آن پاره میکفت بیت نمانی بامید پرورده ام بجای غیر غیر خورده ام بامید کوی دمان تو زدم که  
 باشم تک بان تو ترا دولت بخت آمد قرین ز تو شد در دم بامیدین خدنی ز جانم زشت قضا بیامد انجام تو  
 از هوا چون تیر بختی بولام مباد جیخت مت تو مید کردم شد و خرد و جانم چو کمان بشک و سنگ  
 القصد آن پاره را یکی که رفت کرد براتیان بوی از صحیحان در کاش شد اگر وقت برستی بقتل او وقت  
 میگو و خان گفت آنگشته بلکه با دو او جدا من در آن نوشته بود و در دست امیر گفت خود را که  
 و یک شود و چو بر خیز نگاه از منزل روم گفت اگر شمار از من در کاشیت برودید همین شب بکشتم از دست  
 بگیرد بر سگت کرد و از صحیحان با هم ای قاری ناق تصدی شدند صحیحان امیر عظیم را بجان پیش کش کرد  
 صحیحان گفت شایقی تو قف کشید برنگی که باشد مارفته بکشتم را بیاریم هر دو رفتند خان بسازد که  
 صدایم تا بیکر زنده هر چند بند و خواجه مانع آمد که تا آمدن صحیحان چه کینه قبول کرد و سوار شده رفت مقصد  
 قتل صحیحان بود اما خدیو چون کینه و زیر آمده امیر را در زیر قلع مانده بشهر درآمدند از قفای آسمان  
 با سببمان در جرم را و اما مانده بودند از بهفت و ریند در گذشته جرم و دخل شدند که شاه منصور بخت مت خویش  
 بود بکشتم در دست امیر از دست او گرفت نظر نوشته ماند غلامی با میر جلد کرد پشت او بستون بود امیر  
 چنان زد که بستون دخت ازین جهت درین سفروست صحیحان ناکار می شود چون امیر و قاری سوار شدند  
 که براتیان بود آمدند و دیدند که بیت ماجا روان شدند تا شاه بکا غلظت باطله رسانید نوشته اند ما توره  
 خود را برویم مارا بکک ری نیست و کرده ز کشته شاه پروانگی صحیحان آفرین کرد غلام را و بیچون شد خان  
 ساری کرده روان شد شکر قند با از و بنال روان شدند شاه و وزیر و داشت او را اسلک میکفتند  
 مرو و مندی بود او را منج میکرد که این ترا توکاری نیست بر کرد او قبول میگرد و اما براتیان در کوه فرود  
 بر کب خودیم و لو بنا کاه کردی برآمد شاه مع شکر رسید کرای زمین مید میدند خان بر سب عظیم سوار شدند  
 دستار خود را بر سر چوب علم کرد و شکر شاه رسید یکی را خازن گرفته بضر بشبه تیر شکر قند بار پس کرد ایند  
 نیزه بر سر دست گفت امیر تیمور میدان و را خان گفت چست بند و خواجه گفت اگر من در میدان روم گویم که امیر

طاهر آبا کند القصد در میدان رفت و بای ای وزیر قدم داشت گفت نم امیر تیمور شاه گفت غلامت  
 امیر تیمور شعی چه تو نیست که بچرم من در آمد بکشتم را از دست من گرفته غلام سپهون و وزی بند و خواجه گفت  
 من امیر تیمور شاه گفت آن ستم که غلام ایضرب و دخته که ام جانب یوان است بند و خواجه چیران شد گفت  
 امیر تیمور شاه که ام جانب بود شاه گفت غلام کردی صحیحان را سیمه نشو و گفت تو ام تیری از من من گذر این  
 بند و خواجه تیر اندخت از سر شاه نگذشت آنرا بند و خواجه که بیان شد واقعه پوفا خازن گفت جیبت لب خود  
 معلوم کرد گفت من غلام صحیحان می شوم شاه گفت کسیکه اینقدر رنج کشد پوفا بند براتیان خشم گرفت گفت  
 بر و براتیان را کوی در میدان بیاید هر چند که با وجود به نگر و ناچار آمده شرح واقعه را بجان گفت خان در غصه  
 گفت ازین مطرفی امیر میر سازد یا آنکه کینه امیر تیمور را بخواهی تیغ کنده بر سر بند و خواجه زد که چهار کشت نشست  
 براتیان میدان شاه منصور رفت شاه طاعت بسیار کرد که چنین خدمتکار بر اکی از دست میدا دست  
 خان هر چه گفت ناکار بجدال شد و بشکر خود بانگ زد که کی من مدوز سازم دو نیزه گرفته سپر را زود  
 بچارم نیزه شاه بخت خان بند شد بضر به خان بر سب زمین افغان و شاه نیزه بر سینه خان نهاد غلام  
 او آمده بخواست که خازن امیر چو امیر چو که گویان شد گفت در تیغ که ملک جنتی بر دست چته اش  
 یمنجات بجهت شد نظم همیگفت از خون دل میگویت بجای مانده با بکل میگویت بدادار روی بنیان  
 آورید قیامت اثر آه از دل کشید چنین گفت از دور دل بگیرم بدمان رجبت پوستان ای جرم بپوش  
 بوین کنه در بندیر ز ما در که از ز ما دستگیر هنوز مناجات نام شده بود که ناکه ناکه که سواری تیره کن  
 غویان جوشن و خوشان پیدا کردید که آثار و دانی از چنین بسین امیر تیمور شعی چون ما نور دست  
 گرفته دست بولیر می بنای کز صید کرده بوار و بگری در تیغ قبل و برجه از دست آن میر سوک خاده بند کرد  
 بر رسم علم بر آن دلاور گرفته میاید چون بیگ نظر کردن دیدند صحیحان بود همه در شادی آمده یکی وقت گرفته  
 از جوار خواستند اما چون صحیحان از نظر میدان افغان دید که مردی در سینه براتیان نشسته بخت بر  
 در غضب کردید و ب کرده کتک و کرده رسید چنان پیش نیزه جان ستان بوی آسمان گرفته بر آنکه چون  
 کرد کان ز تابه آسمان جوخ زمان آمده مقدار هشتاد قدم از مهر که میدان دور افغان و شاه منصور بخت کرد  
 داشت کز شاه سوار است و بدهیزد سب زاده خازن بود که گفت ای علیا معذ و میدارید که در خدمت تو قف کردم خان  
 از سر منده که میگفت بدرون در آمد نیزه امیر کوه استاد بند و خواجه را ملازم میکرد امیر را بکوی قاری عجب استاد  
 سدر شاه شد شاه گفت این توره ندیده قتل تو نوشت امیر کشت اجتمالی کرد که ازین بی طرش غبار نشسته با ازین عتقاوی  
 تجکیه گفت چمن تو جوت کرده امی امیر گفت آری شاه گفت غلام که از دی که ام جانب بود گفت بجای غلبت گفت  
 تحقیق تو بوده شاه و همه گرفت امیر خازن چو بر دست امیر که کسای دست رفتم که بود و جو خرم امیر بیکت  
 شاه گفته بر تو کشت کند افغان کشت آن مطرف بر سر امیر تیمور شاه بر دین نیزه جلاد زنده ز بسک خون از دست امیر

بعضی روی راه پیدای ریحان چنگ کرده که در کوه که در پیش آمد چندی که در نزد خون دست میر ناستاد و عاقبت عزت  
 که بیان گیرنده فرمود آتش بیادید افروخته شد پشت خیز ز او آتش شمع کرد و از سرهای که داغ کرد خون استاد آتایت  
 امیر ناکار شد از غمت گشت امیر ناکار میبوی شود اما شکر فخره از اطراف راهی صره که در آنجا امیر قاری فرمود که بایستی  
 مددیار قاری رفت امیر چو است یا را مقید بودند بالای کوه برآمده بود که برف دم کرده زنده که شکر و شمش در زیر  
 مانده امیر نیز مسرت برید و در آنوقت یا پیرم نقشند گفت دست از غیب مده ز که امیر گرفته بالای کوه مانده از آن سینه  
 کرینت بقصد باز رفت امیر رفته از بالای بهستان برآمد **داستان رسیدن صاحبزبان**  
**بهستان آمدن ایل از هر طرف بعد و امیر چون قاری راه میرفت بناگاه بران**  
 بخاری در آمدش کرده ملک و پاهای خود میمالید که پیاده رفتن وقت بناگاه بر دشمنان آتش میبارید که فراموش  
 نظر کرده استاد که از ترس آتش را کم میکرد و پیکار آتش بجنگ دهستان و بناگاه آذنی که در آنجا آتش میوزد پیکار عیب  
 گشت آتش پار که در پیکار قاری از بنای برآمد و کس در زیر لکه گرفتند که برای تو برادر مار پیکار را بنده القصد قاری زنده  
 گرفته روان شدند در شکر آواز زنده مقدار و هر کس از قاری بر رسید که کسی قاری شرح و آنچه خود را بیان کرد  
 گفتند ما ترا شختم از وقت امیر رسید که قاری بیگانه که در آنجا گفتند ما نیز در طلب ایلان برآمده ام قاری زنده  
 کرده و آن شد چون بجای رسید از امیر خبری نشد غلبه گفت که آن بیگانه بهستان رفتن ایلان نیز روان شد  
 اما امیر رخ فریب بهستان رسید و دیگر سنگی عظیم را مانده اند بسته خانه امیر چاک گفت شنیده دارم که این سنگ را در  
 بر بالای هم مانده و خانه از برای شکاکا که کرده است امیر فریاد از آن وقت چیزی نشد که است تمام دست  
 از نتایج رسم بود اما مثل و بیلون در آنوقت نبود با پادشاه هندوستان کادی و اگر در کوه که صدمه آتش کار بود  
 چو دیده میگشت که آنجا رفت امیر گفت این زرقیت خداوند تعالی شما فرستاده میگردد که گشت او را زنده آورد و هندو  
 برود اما کاه و ایلان کم کرده روی دست و شمانت هندو و خواجه زنده و اول هندو خواجه گفت که شما هم که سنگی  
 ناجار گشته خود دم و قبول کرده که این کار یکیش چنین کرد آخر شرح و آنچه بیان کرد در ششم سلسله طبع سپاه فرستاد  
 بر اجمار کس از طرف صاحبزبان اگر گفته بناجا امیر بیکت کردن چیل برآمد گفتک میان خمت قبیله یک بر لب چوی استاد  
 بجم فرمود که آب بد چو خمت که انجم زید بهر است بر زمین بر داشته خمت از بیلوی امیر که در قبیله یک از آب بریدند و امیر  
 بیکت گرفته بر زمین مانده او دست از او گرفته و در کوه که در آنجا ششم رگم تیز و او آمده گفت مرا بسند و خواهم معاوضه کرد  
 اما جز امیر تو که گشت کوش تو که امیر قاری از آن قبیله یک از بنای ششم گفت با خبر باش ز ششم گفتند از تو بخت  
 میاد و با امیر تو بخت کرده شاهی قبیله یک گفت تو هم چنین کرد حرف امیر تو گفته آمد چو خمت که کادی زنده او گرفته از قبیله  
 قبیله یک گفت اگر او دست می باشد بایر که کس در دروغ داری او جان بازی کردم نظم جو سلطان قبیله یک صاحبزبان  
 هم عمل شد قبیله زبان فلک نشسته هم از کم نیست بشیر چون قبیله از بخت امیر تو شمشیر میگفت با من بنفش صاحبزبان  
 ز ششم گفت کادی تند شکر عمد ز خود هم بگو خزان و بیار ششم بخت نشتم بر تو از قبیله یک گفت که ای بی خود

پادشاه

پادشاه و پادشاهان قول مرد اکراده مانده بفرق سرم اکر بر فنا ززم بکرم ز خونم اگر میوه طوفان کنی اگر خانان مجید  
 از عدم نگردم ز ناموس پس ننگ و فایز برودان بود روز جنگ امیر گفت در خون بسطید ندانند کس آنجا که چون بسطید  
 زینکیت عمد زجان در گشت بیکنی ازین خاندان در گشت القصد زبان هر چند نجات کرد که از عمد خود بر کرد و آن  
 مرد قویل نکرد تا فرزند آن او را در نظر او قتل کردند از قول خود گشت زبان ششم گفت امیر تو را زجه نگی کرده است که  
 اینم جان بازی میکنی گفت مرا هیچ نگی نکرده اما بنحو اجم که عمد خود در شکم القصد او را شهید کردن بعد از آن خود  
 برین نشسته بر سر صاحبزبان آمد امیر از قتل قبیله خبر یافته که بیان شد از او ز زبان ششم که زدی بدت داشت که هفت  
 یمن بودیم روز بجای نماند که امیر بود چه کردند چنان فیلی زجا بر نجات که بر در آنجا نه رسیده جمله کرد امیر بیکت کرد  
 چایل بودند قدم پیش نهاده گفت خود را در بیلو دری مانده استاد فیلی خرطوم بیکت امیر عیب زور کرد امیر را نخواست  
 بیرون کشیدن تا بجنگد ایکه خرطوم فیلی گنده شد بر تن ده عقب گشت زبان ششم پیاده شد آن کر ز بیکت داشت آمده جمله  
 امیر بیکت از دست او بر بوده بر کف او زد که شکست بر گشته فرمود که بر طرف خانه نیمه بسیاری تو ده کردند آتش زنده  
 آتش شد زنده روان شد امیر ریحان حیران بودند امیر گفت رو بجا اب عاباید آورد همه در مناجات شد چو  
 استاد و کوبید نظم چنین گفت آن شاه کردون و فار بوقت مناجات ای کردار بخاتم ز آتش بد چو غیب  
 خود و بچیل خدا یا بشو در دل شغفگان بگیر کنون دست در مانده کان خدا یا بای که زجان دل زنده  
 درم کز اب کل خدا یا با فغان ناقوس دیر بانگ صلوة من النوم خیر بفریاد مستان آتش نفس با نثار آواز در من  
 زابر کم قطره برفان بخاتم بد ز آتش روزمان هنوز مناجات بدر که قاضی بجا جات با تمام رسیده بود که  
 کوی از بیابان بر آمد سواری پیداشده میآمد نیزه بدست داشت چون از آتش خبر یافت از کعب فرور آمده  
 در زیر شکم آب داشت مطهره در از منگ بر کرد خضری در مطهره انداخت بر قاش زمین آذینت پستی را بجا  
 کرده بیک روی خون گرفت بر شجبت خود پاشید بر آب نوار شد آن مطهره را گرفته بر کرد سر جلوه داد هر سو ب کرده  
 فریاد میکرد کسی نمیدانست که چه میگویی اما جرات آتش قریب آمده بود که امیر را ملاک کند بناگاه قطعی امیر  
 باران باریدن گرفت آتش تمام منسود شد معلوم آفرید که دیده کرده بود دست باز کرد بر آمد هفت علم پیدان کرد  
 کشیده شکر جنای بر آمدند آن جوا یکله مده دیده کرده بود قاری اناق بود چنانچه در بالا معلوم کرده بودیم که قاری  
 بطلب این فته بود با و حجت او تعابو غامقات کرده بود ایش ناز ابا بل فوجن و ترخان آمده اینوا خود را دیده  
 دیده کرده بود امیر در نجات داد اول ایل فوجن دو اند سول شکر زبان ششم برداشت ایل ترخان او که شکر  
 برداشته تعابو غام را گرفت او حجت از زبان ششم را فر آورده آورد شکر او که نجات بهستان رفتند اما سردار  
 بخت خان و صاحبزبان آمدند بر درون خایسکین نشسته بود طبعش از ایل که بیده بود اول در آمد و کون  
 باینان روی خوش میند او سردار ان قبیل از او ناخوش مر جبت میکردند امیر صاحبزبان در بیرون در سها بود  
 بهر که ام دلیر میامیکر و گرفت معذور میدارید که خان برین دست از جنت نازیکه بر شایان دار و قیاس بخود

پدران چنین ملاقات میکنند از خاطر این که میراد از هر طرف ابل الوی رسیدند خان را ملازمت میکردند از هر  
 طرف با مینشاند اما زبان خشم را در او بود که در نزد با میرا در اول داری داد که من ترا شفاعت میکنم کسی آمد که در میان  
 براق خان بطلبید امیر قوری را بر زبان خشم همراه کردند که کنه او را با بخشند چون دست امیر از رسیدن بیرون  
 افتاد استنکین که رسم کرده بودند نشسته بود خان درون خانه بود قوری زبان خشم را برد و عرض امیر را رسانید بر قوری  
 دستام در فرمود که در نظر من او را سرزنش مقصدش آن بود که هرگز سخن صاحبقران پیش نزد قوری برآید و قوری  
 گفت امیر را بخاطر رسید که در مردانگی بجای راه رانده کردیم که بجات خود او را بگذریم که قتل کند از قوری  
 خود بخوایسته نزد یک خان آمده او را شفاعت کرد بر ارفغان در حال فرمود امیر فرمود که بگریه پلاک کشید کسی را نتواند  
 بود که او را بگریه امیر رسید که او پادشاه است حکم او نیز نیاید اشارت کرد که بیاید مرا بگریه همراه زبان خشم  
 بیرون آوردند سرداران قسبله امیر جا که بر زین سفالدین او جفا بسیار شفاعت صاحبقران آمدند همه را در قتل  
 کرده در شورشند تیغها از نیام بر آوردند که براق خان را میکشیم امیر توجیر را پادشاه میکند بر ارفغان از کرده چنان  
 شد که بخت نیز امیر پناه آورد گفت زبان خشم را بخشیدم بار دیگر امیر ایل را بر ارفغان آشتی داد زبان خشم  
 بسهستان در آورد خطبه و سکه بنام براق خان کرد از آنجا بمیان ابل آمده در فکر جمع کردن لشکر شدند و پستان  
 رسیدن صاحبقران بولایت بلخ و قتل مشرالدین چته سرداران ایل جنجایی شنیدند که براق خان را  
 گرفته آوردند قریب که بدخشان جمع شدند مثل امیر موسی جلایر و امیر بایزید و مشیر بهرم و چون امیر یاد کرد و بگریه  
 اولات آمده خان را ملازمت کردند چهار هزار کس از ایل جمع شدند آمده در کینکاش نشسته گفتند محضر میساید که  
 بجان موسی رفته از لشکر کبریا کس از خوف جنایت نکرد امیر خود صاحبقران اختیار کرد و دو نفر از ملازمان  
 همراه شدند یکی از ایل ترخان دیگر از ایل ایلیکی روان شدند قریب به پل بدخشان رسیدند در که کوچه خواب رفتند  
 بناگاه بست کس از فراوان او ز یک در خواب بیدار نشدند رفیقان ترخان لعل رشت در دهان آید  
 خود امیر را مع دو رفیق بر بستند یکی پیرا و ز یک سپردند باز برسم الا ان کری رفتند پیرا و ز یک بر لب دریا آید  
 بر که ام لکه کرد در ترخان را گفت مگر جوهر خورده آن مردان را که او از گفت اگر نکم تو جوهر نیامی گفته  
 اشکم آن چاره را پاره کرده لعل را گرفت ایلی از بیم این واقعه قالب تپتی کرد پیرا و ز یک بر لب دریا آمد که  
 لعل را شو بد بعد از آن امیر را قتل کند امیر شاه نقشبند گفته زور کرد رسن کننده نشسته رسید دید که مشیر را  
 در پهلوی خود نهاده لعل را میگوید او ز یک امیر را دید و تیغ انداخت امیر از بند دست او گرفته تیغ را در بود و برفق او  
 زد که پاره شد بر لب او سواری شده روان شد اما نمیدانست که راه که هم باشد بر بلند می برآمد دید که لشکری  
 فروز آمده اند قریب چاه هزار کس از پل بدخشان گذشته پشت بد ریاده اند بهت میکنند که بیایند پشت کوه  
 جماعت ابلان او ز یک بر شانشان گفتند سب فلان بجا درست امیر گرفته تیغ زورکاری آوردند امیر را  
 سپاه چته اند فرالدین مع سرداران ایل چته شنیدند که سپاه جنجایی کرده آمده اند فرالدین مع سرداران

از امیر رسیدند که جنجایی جز داری از سپاه او صاحبقران را اند پیری بخاطر رسید گفت مقدار دو همدس است  
 آمده فراوان شمارا که رفتند فراوان نشا کفشد که مار کشید ما خون بهامیدیم کس سیر بل بدخشان بلنگه فرالدین  
 فرسید بجز کف قوری ما را بر دشمنان زردارده مایان و از شما بگیرند هیچ کس نیاید آخر فقیر متصدی شدم  
 اگر مار کشید بنشان میشود فرالدین گفت اگر تر کشیم اینغیر همراه کنیم بر آن فراوان میبری امیر گفت خوب  
 القصه سارقی و کیشکس ابد هزار کس همراه کرد امیر قریب بلشکر خود رسید گفت در پس این کوه اند شما کینه  
 دو کس همراه کنید بجز تحقیق میکشیم که غافلند یا آگاه چون امیر خود را با ایشان کما شسته بود دو کس همراه شد  
 از کوه فرامند امیر را بر بندگان بودند در غلغلت تیغ کی از کوش گرفته چنان زد که قلمند دیگری که بخت میرفت  
 افتاد و در امیر قتل کرد سب لبس هر دورا گرفته بلشکر خود آمده شرح واقعه را بیان کرد در حال سیاه  
 جنجایی سواری شده وقتی رسیدند که در پس کوه شکر او ز یک بر اکب خود دیم داده اند بفرخواست بفرسید  
 یکی عهد کردند قتل عام عجبی شد سارق بنجاری که بخت هر که میرفت به نیز میزد آخر او را کاه دودی کرده کفشد  
 او را نیز قتل کردند از ده هزار کس میت نفر گرفته آمدند واقعه را بفرالدین گفتند اما سپاه جنجایی چه بسیار  
 افتاد بعد از آن امیر کثرت سپاه او ز یک را بیان کرد پهلاییکه بودند در اندیشه شدند امیر موسی جلایر گفت  
 زور ما سپاه چته نخواهد رسید هر چند صاحبقران دل داری دادند قبول نکرد توب را ویران کرده هزار کس  
 از لشکر برآمده راه فرار پیش گرفت لشکر و ضابطه هزار کس که بهر جانب رفتند دو هزار کس بجا صاحبقران  
 ماند حیران دل نگشته شد این دو هزار کس بفرمان امیر بودند در وقتی که همه بر بالای سبزه ها جلوه های اسب درست  
 کینکاش میکردند امیر واقعه کند آفریزی از غیب بگوش او رسید که ای امیر توجیر در خبر که مر ترا طوفت چون  
 پیدار شد ز حضار مجلس رسید که شخرفر چنین فریاد کرد کفشد مایان هم نیز شنیدیم امیر گفت این دوست  
 صاحب است امیر دم بر خیزید بگرم تکبیر کنید بخندای هر که دم شما بان دو شاخ در پهلوی اسب خود بر بندید زیرا که  
 من گفته بودم که سپاه جنجایی صد هزارند اگر چنگ غبار سپاه چته پسندد با کفشد چنان میاید که رویم شوی  
 نازشام بانگ که کرد ما را پوسندند عدد ما را اندانند آن دو هزار مرد مردانه بفرموده عمل کردند بند های شاخ را  
 وقتی صبح میداد آن شدند قریب نازشام بود که رسیدند بیکبار سپاه چته این طهارت را دیدند هر اسی دل  
 ایشانان پیداشد که جگر ده از دریا کشته آرام گرفتند آن شب صاحبقران بیاران کفشد که کمان  
 میبرم هر اسی در دل چته اضافه است اگر فردا احوال را دادند فضاحت میشود جلاله ضابطه اند فکر آنرا  
 باید که کرد پانصد کس همراه خود گرفت جار که ناکر فته بالا بالا ای آب رفته از دریا کشته فرمود که همه جگر  
 در بالای کوه آتش گیراننده که ناکشید باقیمانده لشکر از جانب پل سر کرده روان شدند سپاه چته روشنا نظر  
 دیده پنداشتند که مدد نازده از جانب کوه آمد در کینه شد صاحبقران دست نقش نهاد امیر یک تنگ خود را در دست  
 بر ارفغان او را به تیر زد تو یک ن نبتن صاحبقران است بود قریب صبح بود خود را بجم دارخان رشتا آورد قوری

بمقتی ز دامات سرالین که بخت بیخ آمد مردم دروازه پوستانند او را راه ندادند برآمده ششی خون زدند و  
غایب شدند پسند که مرد یا زنده است بصاحبقران نامه فرستادند که با قوفت خود را رسانید امیر موسی جلایر از کوه  
پنهان شده آمد امیر شهنشاه بیراق خان گفتند او را که کشند امیر بغوش رفت براتیان بر غم امیر که کش داده  
نوازش کرد امیر در غضبش بر سر امیر موسی روان شد او شهنشاه از کش خانه که بخت بر آمد روان شد امیر شهنشاه  
را که خلا فراده او بود فرمود که رفته او را ببار امیر نبرد خان آمد گناه امیر موسی را از امیر در خواست کرد امیر در آن  
ترک نداشت که بشیر بهرام کوی که امیر موسی را آزار ندهد که صاحبقران بخشید ذوالنون را عداوت قید  
با امیر موسی بود با و قریب رسید که بشیر بهرام جلو او را گرفته میامد او پنداشت که حکم بقتل او شده باشد تیر کرده  
او زد که سر او برید امیر ذوالنون گفت چه گشتی کن ده در بخشیده بودند بشیر بهرام گفت من چه دارم تو تیغ را  
بر منده کرده آمدی هر دو مشت فتنه کرده بخندت خان و امیر آمدند براتیان با امیر گفت البته فرموده تو است امیر شهنشاه  
کرد خان گفت تو فرموده باشی به بشیر بهرام را که قتل کنم امیر قبول نکرد براتیان با امیر گفت که رفت از تیغ تو است  
گفتند که ناکه نامه مردم بیخ آمد زودی براتیان مع شکر جانب بیخ روان شدند اما مردم بیخ تاداره که بیخ را  
بر آمدند براتیان بیخ در آمده بر تخت نشست بعد از آن برود فرالین میبندند امیر فرمود که کسی دراز نشد  
بیا در هزار و بیست و میر ششی بدیم بعد از آن روزی براتیان مع امیر شکر بر آمدند امیر باز فکری را راه کرد  
باز آمده تاج زر سر براتیان بر بود ز بر که علی در میان تاج بود خود مندان گفتند آخر سر براتیان در بیخ  
بدست صاحبقران بر باد میرود زیرا که باز از امیر بود خان در غضبش که باز را به تیر ز تاج از جنگ او در چاه  
افتاد و مردی را به رون چاه روان کردند تو قف بسیاری کرد بعد تاج را بر او در امیر سب تو قف را  
بر رسید او گفت بکه فتن تاج اجمال شد امیر حرف او را قبول نکرد گفت در خواست آنچه البته کسی بهت آفریدی که  
در چاه در آمده بود او را کافتن بکشده مرد و اید و کتی یافتن مضمون آنکه از نزدیک مشک فرالین می ای  
توفیقور خان در چاه غنیمت البت کس فرستاده مر او بر امیر بر آفرید که در گفت که راست که آخو گفت مردی در چاه  
چاه گفت فرالین مرانده مر او اید و وعده بسیاری کرد که خط مر امیر قند بود مردم به بهارت امیر صاحبقران  
بختین کرد براتیان گفت او را از چاه بر آید بچکس از ترس میبندد خان گفت امیر توفیقور در آید صاحبقران  
خوبت گفته سنی در کربت مردم منگ کردند که خان تو عداوت دارد امیر قبول نکرده در چاه در آمد چون بچرخ  
رسید زیر چاه تاریک بود فرالین تیغ اندخت امیر چنان پیش پای بدست او زد که او پریده افتاد امیر خود را  
بالای او بر تافت هر دو دست او را بچکم بر بست امیر در میان او رس بسته فرمود که بالا کشیدند امیر از بی و  
بر آمد امیر گفت جقدر زور داری گفت اگر قیل را از دش کبیرم راه زود فرمود قیل آوردند دم خیل را گرفت هر چند  
قیلبان سو کرد دره ز رفت مقصد امیر آن بود که مردم نماید که چنان بهر بر آفریده امیر گفت طلب از من بطلب  
گفت فراتین مرا بیا رند گفت آوردند گفت فرما که مردان زنده هر چند منگ کردند قبول نکرد گفت اکنون بخت درین

کرید

یک شسته مردان او بترست القصه او را کردن زوند غامر سپاه جغتای بخندت خان و صاحبقران رسیدند  
چیز توفیقور خان آمد که فرالین رفتل کردند در فکر کار خود شد اما در وقتی که فرالین از چاه بر آوردند امیر از او  
پرسید که اصل تو بخاری بوده جو انار شهنشاه و فناده نظم بدو گفت صاحبقران کی نشند ترا بود و صنف کنی شهنشاه  
بسی خوب بخشه شهنشاه جو انار شهنشاه چنین گفت رفته قضای قدر نکرده است در بیکر من از بدو گفت صاحبقران  
کای امیر طلب بخاری ز حاتم کبیر فرالین گفت که ای ذوالنون بکش تیغ بر کردن بزین طبع دارم از خان امیر  
بچون غلظم از تیغ بر آن تو کموسا کرد در بخت بلند جو شادم که کبر داخل رکند جو یکسان تو بخت بخت تبار  
اجل به که از زندگان شماره بمرگت در دل تو لاند زشت دیگر باره دولت تمن داشت جو بگذشت دورت امیر  
دیگر باره دولت نده ترا چنین است رسم سپهر برین دیگر بر بند از جو زبک زبک و استان چنگ صاحب  
قران در کدز تیر نیز با سپاه او زبک القصه خبر فتح ام البلا و بیخ توفیقور خان رسید خان بچکس  
شکر میبندد سید انار طلب کرد نامه نوشته بچکس بخندت براتیان و صاحبقران بر رسم رسولی فرستاد صاحبقران  
شهنشاه بخت سید انار بخوار بر آمدند در تل تو شخانه ملازمت کردند که فتنه بیخ در آمدند با بیخ خانه فرود آوردند  
بعد از سه روز کش خانه را از سهند کش دادند نامرد امیر بلند خاندن گرفت نوشته بودند اول نامه بنام  
هادی کراهان با دینه صلوات را به هدیه بدهی من بی شرف محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم باشد راه اسلام نعت  
دیگر عرض از مطلق این کلام سعادت آنکه ما مردم بشرف شرف شریف با سلام اکثر از سپاه ما همه مسلمان شده اند  
خوبت که ما مردم جغتای تو کوی ما خستیا رکند براتیان والی عهد ما باشد ما فراد را آسایش بخشند صاحبقران جو  
داد که از اسلام سخن میبندد حال قریب دوریت سال است که پدران ما در اسلام نهادید و در مسلمان شده  
ما باقی بنما شرف داریم اگر در احالت میگویند جغتای خان اصل است جو جی خان اصل شامت هر دو پسرن  
چکنه خاندند دیگر آنکه فرزندان جغتای خان را از او زده بیاید میبندد اصل ما از شما زیاده ایم چکنه بنما انقباض  
بیکره بشیم سید اما میگویند که من هرگز در فصاحت در مانده بودم قوم او زبک باشن زبان مسلمان  
کرده بودم مگر در نزد امیر توفیقور که فر ما ندیم این جزای آنکس بود که اکثر میبندد که اگر در وقت پنجم صلی الله  
علیه و سلم مردم جمیع اعراب را بزبان مسلمان میگردم آنقدر فصاحت خود مغز بودم اما با امیر توفیقور  
در ماندم القصه صاحبقران سید انار در حفت در انداختن بمر قند آمده جواب نامه را چنگ او فرستاد  
توفیقور خان بعد هر راه زبک سوار شد جان قورا تا لبق قناعن را فرادول کرد اما امیر از بیخ بر رسم  
فرادولی بود رنده بچکس تیر نیز راه ان شده و هزار کس آمده از دوریا کند شسته بر لب دریا فرامد چنگ او  
بشتر بقراولی فرستاد خود بر لب دریا آرام گرفت اما جان قورا تا لبق به بخندت رسید از راه دیگر  
گذشت که فرادولان امیر خبر نیافتند بدست شکر او زبک هلاک شدند اما قریب پیشین بود که در بر آمد سپاه او  
پداندت شکر صاحبقران غاضب خواهد بودند که سپاه اعدا رسید سر سیم شدند امیر صاحبقران در حال نوت

در بر کرده مشیر در کربت باب عظیم سوار شده لبشکری جغای با لک زد که ای مردم آنچه که در بر داشتی اندازیدی  
 بر جان کسیکه خاشاکی پال خود پرتا و بعد از آن ستر راه سپاه چپه را گرفت از هر جانب بست بسی سید  
 صاحبقران دب را سپ کرده خود را رسانده پنج کس در کس افق کرده بکشت باز جانب دیگر حمله میکرد هرگز نماند که کسی بود  
 او ضرر رساند تا سر حدیکه همه در کشتی قرار گرفتند تا ده موی از سر بکس کم شد و زمال ایشان خاشاک بدست نمان  
 تا خفا گشتی که بر میان دریا رسید امیر صاحبقران خواست که بکشد مش گرده از دریا که در جان تو رفت ای سپا  
 او ز یک هزار ناموس نیت که یک آدم انچه پیدادی کنان بکشت دب کرده نوره کشید گفت که ای جوان جغای  
 باش که از روی چنگ تو دارم صاحبقران بگشته بر ساحل دریا بر آمد هر دو رو برو شدند بناگاه سپ صاحبقران  
 بر یکی بر لب بحر بود و فرو رفت آب امیر در آب رفت صاحبقران نیز افتاده بود جان تو بر جسته بر سینه صاحبقران  
 نشست اما لشکر جغای آن طرف دریا که گشته در مناجات شدند جان تو ریخت که بجز بجز صاحبقران  
 ماند خوار نشکلی از دریا سر بر آورده جان تو را کشید بد ریافت این از اقبال صاحبقران بود اما ما خود  
 بد ریازده شش وری کرده فرو ماند نزدیک بود که آب امیر را فرو برد که ناکاه اسپ عظیم از دریا سر بر آورد  
 از نزدیک صاحبقران روان شد امیر بال آب را گرفته بر آمد القصه تو قیتو خان آمده بر قلعه تیر نیز در آمد  
 از اینجا بر رفتی رسیدی فرو زانند اما لشکر او ز یک بسیار بود لشکر بر رفتی کم بود صاحبقران لاری  
 میدادند بر رفتی حیب کنده فرامد جس روز هر دو لشکر در لب دریا گشته بودند بوقت چنگ نیکو شدند  
 وقت عین گرفت بود اما میز ز سیف الدین حکم کرده که اسال پنج کوب در برج جوت قران خواهد کردن  
 طوفانی بدستور طوفان بوج خواهد شد جمعی کثیری در آب غرق خواهند شد اما بختین آن بود که بخت جغای  
 حکم کرده بودند شانه سوزان لشکر او ز یک نیز چنین حکم کرده بودند خوار او در وقتی که آفتاب در برج سلطان  
 عین که ما و شدت هوا بود هوا چنان سرد شد که کویا آفتاب در برج جدی آب دریا چنان خجالت که اگر کوی  
 در بالای او میماندند میر داشت سپاه او ز یک مردم جان سخت بودند سردی عادت کرده اما سپاه جغای  
 گرمی و سردی نادیده و حجت کرده بچ رفتند هر چند صاحبقران منع کردند تا سر حدیکه بر رفتی نیز از شدت سرما  
 صحت کرد و دوزخ کسی که صاحبقران اعتمادی داشت سرد از آنجا مثل امیر جا کوی بر لاس امیر موبد ارلات امیر  
 امیر حسین جانماری قاری آق و هند و خواجه قوش میز ز سیف الدین نغابو غابو در امیر ادبای تولا ش  
 امیر بایزید جلا بر زبان خشم سهرت از این جمع باقی ماندند اما سپاه او ز یک دیدند که لشکر جغای طاقت سرما  
 نیارده هستند سپاه او ز یک بروی خج خا که بخت سوار شده طبع چنگ زده کرنا کشید از صاحبقران بیارن  
 گفت که وقت ناموس نیک است ازین قوم بد بخت روی تا فتن عارت اگر گشته شویم شهید خواهیم شد شمار  
 نیز بروی خج خا که بر نید سپاه جغای ناجا حکم صاحبقران عمل کرده خاک میخینند نظم چنین گفت صاحبقران نیز  
 با شک باه دل بر زدود که ای قوم در مانده دل پذیر وطن رفته از دست پاران که دو صد سال با داجد ما

درین ملک بودند همیشه جبه زکفار چته شراری فروخت همه کور اجداد ما را بخت کنون وقت ناموس نیک شام  
 با غش و عیش با اهرام سینه بد در در طم نام نیک خود شب در قتل او چون نیک کنون دفته ناموس آید بدست  
 که از طعن تا جگدن ما شکست چنین گفت بر دشمن جان من فرود خود در اوج شیر زبان القصه یاران از دلای  
 صاحبقران در سینه شده یکی را کشیدند سپاه چته از دریا که گشته دست بجات بردند امیر بر آب عظیم سوار شد  
 لباس سپاه پوشیده شیشه کشنده حمله کرد سپاه چته که بخت بر روی بخند را آمدند امیر علم را بر قاری داد که اگر برست  
 پیش آید از لب دریا دور شو چنگ در بالای خج و خج از هر جانب صاحبقران که حمله میکرد سپاه او ز یک  
 میراند تو قیتو خان بر رسید که این بوز سوار گیت گفتند امیر تیر است گفت کسی نیت که مر او را ایاد و طوفانیک  
 قناد گفت اگر در خود تو مانا اقا را بدی من رفته سراور را ایام طوفانیک را در تقابل هزار کس میدهند  
 اما این حرف بجان کران رسید بچ گفت او د ب کرده بمیدان اند گفت امیر تیر در یکی است که با او از  
 چنگ دارم اما تو مانا اقا در دانه که بود و زیرا که او ز یک کوهن آمده بود با و گفتند طوفانیک را  
 طوب کرده است بسیار در چشم شد زیرا که طبع او هر شوهر را قبول نمیکرد با درش گفت بچا هم که بود خود را  
 بر سر کوه بر ارم چنگ را بوسیم اما برف مر بارید القصه بر بلندای بر آمده دید که طوفانیک با امیر صاحبقران  
 رو برو شدند مشیر امیر را شکست زخم بر سر صاحبقران زد و دونه از سر سر برید سر امیر بر پهن شد دوم بار  
 بخواست که تیغ بر فرق صاحبقران زند تو مانا اقا را بصاحبقران محبتی پیدا شد تیری از پا نقد قدم  
 نشست کند وقتی که امیر از کار رفته بود طوفانیک بخواست که کار امیر را تمام کند از اقبال صاحبقران تیر  
 بر سینه او رسید از لب افتاد اما صاحبقران ندانست که صاحب تیر که بود در وقتش خواهد معلوم شد  
 القصه صاحبقران بروج شده بر علم گشت سپاه چته یکی حمله کردند صاحبقران فرمود که شب تیر کردند  
 لشکر چته بالای و لشکر امیر برب دریا بود اما میز ز سیف الدین هر زمان میکش ای لشکر جغای و سیر  
 خداوند تعالی در فتح کشید گفت امیرای برادر ما از بچ جا امید مددند ازیم چگونه خواهد شد میرا گفت سید  
 از کم خد است بناگاه بر فیکه باریده استاده بود هوا بکشد آفتاب بر آمد میرا گفت در جغای کج  
 ازیم گشت وقتی که بود صدای غمی بر آمد جوس جوس کرده یکی خج شکست از صد هزار از او ز یک نود هزار  
 یکی عرف شدند قول بختان درست بر آمد اما تو قیتو خان بد هزار که بخت بچ رفت اما سپاه چته  
 لب لب دریا مال گرفته تا کلیم و چهار جوی و خازم میرفتند اما در زمان عبد الله صدقه قریا فتنه بودند  
 پرازنگه و سگ تو قیتو خان داشت القصه بر اق خان کس فرستادند که خدای تعالی بر ما مان طوفان  
 حضرت فرمود که با اینجا تصدیق نمایند بر رفتی آن آمده دریا که گشته فرامد داستان فتح قرنی  
 بند بر صاحبقران آمدن تو قیتو خان بر سر ولایت قرنی حضرت صاحبقران لشکر خیره  
 شکست دادند تیر نیز در فتح کردند جمیع احرای نو بیان و تو مانا و هزاره جات کینکاش کردند که مر



باشد که رفته قرشی دستگیر کند آنجا فرایم تو خان فرزند تو قیوم خان حاکم است بیج کس خستیار رفتن کرد و حاجران بسیم  
 چکنیکه خان از نوزده از خان فایز کف چهل کس از رفیقان شفیق درین سفر همراه کردند از تبریز برآمده بر راه  
 دشت روان شدند بعد از طی منازل و بهانه از دور نمودار شدند شبیه ایسی پوشش رسید قاری را فرستادند قاری  
 پاینده رفته بعد از ساعت آمد گفت بفالان قرشی اند که انکو بر میزند همه این زمینش نام کفشد بقالان را تا بیگم  
 صاحبان قبول نکرد گفت ما بدعوی تخریب ملک میم نه بغارت نغز انکون کفشد بقالان و او خرم با نه اقصه  
 صاحبان توکل کرده طاقات کرد بفالان از و به بر آمدند اما در دید کس بود مردم قبل بودند باران نگاه  
 در دل هر ای سپیدانند قاری پیش گذشت یک یک نام بفالانرا گرفته و او خود را گفت بقالان آمده ام بر ملاست  
 کردند امیر از واقعه قرشی بر سینه بفالان کفشد فرایم تو خان بعد در آمد حاجران بر سید که مردم خانان ال خلیفه  
 هستند بفالان کفشد همیشه شما مردم را در فایکند از ظلم چنه دلگیر شده اند آخرت پیری بخاطر حاجران رسید کفشد هر  
 در یک کجا به در آید بفالان جلوس را گرفته در شهر در آید اگر پرسند کونند که کورست در خانه در باب پیرند مردم  
 اتفاق کرده سپاه چنه را از قلعه زده بر آید القصه بر همین سخن نمود که در اول اسب عظیم را بالان کرده حاجران  
 س قاری سوار شدند اسبانیکه کوری بود بالان کردند هر چهل کس کجا بیاد آمدند بزرگی با بر کما می تا کرا پوشیدند  
 اما حاجران نمود که در روز و واقعه زوی بد هر آید یک کجا به توکل است در بر سینه کجا به در آید القصه  
 از دروازه قرشی در آمدند فرایم تو خان وضبط کرده بود که هر کس میراند بیه میکند بفالان آمده بته های خود را نمود بهر  
 در آمدند بحالت بخت از باب میرفتند بوضوح که حال اسرا به سخته اند آنوقت بود سخن بود فرایم تو خان در زنده نشسته بود  
 بنا که بفالان قطار شده در گذر شدند حاجران مع یاران مکمل از در زکی به نظر میکردند براه یکی صاحب بهار تی در  
 نزد فرایم تو خان بود گفت در درون کجا به با البته آدم است گفت چگونه استی گفت کجا به در سلوی اسب بر سینه دیگران که انکو را  
 اینچنین میگویند مردم با و نمکند او بدم بیخ قسم یاد کرد که آدم است خان بفالان را طلب کرد و از وی بقالان کند  
 هر ویکه به مردم بود پیش گذشته حراج بسیاری گفت بقول نشد فرایم تو خان فرمود که یک کجا با یک باشد استاد بقال فرودندی  
 کرده کجا به در و حاجران بود پیش برده بکشاد کسبیکه کجا به در کشاد میر حاجران نره زده جسته تیج با و زد که سرش جدا شده  
 بفالان بی سنسار بر بند هر چهل کس کی دولت دولت بر دخیان جنای گفته نوه کشیدند نوری پیدا شد در طرف فرایم تو  
 دو هزار از یک آمده یکی چهل کس جمله کردند حاجران مثل شیر زمان در افتاده بود مردم بنمان استاده بودند قضا را پای قاری  
 لغزیده افتاد گرفته بر سینه یکی از هزار بر او زید بود گرفته استاده بود در قاری ریشناخ چون اس قاری فرزند قرشی بود  
 عورت خانه در برایش کرده بر سر او زیک زود بر قاری را بخت داده قاری باز به حاجران رسید در افتاد فرایم تو خان در بر مردم خود  
 اسبها و دشت این چهل کس مثل حضور بین کجا جمع بودند آمده کفشد که عورت چنه کوری که در فرایم تو خان را کرده گرفته بیارید او  
 بکن فشد آن عورت کرینت ضعیفای آن جمله را بیارید مردم آنجا نیست دست داد یکی عوم عام کردند از سخته از فرایم تو خان  
 مردم ده کفشد روان شدند هیچ کس به نهار را بر سینه کرده مردم چنه را زدن گرفتن دو هزار از یک کس که در فرایم تو خان

حرم سرای قبل شد مردم آمده که صاحب حاجران بود دادند فرایم تو خان روز در حرم سرای قبل شده چکنیکه میکند او زیک زاد کرد  
 میداد که نم خود زید نامه سپر قند برای خان فرستادیم و بیدم با مد و میرسد اما مقصد حاجران آن بود تا آمدن لشکرش فرایم تو خان  
 دستگیر کنند اما فرایم تو خان بر تیر کوی میانه خست بهر تیر البته هر دو از زمین مراندخت بنا که تیری از هوا بر سینه فرایم تو رسید از قبل  
 بند دروازه افتاده بود و او آن بود که سپر فرایم تو را زد و درون تیر میانه خست از تقدیر خدا باور رسید بر این از اقبال حاجران  
 بود که اکثر بخت او غنیمت روی میداد القصه حرم سرای را کفشد حاجران بل و عیال او بر سینه فرستاد چون قرشی فتح  
 شد حاجران نام بر افغان بفرستاد که البته بیایند اما بجز این هنگامه تو قیوم خان رسید تو قیوم خان از سینه قند بخار  
 از بخاری قرشی روان شد فرایم تو خان در موضع بدینه بود و در بجز حاجران او بودند که انکس خان چنه کس که انکس خان رسید حاجران  
 فرمود در بند قرشی عظیم کرد مردم همه عود که در قسم خوردند که بر سر اهل عیال خود جان بازی میگویم بعد از آن کردی بر آمدند کرا  
 فرج و فرج و سینه فرود آمدند و انکس خان علم قاری شدند آمده بدروازه تو کف فرامدند تیر نصف در جمع تفنگها اندازانند  
 تو قیوم خان مع سینه بود و چو از یک کس سینه شد بود در فریب قیوم خان بودند قرآن و در کردن آمده در جطاق قرشی فرایم تو  
 شب تو قیوم خان نام از برای حاجران فرستاد که از تقاضای سینه اگر خواهد ما از جانب ایشان سپر تیغ کشید چکنیکه کس که  
 صلح و رضایت دارند صلح بایم حاجران لبای فرستاد و گفت کار صلح که نشسته دیگرانکه ما را مددشان در که نسبت بر آنکه  
 پدر اگر کار فرما شد بر افرضت که یاری میگردانیم که ایشان سپر خود می نمودند ما در از کم خود آنچه ایم فرستاد  
 رفت تو قیوم خان گفت القصه بجز به حاجران رسید که بر افغان مع سپاه چنه می سپر در آمد اما از خوف سپاه او زیک  
 غمگینان آمدن زبراکه او زیک تیج جادو را بر لضعف قرشی در خسته نشسته از جها حجت قلعه مثل نمکین جلق کرده اند حاجران اندیشه  
 شدند نامه نوشته نیز تو قیوم خان فرستاد که لشکر جنای از وی چکنیکه از زند خان بنوعی کس کرده نه جای میدان ای  
 نیست اگر منزل عقیب تر نشینند ما بر آمد میدان واری کنیم اگر زور ما زسد اطاعت کنیم قاری نما اگر قوه بشکر چنه در جبهه  
 قصد او کردند او گفت رسول بر سات آمده هم قاری کنا رخوه خان آمد بجان معلوم کردند قاری بر طلب کرد رخوه که در آمدند  
 خان بر پوست نخستی نشسته جود است بر سینه سنده اند نام را داد گرفته بر مضمون نامه و گفت تو قیوم خان گفت میر تو قیوم خان  
 با تیری ناید غنیمت را کشته است ما بکنده ایم و طریق سپاهی کری آنچه ایم از جای خود جنبید قاری را بر فرمود که بر دقاری  
 واقعه رسید حاجران رسانید حاجران سر در جنب کرا فرود بعد از ساعتی گفت اگر چکنیکه جدال بند سپاه او زیک فراری  
 نمودم میر تو قیوم خان همان شب به قاری گفت بر خبری با میر ویم قاری پرسید کجا خواهد رفت میر گفت هر جا که من میر ویم تو قیوم خان  
 هر دو از دروازه بر آمدند کینار کرا از یک کس قاری هر زمان میگفتای شهر یار بر کرد و بد حاجران ابانند نشد هر دو بقول  
 قاری گفت و انم که کجا میر ویم گفت نیز تو قیوم خان میر ویم قاری گفت مبادا تاجی روی دهد میر قبول کرد و بنا که شخصی که میر  
 بارگاه تو قیوم خان در یک است سر لغ دادند که او نیک لشکر است روان شدند او نزد پدرش هر فوت میباید و در بر متعاقب او  
 شد تا بد خیمه رسید که از ستر لات بعثت رنگ و دهنه بودند انکس رسید در آمد خدمت خود را اگر کرده سر دپا پوشید بر آمد حاجران  
 بیکی ازین لان گفت بجان در آمده کونید که شمار آنها با بود است بدر بار آمده بار مطبله و در آمد گفت قنی حضرت

اور آداب مسلمانان را معرفت و تمییز گفت چرا که دوست باشد آخر رخصت در ده جبه قران در آمد خان شخت جبه قران  
 صاحب قران که نشاند در سبوحی ن نسبت ازین جوات امیر خان رسید بر سید که کیتی صاحب قران نام خود را آهسته بیان کرد  
 تو قیو خان بر جوات امیر ختن کرد دست که حرف محفردا در فرمود که همه ملازمان بر ایند بجز امیر ختن سید با کسی باقی نماند که جبه قران  
 جوات تو قیو خان را بر جوات خویش ترجیح میکرد گفت من بقول جبه قران اما تو قیو خان ضربت می کردی که با وجود آنکه ازین  
 داشت هم ملازمان را برودن کرده نمائیش بعد از آن صاحب قران گفت ما را سپاه او از یک اعتقاد بود مردم نیز میگفتند که یک  
 کس از جهت ده کس جنای را خواهد زد اما این حرف غلط بوده تو قیو خان گفت چگونه صاحب قران گفت ما در روز نام فرستادیم  
 اقوم او از یک منزلی عقیب تر نشینند تا میدان معنی پیدا کند قوم او از یک قول می کردند که رسیدند چون خبر با رسید مردم  
 طعنه با جوصد کی اقوم زدند قیاس با شما ما را بی نظر رسید که البته تو قیو خان از جبه قران جدا بود و یکی بر شما با شما کرده  
 آسیم از هر دو وجه یکی آنکه ما را میان این خودمان نشاند که کند که فردا قوم را برین کشید که بمنزل عقیب تر نشینند و یکی  
 آنکه ما همان نمایم ما را مانده کند خان خنده گفت ما مردم مردیم معمان خود مانده کنیم اما این حرف نشیند بودم  
 احتمال دارد که پدر ما قبول کند صاحب قران گفت قیاس با شما در حد شما کرده ایم که بمنزل عقیب تر از مد ازین گفته  
 صاحب قران تو قیو خان قسم بقران یاد کرد البته بر عقیب تر نشینیم اما سید دریا ختم بودند که این تدبیر است اکثر سیدها  
 میگفتند آنوقت بر ده کلام امیر تو قیو خانم حرف گویم از اقبال او هرگز چیزی گفته نماند و بیک اقبال او بدیده بود که حرف  
 میگفت هرگز تو قیو خانم او در ده جبه قران بنویس بخورد قاری شادت کرد که بخود سباده ای می کردی کرده باشند  
 صاحب قران کوشش میکرد بعد از آن که بر این تجارتی گفت که تو قیو خانم دست مردمی نخواهد کرد القصه امیر آمد و بقلوب را برید  
 فردا تو قیو خان لب لب سبوح بوشید بر سبب امیر سوار شد همیشه بیت گرفته بدین تو قیو خان رسید اما سید تا مانع میکردند  
 حرف این عیب شکل حل من تو قیو خان گفت هر دو حضور او این حرف را گفتند اکنون که قسم تو قران خوردم عمل کنم چنانستیم  
 نقی در مسلمان میشود القصه بدر خگاه رسید هم جو انان از طلب که گفت شنیدم که کشتن جنای از وی چنانکه نشاند  
 اما این را از کیتی گفت هم جو انان او از یک تو قیو خان را گردند که قران آن قوم از دم تیغ قسم یاد کردند که بمنزل عقیب  
 نشینند همان رحمت خیمه خگاه را بر کنند مردم قلمه میدیدند بند بر حبه قران آفرین میکردند تو قیو خان نشیند بر آمد که مردم  
 جابجایانند تو قیو خان تیغ کند بر سر بر رسید که ای پدر این نام دیکه تو کردی لایق قتل هر چند تو قیو خان سبب است  
 کرد گفت ای امیر امیر تو قیو خان ترا از یک کرده است ازین پنهان مدار تو قیو خان قبول کرد القصه شکر او از یک گرفته از تو قیو خان نشیند  
 فراموشی باطل که در شکر او از یک پدید آمد اما صاحب قران بیشتر بر افغان نام فرستاده بود که البته بزودی خود را رساندند  
 شب بر افغان و دخل قرشی شد نفاذ شادی در نو قیو خان را آوردند تو قیو خان که بر افغان آمده است گفت این تدبیر  
 امیر تو قیو خان را دید که سبب او از یک بسیار باطل اند جا را همان شب که جگرده بجای سبب قندنت اما بر افغان در قرشی  
 فرار گرفت این جنای کم کم از بل کند فریدون کشته وطن خود میماند اما از سپاه او از یک در خوف بودند اگر صاحب قران  
 غرور و کزاز زوی وطن نیکو دند انیم بر حبه قران بود اما در بخارا شکر خیمه است خواجه سعید این ابو بکر که پدر کلان خواجه جویباری

میوند

میوند آمده عرض کرد که شما شیخ الاسلام ملک باشید سید اولاد رسول باشید یکبار که ترک وطن کنید چنانچه کفر چته  
 این ملک اگر خدمت برایشان بکنند از یک یک جانب بیکر برودید و بچو طلمت که میکل از اشرافخانه کرده اند مسلمانان را بیکل  
 تا زجه خود انداختن از این حرف و شوری بداند بیت چنین گفت تو قیو خان سید که کار کای شیخ الاسلام علی تبار همان  
 غیرت اهل این جرشه جرشه شرعاً و سنین جرشه بعین نظر کن میگویدش شده چون خوابات دردی فروش همه غوط  
 در خون محنت نیم و یا کوس اسلام ملت نیم ز خون خود این شهر در نیم و یا کوس شرعاً پد کنیم خودی بر آمد ازین گفتگو  
 همه سلام بل ریایا میوه خودی مردم نمودار شد تو کو یقین است پدیدار شد القصه سخن آن دروش بنوع در عرض قول  
 افتاد که حضرت بکه جبارم در کربیه شدند مردم کی فریاد کردند که ای شهر بار امیر تو قیو خان بر افغان آمده قرشی را گرفته اند و  
 بجوم حام کرده انظار یقه را از با اندازیم چه قبول کردند علم سبزی بر سر جویاب سید این بر پا کردند این لب لب سبزی پوشیده  
 شمشیر کف گرفته مد آجا را فرمودند که جده خدا وقت رسول را خوانندگی میکردند دل مردم برد آمده بود از هر جانب  
 میگفتند اما سبب چته در بخارا از ده هزار کس پیش بودند ایشان را بنوع مصلحت از کرده بود که بند در بندشان سبب زید  
 بنزیت نهادند و هزار کس کنده رفت و بیکر گشته شدند اول میکلان در آمدند چندی شتاب را نشیند آن روز  
 خواجه را امیر خود کردند در حال قرار گرفتند مردم چه بفرستد رفتند او افتاد تو قیو خان بیان کردند او در قضیه  
 طایفه قرمن و تیره دانش فنوار از فرستاد که رفته بخارا راقل علم کشید ایشان بیخاه هزار کس سوار شدند اما تیره  
 مردی بود صاحب فکر بیان گفت اگر بند بر بی را را که هم بعترت آن بیخاه هزار کس امیر پوش کرد دستارها ز شالی کلاه  
 بلند نسیم های کتال رسیدند اما از فرمود که بال کیتی دخل کشیدیم که فرودند چون از مسلمان بسیار دیده بودند هم مسلمانان  
 جبه قران ابو بکر او دند که چنین کی مسلمان طبع و دروغ غازی فرود آمده اند هر کمال کسی از یک نشاند روز نماز بخوانند چند  
 جان بود فرستادند این خبر او در وند آخو یکی از کابرا شهر را با هم ای ز وقت بسیار فرستادند به تیغوش خبر او در وند  
 بر آمدیم شایخ ملاقات کرد و خنده دیدیم در سبوح که مال فقر است قسم یاد کردند از ملک خاص این سبب خود قیمت کرد  
 گفت از سبب چته ام بدست حضرت سید با مسلمان شده ایم تو قیو خان از ما بدید که شما میمانید با بی مسلمانان خواهد مید کرد  
 میان ما بنشیند جبار امیر مسلمانان تقاضا کردند آن ملک و حوزده با هم چگونه تیغ بروی شیم بخاطر اما رسید که خدا از حق  
 ما را خواهد داد تا بخار رسیدیم سو قیو خان بخوانند هر وقتی که سو قیو خان فریاد شود که جگرده بودی رفتند خدا را احاطت کنیم اما دنیا  
 بسیار بپرد او آفرود جویبار آمده بخندت جویبار افتد و ترفیف کرد که خواجه را از روی بدن او شد چند مرتبه کس فرستادند که  
 بیایند تیغوش نماید اما تیغوش میخواست نقی نشاند جیران بود چهار فرود بر رسید که از کیت گفتند از خواجه در آمده با کتله نیم  
 دندان کرده در نخل اندختن شکر که از کتله شسته بیخار امیر جبه شد چند طایفه گفت مردم تیغوش گفت من فکر می کرده ام  
 میساید که شهر را بریم سبوحی بود که بدروازه رسید فرامده عقیدت نیست چکه بر خواجه است بخندت خواجه آمده گفت خطی کرده ام  
 بخشید خواجه گفتند که آن آید را آورده گفت طهارت میکردم که این آید از روی آب میرود یکبار که نفع ختم دندان کردم  
 بخاطرم رسید که حق پسلمات آخر تحقیق کردم لب جوی باغ شما بوده است این آید از شما بوده است آمده ام که این لب با کتله



بر یک بشان شوکت در گذشته لشکر خنای از هند بر آید و در وقت علم داشت براتیان نیز از اهل کربلا  
از رفتن منگ که میرزا اول شکسته شده برکت او نیک شکر را صاحبزادان داد بول شکر را با میرزا جاکو و از خنای  
بر اول کرد و بر او غنای ترک از اسرا دل کرد که پیش شکر میرفت روز جمعه هفتم رمضان از بخاری تاریخ مقصد  
نصبت هفت کوچ کرده بجانب سمقند روان شد و داستان جنگ صاحبزادان بوقیمو خان  
و شکست او از یک چون حضرت صاحبزادان مع براق خان لشکر خنای را گرفته رسیدند در اولان او  
بخان خود خبر برون که اینک لشکر خنای رسید خان پسرش تو قمش را در سمقند گزاشته خود آمده بر پنج جوی  
فرادل در اول لشکر را صاحبزادان آمده و نگاه بر پا کردند از جاش تاپیکه لشکر خنای آمده فرود آمدند  
و لشکر در مقابل یکدیگر بودند چند اول بر کرد و در لشکر کشند روز دگر کشش بودند چون انان لشکر او یک نام  
ششیر بروج جنگ خنای فتنه باد کردند که فردا جنگ لشکر خنای را شکست ناکشته شود بوقیمو خان سوار شد اما  
صاحبزادان بر طرف قول جهت گنده پیاده بود و در اولان تاخته رسید که سپاه او از یک سوار شده ای کرنا بر  
صاحبزادان مع سرداران رسید براتیان فتنه کرد و پسر ای پسر میرزا اب جو زده نشسته بود صاحبزادان زانوده عرض کرد  
تقصیران او از یک سوار شده است هر باید که حضرت خان سوار شوند ما در میان مع برادران جان بازی کنیم براتیان  
گفت آل خنای ز آل جوی پیاده شد این فتنه من نیستند و دیگران که اگر شمار انگستی سید به من نگیرند و اگر نگینتی  
واقع شود بکنه یک نیم صاحبزادان گفت نگیه که به خداوند تعلق است اگر خان سوار شوند جوانان بوج و دیگر مصافقت  
دیگر آنکه ما در جنگ سپاه میباید و در بخاری حضرت خان ضرری رسد که یا این حرف السام غیبی و در زبان صاحبزادان  
القصد براتیان سوار شد صاحبزادان مع برادران سوار شده و بروی صف بوقیمو خان استاد آنروز صاحبزادان  
بر ارباب عظیم رکب بود او نیک لشکر را بایل رلات داد و امیر نوید امیر یادگار شاه انعلم بلند را بر بوی گرفته استاد  
سول لشکر را بوقیمو جلایر امیر یارید جلایر مع جوانان خود و ب زده استاده بود قوم توچین در پیش روی علم داشتند  
اما علم صاحبزادان سیر بود و هند و اوج و شکی قادی لاق پدانشه تفنگها در دو حلقه صاحبزادان بودند مقدار دور  
تفنگ چرخ داده بودند امیر صاحبزادان پیش مبارک خود او نیک سول لشکر از ترتیب اده نقابت بجای آوردند اما از بخاری  
حضرت سید با در دو حلقه خوزه بودند نقابت لشکر او بگر بجای آوردند جمیع جوانان و قشور از ابر دست رست بجای آوردند  
علم قشای بر سر بوقیمو خان بود ایل رخون و برفوت و قشور ابر دست جب جای آوردند بنا که چشم خان او از یک بر علم  
صاحبزادان رفت او کو یا قشور ابر سبزی دید که در هوا استاده آنا رفیع و حضرت در ان علم مشاهده نمود رسید گفتند علم  
امیر توچین چون دانست که براتیان سوار شده است یا بطول مبارک حشمت کرد که هر امیر تمام سوار کردی انگین  
خنای سوار شده است او بطول گفت خان علم خود قوم خنای فریب خوزه اند من از کنار این جوی گشته بر  
برده براتیان درامه او را گرفته بیارم بهر ای پانصد جوان از ورون جو که گشته از عقیب قول آمد که از مردم  
بچکس خبر در اند مردم در بار دیدند که پانصد سوار از عقیب قول پدانشند گفتند ما نیز از ایل جنایم اکنون آمده ایم

از خان فاجعه گرفته بچکس بیروم براتیان ایشان را طلب کرد و رسید اطراف آورده خان را گرفته غوغای او از یکی کرد  
ششیر با او از نیام بر او زدند یکی از مردم آورده با زار تاخته اند بخدمت صاحبزادان که بگریه کرده عرض کرد و شرح خود را  
گفت در اینجا که ملک را ان جنگ است انداختند صاحبزادان حیران شد که چه فکر کند اگر روی تابد و لشکر در مقابل یکدیگر  
کسی نماند بخوابد مانند ششیر گنده بخبر رسد که میباید از این خبر منشر شود بعد از ان استه نیز در سر در ان آمد که ای برادر  
میسیاید که در جنگ براتیان با شد شما و جنگ بشید من رفته خان را بیارم اما استه شرح و عقد ابقاری گفت او را  
در زیر علم مانده شد و خواهر در ان تفنگ چرخ گرفته در ان شد هر که میسر میسید میگفت او در زنده بود بشید من رفته میارم  
از صف که بر آمد مردم زخم از ز قول جانب صف میباید همه را زده و سپس کرد این خبر از مردم صف نشنودن همین  
کردار خود تبیین میکرد اما در طول میباید شرح گنده با آورده خان در آمد فرمود خان را بستند برسی با کرده پاره او بر گرفته  
کرده که از عقیب لشکر رود البته لشکر خنای خان را جدا کرده خوانند گرفت از قول بر آمده بر آه روه ان شد صاحبزادان  
وقتی آمد که خان را برده اند حیران شدند آنست که که هم طرف برده باشند اما در طول خان را گرفته روان شد که ناکه از  
جانب بخارا کردی بر آمد علم سبزی پدانش قریب دو هزار کس بر آمدند به هفتاد تا هشتاد ساله جوانی بر اسیبی سوار شدند  
سر خود بر قرقره بر سر سپا و بند کرده اند براتیان شناخت که میرزا جاکو گریست فریاد کرد که ای تو چشم منم براتیان  
بیزا شناخت با پسر ای دو هزار جوان یکی دو اند از طول ششیر گنده رسید که براتیان زنده خالون خود را بر پشت  
پای خن از زیر شکم سپا بسته بود بر زمین او زان شد و باره جوست که تیغ اندازد میرزا دید که قبضه شمشیر  
بجان برده چنان زد و تیر بسته از طول زد که پدیده افتاد رسید برکتف خان گرفته بر لب سوار کرد که در مقابل کرد  
خان را گرفته بجانب قول وقتی رسید که حضرت صاحبزادان استاده اند از این کردار فرزند خوسند شد این جوانی  
ان بود که براتیان نیز از جاکو از آمدن منگ کرده بود آنکه از ضابطه صاحبزادان از قول بعضی خبر حشمت افرا  
کسی نماند بود او از افشا که در طول فتنه براتیان رفتل کرده این خبر را از حشمت یکو بد شوری در صف سپاه افشا و جنگ  
مع قوم بخان یکی است علم صاحبزادان مانند قادی پیاده شد بایل های اب یکدیگر بسته جنگ در پوستند قوم قشور ایل  
جلایر را مع علم ایشان برداشت از جانب سول قوم قشور علم امیر نوید را خواست بر در اند چون علم علم بود بر زمین  
دوخته بودند قوم رلات کرد او را گرفته جدال میکردند غیر ان دو علم قشور را بجای کردند و دو طلعت بوج را پدیده که افشا  
کسی نمیدید و شیو فتنه صاحبزادان مع براتیان رسید مردم براتیان از سلامت یافتند یکپاره با و میکردند ان روز  
براق خان ابرخیل سوار کردند تا به معین دیدند صاحبزادان مع میرزا جاکو گریست بد قادی سبب ند خنای قادی آن روز  
سه زخم یافتند و دنیا را تمام جنگ طلعت گرفته بود او از یک از دو طرف صاحبزادان تیر انداختند سبب میرزا جاکو  
امیر از بالای اب افشا و تیر آند و یکدیگر رسید بدو رخ رفتند میرزا جاکو گریست رسید امیر را سوار کرده برداشتنند  
باز علم را حاجی جاکو خنای را ما هر چند کردند لشکر چته را از اجناتو استند بی کردن القصد آن روز گذشت هر قوم  
از یکدیگر جدا شدند بخنای جنگی هرگز نشد بود و پسر خود از خان فاجعه گرفته بچند اول مقید شد باسی از شکست سر نماند فتنه

گشتند صاحبزادان بقیص و نوشتند اسب بستم بود اسب یکه بود رسیده از دست امیر که بخت جوان اسب بسیار که رفتند  
بسیار اسب بود که در نوبت گرفتن با اسب که رسیده چند اول جبهه بومی بساوردید که کسی که بخت میاید گرفتگی در چشم صاحبزادان  
افتاد قصد صاحبزادان کردند از روی بی پروایی بر سر خود را کنگ کرده سخن میکرد امیر و بشهره بود بومی او را گرفته او در  
توقیر تو خان یکی نشسته بود در راه گفت از لشکر جنای سخن بستم افتاده است امیر را و برود که در دست گرفته حرف زد و حرف  
عجلی بود و خان جبهه لغت میزد و سخن کا مید فرمود که برده بند کن او آورده امیر را بند کرد یکی از نوکران خود را با اسبها ماند با  
بطولای رفت امیر دید که پس با زا خوب بود و یکسلیکه در پادشاهی طاقی خود را پاره کرده و بختی خوب همراه شکیل را و اگر  
برای بناگاه پستی سخن میگذارد راه امیر را گرفت امیر نیز سخن پس با ز گرفته بود آمده بود و در هر چند امیر سخن پرسید سخن نکند  
امیر چند برابر زده او را فرود خوانست که بکش او که بران شد امیر گفت از هر که با داری گفت از هر که با داری اما  
طالبیم بطولوب ز سیدم امیر پس سید گفت چه گویم نظم چه گویم که نگفتم تهرت زبان در دهان پیمان است امیر بسیار  
بسانه کرد گفت من تو مان اقام دارم و دختر خان چته ام و در جنگ نیز امیر مجبور دل با داده ام امشب بکوی دوستی منم روم  
گفته تو شدم نظم سپید پوش در که به آمدن از جوار بجاران زجران را سراپا چشم هم دیده شد تا خود زانکه که پیشند  
خوشید برقی غیبت بدوش زده و شوم فرود آمدن بوش چه فرخنده وقتی که بیاری بیار رسد بجوان بوصول بقصر القصه  
از کینه او امیر در که به شد نام خود را چنان کرد و بجا ره عاقلی از اضطراب میبند است که بید بعد از طاقات که رسم عاشق منو  
فیت تو مان آقا گفت خیمه من سرخست و در قلب لشکر اگر فرود سپاه جنای یکان یکان بدین خیمه میبندند زانکه آمده علم را  
طواف کنند من این ترا اینها ز بدرون خیمه میدارم تو نیز میایم شب که گونا گشتند از درون قول آینه لشکر بدرم شکست بخورد  
امیر قبول کردن تو مان قبول بدیش فیت امیر لشکر آمد که صبح شده است مردم امیر را که کرده اند هر جانب برود و میبندند آمده  
هم امیر را دیدند خوشوقت شدند از آنچه فرزند واقعه را بیارادان جو بیان نمودند همه قبول کردند امشب صاحبزادان فرار با اسبها  
بسا در عثمان بجا در میرزا جاکبر شصت کس درین خدمت کمر بستند که هر کدام آنها در روز جنگ مثل زه شیری بودند آمده  
بجان معلوم کردند از همه پیشتر خود صاحبزادان و میرزا جاکبر پشت در راه طغر گرفته در آمد دیدند که خیمه سرخ را سبان مازی  
بازان فکری بر در آن خیمه بسته مانده اند از آن خیمه آواز زانای بگوش میرسد که صاحبزادان اغلب سرخ را طغرا فکری که بر  
دست امیر گرفته روانی امیر صاحبزادان با وجودی با سیکر و بدرون خیمه در آمد تو مان آقا نشسته خیمه از صفها نیز در کوی بود  
برسته صاحبزادان ای می خود نشانده گفت و بعد از که اینجا کسی غیر نیست وقتی بود که میرزا جاکبر را آوردند امیر گفت این فرزند  
منت القصه آن شخص من اهل خیمه شدند تو مان آقا در خانه دیگر در آمد نشست اما بسو دران لشکر جنای خود کرده بود  
آواز خوفا که بر آمد شمایان نیز که گشتند روان شود امشب لشکر کس از آن خیمه که گشتند شوقان انداخته روان شدند خیمه  
سر ایما خوب پدید آمدند دید که از میان لشکر آواز سران بر آمد بجبال مقید شدند بناگاه از کنار که آواز که بر آمد هر چه  
در دل نظایفه پدید آمدند هر یک به جانب که خیمه خان سر سپرده در آن خیمه نشسته امیر گفت بوی بسا در پست امیر  
شکر چه هر طرف بریشان شده فدا گشته این از قوم جنای قتل کردند تو قیو خان در سر قند قبل شد صاحبزادان مع بر تان طرف

سهمند را چون حلقه بکین گرفتند مدت چهار ماه قبل کردند خود را محمود شکندی که پدر خود را اجازت دهد اما در همه قند بود  
صاحب دولت و شوکت بود لقب زده مع جل غلام از زرقلمو که زانده قریب بسبب خندق رسانیدند که اندک راهی باقی  
مانده بود که از زیر زمین سر لقب بر اید تا نوشته بخلام داد که این کتابت را با صاحبزادان بدو وقتی میرزا بناگاه بر  
بختی خود دریافت آمده کتابت را داد امیر در سواری مطالعه کرد و مضمون آنکه عنقریب که لقب تمام رسد امیر طیار بشند هم  
وقتی که سر لقب بر اید باز ایشان را خبر در خوابیم که میرا کشته بجای بر افغان رفته خان را آورده بر او رده اخطام را  
او برود که در واقعه را بجان معلوم کرد بر افغان کتابت نوشته بخواب فرستاد منصب بایست امیر در کرد و ایند آن غلام  
کتابت را گرفته بخوابست که از دروازه در اید آن کتابت در موم بود در دهان گرفته میرفت چشم خان از کبک فساد  
از طرز رفتار او دست فرمود که کا وید هر چند کشتند چیزی نبراید بناگاه بر او فرود علسه که موم از دهان او افتاد  
خط بر فرمود که خانه خواب را تاراج کردند اما لقب دنیا فشد خود را در زندان کرده قین کردند کوی که سر لقب در  
کجاست خوابه ای که میگرد سر لقب معلوم نبود یکی از غلامان خوابه خود را از قلمو بر نافته آمده واقعه را با امیر معلوم کرد که خواب  
قین کرده است و اندک میر گفت تو میدانی که سر لقب را در کجا آورده اند گفت نمیدانم امیر آمده میر افغان گفت خان گفت  
جو زانکه گفته سر لقب از خوابه برسد میرزا جاکبر دست بر سینه زد هر چند خان و امیر سخن کردند نشد میرزا بسبب قند لیر  
آمده بجان او ز یک عرض کرد که من طفل صغیر بودم پدرم مرد خود را محمود نام مردی بود عند الله مال مرا با و سپرد  
اگر این کودک کپس شود بدو جلا جبارده ساله شده ام میساید که خوابه مال مرا بدد اگر پادشاه عادل مرا بخوابه رود  
کن تا برسم که مال مرا بدد کرده است خان لاف عدالت میزد فرمود که میرزا آورده خوابه رو بود که در خوابه نیشخت  
میرزا گفت مال پدر مرا که بشما سپرده اند بجا کرده ام خوابه فرمود که این کودک زکی سخن میکند گفت در جانب فر قلمو  
ام جالا او را که رعایان میگویند اصل آن لقب خوابه محمود است میرزا در وقت سر لقب آنجا است میرزا نیز در خان  
او ز یک آمده گفت که مال مات من از هالت تو رسید القصه آن شب نیز در صاحبزادان آمده واقعه را گفت  
امیر سخن چهل کس ز پرورنت آمدند مردم باین کردار میرزا جاکبر ازین کردند مقدار قدم گفته بودند که سر لقب با  
جوابه از کس آنجا در آمدند ز پشت که راستا ز پرورند که نام در اینجا در نوازش در آوردند آن شب طرف شوری  
در شمس قند واقعه خان او ز یک در ار که قبل شد اما تو قیو خان مع پیشتر تو قیو خان مهفت او ز یک یک قبل بود  
اما تو قیو خان از کردار فرامده گفت مرا گشتید نیز در صاحبزادان زنده برید گرفته او درند چون صاحبزادان او در  
نیکی با کرده او را نوازش کرد تو قیو خان گفت ای امیر تو مرد هان است که شکی انگلی کند من ترا از قتل بجات و دم  
نومرا پدرم پیش صاحبزادان گفت بخشیدم اما سید تارا فر بخشم که سبب نیمه فتنه او شد تو قیو خان گفت کافران را  
بخشیدی مسلمانان ز بخشش او را بخشش از میان او ز یک مسلمانا بر هم بخورد و مرا نیز بخشش صاحبزادان بخشید و سو پاد  
بجکم خود را کرد که بر وید آن بهفت فرس تو قیو خان و تو قیو خان روان شدند عهد کردند که دیگر قصد این  
نگینند بر افغان شنیده در غضب شد که امیر نیز بچاره است که با حکم من بخشد فرمود که رفته گرفته او درند حکم





بیاره سوار بکنار پادشاه آمد نام او نوشته بود که مادر حق نمایی کردیم که از تشنگی ملاک نشوید شما را در ملات  
ماندید و دیگر شما را حال معلوم است پدران شما بک ما آمده که سفند فروشی کرده عمر بسیرید و ندانید چقدر از آمده جنات لذات این ملک را  
دیدم اکنون دل غمگین اندکندن خان او ز یک گفت مادر حق نمایی کردیم که از تشنگی ملاک نشوید شما را در ملات  
آید سازد کیمتور جوایب که گرفته برادر و برادر خون داران سدا راه شدند هر چند قهرمان منگ کردنش کیمتور و دیگر  
پوست یکی رفته بعضی جبران خرد و ابراشان خنده کرده جبران در خشم شده بدو هزار جوان اعتمادی خود که کشید  
سوار شد ابراشان گفت سوار شوید او بماند در دل کرده جرم رفت مقصدش آن بود که کاوه جبران پیش از  
اما امیر وقتی رسید که کیمتور زخمی کران یافت هر غیر بر سینه او نوشته او را بر تیر زده آمده کیمتور را سوار کرد  
بقول فرستاد فریاد کرد که ای قوم چته آبرو بکنار آید بنظر خود بر دید آوار از روزگار شما مردم خواهم بر آورد  
خان او ز یک ترسیده میخواست که پس کرد و گفتو نام جو از قوم کریت بود صاحب شجاعت بود گفت من جو  
امیر قهرمان را گویم گفته بر شتری سوار شد اما طبر زین کار میفرمود که بزور کین بود رانده رسیده جمله که در جبران  
طبر زین از دست او بر بوده چنان بر فرق او زد که سبب شتر و قسیم برابر نظم ستوده ز دستش طبر زین چنان  
زداد قدر بنا بر کار پهلوان دو در اند تا تنگ جازه اش صلابت بدل خت آوازه اش بتقدیر از دقتنا  
قدر بیک ضرب جبران از طبر دو قسیم بودش برابر هم بر نیاید زیادند کم رادی که بید که جبران  
مع آنده هزار کس چنان چنگ پیش گرفت که هیچ او ز یک عهد کردند که ما باز بنظر اول خود کج کرده میردیم  
آب در میان مشترک باشد جبران قبول کرده بر کشت بخندت خان آمده گفت که اینک بر شتر که مردم  
شکر جبران آب میخورند بعد از آن طبر چنگی دندان شخان او ز یک بجای جنای نام فرستاد که میر  
تیمور را صاحب و عذر فرستم حاجت تیغ بر روی تو خواهد کشید پدران او از قدیم تو کران پدران شما بود  
مانند و خاطر تو گری شاد داریم همین قدر شود که هر دو شده امیر تیمور را از میا بر داریم براتیان جو اید اوده فرستاد  
خود او رسید ان من توب خود را خواهم ویران کرد شما با توقف ایستاد القدر و آفتاب سر از در پنجه آب با  
ملک تباب بر آورد جبران بر کت و تخت روان سوار شد خندان سیما پوشیده شده بر کردن آب بر بسته شکر  
پسران در جلومع ایل خود آمده بدر بار خان استاد خان خود را بلباس شیح الحالم آراسته بر آمد تمام شکر خندی  
غرف آهین و فولاد آمده در میدان قرار گرفتند آن روز خود جبران نفابت بجای میآوردند شکر او ز یک  
بت یک صفحه در هر صفر سه علم جبران می نمود جبران دید که قوم کریت در فراق القوتو سیما پوشیده جبران بر شکر  
خود را بت یک صف کرد هر صفر و تقابل صفر استاد دند ایل را لاراد تقابل قوم قبیحی ماند سردار ارباب امیر بود  
با و کارش بودند ایل جلایر که امیر با یزید سردار ایشان بودند در تقابل قوم قباغی ماند ایل قباغی راس طغیان  
و سایر بوغابا و روشش بیاد هیچ اینها را در تقابل قوم یوزماند اما آنوقت در شکر او ز یک از قوم اعلان  
ششیر تر بود زیرا که بجای خویش میشدند که چاکوی بر لاس مع میرد ایضا لبین که خویش جبران بودند

رو بروی اعلان ماند امیر ایلجای ترکمان راس قوم ابروی در لیبوی در تقابل قوم کریت ماند بر افی از او  
شکر در ل آرام ماند آن روز جبران چنان مفرات است که دوام در شکر او ز یک فساد او هر چند که در شکر  
نواست صف آراستند اما چشم بد روزگار بآن صف رسید بنا که از قوم قباغی در شکر جبران اسب با خندان  
سفر در آید امیر با یزید جلایر دو اند به نیره قباغی بر میدیرند از جا کیمتور ناخته او را به نیره بر اند و دانه قریب صف  
قباغی رسید و کس دیگر اخلاصه کشته بنزد جبران آمده تعظیم کرد و جبران گفت اول سخن را از ایزد خود  
آموز بعد از آن کیمتور تا سخن کن این بکفت اسب را بخت نبوغ که کسی بنید که بجای رفت بنا که فرق اسب برقی شیش  
صف قباغی نمود در شکر جبران برین نمونال دو آید هر صف در تقابل کیمتور بود و در خود هم زود کیمتور کیمتور  
پیش میگردند دنیا بسیار شد جبران رسیده علم اعلان از اقلیم کرده علم خود را آنجا دوخت مبارزان که این  
جوت را از جبران دیدند هر صف که در تقابل ایشان بود زده بر شمشیر اما امیر تیغ نیز زد و یک کوه که سپه  
چته شکست باید اما علم بر افغان هرگز پیش نیاید جبران کیمتور را فرستاد که خان علم خود را بشتر گرفته باید  
زودیکت که قوم چته را از پاندا زیم آمده گفت خان کیمتور او دشنام داد گفت پنداشتمت که من ترسیم  
مرا پیش میطلبید من حرف او عمل نمیکند من پادشاهم او مرا باید که حرف من عمل کند کیمتور آمده و او قهران گفت جبران  
تا بان بسا در فرستاد که کوی جبران عرض بنده که میکند اگر خان طوغ خود را بشتر آید جوانان و لیر شده  
دشمن را کیمتور جوایبند کرد بر افغان تیغ کنده بر سر تا بان زود و زخم زده شده آید بر افغان فرمود که رفته با امیر تیمور  
کوید که اگر پادشاه داند مردم را از جنگ منگ کند خود را در جنگ ننگد بر کرد من با و ز یک صلح میکنم چه لازم  
جوانان شکر را بقتل بر هم اگر نکرد آن جولا قراقتل خواهم کرد مردم اسکی ترکمان و امیر ارغون ترکمان مع جاب  
اش فرمود آمده ششیر بر سر جبران کشید جمله خان را رسانیدن جبران نخوست که بر افغان عامی شود  
کس میرد ان فرستاد که دست از جنگ بزدارند همه سرداران دست از جنگ باز داشتند مگر امیر جاب که امیر ارغون  
گفت امیر ارغون کن الا حکم خان است که امیر را امیر نیزم امیر چند مرتبه کس فرستاد که بر کرد و او گفته فرستاد که اندک  
توقف کنند عکس از آینه تیغ جلوه کرست اخو جبران قمار بر فرستاد که ازین جنگ جو باید که کشته آید  
مرا زنده نیاید قماری رسید دید که مثل شیری جنگ میکنند دعای جبران از اسب امیر جاب که ناچار بر کشت اما جبران  
دید که مردم دست از جنگ کوتاه کردند با امید وعده خام او ز یک علم را خوا با بنده روان شد شکر مخلوبه و یک  
یکی غایب شد شکر خان در افتادند جنگ غبار بر فک و وار بر آمد که آفتاب جهان تابع ران طوفان نا پدید شد بر افغان  
کر ختیه در لب دریای میر رسید در بالای دان بود لشکر نا دسته در ان لای دان زود ناده هزار کس بر سپاه او  
نقل رسیدن خان بنار شفت از لای دان بر آمده مع اسب خود را بد ریازده شناوری کرده گذشت بر افغان کر ختیه  
بجسار رفت جبران گفت ازین مقام رومی با فن مکابوه است بخوست جنگ کند جمع امر آمده دست بجلبو او زدند  
جنگ کن دی خوبند او در هر طبقه سپاهی که بسیار روی داده است اکنون خود را کینار کیمتور کیمتور کیمتور

امیر گرفته مع طوع بر بالای بندی برآمدند تا در هزار کس چو بنده خان او ز یک مطلع شد که میرزا عیبه اندر بر تل قتل شده  
 لشکر او ز یک یکی جمله کردند بضر تیر و تفنگ زده کرد ایندند تو قیو خان کشته فرزند او وقت ماه سبند بود و نوع عرف  
 باران گرفت که تا در روز بارید برق تا شکم ماب میر سید از جمله ما کولات در لشکر میر جنبری بود از یکی بن خوف  
 از یکجا سردی بود از یکجا بن کسنگی میر بعضی طالع خود تو به میگفت هفت روز از تو افتاد که زشت روزی میرزا  
 از ضعف کسنگی میرزا انوی میر نمانده بود و میر روی فرزند که کرده میگفت بدعا عقید بود بناه کاه مردی طبق  
 پوشیده بنجست امیر او رو گفت اندک طعنی بدست آمده بود و بی ظرم سید که هنوز میرزا رخ کسنگی نماند انداز خود  
 که شسته میرزا آورده ام طبق و اگر دند چند کبوتری بریان کرده بود امیر گفت این کبوترانرا از یکجائی گفت من مردی  
 از برای کسنگی لطیف صید رفته بودم این چند کبوتر را هم نموده گرفتم امیر از جای خود برخاسته بجهت شکر باری  
 میرزا رسید گفت ای فرزند از کرم خداوند قضا شد پیری بی ظرم سید ازین زیاده سخن نگفت عیب را گفت جای کبوتر  
 نشان بدیده هر دو پیکه بر آمده فشنند دام نشاندند خود با در اینجا پانیده خواب فشنند تا چهار کبوتر در دم فشا  
 آن شب هم را گرفته آورد میرزا فرمودند که فیکو نگاه دارید اما معلوم امیر شده بود که فردا سپاه چیه جنگ خواهد  
 امیر نامه نوشته یکی ز درویشان لشکر داد امیر حضرت امیر کلال سید مجرّه نام داشتند بشکر او ز یک فرستاد  
 ایشان بشکر او ز یک آمدند سید تا پیش از بر آمدند در دهه خان چیه را دیدند مار داد و اند بعد از هفت نوشته بودند که  
 ای خان و ای مرا چنه بد ایند که منگ سیدم بخوام که شریعت رسول را رواج بدیم و دشمن رسول صلی الله علیه و سلم را در  
 خواب دیدیم من گفتند که فردا ملائکه که در روز جنگ زمین بصورت کبوتران شده مد در ساینده بودند جلالا تیر تو  
 مد و خواهد رسانند فردا نیز جنگ ملائکه را آمده باشید که همه بصورت کبوترانند هر کس کبوتران را ازین نامه هر کسی  
 دل کفره او ز یک فشا و سیدان را دل لاری میدادند بپودی سیدان تا پاره آنها با نکرند تا سید مجرّه آمده با کفشد  
 اما شوری در لشکر چیه افتاده بود و آتش امیر در طاعت بودند فرمودند که سپاه بر کنند اگر آن شب خبر میکردند  
 حافظان بخوانند که در دل لشکر چیه خوف پیدا شود امیر در خلوت میرزا را کسنگی گفت ای فرزند فردا تو در میدان  
 این چهار کبوتر را گرفته صبر کن هر وقت که آتش حرب بالا گرفت از جانب قبله بیکسار بکن در میرزا دست بر زمین  
 بعد از آن مردم خود گفت امیر دم من دوش بچا میرزا در خواب بیدم کفشد ملائکه بصورت کبوتر آمده بود مد و خواهند  
 رسانند اگر بجا کبوتران در هوا پیدا شوند و ایند که ملائکه اند همه بای بطهارت باشید یکی کسنگی گفته است باید  
 خدا خواهد طرف بجانب شماست ازین تیر امیر بشکر امیر هم آگاه بنشیند نیز از پنج کس القصه چون صید میرزا  
 قوم خود نماز بباد او را خوانده سوار شدند لباس بپوشید فشن که آشته را در کردن فرمودند که همه سپاه  
 فشن که آشته ذکر گویند همه بفرموده عمل نموده ده هزار کس آمده صف زدند اما سپاه چیه قریب صد هزار کس بودند  
 صف زدند اما چشم آغردم در آسمان بود و خان او ز یک ایل سرای را دیده هزار کس فرمود و حجاجان را با چشم رستا  
 پانصد کس فرمود و جنگ مغلوشید اما هر زمان لشکر کفشد اسلمان دم بدم است که لشکر ملائکه بصورت کبوترانند میرزا

لشکر او ز یک بدست مایان امیر خوانند شد میرزا را کسنگی دید که آتش حرب بالا گرفت آن چهار کبوتر را یکی در هوا  
 از او از فوهای مردم خیل کبوتران کرد که میگفتند بناگاه چشم هر دو سپاه بجانب آسمان کبوتران افتاد شوری پدید  
 در آن فو خا میر تیغ کنده با و از بلند کسنگی گفت آن ده هزار کس یکی فوت گرفته یکی کسنگی فشنند زلزله و حیرت و دل در ملکوت  
 افتاد اول کسی که بخت حضرت سیدنا بود در لشکر چیه میرزا بخت هر یک آدم امیر سبکس کس امیر مردم از خوف  
 کبوتران که لشکر ملائکه عقیده کرده در پشت خود نظر میکردند تو قیو خان در آن جنگ هفت زخم یافته بود و کس گرفته  
 بر بر تل آوردند اما تو قیو خان چشم سبب بود هر طرف میرفت بناگاه از قوم چیه تون کوزیا بونام مردی بود پدرا و را  
 خان کشته بود از پشت خان رسید بر سببوی خان زد که بختا و چشای خان از شکم او فرو بخت است صلی الله علیه و سلم را  
 گرفته آورده با میر گفت ای امیر بر مرا خان کشته بود در جز دم اما سر سیدم شدم سرش را تو انتم گرفت اما آه از فشا  
 امیر بر آمد فرمود که تنگوزیا را بر بسند بر سر خان آمد دید که از خطر جان میافتد و میخورد و تا فرجش پای  
 بر زمین ریخته امیر آمده سر خان را در کنار گرفت امیر گفت ای خان عالیشان هر چه کردی خود کردی مرا بخود دشمن  
 دانتی اکنون کوی چه مقصداری نظم بدو گفت شه تو قیو خانی امیر مباد او من هیچ مسکین امیر کجا شد  
 گفت بازوی من زیم بختان پشت پهلوی من زجا به جلالم چه گویم سخن شود تازه دماغ زور دکن بجز کشا  
 چشم ای خورده دان نظر کن بر انواع تو رهبان تنهای لاله خواهم ز تو غرض چیست از صدق این گفتگو  
 جو دیدار فرزند روزی شود زتن جان فرسوده نیم شود که از بعد من چون شود کار او که چون کرد او احوال طوطی  
 القصه صاحبقران از پو فایه دنیا بسیار کسیت اما تو قیو خان طالب دیدار تو قیو خان شده بود در حقیقت  
 سندی فرمود که اگر تو قیو خان بدست باشد بیاوند در حال غدا آورد هر دو پدرا و پدرا که پدرا شدند نظم پدرا پدرا  
 هر دو نالان شدند جو ششم چشم کریان شدند و در اعظم کردند از سوز دل بچشم بر از اشک جسته بچشم  
 القصه خان فرزند را بصاحبقران پسر پسر نصیحت کرده که بصاحبقران بدی کن تو قیو خان که هر که کرد و  
 یون شود اما تنگوزیا را بر قتل کردند خان مسلمان شد بعد از آن جان داد و صاحبقران هم در تو قیو خان هم کرده  
 مرده خان را گرفته بدست بیخاق بقلعه بیک فشا رفت صاحبقران مطرف و منصور بفرستند آمد دستن  
 مکر براق خان رفتن صاحبقران بنر شاه شجاع و تولد میرزا عمر شجاع راوی کوی که  
 چون حضرت صاحبقران کیتی ستان از جنگ او ز یک مطرف و منصور باز گشت بفرستند زول فرمود و چند روز در جنگ  
 بود از اینجا در ولایت شهر بنر آمد که وطن آباد اجداد او بود اینجا فرزند گرفت تا فرمود و پسر در تصرف او بود  
 بجز خطبه و سکه بنام براق خان بود بر افغان در پنج نبشرت نشسته بود اما عداوت صاحبقران در دل داشت  
 بخود فکری کرد بر دی کتایمی داد که بشهر بنر را این دو منعال هر دو بود بر خط را تومان آقا بده اما تومان اقا اصل  
 بخشید بر افغان بود دوران دهده و عهد بسیار نوشته بود که البته امیر را نه بریده اما تومان آقا ازین وقت  
 جز ندانت بر افغان آشنا بود بر افغان با میدشتن این کتابت را نوشته بود و القصه آن قاصد شریف



آمده در فرقیه کتاب کینتی مس فرزند فراری اورا بجان او بر سر آتش بر دست می نشست اورا آب طعام ضعیف کرد بعد پادشاه  
 داری رفت ایکی از مردم فریضی زن دهقان عاشق بود آن شب بقصد قتل او آمد مسافر او دهقان بنده  
 هلاک کرد آنده دهقان پگاه آمده این واقعه را دیده حیران تمام مردم دهه آمدند آن پجاره را از دهقان کردن  
 پنهان شدند در نوبت میرزا جهانگیر بطریق سیر را دیده بود آنجا آمده واقعه را شنیده مرده را در دهقان در نزد  
 حاضر کردند دهقان میکسیت میرزا جهانگیر بود بناگاه از غلبل مرده کتابت بر آمد چون میرزا بهمنون نام اطلاع یافت  
 نام تو مان اقا نوشته بود دست که از اقبال صاحب جهان این واقعه روی داد و فرزند را خشمیدید آمده پناه  
 به پدر داده شرح واقعه را بیان نمود امیر در چشم شد متعجب گشته تو مان اقا را قتل کرد او میکسیت را  
 میرزا سیف الدین فرمود که برده میکسیت را بجان او رود میخواست که بفرموده عمل کند تو مان اقا گفت مفضل کن که بکنم  
 دیگر آنکه از امیر فرزند است تو را کس که کار بشم او بکن است چون میرزا ایکنایمی و معلوم شد بخو گفت البته  
 روزی بکنایمی او با میر معلوم میشود پنهان میشود ذات خود را قطع کرده در صندلیه ماندند که در بیمار افتاد امیر بدین  
 میرزا آمدن میرزا گفت تو مان اقا که ششم اما این صندلیه نزد شما باشد اگر مردم بعد از سرین بکشاید اگر بیم هر قدر  
 گویم بکشاید امیر بخیرید و در سپرد القصة میرزا شفا یافت اما تو مان اقا پسری تو که در میرزا شریخ نام نهاد  
 چهار ساله شد بسیار بهوش آمد هر وقتی امیر از صندلیه پیسیدند گفت همه سازید بعد از چهار سال میرزا امیر طلب فرزند  
 ضیافتی عجیبی که دوران بزم میرزا عمر را بلباس شاهانه آراسته بخت امیر آورد و میرزا با آبا آمده در کنار می نشست  
 امیر از این جویت او تعجب کرد گفت این پسر صاحب قبال زلفت که این جویت کرد زیرا که صلاحات صاحب جهان بدو  
 بود که مردان خود با او نوسن سخن گفتن امیر پرسید که این فرزند کیت میرزا سیف الدین گفت از خود او پرسید  
 امیر پرسید که این فرزند پسر کی گفت من که بیم تمام یکم چه بیمی حال بد پدر غریب را بنوعی گفت که همه در کیشند  
 امیر را از سخن او تعجب رفتی روی در در چنانچه گفته اند نظم چه برسی جام شنوای امیر غریبم پدر تو امیر در صلب  
 شایسته اصداف من زگر و بخت اوصاف من بدان دنیا عیانم دلیل کیشم بطا هر باطن قیل ولی دادم  
 از بخت غم بنور درین بخت در دستم عبور القصة امیر از میرزا سیف الدین پرسید که این پسر کیت میرزا گفت  
 واقعه این پسر را بخت شفاعت تمام نام معلوم شود که این پسر از که باشد شما بداد این پسر رسید پدر این پسر مادر این  
 پسر را حکم بقتلش کرده است بکنایه شما که جامک حالیند در باره آن پدر چه حکم میکنند امیر گفت خطی کرده است آنقدر لایق  
 تنبیه است میرزا گفت زور مردم باو نمیرسد که غنیه کنند امیر گفت مانینه میکنم میرزا خنده کرده گفت باین فرقیه شمار باید  
 تنبیه سازیم از اول تا آخر گفت معلوم شد که فرزند خود امیر بوده است بکنایه تو مان اقا با میر معلوم شد بعد از آن  
 صندلیه را آوردند امیر کشتا و ندیدند که آن آلت خشک شده معلوم شد که میرزا شک جلالی نموده اند ازین بابت وزیر  
 جلالت الملک میشود و ما طبع میرزا شریخ بعلم مایل بود و صاحب هدایه شاکر دو دادند تو مان اقا را امیر فرزند بسیار  
 کردند از دل او بر آوردند بعد از آن از براتیان نامه آمد که برادر گرامی در حق ما کجی با کرده بسبب کفایتی و شمنان

باین ما دین اندک نزار شد خوبست که از اینجا بنایان از پنجاب ما با بیامشان لشکر را در چهار ماه لشکر را  
 در چهار بکنه داریم بدر بند چک چک بزغال خانه باند که به مردم همراه یکدیگر بر او بنیم قرآن را فرست ده قسم یاد کرد که بخت  
 قرآن را با ایشان بدی نیست البته بیاید امیر کیش طلب کرد و در پیران ایل منگ کرد و در جوانان سر کرد که صلح شود  
 بهترست چون دل امیر بصلح مایل بود لشکر را مانده بچیل کس روان شد امیر را سر و پا داده فرستاد رفته شرح و خبر را بیان  
 کرد براتیان بی برادر کس عمره روان شد علما را از لشکر براتیان آمده یکی از تاجکان امیر گفت که اینک براتیان من  
 سی هزار کس رسید آن تاجک بنا بر تاجکیش که تاندیشی کرد دوست نادان بود فکر کرد که این واقعه را گویم شوری بد شود  
 ایار است باشد با دروغ این صلح بر هم میخورد غلام را نیز منگ کرد که میکس مگوی القصة بدر بند چک چک بزغال خانه  
 آمدند که هنوز براق خان نمانده بود بدین دهره فرامند مانده هر که م هر جانب فادند لشکر براتیان وقت فرصت  
 رسیدند و پس که ه خان فرامند بعد خان بخشش نقره بالای کوه بر آمد دید که امیر تیمور مع جمعی کس در زیر کوه خوابند  
 اصلاحه ندر اندکی از ملا زمان گفت رفته پیش او را کیریم براتیان گفت تا که شستن ما از خواب بیدار میشوند  
 خوبست که این سنگ را بر سر امیر تیمور روان میکنیم مقدار ده من سنگ بودی کس یکی روان کردند از نظر قاطر اقی  
 امیر بیدار شد دید که مثل رعد سنگ غریبه میآید فریب رسید بود که پیش پای خود سنگ میزدند داشت که براتیان  
 افتاد امیر گفته بگشت که زید امیر که نظر کرد براتیان فرامند دست که بگشاید آمده است از جای خود برخاسته و صلح پوشید  
 دهنه دره را گرفت که شما در جنگ پوست تا چیل کس از لشکر براتیان زده قلم کرد لشکر جای که شستن داشت دور  
 بودند از قوم هزاره علی بیک لی بیک نام هر دو منصب هزاره جای طلب داشتند براتیان گفت هر که جواب امیر تیمور را گوید  
 هر چه طلبید میدهم هر دو آمده متصدی قتل امیر تیمور شدند هر دو برابر اب مانند اما امیر راه را پیش زه شیری گرفته افتاد  
 بود هر دو برابر شخ انداختند امیر بندت هر دو را گرفته اما یکت امیر محبوب بود وقت تمام شد داشت ولی بیک  
 افشرده پرا اندک مقدار ده کز راه آمده بکوه رسید که کرد در دست علی بیک آکنده بکوه زد تا پگاه چنگ میکسیت بگشت که  
 یک دم اینجا بگذرد چون زبش کینکاش کردند امیر جا کوی بر لاس گفت احوال بچین جوانان برودیم هر جا  
 هر جا آتش کبر اینده بجا بنگدره روان شد فرود براتیان متعجب روان شد چیل کس از افغان خیزان  
 میفرستند براتیان با گرفته میرفت امیر جا کوی بر لاس بخت براتیان منصب نو بایافته بود در راه عقب ماند  
 بود شب و بچو بود کسی از احوال او خبر نداشت او را نقلی وارد شد بصبح برابر لشکر براتیان بر سر او رسید او را  
 بر اقی خان رو برد کرد و در خان از امیر پرسید او گفت ندانم کجا رفت فرمود امیر جا کوی را بر سر فرزند برده و قرض  
 اندازند خود متعاقب امیر روان شد اما امیر میرفت آن چیل کس همراه بودند اسبان فرودمانند موضع کلخانه  
 رسیدند راه طی دیدند از دورون رباط جوانان بر آمد بر ما دیان تندی در کبازی در دست بکن تازی در پهل  
 میروند اما در اطراف رباط ایل مانده امیر رسید بان جوانان سلام کرد او بزبان تیر که پرسید که از کجا  
 میآید امیر گفت از بای سون پرسید که از واقعه امیر تیمور چه خبر دارد پرسیدیم از براتیان گفت باقیه امیر

آری خان او را کرده نیکت و او او که بخینه جوان گفت شام رسید و میر گفت میر تو ال برانم جوان از جهت  
 امیر بر پان شده بشکا ز رفت گفت ساقی فرخت کینه شارا آب طعام بیارم امیر گفت شتاب دارم منی گفت  
 اگر چند یکم خوف داشته باشم از طعام فریاد روی منم الحی کر سنه بودند اینجا فرامند امیر جا که در سفر گروند  
 میر از ایفادین در راه رحمت اندک راه رفته بود که گردید و است که براتیان است کشته نبرد امیر آمد اما از  
 جوان نام پرسیدند گفت امیر شاه ملک ترخان نام دارم پدر امیر تپور بودم نیکما کرده بود اگر امیر تپور من نام  
 میفرستاد روی بدو میر ساندم ایندوستی را که امیر از زودید که با دشورت کرد خود را با معلوم کرد با راه فریاد  
 آخر امیر توکل کرده گفت چون در قدم امیر افتاد و فرولان آمدند که انیک براتیان رسید امیر شاه ملک حیران شد  
 ایل برکنده بودند آنچه پس آب سرد با دو توشه راه و دو دگفت بجانب فراسان رویدن براتیان را در سر کردن  
 کرده نگاه میدارم چهل سینه را بیکدیگر کوه کرده بیکدیگر داد و او را کرده روان شدند هنوز نیک میر تپور بود  
 براتیان رسید امیر شاه ملک تپور بر آمده خان را دید گفت امیر تپور فرودمانده و حیران شده با من پناه آورده  
 میساید که شفاعت بنده در سوغی قبول آید خان گفت قبول کردم براید در دل گفت اگر او را کشته آدم نباشم  
 ملک در باط آمده ساقی توقف کرده کشته بر آمد گفت امیر تپور را نقلی در آورده بکا میر امیر تپور فرودمانده دیدند  
 مع تابش که بخینه رفتست بدرون رها و در انداخته بود او خوشه بر فرزند امیر جا که در او چاروی مع قضای بخینه  
 از هر جانب ایل لوس آمده مبارکباد میکردند خانیم که همیشه خان بود و قتل کرد و امرانانند فرمودت مان اقا را  
 او اصل بخینه خان بود و فرمان اقا میرزا علی شجاع در گرفته بخانه صاحب هدایه رفت ایشان پنهان کردند اما در  
 خان امیر جا که در شفاعت شدند چون که در وقت بیان قلمی نیکما در حق اینها کرده بود و خان سرد پادوده و نفس  
 بر او و بجعفر یک اور اسپر و جعفر یک اور اگر گفته بخانه اش آورد و در او هم دوستی شد امیر جا که کشتی گفت  
 بتوجه فرست گفت بگو امیر جا که گفت عاقبت دولت امیر تپور قوت میگیرد و بیا هر دو اتفاق کرده براتیان با  
 یکیشم با دو عده و عید بسیار کرده هر دو معتر کردند که اورا کشند اما رسم چکنه خاندان بود که بنزیک پادشاه حیره  
 میر آمدند براتیان این رسم را بر هم زده بود و فرموده بود که مردم جو به گرفته کردند خواه در کشتن خواه غیر او  
 اما کینه که از کینه کش امیر جا که بخان خبر داد و فریاد براتیان فرمود که ما رسم چکنه خاندان استی را در مردم کشت  
 حیره آیند هر که میآید حیره اورا میکشند حیره امیر جا که جعفر یکا کشتند اما اینها سوخت با کریان و کشتند در  
 آمدند ساقی بود که خان بر آمد رسم صدق قورچر و قلیچ قورچر در آن روز پیداشد پیشش و شمشیرش بر دستش  
 آیند آمده بر تخت نشست گفت رسم پدران بود حیره آمده کشتن میکردند ما حیره به همراه فرمودم اما باز اندکی  
 میاد و خبری رسد باز رسم پدران پیش گرفتیم کینه کشید بگو که دید گفت حکم مرا کسی غیر درده باشد حیره بیکرمان  
 پوشیده باشد شمشیر کشیده گفت رسم صدق قورچر قلیچ قورچر پیداکردیم حیره به پادشاه همراه باشد گفت یکیک  
 آمده پشت عرض کنید من به پشت شمشیر منم بودیم که در بر شام سوخت است یا نیک یک آمده پشت عرض میکردند که

جعفر یک رسید ناچار آمده پشت عرض کرد صد او او به پنج زد که سرش برید امیر جا که مانده روان شد فرمود که قتل  
 خواست که قتل کند امرانانند پشتند باز در قفس این هستند اکنون ضعیفی از امیر شنوید امیر میرفت تو شمام تمام شد بلباب  
 رسیدند از کثرت کرسنگی قوت راه نداشتند امیر طلب طعم رفت دید که پره زالی خانه از زده نشسته  
 امیر رسید سلام گرفت مسافر کم کرسنه ام آن زال او با جویبار که چون کرسنه بود قاشق را که ماکرم در طبق زده  
 آش گرفت دهان امیر سوخت زال گفت آنچه زودن تو فرج امیر تپور را بماند امیر گفت چگونه زال گفت قاعده این  
 است که اکثر از کتاره اش کم گرفته خود زنده نماندند چون سرد شد دیگر قاشق را بر سیانه طبق بنزد امیر تپور  
 میسایست که دول از کتاره ملک فرج میکرد از امیر منقول است که مرگفت ملک گرفتیم بتغییر آن پره زال بود گفت  
 امیر حال خود معلوم کرد آن پره زال هفتاد و نوبت کرد گفت هر جایی که بدین طغریافتی نماند که امان بیا بدین  
 سخن نیکو کن بزمان بسیار هم صحبت شو امیر گفت اراده ملک فراسان رفتن دارم میرانم که از دریا بگذرد معلوم  
 پره زال گفت تو هر من کشتی بان بودی کشته میساخت که در لب دریا کشتی کو کرده مانده ام آمده کشتن در روش پره  
 بود و در چهل کس رسید اما شاکستی نماندند تا وقت آمد درون کشتی در آمدند پره زال دعا کرده بر کشت امیر  
 دریا که شسته بدشت مردوان شد آنوقت ترکمان ایل براتیان بود شبهاره میرفتند قریب سهصد رسیدند  
 در زربشته فرامندند بزرگوار طلب طعم فرستادند میرزا تود بسیار چیزی یافت بجا رسید که از زربشته بود  
 جنت طوق طلا در کردن میرزا عاقبت کرد بجا رسید که مشتری جوان پده بویج زرین بر او بار کرده اند از زربشته  
 عورتی بود بسیار صاحب جمال بود میرزا بر رسید گفت من زن شاه منصورم او برادر زاده شاه شجاع است زن  
 شیراز زیارت شمساده بعد از آن با در کچ روان شد زیرا که داتی او کچ حسین صوفی اکثر انجمن در جنت  
 میکرد و از شاه قانع گرفته بر آمد من دختر شاه شجاع میثوم قریبا و کچ رسید بود که حسین صوفی آمده بشکر شاه منظور  
 شبا خون زد هر کدام هر طرف افتادون من انجمن فتنادم جلالت بهت روزت که در بیابانم بچکسید  
 میشود که در آمدن راه میندافم میرزا را بخاطر رسید که اگر او را ببرم شاه منصور مرا انعام میکند او را بر بویج  
 بار کرد اما عورت صاحب عصمت بود و زود میرزا صحبت تر بود هرگز بودی او نظر نکرد قریب سهصد آمدند بخوبت که  
 آن عورت را فرستادند باز بخاطرش رسید که من بکنایم البته حیران خواهد کرد عورت گفت ای پسر ما تو  
 بکنایم اما مردم قبول میکنند اگر در خاطر انعام داری بگیر این نکته را بر دآن عورت بشهر داخل شد شاه منظور  
 گفت ترا که آورد و گفت خود آدم بدکان شد اما میرزا نگه را بر زکران آورد و زکر یکم او را ساخته بود شخت  
 میرزا گفت بیایم بیکر کفنه بدر بارش منصور او در آورده شرج واقعه را گفت شاه فرمود که میرزا را ببار  
 میرزا را آوردند شاه پرسید میرزا برستی جواب داد شاه در آمده از زن پرسید عورت رنگش در آمد است  
 رنگش را که در شاه بر آمده از میرزا پرسید که از کجایا گفت پسر امیر تپورم پسرم فکر کرده آمده بودم اما گفت که پدم  
 نکشت که در بیابان است شاه منصور امر کرد که این جوان بر آورده بر در کشید بر آورده کتب در جنت میرزا کشته

میرزا به پیکتای خودینا لید و مناجات میکرد نظم جو از حکم منصور بر پوفایداد روان گشت شذ ذره باقی  
 بگردن نظر کرد گفت ای آن که گوی تو خود من ندانم گناه ز اجال زارم پد پرخیز بجای پدین بجای پیر ویک با  
 دیدار یاران خود بونیم ندانم غم جان خود القه در وقت او را برودی پد شد شاه شجاع از شک رسید  
 دلش از ناله شاه زاده در کرده بود بشجاع عرض کرد که جوان غریبی یکی کرده او را بر قتل کرده اند شاه شجاع بپا  
 را طلب کرد او شرح واقعه را بیان کرد شاه پرسید که پسر کیست گفت پسر امیر تیمورم شاه فرمود که اجال او را کوی  
 کف پد اید تا تحت کا معلوم شود گفته بزم رفت اما شاه منصور طبعیت او بزم خود همیشه بدو بلکه هم خود را نظر میکرد  
 شمشیر کشیده دختر شاه شجاع را قتل کرده برده رفت باز نذران در راه بود دیگر باره روی هم جو در اندیشه شجاع  
 شنید و برایشان شد اکنون از میرزا شنید روز صبر کرد از فرزند خبر یافت حیران شد آن خان کس اکتفا طلب  
 فرزند بر آمد بدین رسید با غرور تا فریاد کرد که ای جوان این باغ در راه خدایت بیاز میوه این باغ بخور و میرود  
 از آن میوه بخور و با شمشیر بخت نمود آن عورت آمد زن گفت همان مسافری آمده حد ایش کرده آمده و دیده  
 مرغ منقش است او ست بیال خود کس ز روی میرود و میکند اغر و رسیده که اغر برید هر که انجین مرغ ندیده بود دست  
 طیار آفتاب بند از نظم گفت ای جوان حسب نسب خود بگوید که من معلوم شود امیر واقعه را معلوم کرد باز از گفته خود  
 بشمان شد بخود گفت طوری کردم و ز فکر قتل اغر شدم او را فاضل ساخته ز غم زده بریده بانک کند اغر فریادی کرد که گفت  
 ای شکر که حق ملک من اندیشه نکردی من ترا بر کرده بودم اما پاره زال صحبت کرده بود که حق ملک را اندیشه کن ای از کرده  
 خود بشمان شد اغر در در کن گرفته خدایک گفت اکثر این بقی باقی اغر دستخفا مرگفت آن چاره با میر گفت نظم  
 جو از زخم مکران آن غریب شد از گلشن مر خود بجنب از آن خون باقی الم می کشید می گفت در خاک خود مرید  
 که ای پودت چه کردی من بریدی امیدم ز فرزند من سزای من این بود شیر مرد سزای من نیست ای پسر عروت  
 همین است در دین تو عدالت چنین است ز این تو ملکات نیکی زیدی بهر که کنی نیکی آن خودی امیر گفت ای پیکتای  
 خطای از من سرزد و بخش اغر دیگر است و مرطبه تاجان بخی تسلیم کرد و فریادی او امیر گرفته تبر شاه شجاع آوردن قضا  
 آن روز امیر از هندوستان آمده بود کن و جو ای از نزد بلو خان آورده بود و دیگر نامه آورده بود که در زمان ملک  
 اسکندر این نامه را نوشته بودند آن نامه بخط عبری بود در هند او کسی نتوانست خواندن با بران فرستاد اما امیر را وقتی  
 آوردند که آن که ترا امیرای شاه شجاع روز میگردند غرور اند کشید حج ملا یا ز او آوردند نامه را خوانست خواندن در وقت  
 بر تیان آمده عرض کرد شاه شجاع از امیر پرسید امیر گفت چنین خطای از من سرزد و پد پدین کردند که او یکی کرد  
 شاه مرخواست که بخون در آن سپرد امیر گفت مرخواست که آن دو ای که آمده است من بگشتم و این نامه را بخونم شاه  
 فرمود که کنان را باو بر میدارم گرفته زور کرد باو و دیگر یکدست او ناکار شده بود هفت قلاب کشید مکران از مردم بود  
 کتابت را در دند و امیر از آن خط خبر نمود اما از جنب بر زبانش چیزی جاری شد عبارتی که بکلام مردم آنوقت شد  
 بخون نامه را خواند امیر بختین کرد گفت در هندوستان یک کس خوانده بود آنچه که این جوان خوانده بود موافق آمد اما

بند اینجا در اینجا فرستادند اما منصور نام بود که حکما نام احوال صاحبقران را بر خبر داده بودند که بعد از پد پد  
 وفات اسکندر مردی از توران زمین از شش اغوزان این بافت این فوج علیه اسلام خروج کند او قائم مقام اسکندر  
 ذوالقرنین باشد اسکندر صیغه کوبند از اول تولد او تا آخر او هشتاد و دو سال یکماه هفده روز است چنین جهان روی  
 در ایام سی و سالگی این نامه بدست او رسید که بخواند امیر اندیشه کرد که اگر اغر دهم سن او سی و دو ساله بود بعد از وفات  
 او لا و ششصد سال بهندوستان پادشاه باشند باز ملک خود را خواند اما عسارت نامه را شاه خواند محزون و غمگین  
 اما شاه بخون نذران دیت داده امیر را گفت میرزا جهانگیر را آوردند هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند شاه نوزده ساله  
 هر دو را یکبار سی جایی داد کس فرستاده انجیل کس آوردند شاه وعده کرد که ملک را گرفته میدهم امیر و خدشت شاه  
 بود اما کس الملک نام وزیر و دینت شمی میرزا جهانگیر نقوش او بود و در دوزخ هستند میرزا او را برود او گفت از من  
 او باقی گیر من را در دنیا بریدم زیرا که عسارت من است میرزا گفت میگیرم گفت ده هزار دینار بدیم میرزا قبول کرد هر چه در  
 دارم بدیم میرزا نیز قبول کرد گفت در سلوب در دهنده با او باقی مرا میدهمی اغوزان نیز او باقی را برود گرفت اما در  
 در دل خود کینه گرفت از ناموس خود مرعوب میرزا نیز پد آمده و او را گفت امیر فرزند را در حثت کرده گفت کار  
 بیجا کردی دوست خود را بخود دشمن کردی اما وزیر خود گفت اگر شما ترک از ازین ملک بگوشه فرستادم پس من  
 شمس الملک بششم در فکر بود تا وقتی شاه شجاع خلعت خالص خود را بر او پوشید بود که تمام بختیهای او را بر او  
 و جو امیر بزرگ کرده بودند هفتاد هزار تومان بر او داد و چون امیر از مجلس نقوش خود میامد در راه شمس الملک آمده  
 بگوش امیر گفت حاضر که جو دباش من در حق تو نیکی کنم قاعده آل مطهر است که هر چه کسی که خلعت خالص دادند او را قتل  
 میکنند امیر نداشت که قول وزیر راست همان شب فیقا را جمع کرده از مشهد بر آمده روان شد و شمس الملک شاه را  
 حرف بد گفت متعاقب امیر کس فرستاد مقرر کرد که قتل بسازم بگردار میرزا جهانگیر دوستی بدشمنی مبدل شد اغر دم میرزا  
 باز گشته آمدن شاه بشیر از رفت داستان کرفتن صاحبقران بکشمس الملک همراه قرشی را چون  
 از مکر شمس الملک امیر از شاه شجاع رمیده رو به بیان آورد بخون اندیشه کرد که تا از شاه بدد  
 طلب کردن چو از پناه شاه پادشاهان نخوی بوی ملن توجه کرد آن چیل فیق که اکثر اسامی ایشان مذکور است من جمیع همراه میر  
 امیر بر بندگی بر آمد که دید که قافله رگبر از ترکمان تا رخ کرده ستاده اند امیر است آن چیل کس است نذران دولت ترکمان  
 که زاینده از دینال آنهارفته از دهم شمشیر که زاینده مردم قافل آمده بقدم امیر افتادن اکثر ایشان از بخارا و قرشی و غیره  
 بودند ایشانان گفتند ما نصف مال خود را هدیه شما میسازیم امیر فرمودند اندک بخت از برای ما کولات ما کفایت آوردند  
 قافله را فرمود که احوال توقف کنند هر وقتی که خفت شود بر او چیل و ز قافله را که هر وقت اغر دم قافل عرض کردند که مردم  
 رو بفر داریم ما را رخصت شود بترت امیر رخصت دادند گفتند اگر بولایت روید یا دوست و برادران ما را بر رسید ما غم  
 رفتن دولت نداریم بوالی هر است تو که میثوم در نظر قافل بوی هر است روان شدند قافل را بجای بخارا فرستادند قافل  
 از نظر دور شده بود که باز گشته بهمان منزل آمده فراموش نموده امیر آن بود که قافل فرقه کوبند که امیر غمگین رفت

اما پهلوانان جو لذت دو ماه توقف کردن مردم قافلہ در ولایت قرضی و بخارا آوازده کردند که امیر توجربخت  
 هرات رفتند و کس قرضی جان ماوراء النهر از خود بطور برآمد اما امیر درین دو ماه در آن بیابان کجا میخوردند و کس قرضی  
 و قافله از آنک زود نیکو دند که کوه و کس قرضی بجز تا دلی رفتن چیزی میاورند بعد از دو ماه اول بخارا کرده رو  
 شدند و بسبب بیخوشی آن غلام را فرستاد که از بردن بجز او بشناسد از آب که شسته جز او رود که اینچنان بر قافله  
 بطلبش میامیزد اما امیر موید ارلاست که همیشه امیر شیرین بکلم ایم بدست او بود و خواهرهای نقشبندی خود را از بسبب  
 امیر موید میگرفتند و او ان یکی که در وقت اما قفقان بوده جلا جویان و ان یکی که در بخارا است از نسل امیر موید  
 است امیر جاکوی بر لاشن دوی کرده از دریا که شسته کشتن را با یافته گرفته باز کشتند آن چهل کس که شسته طرقت  
 اینچنان را گرفتند امیر ساروغای جلا جوی حسن بهادر بیس بهادر قفقان آق و غایب در بخارا چرخان بخاری از  
 بهادران صاحبقرانند آمده سر اینچنان را بریده ره ان شدند پیش کینت که داخل ولایت قرضی است آمدند و  
 یافتند از واقعه قرضی پرسیدند و گفت امیر سخی جلا جوی که برادر امیر موسی است امیر کشته بود و کس قرضی  
 شسته است بدوی خون مغز کرده که امیر توجربختی با نذر رفتن چنگ کند پیشش ذکر با یک در قله است امیر جاکوی  
 در مصلحت که اول شیخون بر سر امیر سخی میآید امیر قبول نکرد و گفت اول قله را بگیریم شما توقف کنید چون قله  
 نزدیک است من رفته خبر گیرم با پنجم که جای در آمدن است با نذر امیر جلا جوی بشود و خواهد که غلامان امیرند قاری  
 گفت منم میروم زیرا که من فرزند این ولایتم راه رسم این شهر را میدانم این کس پیاده امیر و راه قریب روز  
 ایشان را گذشت گفت تا آمدن من توقف کنید بدو راه رسید که دروازه بان مرخو آمد که دروازه را بر بند  
 امیر بیانه نقض و فرود دروازه بان فریاد که زود باش دروازه را بر بندم امیر و لیری کرده بقله در آمد و یک  
 دروازه بان دروازه را رخص کرد و کلید را آویخته مانده جواب گفت اول دروازه بان را سر برید در درگاه طایفه  
 مانند اگر گریز و باری در بسته باشد بعد از آن بقهر ذکر با یک گفت بسرای او در آمد دید که مردی قصه امیر جلا جوی  
 چندان خبر کرده که قصه خوان پاکش امیر میگفت که اگر تا روز آن قصه خوان سخن میکرد من قتل و استم کاری کردن  
 گویند که امیر توجربخت همیشه نظرن بسیار مرخت القصة امیر بدرون خانه در آمد که جوان را بسپین کرده اند  
 امیر ذکر بار اینند است که در کجا باشد فریاد کرد که ای امیر ذکر با دو روز خواب پیدار شده جو ابد با نذر او از رفته  
 زخم زود رفت امیر دانست که زخم کاری تا نفاذ بهرون بر آمد او از خوف دم نمیزد امیر باز در آمده او در زخم خورد  
 پرسید که چگونه آواز بود و امیر ذکر با زخم سبکتر زده بود و فریاد کرد که ندانم که بودم زخم زود امیر و دیده رفته  
 مشغول در شکم و نمانده پاره کرد مردم پیدار شدند امیر سر امیر بنزد بان آمد بر اید افتاده پای راست امیر گشت که بائی  
 وقت رفتار مانند آخر پای را بدستار چیده بیک پای بسته بدو راه رسیده بر آمد که رفیقان استاده اند اما قفقان  
 از جرم سرای بر آمد که در حال قاری رفته آن می گفت کس را گرفته او در دروازه در آمدند که نماندند در آن  
 شب ثوری در شهر قرضی افتاد دولت دولت امیر توجربخت گفته منادی در درون چون امیر که در آنچه کرده سر و کشته بود

بیا بیا بجم در آمدند تا روز قرضی فتح شد نو کران او را کوشش بی بریده فرستادند خود فرودول آنها پیداشده امیر کس قرضی  
 در بند قله کشیده امیر سخی خبر یافته بدو هزار کس آمد ایل سلجوق اما امیر از سیف الدین در علم نجوم دستی داشت گفت  
 چنگ کیم بهتر است امیر فرمودند که کز نمانند در و لشکر نام کر نامی بود امیر سخی ملک باور آمده صف زودند و فرقه شدند ملک  
 از یک دروازه ملک بهادر از یک دروازه توجه شدند اما پای امیر ننگسته بود بدوش دو کس تکیه کرده بر صف قله بر  
 ملک بهادری قوم سلجوق بی دو ایند از درون قله میرزا جهانگیر صحت کس بر آمده در قله شکر زده بر و شند از بخارا  
 امیر سخی دو ایند میرزا جهانگیر زلب خندق استاده رسید ایشان را دور کرد باز ملک بهادر جمله کرد میرزا جهانگیر بر جانب  
 میدو ایند امیر بگرد فرزند خنکین بیکر و اما در لشکر امیر سخی جو اند بود و از نوزده های او ز یک مده بر افغان نو کشته  
 بود نام او آورده که بهادر قاصت او هفت کرد بود بر آب که سوار میشد با بنای او کشتال میرفت از امیر سخی حاجت گرفت  
 دو ایند بر لب خندق آمده از آب پیاده شده از خندق قرضی خبر کرد هر کس کسی غنیمت نکرده بود امیر خنکین بیکر  
 قرضی بر سر او نختند بجز به میرزنده روی نیکو داند از تیرش عقاب بر بر آورده بود دست دراز کرده کس نکره گفت  
 نکره کنده شده نهاد باز حسته بقله میقد شد میرزا جهانگیر خبر آوردند درین چنگ بود تا خسته بر سر آن ملک رسید  
 امیر و بالای قله نظر کرده استاده بود و سیو غرش از میرزا پیش کشیده باورده که بهادر نیزه اندخت نیزه او را رود  
 چنان نیزه رسیده از نو که پیش نیزه از اینجانب او نمودار شد میرزا جهانگیر در شدت شده رسید امیر و بالای قله  
 فرزند او بیکر میرزا رسید باو جمله کرد قد او در پیاده که از میرزا که سواره بود بلند تر بود و میرزا نیز پیاده شد هر چند  
 فرزند او از پیاده شدن منع کردند میرزا خود را از آب بر تافت هر دو بیکدیگر جمله کردند هر دو آغوش شدند نیزه  
 در زیرش گرفته روان شد امیر دید که فرزند را بر او با وجود آنکه پای ننگسته بود بریده بر آب سوار شد تا خسته بدو راه  
 دید که دروازه رخص کرده اند فرصت بکفیدند چنان بهتر زد که قفل پریده رفت چون از دروازه بر آمد دید که خنک  
 پل از بالای خندق گرفته اند چنان تا زمانه بر آب زد که خنک کرده از ان خندق گذشت تا خسته از دنبال آورده  
 بهادر رسیده نعره آوازه که میرزا را از زیرینش گرفته برکت مردم امیر را دعا بگردند آورده که منخ از نیام کشیده  
 اندخت امیر از جهت محبت فرزند تیغ از دست او روده بر تافت دست در کرد و زده بیکدیگر کس گرفت زود کرد  
 با وجودیکه میرزا جهانگیر در زیرینش بود هر دو را قد کنند فغان از دست دشمن بر آمد میرزا خود را جدا کرده بر پشت  
 اما امیر کوبکاری واری گرفته آورده که در او ز بر تیغ کرده که شسته خود را بشکر امیر سخی زوان نواز و نبال و آب  
 مانند بجهت اولی بزر علم امیر سخی رسید امیر سخی را با بن محاسبت دیده در کز تیر شد کس و شش ننگت یافته هر طرف  
 بر آکنده شد تا بان باور دانست که این مرد البته صاحبقران است تنه تیغ بر کردن کرده ملک بهادر هر دو سحر الی محبت  
 امیر آمده نظم کردند امیر گفت این او ز بگرد آورده در زندان کینه کفته از بالای آب بر تافت اکنون در خط کردند  
 قبر غنای او کرد و در شده است قالب تکی کرده مرده او را یکبار نره بر تافتند بعد از ان امیر این سردار که تا بان  
 ملک بهادر از آخرای بر افغان بودند نوازش کرد آن دو ایل بخدمت امیر درآمدند غنایم بسیار بدست اناخیم میرزا

چون صحبتی که لنگی باقی ماند مولانا شرف بزدی گوید که این واقعه که گذشته بود من از مردی شنیدم که در آن  
 یورش بصاحب جوان همراه بودند این قبل لاف که از فینت ابا براتیان واقعه تیر قزقی را شنیدنش در وقت  
 اما خود را دلیر میکرد داستان منازعت کردن براتیان بصاحب هدایه سید میرزا  
 علی شیخ وقتی که صاحب جوان از در بند چک بزغالخانه شکست یافت و مان آقا سید میرزا علی شیخ که بخت بخت  
 هدایه آمدند براتیان بر تخت سمرقند فرار گرفت میرزا علی شیخ جوان فاضلی بود غمنازی رفته براتیان جز در آن که توان  
 سب بر سرش در خانه مولانا برهان الدین است براتیان کس فرستاد که این هر دو را بخت ایشان با فرستادن  
 ناجا فرستادند و خود توان آقا که به سید میکشید این طلم حقاقت خواهد کرد ایشان گفتند چکار کنیم که زور ما رسد  
 بر ایشان در جم نشسته مولانا مادر پسر را میرزا سید صاحب هدایه شاکردی و شنیدند که ایشان را علامت تضا زانی  
 میکشند نام اصلی ایشان سعد الدین است بجای استاد خود درس میکشید میرزا علی شیخ عشق داشتند میرزا علی شکست  
 میرزا و میرزا فریاد که ای علامت سحریم علامت مشوق را با این حال دیده در نظر ایشان نشاندند بخت دوست  
 زندگان مشکل بیاران گفتند ما امر و دوست از جان سیم کسی باشد که با رفاقت کند همش که در آن یکی جامه را دست  
 بیخ کرده می صلان رازده میرزا را جدا کرده گرفتند توان دقا را بجزم ایشان فرستادند مولانا رفته و تهر را  
 گفتند خان گفت تا جکا زاجه چکه با این چنین میکنند فرمود که بس کشید بزار کس همراه سوار شد خبر با ایشان رسید در  
 سرای رکشیدند آمده محاصره کرد خان فرمود که هر جا ملا باید کشید همه کجیته بند صاحب هدایه آمدند هر که در سر  
 کوه با یک گفتند که تو ملا را دوست میاد میکشید صاحب هدایه بر پشت بام بر آمدند با هر طالب علمان قرآن یاد کردند  
 شیخ می آوردند قبول فرمود که ایتمه بسیاری در نظر او قصر صاحب هدایه توده کرده اش زدند علامه آمدند گفتند  
 بخاره بشما پناه آورده باشد او را بر آورده میدید دیگر آنکه این طلم قصد ما دشما کرده است هنوز تحمل میاید ایشان  
 فرمودند که بنشیند این طلم را از قریب دو سه هزار طالب علم اندک گفته کی بر آمدند علم یغیض بر پا کردند جنگ در  
 پیوستند براتیان فوارا فرمود که بنشیند این ملایان امر و باز را فقر و سپاهی هیچ شدند آمدند صاحب هدایه دیدند که  
 فوارا طرف خان شدند فرمودند که ای مردم اگر پادشاه از دست رود در توان پادشاه دیگر پیش اگر کار از دست  
 روند وین از دست شما میان میرود فوارا میران بود و نجرف خان عمل کنند با نجرف ملایان عمل نمایند و او را در دور  
 شده گفت ای مردم سپهر قند این پادشاه طلم است که بروی اهل علم شیخ کشیده است در بنوقت یکی ملامان شوقون دوازده  
 دو دیدند جنگ شد پاره از فوارا بن ایشان شد پاره بخانه های خود فرستادند از هر طرف او را بکیر بر بار زد  
 طوم خان رازده شکستند کجیته بارک در آمدند شبه ملحق را مانده روز قبل کردند گفتن این کار با توده تیر و در فوارا  
 علی شیخ را توره برداشتنند چتری بر سر او فرستادند اما هنوز قزقی بدست امیر تیمور نمانده بود و امیر در این بود  
 اما ابراق خان شکست انرا می جنتای را فرستاد که صلح شود و پدر خواجه اچا را صلح کردند برین معور کردند ضرر براتیان  
 نزد قسم یاد کرد ایشان نیز قسم یاد کردند بعد از آن میرزا علی شیخ را ایشان گرفته بیارند تا حق ملک شویم ایشان علامه

فرمودند که میرزا را از چند کس همراه برید بعد از ضبط باز بیارید آخر ولایت بدست پدر این میافشد حاضر باشید  
 بعد آمدند براتیان میرزا را در پهلوی خود بنشانند اما بجانب علامه نظر میکرد علامه فهمیدند که بخشیم نظر میکنند میرزا را  
 بخان اینجا کرد که امیر جا که راز نفس بر اندازد چاره بر او در چند روز برین سوال بود چند مرتبه میرجا که بصاحب هدایه  
 گفت که وقت است خانزقل سا زیم ایشان گفتند چگونه عهد را بشکنیم امیر جا که گفت شما عهد را بشکنید او خواهد  
 شکست اما براتیان مکر می کرد چاهی کند در زیر او نیزه تیر چتری بسیاری ماند دو سه کلک در او در دهان چاه ماند که  
 کلیم را گرفته ایستد بالای او کرسی ماند کس فرستاد که میرزا بیایند این بکاه بزم خاصی در ایام جمع را کسل کرده اند  
 میرزا ایچکس خبر نداده آمد براتیان فرموده بود که میرزا بکرسی نشینند آمدند نشستن همانا در جامه کرسی فروفت  
 آن نیزه ها بکرسی بند شد میرزا از زبان ز سید براتیان میرزا را مرده پنداشته سوار شد همان شب صاحب هدایه نظر  
 از پنجا میر یافته بجای قزقی فرستاد هنوز فوج قزقی را خبر نپوشند نبرده بودند براتیان آمده خان ایشان را تاراج کرد  
 اما صاحب هدایه توان آقا را همراه برده بودند علامه را در زندان کرد امیر جا که راز نفس کرد مردی که بصاحب  
 هدایه باری کرده بودند امیر فضل کرد امر این نمودند آخر تیر با کمال فرمود نیزه بر میان جای سرای خود زد که گفت  
 آنقدر زرقه کینند که نیزه کور شود اکنون از میرزا علی شیخ شنید چون میرزا را در چاه کردن همان شب سرایم لک  
 خانم همیشه براتیان بود و زوجه صاحب جوان مادر میرزا را کبیر آمده میرزا از چاه بر آورده هدایه کرد میرزا بر آمده میرفت  
 بدین کار نکل رسید در اینجا پدر خواجه ملکی داشتند قریب بلب دریا بود اما در اینجا سه زخم در بدن میرزا رسیدند  
 میرزا را اینجا رسید دید که آدم در آب بوج زده میاید میرزا رسیده گرفت جو اندید هم سن خود بجال آمد گفت من  
 پس خواجه محمود خواجه عبد الله نام دارم آنوقت خواجه اچا را بروی کار نمانده بود میرزا واقعه خود را گفت خواجه  
 زاده بخانه آورده بیدر گفت پدر گفت ای فرزند ما در اینجا بصاحب هدایه روی داد بر ما روی دهد بگفت  
 آنچه قدر جدا باشد همان خواهد شد اما چیب عطارد نام کسی اینی ملک داشت از خارجی با خبر بود او را خواجه  
 زاده گرفته آورد گفت این جوان خویش است از ما شکند آمده قزقیان او را زخم زده اند اما شاخت بیخ  
 گفت مرهم نمانده پیش براتیان آمد وقتی او چاه را گرفته مرده میرزا نیافته برایشان نشسته بود که آن علامه  
 در آمده واقعه رکفت براتیان حدس را فرستاد عطارد در نزد یک خان اسناد خان گفت مباد غلط باشد  
 عطارد گفت اگر غلط باشد مرا کشید خواجه نشسته بودند که فرستاد چهار رسیدند ایشان بر آمده در جای فرود  
 آوردند آن حکم خان را دادند مضمون آنکه همان مجروح را فرستایند تا ما از ایشان به بر ایم خواجه نیزه پسر  
 آمده سرزنش کرده گفت ایسته باید فرستاد خواجه عبد الله قبول نکرد از جای خود برخاسته خود را پنهان زخم  
 زد که کسی در دوستی چنین نکرده است زحمن را بر بسته بر آمدند به پدر گفتند شما نزد من نزد خان میروم چو را  
 گرفته آوردند براتیان شاخت که خواجه زاده است از جراح پرسید که همین است گفت آری این از گرامت  
 بزرگان بود خان بیخ بر کردن او زد که سر او مقدار ده قدم دور افتاد خواجه زاده را سر و پا داده روی کرد

الفقه نیز بیت میرزا شیخ مقید شد میرزا شفا یافت نامه نوشته بقرنی فرستاد که ای پدر من در خانه خود  
مجموعه بر افغان در راه با کس نماند است اگر بدو کس فرستاد علامه و امیر چاک را بجای داد و نجات میرزا  
علامه را مگر گرفته بود اما میرزا شب روز در خانه خواب بود و خواب گفت بر آمد سیری بنیم خواب منم که در آن لباس  
گفته پوشید بر آمد به پیشه شاه جوانان آمد آنوقت این عمارت بنا نهاده میرزا بر بالای تختی نشسته بود دید که  
عقاب به هاندست بگریبان شده میرودند میرزا بر سید و بگفت این کس کیست خود را بر او نگردست که سفند است  
حاصل بیخ او را حوزده ست نه زاده روزی حکم حضرت سلیمان گفت تو اسال که سفند ان خود را بد که  
پشم و شیر او را دهنان بگیرد قبول نکرد و قتی که خان بنک رسواری شده بود و بگوش کرد بر افغان گفت چرا  
که سفند ان خود را با پروای کردی به هان فرمود که که سفند ان او را بگیر گفته روان شد و بگفت عدل قلند  
از عدل خان بقر بر افغان شنید و بطلب کرده بر سید و بگفت قلند چنین حکم کرد خان دهنست که او تو و  
زاده ست خان گفت ره سر کن عوب گرفته آورد میرزا در نشان داد بر افغان از دور شناخت میرزا بنخواست  
روان شد و وقت ب کرده آمد میرزا خود را بجای حضرت شاه جوانان بر نافت بر افغان فرمود که کسی در آید که  
در راه غول کشیده بر آمد که از دهای جوانیده است آن سنگی بر دمان چاه مانده گشت اما دا قوت خود را در آغوش  
خوابد آمد اکنون میرزا را در چاه بگذارد یعنی از صفا حق ان شنوید که ایر در قشوی بودند که اول صاحب چاه  
آمدند و او را به میر معلوم نمودند ایر در فراق فرزند برشان بود بعد از چند روز فاصد میرزا کاتب را آورد  
نوشته بود که ای پدر مرا خاتم نجات دادند بجای خود را چه نمود البته کس فرستاد که از اینجا برود امیر شیخ است که  
خود بطلب فرزند و او میرزا را بجای از جای بر جوسته متصدی کو دیدند و حوازه و بیشتر میرزا همراه شده  
قاری نیز چشمتیار رفتن کرد و گفتند پاره مثل قلند روان شده میرودیم هر چهار شهر با قلند رفته روی بر  
آوردند و ز راه شور بازار بجای رسیدند فر اولان از اجوال بر سیدند آنها گفتند هیچ ایل کوس از امیر  
تجور شد فر اولان ده کس بودند گفتند اینها را بنزد خان میرم از زبان انبیا خان شنوید قاری چهره  
گفت البته ما همیشه بد هر چند چون گفت قبول کردند آنچه شب آنجا قرار گرفتند شرب داشتند میرزا را بگفتند  
گفتند ساقش میرزا در قهر شد قاری اشارت کرد که ساقی شو اما بخور میرزا بنا خوردن شرط کرده فر اولان با  
مست کرده افتاد ان هم را سر بریده سببان آنها را معاصی گرفته روان شدند نیم شب بود و بقرند رسیدند  
میرزا را بگریز یارت شاه جوانان آمدند قضا را بهمان سنگی که بر سر چاه مانده بود نوشت در اندیشه شدند بینه  
کان کل رو حضرت شاه جوانان میرزا را امر کردند که اما سر مارا بکس مگو میرزا را بگریز نشسته بود که بناگاه  
از زیر سنگ او از بگوش رسید الفقه سنگ را گرفتند میرزا را از چاه بر آورده ملاقی شدند میرزا را بگفتند  
از اخبار چاه بر سید میرزا گفت بسیار مقید شد گفت ای برادر من ضرر میرسد آخر موقوف ماند که بد از ان  
میرزا شیخ دست سالی نماند بود این را در آب کسی گفت از جهت جمیت او بود اما چه او دیدن توانست نگاه داشت

کردن برابر گفتن ناپنا شد ان الله بر سر داستان بر سیم الفقه بمیرزا آمدند امیر چاک و قفس بود از  
سر چهار سوخت دادند میرزا را گفت علامه چاره برای ما جان بازی کرده بود او در زندان است بخلص او آمدند  
میرزا را قدم در گفت امیر چاک که نماند بر زندان بر آمده زندان بان را سر بریده بجای زندان رسیدند و دیدند که  
بعد الین علامه در گوشه چاه مناجات میکردند نظم عرش میرزا بر زندان رسید یکی نامه از خود زندان شنید هر گشت بجای  
ستند آتی بجای دل در دند سموی بخار که کل رسد شراری که چون شیخ گشت بر دبال پروانه باشد خوش  
بلایا اگر قصد شیرین کند سر زایل فرماید مسکین کند غرض آنکه هر هفته زین چرخ بد مشتوق آید بجای زند جو بشنید  
نه زاده او از او پدر و بلاد دید آن را از او فرودمانه دارفت در بر گرفت عبارتش بخار از زکرت الفقه  
شهر زاده آمده علامه را فو ایش کرده از زندان بر او در دند زندان بان را بتمام نجات دادند یکی از زندان بان  
شناخت علامه را گرفته بر آمدند هر هفت نفر بر سببان را کشته از دره شور باز در ره قشوی پیش گرفتند آن زندان  
شهر زاده را شناخته بود آمده بر افغان معلوم کرد که گفت من شناختم که میرزا شیخ بود الفقه بر افغان  
سوار شده تعاقب کرد و قریب نماز شام بود که رسید به هفت کس دیدند که کرد بر آمد بر افغان مع شکر علم قیاس  
و فرشته رسید میرزا را فرستاد که سر راه گرفتند اطراف آنها را می صره کردند میرزا بان جیران شدند هر کس که  
مراخت میرزا بان به تیر میزدند شب چنگ کردند بر افغان فرمود که شغل بسیاری منور کردند انان بد زنده  
دو هزار کس بجای همراه بودند چون روزند سپاه اعداد جدا کردند هر دو میرزا زده از جب راست چنگ میکردند تا  
بزرگم میرانند الفقه چند نظم یافتند قافیه میرزا بان تنگ شد علامه در مناجات شدند بناگاه جنگ فطیر از جانب  
شرق بر آمد که آنجا نشسته بیزت دیدند مقدار ده هزار شتر بر سر خود و ده هزار عقیر و صد هزار گوسفند بر آمدند  
دنبال کوه جزید اند آن صبح این مملکت را دیده مثل عقد پروین یکی جمع شدند بناگاه جوانان از میان ایشان برده  
بر اسب شیری سوار نیزه بدست و سپری در پشت قریب پنج هزار جوان بر آمده صف زدند آنچنان بیخ فقر همراه بر  
از صف جدا شده بیشتر آمد فریاد کرد که شجاع مردید بر افغان کس فرستاد از اینجا بت قاری رفت ملازم بر افغان  
آمده گفت ترا بر افغان گفته این هفت نفر خصم مایند متی بروی کشیدند قافیه آنها را تنگ کرده ایم البته آنچنان  
زود ما آیند از دولت ما صاحب عزت خواهد شد آنچنان او بقراری کرده بر سید که شجاع مردید او گفت من ثانی  
انها فرزند ان میرند فرزند خود او میرد بر بند بود ما آمده مخلص دوده میر قیم این طلم مارا بکنند از جوانان بجای قضا  
خود نظر کرد گفت به میکیند انبیا یکی گفت بی من باد شاه شدن بهتر است آن جوان شمشیر از میان بر کشید قاری  
او را برینند از جهت جمیت که بخت فرستاده بر افغان از جهان تیر زد که سر او برید فرمود که گنا کشید مردم خود را جمع کرده  
بشکر بر افغان زد و مجبور قتل کرد علم خان را فر آورده گرفت خان که بخته بقرند رفت آنچنان بر کشته مع افتلان ایل  
میرزا بان را کشت کرد نام بر سیدند گفت امیر شاه ملک افغان نام درم در رطبا کوه خان با میر توری یکی کرده بودم که  
از چنگ بر افغان نجات داده بودم اکنون بخو استم که کشته بگریند روم میرزا بان امیر شاه ملک را مع بوشی

آوردند امیر صاحبقران شاه ملک را بیکو رعایت کردند بدیدار فرزند ان شادمان شدند علامه دعوت دادند  
 داستان کز فتن صاحبقران سمرقند را و جهل ستم ستمگر کردن ملاسکا کی چون امیر  
 شاه ملک اعلان بصاحبقران همراه شد بر افغان کنده بسمرقند رفت از آنجا بازگشت که کشیده میخواست که بفرستی بر سر حاکمان  
 آید امرای کز فتن که از سمرقند نیز امیر شدند که بر افغان و غنچه آمدن نداد و گفت اگر او از سمرقند نیز آید کز فتن او شکست  
 انرای امیر امیر امیر نامه نوشته بر افغان فرستادند اگر خان بجانب فرستی آید بار آمده خان را سینه چشم پاید کردند  
 نام بخان رسید خان با امرای خود نشان داد و باز از بر آمدن منع کردند آخر پیره زالی منتهی شده رفت خان را  
 بجانب فرستی ببارد آن پیره زالی بسمرقند رسید وقتی که خان از شک رحمت کرده بیامد دست بمان خان زده  
 ای نام و ملکیت سو رو فدیوران را از دست داری امیر تیمور المان فرموده دختر اخبارت بجانب فرستی آوردند اگر  
 از ولایت در کاری داشته باشی روانه وار سردار کز از این دیبا چون زنان در خانه نشین این بر با هم بترست نظم  
 شکست کنان گفت زالی لیر نه در خور تاج ملک سر بر جو مردان درین در طرک از سر تاج یا در و یا جو بیار اقصه  
 بر افغان ازین باجورای پیره زالی که نسبت او در جوت در آمد از هاجا بجانب فرستی روان شد هر چند امرای  
 کز فتن قبول نکرد قسم یاد کرد که مردان و از خواهم کوشید خطای بسا در جوت داد و بفرستد جام مانده روان شد امیر  
 شینده ذوقی کرد امیر شاه ملک اعلان را با نذک مردی در فرستی نذک گفت اگر بر افغان آید این آن بگو قسیم با کرد  
 از راه شهر سمرقند بجانب سمرقند مع بانفس روان شد در راه هر که در میجو زد سمرقند تا سمرقند کشته سمرقند را گرفته  
 بدروازه سمرقند رسیدند که شب بود و کز نوشته بر سر امیر تیمور ادرات استوار کرد و خطای بجا داد گفت من از جانب  
 بر افغان شدم امیر تیمور امیر سمرقند که ده کشته امیر تیمور اینک حکم خان عنقریب بخان خواهند رسید  
 سر او را آوردم که تو مان جو مان در قزو بکلم خان گرفته میگردم از هر تو مان ده تن پل سیر بخیر میستام حکم خان را  
 حمر خان بود سر او دندماند سمرقند سمرقند شکل بود در حال دروازه را و اگر دندماند سمرقند در انداخته شادی در افغان  
 در آورند شب بود خطای هم رکاب میرفت با امیر تیمور چون بدروازه ارک رسیدند درین داخل ارک شدند صاحبقران  
 اسب از جای برانگیخت از عقب رسید چنان تیز رفت که در خطای بسا در زد که مقدار است کام بریده افتاد اقصه  
 در آن بکه سمرقند فتح شد باورده در آمده خانم را دیده اول بکه تاملی فرود آمده امیر را دیده ملازمت کردند و در  
 جاکه بریز از آنجا که مانده باز مع بعد کس بجانب فرستی روان شد اما بر افغان فرستی رسید امیر شاه ملک اعلان را بسیار  
 بخان فرستاد گفته امیر فرستاد که امیر تیمور بجانب حصار کز فتن رفت خان گفته فرستاد که سمرقند را بیا بدید اما امیر شاه  
 گفته فرستاد که تمهید سباب جو کز فتن هم برای در خالی کنم گفته رنگ نیز رنگ ده روز که بهشت باز در مع نصف شب بود  
 صاحبقران بر سر لشکر خان رسید لشکر خان و شکست بود که کز فتن خود را از امیر شاه ملک از فرستی که کشیده بر آمدند  
 شکست جو بر لشکر خان روی در و بجانب بخان را کز فتن صاحبقران امیر شاه ملک از فرستی حکم کرده باز بسمرقند رفت اما در  
 مع خبر بود دوم سمرقند بدیدار امیر فرستادند اقصه امیر در سمرقند فرار گرفت در احوال پیش گرفت قاف فرود آمد در آن

آدم بر سر سخن ملاسکا کی رستم اسماطراجان نقوش اجار چنین آورده اند که مردی آمده  
 با میر عرض کرد که مرا حوازه علاء الدین عطاری میکوبند میر حضرت شاه نقشندم فرزند بخارام مدامت که در فتن  
 متوطن ام حوازه خربت جالا چند وقت شبها غایب میبود هر چند در بار فتن میکوبم که قتل بجای است دست اما دختر  
 بد آئینت آن دختر را نیز با راجل شده است از او میپرسم او میکوبد که مرا بجانب سنجین میکوبند و کوب چشم سرفروشی کوفت  
 بمن عرضت میکند باز چشم میکشاید خود را بجانب فرستم خواب گفت اگر دختر میکشاید با جبر روی دهد امیر گفت دست بخون  
 بکن ای آلوده مساز دختر طلب کرد و دختر نیز واقعا تر بیان کرد امیر گفت شیشه پر از خون را بجو دنگها در خون را  
 برند شیشه را بدیدار او را بخانه اند پرودن زن ما فرد کس میفرمایم اگر آنخانه آلوده باشد تحقیق میکوبم باز امیر پرسید  
 میداد اینکه ترا چه مردم میبند گفت بخیر آن مرد دیگر کس در فرستم از او میپرسم جواب میدهد شراب کباب را من  
 میداد خود میجو را میداد است که آنقدر شیر است همان شب دختر بفرموده عمل کرده شیشه پر از خون بجو همراه  
 داشت در میز که بد آنخانه رو برو کردند بدیدار او را فرود ا بکه نام خانهای شمشیر شیشه پر خون شکسته بود امیر  
 حیران شدند دختر طلب کرد و دختر گفت این بکه مرا برده عیش کرد گفت ای جان جهان من باعث تو  
 رنج کشیدم هر چند که دم وصال تو میسر نشد آخر این علم را اختیار کردم من ترا بکج سدا گرفته ام اگر در خاطر  
 از روی فتن داشته باشم میفرمایم دختران بسیاری میمانند اما در خاطر ندارم بدرت با میر تیمور عرض کرده چکه کفتم  
 این فلک تربیت کران در دروازه او را از نیز زیر میکوبم با آن لک بکو که بمن دخل نمکند امیر هم کز ابا نگردد فرمود که  
 این شب بچ خود را اسبها کن بر فتن چون آغشته کن در عین خلوت او جان را روی او نشانده دار شود شاد بشنایم  
 دختر بفرموده عمل کرده بمنظر لایق کرد فرود آمدند روی هم سمرقند سیاه همه حیران بودند امیر تو میکفت آخر طرک یک  
 نام جو دند را از قوم قزاق فرستد فرمود که لباس جور تان پوشیده بجای دختر رفت که خود طرک یک پان امیر منتهی شد بود  
 فرود آمدند امیر آوردند هر چند سخن پرسیدند چیزی نگفت آخر امیر گفت نویس چیزیکه دیدندی فتم بگفت تا بنید آغشی  
 از جنب پدید آمده در گرفت همه اطراف او کز فتن آن جوان فتم خاکتری شد مردم امیر را معن کردند که باین چنین  
 چیزی نباید که گفت امیر ابا یا نداشت در اندیشه بریم زون او بوشی از ششها برام قصر بر آمد دید که از آسمان  
 بکج شمشیرش مر بار و امیر باثر آن کتش شمار دادن شد دید که در مدرسه نظام الملک شش بکج چرخه مر بار و در آن  
 بچره قتل کویا درین چند وقت آن در باز نشسته بر پشت آنچره بر آمده دید که بچره در آن بچره بود از بار  
 خوب زیاده آبر آمده دید که درون آن بچره بار یکی میوز و مردی نشسته خود بچره و چو میزند گفت بسیار  
 نظر کرد آن دختر را آوردند دختر را در کن گرفت ای با تو پدر تو جو ابطافتی میکند من ترا بکج سدا گرفته ام  
 زار امیر تیمور من میزند خلوت سخت و عیب دختر نیز غل کرد خود بنماز معتمدند دختر غایب شده اما برنگ از آئینت  
 امیر رحمت کرد در ارک آمد اول بکه فرمود که سمرقند میکوبند بشکار سوار شد در کشت شکار بجار شده مذکور آمد  
 ساکنان مدرسه را طلب کرده پرسید که این بچره از کجاست گفتند صاحب این بچره ملا یعقوب نام داشت

چالا رسالت که غایب است اجمال دارد که بچهار رفته باشد امیر فرمود و نقل را نگه داشتند می فرمود در راه خبر کرد  
او در آمده خنده کرده خنده کرده بیرون رفت دیگر نبرد دیگری در راه که بخینه بر آمد روی او در آن کشته بود  
دیگری نذر آمد امیر فرمود و چاره را در آن چون بسین زدند از زیر خشتی فروری بر آ  
مردم پیش زدن گفت همه گریختند امیر فرمود که باز در چهره رهنمون گردند و از آن دختر طلب کرد گفت  
اگر تر این بود بازی بازی اصل فرغ او در بر سر اگر تر قسم بدید که بس کوی قسم بخور چایه خواهم کرد که تو ش  
نشوی الققه باز در خرد او آن مردک شراب و کب بر آنتر دختر ماند و دختر خود را هم آورد گفت ای آرام جان  
چو این زودتر گفت چو این نباشم چالا مدت که من اصل فرغ تر اندام که از کجای بد نام تو چیست این تر  
از که اموتی آنقدر چشم شده گفت تر باصل و نسب من چکار دختر که بان شد گفت مقصد آن بود که احوال این  
معلوم شود تو در این ن کردی نشنیده که نظم اگر عاشق رفی خاطر دوست بخا بدست عاشق دشمن است  
آنقدر عاشق بود که به پیشش تاب نیاورد گفت ای آرام جان من نام بنده ملا یعقوب لقب من ملک کی بس باشد  
به تحصیل علم آمده بودم در همین مدرسه تحصیل میکردم تا که در صبح بدیدم روزی از زیر قصر که ششم حال جهان  
آزادی تو را دیدم دل از دست دادم بد رسیده مدت سرتب و روز به روز بودم شب سوم جنای شدم بیست  
حکام نظام الملک فتح دیدم که بر در حرم مردم بسیاری بجام در آمدم فوطه دار دست دار کرده فوطه در از جای بندیدم  
قد آوریدم رسید چاده فوطه در این گرفته و در چند اندام پروا نکردم بجام در آمدم دیدم که هم موی سفیدان نشسته اند  
من همایم که او از بر داشتند که ملا یعقوب آمدند ما این دو کس ششم کی در فتم مرا جای بدیدم من فتنه کرد و بخت  
اول مرا اجلاس دیگران او را منع کردند تا نماز میقد شد منم نماز میقد شدم و درین نماز مرا نکشت که زودتر گریختند  
نماز او بران کردم دیدم پایای همه بصورت حیوانات پریشم بود تر رسیده که بخینه بیرون بر آمدم بغوطه در افتادم  
در حرم تو چنان در آمده اند گفت چون دلتی کفتم از پای ایشان گفت پای مرا این دیدم بصورت پای بزرگتر  
بزرگتر رفتم او نیز چنین بود که بخینه بر آمده کفتم سک زودتر در خفا بود دست زیرا که بخینه بر یا چون جام کنده بر آم  
هنوز نصف شب بوده است چرخ آدم بگریم چیدم خود را در آنجا کردم که ناکه چیزی در سقف خانه افتاد پیش من  
رسیدم و ما خانه من روزی نداشت حیران بودم هر زمان آواز میآید که ای ملا یعقوب من از ترس مرگم  
پگاه دیدم که در کعبه خانه که به بوقتی استاده هر چند زدم زفت مدامه بر آن بود روزی مردی آمده مرا دست  
کرد که این پگاه در گذر زودتر از آن بجز از باران بزم در اندالتی بکه شاهم رویدم آنقدر در ششم کفتم  
خانه که بزم باشد من ندانم گفت همان گذر که نشسته سراغ کشید الققه شب شد من مشتاق طعام بودم فتم بهر  
در خانه که رسیدم دست برد زدم که اینجا باران بزم در اندالتی جات جواب میخالف شنیدم می میگفت اینجا  
بزم بهر طلبید که بیازده که ماتم شده است بخانه دیگری رفتم گفت چه بزم مطلبی که بزم خود چنگ کردم الققه بام  
کشم صدای طبل میرشد بر آمد مسجدی در آمدم در زیر منبر خود را جا کردم صدای جرس جرس بر آمد نصف سحر را که کشته بود

آمدن جن بری بسیاری جمع شدند گفتند حافظ صبور را بیارید جان که بر او آورند تا روز بزم بودم بوم بوم زودتر  
رفته من بخانه آدم دیدم که که جمله زده خواب فتنه او را کفتم بصورت اصلی شده مرا یک نگه داد و گفت در باز  
برو هر چه پیش آید بگیر بخاطرم رسید که باز از کتاب آدم رفتم خودی یافته کرفتم جیبم بود ضبط کردم تا بر زبان  
دیوان را سخنم رسالت که ازین چرخه نبرد آدم اکنون بخوام که منبر ملائکه کنم درین سخن از آسمان آتش مراد  
امیر تو پیش را دیده است اگر روح القدس را سخن کنم دعوی بنام مبری میکنم دختر زشم داد بس کوی فردا دختر تو  
امیر آمد آنچه گفته شده بود بیان کرد امیر گفتند اکنون بر سر که اگر کسی ترا بگریزد بگریزد باز نشاید که آمده لغات کرد  
ملا گفت ای ملکه بسبب عشق تو اینم ریخ کشیدم چو این لغات نذاری دختر گفت اگر مرد دوست میداری هر چه بزم  
جواب میدی ملا گفت اگر مگر شوی جاره نذرم دختر گفت اگر کسی ترا بگیرد چگونه خواهد گرفت ملا گفت اگر از آینه دین  
روایت بگیرند آورده بر بالای حجره من مانند بریان و دیوان بگریزند بعد از آن مرا میگرداند اول دختر زشم غلیظی ده  
بود که بخندت امیر نمر آمده از آنچه گفته را بیان کرد امیر صاحب بدایه گفتند روایت نوشته که آنکس  
خدا درین مسئله که زبان شمایان با در رسد در رشود و الا بیعت خدا گرفتار نشود روایت را آورده بود که  
بر پشت حجره او بخندند آن روز عید که ای بود تا مردم سمرقند تماشای او بودند در چرخه در گشتند ملا را بر آوردند تا  
ملا جان بدست بود که کثرت آن دیده دفع حمل کردند ملا در کوه تا به قدم چشم سرخ موی بود الققه بام  
رو برو کردند ملا گفت بد آنکه ای امیر تو پادشاه عظیم ایشان بشوی مثل من کسی بود که راست امیر فرمود که کردن  
زند مردی تیغ انداخت تیغ خود را رسید چند کس همین طریق شد او فرمودند که در زندان کردند روایت را  
در نوک خانه در بالای زندان مانند تا هفت روز فتم کردی بادی آمده روایت را بر آورد باز روایت را  
آوردند که ملا ملک کی در زندان بود هر چند ملا را کفتمند یافتند امیر از خوف بود داستان یاقین  
براق خان نگشترین حکمت و علی سینا را فتن صاحبزادان بایل چینه چون براق  
خان از کنارتی که بخت شکر او به جانب افتاد و هیچ جاننداری در کرد او نبود در اول سنگ بود رخ  
شبانه را دید از زوره بلخ راه سراغ کرد شبان بر رسید که کسی خان نام خود را گفت باز پنجهان نذر گشته  
شبان رفتن کرده لباس او را پوشیده روان شد بامی رسید بکن اول او را کرد و کرد مردی بر آمد  
او را بخت نیش بر دیکه هر دو شبانه با بول آوردند لباس شبانه از درین براق خان شناخته بر بسته بود  
حاکم بخارا و دهان آوردند بهر او را براق خان کشته بود و چو دهان بر رسید که کسی اگر راستی کوی رستی  
از دست بجات می با براق خان گفت نظم یکی بخت بر کشته مضطرب فر مانده بار بار باورم نیاید که کو در دست  
کو با لیکه هر غم پر د ز نفس رسن در میان نذر بزم زموی پریشان کله در سرم منم باز پرورد و دوش کنار  
ز بخت زبون کشته ام خاندان من آنرا که شانه کم کرده ام بر سر سرانده خانه ام جوفی که افتد بدم بلا خبر که  
بمندی زنده است با چون خان چهاره بلا به نذاری حال خود را معلوم کرد آن کو رنگ خان را با لفاظ شنیخ شنیدم



گفت تو پدر مرا کشته بودی اکنون کن از کیشم که در تابستان برون آن پادشاه فریب در زندان  
 میساید بگویم خدا از بخت بدارش جدا شده برادر سرفرد پسرش در آن روز بجای پادشاه مجبور شد در شهر چنگ  
 یافت خان از قبر میکشید بیکریت میگفت نظم جهان ای بد خفته در کفن برون کن سر از خاک بگردان  
 بشفتت مرا گیر اندر کنار ازین خاکدان ای پدر برادر القعه از سرفرد بر برادره میرفت فرود بخته نادری  
 موش که در بخار است رسید گفت مباد کسی در جوار من آگاه شود و بجای من در اینجا علم مانده بود در دران جاه در  
 در گوشه جاه کشته نالیده فرود رفت زمین را که فتنه کافیه یک اکثرین بافت در دست کرد و فتنه خان آن بود که بک چته  
 بنزد و فتنه خان بود در طلکین لاما اکثرین را که سیاهی کرده زیر گرد نام ابو علی سینا بر آمد دولت که قبر ابو علی سینا  
 بوده است فتنه خوانده بر آمد تا از ولایت بر آمدن شب داده میرفت او زنده دید که شبانه از او بر رسید که راه چنگ است  
 شبان چندان شد هر طرف نظر کرد گفت گیتی که ازین راه چنگه میرسی بر افغان گفت تو مراندیده گفت او در چنگ است  
 اما تا از تو چنگ خان چیران شد که بر سر تابنده با که اکثرین خوش خلاف باشد از دست خان افغان و شبان گفت اکنون  
 ترا دیدم خان دولت که این صحبت در اکثرین است گرفته باز در پشت کرد شبان گفت از نظرم غایب شوی خان ذوق  
 بجایی که چند مرتبه اینجا کرد شبان که بخت خان بر گشت اما خازن بخاطر رسید که رفته میر تو را جو بسبب کوم گفته بجای  
 سمرقند روان شد چون بر فتنه داخل نشد روز در فتنه گشت کسی در فتنه بد روز سوم بجای آن رفت از در بند با کشت  
 وقتی رسید که صاحبان مع امر او کشتن نشسته اند اما آنجا نرسیدند بود بگردان افغان آمد تیر بر فرق میر زد که  
 چهار گشت فتنه مردم رو بنزیم نهادند میر نیز خود را برودن کشید قریب بدینج و بگردان است عبد الله نام غلام میر  
 او را خود در بخت زیرا که بر قیاس مرغ و غلام کشته شد میر چنگه در آنجا حکم کرد که بر افغان اینجا بماند مردم گفتند  
 چگونه بلایه باشد شوری و شهر افتاد و میر زخم را بر بستن مع و فرزند و رفیقان افغانی از دروازه بر آمده بجای چنگ  
 رفت اما بر قیاس در انگشته بر آمد اکثرین را از دست بر آورده خود را خود معلوم کرد که ای مردم من رسید که من پادشاه بود  
 شما نام دوستان او هم کرده آمدند میر طرف کر بخت اهل میان میر طرف فتنه اما میر چنگه فراموش کرد و دستاو که  
 زخمه بجز بیار قاری آمد و خانه دوستی داشت فراموش کرد بر رسید گفت بر افغان بوده است اما تیر انجا فتنه کس معلوم بود  
 بر افغان پنهان میداشت یکی از مردم بر افغان از قاری خبر یافته بر بسته بنزد یک بر افغان او را بر افغان از قاری  
 میر را بر رسید قاری گفت خبر ندارم آن آشنای پونه گفت بمن گفته بودی که بر لب آب چنگه نشسته است قاری بر قیاس کرد و  
 او را نشاند برای زمانه سازی میگفت مرا با میر تو رجوعی با و همی بودم بچو استند که بر سر او روغن ریخته بجای  
 او در شهر خان سلکای نوبان را بد و هزار کس بجای میر فرستاد قاری را دست بر بسته گرفته روان شد اما میر مع  
 دو پسر و دو غلام که هند و خواب و بیشتر در کوه نشسته بودند از درون چنگل آواز نامه بر آمد تا رفت زیاد شد میگفت  
 این آواز آوم میت هر دو میر را فرستند بعد از مدتی آمد گفتند بولبرسی بسیاری دیدیم که بخت مانا که تا برفت زیاد شد  
 میر مع دو پسر روان شدند و نیز که قریب پنهان بولبرسی کرده استاده اند آواز نامه از آنجا میآید میر روان شد

فرزند آن مع که در منوع نشد فرزند آن نیز روان شدند آن جانداران با پنهان و دخل نکردند از میان اینها که شتند  
 دیدند بولبرسی در چنگه فرود رفت تا زور میکند بخت تر میرود هر وقتی که او فریاد میکند همه پیران یکی فریاد میکنند میر را  
 نیکی بخاطر رسیدند بسیاری در کرده در طرف افغان بخت بر بالای فی اساده از کردن و پشت بولبرسی گرفته زور کرد  
 از روی دوان بر آورد آن بولبرسی خود فرود آمد بر آن در کبر پشته میر بقام خود آمده نشست هر روز از رفیقان رفته بر سم  
 دزدی از ایل بای چیزی میآورد و در بنا که کردی بر آمد میر سلکای نوبان مع دو هزار کس رسید که در خواب بودند از خواب  
 بیدار کردند اما قاری را در افغان تنها بسته میآوردند بعد از چهاره چهار رفیق بجای میآمدند چنگ که در کوه کوه بجای  
 چنگل روان شدند با بولبرسی رسیدند یکی اسب نماند که میر را در اسب نماند این چهار رفیق سر و شسته که میر را غفلت  
 بنا که نماند های پشته چنگیدن گرفت همان بولبرسی مع بولبرسیهای دیگر رسیدند میر سلکای که دست خج علم کرده بولبرسی  
 بولبرسی رسید دو در اند دیگران که بختند این جزای نیکی میر بود که بولبرسیها کردند که چنگل آن بود که قاری در پشته  
 آنجا افتاده بود و بولبرسیها بر رسید چنگل دیگر در دیگر باره پاره میکرد تا همه که بختند راه چنگه پیش گرفتند آمده و افغان  
 بخان کشته همه دانستند که از اقبال میرت قاری آمده با میر ملاقات کرد از آنجا واقعه گذشته را بیان کرد و  
 دانست که نیکی را بچو آن کند ضایع نخواهد ماند نظم شنیدم ز دانی با کبر دار بمیکفت از رتبه روزگار اگر  
 تنگ کاری بقدر چو می از آن کشته معمول خود دید روی القعه میر در بیاسال بسته بر گشتان کشت دست  
 شیخ افغان بر او در کمان تو قیاس خان مع قوم چنگه آنجا مسلط شده بود پسری داشت ابراهیم افغان بوزه خورد  
 نشسته بود میر را در دیده عاشق شد طلبید که صحبت آید میر از قاصد را که روز در ابراهیم افغان فرود کرد که  
 گرفته بیارید میر چو با گرفته بچنگ میخندند بدولت شیخ افغان خبر رسید سواری شده آمد اما بر هم ایچی کری بخت  
 آمده بود دیده شناخت آمده در قدم افتاد و او را میر بیان کرد عهد کرد و ند که لشکر افغان را جمع کند در وقت  
 خبر آمد که ایل در مان و پنهان رسیدند دولت شیخ اینها از برای ترکستان میانند بر آمده صف زد که چنگ کند  
 آنها کشته و غنچه چنگل را هم مایان در او امنه چنگه چنگل همسایه در اینجا سخاوت بود و جالاشب شود در فتنه کشته  
 قبل ازین چنین واقعه بود در نزدیکی پدانشه است و دیگر کشته شود دختران و پیران ما غایب شود از آنها که بر پیران  
 مردی باین صورت با غایب میکند مایان که قصد سخاوت میکنم از بسیا فتم اگر پادشاه بشیم از پادشاهیم محبوب بشویم ما چا در اینجا  
 کج کرده بجای میگیریم میر در پشته که ملاک کی است این گفت من آن بلار از سر شاد و در کتم بر فاقه من جا و زانند  
 میر وید به فتول کردند و اتقی که صاحب هر ایله نوشته بودند میر از خوف او بچو ند که پشته بودند گرفته بنویسند  
 روان شدند وقتی رسیدند که ملا در آن غار خواب کرده است او را گرفتند خواستند که قتل کنند ملا گفت ای میر  
 در علم بچو خبر داده اند که تو پادشاه عظیم ایشان میشوی مرا کشتی که تو در کرم عهد کرده که با میر زبان زساند میر مع  
 با عهد کرده گرفته بایل آورد تو به و در واقعه بر افغان در میان آورد ملا گفت من شنیده دارم که بولبرسی چنگ  
 اکثرین نقصان کرده است اجتهال دارد که بدست براق خان افتاده باشد این گفت علاج دور این آورد

بر هفت گفت این طلسم را در آن گشتن بوعلی در صحت عرق و مویخ بسته است باید که شکر پودر شود و طالع وی  
 عزیمت شد و در وقت گشتن همان گشتن بر خون او آلوده شود تا دفع او شود و در وقت گشتن اعلان گفت فرمود گشتن این  
 هر که اطلاع بود او همان پاست بود باین امر اقدام نماید اگر چندیکه فرزند من باشد اول زین ابتدا بکن ملا نام  
 فرمود کشید بر او را و در پیراهن قوم او نام خود گشتند با وجود آنکه میدهند که اگر بنام ما بر آید گشته فرمود  
 بنام کسی نماند پس فرمودند که از احوال ما خبر گیرند گفت طالع در سلطان است و در وقت گشتن یکی از احوال خود  
 خبر گیر هفت مرتبه فرمود گشتن من از طالع خود چیزی نماند که گفت ای پسر من در مردی که گشتن این گشتن گفت قول  
 به از مردی بجاست هر چند فرزندش کوزه را بر آب کرده گفت هر وقت که آب سرخ شده در جوش در آید بداند که گشتن  
 و در آن کرده بجاست هر قدر روان شده باشد به پیشته جو بان تا منزل که مردی در فرموده آواز کرده که پیشته جو بان  
 کسی آمده است هر که حاجتی باشد نزد او رود که گشتن گوی فرود که گشتن یکی مد که من طلسم دعا کرده بودم زبایان نفرموده  
 زری در سر راه او رسیده گرفت در قدم ملا افتاد و گفت بجز این تیر که کشید ملا قبول کرد و دیگری آمد که بیماری در  
 دو ایام در صحت شد دیگری آمد که عاشق فرمود که رو این بکاه در خانه ات معذرت میاید ای حق آمد هر طبعی که از او  
 میرسد ازین اندام مقصد لایق بود که شاید کسی با طالع او عقوبت میاید باشد هر کس میاید از احوال او خبر  
 بگیرد تا چهل روز کسی نماند که از نظر او گشته باشد مدعی ملا ثابت نشد ملا با بچه میران شد که چه کند اما هر روز  
 صد هزار در و صد هزار کس بر بالای پیشته میاید مد نظر بود که میاید شد بود بر احوال بشربل فاده بود هر که گشتن  
 روزی بر بام قصر بر آمدند در بام مردم را دید بر رسید گشتن فرموده که هر که نزد او میرود حاجت او را بر او در حق  
 گفت که میاید و دعوی پادشاهی کند لطم علاج و دفع قبل از دفع باید کرد در پنج نمودند از جوی رفت که راز است  
 خواب عیدی درون را فرمود که بروی شیخ را کوبید که ازین ملک برود و از آنجا آمده گشتن ملا گفت ما در خدمت  
 چه که از دست خان آید در پنج نذر او خواهد آمد بجان گفت خان در قهر شد و از آن گشتن با و دخل کشید بهترت خان قبول  
 نکرد قشقی نایق را فرمود که در وقت سر شیخ را بسیار در او خبر کس همراه روان شد بلا آمد گشتن میدان گشتن بجوم عام کس  
 نکرد مردم اجتناب او که به طرف بروید خود روی قبله نشسته نایق رسید گفت ای شیخ خان ترا حکم افشا کرد و از پنج بروی  
 میرود نایق شیخ گشته رسید زندان شیخ بود او رسید بر مردم او که گشته آمد بجان گشتن خان را بر او با زافر ستاد او  
 از دور بر زندان رفت تیر گشته بود او رسید بر برفا فاد مردم گشته بجان خصم شد اندایل از او تا جیکل زخان گشتن بر احوال  
 تر رسید آن گشتن بر دست گرفت مردم او را ندیدند آمده دید که ملا در مر اقبه بود بر سینه ملا نشسته سر برید دست او چون  
 ملا گشته شد آن گشتن چون غوطه خورد و خیمت از آن گشتن رفت خان مردم دیدند که ملا بر سر پدیده است بر قیاسم دولت که  
 خیمت او رفت از کرده پنهان شد مردم خان را دیده هر طرف که گشتن سر ملا را بردار کردند این وقت در پنج هفت هفت شد  
 بعد از قتل ملا روز زلزله بود او از پای گلب میاید زلزله را با گنگ موی بر آمده سر روز فریاد میکرد که الملک الملک که غایب  
 آنچنان زلزله افتاده بود که یکی که قزل ارسلان را نایب بر در بایسته بود و بر آن شد تا مدت ده سال بعد از ده سال میر

شاه ملک که از امرای پیر است او را شکر کرد از یک نام میرا ما میر صاحبقران در ترکستان هر روز از کوزه آب جگر میکفت  
 روزی دید که آن آب مثل خون شده است نمید که ملا قتل کرده اند اما از ملا که کی سخن بسیار گفتند که مردم و الله علم  
 داستان هفت اینتر گشتن صاحبقران تا بخارا و فتح ماورالنهر چون میر صاحبقران  
 از قتل ملا خبر یافت سوگند آن آمده و آنچه گشتند و در وقت گشتن اعلان لشکر جمع کرده بخواه بر آید کس گرفته بجات ماورالنهر روان  
 شدند آمده از آنجا چون گشتند و چند آمدند لشکر او بیک بدادی میکرد مردم قدری فرمودند چند مرتبه آمده بعد از آن وقت  
 آنچه صاحبقران بدو گشتن اعلان گفت با همراه بر احوال صلح کردیم دیگر در شما با در که رغبت لشکر او را بگریختند داد  
 مردم گشتند چنانچه که دید باعث من فرمود از آن گشتند در قیاست فاسان میثوم تکبیرم خدا کردم امرای که دو نوازه میر بود  
 از هر طرف آمده با میر همراه شدند تا دو هزار کس جمع شدند از چند جا و در آنجا روان شدند فریب میفرستادند و در هر  
 کس بود مردم در شهر قتل بودند و در آن وقت مدت چهل سال ملک از آنش بود همیشه فقر و تنویش بودند بجز در دهقانان  
 انقصه از موضع ده پدید میر بر هم فرادلی بر آمدند شما بودیم شب بر پیشته جو بان انا آمده از زورون هزار روز نماند  
 مردی ناله میکرد میگفت لکم مردی غیب در برابر دین نماند بود که از او خبر یافت خبر از دست بسنگ سید میرا در استانی  
 غلطاندر بر سینه اش نشسته بود است که سر برد آن جوان در کرب و راد او را بر در خنده شد گفت که تا چکی که رسم با چک  
 زاریست از هر که میر می گفت از هر که با ندم اما بر او خود رسیدم میر رسید که آرزوی تو چیست جوان گفت من از آن  
 بخارا نام من محمد است لقمه پارس است روزی در نزد بهاء الدین رفتم که مرید شوم بر در خانه راه رسیدم شکر بود ستاده با عرض  
 خود را کردم او در آمده گفت که جوان پارسی را بر آورده است در آمده مرید شوم مرا پارسی لقب کردند ایشان را او را آن  
 بود که مرید از ایشان مجازی میگرداند ایشان فرمودند که او مراد صد هزار رشتة علاقی است در عشق مجاز بهر قطع میکند  
 یک رشتة مجازی او همانند او را قطع کرده بحقیقت میر در عشق مجازی فرمودند از خدمت ایشان بر امد دیدم که مردم  
 میدویدند از یکی رسیدم گفت بر احوال از هر چند به بخارا میاید آمدن امیر تجو در شنید است هفت اینتر گشتن تا بخارا  
 مانده است بهر که هم مقور کرده است هر که که بر تو را بر هم زند خود خرم رسیدیم درین سخن بودم بنا که دیدم که بود در او برشته  
 میارند با وی و زید درین بروج بره گشته شد و غمزی دیدم عاشق شدم به بوش فادوم بعد رسیدم گشتن خمر خان بود  
 نزد خود رفتم ایشان گشتند بر و بجان عرض کن که بجز شما عاشق شدم من بدیدم زلفه عرض کردم اول در غصه نشنا گشت  
 رفته سر میر تو را بسیار ناچار سخن بر دار و کردم بر امد مردم در آن لشکری و در کثوری انا رسیدم میر را بش گفتند احوالی  
 بود و گشتن البته اینچنین حکایت است که ایشان آنچه از اطلب بر من فرستاده اند میر گفت ای بر نام مجوز امیر تو بود پان  
 که در لب در یاد خستی است من دیدم که آنجا خون پدیده است بر و سر او را بگریختن خورسند شد امیر از او پیشتر آمده اینجا  
 حوز بید خواب محمد پارسا در رسید دید که حوز خواب کرده بر روی کشید خواست که بر تیغ زدند گفت بودیم چو است  
 باز خون ناحق نشود برده در برداشت دید که همان مردیکه در مقبره جو بان انا با و نشان گفته بود میران شد پند گشت  
 امیر تجو است چند مرتبه قتل کردن قصد نمود باز اندیشه میکرد که تا روز شد بنا که لشکری رسیدند زیرا که امیر را غایب بود

این واقعه را دیده آمدند آنجا رسیدن آن بود که امیر اخواب برده بود و خواهر را با آزار شدند او امیدوار کرد که بگفت  
این جوان خواهر او خصلت زیند ما خود در بخشید بودم حال این بران قوم قاری گفت ای جوان اگر سر را ببری و خنجر تو  
نخا بپند و امیر کن امیر بخارا گرفته خنجر خان را با تو گرفته بدیدمین قول کرد آخر خنجر را گرفته میدهند پسری شود ابو نصر با تمام  
ازین سببست که پادشاهان خاندان خنجر میدهند زیرا که ایشان پادشاه زاده اند القعه امیر شکر را گرفته بجانب سر فتنه  
روان شدند و آت قوی که از قوم توچین بود در غنچه شیند که همان جوان آمده در پشته جوان اما فراموشست پس چنگ زد  
فردا متوجه کرد که هر جا علم امیر تپوست مراد بود و کند از بدین سخن را امیر شنید گفت کیت که فردا جان خود را فدا کرده در جانی  
در زیر علم باشد اول هر دو پسر زانو زدند گفتند ما جان خود را فدا میکنیم هر دم نزد گفت از امر اینچنین نامی امر ایک یک زانو  
زده عرض کردند قاری گفت ای امیر ازین مقدمه مقصد چیست امیر گفت مقصد اعتقاد شما یان بود ان شاء الله بدین شکر گنجی  
سود را خواهم گرفت امیر اندامی بنظر رسید فرموده صورتی در دند بروی لباس فخر پوشانیدند گفت فردا در زیر  
علم این صورت را بدید بصف لشکر را همراه خود گرفته در جوی جوان اما استاد گفت هر وقتی که تیر بران صورت رسیدگی بود  
بترتیت مناده روی جنب دریا کند در بدین از غنچه احد اهل کرده برام نهادند که همه در قتل کنیم القعه فردا هر دو لشکر صف زد  
بیر از جهات علم حقیق آن را بر بالای پشت حضرت شاه زنده دوخت مردم صف فتنه پشت بشهر داده تا شام میگردند شکر میرزا  
مثل عقرب درین گنجی بودند آن صورت را مقدم تر برایشان نه صلیح کرده جلوه اورا گنجی گرفته استاده بود اما آت قوی  
که مثل غایب توچی بنزد ایشان کور بود و در میالی چشم خود بسته بود که از سبزی در دست او بود روی علم حقیق آن  
گذاشته بودند که تیری شفت وارد که آمده بران صورت رسید که افتاد امیر از جهات تیر در گرزند صلیح لشکر مردم او شنیدند  
امیر تپوست یکی دو این مردم شکر بخیر و خوراک مقصد عازت دویدند حقیق آن از غضب که ناشید بر آمد میرزا شکر گنجی  
اسب انداخت سپاه دشمن در میان ماند مردم امیر شکر با از نیام کشید چنان قتل کردند که بست کله مناره کردند آن کله  
مناره با در فرمان شیبان خان بود اما آت قوی کور بر بندگی بر آمد هر که از پیش او میگذشت بتر تیر میزد امیر رسید تیغ بر فرق  
زد که دوباره شد مردم سرفند و او عدل حقیق آن را دیده بودند بر آمده حقیق آن را در شهر در او زدند چند روزی در شهر  
قرار گرفته حکم گذاشته بر سر امیر و هم با صانع روان شد قران با با در قیاد شنیده بر آمده صف زد هر دو لشکر در مقابل یکدیگر  
قرار گرفتند حقیق آن بجدال میقدند وقت نماز پیشین شد حقیق آن فرمود که نماز فضا ننویسند و قیوم شد نصف شکر چنگ  
استاد و نصف دیگر بنزد باز آن لشکر که چنگ میکردند نماز استند آن لشکر که نماز که از آن بود و در چنگ استند و بنشینند خود را  
او امیر و در قران با در این واقعه را دیده او نیز فتنه کرد و لشکر خود را در قیوم کرد و نصف او نماز استند و در او را در آن بود  
همه سر سجد و دستند که آن دو را یکی فرود رفت قایم مردم قران با با در همه در رفته و بود در مانند این از اقبال حقیق آن بود  
شکر امیر یکی اسب انداخته شکست بر سپاه قیاد افتاد لشکر امیر بشکر دشمن همراه شده بقتله ساختن در آمدند قوه بدت قیاد  
حقیق آن در گنجی حکم مانده بجانب فرین گشت روان شد امیر یک رات آنجا بود حقیق آن آمده فراموش کرد که  
امیر یک رات جوی استاده بود و هنوز کسی دست بر نبرده بود امیر یک مجرم را فرمود که آب بده مجرم پیاپه شده جام را بر سر او

میخواست که بدید از صدای گرش مجرم اسب او رسید از بالای اسب افتاد که در ش شکست از اقبال حقیق آن این واقعه با  
روی میداد شکست بران قوم افتاد ایل رلات بر آکنده شدند فرین گشت را گرفت حقیق آن بر سر امیر حجام کوفته  
روان شدند برادر امیر یک در کوه نور بود حقیق آن آمده فراموش او قتل را حکم کرد و میرزا سیف الدین منصوری شد که این  
قتل را بجام حقیق میگیم شکر را فرمود که سه روز از کشت حیوانات برهنه کرد و بعد سوار شده بهر پای بطهارت بگوشه تری  
میگفتند میرزا در بر و نقطه آب آتش امیر را میگردم که با ذخاک را هم میگردم که زلزله پدید آمد یک کوبی فرود رفت تمام  
افتاد جهان سیاه تاریک شد روز حجام بطریق اهل آمد دیدند که کوه بیخ فرود رفت کسی بسیاری بر هم خورده در آن کوه فرود  
دیدند که چیزی بر ف زده استاده است رفتند که رفتن تپ از طلا بود بوزن کین نام از اسباب نوشته بود حقیق آن دو ایند لقمه  
در آمدند امیر نو یان هیچ زمان خود قتل کرد که بدت نام مجرم تا فتنه بر آمده چنگ مراد کرده بدت امیر زویر گنجی گشته شد حقیق  
بجانب کوفین بر سر آق قیاد غش روان شد آق بنا تر غش منعم بود و مجر که ریش و بر آمد بود اعلام میگردد آن مجرم در  
درستی بخنجر زده کشت درین وقت ای ای حقیق آن شد قوم او بد رفتن چنگ کرده قتل را گرفت از آنجا بر سر  
ششم بگر مینه روان شد امیر حسین جان داری که جلا میدادند از سر بل نشانه زد دست در خدمت حقیق آن بود  
او را پیش چنگ کرده فرستاد او در دوبری بود امیر او دواج کرد که اگر گشته نوم میکل کنید اما قرچین در کر مینه بود  
بر آمده در لب دریا صف زد امیر حسین رسید چنگ بشاید شد هر دو لشکر در چنگ بودند بنا که قرچین از اقبال  
امیر حسین بر آمد قرچین بچنگ امیر حسین تا با و در ناچار در کوزند امیر در عقب او اسب نداد خود را بدید و امیر نیز  
خود را بدید و باز آسب در گرفته کرد ایندن گرفت امیر حسین تیغ زد سرش پرید اما خود امیر را کرد اب بجا بند او  
بسلالت رسید به سر دار شکر که مینه را گرفته فرود آمدند که امیر حسین نیت مرده او را از لب دریا نیند حقیق آن  
بگر مینه آمده مرده امیر را در قتل نمودند از آنجا بر سر امیر هفتیم بو غازی سوار شدند چون بر باط شمس الملک رسید آنجا  
توقف کردند فرموده که هر دو کس یک یک توره پدید آمدند در آن وقت ده هزار چاه کندن رویهای چاه حقیق  
پوش کردند چنان اجتناب کردند که کسی از پیکان نذید امیر گفت اگر لشکر بر اتقیان آید شمار روی بنهر کت نمیند  
چون بر اتقیان شنیدند که حقیق آن بر باط ملک آمده فراموشست قوت که دشمن نذارد و بپنجاه هزار کس سوار شدند  
به بو غازی آمد یک سر در برده هزار کس آنجا بود و براق خان همراه شد فرادلان به حقیق آن خبر او زدند که یک  
بر اتقیان رسید حقیق آن سوار شده استاد کرد و بر آمد بر اتقیان هفت هزار کس همراه پدید آمدند بت یک علم شاه  
بت یک سر در را اما مو اشی بسیار را در میان دو لشکر سردانند لشکر خان بگی اسب ندر سر چاه فرود رفتن گرفتند  
اما چنگ شکست بروی سوار شد هرگز آدم آدم را نیندید بالای یکدیگر در چاه میافانند حقیق آن شکر خود را در قیوم  
کرده اسب مانند آن روز مثل شب و بچو رسباه بود از او زلفنگ گوش مردم که شده بود از دو در چشم مردم  
گوشه بود و بر اتقیان سر امیر شده بشیر از لشکر خود قتل میکرد و در وقت حقیق آن از عقب لشکر خان هزار کس  
همراه که ناکشید بر آمد خان سرد در خنجر ترا سر زد دید که دست فرات نام مردم که بخنجر میردند آخر او بگریزند حقیق آن

دید که براتیان معترفش که بخت این چون شیر از براتیان بیشتر از راه آفتاب چنان سرعت کرد که بجز در آن  
 هزار آمد که گفت که خان آمد دروازه را بکشی فرحال دروازه بان دروازه بکشد که گنا کشید دولت دولت  
 امیر تیمور گفته بارک دو اندام مردم در وقت بودند اگر دانیز گرفتند منادی کردند که مردم بخارا ترخان باشند  
 مردم از براتیان دلگیر بودند همه بیدار شدند و خبر آن خورشید کردند و دیدند که براتیان بجا نماندند از پیش خبر  
 آوردند که امیر تیمور داخل بخارا شد براتیان قبول کردند چون بجا رطایب رسید دید که دو توغایان او را صاحبان در  
 کتک های همه آویخته مانده است بموش از سر براتیان پرید وقتی بود که ده هزار کس مع میرزا جهانگیر میرزا امیر شیخ  
 از درون شهر برآمده بخان جنگ بوستند بخان جنگ کرده که بکشد هزار آقا رفیق آقا رفیق استیخ العالم  
 تو را اندر قدمه قبل شد چه جوان پسران گفته فرستاد که برادر حضرت ایشان بود و بکنند طراف او را گرفته بخارا  
 روند ما براتیان با روح حضرت ایشان متوجه شدند بسیار نامه که در براتیان را و او گفته ایشان گفتند بجز بر  
 روان تو خان برآمده راهی شد کسی او را ندید بخدمت شاه نقشند آمد که گناه مرا شفیق شود و او دیدند که براتیان  
 برآمده رفت امیر شریف غفر عارفان بخدمت خود آمد رفت ایشان گناه خارا شفیق شدند هر دو را آشتی کردند  
 در مطبق طعام خوردند براتیان گفت من هیچ را پای تخت میکنم خطبه و سکه بنام من باشد حکومت تمام ما را بکنند  
 بصاحبان باشد بعد از آن صاحبان امیر تیمور را از انصاف تو با خود و بر هم پادشاهان ما را بشنود  
 و او و پیشش گفت اما براتیان آشتی کرده فرار کرده بودند دعوی پنجاهمیری کردن منصور ابن  
 ناصر حسرت و در کاشغور رفتن میرزا جهانگیر بچنگ او را دیان و فرخ چمن آورده اند که چون امیر  
 صاحبان و اتالی ما را اندک دید از عدالت صاحبان راه با گناه شد از هر جانب بود اگر میباید بود اگر  
 بسیاری از ولایت کاشغور آوردند که مودی در کاشغور دعوی پنجاهمیری کرده خود را خارا نام کرده پاره پاره پاره  
 آورده اند اول او سر و در از پاره سر کون استاده مردم را دولت کرده باز غایب شدند که فرود آمدند هر  
 بهریت رفتی در حال غیر دل او را معلوم کردی هر کس که قصد قتل او کردی خود را زودی راوی که بد که چون صاحبان  
 ناصر حسرت در برانیم شهر او که بخت بند و ستان علم سحر از کشمیر بان آموخته از راه عقبه آمده دعوی پنجاهمیری میکرد که بخت  
 من مدیم نام من بخدمت کشنیم خارا تا میکشفت امیر تیمور در حال است پاره که کشف شد مودی دعوی پنجاهمیری کند او خود را  
 بگوای کشید جمع بود آن اولایت بدین او در آمدند قرآن منوخ کرد اما نام از مردم کاشغور بجا آورد آن آمد که  
 کسی بسیاری با او طاعت کرده است امیر دانست که او ساجرت گفت اگر خود بروم مباد براتیان عمو کشندی  
 باید که مرد دانسته صاحب عقیده فرستام که اگر بضر بجز بی غایت قبول کنند اندیشه که در از فرزند خود بهتر را ندید  
 بعد از آن بخت هزار کس میرزا جهانگیر براه که نصیحت بسیار کرد گفت ای تو چشم کار خود را دانسته سازی میرزا جهانگیر  
 آراسته راه ولایت کاشغور پیش گرفت این غایب بودند که در یک میرزا جهانگیر رسید اتباع او و غرقه جنگ کردند غایب  
 شد که در میرزا جهانگیر را دولت میکنم میرزا کس فرستاد که بیاید میرزا رسید دید که خانه های کرده است آنچه در اول

میرزا بود بعد از آنکه براتیان ان شدند معرفت کرد که یکساره مردم میرزا نزد یک بودند که بدین او در اینده میرزا  
 هر که میشد بدین او میدادند غایب گفت مرا تو از کشتن اگر بکشی زیاد از شش ماه زنده نماز ایچو چنین خواهد شد میرزا  
 بگو ای تو چیست او گفت مرا زنده کو رکن ایچو زمر او بین میرزا فرمود که جایی کنان او را زنده کو کرد و زنده نام او  
 از سر بر او آتش زبانه میزد بعد که بر آمد آن کرد سر مرتبه کرد و قراو کشت بجا متصرف رفت کرد و بگری بر آمد از سوی  
 مغرب کرد و قراو کشت قراو شقی شد منصور ابن ناصر از آن قبر بر آمد میرزا گفت دیگر ایچو زمین اینک بغیر ما را بجز بزند  
 میرزا فرمود که او را بجز بکنند بجز پاره که گفت ای مردم هر چه بشیر زنده کس قصد میکرد خود را امیر و گفت ای پسر  
 امیر تیمور من مدیم پیر تو و حال است مرا ایمان آرا لا بغیر مایم ترا مع لشکر تو آتش فرود کرد که بسوزی میرزا بخت روز  
 عدلت طلب کرد و دانست که از عمده اتباع فرود آمدند در عقاب و شکر خود قطری دیدیم میکشند که اگر او بجا  
 برحق نباشد بختن ایچو زبانه نماید او مدیم کس میفرستاد که مرا ایمان آرا میرزا جرجی میکشفت مردم کاشغور او ایمان  
 آورده بودند او نماز را بخواه وقت فرموده بود هر که ترک میکرد میکشند شش ماه روزه میدادند بطرز انبیا پیشین علی  
 القصد که بر بچک عاید شد فرود آمد هر دو شکر صفت زنده منصور میکشفت بدین لشکر غیب خواهد آمد اما بجز فرمود که هر کس  
 بغیر پوشیدند بخت حلقه جرد در میان آورده آراست که بداند میکشند من دیان مودی میکشند که ای اهل این بخت  
 که کشید در غنایند صانع بخارا میداند جنگ مخلوبه شد خود میرزا ایچو علم دو انده روان شد منصور ریشتری بوار شده  
 بود میرزا رسیده علم او را رقم کرد و بگری گرفت آن روز میرزا بخت کس را قتل کرده بود اما بکنند آشتی که علم بر زمین  
 افتد بخت زخم بر بیک بدن میرزا رسید بود هر دو شکر از یکدیگر جدا شدند منصور ازین جوت میرزا بر اسان گشت  
 آغاز بجز کرد که ایچو چند را اجل کرد بر کندم وجود نان و بگو کشند بسیاری جانشید بخدمت میرزا از دست و بگری کشند  
 انعامات بسیار منصور فرستاده نامه نوشته که ای پسر امیر تیمور ما کریم میشیم اگر چند بیکه تو از برای قتل ما  
 آمده لیکن مهمان ما با ما لازم است که ترا انعامات بدیم البته تو من میرزا بخواست که بگری مردم کشند ما سپاسیم که او  
 بخدمتیم بخدمتیم کرده که کشند هر که از آن ماکولات خود بعلتی گرفتار شد چند آن خود را خارید که خون نشان  
 جوهار ابرو کب دادند از سر کسین مرا کب پشه با پد اندک برابر کس هر که پیش میرزا خون نشان باشد مرا کب سینه  
 میکنند هر چند که در است نیامدنا میرفت پشه زیاده میشد هیچ کس سر از زیر پرده فرود نماند پیرون کردن فایده  
 بشکر میرزا نکشند تا جانم شب بود که شب بیکه کرده روان شدند اما منصور خبردار نبود میرزا مع شکر آن شب برفت  
 روز هم راه میرفتند فضلی توقف کرده آسایش کرده باز یکشب و روز راه رفتند بنا که از دور آشتی نمودند  
 چون نزدیک آمدند بلندی دیدند آن آتش در ایچو بود پیش تر رفت آن آتش غایب شد میرزا او هم کشید  
 رحمت کرد و باز آتش نمود و در شد بهار رفت بهمین نوع بود آخر فرمود که شکر فراموش در آن دشت بخیر آن کل  
 بلندی نبود میرزا ایچو آمده دید که چاهی قلندری آب میکشد میرزا بان قلندرها ملاقات کرد قلندرها میرزا را  
 پرسش احوال نمود میرزا از اول تا آخر خود را بخوار بیان نمود قلندرها گفت مرا مولانا سعد الدین کاشغوری

میگویند که در علامه امیر ناصر این حضور و دعوت کرد من او را انکار کردم او قصد قتل من کرد و کینه بجا آورد  
 حضرت خضر کشف صبر کن از کجای بود و میرسد رفته آن جرم زاده را برهم زن من کفتم مبادا تا آمدن لشکر  
 منصور بن رساند این اسم علم را این یاد داند بشرط آنکه بغیر از یک کس بر کسی یاد ندهی هر بار یک تبه که میخوانم خدا  
 بفرستد هزار ملک خلق میکند هر است من میباید آن شش نوار طلا بکشد میرزا گفت فکر چیست ایشان کشفند روید  
 من تعاقب میروم میرزا گفت شکر ناکارند ایشان فرمودند که از آب پنجه بخورند صحت میشوند مردم از آن است  
 خودند شفا یافتند القصة میرزا با مولا ناکار کشفند جز منصور را مهربان شد القصة هر دو لشکر باز روید  
 شدند منصور در میدان در آمده مرد طلب کرد شیر بهرم در آمده هر به انداخت بخورد و رسید بروج شد پس  
 در آمده هر به خود کشته شد او فریاد میکرد که ای مردم ایچی زمره دیده ایچو ایجان مینارید در وقت کردی بر آمد  
 مولانا رسیدند میرزا رفته ملازمت کرد ایشان مرکب سواری بودند سر راه او را گرفته دست پشکی با و دادند  
 منصور پنجه انداخت از بند دست او گرفته بر زمین زدند قوم او بر سر ایشان ریختند میرزا نیز یکی آب مانند منصور را  
 در میان گرفته بر بستند هفت بند پاره کرده بنا که در زغال میرزا نقاب دراری بر آمد آب صحنه اش سیاه  
 بود میرزا او را فرود روه خاست که سر برد گفت آتش که ترا یکی کنم از کشتن این ضعیف چه براید میرزا دانست که  
 دختر بوده است اما دختر منصور بود و قتل نام داشت میرزا عاشق شده بود گفت اگر خواهی که پدر مرا برندی بوی بر  
 بر بند میرزا او را بر بسته شکر و در انگشت داده فراموش در بر بسته او بودند فرمودند که او را از کوه بر انداختند  
 مولانا کشفند با دزد دختر رسید میرزا پرسیدند گفت بگویم بشرط آنکه مرا بگیری میرزا ترا میگیرم گفته آمد که دختر  
 گفت حیض دختر ازرق را بدم شمشیر مالیده بزنی تا او بمیرد هر چند کاشند دختر ازرق نیافتند چون نیک ملاحت  
 کردن خود آن دختر ازرق بود حیض او را گرفته بدم پنجه مالیدند و همین قتل منصور گفت که قاتل من زیاده  
 در شش ماه نگذرد میرزا او را قتل کرد و عمد کرده بود که دختر را بگیرد دختر بجهت خود را در آرزوی با و خلوت کرد  
 بوی دین داشت گفت این را مردش او نیست او را بدوش کرده در هندی انداخته بدربار یافت قضا را  
 در بطن او لطف مانده بود پیر قلمی بود تولی میآمد بر لب دریا رسید آنقدر فریاد کرده بر دوزان دختر شنید  
 سلطان محمد توله میکند اما قلمی او را کون نام کرد آنقدر بر سر خوج او خوانیم آمد رسید القصة میرزا مولا  
 گرفته بفرستد آمدند ایشان در پنجه را آید بجهت شاه نقشند میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا میرزا  
 خورسند کردیدند داستان شهادت میرزا جهانگیر در پنج بدست براق خان آمدن  
 صاحب قران بولایت پنجه چون حضرت صاحب قران بفرستد میرزا در آن سال در پنجه آوازه شد که  
 دختر جو از عبد الله در علم نجوم چنان مهارت پیدا کرده است که هر چه پنهان کنند میباید میرزا جهانگیر در پنجه  
 هر دو فرستد اما دختر بسیار صاحب جمال بود نام سکینه بود و میرزا یان در آمدند دختر پرده کشید در پس پرده نشسته  
 سخن کرد هر دو در دل چهره پنهان کردند فرقه پرفت گفت هر دو دل بچهره پنهان کردید کشفند معلوم مایان شود

گفت

گفت چنین پنهان کرده اید که دختر تروا نیم گرفت برده راه دوری برداشتند میرزا جهانگیر گفت من میگیرم میرزا  
 پنجه گفت من میگیرم آفر دختر پنجه کردند او میرزا را پنجه در آستانه که در میرزا جهانگیر میرزا را پنجه در آستانه که  
 بقوش خود آورد و میرزا را آید بخدمت صاحب قران عرض کرد او میرزا جهانگیر را طلب کرده عتاب کرد میرزا جهانگیر گفت  
 دختر مرا پنجه آید میرزا را گفت مرا پنجه آید دختر را طلب کردند او میرزا را آستانه که در صاحب قران عقد بسته میرزا را  
 میرزا جهانگیر گفت قتل برادر کرد اما دختر میرزا را گفت که این پیکاه شاد و بغل من خواب زود بود فرود از من خبر گیر خطی  
 نوشته داد که این را بشاید همان شب میرزا جهانگیر بزم میرزا را در آمد میرزا را در بغل دختر تید و دختر قتل کرد فرود  
 میرزا خط را مطالعه کرد نوشته بود که قاتل من برادر است آمده بصاحب قران عرض کرد صاحب قران میرزا جهانگیر را  
 گرفته آورد و پنجه تا زیاده فرمودند که در زندان کردند اما زن جهانگیر میرزا کینه میزد فرمود که طعام را گرفته بپزد  
 میرزا زندان بر کینه آمده فرمود میرزا در آمد بعد از آن میرزا الباس کینه را پوشیده طرف را گرفته در زندان بر آمد  
 بقوش خود رفت زن خود را و ادع کرده راه پنجه را پیش گرفت اما آنوقت بخت الملکان میرزا را بستن بود فرود  
 صاحب قران شنیده هیچ نگفت اما از رفتن فرزند در پنجه بسیار غمگین بود چون با اعتدالی بر رفتی از امید است و تا  
 میرزا قریب به پنجه رسید بود که بر رفتی از بر آمد زیرا که بر رفتی از میرزا جهانگیر طفا میشود رعایت با کرد آن  
 وقت میرزا حضرت شاه نقشند خواهر محمد پارسا که پدر خواهر او نصرند در پنجه رفت مردم را دعوت سلسله نقشندی میکرد  
 میرزا بقوش ایشان فراموش القصة چند روزی گذشت بر رفتی از با خت لشکر عین فرستاده بود سلطان  
 مسعود که بهفت پشت سلطان محمود میرزا سند کشته شد و دختر او را که محمود نام داشت بسیار صاحب جمال بود در  
 ملازمان و کینه کن همراه آوردند در دوزخ بود آمده بقوش خواهر محمد پارسا فراموش که مقام دار الامن است فرود  
 اندک جای جلا که رفته شاه مردان است همیشه بود که بیکه از آن بیشتر شیری میرزا را کسی دخل نمیکرد مردم میگفتند که  
 این شیر را در این حضرت شاه مردان گذاشته اند اگر کسی او را دخل کند آفتی در پنجه میرسد بلکه محمود این را  
 شنیده داشت وقتی که بر رفتی از کس فرستاد که دختر مرا قبول کند میرزا جهانگیر نیز کس فرستاد از آنجا که مکرور  
 بود و است که در ولایت پنجه فتوری رود و چنانچه غریب خواهرش پنجه را از آنجا که کشفند ایند که  
 آن شیر را بزم زندان ماباندا اگر یکی ازین دو قبول کنند البته در میان ایشان نزاع خود این واقعه را چند  
 بنی گفته بخدمت خواهر محمد پارسا فرستاد که شرافت با بن سمول کینند نظم معصمت روزگارم عاقبت بود بد  
 مسود بدم تا محمود تا هم تا بادم شهادت پاره هم زین کلاه پنجه دارند من آن عفت پناه با جیام صبا  
 نگشوده است بند قیام چنانکه فرست دست عصمت را هوا کی دیده کچ خدمت را بدیده سر چشم با جیام نشسته تا  
 بازلف دو نام بهسوت طردوم دانیده کلی در ششم کچین پنجه که آفر روزگارم لطف پرور سپهر  
 کون کینند آور بود از سر نقاب عصمت من با و حادثه شد عفت من جو زلفم در برش از علم کرد اسیر بند زندان ام  
 بنام قیت غیر از پارسا را در خواهر پارسا نیست جای القصة خواهر محمد پارسا بدر که خان آمدن میرزا جهانگیر

شراب میخوردند میرزا فرمود که آلات حمزه را دور گردانان در آمده شرح واقعه را گفتند اول براتیان منهدی شد که من بچنگان بشیر میردم ده هزار تفنگ اندازم راه گرفته رفت وقتی رسید که بشیر کبیر را همیشه بر آمده همراه بودگان بازی میکنند خان فرمود که کرد او را اگر فتنه که کان بد رفتند شیر را در وقت زدن جهان عرس بود که او را در پنج شنبه که قریب دو فرسنگ او بودی محمد که ده کسی بسیار را در اند براتیان از شیر لکنت خورده بشیر آمد میرزا جبار کبیر گفت من فتنه میردم اگر لشکر بر من میجویم بشیر فتنه درون بشیر در آمده دید که آن بشیر ساهه مردی دست بر من از بشیر میکند اما غرور که دپشت سبزه رنگ بود و گفت ای برنا خود را فلاح کن هر که بشیر را کشد بلا گرفتار میشود گفتند ای بشیر همین که بمقام بزرگان آمدی با او با کروی از خود جفا پیش میرزا صحبت کرد روی که یک که این با او که هر دو کردند بد ماه عاید شد که هر دو بهلاکت رسیدند میرزا گفت آن مرد جهان سلامت داشت که مرا حوضه نشد که برسم که شهاب کسبید اما محموده محتر که هر دو از نظر او گذرد تا که خوشتر شد هر دو نشان شده در که میرزا جبار کبیر که در ادراختی در ادراختی نیز در یک در خود بود که دست را در پیر از مردم ایند کشید یکدیگر را جبار کبیر را خوش کرده بسرا و کل پاشید اما براتیان در غضب شد هنوز میرزا در شبستان آن دلارام ندر آمده بود که محمودا گل کرده میرزا جبار کبیر را طلب کرد در چنین شراب خوردند ملازمان بر آمده قصد میرزا کردند میرزا در جسته با وجود مستی چندی رگشت پاره را زخمی کرد و او بکشد قلم شد فریاد کرد ای براتیان خان بگریه میگریی جواب پدرم را چگونه خورای داد این خون حق ترا زنده بخورای که داشت القصه بعد از طهیدن بسیار میرزا از پا افتاد و براتیان نیز زنده سر از تنه میرزا جدا کرد شوری در پنج افتاد و فرود آمد محمد پادشاه شنیده آمدند که براتیان سر میرزا را در لپشتی انداخته جرات میکنند جبار کبیر گفتند او در تو با این در جبار کبیر میگریی فرود سر ترا کسی دیگر جرات میکنند براتیان در غضب شد اما هیچ نتوانست گفت مردم پنداشته که خان این ترا سیاست خواهد کرد و خواهد از کشتن خان بر آمدند یکی از خان بر سید که افضل کردی جبار کبیر گفت و در این سر خواهد از دوی دیدم اگر دم میردم مردم میکشیدند جبار کبیر مردم گفتند بر کس عقلی دارد و خواهد این که بر جبار کبیر بخارا آمدند براتیان سر میرزا را در زیر قفسه بر تافت و روی گوید که هندوی بود او صاحب پنج براتیان بود تا بمر جبار کبیر مشرف در دیوان شده بود و میرزا جبار کبیر ذوق داشت آمده مرده میرزا را بجای کبیرش بر دستان شنیده هندو طلب کرد و گفت من جبار کبیرم جبار کبیر در بر روی هندو گفت ما مردم صاحب جیمیم جبار کبیرم که کور کیم خان هندو را دوست میداشت هیچ گفتند که مرده را با بر هندو نظیم کرد جبار کبیر دشت این را طلب کرد و گفت در دم هندو ناموسش که پنهان کرده خود را با یکم بخوریم که هر که دم سر خود را از جنت ناموس است بر سید نامرده شمارا بوبرم بر کلان تسلیم کرد و پسر را کشته آورد خان فرمود که سوزند بعد از روشن بخان معلوم کردند که مرده میرزا بنوده مرده بر پیش بوده است باز هندو طلب کرد و گفت چه چنین کردی هندو گفت رفته مرده میرزا را با بر آمده پسر را کشته زد و گفت بنوده جبار کبیر است او نیز روشن القصه در یک روز جبار کبیر فرزند کبیر است بچنگام از فرمان پدر روزی

باز خان وحشت کرد و گفت صدمت بدیده ببارم آن شب مرده میرزا در پروان دروازه برده که در بزمین بنوا که کسی بنا بدی از دوستان خود وصیت کرد که اگر اهل کنند مرده را در فلان موضع که گیتی که مسلمان شدیم گفته بعلیه عرضه کرد القصه هندو را که مسلمان شده بود طلب کرد و گفت مرده جبار کبیر را با بر گفت ناموس است چیزی که جایت شویم نه بیم خانه او را که فتنه نیاختند هفتاد و هفتاد کردند که بگو او گفت آخر کشته شد دست او وصیت عمل کرده در بلخ که کرد داستان رفتن صاحبقران در ولایت بلخ آمدن میرزا که قتل براتیان خان القصه براتیان بعد از قتل میرزا جبار کبیر دانست که روز کارش پایان رسیده است حج کرد شکر مقید شد اما صاحبقران در شور بازار شکر میگردید که مردی میباید اثر نجات و بزرگی از چنین او بود است صاحبقران گفت این مرد با او خوشی نیست البته جز ناخوشوار و چون نزدیک تر آمدند حضرت خواهر محمد پادشاه بودند در سوری صاحبقران را کشتن کردند در که در آمده واقعه قتل میرزا پادشاهان کردند صاحبقران در فرات فرزند دل بند در که بر شد تا می آمد ای فتنه کشیدند صاحبقران گفتند ای برادران این واقعه را بر ما کشتیم گویند او خود را هلاک خواهد کرد و از آنجا بجای نشی روان شد امر اعراف کردند که چند روز تو قتل کشید تا شکر حج شد چهل روز هر که در دست مقداره دولت هزار کس جمع شدند از پیل کند فریدون که نشسته بطرفه پنک تمه بجا پنج روز شد شب در روز سرعت کرد پنج رسید براتیان از جهت غیرت بر آمده پشت بتو نشانی داده نشست براتیان قسم یاد کرد که فرود آمد در میدان رود سه روز هر دو شکر در تقابل یکدیگر بود و نذر روز سوم صبح غمگین بود اول ماه رمضان بود براتیان سوار شد اما با شراب زندگانا میکرد نظم صبح رمضان نوش می زد که سواد و در خوشی باش در گفت نشود این بیخ زرانند و مطلقای بود در فتنی شیوه نمود و بود القصه براتیان مستاد بود اما قیام بر طرف مغنی از برینکلان سوار کرده بود که آه از انار ابرم میشوند و نذر خود او دلباس سیاه و اسپا آمده مقدم استاد هرگز توره زاده در روز چنین نامتاده بود که لشکر او مست بودند اما صاحبقران لباس کبیر پوشیده بود بر بالای بلندی استاد که براتیان معین دید امیر جا کوی بر لاس مع قوم کنگان پیش روی جبار کبیر بود تا می لشکر در او ننگ سول استاده بودند صاحبقران دید که براتیان چند بار کشیده به جوان از صف جدا شده بمیدان آمد صاحبقران را سر مرتبه بنام گرفته در میدان طلب کرد صاحبقران نظر در بال داشت میرزا از زیر علم خود رسید گفت ای پدر مگر از براتیان اباداری مرا در حضرت به کفایت ای فرزندان برو در زیر علم خود قرار گیر جرات خود را بیدر منهای پدر تو فرود خواهد که بتوره کشی مشهور شود و دست سال است که پدران ما در پیران او کرده اند ناچار بر زیر علم خود رفت قاری گفت طرف جاتی در لشکر خان مریتمیم به مستند و بیکر از نایب سفیان مردم میرقصند مبادا طربا باثان باشد اما صاحبقران گفت براتیان در ماه رمضان شراب میخورد و صید است که گرم خدایا مایار شود براتیان دید که صاحبقران نذر آمد پذیرفت که ترسیده باشد آن ده کس را کشته خود را با این آلات زود صاحبقران جویان را فرمود که وای بر حال کسی که بر اقیانوس به اندازد

بر افغان دید که جویان فریاد کردند که بهر کس رو برو میشد که میدادند از غیرت بر افغان مردان میمانند حجت  
 کرده بشکر خود رفت نیز لباس کرد که اورا نشناختند و پوشید و راه بس بوز سوار شده از او نکلش کرد و بر او  
 قرآن از دور شناسخت که بر افغان خود را بایل و چنین زد و جویان را فرمود که هر ساندند که کسی قصد آن سفید  
 پوشی میکند که او بر افغان است مردم آمده و عین کردند که او را از این میزند و جویان گفت در مقابل او بنشینید  
 شاه ملک از خم زده بر کشت هر سفر از چنگ بیکشت شراب بخورد و لباس غیر پیدا و قاری از امیر پرسید که این شراب  
 پوشش را میدارند که کیت امیر گفت بد آنکه بر افغان است هم بغیر است امیر آفرین کردند او ای گوید که هضاد و  
 غیر لباس کرده دو اند امیر او را شناخت جویان منادی میگردد که بر افغان است جویان که نامند ازید آفرید  
 علم استاده جنگ را مخلوبه کرد امیر گفت همه کیند اول درین دست بجز که کشند تا جبهه شرع در دست شود اول  
 چند از خم زدند بعد از آن تم طاعت بر جگر با دران لشکر امیر مانده جو انان یکی اسب انداختند چون لشکر  
 بست بودند با چنگ میگردد یکی سپاه امیر را زده برداشتنده علم های لشکر امیر را خوا با اینند که علم خود  
 با چنانکه بدست قاری بود اما آن روز صحیح بران دست بجز به نبرده بود مردم جویان بودند قافیه بر سپاه  
 امیر تنگ شده بود و تا که کرد از راه که بل بر آمد فریب ده هزار شال پوشی هم بر ایشان نصیب است  
 ایشان از شال فشانده تا میان دو شانده علم سبز بلند هم در میوه های علم نقش کلیمه طیبه در بر علم  
 میانه قدحی سین دو مویه هم نیزه های بر نادر و دشتند هم بوش نقش بودند یکی رسیده هم بر شرفی با و از بلند  
 کفشد اند اگر اند اگر چنان کر زه پدانش که از لشکر بر افغان است علم بر زمین افتاد هر ده لشکر از یک  
 جدا شدند آن لشکر آمده در میان هر دو لشکر فرو زدند صحیح بران گفت این مرد نسبت نیست میرزا  
 طلب کرد گفت برو بان مرد تو واضح ملاقات کن بوین از یک است از احوال او خبر گیر تکلیف لشکر کن بر سپاه  
 کمن اگر آمد خوب نیا بد کشته بیا میرزا بر آمد آشنای مخلصی داشت شراب داد هر چند میرزا در کردند آفرید  
 میرزا جو زیند میرزا دست نده بشکر آن عزیز در آمد هر طرف مستانه میرفت وقتی رسید که آفرید تلاوت قرآن  
 کرده نشسته اند بر افغان وزیر خود را فرستاد که بر او آن مرد را بجا بیا تا تکلیف کن بگوئی ما از نسل جنسی  
 این چکنیز خانیم این مردیم مابت بروی مایع کشیده است و نیز بر آمد اما میرزا عیسی آمده باغ دست نه جوف زده  
 تکلیف لشکر کرد آفرید هیچ تکلیف آمده که بیان آفرید اگر آفرید میرزا در اچنان چشمه که نزدیک بود که استخوانی  
 بدن او کرد و شود میرزا را فوت تکلم مانده آفرید گفت قومی که درین ماه مبارک شراب خوردند جو علی باشد اما در  
 خان شوق کرده زانو زده عرض کرد که بر افغان ولد بان فغان است این مرد پنج بروی دو کشیده است آن  
 پرسید که خان تو در مذهب کیت گفت در مذهب امام جعفر صادق است آفرید گفت حاجتی ندیم ما را مذهب تو  
 کار نیست بود وزیر بر کشت در نزد بر افغان آمده گفت بر افغان بر پشت اما میرزا عیسی نزدیک پدرا آمده گفت آن مرد  
 بنیامد ابوی شراب از دهان او بشام صحیح بران رسید و آفرید میرزا را بصحیح بران کفشد صحیح بران بر نشان

تاریخه میرزا را از درسیس را فرمود که میرزا عیسی را تفریز کرده بشکر آن عزیز داخل شود من از دنبال میروم میرزا  
 عیسی را تفریز کرده دران لشکر داخل شده آن عزیز پرسیدند کفشد امیر بر تپورت که بخندت شامت بودید ز فرود  
 او در چنین کرده اند خود امیر بخندت شامیابند آن عزیز فرمودند که میرزا جدا کرده کفشد که او لوتن او را از بدش  
 میکسیم بعد از آن نماز شروع کردن در بوقت امیر صحیح بران رسیدند بعد از ادای نماز ساعتی مراقبه کردن از راه  
 دل جگر رفتن آن عزیز دانستند که این امیر نسبت نیست سر بود آشنند کفشد مذهب بکه داری امیر گفت با امام عظیم  
 کفشد بر نام داری گفت امیر تو کفشد کتف راست خود را نشان بدت ندانند که خال بود کفشد ای امیر تو سلام  
 حضرت صلی الله علیه و سلم میرزا صحیح بران صدوا فرستادند آن عزیز کفشد نام من میرزا که است بهجت پشت بر  
 علیه السلام میرزا صحیح بران است آن ملک پاسبان فلک پشیمان بن بود شبی رسول کرم صلی الله علیه و سلم را  
 در خواب دیدم مرا فرمودند که بخیز بجانب تار بر و علم طل صحیح است که در روز غزایر با میکردیم طبل مارا که از صدای  
 لفظ اند اگر مضموم بشود برده بر جوانی بیده که اول نام او تباشند آخر نام او در باشد بر کتف او خالی است دعای مارا  
 باورسان بر که بر تخت سلطان نشیند او را پادشاه روی زمین کردیم در خاندان او هشتصد سال پادشاهی  
 که اشیم این وقت بدینان و بدین پاسبان بسیارند قاتی آنرا از پادشاه از و شریعت مارا رواج بدید در عهد  
 ضایع کوه مانده دل حضرت بوزن هفتده من بود آورده با و متیق تاثیر بشکر و صحیح بران پوشیدند منشور اول  
 پادشاهی او داده بود و در طبل و علم را گرفت که در روز جنگ میرزا که خود آن علم را بر پا میکردند سید بر که کفشد  
 چنانچه امام حافظ الدین در اجتماع در بسته اند تو نیز امکن که کسی جهتا و کند که امر پنهان است آن سال جنگ  
 بدزد کردند تا دیگری جوت نکند بعد از آن میرزا را تو به دادند الحقه میرزا که سپاه صحیح بران همراه شدند  
 شنیدند او را که در خدمت خان بودند سر برده او را تاراج کردند خان طامش بیاره که آن کز خجسته در شهر در آمد  
 دستار او را از سر گرفته بودند امرای او آمده صحیح بران را دیدند بر افغان در ارک قبل شد دولت که دولت  
 صحیح بران قویت نامه فرستاد که امیر مرا گذارد که هیچ میروم امیر قبول کرد زیرا که در خاطر امیر اندیشه قتل خان بود  
 اما امر او گیر بود و در خان میدانت که او را اما نیند بند همان شب برخواست بجزو چسب جو او هر گرفته روان شد شب  
 تاریک بود و میدانت که کجا میرفته باشد هیچ گفته رسید اما خان فلتو مهندوان را آباد کرده بود و مساره و دیر  
 مساره بر آمد که صبح دمیده است گفت امر او را چنانم شب ازین مقام کریم فرود آمد و هیچ دیدند که خان رفتت  
 قاتی خوار و ضلالتش از بر آمده عذر کفشد امیر گناه این زنجشید منادی فرمود که هر که خبر خان را بیاورد میرزا  
 نصرا از لشکر صحیح بران شغف شتری کم کرده بود درین راه بر آمده گفته که آن شتر در کجا باشد دید که بر افغان  
 خواب کرده است خان را پدیدار کرد و خان جزیب شتر کم کرده نسبت که سر بر او آن مرد داری کردن گرفت چون  
 اجل آفرید رسید بود از سینه آن مرد بر جوسته مشت زری داد و کتف امر از بام نماند از اگر دولت بمن بودی  
 در باز ترا انعام خواهم کرد با ز کتف تو به که در دو کس یوق الحقه آفرید از مناره فراموش شد آمد دید که منادی

منادی میگفت که هر که جز براق خان را ببارد صاحبزبان او را بر شیب میکنند هر زمان قدم برداشته باز عقب  
 میکشید قاری دید که روی چنین میگفتند و خواه گفت این مرد بختیست کس فرستاد که آفرودا گرفته بیاید  
 بوحشت گفت که بیا ترا قاری میطلبند آفرودا عقل تربود گفت من قاری نیستم که نزد قاری تو روم هر چند که نیا  
 آفرودا که بیاید او گرفته کش که در دفتر شده هر دو در افتادند قاری دید که نیا بر آمده گفت جو نیا آفرودا گفت  
 میخواهد مرا بکار برد زدهای که خان داده بود در جیب خود محکم کرده بعضی خود گفته که قاری دانست که مردم عقل  
 است حنزه کرد آفرودا زبان گرفته نزد امیر او و داند که این مرد بیک چیزی دارد و میگفتد امیر زبان شیرین بر سینه  
 نگفت بسیار مینانند که داند گفت من به عقل نیستم که در منار فرامده گویم که نوبه که روئنگه بوق امیر دانستن که براق  
 در مناره دیده است امر شنیده خوشی کرده یکی سوار شدند امیر صاحبزبان فرمودند که او را کشید زنده نزد من  
 بیاید و قصد صاحبزبان بود که او را کشید بدنامی تو را گشتی مشهور نشود اما خان هر زمان از منظر میگردید که  
 سپاه جندی آمده اطراف او را محاصره کردند و منار را بر آورده گفت ای قوم نامی شما بیا نام ملک پدر مرا  
 خورده ای اندیشه کشید بچکدام دم نیز داند خان گفت امیر خود را گوید من با سخن دارم اما خان را با دوستی بود و رفت  
 بصاحبزبان گفت که خان شمار میطلبند امیر میگفتد از صاحبزبان بجای میفرستد و میسجد که در فکر گرفتن  
 شده اند امیر آمده بصاحبزبان تعظیم کرد و داند خان از بالای منار فریاد کرد که ای امیر بیا پیشتر بیاید چون صاحبزبان  
 نزدیک رفته بود که براق قاری بی صاحبزبان انداخت در آن وقت که در صاحبزبان سکندر را یافتند  
 از بالای صاحبزبان گذشته فری رسید نامی امیر آمده امیر را در میان گرفته نامی لشکر کی بیچاره رو برداشته و در  
 طرفه پنهان روی داد مردم از زنده منار زور کردند چند بر شمشیر زد آفرودا که فرستاد منار فرود آمد امیر  
 عرض را فرمود که خان را جدا کرده بفرستد گرفته بیار امیر اجیران شدند چهره فیکه که در خان را بر هم زنده عباس بن  
 عثمان بجا آورد و جوی خون پدر کردند امیر گفت من خوندار بودم شمار آیند امیر گفتند بخود شما خون درست  
 امیر گفتند من خود را بخشیدم آفر عباس بن عثمان بسا در از برای خدا کوه گفته از جای خود برخاستند و  
 نشسته بلفظ اشهد که ای دادند بعد از آن ناچار امیر خان را بر آورده بخوندان سپردند الفقه امیر خان  
 بر آورده قتل کردند براقان در وقت قتل این رباعی را بجا آورد رباعی باین فلک سیزه که کفتم دوش پیوسته  
 در از زمین حننه کوش باین سر لطف بر آورده دوش تقدیر تو از ازل باین ست خروش داستان جلوس  
 صاحبزبان بخت جهان بانی در تاریخ هفت صد هفتاد یک از بخت رسول صلی الله  
 علیه و سلم چون کار براق خان تمام شد که در آن عثمان چندی در قبضه اقتدار صاحبزبان گذاشت جمع امیر  
 و فضلا و سادات متفق شدند که صاحبزبان بخت جهان با ذرا کیر دیش امیر شیخ محمد و امیر بختیجه و امیر داد و  
 و امیر سار و غای جلایر و امیر محمد بختیجه و امیر جاکوی برلاس و امیر موبد ارلات و امیر یادگار شاه ارلات  
 و امیر بیان سله و ز و امیر تابان بسا در و امیر زبان خشم ترکمان و امیر زین العابدین و امیر ابوالجای و امیر

و امیر عثمان بسا در و امیر عباس بسا در و امیر بایزید جلایر و امیر قاری اناق و امیر شیخ حسن نویمان و امیر شاه ملک حسن  
 و امیر تاجعلی بسا در و امیر خدای داد و امیر جهان شاه و امیر شیر برهم هر که ام اینها صاحب بستید بودند جمع امیر و کج  
 بودند که صاحبزبان لایق پادشاهی است درین اندیشه بودند که صاحبزبان سر ناکشیده در لشکر سوار شد نامی آفر  
 از دنبال امیر سوار شدند چون صاحبزبان را در لشکر مقید شدند هر که ام هر طرف رفتند در دست صاحبزبان بیا  
 در آهوی انداختند آن باز از دنبال امیر رفت اثر او معلوم نشد هر زمان هر طرف تاختند خود صاحبزبان نیز  
 از دنبال او بسا ماند تا نیم شب راه رفتند بجای آمدند که دینه اندیشه را غایب میگفتند بکنار دیده و بر اندیشه  
 او از جگر میآید از زنده نظر که در لود و تاشنه از پشت آ تا بخندان او پوست کنده اند استخوان روی او نشسته  
 اول صاحبزبان و امیر کشید بعد از آن دلیرانه در آن ویرانه درآمد تو حنی گفته امیر شیخ کند او قسم یاد کرد که  
 من جن نیستم امیر پرسید آن عورت گفت ای آفراده بدانکه از من دولت سال گذشته است من در زمان جلوس  
 بودم شوهر من بدست چکنه خان کشته شد من طعام بخشتم زهر انداخته در نزد چکنه خان بروم کفتم آفرودا که من  
 خان طعام مرا بخورند فرجای تو بیا و من کرد و آفرودا بگری خوراند در حال برود است که زهر دارد و بخور  
 ام کرد که این زن را کیش فرجای مرا بماند اش برود آفرودا گفت شیخ بنجم الدین که در اچکنه خان اسیر کرده آورده بود  
 بفرجای رسیده بود ما و شیخ را در اینجا انداخته بود و فرجای آمده گفت ای شیخ شمار بخشیدم اما این عورت را بکش من  
 زاری میکردم شیخ ای فرجای گفت عمر این عورت در از دست یکی از اولاد تو پادشاه خواهد شد آن عهد نامه که قاجولی  
 و قبل خان و قومینه خان نوشته است با و سپارید بفرزند تو رساند اما مارا کیش که حکم خداوندی برین است فرجای  
 گفت حکم خان این است که این عورت را از زوش پوست کنم شیخ گفتند چندی است که آن عهد نامه برین و شیخ  
 گفت شیخ زود از وقت نماندیم در اینجا هستیم امیر را بجا نظر رسید که از نسل فرجای رسیده امیر بان عورت  
 گفت آن فرزندش زود عورت آنچه تو نظر میکنم تو همان فرزندى دوش خود را بنما امیر فرمود حال را دید که  
 لشکر و شلی دست امیر را دید امیر ب شکل بود عورت گفت اکنون اصل نسل خود را کوی امیر اصل خود را یاد کرد و فرجای  
 نویمان آن عورت سجده شکر بجا آورد با امیر سلام شیخ بنجم الدین که در اسب عهد نامه قاجولی را که با تو مینماید  
 نوشته بودند در آن نامه امیر این پادشاه بود اما بگری بود امیر نوشت خواندن تبرک آنوقت بینان در زبان  
 او نیور بود اما آن عورت را معتمد که فرستاد فرجای را با امر نمود شیخ کس نوشت خواند که میرزا سیف الدین شیخ  
 بودند که از گردش ایام دوران روزگار چون نوبت فرمان فرمایا بفرزند را بچند که اول نام او چهار صد آفر نام او  
 دولت باشد البته رحمت نوازی و سر فرازی بقدر ساینده هم خان در تاریخ جنل خان بکنار دو امیر را بجا و دیگر  
 چون چکنه خان از نسل قبل خان پادشاه شد فرجای از نسل قاجولی در زیر را احسنا کرد و بعد است که فرزند در چند  
 نیز عهد نشکند امیر گفت من بعد استوارم پادشاه میثوم از نسل چکنه خان کسی با بید هر چند میر که گفتند رسول صید  
 و آنک و سلم فرموده اند تو پادشاه شو قجولی نکرد که از نسل قاجولی کسی پادشاه شده است آفر به جانب برود



مقید شدند قلندری آمده امیر را دعا کرد گفت من از جانب سال سرای میام فریب کلاب چهارست پنج پند  
 مرشیدت جو اندیدم چهارده ساله با طفل بازی میکند خود پادشاه مرشد و فنی که از بازی فارغ میشود و شرطی را  
 پیش میکند و هر که بازی کند میبرد من گمان میبرم که توره زده است نامش امیر حسین است مردم گفتند نپره امیر خرا  
 مد است که او غایب است اگر پیدا شود توره اصل است امیرش نهای او را میبرد سید گفت سیاه چشم مرد را بر  
 دندان فرخ دهان بزرگ کوشش چکنر خان باین صفت بود و دانست که این توره است میرزا شیخ را فرستاد که  
 رفته بیار عهده از جمیع امرا نوشت میرزا شیخ را بگویند اینست با نصد کس همراه او را میبرد و در کوه فر آمد خود را  
 رساند که او مع اطفال بازی میکند میرزا از آن توره عهده صاحبقران و در ارادش او نهاد و مطا لوه کرده دست میرزا  
 گرفته بخرا که سبزی در او و شرطی را پیش گرفت میرزا را با طابرد القصه آن بسید شنیده آمدند میرزا را  
 دیده خورسند که دیگر امیر حسین را بشان عجز گرفته روان شد آمده فریب شیخ فرامند میرزا پیشتر آمده خبر شنیده  
 شد دیانه نوشتند اما میر بر که میکشند نوبت از امیر تیمور است اینها هم عیبت است همه چو از روان شدند اما  
 قضا شیوه آنجینت امیر حسین در راه بشک رسوا شد باز را رها کرد باز آمویر اتق قب کرد امیر حسین از  
 پیشتر رسید دید که باز آمویرا گرفته است فرامد که سر بود مشکه نام مردی بود پدر او را امیر حسین پیش از یکسال  
 به تیر زده بود او همیشه در خاطر داشت که خون پدر را از او گیرد وقت رفتن پیشتر شده مشکه رسید تیر زد که میکشند  
 حسین را فرورده در گزند مردم امیر حسین او را نتوانش گرفتن در نوبت کرد بر آمد صاحبقران مع سپاه سپه  
 زیرا که او را در آرمگاه نیافت آمد که از آنجا که نشاند چو پیش گرفت آمد میرزا عمر سده مشکه را گرفت فرود  
 آورد صاحبقران سر او را در کنار گرفته نشسته بود که میرزا عمر او را آورد امیر حسین گفت در نظرم قائل مرقول کنید  
 او را کشته امیر حسین گفت ای امیر لایق سلطنت تو من می کردم که آدم البته گفته رسول را قبول کن گفته جان  
 بختی تسلیم کرد او را در شهر بنز فرستاد بزوه بزار شمس کلال دفن کردند بعد از آن قاتی امیر کشته ای امیر اکنون  
 دولت است خداوند تعالی تو عطا کرده امیر صاحبقران جیران بود همان شب صاحبقران حضرت رسول صلی الله علیه و آله  
 در خواب دید ایشان گفتند ای امیر تیمور ما ترا با ماضی تعالی پادشاه روی زمین کردیم چرا قبول نمیکنی گفت  
 بعد نامه پدران خود جیرانم حضرت گفتند ای لشکر پدران تو از امر ما بهترت گفتند اکنون بر خیز پادشاه  
 اما نام خانوادگی و کبر و زسل چکنر خان مردی در باب نام خانوادگی او را با شد امیر سلطنت فرما باشد صاحبقران از خواب  
 بیدار شد نه هیچ امر اثرات کرد به لایق دیدند در یوم بت بخت رمضان روز چهارشنبه است بیلی که سال یک پند  
 در سینه هفتصد هفتاد یک از چرت بود که شهر را آیین بستند بر سیم چکنر خان جلوس کرد بر بند سفیدی انداخته جیران  
 امیرای مطام بر تخت بخت نشاندند امیر بر سیم چکنر خان زانو زده دعا کردند فرمود که سیو عیش از غلا زانو زده نام  
 خان را با و نهادند در کوشش از هم بالا گرفتند و در حکما نام او را بر نام صاحبقران مقدم فرمودند بدین طریق  
 سیو عیش یا رینج امیر تیمور که آن سوز نیز نوشتند جلال در سر فند جیات خان نام گذریت آبی مر بود از چکنر او را

جیات خان میکشند تا ملک در او لاد امیر تیمور بود و سیم ایشان چنین بود ازین جهت اولاد امیر تیمور در ایران میکشند  
 و نقصه صاحبقران در او عدل پیش گرفت قلمی از فرمود که عمارت کردند جلالا که در برج عماران نادرو زده سلطان  
 عمارت امیر تیمور است دیگرش از عهد اند خان او زبک است امیر جا که در منصب تو با زود او امیر بود را اتالیق کرد و امیر  
 ملک را صاحب دیوان کرد امیر او بجای تو را امیر تو مانع کرد و امیر با نیز در انزاده جات کرد آنوقت علیها عیبت  
 امیر باد کا رشا را بر او بجای کرد پسند خود را فرستاد که در خاری را امانت کرد امیر باین سلسله در را شیکه فابنی کرد امیر  
 زبان چشم را تو را بجای کرد امیر ز بسفالدین در زبکته الملک کرد در شش ماه در پنج بود که از هر طرف ابلی و توچی بیام  
 جدا از آن در پنج بجای تمام در ولایت شهر بنز آمد دوران سال عمارت آق سرای را ابتدا کردند در سال با تمام رسیدن  
 سال قلعه شهر بنز و مخزن و قرضی را تمام کرد و تمبر که هنوز باقی است که در شهر بنز مرود که در سر فند از ولایتها هر یک  
 میآوردند صاحبقران را که نش میگرداند او انعم و احسان را در پنج میندشت همان بولا نابرهان الدین وفات کرد  
 تاریخ هفتصد هفتاد و دو بود درین رباعی از ایشان است رباعی هر کز دل من ز علم معلوم نشد کم ماند رسوا که معلوم نشد  
 هشتم و دو سال فکر کردم شب روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد **داستان یورش اول صاحبقران**  
 نه ماهه بجانب خازم و خروج امیر از ایران شاه دقتی که صاحبقران در تخت پادشاهی جلوس  
 کرد بعد از جمیع ولایتها بجای آمد از نزد شاه شجاع که ما که در شیر از بود پای تخت او آنجا بود گمان سبز طوسی آوردند  
 نامداشته بود که این گمان را پادشاه فرنگ در ولایت روم با یله دم با نیز فرستاد و تو انت کشید او با فرستاد  
 ابلی در ملک با هم کسی نتوانست کشیدند اول صاحبقران بخرج آمد که نتوانست کشیدن دیگر امرا هر یک زور میکشند  
 توانستند در نوبت از جانب هم پسری بر آمد قلیاق ز بر سر یکان یکان مثل شیر زبان قدم می نهاد اثر نه خود امیر حسین  
 او بود ارادی کوبید که این پسرم صاحبقران بود در وقت داغ حاصل شده بود او را امیران شاهم کرده بودند  
 زبردستی در و من شده میکرد هر که نمیکند است که در خانه برون بر آید جلا وقت یافته بر آید قدم در سن چهارده سالگی  
 نهاد مردم نشناخته هنوز صاحبقران از بر آمد او خبر نیافته بود رسیده شرح واقعه را رسید آن گمان در میان است  
 بود که نرا گرفت امرا از یکدیگر میبردند بنا که چشم صاحبقران افتاد جیران شد امیران شاه چپ بود بدین جهت  
 که دیگر دکانرا گرفته بدست چپ زور کرد چند قلاب کشید از روی ذوق صاحبقران بر جبت او را در کنار گرفت و در  
 خود جای داد و شیخ را بد آمد همیشه این دو با هم طرف چکنند اما بعد از وفات پدر امیران شاه بش هر خ بنک می میکنند  
 سن در پیلوی پدر بخت نشسته ام پادشاهی امیر رسد القصه با امر معلوم کرد که این فرزند منبت نایب معلوم شد که  
 حکمای فرنگ این گمان را طلسم کرده بود اند که در جوب تو اند کشید انگار امیران شاه خاصه خود کرد ابلی رفته و جیران  
 بش شجاع معلوم کرد اما از جمیع پادشاهان ابلی اند که شاه خازم که حسین صوفی باشد منظور نکرد صاحبقران فریب  
 را ابلی کرده فرستاد که در دست روز آمدی حوب و الا هر که میان آن پهلوان از کمال انصاف و خلاف فرمان نکرده  
 رفت بعد از چهل روز حسین صوفی کوشش داد هر چند سر کرد در دست روز گذشته رو دند حسین صوفی رفت من جواد

بر که هم هر طرف بر رفتند فرصت سخن کردن نماند بود که علم صاحبزادگان پد اشدا اما تو قمش خان از کوه  
پشمان شد که چرا میرنشان مدد نکردم القصد صاحبزادگان رسید میرزا میران شاه را از شش گرده بیست  
خازم متوجه شد اول آمد قلعہ پزار ارب را گرفت او کج رفتی که در هر روز جوانان آمدند فاجعه میکردند  
دو اند صاحبزادگان میگردند که خود را ضایع میکنند ما به در قیل بود حسین صوفی خود را صاحبزادگان  
فت نامه نوشته بدین برادر بر آمد آمد در محفل بارگاه بند شد گرفته نامه را خواند نوشته بود که ای میرزا  
تا کی مردم را در توشش گذاری مردم از هر دو طرف بستوده آمدند فراداد تو در رسیدان تویم بهر که خدا بد  
صاحبزادگان قبول کرده نامه نوشته کمان طلب کرد مردم بند شدند که دست صاحبزادگان بدین انداختن کا  
نیستاد چون شصت کند مناره بود در شهر یکویب تیر آمد غرق شد حسین موثران و دختر او دیده از کف  
پشمان شد در نامه میر صاحبزادگان نوشته بود که بارک الله در تمام خود یک سخن معقول گفتی فراداد رسیدان  
تویم خدا بهر که بدید آن شب طبع چنگ زدند فراداد آفتاب رسیده صاحبزادگان اصلاحی پوشیده بر آمد صف  
جمع آمد پایاده شده تقییم کردند که ما بندگان جان بازی میکنم قاری درت بچلو زد صاحبزادگان گفت قول  
مرد به از مرد از شر جدا شده بزیر قلعہ آمد بند در بند خازم زبان میگردید که کسی بخشن جوت نگرد بود  
کرد که ای ای حسین بر او بر آمده بدو رانده رسید از شش غرق است بر آمدن پسرش بوسف دلالت میکرد که ای پسر  
بمحمد و فاکن تر لحنه میکنند او نمیراید بوسف صوفی دید که او بر آمدن در خاطر نذر او در جهت غیرت تیغ کند زده  
سر پسرش مقدار دو قدم برید بعد از آن بر آمد دختر را صاحبزادگان گفته رو بر داشته تیره اندخت صاحبزادگان  
او را بر او یکی فراداد سر برید با کاه از لب خندق نقاب داری رسید اسبابی دارد و تمام صلاح سپاه کری  
آر است هر چند صاحبزادگان پرسید کسی جواب نداد باز پرسید گفت هر که هست بچنگ تو آمده ام او از گوش صاحبزادگان  
اشنا نمود او نیزه را کنده صاحبزادگان نیزه کنده سنا نهی نیزه بنوت بگردید بند شد زور کرد نیزه های پسر  
شکست تیغها کنده در افتادند هر دو در آغوش شد اسب بقا در رسید خود را بر زمین گرفت صاحبزادگان نیزه خود را  
بر زمین گرفت در تلاش شد صاحبزادگان او را بر زمین زد او خنده کرد صاحبزادگان گفت تو گیتی گفت من ادب می نگارم  
نیستم که در بخارا با هم آشنا شده بودیم او خود را صاحبزادگان بخشید او را بر حرم فرستاد مردم خازم آمده صاحبزادگان  
ملازمت کردند باج و خراج دادند او کج را زمین بستند ادب می نگارم صاحبزادگان عقد بستند در جهت کرده برفتند  
آمدند مردم سرفند پشور از بر آمدند اما صاحبزادگان با ادب می نگارم صاحبزادگان با ادب می نگارم صاحبزادگان خوش  
آمده بود سر ایام که ظایم از نظر اضافه پوشی با و ده خانیم آمد خانیم هر زمان شامه خود را در دیان صاحبزادگان  
مرضا و عجب کنان میگفت که بجز میرزا ادب می نگارم صاحبزادگان از دیان ایروی میاید صاحبزادگان آهسته شد خانیم گفت  
این سخن که میردید بپسیند اگر آستین بردهان گرفت حرف من درست باشد آن شب نوبت ترکان بود همان  
خانیم بغوش ترکان رفت شرب طلب کرده هر چند ترکان خاتون مسخ کرد خانیم دور از کند داشت هر دو شرب خوردند

ای آبی صاحبزادگان شد شبیه پیمان را خانیم جمع کرده رفت صاحبزادگان رسید ترکان خان از بیم آنکه صاحبزادگان  
از بوی شراب بی بنزد کف استین بردهان گرفت صاحبزادگان در غضب کبک حلاق سردارده از خود دور انداخت  
اما ادب می نگارم ترکان دو تلمذ بود بدین که چهار هزار غلام داشت بخازم رفت در موش که آن شهر را قبا خوانند قلعہ  
بنا کرد اما وضع حمل داشت از دپیری تو که کرد که او را میرزا شاهین نام نهاد آن شهر را جتوه نام کرد و آنجا مدت  
چهارده سال عمر پسر میرزا و تا وقت خروج میرزا شاهین انشا الله بر سر دیستان او بر سریم داستان  
خواب دیدن صاحبزادگان که آخر ملک را او زبک میگردد و ادب می نگارم او در دست که شبی صاحبزادگان  
در خواب دید که از جانب قطب قیل بزرگی آمده تمانی ما در شهر رسید که آمده بر بالای تخت ایستاد بعد از آن بست یک  
شیر بر آن تخت میسازد میفرماید میفرماید زبک لبان از آب میگردند جتوه زبک لبان خرد فروخت میگردند جمع پیمان  
و نذرستان را عبادت میکردند جمع از مویشی علف میخوردند باغ سر کین فر کردند ماده کادی درم فزاری میگردند تا برفت  
خواب ترمشد بازاری دید مردم جای که وقت خوش بود کشت جلال را میگردند القصد چون از خواب بیدار شد  
از هر بخت در دنیا که پرسید بچگردند موافق طبع صاحبزادگان نشد گفتند در قرشی مردیت زاد این شیش حکیم صاحبزادگان نام  
در روش کرد و حضرت اگر تغییر موافق طبع صاحبزادگان آید آن خود خواهد میرزا میران شاه را فرستاد حکیم گفت اگر او را  
فهرست نزد من آید میران شاه آمده گفت صاحبزادگان بوزم قرشی سوار شد آمده حکیم را ملازمت کرده و دختر را گفت  
حکیم گفت استادم را کتابت در صدق این انداخته حکم کرده که هر که این صدق را کشت بد روی زمین در میسازد  
صاحبزادگان فرمود که صدق را او در دنیا کس نماند کشت کاشند هر چند کردند صاحبزادگان خود فضل را کشت و کتاب  
تا بیخ ایام را گرفت حکیم صاحبزادگان گفت فتمیدن این کتاب بسیار شکست زیرا که حکیم خود را نوشته اند اگر کسی صاحبزادگان  
را در اند تا قیامت هر آنرا که باشد معلوم میشود بعد به صاحبزادگان معقد شد گفت آن قیل او زبک است که بر ملک  
مسکله میشود ملک ترا از او لا تو میگردان شیر بچکان او لا و دیند که بست بکنیز از قاریب او پادشاهی کنند  
آن نشند لبان که از آب میگردند مردم آنوقت باشند که بگریزند تا بسینا یا آن مردم آن وقتند و در دست  
شناسند آن بچار که نذرست عبادت میکردند در آن ریاکار باشند که بغوش تو انکران روند آن مویشی  
بچوزند سر کین میکنند پادشاهان آنوقت باشند که از فقر بگیرند اما چندی نمانند آن کوه که درم فزاری میگردند  
زبک لبان آمد آنوقتند که هر چند مال فقر بگیرند سر میگردند آن مردی که جای که کوفت خوش بود کشت  
کوفتند را بخوزند مردم آنوقت باشند که جای که جلال باشد حرم را بخوزند چون این مقدمه را صاحبزادگان شنید  
عقد کرد و حکیم او زبک قیل عام کند از قرشی بچگردند میرزا میران شاه را فرمود که بترکستان رفته بهی ای آبی  
بنمان بر سر او زبک برود هم در قیل عام کن شنیده بدید هر روز جوان روان شد چون بترکستان رسید آن بجا  
پشور بر آمد سبی هر روز جوان بنمان بر سر او زبک را میفرماید که در نظر میرزا آمده گفت که آق بی دو و چهار را بکس کج کرد  
میرزا او را طلب کرده پرسید گفت آری میرزا گفت این شرعی نیست یکی حلاق کن او گفت دلم هر دو را

دوست میدارد و میرزا فرمود که او را برهنه کردند و تیز کردند آق بنایمان شمس ایل خود مردم شهادت را بکلیه  
قتل کرد و یکبار که کینتند میرزا را برهنه بجان منغشلاق نیز دیکه قتمش خان رفت میگفت که سپاهی را برهنه  
بعد از ده روز آمده قتمش خان از ملازمت کرد خان از میرزا پرسید بسبب نزع را میرزا بیان کرد آق بنایمان  
و میرزا فرمود که فرموده است که او را بکشد خان دید که حرف میرزا محمول است دیگر آنکه صاحبزاده و حق میرزا  
نیگم کرده بود میرزا گرفته آق بنایمان را درین حالت خاص داده در بلوی خود جای داد گفت اگر آقا بخدا  
رفته است که اوزبک ملک ایگر دین تدبیر با بجا نیرسد اما هر وقتی که میرزا بگردد او میآید برخواست تخت  
جای میداد هر چه چکایی که میرزا از خان حضرت رفتن بولایت میکرد میگفت همه کشید روزی شاه زاده را  
بکنار ایل رسید و دید که عورتها صاحب جمال بر بجا استاده میرزا از آب طلب کرد او را که در بر کرده میرزا  
سه مرتبه میرزا آب بر زمین ریخت مدعی آن بود که گرم است بعد از آب خوردن میرزا عرض حال خود کرد آنوقت هیچ  
تغیث نام پرسید گفت سیونک خان زاده هم دارم پرسید که تو هر کسیت هر چند که دوم نازده وقت عاشق  
آن نیگم میرزا را بطیقت کرده در بستر مرخصی افتاد میرزا بشرم بود یکی میگفت خان آمده میرزا را دید که در  
ست در اینجا پیرا از یک صاحب بجز بود هر چه میگفت آنچه میشد او را ترکان جویند نگری میگفتند خان او  
طلب کرد اما او پوست پوشیده در غار با یک کشت از غار دو دویست سال گذشته خان واقعا با او گفت  
مردی که کسل میرزا را با او بخش میرزا را گرفت دانست که عاشق است خان گفت اگر زن هر که باشد میگویم  
پیر فرمود نام هم زنان او زنگار او کردند او بخش میرزا گرفته استاده بود بداند فرمودند که اهل جرم خود را  
و اگر کردند بنام سیونک خان زاده رسید پیران گرفت دانست که بر زن خان عاشق است پیرا ز سر پیران میرزا  
بخدت خان آمد گفت این پسر بر زن شما عاشق است خان کسی معلوم نکرده در آمده خان زاده در طلاق کرد خان  
زاده حیران شد که مرا بکشد چه طلاق کرد و غلامان خود بکنار ایل نشست خان آمده میرزا گفت بان زنگ  
شما عاشق شد بودید چیسیم تو هر ش طلاق دادی که رسید چون عدت گذشت خان زاده رفتن شمارا تو هر میسند  
پسر ایتمه بیکر و او نیز رضا شد بعد بستند میرزا را در دید جان معشوق است در بلوی او نشست هنوز با دوست  
ترساند پرسید که شما زن کیسیند او واقعا در بیان کرد که من زن خانم گفت بلکه هنوز دوست من بشمار رسید  
خان از جهت آشنا بچنین کرده ماینر بنا بر پاس خاطر خان شمار طلاق کردیم این گفته با حضرت خان بجانب  
ولایت روان شد تا بمر قند رسید صاحبزاده بگردد از خان هم بگردد از فرزند بختین کرد اما فرود قتمش خان  
جز یافت گفت بشرع شریف موافق کرده ام قیاس بچقوق او پیرا فرمود که خان زاده را بچسب امولها  
و اشیاء او بجانب بحر قند فرستاد نام قتمش خان فرستاده بود ضمنون نام آنکه قیاس به نیگمای شما  
نخستیم که میرزا باغ فراق مستلا شوند خان زاده را فرستایم اما صاحبزاده را خان زاده را مقام نیگم  
کرد میرزا پیران شاه را نگذاشت که نزدیک او آید او همچنین بود از قتمش خان شنوید دولت شیخ اعلان

بیکر

شنید که تو قتمش خان دختر او را طلاق کرده بمر قند فرستاده است پیران شد جمل به چینی او کرده سوار شد  
ببخون بایل خان زاده خان بیکر شما که ختیه بجانب ترکستان روان شد ایلم از خان دیکر بودند بدو لشکر  
اعلان در آمدند خان بیکر شما میرفت او مرد پیاده شده بعد از چند که از دروازه سمرقند درآمد آنوقت صاحبزاده  
به تمیزی سر ای رفتند و خانم بجانب سمرقند رفت چند روز که نشسته بود بخاطر رسید که کاری کنم تا اوقات پسر رود  
رفته در محل مزدوران نشست در ذیل مزدوران باقی سوار شدند طرفه سنگها را میبرد داشت که مردم صاحبزاده  
خان گفت که در که خود معلوم کند باز که دشمن یاری نمیداد اما هر وقتی که محل طعام میشد از همه کناره نشینت جان  
خود را در زیر قدم خود انداخته شمشیر میگرفت اگر سیریم میشد سرفوت میداد مردم با طوار او تعجب میکردند و روی  
صاحبزاده بنام آق سر ای آمد بگوشت بود آنچه قتمش خان دیده چنان آبی زد که شراره از زبان او زبان  
زد چشم صاحبزاده افتاده دانست که این مرد پادشاه زاده است اما شناخت که قتمش خان باشد هر گوی که  
او میآورد و صاحبزاده تعجب میکرد در آن هنگام میگفت قتمش خان دیده بود با رئیس بود جلال صاحب بی سینه  
بود در نظر صاحبزاده کرم کرم میبود از سار بوقا کن دل پرسید که چگونه کس است گفت بلند انم اما بعد از طاهر  
آنچه آنچه خود را این سپرده مانده است صاحبزاده او را طلب کرده بیک نظر کرد شناخت که قتمش خان است اما  
در شبگاه بود که آیا باشد یا نه القصه هر چند جنب لب او را پرسید او در نشد صاحبزاده گفت اگر در وقت  
میران شاه میشد البته میشناخت بکسی سیونک خان زاده بتماشی آق سر او آمد خان شنیده بتماش پناه  
بود دید که سفاک او را گرفته میآورد مردم میگفتند که این ضعیف او قتمش خان پسر صاحبزاده است  
ایر پارس خان زاده بدشته فرزندشرا نیکد ارد که نیز او آید خان بود آنگی صاحبزاده و پسر بختین کرد بیک  
چشم خان زاده از درون سفاک بجان افتاد خود را بر تافته یا خود را در کن گرفت گفت با غریبم کجی  
بودی خیر صاحبزاده آوردند که آن جوان تو قتمش خان بوده است القصه صاحبزاده او را در سر آب  
استاده خلعت پادشاهانه پوشانیده آوردند در بلوی خود نشاند صاحبزاده واقعا پرسید او خود  
خود گفت صاحبزاده او را دلاری داده ز بسیاری بجان وارد خان نصف او را بجا با انعام کرد  
با میرزا آوردند که انعام شمار منظور نکرد او را طلب کرده پرسید خان گفت من در برای زرنه آمده ام  
بلکه از برای آبرو آمده ام که ملک من بدست افتد صاحبزاده گفت من خوا بدمیده ام قتل عام او  
بک را مقرر کرده ام اکنون بقولیکه تو رض باشی چون طبع خان از قوم مول شده بود رضا داد صاحبزاده  
شکر جمیع کرد آنوقت از پادشاهی صاحبزاده دویم سال گذشته بود به صد هزار کس همراه سوار شدند  
سج میرزا پیران شاه در سمرقند گذشت خان زاده را عقد کرده بجان داد و جنر بایل اوزبک رسید که صاحبزاده  
از برای قتل عام او زنگ میآید هم نزدیک دولت شیخ اعلان آمدند او مرد پیری بود که گفتد چنگ میگنیم  
دولت شیخ اعلان گفت این مرد را خدای تعالی بر کنزیده است شمار غمگن فرزند پیران بیکر اوزبک

شهبان به طرف روی من فکری کنم که یک کس ازین قوم قتل نیابد ان گفتند تو مرد پیری ترا چگونه کتایم  
گفت چکار در این بد فرستند اما صاحب جعفران بدشت فحاج آمد بچکس از ان طایفه یافت به جانب کس ماند  
دولت شیخ اعلان در یافته بردند بوقی صاحب جعفران بر سر او رسیده برسد که بر کسی اول بصاحب جعفران سخن نکرده  
آتی را خواند که خدای تعالی شانه بجزرت نوح علیه السلام عتاب کرده بود صاحب جعفران بخص جت او جبران ماند  
گفت دولت شیخ اعلان هم ای پسر اگر تقدیر خدا رفته باشد این سعی تو عبث است تقدیر خدا را بپوشان و دیگر کردن گشت  
داستان بجز غوغا نوح خواند که چه کردند گفت اینم خون باقی عبث است و اندیشه قیامت کردن خوب است صاحب جعفران  
عمد کرد که ایشان ترس نهند اما بشرطی که دولت شیخ اعلان عمد نموده بود در خزینه صاحب جعفران باشد چنانچه صاحب جعفران  
با وزیر جم کرد و صاحب جعفران که از روز یکشنبه ملک اکبر و بایل اولاد پادشاه جغتای حکم کند عمد نامه نوشته  
مگر کرده بخزینة جعفران سپرده ماندند و رفتی که شبها تسلط میشود در عین غارت از خزینة آن عمد نموده خواهد  
القصه صاحب جعفران بایل جت روی دیده گشت گفت تو قوش خان را میفرستام آنچه تعلق با او دارد با بد بند کن  
از تو قوش خان و از میران شاه بشنوید هر دو در سر رفتند بودند داستان نزاع کردن میران  
شاه به قوش خان و عتاب صاحب جعفران بمیرزا او قهر کرده رفتن بمیرزا بجانب ایران  
بعد از ان که صاحب جعفران بدشت فحاج رفتن بمیرزا میران شاه را در سر رفتند و میرزا عمر شیخ را در جی راجام  
ماند اما قوش خان را در نزد میرزا میران شاه کدشته بود روزی خبر آوردند که در جنگ بولبرسی پسران شد  
میرزا بچکس بولبرسی بدار شده رفت متعاقب بمیرزا جان رفت بناگاه دید که مردم بسیاری که بخته میانید بر کشته  
بولبرسی پیش انداخت گمان میبرم که بمیرزا بچکس بولبرسی افتاد و خان این سخن را شنیده و ب برکت در کرده با اندیشه  
در ان پیشه در آمد دید که میران شاه را بولبرسی بدستی قتل کرده است که در دشت میگردید بناگاه بمیرزا اوید که خان  
بولبرسی توجه شد شرف بزدی که بد که من از خلیل میرزا شنیدم او از پدرش میران شاه نقل میکرد که  
آن روز قوش خان بولبرسی رو برد و شد چنان تیری از پیش او زد که از زیر دوش بر آمد بر پیکان بدخت  
خون شد القصه قوش خان بولبرسی اجواب گفت میرزا فرامده بخان گفت این کردار خود را بنام من کن  
خان گفت خوبت عمد کرد که بکس گوید او از او افتاد که بولبرسی را بمیرزا بمیرزا دست میرزا مع خان آمده فرمودند  
بولبرسی را آوردند طول او نه که بود هرگز بخت بولبرسی را می ندیده بود دوست او را بر ازگاه کردند اما میران شاه  
خود را بمیرزا عمر شیخ طرف چکس میگرفت ملازمان را فرمود که این تعبیه را در جی را برده رو بروی دروازه سرفه  
مانند اما شبهاره روی که کسی بیاید بپوشم بمیرزا عمر شیخ چکار میکند خطر هم نوشته بگردن بولبرسی و بخت شبی آورد  
به دروازه سرفه ماند فرود آمد بجای را دیدند که بیزی روی در دروازه استاده بمیرزا عمر شیخ خبر رسید صلح شده بر آمد چنان  
سخن کردند تا ختم آمده بنیزه زد دید که تعبیه بوده است خط را گرفته ملی گو کرده نوشته بود که سنگ میران هم این بزر  
بیک جو به تیر رسید کرده ام تو خود را بمن طرف چکس بگیری که بتواند از عذر بر امیرزا عمر و دگر شد اما دانست که

از میران شاه وقت درین وقت خبر آمد که ایچی بلو خان از بند بخدمت صاحب جعفران از راه چهار جوی میاید عجز از  
یک گمان دیگر چیزی ندارد چون ایچی در بخارا آمد بمیرزا را اگر کشش کرد بمیرزا بر رسید که بخت خود داری گفت همین گمان را  
پادشاه امر کرده است که بر او تیر تیر برده میردانت که بدجوی آمده است بمیرزا گفت دست بد را محیوبت از عمد گمان  
گشتی بنیزه بر این ده تا بشم بمیرزا گرفته سقلا بکشید بمیرزا گفت در سر رفتند برو صاحب جعفران در پور شدند تا آمدن همبر کن اما  
میران شاه گوی که بمیرزا عمر شیخ کشید چون ایچی بمیرزا رسید میران شاه را اگر کشش کرد بمیرزا که گمان را طلبید ایچی  
بدست قوش خان و داد خان میبایست که بدست بمیرزا میداد و گرفته جاقلا بکشید در قلاب بچم شکست بمیرزا  
بخان کشید گرفت مدعایش آن بود که عمر شیخ نکوید که بمیرزا نوانت کشیدن دیگر آنکه شهرت کرده بود که بول  
برس را قوش خان گشته بنام میران شاه کرده از بنو جهم کینه گرفته بود اما خان بکس نگفته بود این سخن را در راه  
مشهور کرده بود فرمود که خان را بکیر بر اما خان مردانگی کرده کردن نماند چون گرفته بر بستند فرمود که سنگ  
بسته بر یا بر ناید القصه خان چنین کرده بر یا بر نماند چون که بکن رکان کل ایچی را اگر کشش بود این سخن  
در آنجا روی داد اما از خان سنگ کده شد خان مرده و در بروی دریا میرفت شیخ ابولیت سمرقندی پسر  
در یا باغ داشتند دیدند که مردی در روی آب چو زده میزد گرفته بجال آوردند دیدند که قوش خان بود  
او را تربیت کردند در خانه ایشان بود که در بوقت آتی ای صاحب جعفران شد دشت فحاج را فریج کرده رسید  
صاحب جعفران شنید که قوش خان را بدربار یافته اند بسیار بر ایشان تندی که عمد کرده بود که او را بخت  
پدران نماند پیش از آمدن بمیران شاه خود بپوشید جامه فرستاد بمیران شاه بفرست در بخت که اگر صاحب جعفران  
آید او را اخراج خواهد کرد و بپوشش رسیده که پیش از آنکه مرا اخراج کند بر آمده میروم شمی قلندر خانه آمده لباس  
پوشید قلندر شده رفت اما صاحب جعفران شنید که میران شاه رفته است از کرده خود پنهان شد اما قوش خان با  
شیخ گرفته آوردند صاحب جعفران لشکر داده بجانب دشت فحاج فرستاد بدولت صاحب جعفران باز بخت خود را  
گرفت اما صاحب جعفران به جانب کس فرستاد که میران شاه را بیا بد هر چند زود کردند بدانشان کنون فضلی  
از میران شاه بشنوید بمیرزا از مر که شسته بشهد آمد در قلندر خانه چند روز بود قلندر ان گفتند تا چند مهتابی  
بر خیزد بولبرسی کن بمیرزا بکد ای بر آمد که دوش یاری میند او که از کسی چیزی طلب بجای طرش رسیده که مزد و کتم بنهرت  
بمقام که مینشهند رفته نشست هر کسکه میاید بمیرزا را نمیزد که از دست این کار نیاید روز سوم مرد موی بختی  
اما خبر از بمیرزا کسی باقی نمانده بود گفت باغبان را بمیرزا گفت نیکو میدانم آفر گرفته بیای خود بزد گفت  
آنچه حساب باغبان را بمیرزا برسان آنچه ترا میدهم بمیرزا را گرفته بیای میگرد بمیرزا در کوته باغ خانه دید که  
هفتاد قفل زده اند فضل از تک زده است فضلی زهمه بالا تر نام بخت نظر را نوشته اند از هم بیان تر نام  
شاه شیخ را و دیگر پادشاهان را بر تیب مثل نوشیر روان و خسرو بر ویر آل عباس و پادشاه اسماعیل  
سلطان محمد سلطان سنجری خازم شاه تا چکنیز خان نوشته اند بمیرزا بر رسید که این چگونه فضلی

آن مرد گفت ترابان چکار میرزا گفت اگر دافهم چه میشود آفرید گفت این قبه را که بنده حاجات میگویند هر چه بخواهی  
 باران ناید مردم این آمده و میگویند خدای تعالی باران عطا میکند اما کسی نمیداند که درون این کعبه  
 چه باشد فطری را پادشاهی زده است بچکس بود اگر درون این قبه ناموسیت در آنجا میگوید در این منم  
 هر پادشاهی فضل زده مفضل او را بکشد شکان ماسپرده اند از زمان بخت نصر تا این وقت ده هزار سال  
 شده است هیچ کس با بر من است مرا نیز حضرت کنان نیست میرزا گفت بچکس تو اندکش و نه گفت آری حکمت  
 یافته ام که در آخر الزمان پادشاهی که او را بکشد زنده کند که میفرماید این در این کعبه است  
 خواهد دید اما آن پادشاه روی زمین را خواهد گرفت میرزا آرزو کرد که این در را بکشد بدین برسد که کشته شده  
 نشاند در وقت آری در پیروی جبار دستک بده باشد بدین خود که کند میرزا دید که آنچه میگوید بر خود او بود میرزا گفت  
 و بگفت نه در وقت این چو اینقدر بر سپری خواهی تو این در را کش و ن باز میرزا میگوید که در بخت گفت تو که  
 میبندی بخت نصر بدست خود نشاندست شمیری از بخت نصر مانده که هرگز از نیام نیر این بخت نصر گفته که این تیغ را از نیام  
 بیرون کند و بر این درخت زندگت فم شود این در را بکشاید میرزا اینجا کرد که آن تیغ را بر او بچم رفته آن تیغ را در ده بدست میرزا  
 داد میرزا آن تیغ را گرفته بدست جب زور کرد از نیام بر کشیده بان درخت زد که قلم شد از جوف آن درخت حنجره بر  
 زبان جبری نوشته بود که آیا کسبک این درخت را قلم کنی فضل بخت نصر را بکشاید جگرش تیغ در بافت که کشته شود  
 برسد که هر کسی اول شنید او هر چه گفت او سب کند که در آخر گفت من پسر امیر تو مگفت اگر در این در را بکشاید  
 بدو روی زمین را خواهد گرفت کلیدها را آورد و یکبار از زبانان کشته میرفت تا فضل بخت نصر رسید هر آن شد  
 بخواست که بخت بد حسن کند بخت گفت خود را ضایع کن فکری کرده رفته هر چه بنسبید را آورد که با این فضل بخت  
 آن اشرف را بگیر آفرید کلید در خزانه نمانده بود که او از در طرا فاطم بر آمد بر تپه افتاد دیدند که تیر تفنگی بر سینه اش  
 رسیده از پشتش بر آمده بود و فرود آورد او را که در دند بچکس ندانست در آمده و دیدند که شتی از جوب صندوق اندر روی  
 برده بر رو کشیده خواهد است میرزا آمده برده را برداشت طول آفرید دست کرد و عرض او پسر که بود در آری تپه  
 کشید بود هر گشت او پنج شتر کویانند بخواه بود و چو بلای سر او بود و چند سطر می نوشته بود و چون بخوانند  
 دانستند که این مرد حضرت ارمیای پنجم علیه السلام بوده اند بخت نصر مرده ایشان را بطوس آورده بود از فتح روی  
 زمین طوس را پای تخت کرده آن عمارت را بر سر قبر ایشان کرده فضل بر در آن کعبه زده بود هر وقتی که در میان  
 مستقام آمده مناجات میکرد مثل دواتان میشد اگر چه که فرود آن قبه در وقت شاه اسماعیل شیعه خراب شد و  
 اثری از آن مرز نیست چون میرزا زیارت کرده بر آمد در فضل زده حسن بچم چند روزی جشن آرد بخت میرزا در این  
 کرده گفت که شما را بنزد پدربزرگان برم میرزا قبول نکرد گفت که بچم میرزا آمد که او را که پدربزرگان  
 کبر و اما آن ده میرزا قبول کرد اما بچم میرزا خط داد که هر جادو مانا مطلق کن با دواتان میشود انصاف میرزا اینجا  
 نشو و رفت داستان ملاقات کردن میرزا میران شاه بن منصور و رفتن میرزا بلک ماوندان

چون میرزا بچم را دید که در راه نشاند و در پیش گرفت راهی کردید آنوقت در پیش پادشاه شجاع شاه بچی نشسته بود  
 چون میرزا داخل نشاند و دید که چو در رسته نشاند و بودند خاداه بلندی بدر از پشیمان که بر بالای قله نشسته بود  
 هر که بر تیر زنجیر کس غرق نیست زون شایع می بر تیر که میان تخت میرزا این پسر شاه بچی سه تیر انداختند ز سید پریشان  
 میرزا بصورت قلندران رسید تیر که از زنجیر طلب کرده اند بخت پدیر اول زده شاه ایند کشید و در غنچه گفت  
 ای قلندر را زکی یا گفت از تو تران آنوقت مردم ایران و تو تران معصب بودند بر تیر از او زیاده شد که این  
 تو را تا بلک خود رفته لافها زده فرمود بدین بچم که وزیر او بود و بنده که آن شب شاه بچی خواهد دید از هول آن خواب  
 شد اما خواب را فراموش کرد و هر چند فکر کردین گفت بدین طلب کرد گفت خواب مرا طلب کرد گفت علم غیبی خا خا  
 نشاء حکم کرد که اگر خواب مرا نیا بدید در نظرم ندر ابدی پریشان شده بخانه آمد اما میرزا از نمانی در خانه او بود  
 بر رسید بسبب پریشان بخت بدوی واقعه را بیان کرد میرزا را این طر خط حسن بچم رسید خط را مطالعه کرد و دست  
 شاه بچی خواب فراموش میکند تعبیر خواب او این است میرزا گفت بر دین شاکر دی دارم این مشکل  
 شاه را آسان میکند گفت ای قلندر که از علم خود خبر داری گفت آری بدی گفت یاب که در دست من چیست  
 میرزا خط حسن را نگاه کرد نوشته است که بخت زرد بر بر اعتقادی پیدا شد اما حسن به بدی دشمن بود  
 کتابت نوشته بود که کاری کن که بدی بخت من رود بدی آمده شاه تعظیم کرد شاه گفت که خواب مرا یافته  
 گفت شاکر دی دارم خواب شاه را که بد فرمودند بیاید میرزا بیاس خا خا آوردند شاه را ملازمت کرد شاه بر رسید  
 شاکر بدی میرزا گفت مرا عار است که شاکر دو چشم من شاکر چشم شاه گفت تعبیر خواب مرا بگو میرزا گفت  
 فرمان بجای او نشینم بدی بجای من ایستد فرمود که چنین کردند بعد از آن میرزا گفت خواب دید که مرد بالایی  
 مویضی بنه میبخت که فردا از کوش فلک تماشای خواهد کرد شاه گفت از یک چنین است اکنون می  
 باید که تماشای کنم میرزا گفت همین واقعه که در میان ما و بدی روی دارم تماشای است این را که در شکم بگویند  
 هرگز در خاطر او میکند گفت که او در جای من ایستد مرا در خاطر نبود که منصب وزارت او نشینم حسن بچم را از  
 کس مانده آوردند بر سرند وزارت نشاندند چون من را بدید که کرده از نظر انداخته بود بدی بر کسین و او ند  
 در زندان انداختند بزم میرزا بهمان لباس قلندری بپوشید روان شد اما نام خود را عیان نکرد و  
 نشو و بر لب جو پاشیده بود که جوان زردینه دست بر بسته بر بالای آسپی که بخت میاید چیل کس شمشیرها کند او را  
 پیش انداخته میآرند آن جوان رسیده فریاد کرد که ای قلندر این جمیع من و منند مرا اطلاق میکنند دست مرا  
 کن مردانگی مرا تماشای کن آفرودم فریاد کردند که ای قلندر اگر از جان خود در که ای داری کشان آن بر سبب  
 تو را که میرزا مردانگی را خا خود کرده دست او را بکش و دل شیر زبانی برکش آن چیل کس مثل دوباها در کوه  
 با وجودیکه مصیبت بودند در دست این جوان چهری نبود مگر جو را از شخ درخت گرفته بود اما سبب بوزرا که  
 دونه تخم داشت بیک لحظه آن کس را بجای کس بر آورده نشسته نزد میرزا آمده نشست میرزا گفت چه کسی گفتی

دوم برادرزاده شاه شجاع علم تمام با جمعی شده ملک مازندران را تسخیر کرد هم بر غیر بر سر بر سر آمدند من چون در بارگاه  
 این باب که فرم این کس را منعایت کردند باین مقام آوردند و فرمایند دادی بیای فتنه بر راه من بجایند  
 میرزا گفت من در خدمت تو بودم شای تو رفعت تو شکر است شاه گفت این نیکی که در حق من کردی هر چه که بخواهی  
 شنیده را در گرفته پای تخت مازندران بقلعه تبریز آوردی و بفرست مقید شد روزی میرزا همراه شاه منصور  
 از لشکر رحبت کردید که در زیر کوه دینه مردم اندید فوج فوج بران کوه بخت دهد که فتنه میرزا بر سر آید که  
 این مردم کی میروند شاه منصور گفت این قوم بیوگان اند پیری دارند و بیست ساله او را چهار پودی میکوبند  
 او در پنج استگف ست سالی یکبارت از مغاره خود میراید این قوم تا سه روز رفته او را زیارت میکنند او  
 از جادوئیات هر ساله خبر میدهد باز مغاره خود میرود تا سال یکبار میراید میرزا در آن روزی دیدن او شد قوی رسید  
 آن پسر در کس تو را میگوید شاه منصور بسیار آمد بهر جانب میرزا بسیار نظر کرد میرزا گفت چرا ایجان نیکی  
 او گفت چرا آخر از زمان مددی است نه پسر عبد الله هر دو در میان چند شدند هر کفت از تو چند مسئله میگویم چه  
 میرزا گفت خوبست بودی گفت در جنت طوبی که در بهشت است شمایکو بند که در مقام حجرت مایکوم و در مقام  
 موسی اندر جنت ریگوبند که در حج قصه جنت شامی از شامی و دست من دلیل عقلی خاک نظیر او در دنیا  
 که ام است جلوه کند در جنت حج جنت سایه دهد میرزا گفت نظیر آن آفتاب است که در حج خانهای نیاید و او میرزا  
 بودی یکقدم از جای خود برید باز چند مسئله دیگر پرسید میرزا هم راجع اب عقلی و نقلی داد هر کفت ای جان  
 از جای میرزا گفت از تو نام گفت چه نام داری گفت میران شاه گفت پدرت چه نام دارد گفت امیر تیمور گفت پدرت  
 چه داری گفت در اهل سنت جماعتی که گفت ای شاه منصور این پسر حاجران آخر از زمان است روی زمین را  
 یکبار ملک تو بدست این طایفه مرافقه تو بدست او داد او گشته میشود بعد از آن روز مردم خود کرده گفت که  
 بدو رخسارین با خبر میشد که جواب گوی خود را ایام چشم گشته میثوم میرزا مع شاه حجت کرد اما قیاس نیکی که میرزا  
 کرده بود و بگفته بودی عمل نکرد اما بودی بنی رفت دید که مرغ منقش در کوه غار نشسته خونت که کبر دیر  
 پروان بر آمد قاعده او آن بود که تا یک ل پروان نمیرد چون از دهنش مرغ بر آمد شب با سبانهان او دیدند که  
 شکر از غار بر آمد گفتند مباد که بر ما رویشد رفته او را هلاک کردند چون فتنه بر رفته بودند پسر او شد

داستان رفتن میرزا میران شاه بهفت خان مازندران چون شاه منصور دولتت که  
 میرزا پسر امیر تیمور است خونت که بزگی کشد که از او انداخته بخت هفت خان مازندران لشکر رفت بر بالای کوه  
 چشمه زو میرزا دید که از دو چیز برقی نیز میرزا پرسید شاه گفت راه بهفت خان مازندران است میرزا در این ط  
 رسید که آخر بدست شاه منصور بر هم میخورد اگر بجای بهفت خان روم بدست میرزا گفت کسی باشد که ازین راه آید  
 همه خنده کردند میرزا در قهر شده اسب و ازوق گرفته روان شد فرادان منصور چند ترود کرد نیافت باز گشت میرزا  
 گفت در رهت کرد که اسب را دروش موخته مرده بهفت روز پاره راه رفت بجای آمد که مناری در بلندی نصبت کرد

از سنگ مرمر بر آورده اند در بالای مناره که هر چند که ده اند چون آفتاب بران کوه هر هابیرسد بر تو آن بده زود  
 راه میرود اما آن کوه هر بار امکان گرفتن بود میرزا باین آن مناره رفت در این کوه عظیم بود که جایت  
 آن کوه در نظر منید راه کفر جایی آن کوه جنگل شده بود هرگز که در روی زمین بود در آن کوه میرزا میرزا  
 میگفت که بر بالای آن مناره نشاند بود اما بسیار عظیم در آن جنگلها نام کله گفته بود و پیش بنی استند  
 در آن آشیانه مرغ نشسته مقدار کبوتر آن شب بجای بود چون از خواب بیدار شدم آوازی شنیدم چنانست  
 در کوه شدم بنگ ملاحظه کردم آن مرغ سفید بود بر طرف خود نظر کردم هیچ طیور از مقامهای خود است افتاده اند  
 اگر کسی کشته خبر در اینست تا آفتاب بگردد نبرد آمدن نموده تا فتنه میکوبد هیچ طیور بی نیفت بعد از آنکه بگشتند  
 مرغان به جانب رفتند دلم نشد که از این مقام دیگر مردم میباید و راجع بود که چهارم نموده دریم آفتاب  
 یکروزه افتادگان بر دم مرده است بناگاه آن کوه موج زدن گرفت مرغ از درون آب پدید آمد مقدار کمی  
 ترسیدم که مباد امر افروزد و در کوه رسد او در کوه رفتم آن مرغ در آن شبانه نشست دهم که این آشیان  
 عظیم از برای این مرغ بوده است آمده مرده مرغ خود را در زیر سینه گرفته مالیدن گرفت تا سه روز بعد  
 بگول رفت باز آن مرغ زنده شده نموده کردن گرفت در پنج ششم چون بگیم رنگ ملاقی شدم سوال کردم  
 گفت مرغ را خودس کلر یکبار دیدم در هر صد سال میرسد آن مرغ عظیم روح قدس است که بصورت مرغ است  
 او را در زیر سینه خود گرفته میمالد زنده میشود باز تا صد سال دیگر تا قیامت اطوار او این است اما این  
 سه روز مرده بود مرغان همیشه هر که زجران کردند بعد از آن دیدم دو چشمه یکی شور و یکی شیرین باین هر دو چشمه  
 یک کوزه زمین بود و ماهی دیدم در چشمه شور جولان میکرد و سنج می نمود در شیرین جولان میکرد و سفید نبود کویا  
 از زیر زمین راه داشته باشد آب شور و شیرین همزه میشد و یک در دهان دیدم در دهان درختان  
 سنگهای آویزان بنگون نظر کردم مثل سبزه شده شش ماهه در آنجا بودم از آن سنگها مرغان سر  
 بر آورده پریه میرفتند بچشمه رسیدم چون در دست دهم در آن چشمه انداختم چون آتش در گرفت  
 القصه میران شاه عجیب بسیار دیده بعدی آمد که جایی از آن جاهه آواز صوت بگوش میرسد سر در  
 کوه فریاد کردم که کسی باران باریدن گرفت چون سر بردن کردم باز استاد تا چند مرتبه که در یافتم  
 در نیجه کسی دم زند باران بسیار دیدم که آبی زینه دارد فرود آمدم دیدم که آب موج زده میرود صد ها  
 آب مثل صوت بگوش میرسد سنگی آبی بود نوشته اند که این آب مادر است از چشمه های فرغانه  
 بسیار آید بر یا گنگ میریزد میران شاه در این چشمه است که حقیقت این واقعه را معلوم کند آبی که گشت  
 خود را نوشته در آنجا انداخته بود و سر او را چشید که در آب سرد او گفت این کتابت بدست مردم  
 ما در آنرا افتد پدرو امیر تیمور صاحب جوان برسانند بعد از آن میرزا دید که در یکی آب چاه پنهان شده  
 بدستور جای آدم ترتیب داده اند دید که از پروان چاه چیزی نظر کرد اما مثل آدمی بود میرزا دید

کریخت میرزا برآمد هر چند زود کرد و نیافت برکشید که آن مخلوق رسیده بر جسته او را گرفت  
دید که عورت بوده است بر درختی بر بسته ماند بعد از هفت روز ملائمت کرد او سخن در آمد گفت تو عهد کن که  
دست بشموت کنی میرزا آمد کرد که دخل ندرم دختر گفت من دختر سوداگری بودم از ادب و شرم از قلعه  
اشرف به تبریز می پردم برآمد گشتی ششم که از ارض روم بر ایتم گشتی شکست من درختی پاره مانده از بیجا  
بر ارم جلا ماست پال است که اینجا بر سر بریم بخت غازی تو انم ترادیدم که مردی که خیمه بسیار بشموت تو اتفاق  
کند کردار من عیب نشود میرزا گفت و خود را برین بخش ختر گفت در شریعت دو کوه ایسباید میرزا گفت یک کوه  
خدا و یک کوه رسول دختر گفت که فرشتی زیرا که خدا بریم و انانست اما رسول اسرار عیب را نداند نظم  
علم غیبی کسی نمیداند بجز پروردگار کسی گوید که میدانم از او باور مدار مصطفی که گفتی تا گفتی میرزا  
گفتی که کوه القاص میرزا بران دختر ازین کرد او را بخت و خواهر خوانده بسیاری در دیده سال بسته بدین  
نشیند تا بگردد افتادند گشتی بسیاری دیده که قاضی مرده تنگه های بار استاده آن مرد استخوان شده در پی  
افتاده دختر مانده است یکبار از میوه ها برد بان رو نشاند بیجا آمد میرزا پرسید که از بیجا گفت از مردان  
شیخ نغمه شیخ زاهد نام دارم به نیت شیخ از راه تبریز بدین نشسته بایست که از ارض روم میرزا آمد گشتی  
درین کردار افتاد مدت دو سال شده سوی مرا بی دریا خفته آلامن جوانم یکدیگر را خواندیم من از همه بزرگ  
تر بودم پس روزی که چندی بخورده ام بروج علی و ششم توجه میرزا دانست که او شیعه بوده است میرزا پرسید  
شیخ عجب دیده گفت در پیش ماه ننگی از جانب قطب بجای جنوب گذشته میرزا بعد از سه روز بازگشته  
بیاید میرزا گفت کی تو آمد آمد گفت نزدیک است میرزا بر او حاجت چهار بار خواند الله تعالی صلوات بر او  
پیش این شیعه شده شوم بنگاه دریا میچ زدن گرفت آن ننگ بداند بد از ای حد کرد و میرزا از سر  
گرفته استاده بود پس در انداخت در پشت ماهی بند شد آن گشتی را گرفته روان شد بجای رسید که بی چون  
بغیر عکس آن کوه در آب افتاده مثل شیر میبود ماهی بسینه آن کوه چرخ روان شد دشت منور در آب بود  
میرزا گشتی خود را در کوه گرفت آن کوه در برابر بالای ماهی گرفتند ماهی دم زده بود که آمد و کس بدین  
اما میرزا امان ماند چون میرزا خود را در بران کوه گرفت کسندی دید در او غرغره میرزا بگناهی خاطر بود و بدید  
جموعه خوش طبع را بچنان برد آمدند که بران کسند را طواف میکردند تا بگردند بعد بدرفتند میرزا تعجب کرد  
اما دانست که این چه مقام باشد رفت روز در آنجا بود هر یک به نیت تمام میگردیدند روز روان شد بعد از  
هفت روز از کوه فراموشیت روز دیگر در بیابان راه میرفت تا بدیده رسید که مردم آنجا همه زردینه بودند هرگز  
میرزا را گرفتند مردی آمد تا چک بود گفت من از خنجم این ملک فرنگ است مدت سال است که من در بیجا آمده ام  
میرزا حال خود را گفت آخر زبان دان معلوم کرد که این پادشاه زده مانا است چند روزی آنجا بودند بعد  
بپای تخت فرنگ آمد مردم فرنگ تو بآب آمد میرزا را تا میگردند پاره از مردم ولایت آمده یکی میگفت که از او

یکی میگفت از تو انم میرزا گفت من توره زاده ام بوزیر معلوم کردند وزیر شاه زاده را صحبت پادشاه بود  
دید که هفت در بند بود در بندی شیری بسته مانده اند چون میرزا در راه دید که پادشاه فرنگ سفید روی مجسمه  
بود غیر از همه زردینه بودند اما پادشاه در عارفه است که چنین باشد پادشاه بر تخت نشسته بود که مدت یک زینده  
انوار است استاده بودند میرزا آمد نشست مردم بچو استند که خود کشند پادشاه گفت که دید معلوم شد که پادشاه زاده  
بوده است میرزا دید که بر سر پادشاه و درختی از جو امه تعبیه کرده اند سطلی بر از کلاب سطلی بر از جنه مرغی در آن درخت  
نشسته هر چکبی که بادی وزد آن مرغ خود را بجهنم و کلاب زده بر پال بر سر پادشاه ایستاد میگفت که خانه من بود چه  
پادشاه میگفت زبان دران منی او را میرزا میگفتند از میرزا پرسید که در ایام پدر ما حکمای فرنگ چه دادند که  
توران پادشاهی بروی که رسید که روی زمین را بیکه و ای فرستاده بودیم که دفع او را کند معلوم شد میرزا گفت  
من پسر آن پادشاه جهاگیرم میرزا پرسید که سر این واقعه چیست که مردم شما بوق ذوق بیرون برآمده اند که عید  
شماست پادشاه گفت ما پیری داریم جواری نام حکیم است آنچیل جادوس میگوید در بیابان مغاره در کوهی میزند  
و فرزند زود و دقت اگر کسی سخن کند شکمهای آن بیابان بر سر روی آنس بریده میرزا آن حکیم در اینجا وطن  
کرده است سالی یکبار میرزا میرزا مردم از او خبر با پرسند او تقویم سال را نوشته میدهد باز از نو گفته میرزا  
درین سخن بودند که آن حکیم از در کوه در راه سجده بخت بی آورد بعد از آن گفت که درین صحبت کسی آمده که خبر حضرت  
سلیمان علیه السلام را زیارت کرده است آن حکیم حج زیارت را میدانت میرزا گفت اینقدر میدانم که بر کوه نشسته  
کسندی دیدم که خوش طبع و آمو آمده زیارت میکردند جواری گفت آن قبر حضرت سلیمان است علیه السلام الهقه  
میرزا از صحبت پادشاه فرنگ برآمده رفت در بیابانها سرگردان میگشت از قضا آهی بر گشته شده باز باز نذران  
آمده بدست شاه منصور پادشاه منصور میرزا گرفته در زندان انداخت **داستان آمدن شیر بهرام**  
بطیب میرزا میران شاه چون صاحبقران از یورش دشت قباق آمده واقعه میران شاه را شنیده  
بر جانب کس فرستاد و نیافت روزی مردی آمد نظر صاحبقران داد که این کتابت میران شاه بود که بدرون فی خنجر  
رها کرده بود چون صاحبقران مطا لو کرده است که فرزند او بجا نذران بوده است صاحبقران گفت جواز بجان سوی  
بلکه نذران رفته خبر تحقیق آورد شیر بهرام مقصدی شده برسم قلندران رفت تمامی مازندران را که رفت یافت  
قریب بیتر از خانه فرامان شیر بهرام همراه بود شبی از درون بنشیند او از ناکه میامد بکس از طرف جاده صید کرد که  
جنر کیرد شیر بهرام دران بنشیند در راه دید یکی ژولید میوی اما بسیار صاحب جمال شیری او را قبل بردختی کرده است  
او از کسنگی تمامی بر کآن درخت را جو زده است شیر بهرام برآمده آمو بر او بر تیر زده و درون آمو را پرازد و جوی  
کرده بکناره آمو رفت شیر بوی کوشش را گرفته آمده آمو را جو زده فصلی که شسته بود که شیر نقره زده افتاده بود  
شیر بهرام بیای و درخت آمده دید که پسر خوش طبعی بر سر سید گسی گفت از تبریزم پسر سوداگرم مرا چون رسید  
در بیابانها میگردم این شیر مرغی که در آما تو جوی کسی دوخت از قلندران تو را گفت بیا بشهردم گفت شیر

رسیده ام نیز در آن احوال و کمان بود که او عورت باشد شیر بهرام گفت که کسی رست بود و الا تر بشم تا جوار  
گفت دختر شاه منصور سبب میران شاه چنین شده ام پدر مرا مقتول کرده بود آن غلام مرا نکشت اگر بولایت روم  
میرستخا کثر شایسته از میران شاه بجز یکم اگر سرفرد روم میسریم که بمثل تو بود که رفت از نوم او گفت من شیر بهرام  
دارم بطلب میران شاه آمده بودم اکنون ای میک که رفت از تو شده ام بیازدجوی میران شاه بکنه دختر را بجز  
جمله بر سید گفت من ترا قبول میکنم بشرط آنکه تا ولایت فتی مرا داخل نسازی شیر بهرام قبول کرد آن کو نکلی آن  
بجایه را گرفته بر گشت تا به روان شیر بهرام شنید داشت بخانه او فرزندش را مردی به حاجت بیگمته کرده او  
سح شیر بهرام بر بسته بودند هر چند گفت مهمانم قبول کردند بده در زندان کردند این عیال و کفایت میک نیز بدست  
ذوق کرد که از چنگال و خلاص شدم فخر را آن بکا به سحر یک عالم خواب شوریده دیده زندانیان را آزاد کرد  
شیر بهرام بر آمده میک را یافت تا جوار بفرستاد گفت میزدار تا تمام آن خطا غلط بود به برین شدند صحرای  
اشتیاق فرزند بطاقت کرد اکنون از میک شنوید چون از چنگال عالم بجات یافت در اندیشه شد چگونه از  
بسرقت رود و بر آمده به راه میرفت بنا که دید که راه از آن خضر را میگذرد که میک را بگفت بگفت بران بود آمده بان  
مردیکه مظلوم بود یاری داد هر دو شده در این رفتن کردند بعد از آن میک بر سید که کسی گفت از سر قدم گفت  
کجا می رفتی او گفت سر قدم می رفتم میک گفت من نیز چنانجا سر قدم رفتن دارم بمن همراه بش هر دو روان شدند  
او نیز ضعیف بود و او را نهند قصد میک کرد و میک جیران بود او تقصیر و ضرافت مثل ضعیفان بول کرد و میک  
ماری از آن او گرفته بدرون مغاره کشید میک شکرده اب او را سوار شده چهار جوی آمده از دریا کشیده  
بجانب سر قدم روان شد فریب چوچین آمد که ایل جلا بر آبی بود آن جوان مادر خود را جلا بر لب او آمده  
بدخاند او استا جگر بر آمده اب را گرفتند از میک بر سید که صاحب این اب که جیران شد بر بسته در نزد  
او بودند صحرایان شناخت که این عورت است بر سید که از یکی از میک از آنچه سر گذشت خود را بیان کرد و اقصه  
میرزا میران شاه را نیز گفت صحرایان در که به شد شیر بهرام را طلبید بر سید و جوار استی جاره ندیدند و جوار  
گفت میک لا جرم بودند اقصه صحرایان خود رفتنی شد جلی کس همراه گرفت جمع امر را در میرزا را شرح سپرد او  
کرد که صحرایان بجزم بعثت نشسته است تا ملک ضابطه شود و جلی با بیان یافته شدند سو در زیر که مادیان در  
بقوت است بر آمده روان شدند اقصه شمی راه را کم کردند سر کرد آن شدند صحرایان بطلب باقیست  
بریندی بر آمد دید که فرک بسیار چون نزدیک آمد و فرک با کسی نیست سبب با استاده بود و بجای آمده دید که پیر  
مردی میبویافته از او پرسید که این مردم کی رفته اند گفت مکرر تو نمیدانم بدانکه دنیای مرغی هند این اول  
کرده است آدم و حیوانیکه هستند که خسته اند صحرایان اب را گرفته از راه در بند آیین بجانب لشکر خود رفت بنا که  
از نومی سها پیش قدمه کوی مرغی پیدا شد هر طرف سیر میکرد او از ناله بگوشش صحرایان رسید چون تک نظر کرد و میک  
تصور اوید که در زیر بنه استاده احوال او را بر سید گفت این مرغ آمده بی کسی خود من کر خفته در بنی پنهان شدم

ای

ایمیر اینکه تصور گرفته بمیان ایل بمان آمده حال خود را معلوم نکرد و او از خود خبر آمد گفتند دنیای همین  
جانب سید صحرایان فرمود که صدق حستند در طول هفت کرد و بر بلندی بچکر او را در او بر کرده نشستی  
در وی بچند بر سر دنیای ماندند آمده فرود آن آتش بد از او رسیده در گرفت آن مرغ فرد اقصه  
صحرایان به تبر ز آمده بخانه خوابه کمال داخل شدند و صحرایان را عرت کردند صحرایان از احوال فرزند  
پرسیدند که گفتند احوال در زندان است روزی خوابه صحرایان گفتند که امروز شاه منصور بوزرش خان رسید  
روان شود به قاشا کیم صحرایان خود را بصورت صوفیان آراسته فرستاد دیدند که گنبدی زینک مبدانی آن  
شاه خوابه معتقد بود پیشو از آمدن بچکر کرد که اینان این عادت نداشتند که در تماشا آیند در وقت نشستن صحرایان  
از شاه بالا تر نشسته نشسته نگاه کرد که آنچه کس باشد خوابه گفتند از خود او پرسید زیرا که خوابه هرگز  
در وقت نشسته اند صحرایان گفتند از میران حضرت شاه نشستم از او هیچ دارم شاه گفت از من چه پرسیدند  
نشستی من خلیفه وقت باشم امیر گفت خلیفه وقت باشی چه الملم میکنی گفت ظلم من که ام است امیر گفت بر شاه  
چه کرده است که در زندان کردی شاه دم نمازده بوزرش معتقد شد بر سبی نشسته و وزیر شکم لب خفته بر سبت را  
را ندیده آمده بر سر شاه خاندانت شاه چوچی زده خود را در زیر شکم لب گرفت باز خود را در مانت بر بالای  
گرفتند کس پیشش کس قدر اندازید میان زنت با لب میگرفت قنار بر از یک کرده ماندند شاه تاخته آمده  
بیش نیره گرفته عقب پشت خود بر تافت که نیره شکست این کرد او را صحرایان دیدند چنین کرد اقصه  
لبس یاری بجای آورده بر جای خود نشسته گفت در ولایت شما چنین لاجبی هست امیر گفت در روز چنگ آینه  
عبث است شاه آغاز بچه گرفتن کرد گفت شما پادشاه باشید که از تبه است که بچه گیرد شاه گفت ما پادشاهی را  
که استیم امیر گفت ظاهر شخصی بچه شما را نماند شما ایند کشید با و غضب کشید شاه گفت اگر تا بد از بخت خود میدویم  
امیر بجز است مردم گفتند ای درویش ایند میکشی امیر قبول کرد اقصه هر دو بچه گرفتن هر دو زور کردند و بچه  
زور کرد که زوزک ناخان او خون بر آمد شاه از بوشش رفت امیر بچه او را گذاشت شاه بجال آمد بچ گفت  
سوار شده دست خود را جامل کرده رفت خوابه گفتند فرک خود کن که البته هند تو میکنی خوابه به لب دادند  
به زندان آمدند که زندان بان هست بود قتل کردند خوابه نیز همراه بودند امیر زندان در آمدند میرزا او را  
کوته زندان در ناله بود اقصه امیر فرزند را در کن کشید بر آمده خوابه را در او داد که ده هر سه نوز براه پشت  
روان شدند قضا و عصای خوابه و زندان فراموش ماند عصا را شاه منصور بچه داده بود و بچه  
عصا را گرفته بودند شاه عصا را شناخت خوابه طلب کرد خوابه ایل جبال خود را در او داد کرده نزد  
آمدند و اقوا را پرسید خوابه رستی گفتند فرمود این ترا شنید کردند خود او از دنیای صحرایان اولی  
شد عهد کرد که تا ما در ایند برود ملاذ که با نام غلام داشت او را بجایا بر زار کس را بر اول کرده پیش فرستاد  
امیر صحرایان به پیشو زبوران رسید بچو است که شبیکه کند ناله شکر رسید امیر مع غلام و سپهر



سوار شده چنگ کرده میرفتند آن لشکر و تقسیم شده سر راه را که فتنه هم چونان خود را بگو کشید بناگاه  
صدای برآمد دید که لشکر زینب را کوچ کرده اند آفا بر کس نمید آمدند بشکرش در افاقه اند امیر از بالای کوه  
نظر میکرد و غیر از زینب چیزی نمیخورد و در آن لشکر شاه منصور رسید دیدند که چهار نفر از کس فضا ده مرده اند یکی هم  
جان یافته و آخر را پرسیدند گفت امیر بنویس سلامت گذشت لشکر زینب را در جواب کردنش منصور در سینه  
شده روان شد بگریه آن بی زده رسیدند هم چون دیده بر که بر آمد لشکر آنده اطراف دورا گرفت و تا  
آن که بگرا بر آمد داشت تا بهفت روز چنگ کردند کسی بسیاری از لشکر شاه بر هم خورد و از دقت هم چونان تمام  
در منجات شده ناله کردن گرفت بناگاه از راه دشت کرد بر آمد که چهار نفر از جوانان سپاه پوش شیرنگ بود  
بر آمدند یک علم داشتند غیر از شیربهرام و دیگر چیزند آهسته آهسته نگره کشیده یکی اسب مانند لشکر شاه یکی روی بگریه  
چنان فتنه کردند که از سی هزار پیشتر کشته شدند آن جوان که در زیر علم بود شاه را زخم ترانه زد و علم شاه منصور  
ملک سار شد آن جوان در نظر هم چونان کرم کرم نمود و بر آمده روان شد امیر زینب بران شاه را فرستاد که  
آن جوان را بیار تا راه را سرازیر کنم میران شاه رسیده سر راه گرفت گفت پدرم شمار امیطبقت گفت پدر تو  
با عورت است میران شاه در فتنه گفت روان شو او چنان تا زیاده بر سر اسب بر نشاند که مژگن بر اسب  
بر زمین بخت چرخ زده بر زمین افتاد پای میرنشاه در زیر مرده اسب مانند آن جوان بر آمده رفت هم چونان  
دست او آفرین کرد اما میران شاه خود را از زیر مرده اسب مخلص در ده بخت بد آمده گفت امیر گفتند  
چو سر راه دورا رفتی القصة امیر از کلا رتیر میز گذشت از رفتن امیرش ماه شده بود و اکثر امیرانند آهسته  
پشوا از بر آمده گرفته بشهر هم فتنه آمدند بنظر هم نشینند داستان خروج میرزا شاه رخ را در پان  
اجنا چنین آورده اند که میرزا شاه رخ در نزد چهارم حضرت صاحبزادان است چون صاحبزادان در محفلند فرودس  
مانند مکان کرده بود شبی از شبها امیر از جواب خبر و لباس شبروی پوشیده بر آمدند در کوهها یکشت بناگاه  
سپاه پوشی مثل برقی که زشت امیر در پاره او روان شد تا بر قصر میرزا صیقل آید رسیدند انداخته بر بام  
امیر نیز از تعجب او بر آمد دید آن جوان بر پشت بام است ده لشکر او از آن خانه نازنینی بر آمد که از بر تو جانش  
تا منور میکرد و در عکس خورشید جانش ماه همان تاب بزر بر پناه میبرد و در زلفین دلا و زلف سبیل کبان  
میخند و از نگاه بهت با کس از کس چشم بر هم نمیزند و از لبصیل جان بخشش محل در دل سنگ پهلوی کجاست میرزا  
خوامان خوانان چون طاق است جو آخر در دست بجای آن جوان رفت امیر بر لب بام نظر کرده استاده بود و  
بهم نشسته سخن گفتند اما صاحبزادان شناخت آن جوان که با سب میران شاه تا زیاده زده کشته بود چون در طلب  
بود وقتی کرد آن دختر را و گفت که شوهرش و یکم دختر میرزا صیقل آید است القصة هر دو با هم سخن گفتند زینب  
فر آمده بر آمده خود را بی کردید امیر نیز از پاره او متعجب روان کردید بناگاه از پیش او از کلب میرزا  
جوان سپاه پوش خود را بقیه گرفت امیر نیز در شب امیر شایسته تقسیم بجای آورد امیر گفت درین

جوان است او را زنده بگیرد چشم زینب میر شبان بقیه رفت فلو کرده جو از آن گرفتند میرزا فرمود که او را  
بر بستند امیر از دور نظر کرده استاده بود آن جوان گفت ای میرزا تو از تو مرادمان دادند امیر گفته بود که  
هر چه او گوید قبول کن میرزا گفت کفیل بدو جوان گفت من مسافر از جانب تانگنده آمده ام در مدینه که تیر  
دوستی دارم جو آن دو تنمست از برای تحصیل علم آمده است خواججه عصمت نام دارد القصة بر مدینه آمدند  
دیدند که خواججه جوان خوش رو بود دید که بر او خوانند او را بر بسته آوردند جوان گفت این خواججه تو از امر کت  
کفیل شدند خواججه دست بر سینه زده میرزا شبان بگریه در او در هزار تنگه نزد او نشاند میرزا بر آمده رفت جوان  
سپا پوش گفت ای رفیق مرا اکنون یکساعت حضرت میدی که اندک تمر دارم سرا انجام کرده پیام خواججه گفت  
ای برنا بشر حضرت میدهم که دیگر نیاید من دانم جو اسب میرزا را که امر بجای تو قتل کند با که اندام القصة جوان  
بر آمده راهی شد امیر از پشت مدرسه گفت شنیدند آنرا میباشند بود آن خواججه عصمت آفرین کرد آن جوان سپاه  
پوش باز بوی قصر میرزا صیقل آید آمده گمشد انداخته بر آمد امیر نیز متعجب آمده نگاه کرد که آن دلبر که در خانه  
بر آمد گفت ای سرور سینه دای روشنی دو دیده بر معنی دارد که این بگناه دو مرتبه قدم رنج فرمودی آن کس  
شده گفت که این بگناه بدست میرزا فتنه بر او خوانند کفیل آدم فرود امیر نیز بر روی بر می کنند تمام  
جود جاده روی دهد از برای وداع تو آدمم که یکبار روی جوان یکبار از اینم که هنوز در تمام کلی از بیخ مراد تو بخند  
بچنگال باغبان مرک گرفتار کردیم و از بوستان وصال تو غری غمشید که صحرای گل سخن عمر را با وفا نمید  
و در ساغر عشقت تو جو غم نخورده که ساقی قضا زهر اید جدا بگم ریخته وصیت قدر خنجر جدا بچشم می بندد از کجا  
وداع تو آمده ام آن دلارام چون پیام نافر جام رشینده چنان تو خد جان سوز بر آورد که ببلبلان سخن وفا  
در ناله آمدند گفت که ای آرام جان این خلوت بستر است هر از روی که داری حاصل کن جوان سپا پوش  
گفت ای سرور چنین جفا عصمت ای ناله گلستان مودت عمر است که صحبت جان فرات مشرق فرج آرزو  
از شربت وصال تو منتهی کرده ام اکنون مرغ روجم در نفس عنصری پرواز کرده بچنگ شاهین قفا گرفتار است جگر  
و این عصمت خود را بلوشت عصبان ملوث کرد و در دوج حضرت ترا بسنگ سادس شیطان بشکنم هرگز بسا که  
چنین میکردم بلکه گفت حال خود را میرزا معلوم کن گفت مرادم وصیت کرده است که البته نام خود را  
صاحبزادان شنیده استاده بود و میخواست سر این حرف باشد مادر این که باشد جوان بر سرین یکم اینکه  
فرمود که با در نظر فرستان او قبول کرد جوان گفت ای ملیکه فرود امر او بقتل گشتند رسم وفا و دلنوازی  
بجا آورده وقت مرگ خود را بمن بنما تا تلخی جان را از غمناشی جمال جهان آوری تو فراموش کنم ملیکه گفت  
ای منصور فرود خود را در زرد در لباس سیاه بپوشم القصة هر دو در توجه در آمده یکدیگر را وداع کردند  
جوان فراموش بر مدینه رفت صاحبزادان بسیار سینه هر دو بختین کرده بارک در آمدند فرود امر بگوش آمدند  
میرزا بر مدینه آمده خواججه را گفت که کفیل خود را بده خواججه گفت من یکس کفیل شده ام ترا نیز ندانم امیر شبان

این جنس صعب را شنیدند از ترس صاحبان لرزه بر اندام او افتاد و دنیا و جهان در چشم او سیاه شد  
 آه از ناله دشت برآمد و غصه شبانه فرمود که خواجهر قین کسید هر چند قین کردند اقرار نداشتند تا آنجا که  
 بجز آنکه در خواب بود از خواب بیدار شده این هنگامه را دیده بیک قدر بریده از جای خود برخاست که بگوید  
 از برای من اینقدر عقوبت میکنند گفته نزد میر شهبان آمد خواجهر چشم بچو آن افتاد و گفت چرا بر آمدی  
 چرا از برای تو عقوبتی که می کردند در ارضی بودم که تو بقتضوی خود بپرسییدی انقضه جوان در بسته آورد  
 صاحب حیران پرسید که این جوان چکاره است میر شهبان گفت این دزد است صاحب حیران گفت این دزد را بدار  
 از بازوهای او آویزید او را تیر باران میکنم مقصد صاحب حیران آن بود که آمدن معنوق او را تماشای کند  
 آنچه از او در کردند چشم او بر آه مستوف نگران بود صاحب حیران شطرنجی او را میباید تیر میباید خست چرا که  
 قصه کشتن او نداشت بناگاه از یک طرف جوان سیاه پوش پیداشد آمده رو بروی در است و هر دو بهم نظر  
 بازی داشتند جوان این بیت را خواند نظم چون با من در سینه بخت با من یا ورت یار حاضر رو بر پیش  
 جنایم بر سر است زود تر برون خرم ایجان بخون ز بدن یار او وطن ماندن که ز عاقبت در خور است  
 آن نقاب در سیاه پوش در بدید گفت نظم آرد هرگز نخواهم بد از این باروی تو طعن بد کو یا ن زبند  
 ناچایم خوشتر است زنده که هرگز نخواهم بد از ای آرام جان زار مردن در فرقت از جنایم بهتر است هر دو  
 در گفت شنید بود که امیر از میرزا سیف الدین پرسیدند که این جوان سیاه پوش تو الله در پیشانی  
 گفت تا درین گفتگو بودند که بناگاه از جانب دروازه سرخ پوشی بر اسب سرخ سواری پیداشد و در برنگه کرد  
 سو که در باره کرده در نرفته در رسید به ایستاد خرم کرد آن جوان در عقب لنگه در بر تافته میباید برایش نیز کرده  
 چون برق باد تابید شد هر چند که اسب تا خشد بگرد او ز رسیدند صاحب حیران در تعجب ماند که اینکه باشد میرزا سیف الدین  
 گفت فرزندت که هر شاه و پیکم را بنزد ما فرست که هر شاه حیران آوردند امیر از او پرسید که ای پسر زنده است که  
 آن پسر از کیم است از آنچه خبر فرستد ما این که شنیده بود صاحب حیران بیان کرد که هر شاه و پیکم  
 پیش از نجات جز راستی جاره ندید گفت تقصیر آن جوان فرزند شماست مادر او بجای ترک است که شما  
 او را طلاق داده بودید نام او میرزا شاه رخ است از آنچه واقعه را گفت صاحب حیران ذوقی کرده تاملی  
 امر او بخت نیست میرزا شاه رخ فرستاد خواجهر سرایان و کینه ز آنچه بخت او بجای ترک است فرستاد مادر  
 پسر را گرفته آوردند صاحب حیران پشوا از بر آمده فرزند را در کنار گرفت در موضع که آن گل طوی کرده  
 که هر شاه و پیکم را بنزد ما فرستاد خرم عقد بستند در آن سال سرودی بر مردم ما در پند رودی در دقایق مملکت  
 ما در پند و نیت فحش در فرمان صاحب حیران شد داستان پورش صاحب حیران سه ساله  
 بجای خراسان و فتح نمودن را دومی این داستان چنین آورده است که امیر صاحب حیران  
 دیدند که از هر طرف بجز و تو را بر میاید مگر از ولایت ایران کسی نماند امیر در هیچ کردن لشکر عقیدت شد مثل نور  
 و ذوق

و ذوق و قشاق از جمیع ایما آمدن گرفتند مقدار و دیت هزار سپاهی جمع شد در خزینه بارگشاده بیکر تمام  
 و او میرزا شاه رخ را بجای هرگز کس فر اول کرد میران شاه را دیده هزار کس را بر اول کرد و میرزا شاه رخ را بجای  
 کس سزا اول کرد که از عقب سپاه با جگر باشد علم ظل صحاب را میر بر که بر سر امیر بر پا کردند از سر قند و تاریخ به فضل  
 بهشتا و یک در فضل مبارک بودی بیگی سال ششگ باشد در ماه ریح اول آفتاب در ستم حمل بود که سوار شده بشهر  
 آمد از آنجا بفرستی آمدند با هم یککشش کردند که بگردد راه روند امر انقضه بر آن پنج نیر ویم صاحب حیران قبول کردند  
 گفت بر راه مرو باید رفت در بخارا آمده بر راه جوی متوجه شدند آنوقت ملک حیران در بخت فرمان  
 ملک خوالدین که نام او امیر حسین کُرت بود از سلاطین خوارزم از نسل ضیاء کبیر گفت چون آواز زده پورش  
 صاحب حیران بر او رسید بجز یک حاکم مرو که بخت بهرات بنزد امیر حسین کُرت که لقب او ملک خوالدین است  
 رفت مردم مرو شش و هدی گرفته پشوا از صاحب حیران بر آمدند این واقعه را صاحب حیران بغال نیک گرفت که کرد  
 که آشته بجای نب بهرات متوجه شدند بقلعه و شش آمدن مردم آن قلعه جوی شش سپاهی آمده فاجعه طلب  
 کردند که دو اندام صاحب حیران شش کردند که انشا الله بچنگ کبیریم که یا الامام غیبی بود که بزبان صاحب حیران گذشت  
 همان شب صاحب حیران بر بام خرگاه چکنر خانه که به فضل سلوک بر پایشند مقدار دو اذنه هزار کس در آن بارگاه  
 میبندید بر آمده و در نظاره بود او آورده صاحب حیران چنان تعین کردند که فطر که کرد و کشیده بودند و روی از پیش  
 سرخ بود و درون قنچه خجسته از نوره درون خجسته از طلا و لؤلؤ که با هم اگر نش میباید و سفید و یک سر و غ دشت  
 ده طن بنشین را اجابت کرد چهار صد فرانس در سه روز بر پیکر دند اکثر از فراتن بود و نصار بودند وقتی که  
 میفرمودند اما تا ده لؤلؤ بیست و پنج میباید تا بر میباید پسران تا خجسته نقره بیست آمدند اما قاری تا خجسته طلا بیست  
 بعد از آن خوابه سرایان امیر را با دروه میداد آوردند انقضه امیر صاحب حیران بر بام سر پرده در نظاره بود  
 دیدند که بگردنهای قلعه چو خرمی میاید آنچه کرم کیم بیشتر میباید زیر بارگاه آمده گفت کیم است که عرض امیر صاحب حیران  
 رساند همه در خواب بودند امیر گفتند کیمی گفت یکی مریدان بابا مستکرمیم آفرود آمده خانه در نزد امیر شاه  
 کش و در سینه که سفید بود گفت که بابا بشما فرستادند امیر آن سینه که سفید را بغال یک گرفت که کو یا خجسته  
 ساز اجاود و دوند بعد از آن آفرود گفت که بابا بنفقی زنده اند بشما مستطاب دارند صاحب حیران امیر مولود ارادت را  
 مست با انقضه جوان فرستادند آن با انقضه کس از راه لقب در آمده که ناکشیده حاکم آنچه بدست افتاد و حکم  
 که آشته بعد از دور و ز بیاب بهرات شش فرستاد امیر از بابا پرسیدند که چرا ملک انقضه حاکم دیدیم بسیار  
 کرده است بابا گفت انقضه بسیار کردیم قبول خداوند ترا با دست که کرد اگر تو بیخجسته در رویشان نذر آید  
 و دیگر بر او تسلط کنه امیر گفت بر من که تسلط خواهد شد بابا گفتند مگر امیر شو که نیک گرفت که تاقوت  
 مرک بر من کیمی تسلط نمیشود انقضه قریب دو منزل بهرات مانده بود که امیر امان را فرمود که رفتند و پشوا  
 بهرات را نجات و تاراج کنند جوادل تا بعد از ده بهرات آمدند ملک خوالدین پسری داشت عیاش الدین نام

گفت ای پسر من برآمد چنگ یکم ملک گفت مهر ساز تا در صحبت ملک میرزانش هر چه بسیار توفیق میکردند  
 غیاث الدین عزیز که اگر من رفته سر شاه رخ را نیارم مرد با تمام الهی در شجاعت با همتا بود القصد با نفس  
 همراه سوار شده بر آمد که همان جنای کشته است از دو چنگی نمودار شد پیش تر رفت دید که همان مال گفته  
 کشته میروند چنگ در پوست یکی بدست او افتاد بر سینه که این که ام سردار امیر تیمور است بدی گفت پسر شاه  
 رخت چون او بطلب شاه رخ بر آمده بود تا خانه از دینالی بچینی رسید گفت شاه رخ که ام است چون تا شنیدی بود  
 ساقی بک نام داشت او گفت نم شاه رخ القصد هر دو در چنگ شدند غیاث الدین او را فراداده سر از تنه او  
 جدا کرد دیگر با کتف سردار پدش فرستاد که من شاه رخ را کتف سردار بر آورده شایده غیاث الدین طوطی نام گفته  
 کشته میماند که میران شاه از پیش بر آمد معلوم میران شاه کرد که شاه رخ را کتف است میران شاه را غم طاقت  
 در جگر نمانده چنگ در پوست شکر غیاث الدین را شکست در دوزخ بر کتف غیاث الدین زد غیاث الدین که غیبت  
 میران شاه آفرده را دید که شاه رخ بنوده است چون بنزد پدش آمد دید که شاه رخ بنزد پدش بر بسته است  
 این واقعه را میران شاه در آن مجلس گفت شاه رخ بر آفت دستار از سر گرفته از پدش فرستاد که رفته غیاث  
 را بریده بطاق در دست هرات او بریم امیر نکرانست پسر حضرت پدش را از شکر بر آمده رفت امیر شینده سوار شد پسر شاه  
 رخ از دور و زده هرات در آمده اما سپاه پوشیده بر ایش برنگ سواری بود مردم او را دیده تعجب کردند وقتی رسید که  
 غیاث الدین از دور و زده ارک سوار بر آمد بر در جلو او بود و ندید و با لب جملی داشت از یکی پرسید گفت غیاث الدین  
 آمده سر راه او را گرفت گفت حاضر باش که نم میرزانش رخ این صاحبزادان گفته بر کردن او زد که سرش پدید آمد  
 او که بختند از آب فراموش کرده بر بالای طاق در آمد سر او آویخته فراموش بک بر زنده بوش از شایسته  
 سر او پرور زد که گفت رفته گویند که آن جوان نروسی آید درین گفتگو بودند که میرزا سوره در کشت خانه در  
 گفت پسر تر کتف او که در خدمت چنگ اری یا گفت ای بر ناکار و دانه کوی باین کردار تو از هزار خون پسر کتفم در دست  
 ماور آن پسر خرم که فرزند آشنیده سر با برهنه در جرم بر آمد فریاد کرد که بریندی جمله کردند هر چند ملک من کرد که بگذارد  
 بچکس قبول نیکوند میرزایکه شما چنگ میکرد تا هفتاد و در وقت کرده بد روز آه است بگرم در بدن نیر دوست  
 بود ملک تماس نام غلامی داشت میرزا از چشم ترانه زده از با غلطی نینخواست که میرزا را سر بود با که در  
 از لب خسته رسیده آن غلام را بنیزه بر اند معلوم شد که صاحبزادان بوده که از برای فرزند آمده بود شکر از تعجب  
 رسیدند در اطراف هرات فراموش قاری زناق بنده علف گرفته جانم کشته پوشیده شهر در آمد بیدان بساز  
 بود که مرد و زوجه میو رسیده گفت مرا نزد یک ملک برید که حرف دارم وزیران ملک گفتند با کوی قبول نکرد آخر  
 ملک گفتند ملک گفت بهارید چه میگویند که جو بنده آهسته باشد چون زود کردند گفت بیس ملک که می زده است  
 خود کاری بر آورده چنان بر سینه ملک زد که افتاد و زود مردم بر آمد اما آفرده که رو بدست گرفته دولت  
 امیر تیمور میگفت که گفته بر بستند فرمودند که پدش بر کتف قاری دید که دیوانه جاننازی امیر کرد و یک نفر میگوید

و داد که کتف بر کتف شد که انداز جلاد اشرفی را گرفته چنین کرد وقتی بود که او از شوق از پیرون شکر بر آمد شکر  
 یکی دو اینده شکر را کتف افروز را از درار کتفند که زنده بوده است بنزد صاحبزادان آورده پسر رسیدند که از یکجا گفت  
 از دست نام دیوانه جان نام دارم شکی ترا در خواب دیدم که در خدمت رسول خدا است ده در بقم که مردی یکی بود ازین  
 جت جاننازی کردم او را جانناز لقب کردند میرزای تمام قلم و شد اما در عیال بخش بود ازین سبب او را امیر لقب کردند  
 القصد بعد از فتح هرات بکج سو او کردان آمده عرض کردند که شکر یار و داد از دست بسا در خان افغان ما را از  
 کرد مسلمانان از دست او به چنگ آمده اند امیر خود مقصدی شکر را که آهسته بطرز سو او کردان این بند و ستان شده  
 پانصد اسب بلی گرفت غیر از سببان دیگر هزار جوان چنگ جوی گرفت که از صد هزار مرد و پانصد آهسته بجا رفتند  
 روان شد با در خان افغان شنید که قافله آمده بکنار رفته با فراموش خان بیل فرمود که رفته بین که چگونه  
 فرود آمد بیل آمده دید که پانصد شکار پانصد مشک که همه بند بارش از طلا بود آب میکشند بر سینه که مشک بان  
 شکار بان کتفند که تا بگاه بدین سوال آب میکشند از برای موای و طوطی و جوی چون از آنجا که شکر بچینی امیر رسید دیگر  
 صاحبزادان بگری شسته دیگر مردم دست بسته است ده اندیل تعلیم کرده در آمد گفت مرا با در خان فرستاد که از خان  
 بزرگم که جمعه میدهند صاحبزادان گفت ما را خواججه عبد الله مینماید از سر گرفته بود اگر می آیدم این در جوان پسران مانده  
 احتیاجمند داریم بان بیال چنان ضلع و او که با در خان پوشیده بود بیل آمده خواججه را توفیق بسیار کرد و بعد از  
 رفتن بیل امیر بچینی با در خان فرستاد که در قاضی عیاش ندیده بود و فرود امیر را طلب کرده شستی بروی امیر است  
 بعد از فرخ طعم گفت ای خواججه امیر تیمور مقصد اینجا است در دیوانه امیر گفت ای لقصه نظیر ندر او بخواهد که بر شاه  
 شجاع رود آفتاب امیر تیمور را توفیق کرد که با در در حنده شد گفت مصافحی مانی مانی فرمود که خیلی را آوردند خان  
 بر سر و بلایه میبندی داشت در زیر شکم فیل شسته بود و بفرق خود فیل را بر داشته بگرم که در باغ کتف به تختین  
 کردند صاحبزادان گفت پسران من خود را پسوان میگیرند اگر ز ما با انجان کیم خان رحمت و او اول پسر از سر شج  
 دیوانه را پوشیده زور کرد و توانست میرزا میران شاه زور کرد و توانست میرزانش رخ چنان زور کرد که از سینی  
 و از حلقه های چشم او خون روان شد آنگاه که گفته فرود رفت جلاک دیدند که هر دو چشم میرزا از جدی تیر شسته  
 حکیم و انای از بند آمده بخیرت بسا در خان بود آمده هر دو چشم میرزا بجانه چشم نمانده بر بست بعد از آن هر دو  
 پانصد بار اچاک کرده دور که بخت را گرفته کم ماییده ماییده مقدار دو سه قدم چو کشیده چشم بر جدی تیر است  
 زیاده کرد که بر چینه بچینه بد بان زخم ماند فرمود که تا چس روز سینه بسا در خواب رود اما نه بنگ خود میرزا چنان  
 میکرد بعد از چس روز صحبت شد اما درین چس روز صاحبزادان فرمود که از کل کلال فیل بچینی ترتیب داده تا در  
 و زرش کرد و باز بچینه روز دیگر از کل افروزند کم افروزه تا چس روز فیلی رحمت که دو چند فیل اصلی بود در  
 دیگر بر او زور کرده بر داشته و زرش کرد روز چس که میرزا در حلقه بچینه چسخت پوشانید بسا در خان در باغ خود  
 بزی آهسته صاحبزادان طلب کرد صاحبزادان آمده در بزم نشسته اتجایی فیل کرد خان فرمود که آن فیل را آوردند

برداشت بگرید به کشت هجرتان گفت من نیز برودم خان گفت ای پناه با آردی میبوی قبول نکرد آمد پورش  
 پوشید برداشت بهشت مرتبه بگردید کشت غرور از مردم برآمد بعد از آن ده کس بگریه اواز کرده کشت بهار  
 ایند کشید دید که یکای دست خواجه ناکار بود و غنچه کشین گیری کرد هجرتان قبول کرده از بکه هوشین تکلیف  
 کردند القصد هجرتان برداشته بر زمین زد تا بجنبید که سر از تنه او جدا کرد آنا هزار جوان را نجات  
 کرد بیان پوشانیده بود یکی که ناکشید و رافا و ندموم قند با رفیر یاری کردند چون که با ایشان معتمدی میکردند  
 کس از لشکر افغان اسپر شد حکم قتل کردند قند با رفیع شد حکیم را بچو دلک هدایت از آنجا بیستمان آمد مردم  
 پشاور برآمدند قلمه را آوردند بعد از آن تماشای سیستان کنند آمدند که ایوان کر شست در آنجا است هفت  
 روزه راه دور بود چون در آن مقام آمدند ایوان کر شست ویران شده بود آثار عمارت او باقی بود  
 زیرا ایوان چشمه آبی بود مردم کشتند اگر درین چشمه دیکه با نماند طعام نزد هر که خورد از درخشش خون آید جانی  
 قبله ایوان بخاطر بود در روی صورتها کشید و رنگ بود او دست چهار هزار حلقه بود کشتند این جماعت است  
 بجلکت طیار کرده اند از آن حلقه با حلقه کشیدند دری و از شخانه دیدند مثل جامه خانه باز حلقه کشیدند  
 دری و از شخانه دیدند مثل کرم خانه باز حلقه کشیدند دری و از شخانه دیدند مثل پاشو خانه دری پیدایش مبان خانه  
 باز دو حلقه پیدایش کشیدند مثل آخور آب کرم سرد درخت او بچینی بود پر از سنگ سیاه از آب که در درخت کشیدند  
 در می گرفت کرم شدن جام میسخت باز آن سنگها استاده بود چون آب جام را تاشا کردند در حجاب الطیف  
 ملاحظه بفرموده اند که دو منار دیدند یکی منار ایران و یکی منار توران بود هر دو منار که از سیلاب بچین پیداست  
 ذال این تمثال را نموده که زنگی بجز از منار توران برآمده سنگی بر منار ایران نیز آمده است صد و پنجاه  
 صاحب جوان توران بود و قریب رسید بود که زنگی بجز سنگی بر منار ایران زد که آن منار از هفت جوش بود چنان  
 صد داد که صفت فرسنگ راه رفت در آن شمش کوهی بود که در طلع هر دو آب فتاب صورت بزم دستم نمید  
 تا که مثل آینه میفتاد چون آفتاب قریب بفر رفت رسید دیدند که در کوه مردی پیدایش در کوهی زمین نشسته جانی  
 بر دست دارد هزار کوزه گشتی جلوه که هر که دم دف چنگ عود بر لب بدست داشتند چون آفتاب فرود رفت همه ناپید  
 شدند امیر شب در آنجا بود چون صبح دید آفتاب بر آمد دیدند که مردی بر اسب بلی نشسته یک پری بر دوش خورده  
 شمشیر کش بسته چندین هزار صورت دیگر در جلوه پادشاه پادشاه بر کمر جرم با بدست بجز به های آنوقت نمید  
 چون آفتاب بلند شد ناپید شدند آواز غریبین طبل میآمد آواز بوش با دو نوشا و میآمد از آنجا که شستند  
 و رفتی دیدند مرغی نشسته سوراخها در منقار بود نام آن مرغ قنوس است بخاطری نوشته که آریا کسی که در هجرتان آید پش  
 مردی آموده است اگر زیارت کنی ترا بچند خواهد داد آنا که قصد در آمدن کنی بر کنای درخت که مثل کثیر است  
 ترا قلم میکنند بسیار که کل شب بیدار با با قنوس زد بر کنی او در نماند بیدارید آتش از منقار او میراید  
 درخت میوز و بعد راه معلوم میشود امیر فرمودند که ای پناه سنگی انداختند آن سنگ قلم شد در آنجا نوشته اند

آن کل در زیر آب پدید میشود و در آنکه آن کل است زرد میخاید اگر ماهی او را بگیرد شک شود باز در آب نماند  
 ماهی شود از آنجا که شسته بجای آمدند که سیصد بست یک چشمه در یکی بود یک چشمه را آتش زد بود در آنجا سنگ  
 نوشته بودند که هر که درین چشمه خورده کل شب بیدار بر آرد بعد از هفت روز زرد شده میرود هجرتان  
 شد میخواست که از آنجا که در حکیم گفت من میدوایم بشرط آنکه همین که را با را کو فته خیمه کرده مانند امیر فرمودند  
 که با آوردند کوفته طیار کردند آن حکیم بچشمه غوطه زده یکدست کل کند بر آورد و بوع زرد شده بود که هر که قریب آمد  
 رنگ انگس جعفری میشد صورت آن کل مثل بوسن بود حکیم را در خیمه که با چنده شیر کا و زرد میدادند تا وضع آن  
 کسل شود آنا هجرتان کل را آورده بان مرغ زرد کرد و آن مرغ بوع در نامه در آمد تمام مردم در کربند  
 گویند که در غنچه را از روی منقار قنوس بر آورده اند وقتی بود که آتشی از منقار او پیدایش درخت را درخت  
 بعد از آن در می کشت ده شخانه دیدند که قضی بر در آنجا زده اند فضل را و اگر در آنجا تختی بنا دند  
 مردی خوابیده برده بر روی کشیده چون برده برداشتن دیدند که مردی موی بصدی طول بست کام  
 ارضی او سه کز بود در منقار چشم او دو کوه هر شاده اند که برق میزد هجرتان دید که موی او هفت شبر بود  
 هر یک انگشت دو از ده شبر بود در بالای سر او لوی از فولاد بود و چند ستری نوشته بودند بچکس او را  
 خواندند حکیم گفت این خطا جبر است اشکال او را همین کیم زانگر شیخ خواندن گرفت نوشته بود که از تر  
 و یک من که اسکندر زود القهرین هم نیز تو با دای اسکندر نشان از این خوزی رسیدن این مردیکه خوابیده  
 ذال زرت که عرو بزرگ رسیده بود در ایام پادشاهی همین اشکال کرده ما بز یارت قبر او  
 بودیم چون اینجاری عبرت گیر آنا آنجا که گفته ذال زرت چهار هزار سال عمر دیده است ذر و غ است باز نوشته  
 بودند که سنگ سیاهی که استاده است او را بگیر و خم طلا بدست آنرا هم بگیر آن سنگ ابلک سنگ را از خوزه  
 خالداست آورده بودند جلال در سحر قدرت بر سر کور امیر آن خم طلا نیز در آن کشند است مردم بر آن عقیده  
 اند که روی بست باشد مولف این کتاب گوید که اگر روی بست میشود درین چندین سال که در وقت هجرتان  
 کشته است از برف و باران طلای او بر هم بچورد در تاریخ هزار شمشاد و دو نیاز که نام چشمه بر آمد آن را  
 گرفت در نظر او روی بست نموده این کرامات حضرت امیر است که باز آورده بجایش نماند آنا آن چشمه است  
 شکاف شده مرد قیاس باین بود بر خوزه چندینتی از زبان ذال زرت پوفا بود دنیا گویند نظم که من پوریم  
 برستم بر مصلحت بدستان نم ذال زرت قدم چون نادم نیز دیان وجود زوشت بران زمین که مردم خود  
 از آن زمین پام با که بخت بهم شد سر پای من دلگشت بند بر کردم جهان خوب شکتم دو صد بار از سیاه  
 اجل چون بچنگ بلا شد سوار نه زور نه تیرانه بکار جو بر حال نام کتب بر کشد بر ذال سیرت داستان  
 که منی بود نام او خوزه دان جو او عالمی نیست اندر جهان به پرواز آید جو عنقای مرک بن گفت سیرت  
 و انامی مرک بیانا برم ز پنجهان کبود درین شکست پیش بودن جو شود همین قافله خاک آوم ربا است

همین شبی که اهل شامت اجل چون رسد در دست نیش نه گرفتند تا نذال کنن قضایان کشیدند  
کز کردن بملکت بنی مازندران زندیچه هر نو جو شیر غزین بدرودل ستم چشم کین القصه صاحبقران  
از دست آن کشته بر آمد و ملک را گرفته بسر غزین آمد که پای تخت سلطان محمود است هفت روز قبل  
روز ششم دو اینده گرفت حاکم او یکی علما مان ملک حسین بود بر سر قبر سلطان محمود عمارت فرمود و چون از دست  
کاران کار میکرد از بغل او چیزی افتاد باز گرفته به طرف نظر کرد که سادگی دیده باشد صاحبقران دیده ملک  
لوحی بود زبان اینور چیزی نوشته بودند از او پرسید گفت نام من محمود است پسر ملک محمود پسر امیر این دیار  
بمن سپرده بود و بعد از آن بدست المانان بر رفتن کشته شد همیشه مرا میرزا جهانگیر پسر شامه گرفتند  
بود تا از نسل سلطان محمودیم ملک از مارت آقا مذاقم درین لوج جو باشد میرزا علیچ گرفتند و کشته اند  
درین تل کجرت که سلطان برای او لادخو خوانده بود که گفته بر آوردند همه را بگنج و در دین باقی اصف  
زر را بصاحبقران بخشید صاحبقران بآن عمارت صرف کرد و جلال عمارت قبر سلطان محمود در صاحبقران است  
القصه از اینجا مراد است نموده بهرات آمد بشکر بویست داستان سحر کردن صاحب  
قران علیچ ارسلان را که ملقب به نیش است چه اعلان است نظم از اینجا بوی اول  
شکر کشید سر انداخت هر کس که او سر کشید راهی این داستان چنین آورده است که صاحبقران آمد  
در باغ زاغان بهرات و پیش نشسته فرمود که مبارزان بی نبط من که کلمات تاخت کنند حاکم شدند  
علی بیک ولی بیک دو بر او بودند چون با صاحبقران مردم دامنه طوس را تاخت کردند زبان چشم با او یکی صاحب  
شمشیران بود که از ش بکوه کلمات افتاد بجا بود که بجزگاه سرخی بر پا کرده اند در اطراف آن خاکه قریب ده هزار  
موشی توریچو دیگر و بچکس سپهان بود تا زبان چشم با او بچکس کس همراه آمده بود و بت کس هیچ کردن مال شد  
بت کس دیگر بجا بخرگاه آب مانند بناگاه یکی عورت میان سال در عجب او چون زن از خرگاه بر آمده بفر  
المانان را از دست او ستوده چنان بر سینه او زد که از پشت او بر آمد بکس از کشت نوره زد که ای کردن بکشته  
نیاید بناگاه از مکر که چون انداخته بر آب بوزی فرا کوزی نشسته موی سر او نشسته قیده تا که آب فتاده لباس  
از پوست بر بود کلهای در سر تر کشی در کل هر تیر او نیم تیر و تیر و تیر بردست داشت یک المانی در کله گاه تیر بند  
کرده که برق او که را منور کرده اما اصل ندانست پیش او بود بوسی مثل سکتازی و دیده میاید زبان چشم  
اول دختر حقیقه کرده بعد از آن معلوم شد که پسر بود و ست چنان نوره زد که در لوزه در آمد بعد بر آن چهل کی  
آن بود پس میدراند آن پسر که به تیر که به بقیه بیاندخت بیک جله آنچس کس دینت و نای بود که در اما زبان چشم  
بآن پسر تیر انداخت تیر او را که در او از بالای آب بوده در زیر آن خودماند اگر خنده میکرد که در میشد  
آورده بر در خرگاه زو پرسید که شما مردم از کی بد زوی آمدید گفت از ملا زمان امیر تیمورم گفت امیر تیمور کیست  
زبان چشم گفت آن مرد صاحبقران است بهرات را سحر کرده است قصه شنید در آن گفت غیر ازین که باز جای دیگر

بست زبان چشم گفت هفت اقلیم است هر اقلیم چندین هزار شهر و که دشت و بیابان دارد آنچنان با ما در گفت  
تو گفته بودی که غیر ازین مقام جای دیگر نیست ما در گفت اینغز نذ از خوف دشمنان بیکگتم که با نیر نذ زبان چشم  
گفت شما چه نام دارید پسر ما درش نگاه کرد ما درش گفت مردان کاری کرده اند بعد از آن نام عیان کرده اند  
ما درش دلاست بقتل با ن چشم کرده که ما در پشت ترا از نام اندازد پسر قبول نکرد آخر زبان چشم چشم در چشم  
بکس کو آسی و دو که بر و چون زبان چشم نذرت صاحبقران رسید بدل بس نام عیب بد بودار گفت که چنین  
دیدم صاحبقران گفت جوان طلبکاری باشد که آن پسر را زنده گرفته آید میرزا امیران شاه فاجع گرفت میرزا شاه  
رخ کس پند بود زبان چشم راه بر کرده روان شد با نقد کس همراه بودند بدر خرگاه رسیدن اول مگردن  
عورت بر آمده کس میران شاه را بر تیر زود امته خرگاه را برداشته از شک فضای خرگاه دو عورت تیر صاحبقران  
یک کس را بنماند که بر خرگاه کرد و بناگاه همان جوان رسید میران شاه سدر راه شمشیر از دست میران شاه بود  
چنان زد که چهار انگشت بر فویش نشست میران شاه روی از میدان تافته بود که بشکر او جمله کردن نصیب  
کس در پیش از دست اول زبان چشم کشته بنزد امیر آمد امیر بکشد از جای پرید میخواست که خود سوار شود و میرزا  
شیخ فاجع گرفت بنزد جوان رفت چون بدر خرگاه رسید مردم را آورد ماند خود تنها آمد بر دوام و گفت بمالی او  
دخل گنبد آب طلب کرد چون شیرین زبان بود بان عورت گفت ما بد عوی پسر تو آمده ایم نه بغارت مال  
عورت گفت اگر تو آنرا کشتن میرزا گفت اعلام کن عورت یک نوره زد ساعتی بود که آن پسر رسید بر او  
گذاشت آب میرزا اندر آمد بیاده شد ما در خلق میرزا را بر پسر گفت پسر تیر بیاده شد بر او وحشت کرده کرد  
هر دو بتلاش بقیه شدند تا پیشین تلاش کردند آخر میرزا را قنده بر زمین زد چون شکر میرزا دیدند که در  
وقتا همه کز خستند بر میر علی شیر که آنکه میرزا بود و میر طاب نام داشت که خسته نرود صاحبقران آمد تا آن تیر  
رانه بست بقوش خود او در طعم شراب حاضر کرد میرزا از هر جانب بختان در میدان در آورده گفت میخواست  
مراجم صفای من بهرم دو چشم سیاه شد تو مرا قند کنی بچاهم که بار دیگر تلاش کنم پسر گفت آن زمان بود  
اکنون همان ماشدی نهند که بهمان میاید کم میرزا بسیار مبالغه کرد آخر کمان خود را داد که بکش نوره  
معلوم خواهد شدن اول خود و چند قلاب کشید میرزا او هر چند زور کرد نتوانست کشیدن گفت این کمان  
گفته نرود پرت بود برین که مر تو اند کشید القصه میرزا بنزد امیر آمد آن کمان را آورده در میان نهاد  
بیان کرد هر یک از آنرا میکشیدند فرقو استند میرزا شاه رخ اکنون از کبل بر خو استه بود گفت برین  
تا بکشم صاحبقران کمان را گرفته با وجود آنکه یکدست صاحبقران ناکار بود و هفت قلاب کشید چندان قوت کرد  
کمان شکست نگشته کمان را بخاری داد که نیر واقعه را کوی قاری بهفت کس همراه بجا بکوه کلمات نرود  
بجای آمد که جوان نوی سرداری آب بوز در و در و خا بید بود پسر می بر قدم او حلقه زده خا بید و نشت  
همان جوان ست از بالای کوه سنگی بر سر او روانه کرد و در پس کوه کز خست از صفای سنگ بول بر

سر برداشته عرس زوجه آن بیداشته پیش پای آن سنگ انگه داشت که قاری بکفته از جای برید  
 اما جوان پنداشت که این پیشک خود از کوه جدا شده باشد بر جای خود چهار زانو نشینت قاری از جانب دیگر  
 آمد و قلیچ ارسلان پرسید که از کی با کفایت چه افتخار نام اینک صاحبقران کنان شمار کشید چکسند بجا است کن  
 گفته کرد و دم نزد بناگاه ۶۰ یا از زبیر کوه و او بلا گفته میرود پرسید که چیست من نیز و امیر تپور و واجب العرفی  
 ترا چکار گفت عیب آن پسر بسیار با نیکو گفت آنچه آن از جمله دنیا یک شتر و شترم پشم دور است و این دو  
 در او آمده کوه ماری قریب ده که بود و بر سبزی بدرجه که پسر من بران شتر سواری بود و آنکار و کشید آنچه آن  
 سواری شد گفت من رفته آنکار را کشتم همراه ۶۰ بوقت گفت درین معافه در راه باز فرود ایمن وقت پسر  
 اش با ایشا باید است و آن شب قاری از خوف مار و لرزه بود فرود اجابت بود که مار از غار بیرون آمد  
 شاخ او مقدار سه کتور پستی بیخ شاخ او مقدار طبع بود که در است میاست و آن برنا سواری شده  
 تا زیاده کشید و بگردید او را با از پشت مار خیز کرد و زمین که نشن چنان تیز زد که سر مار بر روی  
 اش افتاد و کشته سر آب را کرد و اندک گفت اگر آب تندی بنکر و تمام قلم میکردم فرامده شاخ او را جدا کرده چنان  
 داد که بخدمت امیر پسر آب را گفت که برو الققه قاری آمده شاخ مار را نموده و افتخار بیان کرد شوی  
 در میان اخرا افتاد صاحبقران سپاه مانده بد کس همراه از بهادران مثل مسافران خوشین با و کوه پیا  
 بر اسبان انداخته بجا باند زده اند از آن خاکه سرخ نمود و در شد وقتی بود که آن عورت تیغ کشه بر او  
 شام دم مارا میکشند از بید که بخورد و با شیم صاحبقران گفت مسافرم که نشسته بر لایم آن عورت رست پنداشت  
 بر لب چمن بنشیند آب طعام آورد وقتی بود که آنچه آن موصوف پدید آمد امیر او دیده بود پنداشته بخواست که  
 مادرش فریاد کرد که این فرزند اینها مسافرم بر کشته بخور که فرامد بلباس نرم آمده امیر او دید آب طعام علیچه  
 آورد او را صاحبقران سخن صید کرد که خوشد اما بولبرس از وجود اینند وقتی که دور است میاست او حلقه  
 زده در زیر پای او خواب بیکر و آنچه آن پرسید که شمایان از کی بند صاحبقران گفت از بهر ایتیم صاحبقران نیز  
 نام اصل شب او را پرسید جوان گفت من میند انم از مادرم پرسید رفته مادرش او را صاحبقران چه گفت  
 خود مندانه از او پرسید آن عورت گفت مارا دشمن بسیار است بسا و اسر ما پاش شود امیر گفت هرگز قلیچ ارسلان  
 گفت من و دختر ابو سعید خانم زن امیر جو پان در خدمت ابو سعید خان از نسل طنا جبار بود و برادر قراجار است  
 بهمراهی هلاکوخان بکلی بران آمد بعد از وفات ابو سعید خان هر کس تو را بخورد پادشاهی دعوی کرد امیر  
 جو پان در لاد هلاکوخان را جمع کرده چکما کرد و آخر بدست شاه شجاع کشته شد و در شد این فرزند و طین  
 من بود که بخت در بیخام آمدیم در همین مقام بود که در همین مقام مال که هست هم روز پیش جوخ دو که پسر  
 کرده ام ایچتی اموال او بسیار بود درین پسر قلیچ ارسلان نام کردم صاحبقران دور او نشنید چه اعلان نام  
 کرد شاه شجاع کس مانده که هر جا اولاد هلاکوخان را یافته قتل کنند من درین جهت فرزند را پنهان میکنم تا

جز نباید ایچتی از شما برادران دارم که این راز را کس نگوید صاحبقران دو قر که دند که این پسر فرزند اش بود  
 و اقله بولبرس را پرسید گفت همان روز که این پسر تولد یافت این بولبرس بجز را یافته او روند شیر داد  
 کلان کردم تا نیم شب سخن با کردند پسرش مادر بخوش رفت صاحبقران خواب کرد چنانچه خواب حسن انصاری چنانچه  
 پستی و در صفت قلیچ ارسلان که بد نظم بنهر بیت نامش قلیچ ارسلان به پنهانی باز و جو شیر زبان زند چنانچه  
 بر آسمان برین کواکب بریزد هم بر زمین بکین کبی که شود هم عنان بهم در کند از دهان دمان بخورد جو شیر  
 غنیمت در مصاف بدر و زم سینه کوه قاف بجز حلقه موش کند بلاست بکف نیزه اش هم پری زده است بود  
 آبتبخش کبی رود نیل سنگت تفتیش به پنهان و وسیل بود ز کشتش پشته نستان دوران نستان خود جو شیر زبان  
 تو چون نتخ بلا کوشد جو اوستم بل زیتی تراو الققه آن شب صاحبقران دید که سنگی افتاده که بوزن  
 بست من بود برداشته آهسته بر بالای دم بید مانده بجای خود آورده خواب رفت بر نالیدن گرفت پسر میان  
 و ابرامه دید که سنگی بر بالای دم بولبرس مانده اند از آن سنگ را بکساره افکند باز بجای خود رفت کسینه کشته  
 آمد و کبی از ملازمان امیر پاره کرد امیر آن پسر را به تیغ قلم کرد فرود پسر دید که پسر را قلم کرده اند گفت که که  
 صاحبقران گفت من کردم گفت چه چنین کردی امیر گفت رفیق مرا پاره کرد من او را قلم کردم مادرش گفت نبرد  
 بود اقله غیبت بدجوی آمده است قسم داد امیر نام عیان کردند آن پسر شمشیر و ترکش در کسبت نیزه پرتا و دوست  
 گرفت امیر نیزه متعلق شده پوار شد هر که امیر بکجا تاخته لغزه کشید بیکدیگر نیزه انداختند و از بیکدیگر کشته شدند که  
 قلیچ ارسلان بعد از آنکه شمشیری امیر نیم نیزه انداخت پند امیر بجا ب او بود و ملازمان امیر فریاد کردند که  
 حاضر باش امیر خود را بریال آب پرتافت نیزه اش کشته بسنگ که رسید مقدار دو دو جب بسنگ غرق شد  
 باز تاخته آمده با پسر نیزه انداخت امیر نیزه دورا کذا کرده تیغ انداخت بند ترکش او را قلم کرد و قلیچ ارسلان  
 شمشیر گرفته با امیر انداختن گرفت قافیه امیر نکش پند تیغ تیغ او را از تیغ هر دو سنگت مادرش گفت ای  
 فرزندم را در پناهت نگاهداری بچوب مردی که را و افتاده هر دو سر سواری در تلاش شدند بیکدیگر شمشیر  
 آب قلیچ ارسلان تاب خود ده که کشتش شکست او در ز بر مرده آب ماند امیر خود را از آب پرتافت خوابت  
 او را بر بند دو جهان لگدی بر مرده آب زد که مقدار عقدم دور افتاد امیر گفت نظم بسی کرده ام با دلبر  
 بنزد ندیدم بدوی ایتر مرد و الققه بر جسته از کمر امیر گرفت هر دو بتلاش مقید شدند چون امیر را بیکت  
 و یکپا ماکار بود با وجود آن از او با پنداشت تا پشین تلاش کردند امیر حضرت شاه نقشند متوجه  
 قضا را سر امیر را بر پهلوی کوفته پرتا هر دو بر زمین افتادند بایست که او امیر بخش میکرد در تلاش او  
 بگروید افتاد امیر پستی سوار شد این ذکر که امات حضرت شاه نقشند است او فریاد کرد که ای مادر  
 مادر او دید آن نه نفر جاورد سدر راه شدند هر که ام را سستی بر زمین میزد درین وقت آواز  
 که نابر آمد قاری اناق بد و هزار کس پدا شده بخدمت امیر آمد قلیچ ارسلان را بسته آوردند مادر او را

ایرین و خود بنام گفت فرزند خود را بخت کن که خدمت ما را اختیار کند ما بکار بستیم هر دو از یک اولادیم فتح  
 ارسلان قبول کرده دست بخت داد و امیر لباس خود را بر بانه نمود و منصب بجا آورد و نهی داد که غیر مقرب  
 عبارت ازین است که در کوشش و نعل مینشیند شمشیر در کمر خلاف کوشش استاده اگر امیر نصیب کند کسی او زود قلم میکند  
 بعد از آن بجان مشهد مقدسه متوجه شدند **داستان فتح مشهد مقدسه حضرت امام**  
**علی موسی رضا و ایلچی کریمی میرزا عمر شیخ بن شاه شجاع** چون از ملک هرات تاقز با  
 و غزنین سخن گفتند چون شد اما طایفه سر بداران شیخ حسن جواری در مشهد با مدینه ان خروج کرده تا بطعام نرسد  
 سخن کرد و بر او یکی علی یک و یکی لی یک بودند علی یک در بطعام ولی یک را در سبزه در جاکم کرده خطبه است  
 بنام خود کرده در مشهد فرود راوی گوید که بعد از مردن ابو سعید خان تاسی سال ملک بود و جویضا بل بود که  
 هر کس اندک قوت داشت دعوی پادشاهی میکرد چون آفتاب دولت تیموری طلوع کرد همه مصلح شدند این  
 طایفه در ازین جهت سر بداران گویند که در حین خروج دستارهای خود را بدار میزدند و بختند اگر بیت فتح  
 سر ما مثل دستار بداران خواهد شد یعنی اختیار کردیم هر چه شایسته است و آنستند به اعلان از ایل بطعام و در  
 و اصطر اباد فرستاد میرزا شاه رخ را بجای نرسد و از فرستاد خود بجای نرسد متوجه شد اما در مشهد  
 شبگیر کرده نیم شب بکنار بطعام رسید و در آن گرفته آوردند آن مرد گفت علی یک در بیاض بستر نشسته راه سر کرده  
 بیاض آورد دیدند که بخت افتاده بر بستند بطعام در امان شب گرفتند بجای نرسد اما در مشهد  
 اطمینان کردند اصطر اباد و ازین گرفته از راه سرخس بجای نرسد آمدند اما میرزا شایخ بسبزه در رسید  
 ولی یک سوار شده بر آمد چنگ انداخت فرآورده گرفتند بسبزه در نیز فرج شد هر دو بر او را بخت امیر بود  
 کردند امیر هر دو را امیر زنده شاه رخ سپردند که از یکدیگر جدا نکنند و ایل یکی کرد که بر او درم بود پنجم اما امیر  
 مشهد رفتن کرده نشسته بودند میرزا هم دورانشند او هر دو هم مشورت کردند که میرزا شاه رخ را در ایل یک  
 از بدش و در خوست کند قریب دو هزار کس در بند بودند هر دو امیر حاضر کردند آنچه بد را که در مارا کنند  
 مارا و اسیر از از بد رو خوست کنند قسم بخدا که در جلوه شمشیر نرسد میرزا آمده از امیر شفیع شد هر چند امیر  
 کردند میرزا کفیل شد خیمه و خوک و ستر پای خوب باند و در ده هزار کس در پانزده دایان نامه پنهانی بید  
 فرستادند که فلان شب براید ما ز درون او از بیرون مشایخون میرزا شیخ یثیر بر دی خطر داد که بر ده بی یک  
 بد خطار در جوف عصا پانزده آغزده عصا را گرفته بشکرا امیر در امیری از نو کردن قناری بر وجهی که در بیخوست زند  
 آن عصا را بر او و بفرق او زد و عصا شکست خطار افتاد گرفته مطوع کردند آنرا در گرفته نزد قناری آوردند  
 با میرزا معلوم کرد امیر میرزا شاه رخ را طلب کرده خطار را خواندند نوشته بود که ایفرزند کنایت شمار رسید ما فلان  
 بلکه مشایخون میرزا امیر کشید گفت تقصیر من بودم که اینها در دل کرده است پنهان بجا جان بود  
 میرزا بستم کرده گفت ایفرزند البته دوست دشمن را فرقی سازید امیر را بجای خط پیری رسید فرمود که رفته

علی یک ولی یک در بسیار بد هر دو آمدند فرمود که گرفته بند کردند همین طریقه تمام مردم او را بند کردند تا رفته  
 یکی آوردند که از نزد یک ماکه علی یک لی یکیم ای پدر ما طایفه ایم البته در شب محمود و مشایخون بسیار شیخ حسن  
 آنکس را خلعت داده فرستاد امیر فرمود که آن شب بشکر بر آمدند در کناره است و بدان بکاه تلاب هم غایب  
 شیخ بر آمده که ناگشیده بشکر در آمد مردم او همه تاجیک بودند مال بسیار همه اسبابان خود را بار کردند و در  
 وقت از چهار جانب او از کرنا بر امیر شیخ عقیده کرد که پسران او باشند بنا که دید که شکر امیر تیمور بودند  
 هر یک کس ده کس شیخ دادند و میرزا در شیخ حسن دید که باران مرک از از شیخ آنها را بار و پیاده شده بودند  
 در آمد شکر امیر همراه بقلمه در آمدند طرف کشتی عجیبی شیخ بروفته متبرک امام علی موسی رضا در آمد هر که  
 آنجا پناه میآورد فرود آشتند گرفت پاره از مردم او از یک بچه استند تاخته در اید افتاده که در شمشیر است  
 به روز شیخ بروفته امام بود روزی خوابیده بود که در حال سرخی بروی داشت قضا را عقاب در درو  
 میرفت آن در حال را که کشت بنداشته تمانی روی او را کند بر شیخ همین الموفات کرد و جانجی من  
 کردند هر دو پسر او را از پا پدر فرستادند قریب دو هزار کس از قوم او را قتل کردند بر خاک بدید  
 یکدیگر مشرف شدند القصه صحیحتر آن داستان در مشهد قتل کردند بعد از آن بجان  
 نشد و متوجه شدند که آنولایت شاه شجاع تعلق داشت از آل مطرف بود **داستان ایلچی**  
**کریمی کریم میرزا عمر شیخ بن شاه شجاع** درین وقت خبر آمد که شاه شجاع ایلچی دست  
 ده است خواججه از جن عبدالقادر که مروی و آشنای بودند تاریخ تصیف کرده گویند که قصه بر جبهه راه  
 تصح کرده در خدمت شاه شجاع محمود شاه در وقت مرک را با عمر گفته شاه فرستاد رباعی ایش شجاع  
 دولت قلب سپین خود را بجهان وارث نمود سپین بر روی زمین اگر بستی دور روز با آنکه هم سیم  
 در زیر زمین جواب شاه شجاع بجز بر او درم نشیر کین بر خوات برای ملک بر ما یکین  
 کردیم تمام عالم بدو بخش او زیر زمین گرفت ما روی زمین چون ای ای ای پسر شاه شجاع  
 امیر فرستادند تا خواججه را بیلچی خانه فرآورده از ده روز کشتش و او زیر که اراده کشورش بود  
 در نامه اش نوشته بود که منم جلال الدین ابوالفوارش شاه شجاع که مانا انتقال نامه اش این بود  
 بویحی لا اله الا هو بحکیم و الهیه ترجیون ملکات پناه معدلت شعرا حکومت آثار بزرگ که ملک کرد  
 اقتدار شهسوار عدل و احسان جاره زمین زمان عنایت ملک و بیان قطب بحق و الدنیا و  
 الدین سید امیر تیمور که کن خلد الله تعالی علیه و سلطانه بعد ازین دو قطعه را نوشته قطعه این  
 ابوالفوارش دوران تمام شجاع زمان که مثل مرکب من تاج قیصرت قباد برو تو جان بدش من  
 بروی کوش که خواریت نیاید زوال کننده ترا دو قطعه دوم این بود که کردن چو انیم جفای زمان  
 ز جهت چو انیم بهر که مختصر در یاد کوه را بگذاریم کنداریم سمرغ وار زیر پر آیم خشک تر یا بر عر ابر





بخت لک نکه مدد لشکر کرده بود و طلب شیخ بدین امیر آمدند امیر شیخ را که نشکر در دین شیخ شفیع شدند هر کس  
شیخ شمار باین کار با چکار چو شیخ را گرفت در وقت بفرمان که بپلوان ممد ب لور رسید دست بچک بچک  
میرزایان به بیخ بچک بچک او فرستاد و گفت ای فرزندان ایشان دست بچک بچک بفرستید چنگ گنی اگر نظر  
یا بمان بدی میرزا میران شاه را با زندان که قتل او شرف است فرستاد و بیخاه بفرستاد که بفرستد  
فرزندان زینهار باغ بوستانند او بران گنی و پهران را گشتی لعلی را باندگی مگیری باشکر خود کوی که  
بورتان قتل میکنند شراب مخور جواب بسیار و میران شاه رفت عمر شیخ را بفرستاد و چون بدست بعد از آن  
بخط امیر رسید که شیخ برای شفاعت آمده بچکیده رفت با بخت شفاعت شیخ را قبول میکردم برای امیر  
شیخ نماز پیشین را خوانده برای زیارت حضرت شیخ عطار آمد شیخ سعید کینه امیر را در دل گرفته بود چون  
امیر زیارت کرد شیخ در شیر زهر انداخته داد امیر خود دانست که زهر بوده است چندان نشست که شیخ در شیب  
افتاد که زهر با و تا شکر و اما امیر از کار رفته بود با وجود او و محفل میکرد چون برخواست نماز عصر را خوانده  
سوار شد شیخ از ترس دم نمیزد که مباد زهر سرایت کرده باشد اما امیر تا بجرم در آمد ندانگی معلوم نکرد چون  
بجرم در آمد در کون گرفت قاری و امیر زاعمر شیخ در و ن طلب کرد چون با خیال دیدند هر دو در کوی شدند  
امیر را یک یک طلب کردند بیاید عاید شد که آوازه افتاد که امیر تیمور را زهر داده اند همان زمان سرگه  
گرفته روان شدند در آن شب او با نشان نشا پور آمده آورده باز در تاراج کردند بعد شیخ آوازه  
کرد که من کرده ام در آن سپاه امیر اب مجتبی بر آمده فرستاد آنچه اموال بود شیخ گرفت مردم دورا  
بجای حکم مقرر کردند با ملک میکردند آن بچه شکر امیر به طرف پراکنده شدند فرود مردم نشا پور  
یافته یافته آورده قتل میکردند اما آن بچه باران عجب گرفت مشعل در شکر گرفت اطراف سر اجده امیر  
گرفته میرزا عمر شیخ معروض میرفتند تا باران استاد بنا که از پیش روشنا پدید آمدگان برودند  
و شمن رسید میرزا عمر شیخ گذشته سدر راه شد اما هر زمان امیر از خود میرفت از آن روشنا پیش میرفت  
زنگ بچک میرزا مدتی بود که کرنا کشیدند از احوال بیکدیگر خبر در نبودند آخر میرزا عمر شیخ پیش رفت گفت  
بچه مدید اگر و غده چک داد بد قدم پیش کند از بد مردم و بی سینه سپاهی پیش آمد گفت شما چه مدید  
میرزا عمر گفت از شکر صاحبقرانیم که بپوشش میردم آنرا گفت از احوال صاحبقران چه خبر دارید مرده است یا نه  
میرزا گفت صاحبقران از اجنه است که چنین میسری آنرا و گفت من خواججه محمد با رسام از مریدان حضرت  
شاه نقش بندم شیخ میردم ایشان گفته در راه با میر تیمور ملاقات میکنی او را می گفتی که زهر داده اند  
این پای تا بهر آب است شسته بخورد زهر بخت یا بد میرزا که بیان شده و او را بیان کرد و بیخاه فراموش  
آنرا م قافله ما در آن بودند که کرنا گرفته میکشند که بسبب تو هم چو حیف شود آن پستان حضرت خواججه که  
بوسی مشک بیتا شسته با میر در دند از غلامهای ناخشان امیر مثل رطوبت حضرت زهر بر آمد هر که در حلق

و شوش و اجش با بود هم داد و کرد و فرج ل امیر چشم کشد و فرود صاحبقران خواججه محمد با رسام مردم قلم  
طلب نموده کفشد شما برود اگر نشا پور برسد از ما مردم دم نزنید ما خود را در کناره کشیده قیاری خود بچک  
ان لا تدر بعد بر سر دشمن میروم خواججه قافله را در رفتن کند از بد شکر امیر را کم کردند بیابان به بیابان میرفتند  
و عطش از شکر بر آمده بود تا بکشامر و کینه رسیدند آب پیدا نمیشد اکثر مردم از تشنه لبی مردان گرفتند  
در سخت روان برداشته استاده بودند امیر دید که پته های بسیاری آقا در یکی از این پته ها کنجشکان خوری  
در اندر تشنه بچک بچک در نمک آن پته از پته های دیگر سبز تر میباشد صاحبقران فرمود آن پته را بکنند چنانچه پدا  
شد تشنه سنگی مانده که در ده اند مولانا شریف یزدی که یک در وقت چنگیز خان با هم چنگیز آن چینه را که کرده  
بودند چون آنچه را کشند مردم سیراب آفر و کینه بود در آمدند فرمود که رخنه ما در آن قلع بود که کفشد خفت  
عظیم کند خاک او را بطرف قلع بفرستند که بند که مرور چنگیز خان خواب کرده بود و هنوز آباد نشده بود میرزا  
شاه بخ بعد از وفات صاحبقران در ایام پادشاهی خود آباد میکند اما صاحبقران را در مر و بکنند از بد اکتون کلی  
از میرزایان ششونید در کنار کوی در پلوان ممد ب لور رو برو شد بعد از سه روز میر دو سپاه زود صف  
هنوز دو لشکر دست بچک بچک بودند آوازه افتاد که امیر تیمور را زهر داده اند همان روز اول ماه صفر بود  
روز چهارشنبه بود که صاحبقران را زهر دادند همان روز میرزا در تقابل دشمن صف زده بودند سه روز  
دو روزه همان روز این خبر با در اندر رسید که بند این خبر را در حصف میرزا شکر میرزا بیکدیگر کوشکی کرد  
گرفتند میرزا بر رسید آنچه کفشد صاحبقران شد در شکر خبر در ک رسید بیکبار که کله کردند شکست بر سپاه میرزا افتاد  
میرزا بیکه تنها شمشیر میرزا تا غم شب آخو دید که راست نمیشد بر آمده روان شد فرود بقیه سینه زکمان رسید  
سپه یک زکمان بر رسید میرزا گفت از سپاه لورم از چنگ بر آمده ام میرزا که کفشد بکین میرزا سپاهی کرد  
نام را دید و جواب بر بست فرود بر سپی باز کرده بجای شاه شیخ روان شد شکر میرزا تمام قتل بخت آن  
قران تحسین شده بود و بچکان کفشد بودند صاحبقران قبول کرده بود بعد از آن پلوان ممد ب لور  
بشا پور آمد ششید که شیخ تمام اموال صاحبقران را گرفته است آنقدر رخصت کرده که شیخ مر و مردم نشا پور طلب  
گفت بعد و لشکر من زرد به میدان شمار قتل میکنم نمایان با میر تیمور ابل شده بعد آن سال مردم نشا پور  
عجیب یافته بیکبار زرد صاحبقران گرفته بیکبار زرد اممد ب لور گرفت اما چون قافله رسید سر در آن  
قافله را طلب کرد از وقت صاحبقران بر رسید کفشد خبر ندانیم فرمود که اموال قافله را با قرض سپه  
یکی از همکیشان گفت اگر مال مرا بگوشی واقعه را بگویم گفت امیر بی ب مر و کینه رفت مال قافله را عارت  
کردند مال آن مسک نیز بنا راج رفت خواججه محمد با رسام را زندان کرد و مع سر در آن قافله خود بود  
شده از تقابل میر رفت تا بهر کینه رسید صاحبقران هنوز شقای که ل یافته بود که کرد بر آمد شکر لور  
قریب دو صد هزار کس رسیدند آمده اطراف مر و کینه را گرفتند ممد ب کفشد فرستاد که امیر تیمور بر آمد

در این من گناه او را از شاه در خواهم صاحبقران گفت بعد از چهل روز ممدب قبول نکرد هر روز جنگ می  
 انداخت فرمود است برود در آمدن بعد از چهل روز امیر شفا یافت امیر چاک در فرستاد که صلح شود من او را  
 بویتم پیو ان ممدب لور قبول کرد اما در اول کردنت که اگر براید و ستمی کنم آن شب امیر گفت کبست که چاک  
 خود را فدای قوم کند همه وقت که در ممدب گفت آن امیر بود در لالت زمین بوسید امیر صاحبقران گفت من  
 بشکر همه شبگیر کرده بجانب نشا بومیروم حدس میساید که همراه فرستاد اگر لور گفته فرستاد که مگر  
 بر ایبه تو فرستاده او را بقلعه در آمدن خان کوی که امروز ساعت نیت باز فرود آید کوی که ستره او برست  
 هم چنین تا روزی که براری من خود را بنشاد بوسیدیم ان رنده آبروی بایم چون طشت تو از بام هفت بگری  
 اگر دیدار باقیست باز بخت ما خواجهی رسید اگر بگیری نام نمی از تو خواهد ماند کس از جمله فدایان شده فرآ  
 گرفتند صاحبقران معده هزار کس که مانده بود دوران شب برآمده روان شد همچنان رحمت کرد که شب سوم  
 نیم شب بکنار نشا بومیر رسید شکر مانده خود بر قلعه آمد نزد بان مانده تا کس برآمده در روز به بازگشته  
 لشکر او را آوردی کن کشیدند حکم کرد که من عام کشید آن سال فتوی بنشاد بومیر رفته بود فرود بر بخت  
 نشست ناه هزار کس رفتل کرده بود امیر چاک گفت تقریر مال کشند برات کرد در روزی صاحبقران دید  
 عورتی را با پادون میرد فرمود که شوهر آن عورت را آوردند آشکر بود صاحبقران گفت چه جز از نمانده  
 ابی را آب میدهد گفت از ظلم تو امیر گفت چگونه گفت یکی از جوانان منل در خانه من فرامده اند مرا خدمت  
 میفرماید فرمود که ابی را آب بده اگر ابی را آب برم از زن این نیستم زیرا که من صاحب تقدی ندیدم بگر  
 زن روم از مال خانه این نیستم که با و رخت کشد نجا خود در خانه استاده هم سخن او به صاحبقران تاثیر کرد  
 عمد کرد که دیگر هم شهر کشند هر کورون شهر فراید فرمود که همان زمان مردم لشکری در شهر بر آمدند و  
 شهر قرار گیرند مردم نشا بومیر کشید اکنون دو کیم از امیر بود و از پیوان ممدب لور نشوید او به کله نشسته  
 بود از رفتن صاحبقران خبر داشت هر روز زور و بر شد امیر بود چو می گفت که امروز ساعت نیت فرود استاد  
 رو برست او فراموش پیوان ممدب لور شد که صاحبقران نیت می شوقن داده دو ایند امیر بود که بخیر می  
 ویران شود او را بود کس گشته شد امیر بود مع هفت کس بر یک خاتم افتاد اما پیوان ممدب ویران شد  
 بر شا زین که بر آمد دید که از بجای بن دو و میر ادبانی قصر گفته بود که بند قصر خواجه سلیمان کثیر بود اما از شاه کشید  
 دو و میر آمد و کس در آمدند و دیگر بر آمدند هر چند فریاد کردند و نهد انداد بنایه بکشتار سیاهی از خانه بر آمدند  
 از دها پاد پاد تا پیوان ممدب لور بود و چون کشید که او را بکرم خود در کشید چند کس دیگر روح لب و امیر خود  
 بر دوش لور را پیش اندخت پاد در بیابان از نشانی مرده پاره که بنشاد بومیر آمدند درت صاحبقران افتادند  
 ایشان خبر امیر بود بر رسیدند گفتند هر چند که فتم نیافتیم اما ممدب لور را از دها در کشید صاحبقران گفت که  
 امیر بود با جان خدا کرد امیر است که باز او را سلامت یا بوم اما امیر بود مع هفت کس بر یک خازم افتاد

بجای آمد که دروازه خانه استاده استاده او از هفت جوش زخم تبریز در ان استاده نیتن استاده  
 بود آن زخم تبر امیر ابوسلم بود که بخت مرد و روی در سلم کرده بود هفت جایی که امیر ابوسلم ویران کرده بود  
 همچنین استاده تا بهر چه رسید جوشی نخته سنگی نوشته اند که کل بچند ان شاه جوش بر بان ست ابوسلم رسید  
 بود امیر بود آن شب در آنجا بود شکر جنبان او دید که با قاتلهای کو تاه فصل میرفتند فرود بجای آمد که مردم  
 هر جا هر جا افتاده اند چون اثر یافت سیاه سوخته از زمین او سیاهی کرده بود غنذ زیر کرد که میران شاه بود  
 از بسکه رنگ و تغییر یافته او را نشاخت او را آب و او برداشته بر لب جوش او دو امیر زباجال آمد گفت من  
 باز در ان فتم قلعه اشرف گرفتم روز چهارشنبه غره ماه صفر بود که آوازه افتاد که امیر تیمو رطرد شمن بجوم  
 که در کعبه بر لدم اینجا افتادم که بند که همان روز چهارشنبه بدشت قبا جگر رسید تو شمش خان بطمع ملک  
 ما در شهر ما و ارشد تاقی قلعه های ما در شهر قبل شد که بند که در هفت بزمید بد القعه امیر بود و او صاحب  
 امیر ز امیران شاه بیان نمود امیر از از جیات خوشوقت شد بعد از ان میرزا فرمود که تو در دند از چهل هزار  
 کس با همد کس زنده بمانند دیگر همه مرده بودند بیکباره را مردم ما ز نذر ان گشته بودند بیکباره در جوش  
 بلاک شده بودند آن سال در واقعه نشا بومیر کس بسیار از سپاه جغتای گشته شده بود اما امیر زور امیر بود  
 بخارزم رسیدند خبر نیتن بمانند که صاحبقران در نشا بومیرت سلیمان بعد از گذشتن چهار ماه صاحبقران  
 دیدند اما از میرزا شاهرخ کسی خبر نداشت که او را چه پیش آمده باشد اکنون بر سر واقعه او برسیم و است  
 ان ملاقات میرزا شاهرخ و سلطان حسین اصفهانی پس نشا بومیر  
 چون میرزا شاهرخ رسید ترکمان بخواست که بنزد شاه شجاع برود قریب به هفتاد رسید چنگی بود در کنار ان  
 جنگل دبابی بود امیر زور در ان هوای گرم و درون آن رباط انداختند هر چند گفت که در گرفت قبول نکردند  
 از برای طعام آتش گیر آیدند بنایه از زورون جنگل بکچر سیاهی قریب ده که بنشتم بر آمد اما با همد کس  
 بود معلوم شد که عمال بود و استاده که با شش لکه کرده استاده و هر چه اینها میکردند او نیز میکرد و سلیم یک دست  
 یکمان برده ده کس با و همراه بودند من کرد قبول نکرد تیری بان خول نو آن خول جوس زده خبر کرد ما اول  
 سلیم یک را دو پاره کرد و بعد از ان آنده کس را که همراه او بودند در انده پرتافت میرزا زورون خانه بجا  
 دیده استاده بود شکر خدا بجای آورده از آنجا برآمده انگیس در پا دوش خور کرد و ن میرفت تا نیم شب راه رفت  
 بجای آمد که کورستان در ستان جوغی میوز و دید که چون دختر بر آرد کور بر آورده پشت او را در و بود او را مانده  
 نذرند چون ابرو بهار میکسیت بکلفت ای جان جهان من تو مرده چگونه من زنده باشم میرزا در است که  
 عاشق است اما جوان نیز صاحب جمال بود چنانکه استاده شرف یزدی چندیتی در نماند عاشق کوبید بیت  
 بکلفت آن عاشق ستمند که ای تار زلفت بچاقم کند تو میری من زنده باشم چنین تو ز زمین من بروی  
 تو که شاک سازی مقام من از خوشی زنده نام بنام نشینی تو کج بخت خوش زخم من بخت خوش



فرمود که مرا بکناره برده کنند تا رسیدی مرا بعد اگر وی اکنون قصد خروج دارم تو بگو که چه کسی میرزا  
گفت من پسر صاحب هدیه ام از روی حاج دارم نام من جلال الدین است سلطان زین العابدین را بدین  
که بعد از دو هفته صاحب جوان از دو و پنجاه روز او را بر سر سینه میرزا گفت امیر تیمور که در آن هیچ خوبی  
در بر دارد اما هر یک فرزندان او فضیلتی دارند میرزا جلال گفت که او صاحب جوان بود میرزا  
عمر شیخ قاضی است میرزا شاه صاحب عشرت است شاه رخ صاحب شجاعت است من در سرفراز کوشش  
بیکرتم شاه رخ سلطان ازین گفته میرزا خنده کرد بوی نوکران خود که هر که گفت شما چه وقت  
دارید هر که ام خود را با او تعریف با کردند از میرزا پرسید که تو چه در شجاعت داری میرزا گفت اینها نظر من  
است اگر حسن فرغایند سلطان گفت ما تو کوشش میکنیم میرزا گفت اگر شما را غلط نمیباید اما حق  
کنند عهد کرد که نگذرد و تلاش کردند میرزا سلطان را بر زمین زد و کوشش کرد و دستبندت انداخت  
کردند که عهد خود را میکنند مردم شمار میکنند بیگانه او را از خاطر نبرد بریدند روز گذشت شبی سلطان گفت کی  
باشد که رفته میر سلطان محمود را بعباری بیاروی میرزا برخواستند تقطیر کرد سلطان رحمت درو میرزا بر  
بارک صفهان آمد که انداخته بر آمد بجای آمد که تسبیح مومین در شمع ان زین نمانده اند جمع پاسبان  
در خواب بودند سلطان محمود در بالای تخت خوابیده میرزا بر سینه سلطان نشسته بود و زبانه بند  
سلطان زین العابدین آورد سلطان یکقدر از جا پرید فرود آمد از شدت جبران شدند که او را نگه کردند  
سلطان که ناگشیده بر آمد امر او آورده بر تخت نشاندند میرزا بنده شد روزی بفرماند که امیر تیمور در کینه  
مدب بود رفته شده است میرزا که بخت گرفت سلطان هر چند پرسیدم نزد او اسطو دم نازون سلطان را  
نداخته سید گفتند لبوم را خایت داشت که اگر در خواب بسینه شخم بکنند هر چه پرسند حرف نپندارند  
میرزا شبی در خواب بود و لبوم را در سینه میرزا ماند نام سر گذشت خود را گفت معلوم شد که پسر امیر تیمور  
در پاره هم زون او شدند داستان مستخر کردن میرزا صفهان را و بنده کردن  
سلطان زین العابدین را و برکاشان ایلغور کسی نمودن در رفتن سلطان  
زین العابدین در نزد پدر بشیر از چون احوال میرزا معلوم شد که او پسر امیر تیمور بود دست  
فرمود که در خواب زخم بسیاری زدند معرق کردند که مرد بزرگه پروان شهر پنهانند قضا در آن جوان بکن  
که یک میرزا را بقتولش برده بود و بی طرش رسید که یکی از رجال میرزا بگریه که بشهر رفت دوباره نام سیدی  
بود که بر آمده بیانشه روان شد در راه دید که نمدی افتاده آمده دست کرده و دید که غرق خون میرزا شاه رخ  
با او زخمین گفت ای طمان من بدنگردم آنچه آن آهنگر آورد میرزا را داشت خفت گرفته بقتولش برده بود  
معتقد شد تا میرزا شفا یافت روزی میرزا در خانه نشسته بود و دید که طوطی آمده در آغوش نشسته مروریدی  
از منقار او افتاد و تکاف تن ثویار رفت میرزا فرمود آن تن ثویار که افتند رخم زبانه میرزا جمع مردم

و دیده آنکه از اطلب کرد اما تا جبر رسیده بود که امیر تیمور سلامت بود دست میرزا بر مردم معلوم کرد که من  
پسر امیر تیمورم شما بان صلاحات بسیار سازید این فرود بسیار خریدند بختن اصحی معتقد شد و بدین  
وقت جبر آمد که قلیج ارسلان بناخت آمده بود دست سلطان زین العابدین بر آمده است آنرا و غفلت  
بوده اند شبها خون زده هم را گرفته و زندان کرده است بنزد پدرش میفرستاد دست الفقه میرزا در  
شب رفته به از زندان بیرون کرده آورده و او را با سلطان گفتند که این بکه همه را از زندان بجات  
داده اند و زوجه میرزا شاه رخ همه را اصلاح داده در وقت نماز مسجدی که سلطان سخن ساخته بود بدو میرزا  
کس رفته در آمده در های مسجد را گرفتند در وقتی که مولانا لطف الله شاه بوری خطبه میخواند خطبه پادشاه  
رسید میخواند که نام شاه بجای داد که میرزا دست بقبضه تیغ کرده برخواست گفت که نام امیر تیمور را بگو  
ناچار نام امیر تیمور را گفت الفقه که ناگشیده در افتادند سلطان را زنده گرفتند آنوقت صلوات خواندند  
چنان مشهور شده بود که بچکس را آرای دم زدند بود همه بخت کردند میرزا آمده بگوش خانه صفهان  
در دارالامانه قرار گرفت تا می آید بر او شراف امیر وزیر دست بر بسته استاده بودند فرمود که سلطان  
زین العابدین را گرفته آوردند میرزا گفت ای برادر تو پسر کسی گفت پسر شاه شجاع میرزا گفت غلط  
گفتی اگر تو شهزاده مریدی من این معامله نمیکردی من بخواهم خدمت کرده بودم که بایست تو عهد  
از من در رخ بکنی بستی با وجودیکه میدستی که فرزند امیر تیمور بودم بسیار بد اصل بودی من ترا اول  
از گشتن بجات دادم و دویم دشمن ترا بر هم زدم اکنون پادشاه شدی حتی خدمت مرا فراموش کردی  
چنانچه شاعری که بد نظم زنا پاک زاده مدارید امید که زنگی نگرود بشتان بخت اگر بگذری نوی بگشت که  
بغیر از سیاهی نیاید دیگر بعینه فرودان اگر بگذری شود جانی تو هر عسبری زبدهل چشم همی در شین  
بود خاک در دیده اش بخت بد از غارت جاه بدتر شود جو کرد و قوی مارا زود شود حکایت آورده که  
پادشاهی بود کسی را که وزیر خود میکرد بعد از گذشتن یکسال دست پای او را بر بسته پیش مکان میفرستاد  
که او را پاره پاره کرده میخواندند قتی عمر او بمین نوع میکشند تا می امر او را از عقلی او جبران بودند هر که  
وزیر میکرد که حرکت را بخود معین میدید یعنی مقرر میکرد که نصیب مکان شدم قریب چهل سال بنیوال بود  
چو سال بر میشد تا می نزدیکان در لوزه میشدند مردوخ مندی بود گفت من وزارت پادشاه را  
دارم اگر گشتند بیخ عاقلی این چهار پنج دنگت گفت چندی ام چون وزیر کنده را پادشاه امر کرد که پیش  
سکان بر تافتند بکن او را پاره کرده خود دند آنرا و قلی بخدمت پادشاه آمده عرض کرد که اسان  
وزیر کنسید پادشاه او را وزیر کرد چون سال با خور رسید قریب ده روز مانده بود آنرا وزیر شد پیش  
سکان آدم خود آمده چندی با آنها داده خود را ام کرد چون سال پر شد پادشاه وزیر را فرمود که پیش سکان  
بر تافتند آن پکا که غیر از کوشش آدمی دیگر چندی میخواندند آنرا و آشتا دید گفتند پادشاه چندی

خود که وزیر را آوردند وزیر گفت یک سخن راست دارم بقولی که از خرم گذری گفت بگوی وزیر گفت  
 ای شهید یا مدت یک سال خدمت ترا بجان دل کردم شب روز از خدمت دور نشدم هر خدمتی که فرمودی  
 با تمام رسانیدم هرگز ترک فرمان تو نکردم عاقبت مرا بآبرو کردی اما باین سگان خون دشام که گوشت  
 آدمی همچون ریشا بود سه روز آشنا با مردم بود زمین که آمدند پادشاه گفت اکنون ترا در چنگه ملک  
 کردم وزیر گفت اکنون مرا گذار که خدمت خود سازم نظم آفتاب آساقامت کن بنان لوطه لغوی  
 جرب شیرین را بفرم و اگذار در پناه اهل دولت هست خاری بیشتر سینه پامال است در زیر و در پیش  
 القصة میرزا شاه رخ سلطان را سرزنش بسیار کرده در زندان فرمود بعد از آن میرزا بجز آنکه در زندان  
 آمده کاشان را قبل کرده است میرزا از صفهان سوور شدیم شب بود که بدروازه کاشان رسید گفتیم  
 سلطان زین العابدین چونکه از جانب صفهان آمده بود مردم کاشان خورسندی نموده شادمانه  
 دروازه را گشودند میرزا در آمده که کشید دولت دولت امیر تیمور گفته در اضا و مردم کاشان بر سر  
 شادمانه ایشان با تم تبدیل شد اسلام گفته امان یافتند القصة آن پکه کاشان فتح شد فرمود  
 شبند که میرزا شاه رخ آمده کاشان را گرفته است امیر بکاشان در آمده فرزند را نوزادش کرد و چون  
 در آنجا بودند بعد با صفهان آمدند از آنجا خواهر محمد پارسا را فرستادند میرزا شاه رخ فرمود که سلطان العابدین  
 را با صفهان رو برو کردند امیر دیدند که موی سر او بلند شده فرمودند که موی سر او را تراشیدند لباس  
 پادشاهانه پوشانیدند پادشاهان به نیت نماندند صفهان وعده کردند که پدر تو پسر شده است اگر ملک  
 اقتدر پادشاه میکنم سلطان را گرفته برسم شکار بر آمده بالای کوهی فرامند بعد از آن صفهان فرمود  
 سی و صیقله جنای تمام سپاه خود را آراسته از نظر ما کردند تا سلطان زین العابدین بودند بعد  
 خود رفته صلابت لشکر مارا کوبید القصة صفهان مع سلطان زین العابدین در آنجا در راه بود  
 نشینند اما قاری اناق دست بر بسته استاده بود و در آن ایل خود با رفرین کردند اول  
 قراول لشکر میرزا شاه رخ پیدایش چشم سلطان زین العابدین افتاد که چهار هزار جوان همه سپاه  
 پوشش شبرنگ سوار شده های علم سرخ بر سر علم سپاهی در میان در زیر علم جوان بر سپاهی سوار نیره  
 چون مارا رقم در دست شمشیر بندی در کمر شمشیر زیر رکاب در وضع بشک پاره های قیتر و زردان شاطره  
 لاله عذار در جلو آقا خود میرزا سر جنبه رو کشید چشم بلند مژگان را سگردن بود بر بالای کوه در چون شد  
 سکندر بلکه از و حکم تر قرار گرفته قاری بخواست ختم شده بگوش سلطان کوی که در آن فلان است سلطان  
 گفت حاجت بگفتن نیت میباشتم میرزا شاه رخ دست چونکه بدست او کسیر شده بود متعاقب او را در اول  
 پیدایش مقداره هزار جوان همه لباسهای سفید پوشیدند آقا جوان است با دانه ناب بر بالای کوه سوار  
 ساقیان از رایت و جب پیکاله های پادشاه میرزا صفهان نغمه میکردند شاهان شرمهای لطیف

لام گفته میفرستند اما کسی در آرد ای بود که سستی کند یکی از اینها مولانا کاتبی بود که در جلوه میرزا شرف  
 میرفت چون بسیار بود وقت شعر باز با صد برک آمد جانب کلز در کل بجو و کس کشت منظر ابو الیضا  
 کعبه زمین است میرزا شاه که ندر با دیده از نسیم خلق او وارد معینان بار کل متعاقب او جوان پیداشد  
 پنج هزار کس بر لب شوخ با آدم سوار موی سر او نسیله فیکه بر کف لب افتاد و کلاه مروارید دوری  
 بر سر تن نیره بر دست در کله کاه نیره الماسی بند کرده برق او مثل خورشید چشمان مردم را جگر میگردان  
 دیوانه شکل بود بر سی در کابش دو دیده میباید سلطان پرسید که کسیت قاری گفت قبیح در سلاطین  
 نیره ملاک خان اما صفهان بیری در بروشت همه لشکر او بر پوش بودند همه موی سر او را نقره کشیدند  
 متعاقب او مردی پیداشد که موصیفا جانه سفید در برکش ده پشاز بلند بینی قریب ده هزار کس هم آید  
 همه صفهای برهنه داشتند سلطان پرسید قاری گفت ایل بر لاسند که ایفر و در امیر جا کوی بود کل  
 میکویند زبان اینور بر لاس گفته شمشیر برهنه را کوبید متعاقب او جماعت دیگری پیداشدند مقداره  
 کس قاری گفت اینها ایل کرکان اند متعاقب او قوم دیگری پیداشدند همه نیره های بلند داشتند مردی  
 پیش میباید بلند قامت کشته و جبهه دراز ریش دو موی قاری گفت که امیر با یزید جلایر که ایل جلایر است  
 متعاقب او دیگری پیداشد که همه جوانان بلند قامت بیشتر ترکیب بغیر از تیغ و بیکه چیزی نداشتند اما در  
 پیش پیش میباید که در چشم کردی سین بود سلطان پرسید قاری گفت زبان خشم ترکمان است  
 متعاقب او قوم دیگری پیداشدند همه ترکش بند تا جیک بشره همه تو شطرح و صاحب جمال جوان پیش  
 میباید قاری گفت پسر خواند امیر صفهان شاه ملک تو چنین است متعاقب او عظم پیداشد دو مرد و سی  
 هزار کس که داشتند سلطان پرسید قاری گفت ایل ار لاسند که امیر مؤید ار لاس و امیر یادگار  
 سرداران ایشانند القصة ایل جنتای یکیک گذاشتند سخن در داند نوبت با ایل اوزبک قیرغیز  
 و قزاق و قفقاز و قره قلیاق رسید در من قشده شد اوزبک اوزبکی را بکار برده گفت که من  
 پیش میکنم قوم قزاق بگرایی را پیش گرفته گفت که من پیش میکنم قوم قیرغیز گفت که من پیش میکنم  
 قوم قفقاز سر راه را گرفته استاده که من پیش میکنم ما بین اینها را ایل بچیک عاید شد آخر صفهان  
 عوض کردند که پیش گذر صفهان گفتند اول اوزبک گذر دویم قزاق سوم قفقاز چهارم قیرغیز  
 پنجم قره قلیاق بنا که سلطان دید که طایفه پیداشدند از خود خواری و خون ریزی از چنین این  
 بود ارجم و ولایت آنها نبود و هم مثل بر میفریدند نیره ملحق در میان ایشان بسیار بود سلطان  
 گفت سبحان الله اینها چه مردند قاری گفت قبل اینها را چته میکنند جلال اوزبک میکویند همه  
 جوچی نژادند جوچی پسر کلان چکنر است متعاقب اینها قوم دیگری پیداشدند همه لباسهای بر خاق  
 و جلوارهای جوین و تکلیهای بزرگ داشتند که کوک و کویج ساله و تکلیک آنها بجنور خواب میکرد

اتا ترکش بسیار داشتند مثل شغال فریاد میکردند سلطان گفت نفوذ با الله اینها کی نشد قماری گفت قوم  
 قرظیه اند متعاقب اینها قوم دیگری پیدا شدند همه خوش روی و با بی سمن کوتاه کردن اکثر مشیر سوار بودند که  
 سلطان پرسید قاری گفت قفاق اند متعاقب اینها قومی پیدا شدند همه خوش طرح و نازنین سر و قامت بود  
 هر که ام جوانان آنای بلای جان عاشق بودند درین وقت یکی که تکان سر قند این بیت را بخواند نظم  
 بیاض کردن تو که بدست من افتد بوسه های شکر ریز که اغشاب کنم سلطان پرسید قاری گفت اینها قهر غریز  
 ساعتی بود که اساتذ خزینه صاحبقران پیدا شدند بچه قطار شتر بکشد و شانه جیر از یکشید صد بیت قطار شتر  
 های رنگ داشت بر بر شتری غلام بچه بخریدند صاحبقران را بود باز کرد بر آمد ده هزار کس پیدا شدند پیش جوان  
 سفید چهره لباسهای فاخر مرقع بر درازید پوشیدند در اطراف او هموز ملایان و تارنجیان و شاعران و در خدمت  
 بودند همه خوش لباس پاره بخت علم پاره در مشاعره بهین طریقه که شنیدند سلطان پرسید قاری گفت  
 عمر شیخ ابن امیر تیموت است الفصه طریقه اینگونه کنی کردند تا روز پوسه شکر میکشند روز سوم همه پیدا شدند  
 سفید پوش و کس سواره پیاده که آن زده هزار کس پیش بودند سلطان از قاری پرسید گفت این دو غریز  
 سواره یکی را علاقه تقاضا زان دیگری این را در میر سید شریف جراته و جهما الله میکشیدند این پیاده که آن هم  
 ایشان مانند ملایان ادرون نشین بارگاه صاحبقرانند درین رشتب و در مقدار سصد هزار کس سواری کل  
 نظر صاحبقران گذشتند بعد از آن امیر سلطان گفت بروید دیده در بر بکو بند سلطان زین العابدین  
 دست بر سینند زود پای شانه مهربان نموده بجانب در اسلطنه مشیر از حضرت اردان فرمود چون بشیر  
 رسید آنچه دیده بود به پیش اعلام نموده شاه در غضب شد گفت ای فرزندان که غیر از توهر که میکشند او را بجای  
 خا میکشتم اگر شکر من رفت این خود را افشانند همه در زیر خاک میمانند شاه فرمود که تمامی شکر عراق و آن  
 بعد اذ تا ایران و بیشتر وان و شام خین تا ارض روم فرمود که شکر جمع شود مثل کت و او شاد رو بیات و بجز  
 و بختیاری و لور تمامی سپاه و ولایت عراق که متعلق بشاه داشت جمع کرد فرمود که سپاه فوج ادرق  
 ادرق بجانب صفهان روان شوند تا اینگونه کنی ما را تیموت لنگ بومند سلطان زین العابدین را او بشیر  
 ماندن بجای را بعضی فرستاد و ادوی گوید که تا سه روز بر سر امیر صاحبقران اینگز سیاه قریب بود هزار  
 آمدن که دستارها کرد بسته ریشها را مته زده غیر از ملتق چوبه و بیکرند شنیدند باز کرد بر آمد مقدار صد هزار  
 کت مسخ زنبورک با بر آمدند که زمین زمان در لرزه بود باز کرد بر آمد مقدار هفتاد هزار بختیاری که بختی  
 بر آمدند که تمام عراق این فولا بودند باز کرد بر آمد چهل هزار بیات بر آمدند که آنها مردانگی در آنها بود با  
 کرد بر آمد بیست هزار بجز نام مردم که اسب های با آرام داشتند غیر از شمشیر زکشی در ایشان چه بود دیگر بود  
 صاحب شمشیر بودند یک کس بعد کس بر برابر میآید شمشیر بازی تیر اندازی کرده میمانند بعد از آن هفتاد  
 اسب بلیق که در میان دو گوش آن اسبان چوچه های زرنگار بود و هفتاد قطار شتر همه بود و دست در آن

هو و صاحبقران یعنی فرار داشتند و هزاره شکار پیدا شدند همه بازهای شکاری بکن تازی جلمهای  
 زربخت در پشت قلاهای زرد کردن داشتند باز کرد بر آمد پنج هزار تن پیدا شدند که زمین را آب میزند  
 پنج فراتش روفته میماند مقدار چهار هزار مجرب میباشند بوی عطرش که جیر از افرو گرفت گویند که هر  
 روز در خدمت شاه هفت سن بی راه میبردحت بعد از آن طوعنی پوشای پیدا شدند از دو پاسکرو شمشیر  
 بود او از کس دماغ کر نای جشمیدی علم را فرود گرفت بعد از آن چتر شاهی پیدا شدند که جلال شکو میکشیدند و زرب  
 چتر شاه قرار گرفته بود مردی بی سینه سفید تو از بود مقدار چهار هزار غلام بچه در در گوش مرقع که پاره  
 گرز بازی پاره شمشیر بازی کرده میمانند شاه با جی بر سر داشت مرقع بسنگ پاره های قمر و دریل و الماسی  
 بند کرده بودند که خواجه هفت ساله ایران بود تمام امر او در جلوشه پیاده بود و دانه داخل بارگاه شد آن  
 بارگاه در بلندی هفتاد و دو از سه روزه روزه نمود تمام مردان و زوی بود بعد از آن فرامند مقدار  
 دو هزار زنبورک را یکی آتش دادند که زمین زمان در لرزه درآمد دنیا سیاه و تاریک شد و همه در دل شکر  
 صاحبقران افتاد از قدیم شکر ایران بهین دستکاه بوده است داستان جنگ قلیج  
 ارسلان با ازوهای تجیه خسته صورت کردن امر او پس ارسلان و قلیج ارسلان  
 دست خود را قطع کرده فرستادن نظر از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم یافتن  
 چون هر دو لشکر در تقابل یکدیگر در کنار صفهان قرار گرفت صاحبقران سه روزه راهش آمده بود و آن  
 شاه شجاع را غلامی بود فرنگی صنعت کار بود آمده پنجمت شاه گفت من از وهای تجیه کنم از کس بقصد  
 کرده نقاشی میکنم در هر قدر ایجا بسیر بوم چون آفتاب رسد در خیش میاید بعد از آن در جوف او  
 این ربابند میکنم در دره ماران که سدی بسته اند میکشندم از باب تو ارج گفته اند که در  
 صفهان کوهی است در اینجا دره آیت در وین دره سدی بسته اند که در درون سده صد و صد هزار  
 مارت که گویند مار یک از بهشت بر آورده اند در آن دره صفهان افتاده بود آن مار هنوز بهشت  
 اقا در صفهان مار بسیار است چون اسکندر زوالقرین با صفهان رسید آنولایت را خوابید  
 پرسید گفتند ماران خواب کرده اند آغوش شکر فرمودند بسیار می صبح کردند تا جای که آن ماران  
 بودند تا مارا قد نیزه توده کردند از اطراف یکی آتش زدند آنماران پاره سوختند پاره خود را در  
 دره زدند بعد از آن فرمود در وین دره آتش افروختند بعد از آن بستند از بهجت جوش بقوی سدی  
 در قرآن دارد شده است آن سدت در آخر آن زمان از اینجا بر ایند صفهان را خوابید چون غلام شاه  
 گفت مار را ساخته اینجا میمانم در جوف او این ربابند میکنم هر که تا زده بدیدان از دو پاسکرو پیدا شدند که  
 از دو پاسکرو شمشیر بازی کرده میمانند شاه در تارند من در جوف مار میباشم مردم شکار میکشتم از سپاه  
 ترکان نازند میکشتم بچشم که باین ندید سپاه امیر تیموت در سواد بر هم زدند شاه ذوق عجیبی کرد و درین در

آقا درین چهل روز هر روز جنگ بود و در آن روز که در آن روز جنگ میکردند شبی غلام رفته از دها را آورده  
قریب دوه ماند مردی که در بزم یا از برای میرفتند جلف بپاره رفته بشه بیکپاره آمده بصاحبان عرض  
کردند شاه نامه بصاحبان فرستاد که ای امیر تو را آخر الزمان است در تو تاریخ مسطور است که این تاریخ  
مار خراب کند جلا از دها بدیده اند اسکندر این سدر بسته بود بیام و شویم این بلار از سر مردم دفع  
تو نیز لاف اسکندری نیزه فرجالی جنگ موقوف باشد صاحبان قبول کرده سوار شد از آن طرف شاه  
سوار شده بان موضع آمدند مقدار کثیر سنگ از اسفندان دور بود و دیدند که ماری بطول قریب چهل گز  
بعرض می کرد آفتاب که گرم شد سحاب سپیدان گرفت مار در جیش در آمد از دها آن او دو دوسه پاره شده  
پاشش آتش شتر را یکشاید آن غلام بگردد برون او بود و هر زمان او را به طرف میبرد که ماله مثل مناری  
راست میاستاد و شکم او سفید نمیداد چون لشکر شاه ازین تیره و آهسته با با استاده بودند لشکر تو را  
هر طرف میریدند و جیان لشکر شاه فریاد میکردند که ای مردم ایران در برای جزیت فرزند این بلا  
چنگ کنید که این بلا دفع شود تا مردم شهر صفهان همه در کرب بودند صاحبان بدست که نظر کرد پلندی  
او دو بیت گز بود جیران بود که ازین مقام جگوه بر آمده باشد چون که آن سده مثل بود راست بود یک  
لخت از بهشت جوش بود بنا که مردی از سپاه توران دپ بان از دها که چون قریب رسیدند دها  
او را در کشید مردم توران رسیدند ایرانیان فریاد کردند که ای مردم توران شالاف بپولاند نیزه چو  
استاده اید متعصبان توران در شور شدند هر چند صاحبان منع کردند از سپاه افغان جانان  
نام مردی در تاخت در انداز بکام و زدها رفت او را گرفته قتل کردند تا بهشت جو افرا از دها در کشید  
صاحبان فرمود که هر که با حضرت مار و وایل او را تاراج کند جیان جز زنده نماند و مردم این جنگ  
سروران جصفیه میکنند آشتند فرزندان صاحبان هر ساعت آنهم میکردند که اگر اتان منع میکردند  
آقا از سپاه ایران دلیرانه میخواستند ایرانیان تخمینا میکشند جوانان آمده عرض میکردند که مارا حاکم  
نوازه ایران نامه صاحبان سخن میکردند تا دوشبها کشته میفرامند مردم توران خواب بود مردم ایران  
بعضی خواب میکردند صاحبان میگفت آن مردی که از مردم ایران بکام از دها رفته بودند من هر دو  
در صف دیدم مردم قبول میکردند اما بصارت صاحبان تجسین بود شب جهادم آن غلام فرنگی نزد شاه  
گفت فردا این از دها را بجای شب لشکر امیر تو میرود که میدارم البته صف ویران میشود و از بجای شب  
که در دید تا قبول شکست یا بچون فردا آفتاب سر کشید باز هر دو لشکر صف زدند ایرانیان کشته ای تو را  
نیان باناموس تا کی ما مردم بکام و زدها رویم اکنون بشمایان چنگ میکنیم گفته قوم لاریکی بجای صاحبان  
اسب مانند امیر عالم شد که جماعت دوز یک سدر راه شوند قوم او ز یک آمده جنگ در پوستند کزت اسب  
انداخت امیر فراق فرمود فراق می شود فون زده بجای کزت سدر راه شد و ز جانب شاه چهل هزار گز جنگ

اسب انداخت صاحبان قلمای را فرمود سدر راه شد جنگ در پوست شاه جماعت جز فرمود که در دها  
دری با آن طرف بود سینه زنده ناگزیر زنده بودند یکی دولت دولت شاه گفته اسب انداختند صاحبان زدها  
بساد چشم ترکمان را جماعت ترکمانه بستن هر کس بود فرمود که ای سواران آن جماعت ترکمان ایران  
شما ترکمان ولایت تو را ریند وقت آبروی نت زیان چشم جماعت خودی دو ایند بعد از آن شاه مرد  
فارس را فرمود که مقدار سهند هر کس مع دو زده علم کی اسب انداختند صاحبان ایل جنتای را فرمود  
شمایان با جماعت سدر راه شوید قوم جنتای یکی اسب مانند شاه تجماع هرگز اینطرف جنگ مانند آخته بود تیره  
را ندیده بود اما صاحبان بسیار دیده بودند آنوقت آفتاب در بروج جو زدها بود و ابغایت کرم بود از کزت  
چنگ طوفان شب تاروز را تفرقه میکردند بناگاه آن غلام از یک سمت لشکر آن از دها را در حرکت  
در آورده هر زمان آن از دها را است میاستاد و بطرف لشکر صاحبان روان شد سپاه صاحبان فرج  
فرج به جانب منتشر شدند هنگامی روی داد علم با سر کون کردید سوای علم صاحبان که بدست میر کرد  
مردمان تو را که ناموس داشتند همیشه میروند اما از یکطرف ترس از دها از یکطرف خوف دشمن خصوص میر  
شاه رخ جوانان و برادران چون شتر زیان بجا استاده بودند اما علم قبیله ارسلان را علم در آنجا  
پرتافتند که نزد قبیله ارسلان چنان نمی زد که سر او مقدار ده کام دور افتاد علم را بدست دیگری داد گفت  
ای سواران من رفته باین از دها رو برو میشوم اگر در پنجا برجم خرم بگریزید اگر حجت بر آدم کی از شما این  
نباشید از همین دوزده هزار شما یکی شمار از زدها میمانند همه در لوزه بودند که آن از دها عالم رخ  
کرده بیاید اما صاحبان پادشاه قبیله کس میماند که بجایب ما آید او بجایب از دها روان شد قریب رسیدند  
اسب او را ز رفت خود را از اسب پرتافت او آمده بزر علم استاد از جانشین نظر کرده استاده بودند از قبیله  
ارسلان هرگز در روز جنگ اهل غلبه نشید آنروز غیر از یک تیغ نیزه پرتاود و دیگر چیزی نداشت رسیدند  
نیزه زد که از دها را دوه پاره کرد آن نیزه اش را پیش از آنکه تیغ زندها کرد مردم توران از قبیله ارسلان  
دل کنند اما صاحبان مجوز است که خود اسب اندازد او را میکشد آشتند اما آن غلام قریب بکام از دها  
مروند که در آن میتافت که از دها را روه و قبیله ارسلان چنان نیزه بر سینه آن کافر زد که از پشت او  
پران کزنت فرجالی از دها از حرکت ماند از دلب او گرفته زور کرد مقدار یازده گز پاره شد چون یک  
علاجه کرد که باس بوده است قوم خود را فریاد کرد آمده پاره پاره کردند و دیدند که درون او بیکپاره ایرنگ  
بودند هر دو گرفته قتل کردند قبیله ارسلان فرمود که از آن زدهای تیره و تیره ها که رفتند نیزه بیکدیگر  
آوردند همه خنده کردند تورانیان دشنام میدادند که ای لکسی دم دار بر پدرانمان لعنت شما برنگ جنگ میکند  
در عجایب مخلوقات آورده اند که در ایران جای بوده است که او را دره که میکشند جماعت آنجا بوده اند که در  
دو تیره خود مقدار دو کشت دم داشته اند مردم پیشم بوده اند که گفت این مردم ایران رسید است و الا

مردم ایران بسیار بلند فیم چو کویچ و خوش معاشند فردوسی گوید اگر تاج خوانی ز زین طشت  
بایران زمین بیاید گذشت اگر فوغ خوانی ترک پشت بتوران زمینش بیاید گذشت بعد از آن هر دو  
شکر آمد با در مکه قرار گرفتند سپه سالاران لشکر بصره حیران آمد عظیم کردند هر کدام آنجا  
قران نوزش کردند بعد از آن قلیچ ارسلان آمد سر فرزند او در حیران گفت پیش بیاید و دعا کرد  
صاحبقران دست بر سر روی او کشیدند مقدار پنجاه هزار زره اخام فرمود آواز زدند هر کس او را ببرد  
چهار تومن مد با نمود تمانی آنها را زین پوش کرد و بعد از آن صاحبقران خواست که قلیچ ارسلان را  
در میان هم عصران سرفراز گرداند گفت ای امیر این جوان از اولاد هلاک خان است درین ملک  
چتر دارد او را والی عهد کردیم قلیچ ارسلان تعظیم کرده گفت قسم بخور که من در خاطر پادشاهی نمانم  
زیرا که پادشاهی از آل چکنر برآمده است جای که فرزند آن صاحبقران باشند من چگونه والی عهد بشوم روز  
صاحبقران پادشاهی در قلیچ ارسلان داده خود مجرم رفت همه در غیبت آمدند اما قلیچ ارسلان بخت نشینت  
در پیشوی تخت مسند انداخته قرار گرفت فرزند آن صاحبقران بخت بپنج روزند امر را نیز شک بیاید او  
امر از او دست باین مقداری که مادر او دختر ابوسعید خان باشد مارقه سرفوت او را بچویم قلیچ ارسلان  
دانست که قباحت روی داده استاده است چند مرتبه مع خواهد سرایان گفته فرستاد صاحبقران بر آمدند  
آن خود رعب مندا فریاد کرد که ایچو از سرایان بصره حیران بلند مکن که بدفان خون میشوند صاحبقران  
بر آمدند بر بخت قرار گرفتند قلیچ ارسلان آمد پای تخت صاحبقران را بوسید گفت تقصیر من استان نونی  
شمار از پادشاهی روی زمین بهتر میدانم باز رفته برسند او روز بهادری خود نوشت اما هر سر بر سر ایشان  
بودند که مایان مجرم میراث بودیم هر که ام ما جاننا کنیم او چه کرده است که چنین سرفراز شود و کیش قلیچ ارسلان  
در دل گرفت بودند اما قلیچ ارسلان دانست که آن خضر را تا میرسد حیران بود اما روزی مردم مشهور آمد عرض  
کردند که چاکر که با مانده بود دید بنده که را بجا آورد او را و جلا بر او اجاکم کردند قلیچ ارسلان عرض کرد  
فرستاد که چگونه مشهور را این بدیند صاحبقران قبول نکرده گفته فرستادند که جوانان در جلد ما باشند اما  
قلیچ ارسلان از غلام بود که مجرم خاص بود او را بسیار خوب میدید بگویش بر زانک شیخ را بطلمند بود چون  
چگونه مشهور را با میردود و دوده اند میرزا مع ان غلام را نوزش بسیار کرد و گفت سرتی در دم تو بگویم بیا  
خطه قلیچ ارسلان از زین کن بر کسی بود و شوی بن مشهور برونگی کن که در راه بدست میردود افتی که ازین  
خطه خبر یابد چون ترا گرفته آرد ما سه بر در فغان که تاره نو پا از سر تو کم نشود ما ترا حاکم مشهور میازیم غلام  
به عقل قبول کرد و بر کسی سواری شده میرفت دید که لشکر امیر دود و میردود هر زمان غلام نظر میکرد و باز در لشکر بر  
بدر میرفت مردم او را پیشان خند با میردود و دوده گفتند امیر دود و میردود قلیچ ارسلان طاعت شد  
او را گرفته آوردند من دور افتند آن خطه بر آمد قلیچ ارسلان بود که ای مردم مشهور من پیره بودم غلام

فرزند مشهورم اگر امیر دود رود او را بشکست اینک من رسیدم صل پادشاهی از اولاد چکنر است این لشکر  
بر هم میرفت امیر دود آن غلام را از راه گرفته گشت نام را بصاحبقران داد صاحبقران از غلام پرسید که  
ایچو افتد است غلام بر دود و غوغا بگویش شمت کرد غلام را امیران شاه سپرد آن پیکاه غلام را امیران شاه  
فرمود که گشته کور کرد که بساد طشت این برادر از بام افتد اما صاحبقران نامه نوشته بقلیچ ارسلان  
فرستاد و شنیدیم که دست دراز کردی البته از ملک کو تا کن قلیچ ارسلان دانست که غم از آن عثمزی  
کرده اند دست خود را قطع کرده بر طبقه انداخت سر پوش کرده فرستاد امیر طوق را و اگر داند دستی برید  
بخون نوشته بود که بر غم غرض کویان کندستی که ملک دراز کرده بودیم قطع کردیم غوغا از مردم بر آمد  
همه اخلاص او را دیدند صاحبقران پریشان شدند از جای برخاسته بدیدن او آمدند که از دست  
خون فرستاد صاحبقران دانست که غم از آن عجب کردی کرده اند بسیار گلین شد و بارگاه گشته آمدن  
پیکاه بصاحبقران خواب نبود اما قلیچ ارسلان دست بریده خود را گرفته بکورستان بر آمد بسیار نامه کرد  
بنگاه تختی بداند بر بالای تخت رختی بر بالای رخت نیک بختی گشته که بوی مشک عالم را گرفت گفتند  
چو نامه میکنی قلیچ ارسلان شجاع واقعه را گفت گفتند دست بریده خود را این بدیده گرفته بهم جفایند  
از آب دیان خود بان زخم مالیدند در حال صحبتند قلیچ ارسلان پرسید که شما چگونه غوغا بر ایشان  
در حجت کردند ما میبشت پناه آمنت بشفیع روز قیامت بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم  
دیگر سخن ناکرده غایب شدند فردا همه دیدند که دست قلیچ ارسلان صحبت شده است او را طواف میکردند  
من بعد نظر کرده حضرت میکشید الفقه صاحبقران رستم داد که نام والی عهد بر ازین دور ریاید  
داستان شکست یافتن شاه شجاع و پادشاهی های روزگار بران پادشاه  
اخترع راوی این داستان چنین آورده است که چون صاحبقران بنزد شاه شجاع نامه فرستاد که  
ماه مجرم نوشته حضرت رسول صلوات الله علیه درین ماه جنگ در رخ کرده اند زیرا که میدهند که فرزند  
ایشان را درین ماه شمشیر خواهند کرد و خوب است که ما با هم درین ماه جنگ را موقوف سازیم ماه مغز نو جنگ  
کنیم شایسته است که لشکر صاحبقران ناتوان شده است از جهت لشکر توران کس فرستاده است ندیبری بخود  
سازد نامه بصاحبقران فرستاد که این قول شیعه است مگر تو در مذاهب شیعه تا چند اندیشه ملک کبری میکنی  
این ربای را نوشته فرستاد در دهر بکام دل سرفراشته کبر ملک عرب بگویم خود نوشته کبر نادرون کبری  
ایچو مرد دل انت برداشته کبر باز بکنده گشته کبر صاحبقران نامه را ملاحظه کرده گفت مادر شاه جل بکش  
کرده است فرود او را در جنگ دز آل مطرف هر که بشیم بکده خود نام چهار بار در زبان جاری کنیم چون ملک جنگ  
زند فرود امیر صاحبقران سوت چکنر خان را پوشیده شمشیر خنای خان را جلیل کرده ترکش هلاک خان را بر سینه  
سپریان قلمی ن در شبت نیره امیر طغای در دست گرفته تبر زین قراچا رونویان را در میان خزیده چهارده



او کتای خان بدور کمر بسته استوار کرده شده سرخ جوجی خان بر بسته فرمود که اب عظیم را زمین کرد  
 آوردند و او را شد تمانی امر او را شد القاب خوانا ز فرمود با و از بلند القاب میخوانند که سرم خان  
 هر چهار سرور ابو بکر عثمان جیدر حضرت میر بر که علم علی صحاب را بر سرها چتران بر پا کردند آمد و درین  
 دو کتای خان را نظر تیر و شاه آمدند گفتند امیر تو را رسیده است تا جبار را در شاد با سبزی پوشید  
 شمشیر بر چو مطغور که استوار کرده بر میان شکر خود در بلندی است و از پنج تپ شکر داده با او ملک بول  
 لشکر را دست بیکر و نذ شاه میمنه لشکر را بکرت میسره را به او قلب بجز پشت را بگری داد چون میدان است  
 شد و چتران اب بر بخت هر چند امر آن کرده منوع نشد قاری بان و بند و خوانا نام چهار بار بر زبان  
 جاری کرده فریاد کرده که ای شاه شجاع ما بخواهیم که بسنت رسول علیه السلام عمل نمایم تو ما را حمل بشنخ  
 کردی بمیدان ما بیا بین که ماشیه ایم بستی شاه شمشیر خاوش شد گفت کیت این شمشیر سپاه  
 زد میدان ما دفع کند گویند که شاه داخل لاراقی بود و قزل کت نام از قوم کت بود و بسنگ ایران برین  
 شمشیر کار میفرمود بشاه نوشته فرستاد که اگر شاه مرا بدامادی قبول کن من بمیدان روم شاه برین  
 که او غلام من باشد چنین حرفی میگوید جبار گفت بر او روان شد هنوز با میرز سیده بود شاه خطی نوشته  
 بر تیر بسته بر انداخته تیر آمد و امیر آمد و افتاد اما بسوز کسی جواب نماند افتاد و تیر و قاری گرفته بعضی چتران  
 در دو دهنده که این رباعی نوشته بود از صحنه و هر چو شدش دنی ما این ست سزای بخت بر بادوی ما این  
 فلک چه حیدر آینه شده بنده ما بنگر دامادی ما صحران تجب که چون مهر شاه بود ابرو است که این با  
 از شاه ست رسم آذنت آن بود که هر که داماد شاه میشد قاری از جوار او کرده در کون میماند خت از پیش  
 تا بگر میر سید و چنین کرده شمشیر کشیده نمابر سر صحران آمد صحران قاری و هند و خواهر اریاب صف  
 فرستاد و خود تنها است و قزل کت آمد و برو شد صحران بر سید که گیتی قزل گفت غلام شام مراد  
 کرده این شده دامادیت صحران داشت که این رباعی را از او که ده فرستاده است از کشتن او  
 خورسند و خواهد شد بیکر بیکر که دند صحران پنج را از دست او بر او و چنان بر فرق او زد که تا بکفر تمام  
 شد را از مرده او گرفت بعد میرزا عمر شجاع را طلب کرد میرزا عمر سیده تعظیم کرد و صحران گفت ما بشاه  
 که دیم این و هر عراج اب کوی میرزا در میان دو صف قلم گرفته جواب نوشت که یا از یاد میدانت جواب  
 چون دولت خافزون شود شادی تو فیروزی بخت مات بر بادوی تو این ست بعروس خاک عقدش بستم  
 آن بنده که برخواست بدامادی تو امیر میرزا عمر شجاع را فرمود که جواب را بر عروس مرده غلام نیز و یک شاه میر  
 به کس جبراهه قریب صف که رسید جبراهه که دند میرزا عمر شجاع گفت ما بچنگ نماند ایم شاه خدمتی کرده ایم بسیار  
 نزدیک شاه رویم بشاه رفته گفتند شاه طلب کرد و دید که شجاع تا بیکر قزل کت پاره کرده است بدل ذوقی که در  
 رباعی را خواند گشتن خود را در او گفت به پدرت بیه مردم گفتند چو چنین کردی شاه گفت ملک را در دم گفتند

چرا چنگ میکنی گفت از برای شک ناموس شاه این رباعی را گفت این ست طریق چرخ بد مسرود و یک  
 که نوش بخت گوی پیش شکر زینهاره و چشم ششوی جان پدر که کشته شوی بچنگ به زانکه به شنگ شاه عمر شجاع  
 رخصت داده فرستاد میرزا رسیده رباعی را خواند و نگین رود او و صحران بنین باز چو میرزا عمر شجاع  
 انجام کرد و میرزا تعظیم کرد و در بافت که ملک شاه را میرزا بخشید گویند که چون ملک بدست عمر شجاع افتاد و بچنگ صحران  
 تا او زند بود بهمان نگین که بر سید میبخت شاه مرد عزیزی بود گویند که این مکارم اخلاق میرزا بود و گفت  
 صحران فرمود که چنگ را مغلوبه کنند سر داران لشکر کی بس ماند چنگ مغلوبه شد چنانکه آفتاب  
 کس نمیدید دنیا سپاه و تار یک شده بود و بسیار از آن بگذریدند و نماند تیره ها شکست تیره ها تمام شد شمشیر چنگ  
 میگرداند شمشیر با تیر شکست بگذرید و بگردانید که بیان بگذرید و گرفته مثبت میرزا و لشکر کت تا کشته رفتند  
 نماند صحران آن روز هر پنج که میرزا نام چهار بار در بلند میبخت قاری گویند که من شرمدم آن روز  
 از جبار صد مرتبه بسیار تر نام چهار بار در زبان جاری کرده بود و ند معلوم شد که جبار کس را کشته است  
 یکی از اقبال او آن بود در چنین چنگی هر که زخم با و ز سیده بود که ابرو اندیش میماند خت کاه نورانی  
 آن روز علم های هر دو لشکر بر زمین افتاد و دیگر علم علی صحاب که بدست میرزا بود و میرزا شجاع  
 فرمودند که ازین چنگ با صحران اریاب او با تر او از امیر گرفت باز جای دیگر میبختند گویند که هفتاد  
 دو مرتبه کرد لشکر کت که یا بد بجا آمد که یکی از سرداران را فرار داده و بخواهد میرزا شاه رخ رسیده  
 جلو در کون کرده بنزد شفت بصف آورد در کت چنگ صحران بر تلی ایستاده که او که دید هر که  
 کشته شده بود دند بسای کور کفن داد هر که زخم یافته مرهم بیاسی داد هر که کاری کرده بود انجام کرده  
 با رام کاه کت فراموش نماند که فراموش نماند که فراموش نماند که فراموش نماند که فراموش نماند که فراموش نماند  
 رسید شاه گفت خواهد کرد درین سخن بودند که فرخنده داد در آمده شاه را سلام شاه از جهت بد بشاه  
 سر در جیب تفکر داشت او در غضب شده آمده از پای شاه گرفته شاه را بر زمین زد که این بخت پر کشته  
 تاکی پادشاه و این شاه پیراه زار زار میگریست او بر بخت شاه بر آمده لایق شایتم کی از غلامان  
 شاه تیری با و زد که از بالای تخت سر نمون افتاد آل و طیم کی جود بر نوکران شاه کردند بیکر میبختند  
 بر شاه زدند شاه که بخت بشیر از رفت آل و طیم بیاب شاه منصور فرستند و او را در این منصور گفتند اما شای  
 بشیر از نزد پسر خود سلطان زین العابدین آمده او گفت ای پدر بخت از تو پر کشته است ملک تو بمیندم شاه  
 گفت تو اما خزینه ها که حج کردم چیزی دادند که تو شاه را هیچ سازم هیچ ندانم پیکه شاه که بسته کر بسته  
 خواب رفت بهر لشکر بد رشتبا خون زده که بخت بر آمد فرد طلبت کس نماند اما بشاه سر و پای خود را  
 جکس با و پوشید و او ان شد هر چند شاه را کشته نماند اما شاه بیار بجهت سیده عریان آمد زار زار میگریست  
 بوفایه دینار را بشاه میگردان عریان شبان استاد دوزی بچوب رفت که کان خود را بگو گفتند زنده با و



و آن غلام را قلم کرده بر تاخت که عزو بر آمد غلامان یکی جمله کردند شاه منصور گفت چه کردی صاحب جوان گفت  
هرگز فکری از زاری و خیر نگرفتمت عار شمامت اگر مقصد با میر تو روداری من چنگ میکنم کف دستم از زمان افغان  
فرنگیان رفتن کرد یک کس زنده ماند شاه منصور رفتی کرد صاحب جوان بر ای آمد شاه منصور گفته فرستاد که  
مار غلام بجز قتل فرستادند چهل غلام بپوش میرز شاه رخ و ستادند شاه بهیت خواجو آفرین کرد و غلام بختیا  
بر سپید که بر منبر در آید هر که میرزای گفتند از میرز شاه رخ پرسید گفت من پسر زورم شاه گفت چه مقدر زود  
داری میرزا گفت فضل را از دشمن کیم تو اند چنان فرمودی و او در دزدوش گرفت قتل بان چندی  
کرد و تو ایست راه رفتن شاه ذوقی کرد گفت دیگر چه پسر داری گفت تیر اندازم لکلی نشسته بود میرزا گفت چنان  
تیری در دستت را در زخم که زبان دور اگر خفته بگذرد چنان تیری زد که لک لک ضا و دیدند زبان او را برده  
شاه منصور تاج خود را بر میرزا داد و میرزا گفت شوگون یک شد که سر او را خواهم گرفت میرزا در خدمت خاص جانی  
در روزی صاحب جوان بدیدن شاه شجاع پوار شد بر سر چهار سو آمد دید که شاه و قفس تلاوت قرآن میکند  
مردم شاه گفتند این سوداگر شش است بشاه منصور براری گفت ای سوداگر تو از شاه منصور کفین که مرا بگذرد  
در بخت غارت که بجهت گذارم باز مراد قفس کند ای که گفت رفته بگویم پسر شاه منصور آمده گفت که تم تو باشد  
او را در قفس کنی بگذرانا تا بجهت خود اندازد برای خاطر صاحب جوان قبول اندک تخفیف بجا شاه شد بعد از آن  
صاحب جوان فرمود که هر آب صلیبی که پابند خرید کنند بر نری که باشد مردم شنیدند که خواجها آب صلیبی بخرند  
و چند آن بهاز میرید مردم سپاه آب صلیبی مانند فرود خاستند که باز خواجها بخرید در ولایت آب صلیبی مانند  
شاه منصور شب و روز در شراب افتاده بود و صاحب جوان بهشت که از ملک چه میکند و میرز شاه رخ در خدمت  
شاه بود صاحب جوان بفرستاد که این پیکه شاه شجاع را ببریم خود را با ماران میرز شاه رخ دید که شاه منصور  
ست افتاده بر داشته سر چهار سو او را صاحب جوان مصلح نه نزد شاه شجاع آمد معلوم کرد که من امیر تیمورم  
تو آمده ام شاه که به با کرد و قتی بود که میرز شاه رخ شاه منصور در بر داشته آورد هر که در دولت قتل او کرد تا بجا  
گفت درین آخر دم چگونه قطع سینه کنم رضا فضل او اندوش منصور را در قفس انداخته فرمود که خطر نوشته  
مانند که کل میر تیمور شاه را بر کسی سوار کرده روان شدند تا فرود مردم جم شاه منصور را کم کردند چون شاه منصور  
بجای آمد خود را در قفس دید نظر اطالمه کرد و هر چند تردد کرد آب نیافت که سوار شوند صلیبی و هر نیز نیافتند آخر  
اسبان فراس را سوار شدند بجهت استقامت گرفته روان شدند تا صاحب جوان بی رفت که از پیش فرود لان خبر آورد که  
در راه لشکری فراموش اندند اینهم چه مردمند قتی بود که آن لشکر پیدا شد و یکدیگر خبر کردند معلوم شد که سینه  
ذو الفقار شیر و آنکه از سواران شاه منصور بود و التفته رسیده راه شد صاحب جوان بجهت معلوم شد که سینه  
در چنگل بناگاه از عقب شاه منصور بر آمد چوب دستها در دست صاحب جوان آنگاه صد کس را در قفسم که در  
جهت شاه شجاع ماند شاه را در شتر نشاند جلوسه شتر بهت میرز شاه رخ در دگفت اگر دستم قلم شود و جلوسه شتر را

از دست مدد بهفتا و مرتبه دو ایند میرزا میکو شید که چنگس نزدیک آمد فرقی است صاحب جوان گفت که انجم  
مخوید و میدم است که مرد کلگون سواری ده هزار کس برسد صاحب جوان چنگ میکو و میرزا را است بخرم تو  
خافه تنگ شد همه در نامه شدند بناگاه که در بر آمد کلگون سواری مع لشکر پدا شد معلوم شد که میران شاه بوده  
با همراه آمد آمده بود سینه ذو الفقار را او بجا کرد شاه منصور را میران شاه زخم و شاه منصور که بخت سینه ذو الفقار  
گرفته روان شد مردم ششیر از پشور بر آمد و جا کردند شاه شجاع بمان سال وفات کرد صاحب جوان وصیت با  
کرد که فرزندم زین العابدین را با خبر باشید او را بخدمت پدران مانند صاحب جوان بمان است بر سر مازندران سواری  
کنند روزی بشکار بر آمد بود دید که از راه شخرب میاید امیر گفت این مرد خبر پریش از دور وزیر که منوم میاید آمده زانو  
زده گفت که مردم ما در اندر عرض بنده کی میناید تو قمش خان خرم که شمار ششینه آمده و ولایت را قتل کرده است  
اما گفته است رسالت از وطن دوریم و استان تو قمش خان خرم که امیر ششینه  
آمدن بجای و را لشکر و قبل کردن سهر قند را وی که بد که صاحب جوان ملک عراق فارس است  
کرد پشور است اما بعد از سال بجای بخت که روان شده اما واقعه تو قمش خان چنان بود که خبر آمد که امیر تیمور  
در نش بود زهر داده اند فرمود که شکر جمع شود بر سر ما و اینها را میثوم بفرود دولت شیخ اعلان میشود رفت  
او مرد پیری بود خازن رخ کرد که صبر کن خبر حقیق تو و خان قبول نکرد تو قمش خان عهدی که صاحب جوان کرده بود  
در لطف نیان نناده از دامن خازن رسیده بخارا ناخت کرد او وقت خبر که صاحب جوان بوعرش نشو  
که تمام قلعه های ما و اینها هم قبل بود امیر جا کو بی نیم طغی میشود و اول نامزد تو قمش خان بود خان آمده  
سهر قند رفتن کرد امیر جا کو را صاحب جوان در ماور اینها حکم مانده بود سپاه قباست دست که او از یک که لشکر قمش  
خان است به جانب ناخت میکردند خان نامه با میر جا کو فرستاد که امیر تیمور بفرستد بر این انتقال کرده است  
خانیم در اصل بختنه من بود و دیگر جکی یافته اند که ملک را از یک میکو و قتی مستحق بدو امیر جا کو اچلی او را  
چنان اولم باقی زد که فریب برون رسیده گفت تو قمش خان نام مقول گفته است اگر صاحب جوان حربه با  
پسران او هر یک از ابای و مانند ملک باو نخواستند رسید فرمود او را از شهر زده بر او زدند  
خانیم ششینه که خان او را طلب کرده امیر جا کو را طلبانده گفت در اسلوب عیار بهای خاطر میرسد که نامه  
نوشته فرستاد که بجهت که امیر ششینه شد که خان طلبانده اند ما نیز طلبانیم اگر ملک بخرند  
باری بکن و فدایم رسیم اگر آیند ما همراه شده میرویم اگر میسر شود امیر جا کو را بر امیر تیمور امیر جا کو گفت نیکو گفتی  
اما صاحب جوان اگر آید در بخت است ما تو را خواهد گفت اگر ننگش آید از پا خواهد انداخت خانیم گفت ماکه ششینه  
بریم زین البته جز سینه و بختی سخن امیر جا کو خواهد روی داد صاحب جوان هر دو را از نظر خواهد انداخت  
خانیم نامه نوشته بکنیز که دلیری جابلی و دو که بر او وی بدست او از یک افتاد و گفت مرا بنزد خان نبر که امیر تیمور  
سوق خان میایم برون خان سندی مانده نشسته بود و جان ترک نزد او نمانده نشسته اند خان کنیز که او

بتر که رسید که او را پیشتر دیدگ آن امان گفت این کینه که میگوید که پدر مغزق خانم خطار را او خان مطاوع  
 کرده فرمود که آب آوردند سوخته هر که م امر او رسیدند گفت او غمگین و دولت شیخ افغان را آوردند هم آورد  
 پیران خود رعایت میکنند از آب فراموشی رسید او خطار را نشاند دولت شیخ گفت مبادا تپس نباشد  
 یکی از اعتمادیان خود را بصورت خود کرده دست رفته بدو روزه که بد که نم خان چون خایم گفته بود که از دروازه  
 اینین بیگفت از همان دروازه در آمد که این حرف راست باشد بیا به تیر او را کینه که در یکی از غلامان  
 سر این خود را فرستاد او بدو روزه رسید گفت نم و قشربان در آنجا راه اگر در راه بدرارک رسید بر آنه فرستاد  
 پیش گرفته قتل کرد چون بود چون آورده بدند که خان بوده است نو در کوه فرود خان شنید که تپس بود است بر نظر  
 عم خود آفرین کرد کینه که قتل کرد و بدخان تعلیم دولت شیخ افغان چهارم کس را فرمود که علف کش و بیهوش کننده  
 در این دره این علف و بیهوش کننده را پیش ما بنهان کنند در دره و بر آنه نظام ملک که گفته بود کسی نیست که بیا  
 بکن هیچ شونده که نایا همراه باشد با نیم شب میدویدم این از درون ما ز بیرون چهار صد جوانان از خون خود  
 که شنیدند بدو ن شمر در آمدند شب در دره که گفته جمیع شدند نیم شب خان لشکر فرمود خوشون داده یکی دو اینند  
 امیر جا که در وضع اینان میقتند بناگاه از درون شمر او ز کنا بر آمد آن شب که باقی تپس بر پا شده بود مردم هم  
 با همانا که گفته فریاد میکردند سپاه او ز یک تیر انداز میقتند امیر جا دید که بس نیاید خایم را که فریاد می کرد پس  
 و کینه از دروازه سوزن کران بر آمده بره دور که ت بشهر بر رفتند باقی سرای در آمدند فرمود مردم شمر  
 جمع شده در آمدند تا خان کسر قند را گرفت جمیع خونیته حقیق از ایدشت فرستاد و از جمع دو تمنتان شمر حقیق  
 کو بان در بسیاری گفت کفره او ز کینه بهر خانه که فراموش بودند و پیش گرفتند بجان حقیق که در او بدو شیخ افغان  
 گفت دولت شیخ گفت بگذر که سپاه بود دل بند و حقیق خود را نشیند از اینی بجانب شهر بر آمده قتل کرد و خایم مردم  
 شک شد خایم باز تدبیر کرده ناز فرستاد خایم آنچه قسم یاد کرده بود که آن خود که کینه که رفته بود مردم امیر جا که  
 خود فرستاده بود اکنون معلوم شد که خان طالب ما بوده اند اما خبر امیر جا حقیق شد که مردم است اصل من بخشنده خان  
 بوده ام خان بر که بدیدم قند رو ندان تدبیری کرده خود را بخیرت خان میر سالم اگر خان اینی قتل کرده نشیند بر من کنا  
 دشو در است اما این تیر را کس نکو بند که حرف مشهور تو و قشربان همان روز سو ار شده بجانب شهر رفت هر چند  
 آخر او رسیدند که تیر چست که خان بر کشند قافیه در بان تنگ کرده بودیم خان دم نیز بدیدم قند آمد در راه کس تنگ  
 هر که در جانب شهر بر آمد که فرقه بیاید اما امیر جا که دانست که خان بس فرزند رفت از شهر نیز کوچ کرده خایم را گفته  
 بقشربان آمد اما حردی را از در شهر بر گرفته بدیدم قند او را در آن وقت امیر جا که خایم را گرفته بقشربان رفت خان دولت که  
 این تدبیر بوده است لشکر را گرفته بقشربان رسید قتل کرد و خایم مردم تنگ آن وقت حاکم قشربان را در زاده امیر جا که میگوید  
 بر لاس بود امیر جا که گفت که ای جان عم جان خود را کن تا ما بلاست بخار اویم ظاهر امیر صا حیران بخار اویم  
 ما را که خود را غل و در کونه بسته بجانب بخار اویم تمام بجانب کلیم روید امیر جا که خایم را گرفته بخار اویم خایم جم

بنا سهر و از دور بر که ده بود مردم قشربان بر آمده و بدند خان را خان بر رسید گفتند خبر ندانم بچی خبرند شنیدند خان  
 کس مانند بچایب کلیم رفته بود کنا رو ند که در جانب بخار اویم به کلیم رفته باشد خان سو ار شد در موضع  
 که خان رسید بعد یک جوان جنور بود و کلیم کس میرفت کشته شده شده بچنگ پوت معلوم خان شد که خایم شیخ  
 بی را رفته است بد پیران اینان حیران شدند کلیم جوان کشته شدند بعد یک تپس بر آمده از کس رخت تپس ای تو نام  
 شد تپس هر چنگ میگوید تا بدیدم تپس شکست یکشب روز چنگ میگوید تا کشته شد هر کس تپس بر روی نکرده بود خان بقشربان  
 آمده بیدار و بیا کرد بجانب بخار اویم شد بعد از بخت روز امیر جا که آمدن سپاه او ز یک رسید فراموشی روز  
 بخار اویم شد امیر جا که در سر قند تا شهر نیز قشربان بخار اویم شد چنگ میگوید چند مرتبه دو ایند قریب برفتن آوردند  
 بخار اویم شد تپس رسید با امیر جا که گفت که خبر صا حیران تحقیق شد که سلامت بوده است خان نیز شنیدند است حردی  
 یاب که زبانش مردم خراسان باشد خط نویس که موافق خط میرزا سیف الدین باشد بان مروده اما آب لاغ و شسته  
 کنا بر نه که از راه دور آمده باشد از جانب فرا کول آمده بدست فراوان افغان را از درون بر نه که بد که  
 از درون حیران بیایم مضمون نامه آنکه از نزدیک من که امیر جا که تپس بود تپس با دای امیر جا که شنیدم که شمار او قشربان  
 قتل کرده تا رسیدن من او را در کنا بدیدم این نامه را از حیران تپس فرستاد امیر جا که آفرین کرد خایم را  
 زبان صا حیران نامه نوشته بروی در او پگاه بر آمده از جانب فرا کول لشکر خان آمد فراوان گرفتند نظر  
 از مطهره او بر آمد که مجوم گرفته اند تپس و خان آوردند خان مطاوع که مضمون نامه آنکه ای امیر جا که البته  
 خانرا بدیدم که در کنا که تپس رسیدم هنوز نامه را تمام نکرده بود که از حیران صا حیران سو ار شده در کنا  
 در آمد اما یک تدبیر خایم آن سپاه و بران شد مردم بخشنده اما صا حیران بر و آمد گفت اگر رسیدن ما  
 خان او ز یک شش و پنج آید که هست البته میگوید و ده خبر در جوان را بعد کرده گفت باقی لشکر امیر جا که شیخ  
 گفته از راه دست رو من بدست سر راه او را بگیرم لشکر امیر جا که گفته رو ان شد صا حیران از درون حیران  
 از دریا که شسته بر روی رسید میرزا شاه رخ در فراول که در آن زمان میرزا او مرد گرفته او را در آن کشته و لشکر  
 قشربان آمد از ابتدا اما اینها واقعه ماه در شهر بر میرزا گفتند باز گفتند اقی پرده بسیاری دارد که تپس  
 جو زند هم در یکدیگر کفین داده اطراف را گرفته و هر منزل جواب میروند خود و قشربان در لب در پاشند اما خان  
 میرزا آمده بهر معلوم کرد صا حیران در آن نیم شب سو ار شده بر سر لشکر خان آمد امیر گفتند جلا شبا خون  
 میرزا صا حیران گفتند اسپران استند در زیر پا میمانند کسی باشد که پناه شده بدرون لشکر او ز یک رود  
 اسپران بسیار و بچکس لیری نگر و خود صا حیران پناه شده بدرون قول او ز یک در آمد دید که همه جوانان  
 موجودت را یکدیگر کفین داده اند آمده یک در آن ده گفت من امیر جا که در رو من تپس را یکدیگر کفین و  
 میرزا صا حیران کس یکدیگر کفین ده بر آمده روان شد چند او ز یک بیدار شده گفتند اسپران که بختند  
 خود را کشید بر آمدند اسپران شنیدند که صا حیران آمده اند دولت دولت امیر جا که گفته زدن گرفتند

بجان جزیر بود که سیران خراج کرده نشود که در منظور نگرداناش که سیران او از خود غار شنبه پوستان  
شدند که بعضی سیران به روی داد وقتی بود که سیران رسیدند و او شده که ناگشاید گفت هر که دولت دولت بود  
نگاه دید که از سیران است بود معلوم خان شد که سیران آمده است سوار شده خود را به ریاز و پال و سب را گرفت  
از روی پاکه نشسته اکثر از یک به در بارشند خان اب بنجمن بدست قبیحی رفت سیران از سیران شنبه  
چند مرتبه از برای نذر خانیان خط کرده فرستاده است از جهت محبت پریشان شد با میر با نیر به جلایر حکم داد  
فرمود که ای هر جا که راج فرست آنجا از سر که به خانیان میدادند اکنون نذر خانیان را از نظر انداخت نام میرزا  
فرستاد که لشکر گرفته بیاید که بدست قبیحی میردیم درونی گوید که هر سال بیاید دخت ایران رفت سیران  
نفس است ناکرده بلکه ولایت نادر سیده در لب دریای سیر نشسته بود جهان به جانب فرستاد که لشکر  
جمع شود و زجست اقبال سیران بچنگام زدیگر امیر با نیر آمد امیر جا که راج فرستاد خانیان را فرمود که  
چیزی ندهند هیچ کینه و ملازمان دور گرفته با ولجای ترک و در روزی یکسان بخانیان میدادند میرزا  
عمر شیخ لشکر گرفته بپوشش و در نیم ساد و شت قبیحی و ملک اورس آمده و در لب دریای سیر به پدربوست که  
صاحب سیران فرمود این ولایت ایران پنجاه هر کس دوستش که ندره عقیقه کلنگه سیل و در شش جها  
از اهل همه باشند انقضه به طبری کرده از رویا که شنبه داستان پیدایش سیران  
سلطان محمد ولایت خطا و بسد با جوج و با جوج رفتن او عرض کرده بودیم که میرزا جهلیگیر  
وقتی که کاشرا گرفت دختر منصور این ناصر خنده در گرفته بود از او پسری شده بود و قلیان آمده که شرف داشت  
مادر فرزند بدست پر قلیان فرزند پر سید که اهل نواز بکاست برستی جواب داد پر قلیان فرزند خود را بدست  
مقتید شد و او را گویند نام که مادرش سلطان محمد نام که در آن پر قلیان شانه سوز بود یافته بود که این پس  
تاش با خود برد با قبال سیران شانه شخته میداشت که جهلیگیر است اما دونه صاحب سیران جهان شهرت  
یافته بود که از ضرب تیغ او هم میگذریدند هر روز در هر کشوری آذونه بود که دیک امیر تیمور رسید آن قلیان  
میرزا تربیت میکرد که اگر امیر تیمور آید من این پس را برم قوت یابم اما میرزا جهلیگیر واقعه گرفتن آن دختر را  
بصاحب سیران گفته بود میرزا چون هفت ساله شد مادرش خواست که عقل پس را از حقان کند گفت ای فرزند  
میدانم که ترا که خلق کرده است او گفت هر که آسمان زمین و ستاره کان آفتاب ما به حساب در خلق کرده  
او در خلق کرده است چون مادر دید که او صاحب عقل است مسلمان را آموخت اصل جنب او عقین کرد روزی  
پر قلیان گفت من بحسبه قلیان که که جهلیگیر خان باشی میروم میرزا نیز خستیا رفتن کرد آن وقت با شرف  
بود میرزا سلطان محمد بان پر قلیان بهره رسیدند دیدند که خانه نذر من را ساخته اند و فرزند من محتاج  
استاده در آن صندق مرده جهلیگیر خان است بنان بسیاری چیده مانده اند که صورت اولاد جهلیگیر خان است  
دین آستان بود که آسمان را که میگفتند خانی ما پدر ما در ماتم محبت تا حضرت آدم علیه السلام میرفتند

بختا بعد بختا خانی مایند اگر پدران و مادران ماینی بودند ما هر که خلق بنشدیم اگر کسی گوید که آسمان را  
که خلق کرده است بگویند او خدیوگ بد است این مذهب را خلافت دهریه گویند مردمان نذرها آورده نذرها  
کردند اما آفات جوب فرود نذر که این مذهب را با این میکشید جل عجز کتبه هاشم میکردند اگر کسی جوب میسازد  
بیکشید میرزا شنبه با سب او بودند گفت مر این بکا به بکعبه بگذر تا در اینجا این بکا به بخوانم چیزی باود  
میرزا از رخصت داد میرزا در راه پاره بخت بد بود راه مایند تا نرسیدت بلکه مردم این هنگام مدوا و  
قصه میرزا که در جنگ بسیاری کرد چندی گرفت آن پر قلیان میرزا بیاری کرد هر چند با شت آن خدیوگت قبول  
نگردند او گفته شد میرزا را بر بستند رسم این آن بود که اگر کسی شسته شد اگر نیش میکشند در جانتون  
میان خستند در اینجا از کرسنگی میر میرزا در اینجا انداختند هر که ام به طرف رفتند اینجا در اینجا  
بود قضا را قافله از سر قنده ولایت خطا میرفتند بر سر اینجا رسید قافله با شتی محمد حبیب نام داشت بر لب سید  
کنان بود که آمد مردم قافله آمدند بطلب آب و لودر چاه کردند میرزا در لور گرفته بر آمد قافله معلوم کرد که  
من پس میرزا جهلیگیرم سپهر امیر تیمور میباشم محمد حبیب میرزا اب داد همراه خود گرفته روان شد قافله با شتی کینه  
همراه خود داشت جادو علاج با شت که در همه مردم قافله را طعام میداد چهار صد شتر از جمله ما کولات با کرد  
بود میرزا نیز خود که عقین کرد یکی از کینه ان محمد حبیب میرزا در وقت بکاهی نیز میرزا آمده از خواب پیدار کرد  
میرزا از جهت حق ملک با دو خوش نکر او بسیار اتفاقا کرد میرزا شستی زد که دندانش شکست کینه که جهان شد که  
چه وجه که بد اخ گفت که پس خواند قوم اقصاف و کرو من شتند ادم مر از خود خواب پریشان شد در منزل دوم خواب  
ندید میرزا کینه بر خاک کرده خواب که خواب علامه فرستاد که سر بریده بی علام آمد دید که بجای بر سر میرزا  
سایه کرده آمده بخواب گفت مردم قافله آمده دیدند نعین دانستند که پادشاه زوده و آنچه بنیت از خواب پید  
شد واقعه در گفت کینه که در میرزا شستند از آن منزل که چند باؤلی آمدند مردم اینجا بر آمد قافله در تاراج کرد و هر چند  
محمد حبیب گفت ای امیر تیمور قبول نکرد میرزا در برای انماس اموال قافله نیز در خان آن مردم رفت رنگ خان  
طیبه بود همانا که کسله است میرزا پرسید گفت در دول دارم از میرزا پرسید که چکاره میرزا بیکجا گفت  
طیبه گفت و در مردم او کن میرزا در طلب است مدارت ندانست از جهت جرات گفت که گوشت سگ را  
بخورد آنرا گلاب کرده دادند زو کردند گرفت دیدند که کینه اشتری افتاد خان از دور دول بخت فیت  
واقعه آن بود که خان دفع اشتر زوده بود کینه را با ندوغ ندانسته همراه خود بود و کینه بکوشت سگ بج  
عاشق است بر سب زو کردن کینه افتاد بدبیر موافق قفد بر آمد این سبب بخت مسلمانان شد خان گفت  
طلب از من چه میطلبی میرزا بگفت و جب تعجب کرد گفت مردم قافله در بخش جمع مال و اموال را در  
انعام بسیاری کرد که بجانب راه برده کرده انقضه بجانب خطا روان شد نذر بعد از چهار ماه بدروازه خطا  
رسیدند صاحب طلوع اسدین در تابخ خود خطا را نیکو عقین کرده است کسی را نیکو از نذر مکر طبر میرزا نامه



آتش را بر بدن خود میندازد و نیز همانند آتش دست او کشیدند او نیز کشیدند و در خاریدند او نیز خاریدند  
 بجای خود ماندند و نیز مانند پادشاه او سوختن جوش داده بدر رفت ایشانان هم سوخته راهی شدند  
 آمدند که پشته بسیاری بود و در آنجا نشسته به بیابان رسیدند که الماس بود و خط کشا و نذو شسته بود  
 نذو بندید که پای مردک را میزد و آن بیابان بود که برف الماس آنجا میافتاد و از آنجا که شسته که گران  
 ایشان که در خط دیگر کشا و نذو شسته که آتش کبر ایند آتش کبر ایند میرفتند بناگاه که گران دور که پشته  
 پتنگ بسیاری پیدا شد و در خط دیگر نشسته بود که معلق اند از پدانا تزییند چون پتنگان قریب میاید  
 معلق خالی میکردند وقتی بود که هر یک پتنگ بطرف کبک بخت و پدند شیری بسیاری پیدا شد خطار او پدند نشسته  
 بود که خود را برهنه کشید برهنه شدند شیران و حل مگردند ناگاه شیران ناپدید شدند از پیش قبل گران که گران  
 همه کبکته بیابان غلغله می پدید آمدند که پستور سنگ کیشخ در سر او قرقره دارد و دشمن را کار کرده شاشید  
 می پزند هر جا که میرسد میوزد و در خط ششم نشسته بود که این هنر است نم کشید هر جا که روند با نایز که  
 امان یافتند اما سر راه را گرفته خوریدند دست مگردند که نشانیکن و حل هم میکنند چیران بودند که  
 ناگاه زلزله پدید آمده از که سنگی مقدار هزارین جدا شده میاید چتر کرده آن سنگ را گرفته پدند  
 مقدار هزاران گز راه افتاد اما گرش شکسته مود قرقره او را گرفته شدند الققه هفت روز و یک روز  
 رفتن که سر تی نمودار شد بزیر که رسیدند قدم پدیدند مردم بسیاری ظاهر میشوند اما از که بکفر سنگ  
 دور بود و نیز قلمه فروز آمدند مردم شهر چتر و در شدند بجای بر آمدند به حلقه باور گوش داشتند بسیار  
 جوده بودند میرزا را از شاه خود پدند هم پوست پوش بودند غذای ایشان چیر که شست و جوش چیری  
 دیگری نبود و رسیدند که شهاب مردم مید گفتند از نزد ما چیران گفتند ما چیران کیمت بر رفتند در کیمت  
 میرزا تعیین کرد که هفت کشور است مردم بسیارند ایشانان گفتند ما با آن عقیده میکردیم که غیر از این جای  
 نیست میرزا را گرفته نیز پیری آوردند که همدست سالد بود آن پیر گفت پدرا ان ماراد عارفه که هر چو  
 سال عمری پسند من از پدوم مردم از پد کیش او نیز از پدش شنیده دارد که مردمی آمده اینجا را تا  
 ش کرده رفت دیگر تو آمدی میرزا گفت همل ان مردم از کجایند پیر گفت وقتی که اسکندر زده و القزین آمد  
 با جوج با جوج این شهر را خواب کرده بودند با جوج نیز از نسل بافت این نوح است اسکندر ایشانان  
 قتل کرد و باقی مانده را در این دوره قبل کرده است بدینست در روزی که نشسته پدرا هفت جوش آورد چتر  
 از خلا مان را مانده هر که که با جوج با جوج نمود کرده میاید که در روزی که اسکندر نکلان که در این پدند  
 آن میل میاید میرزا صدای طرا حاطق میرزا پد شنیده عصب میگردند بجان این که ملک اسکندر زنده باشند  
 این مردم از نسل آن خلا مانند که هر روز جوارش فرشته آن میل را بران در روزی که هفت جوش میرزا را  
 میرزا را آن جا هر کس بجایش میاید بر دند میرزا و پد که بلندای آن که هفت صد کرد و بر آن که

در پخته اندازد و سرخ نمود و روانه نشاندند که در پدند هفت کرد و در پادشاه کرده و طبقه و هفت بندید  
 استیاد زده از زمین هفت کرد و در وی فصل زده اند هر فصلی دو من نام میکنند نوشته اند اما که مثل بود  
 بود جای بر آمدن نذو شست میرزا گفت اگر کسی بگوید بر این طرف با جوج با جوج تو اندوید گفتند آری میرزا چتر  
 نم کرد و در بر آمدن با جوج و در خط ششم پدرا که آنجا علم ذک را تعیین کرده بود یکی از رفیقان میرزا  
 علم فکر امیند است زیرا که در کوهستان بسیار کشته بود کل میخ بر بالا بر آمد رسن انداخته بیلیک را بالا  
 کشیدند نگاه کردند که آن طرف که نیز جای بر آمدن فرامان نذو در جافط ابر و در تاریخ خود گفته که در بای  
 محیط که عبارت از دور بای شورت رحبت در اجاط کرده جانب مشرق زمین تا همین افق خشکی است هفت  
 سالد راه است تمامی آدمیان مؤمن که فریک چند اند با جوج با جوج هفتا و چند ان آدمیانند ایشانان رفرف  
 اندکی کلیم کوشان بلند قامت بلخرفه مثل آدمیانند قد ایشان دو و چست تا هزار فرزند زاریند نیز نذو  
 های خود هم پنجه زندیقین نام غلغله فرست در دریا حواله کشش با راه است مخلوقات در بیا هر چکلی که از وی است  
 آمدند خدای تعالی بری را ام میکند که برده در مقام با جوج با جوج میرزا در ایشانان نذو در او را خوار  
 اول کسیکه بر آید بلند قامتند که آدمیان زود و دوم میان قدانند که بر آید و جوش و لیل در آنجا نذو  
 کوهان قدانند که هیچ دریا با پشته با حمار و تار را خورند الققه چون میرزا نظر کرد آن طایفه چون نور علی بود  
 بود که حوز کرده پدرا زده اندند نکلان آن میل را که در رواق در و از او پخته بود که او اجده او پدرا  
 زودند صدای طرا حاطق بر آمد رسید به بر کشند هم تر که حرف میرزا نذو شش آدم تا پتشم میرزا فریاد کرد که  
 آتش بالا نگاه کردند بترکی رسیدند که کسی میرزا گفت آدمی زارده ام بجایشی نمایان آمده ام یکدیگر آتیر  
 اشارت کردند آن گفتند ما شنیده ایم که کس ما را پدند می آمده و دیده رفت این دویم است میرزا گفت شما  
 کی خورید بر آمدن گفتند بعد از زوال الققه میرزا فرام مردم قلیو ضیافتنا کردند بعد از روزی که پدرا  
 در کاغذ نوشته آن مردم را دواغ کرده بر کشند راه آمده غلط کرده بیاید آدم که غاری آواری بر  
 ای پیره امیر تیمور اینجا سترار افته دیدی مرا نیز پدین میرزا چیران شد که کس باشد درون خار و راه  
 دید که مرد آیدد موی را در ز پد پسته اند سر می ز پدرا در زمین فرو زده اند آنچه از میرزا که نشسته بود  
 کرد میرزا گفت ج کسی گفت من خدای تو ام میرزا چیران شد که ج که پد گفت اگر خدای نباشم چگونه سر گذشت  
 دائم اینک قدرت مرا بویین سوراخ بر سینه او بود و بی کردن گفت اینچنان بزرگ شد که خدای پدرا خدای  
 عظیم بود باز بصورت آمد از میرزا بر سپید که مردم خوار میکنند از نذو گفت آری چنان که هفت که شرح نذو گفت  
 را با میوزند گفت آری باز قوی شد گفت روزه میاید از نذو گفت آری باز که هفت چند مرتبه چتر با بر سپید چتر شد  
 باز گفت راست که ج کسی گفت خدایم مرا سجده کن میرزا گفت اگر خدای باشی خوار نمونم از نذو گفت و ادون میرزا و پد  
 چشم او کور است میرزا گفت تو دجالی پیر جو و یکد و ز زمان پنجا بر علیه سلام تو که کرده بودی یکی از رفیقان

میرزایند و پشت بر خود او رسید میرزا من کرد که فرزند او در زمان حضرت رسالتی صلی الله علیه و سلم از مادر  
 تولد کرد و همان زمان سخن کرد گفت من خدایم آنچه حضرت جبرئیل علیه السلام او را بخاند کرد و میرزا گفت که میرزا  
 گفت هر وقتی که چینه از چو کزشت خراسان را گرفت ما در آنرا او یکی گرفت میرزا هم الفقه میرزا روان  
 بعد از سه ماه بخت آمد پادشاه خطای انعام بسیاری از هر اجناس چهار هزار انعام که در چهار هزار خطای  
 بعد از آن میرزا بجای ولایت روان شد میرزا را در آمدن که از ارضی از او اخذ صحران شنوید  
**داستان دوم سال یورش صحران بجانب دشت قباق و روس**  
 از روس و صحرائ آن بلاد الفقه چون صحران یورش کرده بقلعه ترکستان رسید و در آنجا  
 بسوی قدس سره در ملازمت کرد و گفتند این قلعه است از چهار نام هفت روز راه دور طایفه ترکمان بود در آن  
 قلعه اندوخته و از نسل افروسیاب بیکرند پسر ارغون خان ترکمان میفرستاد بر او در وقت ایطیان آن بخ بزر  
 آمدند و در زمان ایشان این خطور را نوشته بودند که بیخ برادر قباچم در یاول اخصاب دارم مالک زمین هم  
 گرفتیم اکنون بفکر نمایم هر که ام خد با کرده گفته اند که مالک زمین هم گرفتیم حقیقت کرده اند که غیر از قباچای دیگر  
 نباشد صحران آمد که میرزا هم شیخ جواب گفته فرستاد جواب فرود نگاه تو از زار میگفت خدای خلق بیخ  
 جبار بر نیم پشته او را خوشد او سزا که ما خدایم الفقه صحران از ترکستان سوار شده رفته قبل کرد اول  
 ایشان بچنگ بر آمدند بعد که کثرت لشکر صحران را دیدند قبل شدند قافله ایشان نگاه نماند فرستادند  
 نظم بیخ برادر قباچم در خطه بلا که مستلایم شاه تو عزیز ملک مصری دهان کنه که در ایام مار که  
 بضاعت مزجات شرمند از حضرت نمایم بر حالت زار ما بختی از فضل کرم که سپه اییم الفقه  
 صحران ایشان را بشنید که آمده ملازمت کردند بعد از آن صحران میرزا شاه بیخ را اول کرده روان  
 تا بچنگ طاق رسیدند آب نیفتند بعد با نطق رسیدند بالای کوه بر آمده تا شاه با کردند مناره از سنگ  
 ساخته بعد از آن خان او زبک که اینجا میرزا سجدی بسیار از آنجا بمنزل آمد و چون رسید به چنان و قمش خان  
 آمدند ایلخان در رحمت ندادند که تو قمش خان مگر زو خان غافل ماند تا باب تو بل رسید از آنجا که شنیدند  
 جاره بود که لشکر او میرفتند تا بجای آمد این صحران حکم کرد که کسی بیکه راناه خود خود او تیر بیکه اند  
 بخود بجهت طاق رانداخت و دیگر در زهد بر آهوهید که روند مردم غیر از که شت صید و بگهری بخودند آنجا لشکر  
 که روک دید اما میرزا شاه بیخ یک منزل پیش میرفت تا بجای رسید که آتش کرده اند کس فرستاد خانه خوکهای دو عورت  
 گرفته آوردند میرزا رسید گفتند ما از قوم منفعت میسپیم آمدن صحران از ایل ما شنیده که شنید ما هر دو بوه بیخ  
 مار کسی نبود میرزا در میان جای خبی فرامان هر چند که میسپیم که در دشت قوم منفعت بدانته که بودند آن دو عورت  
 جانسوز مانده بودند رفته خبر دادند آمده اطراف جنگل آتش زدند هر که میرزا شنیدند میرزا از خواب بیدار شد  
 آتش زبانه میرزا بود در دشت و هر که میرزا شنیدند اب میرزا در کل مانده افتاد گرفته بر بستند تیر کرد

ایکوی تو رسید اب او بر او در دشت و یک صحران آمده بیان واقعه گفت صحران شبها شب آمده ایل  
 منفعت را هر که گفته فضل ساینده زن شوهر کز بخت نبرد میران شاه آمده بخدای مقرر نمود صحران شنیدند که  
 میران شاه یکن مرد را نگاه داشته است کس فرستاد میران شاه گفت غلام منند بعد از چند وقت بملک خود  
 رفتند باقی مانده قوم منفعت از نسل آن زن شوهرند اما میرزا شاه بیخ را گرفته نبرد تو قمش خان آوردند  
 در کن ر آب گل نشسته بود خان فرمود که سرور آن منفعت را بجای بستر خان بنزدیک آبی گلین خان بود  
 الفقه سرور آن منفعت بستر خان رسیدند آنوقت بیکباره از قوم او زبک های شتر خان میگفتند  
 آنچه بودند ایشان از قوم چوچی خان بودند قتل تو بخان که بد بستم خان معظم ابو افضل خان است الفقه  
 میرزا شاه بیخ را میرزا قرب قتل تو بخان رسیدند و شاه در کون میرزا کز بخت میرفت تا در دشت صحران  
 بود که که ام جانب رود بناگاه بولرسی بر آمد دوران وقت جوانه سواری بودست بهر خندان پوشیده رسید  
 چنان بیخی بر بولرسی زد که افتاد میرزا آفرین کرد از میرزا رسید که کسی میرزا بزرگ استی جاره ندیدند  
 واقعه را گفت آن جوان گفت من قتل تو بخان نام دارم نامه تو قمش خان بمن آمده بود که بدو من بیان  
 ز قتم میدانم که پدر تو جاکزیت ترا یکی کنم درین وقت سرور آن منفعت پادشاه رسیدند خان میرزا را گفت  
 درون جوی پنهان شو میرزا غوطه در جوی آب زد قوم منفعت رسیدند رسیدند که چنین کسی دیده خان گفت  
 همین ساعت گذشته رفت ایشان هر چند که گفتند نمانند اما قتل تو بخان میرزا را بقوش خود آورده  
 چند روز قشای کرد بکسی میرزا هم از قتل تو بخان شنیده بود و سپاه پوشی در عقب در استادم هر کس میرزا  
 بدشت میرزا خان را در بدشت زده غلطانده آخر میرزا شاه بیخ بر آمد تلاشی بسیاری کرد و میرزا بر زمین زد و خونت که  
 سر برد گفت دست نگاهدار که من خویش تو دم بر او ز زاده تو میثوم سلطان بخیر این میرزا هم بگنم که از ملک خط  
 از تدا جوج مابوح و دیده ۸ نفر او چند بار صحران آمده بود و دیگر آنکه میرزا هم بگنم که در دشت که من ایل  
 نزار که در دشت رفته بودم استین بود الفقه میرزا شاه بیخ بر او ز زاده را در کن گرفت میرزا رسید  
 چگونه دشتی گفت لشکر خود را در زبک خانه ریکه ندیم زور از مایه کرد بعد از آن میرزا شاه بیخ بهر ای  
 میرزا سلطان محمد بر سر قوم اشتر خان رفت که آنرا ایل کرده نبرد یک صحران رود اما قتل تو بخان  
 گفت بمانند بویس که اگر کسی بر سر ما آید ما داخل نکنیم میرزا امان نامه نوشته داد و رفته مردم اشتر  
 خان از برف اسلام مشرف کرد اما صحران از کن ران طاق عثمان بسا در برابر ایل اشتر خان دست  
 بود ایل مذکور با میدان نامه میرزا شاه بیخ بخصه رخا ایل بودند که عثمان بسا در آمده همه را گرفت آ  
 بر قتل تو بخان احمد خان نام داشت بکار رفته بود الفقه ایشان هر چند نامه میرزا شاه بیخ را  
 نمودند قبول زیرا که آن ایل دو ملتند بودند عثمان بسا در بخود فکری کرد گفت همه ایشان را قتل میکنم  
 آنرا میبگیرم خبر صحران که میرزا را که صحران شنوند که مردم امان داده قتل کرده در دشت



چرخ و دنیا بین وادی آورد آن ایل فریب ده هزار کس بودند هم را قتل کرد مردم خود در قسم داد که هر کس  
نکویند نزد صحران بکش آب بل رسیده گفت ایل چته که نخته بملک روس افتد اندا اما صحران پسر قتلتی تو بخوان  
از لشکر آمده دید که هم را قتل عام کرده اند صحران شد از میان مرده ها مردی را یافت آغز گفت لعنت بر پدر  
که ما را بکشد نامه شاه به رخ خام کرد و بقتل داد و صحران پسرش را بکشید صحران روان شد در سرور  
رسید در شب بیلو صحران زد گفت پسر ترا نکو یا که دیم صحران خبر پسر و پنهان را شنیده ذوق کرد و صحران  
واقعه عثمان بهادر را گفت صحران بهادر طلب کرد او منکر شد صحران بهشت انداخت احمد خان ح  
رفیقان کو ای دادند عثمان بهادر را مع مردم او با صحران داد که بخون بدرت بکش تا احمد خان  
بخشید اما احمد خان همیشه ملازم دکا بود با میران صحران در کن چشمه اتل تو قمش خان رسید قمش  
چنان لشکر جمع کرد که چشم روزگار ندیده بود آب چشمه اتل را صحران کرده بود و لشکر صحران نشسته  
لب رسید فرود آمدند از یک آب نداد اهلش از لشکر امیر بر آمد صحران نامه نوشته با یکو تو خود  
تو قمش خان برده دیده مار بکند از رو که از چشمه آب بر داریم ایکو تو غلها سواری شده بکن روزی چته رسید  
گفت ایچم اور از تو تو قمش خان آورد من جمع سرداران چته نشسته بودند خان رسید که گیت گفتند  
ایچرت فریب رسیده فرامد گفتند آب خود را بکند او گفت هرگز آب خود را از خود جدا کنم آب را کو تو  
بکش از خان رسید نامه را آورده بدست خان و او عقوبت آمده نشست جلوس بدست نامه خود نوشتند  
بودند که مانگیها در حق تو کردیم تو قدر نیکی ما را ندانستی آبا که حق همه مردم است بره ی مانسته بگذر ما آب  
چشمه را با هم حایم قبول کرد آب تمام آوردند گفت روزه دردم سواری شده بر لب چشمه آمده فرامد لشکر  
پیر آب که در خبر تو قمش خان رسید گفت نکند از یک آب ببرد و قصد او که در لشکر او بگتف جو که گفته چنگ بکند  
تا هر دو دست او را قطع کردند و غوغا بر آمد صحران شنیده سواری شد وقتی خود را رسانید که ایکو تو در دست  
تو مع سر او را در کت گرفت او بیدار خدیو نشکر که ده جان داد و مرده او را بر سر قند فرستادند اما  
صحران برای آب فرمود که چاه کند مقدار قدر آدم کند بودند که میلی پیدا شد آب فواره زده از آن  
میل پریدن گرفت چون آب جاری شد اما آب چشمه اقبل خشک شد این از اجال صحران بود جای یک  
چاه کندن صحران برای که غدی نوشته طرفه نظر داشت بنزدیک صحران او را در نزد میرزا سیف الدین  
خواند نوشته برای باغ افراسیابت عد داده و فواره فرستادیم هر دو در شهر بار بود معلوم شد که  
آن زمین باغی بود دست در آن وقت آب را بفرورده میرا آورده اند صحران مع لشکرش در آنجا بود و یک  
هر دو لشکر در آنجا بل بکند که صحران استند صحران لشکر خود را بهشت صف ترتیب داد هر صحران بهداری  
داد دست در دست را امیر زانم شیخ داد امرای صدر حات تابع دو که در حکم یغدی بر سر او بود و در لشکر او  
نیز بهشت علم بود هر علم نشانه یک سر و در جانب دست جب در امیران شاه داد و جمع امرای خراسان را باو

تایح که در علم نهی بر سر او بود اینجا نیز بهشت علم بود هر علم نشانه یک سر و در امرای قبا را در عقوبت لشکر  
جای داد و صحران امیر یازید جلایر در لشکر او نیز بهشت علم بود نشانه بهشت سردار امیر بیان سلسله و زور مع  
امرای و مانا ت در پیش روی لشکر مقرر کرد آن در لشکر صحران همه هفتاد گز نا پلند فواره هشتاد  
کوس مرفوختند غلغله در کردن افتاد و در نصیبان از دو جهت در آمده نقابت مومک تمید از ایلی  
آوردند خود صحران بر بالای بلندی بر لده استاده بود و میر بکه طلیحی ب در بر پا کرده بود آن روز  
صحران از زیر علم مرکب دو اینده خود صفها را میار است تمام بیابان را علم فرو کرده بود و هر سر کرده و  
لشکر خود بود و بناگاه فرادلان لشکر او از یک پیداشد علم تو قمش خان و در هوای آسمان در آن بند  
بودند خان نیز لشکر خود در برسم چکنیز خان صفا آراسته کرده بود و هر جا هر جا توپ استاده بود  
هموز می شنیدند که آن جوجی نژاد در اطراف او بودند مثل تاش تپور اعلان بکلی از قی اعلان امرای  
صفا زنده صحران فرمود که در میان میدان چشمه بر پا کرد و نخته رفته دو رکعت نماز برای بر انداخت  
بر خواند سپاه شرح آفرین کردند میر بکه مع علامه تقی زانم رسید شریف جو جانده هم در شرح جهام  
ملاحظه بر امر مبنه سوده اما تقی را خواند لشکر حاکم را شاه ابو جوه که میان بی بی شمنان انداختند تا  
سوری در سپاه چته در میدان آمد نیزه درازی بر دست گرفته طلب کار گفته فریاد کرد و از جانب صحران  
قلج ارسلان نیزه طلا کو خان در دست موی سر تا مگر پیزی در جلو آن جوان که در میدان بود و دید که بر  
بمکاب او میاید که نخت قلج ارسلان در میدان است و آن که نخته یکی از مشرکانه کان جوجی فراد  
بکلی یازق برادر او رسیده که جوجی او واقعه پیر بیان کرد و یک یازق در غنچه از کوه گرفته بر زمین  
زد که در نش شکست گفت ناموس مردم در بباد وادی دب کرده آمده سر راه قلج ارسلان گرفت  
نیزه جواله که در آنجا نیاید لشکر اعلان که خود را با طرف چنگ میگردانید به یک یازق عهد کرده بود  
هر جا که توری من نیز میروم او یکجا نب قلج ارسلان آمده نیزه انداخت اما هر که هم آنها را در قبال  
هزار کس میدیدند هر دو از دو جهت نیزه جواله که در قلج ارسلان خود را یکدیگر و به چنافت نیزه هر دو  
کنز شدند این هر دو جب ر است شد قلج ارسلان از کربان هر دو گرفته پیش کشید قامت هر دو را کنه چنان  
گفت بر کتله بکند یکدیگر که منو سر هر دو از راه دماغ بزمین ریخت غوغا از دو دریای لشکر بر آمد همان زمان صحران  
خلعت خاص خود را بقلج ارسلان فرستاد از جانب چته یکی اب انداختند از آنجا نب میرزا شیخ اب انداخت  
تا زیر علم ایشان رساند از یک طرف میران شاه مع امرای هزاره جات یکی عهد کرده تا زیر علم برود از آنجا شبید  
بوزوزین طرف قوم جلایر در افتادند چنان چنگی شد که آفتاب را کسی نمیدید نظم زشم سواریان درین پیش  
زمین شش شد آسمان گشت هشت آن روز در جلوس صحران جهام هر در تفنگ انداز بود و مرده مثل مرده بند  
افتاده بود و چون کوی خون چون عورت شیران جهت فیلان زده نامه گشتگان برین کبند کردن چن

پدر میرفت پدر را پروای پسندید برادر او ای پدر در چهل چینه زده باران مرگ میسپارد باز از ملک الموت کرم شده  
چنان چنگ مفلوکه شد که روزی شب سینه اش را در چنانچه خوابید و بعد از آن باقی کوید نظم و لشکر که کرم کرد  
چشمه گاه رسیدند در جلوه گاه سپاه شین و ایران و لاوه شت کن و نند شت بوستند درخت افکنی  
کوشا حضرت خذک از دو جانب روانه گرفت روی زمین خون دوا او گرفت و با دود بر آمد زهر  
گمان نم جو بروی جانان شده زهر کوشا غارت کرمی جان شده القه قمش خان دید که سب او زدن  
شده در خند سینه پناه هزاره در قوم افغان یکی است تا اول آمد صف امیر بیان سله و زور که در پیش  
روی لشکر بود و ایران که در بد صف عمر شمس در مثل بلای ناکمان خود را زود و صف ها بجز آن رسانیده برود  
صف زود هر که بر پیشین صف نکرده بود و سب چته و فرقی شده از پیش از پس تیغ در ایل جنای ماندند که  
صاحبان بچوبت خود لب ماند انا قان میکنند شمشیر عاید شد که علم ظل صحاب در اسپا چته فرود آمدند  
میر که زخم از شد قافیه لشکر امیر تنگ شد و در نجات در آمدند که ناکاه از جانب امیر شمس خان کروی بر آمد  
بخت علم نمودار شد که نشانه بخت سردار بود و فریب سی برار کس بود و در جوان سب او پیش می آمد تا  
بشکوه را و بیوی تازیانه بگرد و در جلوه در وروده نوره کشید دولت دولت امیر میجو کشته کی لب ماندند  
ایشانان پسران امیر میجو بود و در میرزا شاه رخ با هم ای سلطان مجروح در در وقت که زود علم ظل صحاب  
جد اگر ند علم قمش خان را فرود روند لشکر خان و ایران شد میرزا شاه رخ رسیده بجز آنرا زیارت کرد  
میرزا سلطان مجروح را اگر در صحران بوی میرزا بجز آنرا از دباقت در پهلوی راست خود جای داد و قمش خان  
باز لشکر خود را جمع کرده و در اینده رسید میرزا شاه رخ فاجعه گرفته کی لب ماند آن روز تا شب چنگ بود و  
بجز بود که رکابان بر کاب میرزا شاه رخ رسیده گذشت میرزا دید که خان میر و اب از پله او ماند خان و یک  
سپاه چته به طرف میکشیدند تا جاکه بنها کینه بی لب این روان شد میرزا شاه رخ در پانچان میرفت انا  
قبیله او از یک بی لب شامی وقت قحاق تا دامت ملک روس شسته بودند از دوشکر از جوال اینها هیچ  
کس نیز در ارتش سپاه از یک شکست یافته هر که ام هر جانب بدر رفتند اس که کینه خان پناه بجز آن افتاد  
از میرزا شاه رخ اثری نباشند داستان رفتن میرزا شاه رخ از پی قمش خان  
وقتل کردن او اما میرزا شاه رخ در پانچان میرفت قریب نیم روز بود که بچان رسید خان دست مکان  
برده تیری بچایب میرزا انداخت بر اب میرزا رسید تا بر عرف شد میرزا سحر مرده اب بر زمین افتاد خان و یک  
میرزا در زهر مرده اب ماند دست آمده میجو است که سر میرزا در بر و با کاه که روی بر آمد خان بند است که صحران  
باشد و در کینه قبیله سر ای رسید دیدند قمش خان میاید بر رسیدند که خبر چیست خان گفت شکست خورد  
میایم اینک میر میجو رسید ایل روز یک جیران شده اند که در بچان بچایب شوند از پنج صحران رسیدند  
یکبار گفتند که خازر بسته بر رسید پاره دیگر اندیشه نکل کردند اسبی بچان دادند گفتند غیب دور من است

سی و دو قبیله در پی یکدیگر بر و ناچار خان بایل و درین رفت اما میرزا شاه رخ و زهر مرده اب بود  
که در خیل آهوی بود چون گفتن رسید به و از زهر مرده اب خود را جدا کرد و پیاده در پانچان روان بر بندگی  
بر آمده دید که خوکا بسیاری بنماید این قبیله سر ای بود میرزا آمده معلوم کرد که من میرزا شاه رخ خان  
پرسید گفتند که شسته بایل دورین رفت میرزا گفت چو اگر گفتند که گفتند تا نکل اورا خورده بودیم میرزا  
اسبی سوار کرد و در پانچان بقیبیله دورین رفت میرزا آمد که تا اورا نکلش کرد و بایل سر ای  
گفت اگر پدرم آید سلام مرا رسانید خان بایل دورین رسید در کثرت فرود آمد و خبر فرستاد سردار  
همه کجا جمع شده یککاش کردند که خازر گرفته بدیند خان روی در این نزد است گفت مر ایل سر ای  
نکل گفتند شما چو که نمیکنید و هم شما با نکل کرده ام مرا بکنید از بایل بروم این ناز را هم اندیکه شسته  
اقا چتری ندانند که شسته رفت میرزا از پله او رسید خان گفته بود که شاه رخ در پانچان است بر آمده  
دیدند میرزا با تو گفت در پانچان روان شد خان بطرف جلا بایل قشون رسید بروی یک سردار ایشان  
بود خان کرم با کرد ایل سر ای دورین یاری نکردند گفت بروی یک مرد بغیرت بودیم قوم در جمع کردیم  
از که قسم یاد کردند که در خدمت خان جانشازی کنیم درین وقت میرزا رسید بروی یک پسرش از  
را فرستاد که سر میرزا را بسیار تا خاطر خان جمع شود و تودی یک رسیده سدره شد میرزا نیزه اورا بود و رسید  
زود که از پشتش سر بر آورد و قوم قشون یکی بر سر میرزا نشستند اب میرزا را به تیر زدند پاهای میرزا بکین  
مرده بند شده افتاد و میرزا گرفته بستند بروی یک امر فیکل کرد و آقا بروی یک فقری داشت آبی چکین نام  
میرزا در دیده از دست جلا و جدا کرد به پدرش گفت این پسر را که میکشی جواب پدر را در اج میگوید اول جواب  
پدر را در اجوی بعد پسر را بخش القه میرزا را بند کردند اما صحران که جکرده بایل سر ای آمد از پانچان  
بایل دورین روان شد خبر میرزا شاه رخ را شنیدند خبر بایل قشون رسید که اینک امیر میجو رسید ایل قشون  
پشمان شده بنزد یک بروی یک آمدند که خازر گرفته بدیند بروی یک بقول نکرده خان اب سر و پا دوده  
بچایب بوز فرستادند و خازر آمده میرزا را از بند بجات داد و گفت هر کن اینک پدرت رسید میرزا بقول  
نکرده خان شب اسبی گرفته در پانچان رفت دختر خازر میرزا گرفت که او را امان بدیند اما صحران شنیدند  
قوم قشون میرزا بدی کرده اند همه را قتل فرمود که تا چهل نفر از کشته شد تمام مرغان را قتل کردند و دختر گفت  
من خط امان دارم به صحران آوردند مضمون خط آن بود که پدر بزرگوار غیر از آن دختر و قوم قشون  
بچکس امان ندیند آن دختر را نیکو رعایت کنند امر فرمود که باقیمانده ایل قشون را قتل کنند آن دختر را  
بنفلا و خان دادند که از نسل حکیم خان بود باقیمانده قوم قشون از نسل آن دخترند اما صحران در پسر  
روان شد اکنون از میرزا شاه رخ و قمش خان شنیدند خان بایل بوز آمده سرداران ایل خان را بند  
کردند که مار باغش تو امیر میجو را سیر خواهد کرد وقتی بود که میرزا رسید پیش او بر آمدند میرزا را فرود آورد

خان ابراسته دید میرزا ذوقی کرده پیش نشست اباخان فکلی را و اگر در رفت میرزا خبر در شد و تیغ  
 در کبسته در پادشاه روان شد اما خان داشت که هر جا رود او را میگیرند در راه شبها در کشته چندی  
 او را پوشیده با بل نماند آمد که طوی داشتند خان را نشناختن طلب کرده آتش دادند هنوز خان  
 چاره نگرفت تا خورده میرزا ابرام خان سوار شده بدرفت اما میرزا که آمد سروران از میرزا طوطی آمدند  
 میرزا را رعایت با کردند میرزا خان را پر سپید و دگر گفتند میرزا نیز از پی او رفت و القصه  
 میرزا از سی و دو شبیله از یک نقاب کرده بفرم وره رسید که آن طرف ملک اروس بود و قلعه آرزق  
 آنجا بود حاکم آرزق که لاطوس نام مردی بود دشکار میرفت آن وقت در ملک اروس دشتری پادشاه  
 بود پای تخت او را مسکا و میسنا میدند نام آن دختر آق شیخ بناگاه که لاطوس دید که کردی آمد مردی  
 از میان کرد و قیاب برآمده رسید هنوز لب تکلم ناکند و در پادشاه او را رسید که صلح بود میرزا دید که  
 محمود سپاه اروس استاده اند اما خان میرزا را دید هر چند اسب را بر آنجخت که گریز اسب فرودماند  
 بود و اسب را بجنبید میرزا رسید چنان تیز گریز زد که چون حینا رفیق که دو لاطوس در عقب ماند میرزا  
 فراموش کرد که میرزا بریده در قراک آویخت که لاطوس بر سپید کسی میرزا از زبان او در آغوش مردی رفتند  
 تر جان شد میرزا شایخ واقعه خود را از ابتدا تا انتها تقریر نمود بعد آنکه میرزا آخرین کرد و پیر جان گفت که  
 میرزا را که که چند روزی همان جا باشد القصه میرزا را با قلعه آرزق در او در اکثر مسلمانان آنجا بودند  
 میرزا شاه رخ ایشان را جمع کرده مرده تو قمش را جان زده خوانده و دفن کرد این مثل شد که تا قرم دره پیش  
 میانند زوم زیرا که میرزا خان را تا قرم وره پیش کرده بود القصه که لاطوس بشراب خوردند شبست  
 میرزا شراب نخورد گفت بذهب ما جو امست اما کینه که در روز که شایخ باقی آن بزم بود میرزا ذوقی آو  
 ده بود همه را آن کینه که شراب در ده مست کرد و به نزدیک میرزا آمده از خواب بیدار کرد گفت همه رایت  
 کردم آنچه خاطر تو خواهد کاره باش میرزا اندیشه فکر کرد و او بسیار سز کرد و میرزا شستی زد که دندان دو شکست  
 لب او کفید حیران شد که کفیده لب را چه حوج که بد فرود بخواهش گفت که مرا این جوان قصه کرد من تن  
 ندادم مرگشتی زود و غضبش میرزا فرمود و غفلت بر بستند بی بن قلعه مسکا و نزدیک آق شیخ فرستاد  
 میرزا را در رفتن گذارید شهاب و کبک میرزا خبران شنیدند در پادشاه رخ بر تپیده از قبیل او بود  
 میر سید اینان ایل میشدند جز میرزا را بر بیان میکردند صحران ایشان را که جایند می آورد و القصه  
 امیر بیاب آرزق متوجه شد که لاس شنبه قتل شده اند اطراف را گرفتند صحران خبر یافت که میرزا  
 شام رخ را بکش کرده بسکه و نیز آق شیخ فرستاده اند امیر پریشان شد که لاطوس نامه نوشته فرستاد  
 هر کس که درین شهر کشته در اید زبوران وطن کرده اند اگر دین شما بر حق است ازین شهر کشته خبر گیرید  
 تا دین شما در ایم صحران صد کس را فرستاد رفته بنزد صحران شد مردم منگ کردند که چکار در اید

بجاش که از بید صحران قبول نکرد و پادشاه خوانده مراخته کرد او از شنبه که شنبه بر سر پوشیده در اید  
 داشتند که از غیب پوشیده مثل غواصان بر سر کرده تمام جای خود را پوشیده هفت کس دیگر بر رفت امیر  
 روان شدند از رخت قلعه در آمدند چون درون شهر در آمدند دیدند آقا نیکه فرستاده بودند مردم  
 کرده مرده اند سر چشم ایشان معلوم ندیدند که از هر سو رخ ویرانه صد هزار زبوری بر آمدن گرفت و در آن  
 شهر عمارت های عالی بود معلوم شد که زبوران آن صد کس زبوری اند به صحران نیز در افتادند اما همه  
 جای ایشان مضبوط بود بجای آمدند که جوانی از زبوران آن آواز خواندن میآید در آمدند چندی ایشان  
 را دید که بخت خنای در آمد از پادشاه آمدند دیدند که مردی زرد پسته و قوی میگرد و پیش سفید شده تا مگر  
 افتاده از یک گوش او قطره خون بچکید هر چند برسند او سخن نمیکرد و چند آن صحران به زبان سخن  
 کرد مردم نزد او زبوران کرد کرد او میکشند او را میگریزند صحران در زبوری گرفته روان شد از کشت  
 از پیری شست خمیری شده بود زبوران در پادشاه روان شدند آنقدر زبوری بر آمد که آفتاب در کس نمیدید  
 زبوران یکی سپاه صحران در افتادند هر کس بر طرف کرخت امیر دید که قباحت شد ناچار آغز در او  
 مثل کوفتند که بخت بشهر در آمدند زبوران در پادشاه رفتند امیر گفت از حال او خبر بگیرم بشو و شب بوی  
 رفته گرفته او را زبوری بسته ماندند هر چند حرف بر رسیدند سخن نکرد و آغز بچرخ را پاره کرده کرخت چنان جان  
 بود که اسب با و نیز رسید هفت مرتبه آغز در بند پاره کرده کرخت ایند فحش بوی سرش بسته ماندند هر چند زبوری  
 توانست پاره کردند آفتاب سر کشیده بود که لشکر زبوری آن پاره یافته آمدند سپاه امیر هر که امیر طرف  
 شتر بسیاری از سپاه امیر کم شد چون شب شد سپاه امیر آمدند زبوران رفته بودند مردم سپاه اسب را  
 بجای دیگر زدند امیر صحران بان پر گفت اگر سخن نگویید با همراه زبوران تر میوزم هر چند که دوم نزد  
 روز دیگر باز زبوران توده شدند در اطراف رویه بسیار می توده کرده بودند است کیر ایند نندت بوی  
 ران سوختند فراد دیدند که آغز در پیش بسته در میان آتش نشسته غریب بر آمد امیر فرمود آتش را  
 آب زدند داشتند که آغز در ولی بوده است در قدم او افتاد و بعد از آن سه روز او را زبوری که بویان بود  
 دیدند که حضرت شاه شست بنده رسیدند همه ایشان را ملازمت کردند صحران حیران شد ایشان گفتند  
 این بیکه از بخار بر لایم این پیر در سخن لایم آغز و بیاب خواجها بسیار نگاه کرد و گفتند ای نصیحا  
 منم بیاد الیه این آنچه تو حضرت شاه مردان گفتند بودند منم در قدم ایشان افتاد و دست او را کشوند  
 پر گفت من گفتی نام دردم شاه مردان آمده آرزق کشته را گرفتند آنوقت آبا بود و این زبوری  
 حضرت علی را داد و کرده شمنان چشم کفتند آرزق کشته را با ایشان دادند مردم کرختی شدند  
 بنا کردند من بچنگ بر آمدم این خون که در گوش من بچکید از ضرب ذوالفقار ایشان است بود مسلمان  
 شدم ایشان تو صیغف بنا و الدین کردند من آرزوی ایشان بودم حضرت شاه مردان دعا کردند که

اورا بپوشی بینی من کفتم دعا کیند کوش من صحت شود کفشد این نشانه ما باشد اما خدای من صحت است  
 هر روز بنور ان بن غسل میدهند حضرت شاه مردان مراد بنوران سپرده بودند منگه تو ختم از شرافت  
 انجیل بود که بخوانند آنرا گفت اگر دیوانه را در نگاه تو فریب است خدا یا جان مراد در حق گفته جان بحق  
 تسلیم کردیم که با که دند جانه خوانده در خاک رفتی که در حضرت شاه نقش بند بر کشید کفشد ای سنگ  
 تیمور هر جا که در مانده پیرم نقش بند کوی اما صاحبقران قبل از مردن گفت کفشد مراد صحبت کن گفت  
 بگوش بپوشش بنوش این رگه را هر که ام معز یا گفته تو نیز مقدار عقل خود تصرف کن مولانا شرف جامع اعظم  
 چندین در پوفا و دنیا گفته اند بیت نکار بیت کتی ولی پوفا بود شیوه پوفا یان جنا پیری زهر لغت  
 چمن نیاید بختی کای یقین درین کج زهر آبه لاجورد سلامت کی جان شیرین نبرد درین آب  
 نوی شهر نژند شتوبند من دل بد نیابند کس که دل بر جهان بسته اند بنک جن شیشه شکسته  
 زیاران درین کجی بکن یکی فکر آبا و اجداد کن همه زیر خاکند آفریده دل همه نا توانان کشته با بکل  
 همه سر به نیال بدر شدند بپوش کفشد یکسر شدند ازین کاروان نیز کردی دل چون جوس بر زوروی  
 بجای رفت آبا و آدم صفتی بجای رفت غرقاب فوجی بجای رفت کشتی طوفان او بجای رفت بافت کوباران اکیفت  
 چکیز رستم خال بنوشش خون بخین انصاف کوان قوم خون دیزید او که کله طوفان فوج قیامت اثر کوب  
 آن نودش قوم و حش بنای کفشد خلق همه بکنه کجی شاد کوی خون ریز نشنفتن و فخر عمر او و خوش بینی  
 حاجت در او بپوشش بسیفته آمد چو شوی خودش غرض اینکه آنچه کفشد ازین فتنه بسیار در و بیاد  
 بر رفتند یاران کون دور مات همان جوج فزوت کفشد بیات تو امر و زاریت کی او مرگفتار و دم  
 بلاغ از ان خون فوج یکدانه بیدیش اگر مرد و زنده از آب فنا شبای اجل بگوش در او بدو کرد و دل  
 ندوری ازین در طجای کیز شو و عاقبت بکوت ریزرز ازین نکته خواند کتا بخت ندره و زورین  
 داستان بن اقصه بعد از نصاب پر اشغال کرد صاحبقران کوچ کرده با زاق تو آمده مجامه کرده  
 ترسانان شبنده که کتاب انجیل از ان پر بدست صاحبقران افتاده که حضرت خیر علیه السلام خوانده  
 محج ملایان او جوشند نامه بصاحبقران فرستادند که ما در حضرت امید بر آمده انجیل را از یات کفتم  
 صاحبقران قبول کرد چهارم در کس از ملایان از روس هم موی سفید موی سر کفشد بتما بصورت  
 مردم عیبی در کردن اکثر این نافرمانی داشتند که فرود خستند بزبان از موی چیری بچوانند اما صاحبقران  
 جادو سر خرید با که ده انجیل در بر بخت نمانده بود این رسید کفشد اول انجیل را زیارت کفتم بعد صاحبقران  
 ترجمان ایشان در بان حجه آوردند کفشد ما مردم بیاس من خفته سر خرابد میرانیم پشامه علیه السلام  
 بد گفته اند فرمودند که خفته سپاه پر پا کردند هم در آمده انجیل را کسجد کردند بعد بگوشش امیر آمدند در خاک  
 چکیز خا که با لفظ شروع بر پایش در آمده کی صاحبقران از راجده کردند زیر که بخت بخت و درون ایشان

رفتن بود و پادشاه خود را صاحبقران منع نکرد و کفشد جرم اننگ کردی امیر گفت من امر نکردم که مریجه  
 کفشد ترسان انجیل را طلب کردند امیر گفت اگر فتنه از ارق را بدید انجیل را بگیرد ایشان کفشد ما بدین  
 شامیند در هم صاحبقران گفت جزیه قبول کشید آمد موی لاطاوس کفشد شمر را بدید انجیل را بگیرد او  
 قبول نکرد و مردم هجوم عام کردند گفت اگر مقصود شما کفشد انجیل است من گرفته بدم سوز داشت با وجود تا بیشتر میکند  
 بشکر صاحبقران تمام مردم را قلم کردند گرفت بزبان از موی میکفشد نم که لاطاوس بگوشش انجیل آمده هم  
 بصاحبقران کفشد مردم با امیر صاحبقران دست بچو بر میبندند امر کرده که بزیند هر کس با وجود تا بیشتر میکند  
 تا بدرگاه صاحبقران رسید میرزا شمشیر را فرمود چنان تیر دو شاخه برد و چشم او زد که بروی افتاد سر  
 او را بریده زد و پدر او در این تعلیم را با صاحبقران کفشد بود مردم قلعه را دادند انجیل را داده هزار کیسه را  
 ایشان را گرفته چند روزی در آنجا بودند بعد بجای نب قلعه فرم متوجه شدند اقصه آمده قلعه فرم در آنجا  
 کردند تا چهل روز شبی نامه بدادی بگوش صاحبقران رسید شما آمده دید که جو انداخته تی در پیش نهاد  
 که به میکند حاجت بخواند صاحبقران او را گرفته آورد تا نمایند انت که چه میکند قریح از اطلب کرد و پسته  
 گفت من سمر بخت نام دارم پر ان من از قریم پادشاه کفشد اند جا آمدت است که این دختر خروج  
 کرده ملک در از من گرفته است از بت میخازیم که با زهر پادشاه کند صاحبقران گفت من عهده کردم که ترا  
 باز پادشاه کنم او گفت من نیز نیکی کنم این قلعه میلی دار و در لب خندق آب خندق بدریا متصل است اگر  
 بر است تا بند آب کم کم دم کرده بارود که در صیغه قلعه بدرون ریزد اگر عجیب تا بند کم کم باز بدریا زد که  
 در خندق هیچ نامه صاحبقران را رسید میل آمد فرمود بر است تا بید تا فتنه آب از سر دیوار شهر بدرون  
 ریختند گرفت مردم جای کفشد نیافتند هم مثل موش ورم کرده مردند شهر پیرا شد بعد بگوشش  
 آبا کفشد صاحبقران درون شهر در آمده جمع مال های مردم را گرفتند و صد هزار کس بیشتر مرده  
 بود امیر را بقلعه فرم کفشد فصلی از میرزا شاه رخ ششوی در چهل مردیکه با موی لاطاوس میرزا را  
 بسته میبندند در کنگره پیشه بشراب خود کفشد در حین شراب خوردند بیکدیگر انجم شدند  
 محلم آب بست کس کی طرفی شده و در چنگ شدند مجموع بر جعبه بگوشش آمدند میرزا بقوم مخلوب کفشد که  
 در آبکش بند شمایا زاری کنیم میرزا را کفشد و در تیغ و اسلحه و او ندیدند از ان بست کس انقبض رسانیدند  
 ایشانان بخوانستند که باز میرزا را در بر بندند میرزا کفشد مرا که میبندید نام این بگوشش که کفشد شد درون  
 خطرات خانای اینان در مسکوت زن و فرزند ان ایشانان بنما کفشد که آنرا که چه جواب میکند  
 زبان و زبانه با ناسقول کرد میرزا در حضرت و در اندر هر که ام به طرف رفتند میرزا پیا دده روان شد  
 بخاطرش رسید که مکار و اتمام کفتم میرزا در ان گرفت بخاری در آمد دید که مردی جوان پیده است غلام بگوشش  
 او را خادمی میکند میرزا دیدن همان غلام بچو بخت سازی مثل منقا رقتوس که در غشون کوفتند بست

بنوارش در او رو چنان نغمه کرد که میرزا به پوشش شده افتاد و وقتی بحال آمد که دست کردن بر بسته  
 میرزا پرسید که کناهن چیست که مرا بسته اید از میرزا پرسید که چه نام داری اینجا جو آمدی میرزا گفت  
 از ما در ان شهر برای سیر ملک و میروم از خوفی باران اینجا آمدم آنرا و گفت من از تو خواهم کشیدم دست میرزا  
 را کشید و گفت مرا بغض و رنج میگویند طبیعت وزیر پادشاه من بدست نام آن بدینی که است اگر مرا با میکند  
 این سازی که تو بدی ارغنون است که من از فرنگ آورده ام هر که شنود صد برش میشد بسیار شدت است  
 اکثر مردم که رفت قلب دارند و هر که با او نشنود با او نشنود اول مدبوش شده مرا افتد میرزا گفت  
 این را چگونه ساخته اند و حقیقت که چنین است گفت که حضرت عمر علیه السلام صانع این ساز است دعای شاه  
 رفتند است اگر کسی قصد رفتن من کند بنوازم او مدبوش شود و او را کشم میرزا گفت اگر خواهی که از کوه  
 چه جبهه سازند گفت ای پسر مرا قصد رفتن من داری میرزا قسم یاد کرد و چو چو گفت من یافته ام که سبی جو از مشرق  
 من بپریم تا کسی که گیرد که باشد نشود و مرا میکند و چند روز میرزا در نزد حکیم بود بعد بجای سکا و در آن  
 که در حکیم خط و در که اگر سکا و روی این خط را در مضمون دیوانه است که موی تا سه افتاده در خاک نشسته  
 با و بده حاضر باش که در خط و در آن کتی چند آیه طشت مر از با میند از انقضه میرزا بعد چهل روز  
 بر بلندی بر آمد و دید که شهری از سنگ ساخته اند بر هر که در بر علم مانده اند که نشانه زبور بود بر هر کفکه  
 ملحق بر آن ملحق دو نمون کل کتب روز میا بسته اگر چند کیه باقی هم نباشد چهل دروازه داشت میرزا از یک  
 دروازه اش در آمد شب در راه جو ابیده فرود بارک او رسید و دیوار قلعه درک را بهفتاد و دو تن سنگ  
 ساخته اند پای تخت آق شیخ اینجا بود درسته های بازر او چنان پاکیزه بود که در هر کزری ده دوکان  
 شراب فروشی بود شب روز بازر بود و عورتان شراب فروش بودند در آن شهر عورتان زار هم بودند  
 نو و در رسم او روس زن طلاق کردن بود میرزا بان موضع آمد که حکیم نشان گفته بود مردی دیدن سینه  
 تا که در خاکست بود مردم او را طواف میکردند میرزا آمده در ضمن طواف خط را با او و بفارسی گفت من شاه کرد  
 بنفوسم درین خط است و نوشته که البته که روز بر تمام کن اما من از خوف وزیر خود را دیوانه کرده ام  
 او چند مرتبه قصد کن کرد مردم منخ کردند و دیوانه است من صند و قبه دارم نزدیک وزیر بری اگر کشید ملتقود  
 زند که میرزا آن صند فری را گرفته بدربار وزیر دید که طرف درباری آنوقت جمیع امور ولایت وزیر بود  
 صند فری را نزد وزیر ماند وزیر زبان ترکی در میباید است بر سید چه کسی میرزا گفت پسر میرزا بود این صند فری  
 پدرم بحال بسیار و او را بر رسم ابرگری فرستاده بود در فلان موضع همه مال را فرنگیان بردند من این  
 صند فری را گرفته که ختم چونکه پدرم گفته بود البته وزیر را تا جو و بکشاید وزیر ساعتی تا مل کرد و هر زمان میرزا  
 بکش و صند فری وزیر میباید میکرد وزیر پرسید که در وجهت میرزا گفت میند نام پسر وزیر بهت سا بود  
 آنجا پزی کرده استاده بود و ناکه بفضل آن صند فری رسیده ملتق بر بسته بر سینه او زد که بر وزیر فرمود که میرزا

بمیرزا

بر بسته گفت برستی جواب بگو که آن صند فری را که دادی میرزا گفت پدرم داد او گفت غلط است در ترکیه  
 این بهتر در کسی نماند که بغض و رنج حکیم ملاقات کرده از بلخ قین شاد میرزا ناچار شده اول آمد بود از سر  
 گفت رفتن نیافتند باز در بی قین شد که بغض و رنج است ناچار سرخ گفت صد کس را کمال کرده و دست  
 بعد از چند روز بهت کس کوشش مینی بریده آمدند گفتند بجایه در آمدیم آن غلام شکر گویم مدبوش افتاد  
 دیگر از آنکه ما را کوشش مینی برید باز میرزا در بلخ زجر شد گفت راست بگو اگر کسی او را گیرند چه فلک کند هر چند  
 انکار کرد و نشد آخر گفت میباید که پاره مردم کر باشد که رفته بگیرد و وزیر من وی کرد که هر جا گشت باید پند کرد  
 جمع شد چنان بودند که با جانمانند که بود بدینطور را کشید شمار انعام میدهم چه رفتند هر چند آن غلام بچه  
 شکر کرد بانها تا غیر نکر و انقضه حکیم را کشید سر او را آوردند میرزا از گفته خود پشیمان شد و وزیر میرزا خلعت  
 دو و همیشه همراه خود که میکشید سه روز در شهر افتاده ماند میرزا پرسید که عید است گفت بهر سال یک مرتبه  
 آق شیخ که کش میباید ماه سلطان نوشته حضرت عمر علیه السلام در همان ماه بدر کرده اند میرزا گفت مرا  
 نیز بر قبول کرد فرود آمد بار آمدند از بهت در بند در آمدند که کش خان عظیم لود با بودند تا رفتند جو یای آنجا  
 بدادند میرزا را وزیر ماند و خود پیشتر رفت وقتی بود که از جانب جرم صد کثیر پیدا شد همه سرخ پوش حلقه با  
 در کوشش هم که هم کشتی سوزی بدست صد کثیر دیگر به پیشدوش نشسته های غیر ساخته میباید صد کثیر دیگر همه  
 سیاه پوش نشسته با بدست صد کثیر دیگر نشاند با بدست صد کثیر دیگر همه زرد پوشیده میباید صد کثیر بود که بر او  
 پیدا شد تخت روان پیدا شد که صد غلام سر ای بر داشتند میباید در بالای تخت روان آق شیخ را دید که  
 نشسته و در لاف مرصع بر و انداخته نیم تاجی بر سر چو بنده بلند میخیزد و تیز در کمر بسته صد غلام بچه و در کوشی  
 عمود های زین بدست صد غلام بچه و دیگر تر کشها بر داشته صد غلام بچه و دیگر نمیشیر با بدست صد غلام بچه دیگر  
 نقشها بدست هم یکی پادشاه در آنچه که دند بر آمده بر تخت نشسته از وزیر پرسید که این جوان از کجاست  
 که هر آنچه نگر و وزیر تعیین کرد میرزا را پیش طلب کرد میرزا بر رسم خود تطییم کرد و سخنان بر سید بعد از آن  
 گفت چه آنچه نگر و میرزا گفت در شریعت مانع است درین گفتگو بودند که مردی آمده آق شیخ را بچه  
 کرده زبان زردی چیزی گفت پادشاه بر خواسته راست ایستاده است و همه دست است و ندانم چکس نام غیره وقتی  
 بود که زور که نشاند مردمان سیاه پوش زنا را بند در آمدند که گفتند پادشاه همچنین استاده بود آمده  
 بجهه میباید بدست هادر کردن داشتند وقتی بود که صدقی را چهار کس برداشته آمدند پادشاه مع جمیع مردم  
 تا بهت مرتبه بجهه کردند قوم سیاه پوشان که نشسته از همه بالا نشسته دیگران راست است و صد کثیر  
 در پهلوی پادشاه بر تخت ماندند سیاه پوشان گفتند این پسر چه آنچه میکند میرزا از زجر جان پرسید که  
 اینها چه مردمند در صدق چیست گفت اینها همه ملایان ما بند درین صدقی شتم خود حضرت عمر است علیه السلام  
 که پسر مستند ایشان حضرت عمر علیه السلام پسر خدا میداند ملایان اروس گفتند این جوان صدقی را

بخدمت کنگه الله و کوشش میرزا کشت درین مابقی است من بایشان من قضا میکنم اگر برین غلب آید قبول کنم از  
 همه کلا تر ایشان زبان عیار امید است میرزا در من قضا شد میرزا نیز طایفه بود و میداشت که او را میکوبید  
 بقولی از کرم خدا آنچه او میکفت میداشت ملا از دوس گفت عیسی بن الله است میرزا کفت بعد از آنست که  
 ترساکفت ما و تو بکلیبی عظیم که مقام تو بود و غیرت میدادیم قاعده او است که دو کس دعوی دارند اینجا  
 میسر بریند هر که کناه کار است غایب میشود میرزا قبولی که وزیر کفت با زمانه سازی کن ثم خود را بجهه کن تا امان  
 یا با میرزا قبولی که در آن کشته بود و در راه میرزا در کوفته در نماز استناد تر ساه پای خود را در پیش  
 کرده سرنگون کرده آنچه میخواند مردم در هاسته فرستند فریب غیب بود بناگاه از سقف کلیسای بقی برقی زد  
 بر آمد میرزا در خوف بود آن تیغ آمده بگردن ترس رسید که سرش جدا شده افتاد میرزا دانست که دین مجری  
 بر حق است خدا ترسان مروه را گرفته نزد آق شیخ آوردند کفتند این مجری قوی آن خدا توان بود  
 قتل کرده است قاعده آن کلیسا آن بود که کتبه که غایب میشود این قتل شود و بر قتل میرزا که در وقت  
 برادر بود پیدا شد یکپاره مردی آمدند که از پوست لباس و کشتن ایشان مانع میجاب بودند مقام  
 سیما بپو ای سر و داشت پسری یا دختری را بر زار آراسته بر لب جابک لوار کرده بر سر چاه سیما پدید  
 سیما کفت فریاد میکرد سیما بر سر و یا دختر عاشق است زیرا که اصل او از زوال منی حضرت آدم صبی بود و چون  
 چون سیما بیان شد بر کتیب میبنداخت در راه او چاه پاکنده بودند که در وقتی که جیب میکرد در آنجا با در  
 سیما چیزی میماند تا که با میشد که آن لوار را سیما فرو نمانت گرفت با تو میکرد آن سیما که فرود آید گشت  
 که خجیت بود درین واقعه در چله زمستان میشد انقضه میرزا در کوفته بمقام سیما از برای سیما گرفتن  
 میرزا کفت ای پسر در بودم که ظاهر امر سیما نماند کفت میرزا سیما کفت فریاد کرده در کتیب سیما  
 موج زنان بر آمده رسید میرزا کتیب روان شد میرزا پیران شده در نمازجا شد بنا که مردی لیند میار رسید  
 بسوی بر دوش در سیما بخت سیما که میرزا کتیب میرزا در زیم جدا شده از وقت ماند میرزا در بگردن  
 کفته در کتیب هر چند زبان تاختند با در رسید آمده واقعه را باقی شیخ کفتند تا میرزا در آورده و در  
 کوه ماند میرزا نظر کرد که آخر و ز لیند موشا کرد و نیشور حکم بود میرزا در زور رسید که چهر بود که در سیما بختی  
 کفت بسوی بود چون اصل سیما بشهرت سر که طمع دوست تو چکی خودن من است میرزا آن زو لیند بود  
 مسلمان کرد همراه او میرفت بعد از سه روز دید که کرد بر او یکپاره مردی پیدا شدند همه جامه های سیاه و  
 زنان و فرزندان خود را گرفته بر مرکب اشیا های خود را بار کرده که بر کتیب پیدا شدند معلوم شد که  
 از مقامی کوچ کرده اند اکثر ایشان شرک کتیب میکردند پاره آن فارسی سخن میکردند میرزا پرسید که شما  
 چه پیش آمده است دم نیتند میکشند ای جوان چکار دردی بهمان منزل فرادند وقتی بود که در آمد فرقه  
 دیگر هم سیما پوش کتیب اتو لایت بودند فرقه اول دهمان بودند که دو کیری بر آمد که بران آن دیار بود

تا زمان و فرزندان صاحب آن لایت جبر الیب در یکیش شدند که اینی قلعه آبا میکینم میرزا در وقت بجلو حاکم  
 آنچه زد کفت ای امیر چه نام داری اینها چه نام دارند چه مرد منند تر جبت که هم که بر کتیبان میروند کفتن  
 شغلات نامی نام دارم حاکم شد بلخارم اینم دم بلخارند جامه است که در میان زمین آسمان فرقه سینا پوش  
 و زرد پوش اسبان در زیر قدم شمشیر با کف آمد ه صف زده در چنگ میشوند او از غوغا میراید سر و  
 قلم شده بر زمین میافتنه بخوانیم که بگیرم غایب میشود و با در شمشیر افتاده است روزی چند هزار کس می میرند  
 میرزا کفت آن لشکر اجنه اند که بهم کوشیدند انقضه تمام را چنگ که کرده اند و باز جهت و اجمت دیگر هر  
 جا که لشکر ارجیف چنگ کنند و با مرافقه میرزا کفت من پس امیر تیمورم اگر شما مسلمان شوید من آن بلا  
 را دفع کنم کفتند اگر تو رفته کتیبی بجای جواب روی ما قبول کنیم میرزا در روایت نوشت قاعده آن است که  
 جای که هجوم شیاطین شود روایت نوشته میاید و نیز شب اول میرزا آمده دید که شهر در راه مردم چفته  
 اند خواست که تماشا کند دید که دو صف زده آمدند یک صف از جانب مشرق یک صف از جانب مغرب به  
 با قامت کوتاه نپزه هاتج با در وقت رسید چنگ در پوستند تا روز میرزا تماشا کرد و در رفیق زو لیند  
 موی هم راه رفت در آنجا انتقال کرد میرزا شب دوم باز روایت نوشت و نمیکند که جماعه اجنه بداند که  
 قائم مردم بلخار مسلمان شده اند اگر در شما مضرت باهل بلخار رسد بلعننت خدا گرفتار شود همان پناه  
 آمدند دیگر هرگز نمانند انقضه مردم بلخار در وطن خود آمده قرار گرفتند همه بخانه بار او بران کرده  
 مسلمان شدند مسجد بنا کردند راوی که بد که هنوز آن روایت میرزا است علافتا کرده اند میرزا شاه  
 تیغ و دید که نماز شام شد باز هیچ دیدم شفق غایب کتیب کتیب افتاد بر کسی نمیدید اما مثل روز هو ابر بود  
 مردم آنجا کفتند که شب ما زیاد از یک عت نیست میرزا در بجای طر رسید که رفته مقار که رفته مقار که  
 شفق غایب میشود و پینم مردی کفت شفق را اسکندر زد و آخرین دیده رساله در بابت آن راه نوشته که  
 در پشت آخر و بخاری آن رساله را نوشته و در کفت هر جا که در نماز کتیب میرزا سوار شده بجای کتیب  
 پشته در آن خط نوشته بود که در پیشه مد را میرزا در آمد که چتر کیم بهفت کس دیگر از مردم بلخار هم  
 بودند بناگاه ماران پیدا شدند میرزا کتیب برودت بر آمد آن بهفت رفیق طوف ماران شدند که با  
 مار خود پیدا شده همه ماران را خوردند میرزا یکی از آنها را بقتل زد و دیگران را پسند بر رفتند میرزا  
 کتیب او را کباب کرده خود بر ساه نگاه کرد که نوشته اند که از کتیب ریشه کتیبی کوهی از دو  
 بنامید آن کوه را به پشته که گفته روان شود از آن کوه کتیبی بجای میردی رب که کتیبی بسیار  
 میکرد و اما هیچ کس هو اینجاست سرد است انقضه میرزا از آن مکان که نشسته بجای آمد چنان  
 سر بود که کویا چله زمستان باشد اما آنوقت آفتاب در بستم درجه عمل بود و در اینجکس پیدا شدند  
 از زیر زمین هر جا هر جا دو میراید میرزا دانست که در زمین دو خانه نزدیک بود که از سر روی هلاک شود

بجای آمد که چو دروازه بدو را آن چو می نشاندند دست بان در زواری در رکاب و میرزا در دروازه  
از سردی از کار رفته بود در راه با نعل که در زواری زمین خانه با ترتیب داده اند که یکشنبه شد  
مردی دید که هر چه پوشیده اند موینه بود و ما کولات ایشان از شیر که گوشتند و آب بود که در آن  
کشیده بودند هر چه در آن ترتیب داده اند میرزا را بنزد پادشاه خود بردند پوشش پادشاه نیز از پیش  
میرزا رسید که شجاع فرمودند گفتند ما نیز از قوم ابراهیم است اما مقام ما از همه درینا بلند است آن  
طرف ولایت نیست ما را در پیران میرزا هم هر وقت که آفتاب بدو برسد میرزا هم چون بدو  
سینه رسید بر زمین میزد و ایم نه ماه در زواری زمین عمر میرزا هم اگر در چله زمستان اینجا از سردی  
هلاک شوی جلا بیا رفته است میرزا رسید که درجه مذموبید کشفه سیاحت ما نشست که میرزا هم  
میرزا در آنجا خود را بیان کرد ایشان بجزب کردند ما در قریب شهر بلخ میرزا فتم جلا داده در باران گرفته اند  
تو چگونه که گشتی میرزا در آنجا که در میرزا گفت مراد زوی آنست که محار که شفق غایب میشود  
تا شاکم آنم کشفند امکان ندر در زواری که درین مقام یکماه رده میرزا طبیعت میرزا شش ماه اینجا  
تا یک است شش ماه روشن کوی بلند یک هر وقت که آفتاب بر جرح حمل آمد کم میگردد آنجا روزی  
که بر تو آفتاب اینجا میگذرد باز که بدو بر زمین میرسد کم با بیان میرزا و تا یک میشود از آن که گشتن  
شکل میرزا گفت جلا این سیاهی که از دور درینا چیست کشفه طلعت است الفقه میرزا این نان را  
گفت تو بد مسلمان کشفه اگر چند یک مایان کا فریم اگر گناه کنیم بیچاره قنار میگویم اول روی های ما زواری  
بعد سحر بعد سیاه میشود هم مردم می میرند اگر یک کس گناه کرده باشد اما اطفال ما را هیچ ضرری میرسد پیش  
و دیت پال یک کس گناه کرده بود هم مرده بودند اطفال باقی مانده بودند میرزا بجزب کرد و از ایشان دختر  
خواست پادشاه ایشان گفت من دختر خود را تو میدهم میباید که گناه کنی میرزا عهد کرد که گناه نکند اما میرزا  
آن دختر را پس مان کرده و در وقت خود را در چند روزی که گشته بود که از حرف حرف پیدایش میرزا از اینجا  
خود سخن کرد دختر یک کف خاک پیش میرزا نهاد و میرزا می گفت خاک پیش بنت طعم ایشان غیر از کف  
مواشی دیگر چیزی نبود میرزا از طعمهای لذیذ سخن کرد و او طبق بر از بخت ریش میرزا نهاد یعنی که از هر  
بخار است اما آنوقت جو زرد بود هم پیران آمده بودند میرزا در خوش شده غیر از که سر آن دختر پدید آمد  
هم سینه پوشیده کشفه اینجا ان ایک بلا بر سر ما میرسد میرزا از کرده بشمان شده بود مصفا درین  
ندار جو رفت کار زوت میرزا گفت هر یک شید تا دفع بلا شود و گفتند اگر ترا بشیم اطفال ما نیز می  
میرد بعد که ما فریم تو بلای خود را آماده باش اول کشفه های ایشان سر شدند دویم رنگ آفتاب  
شد فرود آمد شد بعد سیاه شد هم یکباره که فرود آمد اطفال ایشان صیغیر بودند که یکدیگر و میرزا را در  
ریش شده چیران بود که جفا کند آماده بلای خود بود که من به بلا خواهد رسید میرزا بر در پشتی بر آمده اطفال

میکرد

میکرد که در بر آمد میرزا دید که طایفه پیداشدند بیست آدمی اما پیش آمده بود همه در کان را حوزروند  
میرزا وقتی که میرزا بد قصد اطفال ایشان کرد و میرزا در ناله شد که باری اطفال نیل بینه زنده باشند  
باز کردی که بر آمد یکباره مردی پیداشدند به سفید پوش بر اسبان سفید سواریشها که اشته مو اکها  
بلند خریدند آفتاب بانی آسبج جامی نماز بار و او را در کون رسید بکی تکبیر تشریح کشفه تشریح در اطفال  
که اشته پاره را قتل کردند و بیکران که گشتند بر سر میرزا آمدند کشفه خون ناحق تو کردی میرزا را بر بسته  
بروند بشدی آوردند که در کوه با و در کوه رستانا نزدیک در دو کانه فرو شده فی  
هر که میاید پیل ما که اشته متاع میرزا در خانه با و در هر که میرود می کنند هر که زاید که می کنند میرزا  
را بنزد پادشاه خود آوردند میرزا دید که بر سر پادشاه دو کس تیغ کنده استاده اند که عدل کن پادشاه  
گفت خون ناحق را تو کردی میرزا را شتی را گفت بعد حکم بقتل میرزا کرد و در ضمن قتل میرزا یک طایفه بر زبان  
جاری کرد چون نام پنهان را شنیدند بودند که صلی الله علیه و سلم گفته یکی قامت رست کرده تعظیم کردند  
کشفه اینجا تو که است محمدی میرزا گفت آری کشاده طواف کردند کشفه در فریعت حضرت محمد مصطفی  
صلی الله علیه و سلم گفت که چقدر از شکر او تعجب شانه بود به هم را می بخشد تو به کن میرزا که بر کرد میرزا  
از ایشان بر رسید که شجاع فرمودند کشفه ما از امتان حضرت موسی علیه السلام میبشیم در قبیده نیکان  
بنی اسرائیل بدعای ایشان از نظر مردم غایبیم اما اگر خود ایم در یک روز از شرف مغرب میرزا وی ایم  
بولا بتمای شمارفته سیر می کنیم میرزا تو را با ما در آن غیب ما را دیده بود میرزا گفت من بر سر میرزا بودم  
الفقه سبب بود که گفت خود را بیان کرد و وجه غایب ناشدن شفق در بر رسید کشفه ما اینجا بسیار رفتیم  
وجه است که آسمان سنگ استی که میگرد و جانب شمالی زمین بلند است جانب جنوبی پست یک طرف زمین  
با آسمان و بسته است در جانب شمال که قاف با آسمان شفق است آفتاب چون در پس که بگذرد و شب شود  
آن طرف که است اما دوتی در اینجا واقع شود اینجا است که از اینجا بر تو آفتاب میباید تا شمس بلخ  
روشن میشود ازین شب بلخ یک ساعت چون پس که گشت تا به دوتی آمدن بر تو و در آن شب  
بیت میرزا باز گشته بشهر بلخ آمد میرزا در اینجا گذرد بر فضلی از واقعه صحران شنوید  
داستان جنگ میرزا سیف الدین با وزیر آق شیخ که پودی نام وزیر کوچه  
چون صحران از قزم گذشت اکثر قلعه های ملکان روس را فتح کرده میآمد بصحران خبر رسید که پودی نام  
وزیر آق شیخ بصحران کس از برای جنگ شما رسید صحران میرزا سیف الدین را مع جمل میرزا کس  
فرمود که رفته با و حار که کشید میرزا فاجعه گرفته هفت روزه در پیش رفت بکوی رسید که آنرا که مریم  
کویند فرادان لشکر میرزا خبر آوردند که پودی در زیر که مریم فراموش بودی نیز خبر یافت و روان دره در  
حصار خود که در جوار پودی را در قلعه کوه بر پا کردند پودی نیز لشکر میرزا را اوید که بازه علم بودند تا

سوار است میرزا سیف الدین فرمود که برو و شکر خندق کند سپاه فرمود که با امین چنگیز بودید اما  
بودی قوی کشیده طالع خود را تا سه روز در برج سرطان و دید که بسیار قوی بود میرزا طالع خود را با خود  
قوس و دید که بسیار توان بود بودی سوار شد میرزا در قریه خود را ضعف طالع دیده بود و نیز آمد لشکر را نیز  
منع کرد لشکر از وسع میدان آمدند بسیار توقف کردند کسی نبرد تا لب خندق دو اندند میرزا فرمود که کسی  
دست ببرد بفرود تا سه روز بودی سوار میشد هر روز جوانان آمد میفرزیدند میرزا منجیر که امروزم هم که رسید  
القصه میرزا در قریه یافت که کوه طالع او سعد شد فرمود که لشکر سوار شوند همگی سوار شدند علم میرزا  
میرزا را با کرد و نگه کرد که بیان بجانب میدان روان شدند بودی نیز طالع خود را تا هفت روز خوش داشت پانوی  
کرد که سپاه نبرد جوانان تا به هفتاد و سه آمدند هر طلب کردند کسی نبرد از هفت روز درون لشکر بودی  
جوانان لشکر جنای علم او را گرفته آوردند سپاه از وسع در شور شدند بودی منع کرد با ز بودی در قریه  
یافت که طالع او در برج میزان بدرجه خوش رسید که سعد اکبر است در راه طالع میرزا در برج قوس بدرجه  
زحل است قوس خانه است بودی سوار شد میرزا نیز در قریه بودی دیده بود با و معلوم شد که لشکر از وسع  
از نشش جهت فریاد کرده دو اندند میرزا فرمود و اصلاح به پیشند از بد لشکر از وسع خندق آمد به گشت تا  
منج روز پنجشنبه بود با میرزا سیف الدین در قریه یافت که طالع او سعد اکبر شد سپاه جنای عهد کردند که  
امروز تا بارگاه بودی روان چون بدرون وره در آمدند دیدند که سپاه از وسع هم غریب که لفظی با کسی  
بفرموده بودی فرج کرده استاده بودند بودی در قریه یافت بود که در سپاه از وسع خون ریزی میبود با پنا  
طریق رفیع که سپاه بفرموده میرزا سپاه شده اند آن روز سپاه از وسع جنای مخلوط بودند و القصه  
باز چنگیز که در گشت تا چهل روز به بنیوال که هفت هفت مته بر سر هم آمدند در تاریخ روز مته میرزا  
یافت که فروریج اسد قران میکنند امیدوار بود که اگر جرم فرسوزد خوف بقوم از وسع است زیرا که او قریب  
انقوم اگر جرم زهره سوزد خوف مردم ماوراءالنهر است در همان روز قریب پیشین آمد و کوه قران میکرد  
این هر دو حکیم چنگیز را موقوف میداشتند اما در مابین ایندو لشکر چشمه شکر بود و کس از برای آب  
گرفتن آمدند یکی از سپاه جنای یکی از سپاه از وسع اما از وسع آمد و بود و جنای او را مذاقی زد او  
دشنام داد و جنای او را خنجر کرد که اعلام کند بزبان از وی فریاد کرد و لشکر بودی نزدیک بود و جود و  
آن جنای از وق خود را فریاد کرد و قوم او دیدند دو سه از وسع رفتند که در نزدیکی از وسع که گشتند  
باز از وسع غور کرده چند برقت کردند آتش چنگیز را گرفت در وقتی که میرزا در خانه نشسته است  
گرفته قران که اکبانش به میگرد بودی نیز بستور اما بودی دید که جرم زهره سوخت همان زمان از  
شوق پاره پاره دو اندند غوغا برآمد جوانان منوال بدربار میرزا سیف الدین آمدند بودی سوار شد  
شما به ام میکنید میرزا گفت ای باوران جرم زهره سوخت تا یکجا میسباید که بشکر از وسع چنگیز میکنید میرزا در غضب

اسطراب

اسطراب را از دست میرزا گرفته بر زمین زدند که صاحبقران مایان را چنگیز فرستاده نه بفال منی لغت  
میرزا را نمائند سوار کردند که یکی اسب مانند آن روز سپاه منوال بنتر که میرزا و ند یکدیگر میسید و دنیا بود  
تا یک شد که آدم آدم را آیند بد سپاه از وسع مثل شغال فریاد میکردند میرزا سیف الدین زخم رسید با  
رو بگریز تا وند از چهل کس بجز از جوانان زنده بر آمدند نیز و صاحبقران آمدند دیگران گشته شدند میرزا  
واقعه را به صاحبقران بیان کرد و اما مخایم بودی بود تا سپاه صاحبقران هفت روزه راه بود و اما صاحب  
قران هیچ تکلف تلاطمی نام تلاطم بود که در ملائکه کی اصل نام او بعد از آن بود و فرزند بدیشان بود علم جزا  
بنگ میبایدست بخدمت صاحبقران آمد که در فرستایند بودی بنج و در بنج فکرم بجم حکمت صاحبقران می فرست  
با و همراه کردند ملائکه در تقابل بودی در زیر کوه مریم فراموشان خندق که کبریا کند بود و صاحب را کرد  
بشکر گفت شما همه رسید اگر سپاه بودی قصد شما کنند شما بیان از خندق نبر ایندی چنگیز کنید اما تلمش صاحب  
سوار بود و حوطلا بغاری رفت بعلم جزا مقتید شد چون است که قلع کوهی را کند بر بالای لشکر بودی زندگان  
با تلمش چو رو لشکر نیز بنده استند که ملائکه رفته باشد تلمش بسیار بملا معتقد بود و هر روز چنگیز میکشید  
بودی از خندق که گشته اول تلمش بسیار در زجر زو تلمش در غضب کرده بود او را قلم کرد بودی که با  
کرده ده هزار مقررات فرستاده فرود بر سر را گرفت اما تلمش میکشید که سپاه منوال بر آمده چنگیز میکنند شبی  
بر آمده دید که بر بالای کوه از دور تلمش بسیار رو شما آمد و دید که مردی در غار نشسته هفت خطا بد و زخمی بود  
آنگاه میخواند که دهان او کف کرده بود و کاه فقط میباید تا هفت بگو اثار تلمش که کوه میلزید در هفت که  
از سپاه منوال است بخواند که کوه را کند در سپاه از وسع زنده بودی نیز حکیم بود و است که فرود او وقت گشت  
کوه میکنند آمده فرمود که تا فراموشال اشپار بر نرفته و در کوه سپاه منوال بنوا خود را دیدند از برای  
مال یکی دو دیدند هر چند تلمش منع کردند هنوز مال را گرفته گشته بودند سپاه از وسع از دور تلمش  
بنا که صدای طرا طراف بر آمد آن کوه کند شد بر سر سپاه منوال فتاد که بست هزار کس یکی در زبانه  
مانند ملا از خار بر آمد این واقعه را دید که وقتی بود که بودی دو آینه روان شد ملا ناچار در کوه نرشد  
منج هزار کس دیگر گشته شدند طامش بسیار نیز و صاحبقران آمدند صاحبقران گفت هزار علم حکمت در  
یک تلمش سپاهی کری بوجست صاحبقران فرمود که در جهان جور ساینند که هر جانفاده چیست که ناپست  
سرمایه است استبا و ختم است بیارند زوی کوی که بست هزار خانه ده هزار که با جاهد هزار کس شش هزار  
سرمایه نام شمامه عجوج چهل هزار شد فرمود که ده هزار کوه کوشش پوست که در آنجا هر کرده در آفتاب  
مانند خشک شد بدرون او سنگ ریزه انداختند بست و هزار جوان داده فرمود از پیش روان شد  
از جوانان چنگیزی را گرفت سج چهل هزار نفر از آنده روان شد سر واران منع کردند که میباید چنگیز  
این نوازنده با از عمده چنگیز نبر ایندی صاحبقران منوال کرده روان شد اما بودی گشته بود که کوه



آن ده هزار کس پوست کاوان را بر زمین کشان میساختند آن سنگ ریزه با طرفه صد ایامید او سپاه  
از وی سر ایستاده سوار شد و دیدند چنان چنگ طوفان شد که آسمان را کس ندید زیرا که هر کدم در پیروی  
اسب خود و شلخ بودند آن شخار بر زمین رسیده میساختند چنان عیار پیدا شد که چنان سبب تاریکی آن  
چهل هزار کس که در آن وقت از زمین زمان مکن چون کوه سیاه در وسط راه بود و مردم  
حرف یکدیگر را نمیشنیدند اسپان میر میساختند چنان بود از آن صد ایاز زمین میساختند و سپاه بودی را بزرگ  
و ایستاد زیرا که اکثر ایشان قابل تی گزند یکبار که در کوزش آن ده هزار جوان یکی اسب مانند بود  
کنده پدید رفت کسی بسیاری را قتل رسانیدند باین تیر لشکر از وی شکست دادند صاحبقران در زیر کوه  
فراموش کرد کس در ستاد و تانی سپاه آمدند بگردان صاحبقران از فرین کردند تا بودی که غیبه بیک وی  
تجاری آمده واقعه را باقی شیخ گفت اما بودی باقی شیخ عاشق بود و خطر نوشته دست که تات که بر تو تمام  
مرا قبول کن یا آنکه پنجاه تنی بنزد تو طلب مرا دمن بر زمین دانم امیر تورا آق شیخ در غضبش اما او هم نوشته  
دست که شب شما با بودی فریب خورد و شهوش چشم عقل او را تیره کرده آمد آق شیخ چند غلامی را فرمود  
بود و اگر گفته زخم زدن در صندوق کرد و فرمود که پنجاه برده که کسند آنرا انوشیروان نیز بنام تو فرمود  
در کوشه که در کوزش از وی رسد تا بدید که چه کرده صندوقی را که در کوزش پنداشت که ز جواهر بود آن گفته  
بر او رو چنان برده کشا بودی زنده بود بان از وی گفت دنیا در که دست مرا تربیت کن قراری بسیاری  
خواهم داد القصد او تربیت کرد تا بودی شفا یافت ششپند که صاحبقران اکثر قلمهای از وی را فرج کرد  
قریب بیک و رسیده اند بودی بجان لشکر صاحبقران آمد بدربار ملا چکنری آمد که میرزا سیف الدین آق  
بود و در نوشته علم نجوم میساختند بودی زمان فارسی را میداشت غلامی را گفت در آمده که کوی که بودی  
آمده است غلام در آمده گفت اینان خواستند که اینجا نمانند بخلام گفته که بر آمده کوی که نیت غلام  
بر آمده گفت بودی در کف دست خود فرمودند انداخت گفت هر دو رو بروی هم یکی پشت بشرق دیگری پشت  
بمغرب نشسته اند غلام در آمده گفت هر دو وزیر یک پر این در آمدند گفتند کوی نیت بودی گفت وزیر  
یک پر این در آمده اند بهشتا در تبه مبدل کردند بودی یافت هر دو حکیم بر آنا بود او فرین کردند بودی را  
در آورند چهل بود و خلعت دادند پرسیدند باین فطرت ترا چه پیش آمد که چنین شدی بودی گفت از جرح  
شسوت چنین شدم او را گرفته بدربار صاحبقران آوردند میرزا سیف الدین بودی و ملا چکنری را در  
زیر چتره نقره مانده پیچیده طلا داخل شد که صاحبقران بر کرسی نشسته و زبانه طهارت بود بودی را بجز اگر در جانی  
طلب کرد بودی رسیده کوشش کرد در وقتی که سواک گرفته بجز است سواک کند اجماع پس امیر موسی که بدست  
صاحبقران پدید آورده گفته شده بود با میرزا سیف الدین صاحبقران فرستاد سواک از دست او گرفته سواک  
کنند بودی در آن روز که گفت تعصیر آن سواک را بجزم به سید که اول خود سواک کند بعد شما سواک کنید میرزا

شدند که اجماع یک سواک اگر گرفته میل زید با سواک کرد سواک کردن همانا سیاه شده تار س گفته بودی  
گفت من بچکمت یافته بودم که او در سواک زهر انداخته است ایچ او برای دیت پدر چنان کرده بود امیر  
صاحبقران از زهر هفتاس بعد در جوف سواک که صد مرتب بخت شود و بچکمت بودی انجام کرد و در مشاخصت  
هفت شتر صد مرتب هفت اسب مع جید و ق طاهر صد مرتب هفت قیل صد مرتب هفت خجیر صد مرتب هفت غلام صد مرتب  
هفت کینه صد مرتب هفت نیمه صد مرتب هفت نوج صد مرتب هفت مشر و ج صد مرتب هفت لباس و اراطاس صد  
مرتب هفت کجا ب صد مرتب هفت دیبا صد مرتب هفت کشمیر صد مرتب هفت ملحق صد مرتب هفت نوت صد مرتب  
هفت چهار استه صد مرتب هفت قلق صد مرتب هفت نافه شگ صد مرتب هفت شال علی هذا القیاس از هر چینی  
انجام کرد بودی گفت من دو طلب دارم یکی آنکه من که فرکت بیم مرا با سلام بخوانند و بیکر آنکه اگر ولایت بجا  
را که بد آق شیخ را برین به سید صاحبقران قبول کرد و تا فرود لان جزا آوردند که بیرون نام از وی بصد  
بزار قریب میری پوش رسیده ای بطرفه جملی نما تا کرده در تقابل صاحبقران فراموش بودی گفت اگر طفره بیرون  
یا بید و بیکر کسی طاعت شما ندارد القصد طبع چنگ در نوزادش در آورند آن شب بزم خاصی بود  
میرزا سیف الدین ملا چکنری بود و صاحبقران از هر حکیم پرسیدند که طفره که با باشد هر حکیم فرمودند  
گفتند طفره شما راست بیرون گشته خواهد شد صاحبقران پرسیدند که چگونه میسر میسر از گفت از مقام بلند  
میباشد ملا چکنری گفت نادر آب بودی گفت نادر تیر می میرد صاحبقران گفت قول که ام شما درست باشد  
هر که ام بودند گفتند اگر قول ما درست نباشد ما سر خود را که در اینجا هم هر دو لشکر در تقابل یکدیگر نصف در آید  
اما لشکر از وی در پیش رود بوداری کشیده بودند سر تا سر و پوار شکاف بود که ملحق میساختند بیرون فرمود  
نقره بسیاری از بودی را بچکمت سبب شمول آن زرد او دیده یکی اسب مانند زردمان یکی مشبه  
ملحق کردند آن نوزخ هزار کس یکی از سپاه منول ملحق برید فراد صاحبقران سوار شد از روسان بود  
دیگر در چکمت یکی از امان جزا آورد که زرد پاشیده اند مردم یکی دو دیدند صاحبقران فرمود که امان  
کرد ایند زبانی بن میکرد ایندند از جانب دیگر میساختند مروان با این عبرت نیت میکشند اگر قضا  
رسیده است می میرم القصد تا بخت روز صد هزار کس گشته شد تا هر کز امان را ایند نیت از روسان  
بخسین میکردند اما صاحبقران بودی را طلب کرد بودی گفت بمن زرد به سید من فکری کنم صد هزار صدق  
و در طبقه فرمود و طبقه اول زرد طبقه دوم جوان چکنی کل که دو هزار کس شود بر شتران بار کرده  
بیک مردی سهیلی داد که بجانب دشت بروید خود بودی نیم شب بشکر بیرون آمد بودی را در آورند  
بیرون گفت ای بودی ترا چه پیش آمد که با میر تیر همراه شدی بودی گفت مقصود من آن بود که  
امیر تیر را بکنیم هر چند که دم نماند که ری کردن اما امیر تیر خود تیر خود را بجای نباشتر خان فرستاد  
اگر ترا زرد که دست کس فرستان که بیارند بیرون کس فرمود که فرشته آوردند بودی گفت من این یکی را

تدائیکه هر پنج جزنداری وقتی که دو همتند بودم ترا انعام کرده بودم پرون مردی بتمت بود و فرمود که جان من  
 صندوق زر را بر پودی بر سپید پودی آنچه از آن را بر او روان و پون زر کس خود را فراد کرده بود و در اول بزر  
 دیوار مشکی که در دیدند که در هر طرفش جری خا بنده اند متعجبی همه را گرفته که ناکشیده دیوار بار او را  
 که در صاحبقران کوشش بنام بودند که یکی اسب مانند فرمودند که در چنگل است که بنده تا مسلمانان که فرمودند  
 آن شب طرف چلی شد شکست بر سپاه آرد پس افتاد پرون که بنده بر درختی بر آمد در او رس و درختی بود که  
 عظیم داشت پرون بر آمد در جوی سپاه که در فرود آمد چند کشتند بنام صاحبقران گفت قول هر سه حکیم  
 دروغ بر آمد باز آن حکیم فرمودند که کشته او زنده است چنانچه گفته بودیم یعنی خواب شد بقصد  
 مردی زبردت آمد که آب جوی بود در سایه درخت نشست در بالای درخت پرون بود و بول تنگ  
 که در چند جید که در آنجا بود در قطره قطره بر آن جکید که بید که آنرا در زیر میزدایشی بود میرزا او را نظر  
 انداخته بود آنجا نشسته بود بناگاه از بوقاطره جکید پنداشت باران بسیار دید که در هوا بر نیت چنان  
 شد چنگ نظر کردید که آدمی در بالای درخت پرون داشت که او را دید بزبان آروسی سخن میگرداند و فرمود  
 که با دو عده میگردانند آهسته آهسته در پید بر تافت داشت که از فلاکت بر آمد چون که بر سر او بول کرد و در وقت  
 وقت جگر پیدار شد میرزا عمر شیخ بود که بطلب پرون همراه پودی بر آمد بود و میرزا در زیر خود را دیده روی  
 خود را تافت گذشت و زیر فریاد کرد که ای میرزا این آروسی پنهان شده میرزا با حرف نیز خوانست که کند روی  
 گفت بوسیدند حال که آمد دیدند که پرون بود میرزا آنرا باز و پیر خود که در چند کردند پرون نفرامد آنرا  
 به نیز زد که از مقام بلند بضر بقر در آب فتاده مرد قول هر سه حکیم درست بر آمد اما بقول پودی چنین کردند  
 به نیز گفته بود بعد ازین واقعه صاحبقران بجانب ولایت مسکاور متوجه شد داستان فتح نمودن  
 صاحبقران مسکاور در آمدن بطن استقامت انقضه صاحبقران قریب بکوار رسید میرزا مسکاور  
 محمد را بر اول کرده به پنجاه هزار جوان فرستاد چون میرزا رسید و رسید دید که قلعه مسکاور از سنگ بود  
 بر زبر هر کنگره یک و تفنگ در دست مرتجع نشسته اند رسیدن میرزا همانا جمیع تفنگ را یکی آتش دادند صدی  
 طرا قاطر ابرام دنیا سینه و تار یک شد بعد مردم بسیاری بر آمد و متعجبان را بر بند کردند میرزا از آنجا  
 پرسید گفت آنجا هم صورتی که صنعت کران آروس ساخته اند هر صد صورت بیکه بگردانند صورت کردند  
 و در جنگی آتش می باید بعد از آن دید که در اطراف قلعه از عرابه قلعه کرده اند بر هر عرابه زنبورکی ماه  
 درسی هزار عرابه دو غلام فرنگی نشسته اند در میان جای قلعه مناره آنچه جا در آق شیخ را دوخته اند بعد  
 لشکر صاحبقران ایل ایل آروق آروق متعجبند میانند میرزا یکی بکنگ لباس پوشیده بودند بعد میر  
 صاحبقران پیدار شد لباس گل در پیر که علم ظل صاحب را بر سر او افراشته علامه بردت داشت قلندر  
 در جلو هر که در میان صاحبقران بختی آمد فراموشند بعد از سه روز جوانان فایحه گرفته دو ایندند قریب

زنبورک که یکی آتش اکثر زنبورک ایشان مثل هاون بود از دور و ن شش در هر کس بر آمدند بدست ز هاون  
 چرخها در دست و آتشند بر زمین که ر کرده زرد و زنبورک خادوه بافتند بسته آتش دادند آن هاونها بر  
 بر سپاه صاحبقران رسیدند با دم و هر اکب میر سیدش جو جو میگردند و در فلک بر آمد بود و میر گفت اگر  
 ایشان شکست بخورند فرمود که هر که فلک این کفران را کند بر جطلب کند بدیم دولت شیخ اعلان گفت من فکر  
 این هنگامه را کنم این چینه را که در رفته در ملک ترکستان او تاغ بکیرند امیر قبول کرد و در استنگ پاره  
 بدین انداخته در چشمه آب در آمد هر در یک غوط بکیرم زو بناگاه ابرها پیدار شد باران باریدین گرفت  
 جوانان یکی دو ایندند آروسان هر چند کردند آن زنبورک ها در گرفت جوانان او ز یک یکی دو ایندند هیچ  
 آروسان که در قهای زنبورک ها بود و در قتل کردند بقصد دو ایندند پرون شش در شش جهت رفته کرد  
 در آمدند هر چند که در آق شیخ را نیتند که کینه گفت اینچنان در آمد بود چون و درون خانه در آمدند و  
 چمنهای شراب بود در کجیم دیدند که تیر آب بود آق شیخ خود را در چشم تیر آب انداخته بود و شنیده بود که  
 او را پودی خواهد داد از غیرت که من به تیم خود چو که رسم گفته خود را که اخته بود و بعد از آن پودی  
 مسکاور را شفیع شده باج قبول کرد همه را صاحبقران بخشید پودی را پادشاه که در باج آروس زمان با  
 میرزا شاه شیخ میباید بعد از آنکه پودی خود بکیرناید انقضه بصاحبقران خبر آمد که میرزا شایخ در جانب  
 بنغاز رسید چو پیش از رفتند میرزا آمد به در راه از است کرد آنچه بیاب که دیده بود بیان کرد صاحبقران  
 آرزوی دیدند طلمات شد که وصف او گذشت که مقامی است که در جانب قطب آروس شش ماه است  
 شش ماه روز صاحبقران بدان مقام رسید که بی دید جانب قطب که زمین است بود آنوقت آفتاب  
 جدی بود تار یک بود هر وقت که آفتاب بدرجه حمل میباید تا میزان روز بود و از میزان تا حمل شب  
 لشکر او مسکاور مانده بود مردی فرمود که بدرون طلمت در اجند قدم رفت که بنده بر آمد دیدند که سرد  
 روی او خون آلود بر سپیدند گفت چیزی آمده بر دم ز خون آفتاب شده چشم او میزد خشید و یکی  
 در آمد مثل آن شد دولت شیخ اعلان گفت گمان میبرم که بوم باشد آفرغ بروی مردم در میان فرمود  
 بهم شیخ شایخ شش خانه با گرفتند اگر بودم آید خود را زنده بان شایخ با بند شو صاحبقران بهم روی  
 در آمدند تا قریب صد شعل کیر اینده میرفتند بوم بسیاری آمده خود را بران شایخ با نیز و بنده شش  
 شعل میافتاد بجا آمدند که قریب چیزی مثل ستاره برق نیز چون نزدیک آمدند دیدند که مقامی قریب  
 سصد کرد در او صد کز بلندی او صد پنجه که از جوب نمش و عمارت کرده اند کبشنی در میان او از جوب  
 ترتیب داده اند در میل او که هری بند کرده اند که برق آن که هر نمون در شده بود و شعلها را در طرف  
 عمارت گرفته است و در بر او در آن عمارت بوم بسیاری بود و تا آن عمارت را دوری نبود در جانب  
 مغرب آن عمارت آفتاب ماه کوب را صورت کرده شعل دیگر یک شکل مثل کمان حلقه یک شکل مثل

مانج یک شکل مثل چلیک حیران شدند در زیر آن شکل مثل شسته نذافان جو باد آن مثل کوشکی جلوه  
 آوزان استاده صحران از جمیع طایان و در انبایان ستر اینوا قهر در رسید هم حیران شدند صحران  
 گفت هر که فکری کند هر چه طبعش بدیم ملاجید الله نام مردی بود از آن علامه لقب او کس تلی میباش  
 بصحران گفت آن شکل در دو در این عیارت یک شکل مثل کمان است بلطف و نامی در این شکل می بیند  
 آن شکل که مثل چلیک است لفظی در این شکل می نویسد آن شکل که مثل مار است او شکل دال است اما  
 بحساب این شصت و ششاد دال چهار است مجموع شصت و ششاد چهار میشود لفظ معتبره اسکندر نیز شصت و ششاد  
 چهار است کمان میبهرم که معتبره اسکندر است و دیگر شکل که نموده اند قلبه نام می شود هم گفته بزبان یونانی  
 گویند و دیگر شکل ستاره نموده اند چنین ستاره شبانه است شبانه گفته بزبان یونانی کلید را گویند این  
 اثر آن است که این مقام را دوری قضی کلیدی است دیگر آنکه ایضا کوشکی میلی دارد کمان میبهرم که اگر آن کوشکی  
 تا بند دوری پیدا شود اما هر زمان از دور آن عمارت آواز شسته است بیاید ملاکس تلی اول آن  
 کوشکی را عیب یافت چیزی معلوم نشد بعد بر است یافت زورش رسید صحران آمد زور کرد کم بود  
 جدا شد دوری و اندک طبقه درون او دوری دیگری و طبقه قضی کلیدی و اگر در دهم بر ملاکس تلی آخرین  
 کردند درون در آمدند کبندی در او را و اگر در معتبره دیدند اما آنجا مثل روز روشن بود و خوب کرد  
 اما در بالای آن قبر لوجی بر توان لوج بود که خانه را روشن کرده بود و آنکه در لوج نظر کردند روی زمین را  
 دیدند معلوم شد که کتی نموده است اما آنجا حکم کرده اند که امکان جدا کردن نداشت صحران دید که سر خط  
 نام عالم در آن آینه نمود و در ششم دید که در کوی خاتم طرفه از وهامی حیران شد که چه واقعه باشد اما در کوی  
 که دید که چون صحران خاتم را از نظر انداخته بود و خاتم چندان طاعت کرده بود که سنجی باند خود بود  
 جمیع معیوبان بدعی او شفا میباشند از بخت از وهام مردم بود و بالای لوج نوشته که کایسک از  
 کوش روزگار از خود است لیل بنار قدم سعادت درین ورطه نند زینهار بعد زینهار قدم دانسته نند  
 مقام خاتونان و سر منزل فراموشان است این مقام است که سر تا جدا در آن را در هم شکسته این است  
 آینه جبر است که غبار رنگی که در آن را بر هم نشسته بجزونی کند را بلیست که چنانچه چندین هزار خانه در بر  
 دوه جهان منزل غدار است درهای فخرش جنت کشته عزیزین دل برنگ بوی دنیا میند که هنوز  
 از کستان حیات کل مراد نه چیده باشی بناگاه صحران مرگ در تازد با دم که برک امیدت بر انداز  
 نظر فاطمه زندگانی با غم مردن مینازد حیات خضر اگر بدیجان کنند مینارند و اگر بخت شای تا بروز  
 مرگ بگشایی بخت زیر پهلوی در بخت مینارند و کثیر فکر از حال تو بعد از مرگ اگر پرسند جواب با صواب  
 بیک گفتن مینارند بعد از آن نوشته که منم شعله دو دمان ریح مسکون پادشاه عزیز ملک اسکندر اگر تمام  
 عالم را در تصرف خود و او مردم طاعت میبهرم که بنامم اگر چندیکه روزگار خندان اختیار بقبضه افتد ارم

کذبت

گذاشت اما آخر در خاک با یکم انباشت ای عزیز زبان بیایم که در من بر زبان بتلاوت قرآن مقید بود  
 از سر مرگ هر که در سکوت پذیرفت همان زکس هر دو دیده که از شراب زندگانی سرشار بود و در خرابات جل  
 بچو خندان خماری روی بر سر خاک فنا نمانده اند و کم که از رنگ که در است صاف بود و زنگار مرگ ناپدید  
 سر با وجودم که هر یک جزو نوشتان شهید بود و دست عنارفنا کردید نذیجت است از جانب من ترا ای  
 خردمند دل بجان من دست ختم برت بکش اگر چه سبباً آخر در جنگ مرگ در مالا اگر اسکندر می آید از مرگ مسر  
 در شندی اگر ستم آخر در خاک بجد همی اگر جنبیدی آخر از تاج تخت نوییدی اگر امیری آخر بخت  
 صیتا و قضا اسیری اگر شاهی عاقبت در خاک سید تباهی نظم سکندر ز شمشیر در میان کوه همان در میان  
 دریا کوه گرفتیم جباران تا کران به نیروی بازو بکران کران ز جام جم آینه پر ختم در آخر خاک بجد  
 ساختم گرفتیم بد پر روی جهان نکشتم ز جنگ اجل در زمان گرفتیم جهان را سر زور قناعت نمودم بخ  
 بکور خزان دلی جمیع کردم سبی ببرد از بخت با خود خشی از آن جمله های سعادت من قناعت نمودم بک  
 کفن از انحال جاه از آن دار که کونم نمانده است نقش حصیر از آن تاج اقبال که هر سرشت کج بجد  
 سر نهادم بخت از آن دار که اسامی سبی بر ختم در آخر بخت تلی بی جمیع کردم خزان کج ببرد در آخر  
 بخود غیر بخت منم نمودم هم بجز بر نکردم از بخت نکشت ز در بخت که علم بخت گذشت خوش وقت آنکه  
 قانع گذشت ای ایچ و مند پاکیزه دین بخاک نشین بخت بوبین بجز ذکر او هر چه کردم عیب رفت  
 عمرم بفرگوس هر آن کار غیر سخا کرده خطا کرده بودم خطا کرده ام القصه صحران اینوا قهر رودیه  
 خواست که آینه را جدا کرده بگیرد زلزله پیدا شد نزدیک بود که مردم بر زمین فرودند آخر بی پیش  
 گذاشت بخانه دیگری در آمد و دید که سبی بسته در آخر او شکر بخت استاده است که بید که سب صبا  
 اسکندر است که امام مهدی خواهد گرفت بچکس را قوت بود که بنزدیک آن لنگه و رود القصه هر  
 صحران بر آمده بر آه آمده رجبت که آمانند است که چند روز شده باشد زیرا که دنیا سپاه بود اما  
 هوا بغایت سرد بود چون بیرون بر آمدند دوست کس را بقوشبها مانده بودند دیدند که شکم پاره کرده اند  
 خون این را در کشیده اند یک آدم نیم جان یافتند او گفت رفتن شما با زاده روز شده است اما تو شما  
 بی بود آخر مضموف گفت بعد از رفتن شما یکباره مخلوقی آمدند صورت اینان مثل اینان بود و ناخن ایشان  
 مثل تیغ بود همه برهنه بودند آدم چهار پا را پاره کرده بجانب کوه رفتند گویند که آن کوه که بسایه دولت بود  
 تا آن کوه سنگ سرد بود اما صحران بی جنب آن مخلوقان آمد از مغاره های خود بر آمدند آینه بشک  
 صحران در افتادند ناخن ایشان مثل تیغ قلم میگرد مردم در مانده شدند روز جنگ کردند شبها بخت  
 میرفتند آخر پودی فرمود طعام بسیاری بخت زهر انداخته در سر راه ایشان مانده ایشان بر آمدند  
 در افتادند بعد از آن کرون کینه کردند بعد از آن صحران بر لب دریای شور آمده دریا پیش

بجانب مکه و روان شدند در میان جای دریا کوهی منو و بطابت بشیرین در آن کوه فرستند چند کس را که بآب  
 فرستادند نیامد آخر خود صحبقران رفت دید که در شخ درخت فرغ نشسته خولت که به تیر زنده بر تیر که انداخت  
 بجانب دیگر رفت آنگاه پدید رفت صحبقران بدان کوه برآمد با جانب کوه که تیر با رفته بود روان شد در پای  
 آن رباست ایضا و از خود کوه دور آمده دید که آنرا و میکه بطابت با رفته بودند و در آن کوه بند شده بودند  
 امیر بخت داد هر که هم را از آن رها کردن در آن کوه سپید گردید با آمدند که دره تنگ بود و مردی نشسته تیر  
 در گمان نشاده گوش تا گوش کشیده اگر کسی قدم پیش نهد به تیر زنده بچکس از خوف پیش رفت مردی از لشکر  
 صحبقران سستگن این ربا و بغل داشت چون تیر زد یک تیر اندازد رسید تیر زشت او خط یافت آنرا و در جیب  
 راست میزد و پدید آمده بر سینه او بند شد دیدند که در بغل و آن ربا بود دیگر آن تیر انداز که که کردند چون  
 ستاره تیر میانند از کوه پیشتر که آمدند معلوم شد که مثال است صحبقران گفت حکما بود و خود از این مثال در آن  
 بستند البته واقعه در دستان بر آمدند بیک جانب دره دریا بود هیچ چیزی از بی غایب نماندند وقت شب  
 مؤذن با یک غار گفت چون الله که گفت از درون کوه پیش کسی که جواب از آن کوه پدید آمد دم گفتند  
 کوه است بچون صد امید هر صحبقران قبول نمیکرد که او از آدم است چون بشنید آن محمد رسول الله رسید از کوه  
 او از آمد که قره امینین یک یا رسول الله در پله او از آمد اکنون تحقیق قیامت بهر شنیدند بقدرت صحبقران فرین  
 کردند اما بچکس را ندیدند پاره گفتن شب طینت صحبقران گفت این او از شب طینت تا ازین خبر نیام  
 از بیخ زوم صبر کردند شب صحبقران نظر کرد از روی دریا شعل پدید آمد کشتی یکی سواره و یکی پیاده آمده بر آن  
 قادر شده فریاد کرد که ای ضرب بر او از درون کوه او از آمد که ایطلم ماینگذری زبان از روی چو می گفت  
 آن سواره گل بود بران متوجه شد غاری نمودار شد فرخورد او را که او در برار ملازم در آمده هر قاتی در از بی  
 سستش گرفته از غار بر آورد بر گفت ایطلم ماینگذری م اول زبان خوش گفت بگو آنچه بگو گفته بر گفت تو کونم  
 زیرا که من تا مورم آن سوار دید که بلا مایت نشد بوخت گفت بر چون کردی تیر کشید رسید که تو کیشم بر گفت هنوز  
 اصل من دور است صحبقران گفت بر آمده پیراهن میثوم رفیقان نگذشتن سوار تیر زد که سر بر زمین افتاد و  
 صحبقران پریشان شد که ماینگذشتند که حایت تو م بنا که دیدند که سستی از غیب پدید آمد سر بر زمین افتاد  
 باز پیر زنده شد صحبقران تعجب کرد سوار از پیر رسید که چگونه دست بود بر گفت باز به تیغ زود با زوستی پدید آمد صبح  
 بهفتاد و سه پیر ارگشت آن دست عینب زنده کرد صحبقران از غم طاقت در جگر نماند گفت سر راه بیکم فرزند آن گفتن  
 ما متوجه شویم اگر زیاده داشته باشد اول مگر شخ بر آمده سر راه گرفت پیر کناره مشاهده استاده بود سوار بخاری  
 در سخن در آمد گفت شمارا که را بجا که میزاد و بر و شد صحبقران بر آمده مشعل روشن کردند پیر زود از زخم زده پیر  
 شاه را نیز زخم داد که تا بهشت کس را زخم زد پیر فریاد کرد که ایقوم سر در خود را بگویند که بیاید وقتی صبح در سلان  
 بود و در چنگ پیر زود پیر رفت گفت نام تو چیست گفت نام من امیر تیر بود بر گفت از نسل کسینی امیر گفت از نسل یافت این

پیر گفت

پیر گفت در کشف خالی است گفت آری پیر گفت بدرون غار در اینم تیره را بیکه برین سوار برین صحبقران  
 بخار در آمد دید که نیم تیره تمام فلا در سقف غار خیزده استاده است سر زور کرد و نخواست گرفت بر آمد که من تو  
 شتم گرفت پیر گفت جلا اذان گفتی بگو زور کن امیر اذان گفت با شمدان محمد رسید نیم تیره جدا شد  
 گرفته بر آمد آن سوار نیم تیره را دید گفت بمن ده تا بوی نیم پیر گفت ده بر سینه اش بزن صحبقران چنان  
 بر سینه او زد که از پشت او بر آمد بعد از قتل او صحبقران پرسید پیر گفت من ضرب نام دارم اذان  
 حضرت عمر علیه السلام تا الوقت زنده ام این نیم تیره تا زودل شان هم زنده ام این تیره حضرت عیسی که  
 باین تیره دجال میکشند را و عصا و آجیل و نیم تیره از ایشان است و دیگر از آثار علامت قیامت  
 بمن سخنان گفته اند غیر و میکه تو قتل کردی جا تملیق نام حکیم بود در آجیل ذکر مر ایاخته چند مرتبه آمده که  
 امانتی با در زمین ده قبول کردم گفت آنرا قیامت را بگو تکلفم بمن خشم گرفت هر وقتی که در میکشند آن است  
 غیب از آسمان جارم است دست حضرت عیسی علیه السلام صحبقران گفت از آثار قیامت مر اجزی کوی  
 چند حکیم را گفت چون آخر از آنان شود قتل از نزول حضرت عمر علیه السلام چند شهر خوب شود بخار را از آن کوه  
 خواب کند که از جانب مغرب از دشت خواجه او بان بجانب ولایت آیند از صدای شمش ایشان عمارت شود  
 شود سحر قدر آب خواب کند بر خاشاک از زلزله خواب کند بیخ زار باد بموم خواب کند صفهان را مار خواب کند  
 زیرا که مار در قصد آدم علیه السلام از بهشت در صفهان افتاده بود و میزند بر سات خواب کند دو مانند  
 کوه در برق خواب کند ملک آروس را برودت خواب کند مردم جنبه بکه و درین آمده جا کیر مردم خواب بروم  
 و ایران روند آنوقت خانه کعبه و ایران شود و دیگر آباد شود و العقده صحبقران پیر را پدید آورد که بکاه  
 آمد از آنجا بعد از دو نیم سال بجانب تخت خود مراجعت کرد و داستان پورش غیله ساله  
 صحبقران بملک ایران بچنگ شاه منصور چنانچه خواهر عیسی علیه السلام با قتی گوید نظم طرا زنده این  
 بنه رزم چنان رساند در فتح نام قلم ز زوم ز بیخاق آن شهر یار ناموده از کلفت آن دیار  
 بر اندیشه ملک کبری دماغ نکرده ده غش هوای فرخ بجز ملک کبری هوای پانداشت ز شکر کشیدن  
 ملالی نداشت بی خویش فسانه شده نام بود ز جوش کمر دانه جامه بود چنین گفت خاقان کتی  
 سر بر ز شیرین سخنها می کتی نذیر دیگر باره هم غم ایران شده شنودم که آن ملک و ایران فرخ  
 اذان بکشد شکر نام کنند در پنداره الهام نوع که تا بخالی دست نیامد سفر کرده از راه حبیب  
 که آل مطهر ز بخت نمون نماند باز از خود بودون انقضه صحبقران در هیچ قلم و آروس جا کم ماند  
 بودی در پادشاه کرد و زار شتر خان با رنج آمد از آنجا به بخار آمد بعد پیر قدر رفت اول بخانه خانم آمد که  
 اوستی بالاد عوه شده بود هنوز چهار ماه نشده بود که از ایران خبر آمد که شاه منصور آمده شیر از در گرفته  
 سلطان زمین ای بادین را که کاشته صحبقران بود پس کشیده است باز جویان در فرمود که شکر جمع کردند



بنام مصلحت رکن او بر پا کردند همان پگاه با تاجی شاه منصور طبل چنگ در نوازش در او در از پخت  
صاحبان نیز فرمود که طبل چنگ در نوازش در او در نظم دو در پادشاه طبل چنگ و لیران به سون  
پلنگ زغیرین کوس روز مصاف بلزید خوش تن که کاف صدای نغمه فغان ستر جو بهنگانه عجب  
صور و لیران ترسند آواز کوس که آنجا دو جوی یک پر پست القصد شب را بدین مقدمه که زاینده فردا  
آفتاب جهان تاب سر زور پخت آب با مملکت حضرت و باب غلامه بر او در شاه منصور بود علم سپاه بر او پید  
بر پا کرده بودند بدین جهت ساقی پیران صراحی با در دست شراب میدادند اهل شکر و طراف او طنبور و رباب  
مینواختند قافی دستارهای خود با رنگ زینت داده بودند بشکر خود میکشفت که این همه و خوک از شامات  
از بی نصیبان خود را با صحنه پدران آراسته رو بر کردن بر آب عجم سوار شده میر که علم طبل صیاب بر سر  
بر پا کردند تا رباب چوی آمد مصاف بر بستند جمع اهل کرگان بر کرد او چنانچه رسم بوزجری و چنگ خا بود وصف  
آراسته کرد و رنگ لشکر را بیزه شمع سیاه و سخنان دشت بود او و سول سپاه را بیزه ان شاه بود و  
شاه صبح لشکر خراسان در پیش او استاد میرزا سلطان محمد این میرزا جانگیر در پشت لشکر استاده چنان  
طبل در صدا و آواز درند که زمین زمان میلزید میرزا شاه صغیر از نیت میداد چنانچه خواهر عبد الله باقی  
گوید نظم صف آرای این لشکر کینه خو؟ چنین است صفهای آوردگاه که چون صبح که شهر یار سپهر  
ولیران بر افروخت چهر بچشم چو جان بوزجری فلک سالی سنجی بچوی یکی قلم این بر آمد بویج ننکان  
در آن جلوه کرفج فوج شکرمان حنر و سر فرار و قول از پا کاکین کرده ساز یکی مکزیت فوج باب  
کز آن زهره آژ و با بود آب و بک قول از کایت خسروی ز پوز جانگیر خان شد قوی شش شاه رخ  
هم صفان در صفها بان و دشمن و یک خلاف جو قلب بین یار سپاه رسانید سنجی بخورشید ما القصد  
شاه منصور هم کرد که بخت کردون آوردند در هر کردون بخت قطعه یک تر دم حیران بودند شاه منصور  
و ب کرده اند یک قطعه در یک پیش نیزه گرفته پراند زرا که و زرش کرد و چون که بود وقت در آمدن تیز زد که قلم  
رنگها و میدان ریخت بدین مرتب تمام قطارهای رنگا قلم کرد و در میان میدان چنانگی رنگ پید کرد و دید که  
کردند بر علم آمد چندی پید میکشید فریاد کرد که از دور آن کسی این ورزش را بروی کار او بعد از آن طلب  
کرد میرزا سلطان محمد از دم زخم دار شفیق ارسلان در آمد سر هب و قلم شد میرزا شاه صغیر از سلان را از  
مردن اب بخت داد چنگ مخلوبه آفتاب منصور هر جانب که میکرد و جگه مردم در پیش میان جهت لشکر کت پابل  
بر لاسایل ترخان بابل و نیم دو سپاه در افتادند شکست بر سپاه شاه منصور افتاد و صفیان و صفیان سپاه  
جستای او بله میکردند لشکر متول هر سپاه شاه منصور بشیر در آمدند علم صاحبان بدو آواز رسید در این روز  
استاد شاه منصور که بخت گرفت که پاره زالی از بالای بام فریاد که ای نامرگ کی کجاست میردی عزت کجاست این  
عیال خود را بر میکند آری بین تو نمودی که میکشقی اینجای قافله ترکان میان بد بخت اینان میردم تر

عند خود می کشی تیغ نارسایند و بیکری ازین گفته پاره زالی شاه و خشم شاه بخود اندیشه کرد که دست میکشید  
مثل از دهای دمان برشته بشکر میر که در شکر در آمد بود و نه جمله کرد نظم جو به خواهر آگه شد از کار او که  
قیامت بر پکار او ز کلبا نیک شیره فکندان ولیر کرزان شازنده آن زه شیر به پکاره اش گفت زالی زبام  
که ای دشمن شکرش جرم جو با زوی شیره داری قوی بکی بیکری بکی میردی جو اندیشه داری شکر شیر دو  
پاره فی و بیکر خود که ز ناموش نامت اگر سرت سرت زوستا بر خیزت از آن زشت شکر شیر زن که  
یکوشش از آن پاره زن بیزید برکت چون فیلی بیت نشکی بر آرزوهای بیت شده شاه منصور شیر طبع باقی  
درنده کان سر کله یکی و جمله کتی شده موج ریز با لیز خشم آمده دستگیر مکن شاه منصور بر بند تیغ بکف تیغ  
جو غنچه تیغ القصد شاه منصور چون بست یک شام و دم کب راقم کرد شکر یکی پیش نه اخته روان شد بکس  
طاقت چنگ و نداشت شکر که هر آوازه بود از مردانی او ولیر شده یکی بر کشته زده روان شدند از جمع که  
های شیر از سپاهای میرزا زده بر آوردند بغیر از صاحبان و میر که بر حسب پشت عادل آفتاب بر کسای قیامت  
چنانچه خواهر عبد الله باقی گوید نظم از اینجا عیان یافت بر مینه برید اینجا ن دبت از آنست و زان بست  
بوعبد بر سپهر در آن زمره اندام سه تیمورخان در اندیشه جاره اش بجمع ولیران بنظر راهش بداند که گفت  
بجیرت کرد ز ما که بیان عبرت در بد القصد همه که بختند غیر از صاحبان و میر که دعادل آفتاب بر کس  
مانند شاه منصور سپه صاحبان از انشا حق تیز بر دینت میرزا که دینت بر فرق بجاون برهنه شد صفان از  
ایر ضا و دنیا چشم میر سپاه و تار یک شو و باره شاه منصور شناخته تیغ انداخت بضر یک تیغ او چنان  
از کار رفته بود که در مان نداشت این سفر بایست که بر فرق برهنه آوزده قلم میکرو از اقبال صاحبان و چنین  
وقتی که تیغ انداختند اقبال آفتاب بر سکندر یافته سپه عادل از پشتش جدا شده فرس زده آمد بر سر صاحبان  
استاد تیغ شاه بر سپهره قلم کرد و کینه که این یکی از اقبال میر بود و آلاب مکان داشت سپهر بر پید آمد بر سر  
سربار چو است تیغ زند که بنا که از سپهری صاحبان جوان سپاه پوش شکر نیک سواری که شسته چهره شکر کرد  
دیدند که میرزا شخ بود چنانچه خواهر عبد الله باقی گوید نظم جو صاحبان دید آن چهره کشتی بخینند از جانان  
پیش بخینید آن که گلین زجا در آن شور و خاف و داشت پا ز طوفان بخینند زجا آسمان بخیزد از جوی  
قدش مان دو نوبت رسانید تیغ دوروی بخود زانند و آن نام جوی زند تیغ اگر برق بر فرق که  
الم که کردون شکر جو پر داند خود را زنده بر چرخا میر و چرخا بوز زون سپهر بر سرش عادل زورمند فر  
داشت از بر دفع کتند القصد میرزا شخ و شاه منصور حسب سب بیان کرده در پیکر شکر آمد روی  
شده هر دو تیغ کینه یک بر زده کشتند دویم با ده هم آخوش شد شاه منصور خلاصی داشت از کجاست  
میرزا رسید تیغ انداخت میرزا از کمال غیرت شاه منصور را بر او و بر زمین زده تیغ از دست غلام گرفته بر  
کفش زد که چون جبار قلم کردش از زمین جسته چهار پای سپهر زار قلم کرد میرزا بر جسته خود را بر زمین گرفت



سرد روز که مرانیانند گرفته از آنچه مرده مرایاب تا بدیت خون من او قتل کنند من زنده مانم تا او سلطان  
 مرو کینه وری بود القصد غلام بفرموده عمل کرده وقتی سلطان از خانه شاه برآمد گشته در چاه انداختند و  
 او از افتاد که سلطان غایت هر چند که قتل نیت نداشتند از دست پر سید نکند برآمده رفته بود و اما بعد از رفتن  
 غلام مع ابان او آمده بشاه غور کردند که از خانه تو غایت گرفته از چاه او بر آوردند شوری افتاد که سلطان را  
 گشته اند هر چند شایسته میخورد و یکس قبول بشکوه شاه دست او در دست صاحبان میرزا بای فراسیدند و فرمودند  
 حکم زوجه کن اگر شوم که او را عورت کردی ترا سر زخم بای فراداده در کینه نیت کرد آن شب میرزا بای خورده  
 نشیت همه است افتادند قتل از بند از کوبالی که بال او جدا شده برآمده دید که همه است افتاده اند خواست میرزا  
 را سر برود بیا زندگی های او اندیشه کرده است میرزا را سوار شده بی نبال قتل افتاد او را مل مردی بود علی صفر نام سید  
 بود فرموده بود که کسی تا زخماند او ان کنوید اطفال مکتب بخواند مسجد بار ویران کرده بود و در شب با بای  
 کرده بود میگفت که من سیدم خود امیر شایسته میگویم و در طم او را که نیکه در خدمت خود عاشق شده بود میگفت  
 خود هم یکم مادم و در خدمت گرفت اگر دایت یابد که دختر را تو ان گرفت بکیر او از هر ملا که میر سید میگفتند و اینست  
 میگفت در وقت شاه منصور آمد از صاحبان شکوه کرد از شاه پرسید شاه گفت باکی نیست بکیر مادم و در خدمت شاه  
 بخند نیست اگر از شیخ عاقی که هم غلام شیخ هم شایع بود و در دایت بیاری قبول که شیخ طلب کرد از ایشان پرسید  
 گفتند در شریعت پنهان در دست نیت اگر تو بخت بگیری تو ان در غنبت ام قتل کرد در میان شیخ بچشم مردم کرده  
 نیز هم اتفاق کرده چنگ کرده او را در ک قبیل کرد تا او را که جای حکم بود نیت نداشتند گرفت آخر جمیع مردم سید  
 مع زن فرزند بای صاحبان رفتند از نیت قبیل فتنه شیخ زده همه را قتل عام کرده رفت اکنون از میرزا بای  
 شنید بیکه خبر یافت که شاه منصور که در خدمت از خوف صاحبان مع ملا زمان خود کمل شده بطلب شاه رفت صاحبان  
 شنیدند عمر شیخ متنی قب فرستاد که مباد و هنگامه روی دهد اگر شاه کینت البته او را گرفته بیار تا میرزا بای خرا  
 سر کرد ان به طرف میرفت تا بدیده آمد که فریب دو بیت هر دو کس قتل کرده اند از میان مردها مردی را چنانست که  
 زنده بود گفت اینها خدای آمل بودند که صلی صفر دشت منصور شیخ چون زده همه را قتل کرده با مل فرستاد القصد  
 میرزا بای بیکس هم با مل فوت آن صاحبان را فرمود که بر کردید من ضامن بخون شما یان نتم ایش مان گفتند  
 مایان جان خود را فدای میکنم القصد تا بشد آمل رسید بر یکی بر آمدند همه کشتی گزشتند میرفت میرزا کنی نوشته بود او  
 این چند اشرفی را بکیر این خط را بکیر صفر بده اگر برود بار او ترا کند از نیکوی که پستی میرزا بای فرام القصد پیر مرد  
 نامه را آورده بود نوشته بود که میرزا بایق این میرزا شیخ این امیر تیر کر کن بر تو با دای علی صفر صیدی از چنگ ما  
 گزینت نزدیک تو آمده صید ما را بد ۱۵۰۰ لاجی چنگ را کوی علی صفر گفت صید و در بود شاه گفت صید پنداشته شاه  
 از زبان علی صفر نوشت که این رسول الله تو با دای بایقرا حکم بشید در باره نخر نفاذ یافته شد با نده شیر بر چنگ  
 پیرمک چند رو باه زنی کرده بودید او بند باره کرده با پناه دور و دور و دینک بچنگ تو رسیدم میرزا بایقرا

دید که از روز و آنه آمل قوت قوت لشکر بر آمد در ان لشکر علم بود یکم بر سر شاه منصور بر پا کرده بودند و علم بر  
 علی صفر بود آن روز لباس سیاه پوشیده بود که بچه وارید هر دو دوشته بودند اسب سفید دم چنان داشت میرزا بایقرا  
 شنید در میدان در آمد مر و طلب کرد علی صفر و ب کرده و آمد به میرزا چهره شد و دوشته کننده یک بریزند و در  
 شن شد میرزا او را که کند کینت کینت کند شد بر زمین افتاد پای اسب میرزا را قلم کرد و میرزا مع اسب افتاد آن صحرای  
 یکی اسب مانند تا میرزا با بایقرا بسته بودند آن صحرایان بر شمشیر شدند علی صفر ام قتل میرزا که در شاه قیاس  
 به نیکی های میرزا گفت احوال در بند با بیکه داشت تا میرزا شیخ به و هنر اکس هم بر آمد و فرزند مقتید شد بیا  
 آمد که قافل فرود آمده قصد عارت قافل کرد و نیکو از مردم قافل گفت تا خوار عارت کرد و در وقت میرزا بای  
 قرار یافت بد چون میرزا بایقرا فرزند شمشیر مردم قافل در خنبد قافل بی نبال رفت میرزا آمده در جوی فرود آمد  
 علی صفر شمشیر آب در یاری که سر دادیم شب بود که آب یکی لشکر میرزا را گرفته روان شد میرزا بر بالای پودش  
 کشتی بر روی آب بر آمد آند و هنر از جوان را آب بر میرزا بر روی آب میرفت تا از کین ره بر آمد بدیده رسیدند بینه  
 خرماتو میگفتند قلند ریسری در سر بار استاده گمان عظیم در دست در دو سر گمان همیان زری فریاد کرده  
 میگوید که من ترک بچ تو را نمی هر که این گمان را کشد زرها زده باشد مردم زور میگردند فرود نهند کشیدند القصد  
 میرزا هم گرفته چند قلاب کشید امانت نای نتاج چکنیز خان در ان قلند ریسر بود فراخ و من کن چشم بزرگ  
 کوشی سر خینه که چنگ می بین شاه میرزا در یافت که از نتاج چکنیز خان است میرزا هم را فرود شد که با سخن کند ان  
 باز بر سر جوف او خوریم سید چون میرزا مع بلشکر صاحبان آمد امیر رسیدند میرزا گفت بندیکه در دریای آمل  
 سلطان محمود غزنوی بسته بود علی صفر ویران کرده لشکر مار در زیر آب ماند امیر لشکر کشید بند در یاری بسته  
 آمد آمل را قتل کرد نامه نوشته فرستاد که تو اولاد رسولی چو اشریت پنهان بر منوخ گروی دو کشته و شای  
 ماکم از پدر خود رسول نیتم این شریعت مگر شده میخوام شریعت تازه بروی کار آورم همان شب خواب دید که  
 حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بر اسب سیاه سوار لباس سیاه پوشیده گفتند ای بد بخت در چه اندیشه  
 میخواری که مسلمانان از پانند زنی تا زینا بروی او زدنند رسید پیدار شد روحم گفته هر جانب میدید بعد از زنده  
 جان بالکان دوزخ سپرد شاه منصور میرزا بای قرار گرفته بی نبال بدر رفت فرود آمد آمل بر آمد شمشیر  
 او اند صاحبان در شمشیر در آم جمع مساجد را ویران دید فرمود که صد هفتاد و سجد در اینجا بنا کردند کونیند که در  
 آمل ز بقعه امیر تیر بسیار است صاحبان شمشیر که صاحبان شنیدند که شاه منصور میرزا بای قرار گرفته بی نبال  
 ری رفته است متعاقب روان شد مردی در سر سواری رسید نامه بصاحبان در او مطا که در نوشته بود  
 از نزدیک من خواب عطا و است بسیارم که وزیر شاه منصورم میرزا بای قرار امین سپرده اند و غنص میرزا بایقرا  
 کنم صاحبان تدبیری کرده فرستادند بینه زبانی بدیم صاحبان آنم در در خلوت طلب کرده سر و پا داد  
 مایان دودی داد که گزشتش ماهی است گفت کاری کشید که میرزا بایقرا برین مایان کینت دیگر بکند در بدین



مادیان بوی کره اش خواهد رسید اما حاضر باش که در راه از دست تو نگریز و از کن رآمل بری فرست و تو چو چو  
 آهسته روان شد آخر و مایا نوری در دیر زبای قرار سوار کرده سر او ز پر آینه شاه گفت که میرزا و توست  
 بر مادیان دودی من نشسته کز خیت الحی دست میرزا بای قرار بسته بود هر از لب دو نیک سوار شده تا سخن بگردد  
 فرسیدند میرزا با یقین شکم نشسته بودم چند کردند فرسیدند اما مادیان بوی کره خود بی مایل میآمد اما میرزا  
 ناگهان شده بود در شکی رسید که آب آید از نبود اما مادیانم فرود مانده بود و با وجود آن آهسته میآمد شمشیر در  
 دست بجای آمد که خیمه سیاهی بر پا کرده اند چمنای بی یکمای آتش سقرهای آن استاده بناگاه کردی برام سوار  
 بر اسب سیاه لباس سیاه پوشید قورچ سیاه بر سر بسته متی قبا و سپا پوشی بسیاری چون نزدیک آمدند همه عورتان  
 بودند میرزا دیدند بر رسیدند میرزا گفت از تو که آن شاه منصورم از دست امیر تیمور کشته ام آن عورت گفت من  
 زن دیرینه منصورم که بدست با یقین آگشته شده بود در فراق تو هم خود لباس ماتم پوشیده ام درین بیان  
 تشبیه تکرار کردم این آب آتش را در راه از دستم بر دم بهر طاهر که قالی تو هم من پیدا شده که اورا کشم میرزا بوی  
 داری آن عورت آفرین کرد اما میرزا با یقین آخته کرد و او رسید که چو ایچندی میرزا گفت بسبب خنده من آن  
 است که در بجا بوده است میرزا با یقین آکه بدست تو افتد آن عورت گفت اگر میرزا با یقین آیدستم نافه من از خدای  
 رضاستم اما از خنده میرزا بدگمان بود میرزا را بگفت و آب طعم داد و میرزا چند شب روز خواب نکرده و خواب  
 رفت جیب میرزا را دید که کشته شده سیاهی که خنده دیدن با یقین آید این عمر شیخ برآمد عورت بعد از شکری آید  
 از خدای خود رهنی شد میرزا را بر بست چون میرزا پیدا شد گفت کشته ترین را یافته بودم قبول نکرد فرموده بودی  
 بر از روغن کردند که میرزا را برزند میرزا در مناجات درآمد که کرد برام چهار هزار کس بر آمدند آن عورت کس فرستاد  
 که کشته شدن راه را بگویند که میانند آب طعم میخورند از راه برگشته قریب رسیدند میرزا عمر شیخ بود که بطلب  
 بر آمد بود میرزا فریاد که ای پدرم اورویک روغن میرزا میرزا را کشته اند آن عورت دانست که اورا  
 چهار تن میکنند خود در آن دیک روغن زده بدست از تقاب صحران رسید فرزند زانو زده اش کرد آفرین  
 بود داری آن زن کردند انصاف بیانی متوجه شد راه چنگل بود فرمود چنگل پنج کاو کرده میرزا فتن دور  
 چنگل بود در میان شاهی راهی قریب یک قطب زمین کتای میرزا فتن چهل روزه راه چنگل بود که صحران کتای  
 آن راه باقیست آنچه هزار پل دارد هزار پل میکا و دیگر و در چنگل میان شمشیر و شمشیر فرود آمدند  
 اما از قطب آن چنگل در پای قبر بزرگ شسته میرزا پشته بسیاری بود پشته خانان دست کرده بودند فرود آمد  
 آمد به صحران عرض کردند که این بگناه از طایفه خاندان اب را در آینه چون اورا نوشیدند از حیاط فرمود با  
 فرود آمدند و رونده از طایفه میرزا سیف الدین دو از زده اب را در آینه اند بگناه سوم بدست مردم در پشته خانان  
 بودند آنوقت با جرحیت پشته کسی نبود کسی خود صحران مطلق را بدست گرفته بر آمد در طایفه خانان میرزا میرزا مردم  
 خانه با داشتند بناگاه دید که از جانب قطب لشکر چری سیاهی پیدا شد فرود آمده کسی را بر زمین زد چون

در کشید

در کشید بای دوم رسیده متعجب شده بود که صحران مطلق را آتش داد و باور رسید آوازی از او مثل سگ بر آمد  
 که زنده که زنده از زنده همه لشکر از خواب بیدار شدند شوری در لشکر افتاد و با یقین قطب رفت صدای عکس او یک  
 راه میرفت فرود امیر در خانه واقعه را بیان کرد چنین مخلوقی بودند استم که چه بود بملتی زدم اما کمان بردم که خوب  
 کسی رفته زنده او خبر آمد روی که یکدیگر چهل جوان متصدی شدند نیک سقرهای و بجاری و تا شکندی و چندی و قرشی  
 و ترکستان و چندی هر چس دشت نوزاد بودند اما متعجب کرده که تا ایشان نماندند زمین منزل کوچ کنند بعد از روز  
 بخیر سقرهای آمدند کشته ما که کس بجای نب رفته بودیم هر چند کافیتیم بنفتم امیر گفت مردم بخیر سقرهای صاحب رفته  
 جصاری و چندی آمد که ما را پشته عمارت کرد امیر گفت این مردم سپاهی که بر آمدند بعد بجاری قرشی که آمدند  
 گفت مردم بخیر و قرشی خانها نشینی را داشتند هر جوان که میآمد عیب مردم اورا میکفت همه آمدند بخیر چون  
 تا شکندی امیر گفت من آن مردم را بسیار از زده ام هرگز که خود را این کاره نماندند آن است که میرزا مردم زبیر  
 پشته بسیار بطایقی میکردند امیر میکفت از مدت بدت رفیق خود را بگذاریم البته او خواهد آمد اما آنچه آن از مثل  
 شیخ خاندان ظهور بود و آنچه زاده بود میرفت دید که قطره قطره خون جگر رفته بجای آمد که کولی میان کولی کینه خند  
 بنمایند چون جگر از پهلوی کولی کشته شده اما دست خود را کم کشت زده مانده میرفت تا او شد جامه های خود را کم  
 دتا اینده میماند تا برهنه شد یک مطلق بدت داشت نه هیچ اعضای اورا نمانده بود بوی بار رسید که حاجی  
 منار عجب رفته اند که راه رفت تاریکی کرد و تا خون در این جگر رفته بود بر کشت مهربت کرده بود پشته  
 برهنه بکنند لشکر آمد بیکلی کشته فرستاد که من جوان تا شکندی برهنه ام با میرزا رسید سر پای خاص خود که  
 در رویش نه پوشیده تشبیه بود بدست نزار تو من بر آورده بود فرستاد پوشیده آمده زانو زده دعا کرده  
 واقعه را بیان کرد امیر بزرگس همراه جامه های بنفای پوشیده سوار شد آنچه آن راه سر کرده بکول رسید کشته در  
 کشت ازین کینه خند که بر این راه آمده زنده زین او کرد که در مثل منار بود مثل گرفته در آمدند دیدند که مخلوق فرغانه  
 فرود آمدی پیشم چو امیر بسیار در آنچه بود همه را آنچه آن انعام کرد دیدند که مطلق بر شکم اورا رسید مردم کشته  
 غول است بر چون آب دوق دارد ازین جهت مخلوق فرود بر بر اندر آینه است انصاف بر آمده بکنار آن کولی  
 رسیدند دیدند که کسندی کویا از بدت جوش ریخته اند روی یک قطب دار و قطعی بودند زنده اند کلیدی بر او  
 مرد بر آمد کرد دست دراز کرده کلید را در خونینه کرده بود که او را تا صدهای چون صدای مطلق بر آمد امیر  
 افتاد دیدند که مثل مطلق فرود رسید از پشت او کشته شده و نمانند که غوغا در قتل بوده دیگری رسید دست  
 بدر نهاده بگشت دور نیم و آمدن همانا شیری عرس زده و بان انداخته سر آدم گرفت و راه گفته در را  
 سر او در روان بود پوشیده شد اما سر آن آدم کشته کردید حیران شدند امیر گفت از دمون این قبده  
 نگرفتم و این میثوم پیروز مقید شدند هر چند ضرب زدند تا شکر کرد کویا بدت جوش بود او خود دیدند که روز  
 دار و از جوب نزد بان دست کردند بر تقرب آمدند دیدند شیری در پس در دست ده یا و نه زانو زده و نمانند

در تالکای آن قبه جوهر بسیاری بود امیر گفت در آمد به شیرج ب میگزینم که در وقتان کرد سنی در  
 میان بسته در آمد دست بر آن شیر که زرد آن شیر از جوب بود معلوم شد که چنانکه حکمت لولو با بند کرده  
 شیر از جوب و ندانای او از الماس هر چکایی که در راه اکتند شیر دیده بر آید بر سر و اکتند مشرف  
 دهان او کشده بر سر او رسد و او شود دهان شیر نیز و او شود چون کشیده و پند چو اسد در آب گذارد  
 چون در روان است باز میل پوشیدن کند دهان شیر نیز پوشیده شود سر آدم در دهان شیر مضبوط  
 شود چون دندان او از الماس است او را سر کند چون در تمام پوشیده شود شیر در پس در بر کرد  
 الققه شیر رنگتند مردم بدرون در آمد سر تا بوت را امیر کشادند دیدند که چون سفید پوش سیا  
 ریش قد او می که تر و تاره لوجی بران نوشته که این مرده اسفند یار است تاریخ نوشته رسم اهل علم آن  
 بوده که پس از از وقت پدر تاریخ نوشته اند از ایام پادشاهی کتاسب نوشته که پدر اسفند یار آن  
 چنگل شد سوس پایان بوده آنچه که خول مرده بود چاه کبیلان دیو بوده از وقت پادشاهی کتاسب  
 حساب کردند هزار سال گذشته در آن لوج چند متی از پوختن دنیا گفته چنانچه مولانا شرف یزدی گوید  
 چنانچه است و ملا ابوالبقاعی و ارس کوبید بیت ایای کل اندام پاکیزه نام بهار است از خانه پدر  
 خوام گذرکنی جانب بوستان که از لاله پتی رخ دوستان کن از بصارت بدش نظر بود  
 بخش خال از شکرت که خوابان بدخ جگر رفته اند بجزت درین خاکه ان تخته اند زنجوش خوش  
 ایشان بهار زمین لاد چمن از کل نظر مگر برک سوسن که خنجر بود که تیغ زبان سخن و بود بندهای  
 بر سبزه آهسته تر که مژگان خوابان زود از خاک سر سمن عارض مجسمینان بود بنفشه خط نازنینان بود  
 بود و بسیار آن عجب گفت ولی می رود چون نسیم صبا بگلشن که شتم که بنم کلی بگو ششم سپید نغمه بلبل  
 دیدم نیز بلبل سر دو خزان و دوزخانی بر او رده بود الققه امیر صاحبقران قبر اسفند یار از زیارت کرد  
 بر آمد بشکر گاه آه چهل روزه راه چنگل را کشاده بجانب ری روان شد اتا شاه منصور که عیبه بری آمد جوقی  
 ناز نام کسی میر حسین نام داشت بر او در علی صفر بود شاه بود منصور بحال تباهی پناه با او در شاه شهبه  
 در آورد ولایت ری نیز ای ای صاحبقران آوازه شده بود و **داستان پیدایش**  
**زلفان روئین پیدای بلشکر صاحبقران کردن روزی** پند  
 جنگ را آنجا قریب ده روزه راه بود زعفران خود روی بود که آن بیابان شاه تور قریب نمایند  
 زعفران است که هر چند کسی نکلین بود سیر زعفران و دهنه بسیاری میکند آنقدر خنده میکند که ضحک  
 کرده میافتد میساید که بنا سخن دست خود لنگه کند تا دفع خنده شود سه روز سیر کرد در فغان او خنده  
 کرده هر سو میافتادند شاه هر خنده کرد آنقدر غم در خاطر داشت از جهت صاحبقران موی او در  
 چهل پانگی در دو لیک صاحبقران با او مسکط شده بود موی شاه سفید شده بود بناگاه دید که از زیر

زعفر

زعفر زو لیده مویا چو تن زده در کر نیز شد خاصیت زعفران بود که در شکم مادر زعفران تربیت یابد همیشه  
 زعفران زو روئین میشود اما تا عقل هم میشود گویند که وقتی که شاه منصور در ری حاکم بود از جانب  
 شاه شجاع کبیر که داشت در حق او بدگمان شد و لویکی داد و برده کیش این فرزند در شکم او بود  
 کشت گفت بر او در بیابانها که در دم جنس طاق من میا و که شاه منصور جز یا بد او در بیابان کشت  
 این فرزند از تو که یافته در بیابان کلان شده بود شاه منصور او را زلفان روئین نام کرد  
 بسکه موی سر او سفید فسیله بود چنانچه بیت او شدن تارام شد آن وحشت از و مانند اما همچنان  
 با عقل بود که طعام و بیست رافرق بینکر و حکیم حقایق او را چهل روز بمویز سیاه بخاری تربیت  
 کرد تا عقل و کامل شد بر و شیرینی بسیار میداد شیرینی عقل آدمی را زیاد میکند شاه منصور میفرمود  
 آن پس با میر چنگل اندازد الققه امیر آمده در تقابل ری فرود آمدند شاه منصور بر آمد پشت  
 بدیوار قلعه داد و نشست تجب کردند معلوم امیر شد که روئین بدست شاه منصور افتاده طبع چنگل در  
 صد او را و روز فرود آمد دو سپاه صف آر استند اتا شاه هزار غلام با و همراه کرد که از حال او بپند  
 باشند اما از اطراف او غلامان دور نیز فستند از جانب هایمید و آیندند علم بر سر او گرفته بودند  
 باونک لشکر زو میرزا شجاع بر راه گرفت که میرزا از زخم زوان او نیک لشکر از زیر زکر کرد از پند  
 کس پشت از لشکر صاحبقران کشته بود فرود او نیک لشکر و آیند میرزا میران شاه را زخم زو میرزا  
 سلطان تجرین میرزا جاکیر بر لب جوی استاده بود و دید که علم میران شاه سرنگون شد علم خود در جوی  
 داد زلفان رسید میرزا سلطان محمد اب او را به تیر زو زلفان افتاده غلامان خود کرده باز او  
 سوار کرد و بنجای غلام یکی کشته شد زلفان از میدان بر آمد باز خود را بدلباس سبز آراسته  
 بر آمد هر روز یک رنگ لباس می پوشید آرزو خود را بشکر زده چنان پیش انداخت که یکمیدان عیبه  
 میرزا شاه رخ رسیده چهره شد چند جو بز و بر و نایر نگرد میرزا زخم زو با خود زخم میرزا او را قد کند  
 اسپهبد زار به تیر زو ندید و افتادند از هر دو طرف ریختند آن روز طرف چنگی شد الققه زلفان  
 گرفته کشتند باز فرود بر آمد بر علم امیر دو ایند شاه منصور نیز اسپهبد طرف چنگی شد که آدم آدم را ایند  
 امیر رسیده چنان تیری زو بر سینه زلفان که از اسب افتاد غلامان او را زده و او را برودند روز  
 خون بر تافت حکیم حقایق او را چهل روز تربیت کرد تا بحال آمد باز طبع زو فرود آمد میدان در آمد  
 طلب کرد و چند را زخم زو چند را کشت در میدان پیدای کرده استاده بود که کرد بر آمد قلندر سپه  
 آمد وقتی که امیر من دی فرمود که هر که او را جواب گوید محمد علیا و خرمیرزا جاکیر نمیره صاحبقران با او  
 آن قلندر سپه آمده گفت که مرا نیز و امیر برید که من جواب او را گویم آوردند قلندر سپه با میر چهره شد  
 رخصت طلبید که میدان رود امیر من کرد او گفت من با مر چو خود آمده ام پرسید که هر تو کیمت قلندر گفت



از وقت بچان در صومر و روم آمده مع اهل و عیال و کشتی نشست از عقب کرد بر آمد میرزا شاه رخ  
 پده هزار کس بر لب دریا رسید و دید که کشتی شاه میر و در در کوه کشتی یافته در یایی شد بخت رسید  
 و کشتی چنگ آب کرده میرفتند متفق میانداختند تا بدور آمد رسیدند دریا و تقسیم شه میر و در  
 زیر کوه غاریت آنجا غرق میشود و از فرودم میاید مردم در عرف آن مقام را فرودم میگردد القصد کشتی  
 شاه منصور با بختی بگشت آب جانب چنان تیز میرفت که کو با تیری بود و تیسب میرفت غرق و کشتی شاه بر آب  
 آب دست راست و مانده بود کشتی نیز بر دست رفت در میان دو دریا قهر عظیم بود میرزا مع شکر خود را بران  
 قبر گرفتند تا کشتی شاه میگردد چنان تیز میرفت که قریب بقدر دوم رسید صدای فرودم سمع مردم مثل  
 بانگ شتر میر رسید از میرزا میران شاه نقل است که او گفت من دیده ام در سه روز از آن که کول عظیم  
 انتهای او را کس نمیداند بنا کاه میرزا شاه رخ و دید که هوادر موج و راه چنان بادی پدید آمد که علم میرزا  
 قطعه ابری پدید آمد که آفتاب غرق شود چون بیک نظر کردند غم از پدید آمدن باد بای او سرخ شکم او پدید  
 بال او بالا بود و سینه چنگ کشتی شاه منصور زده از و کشتی گرفته بر هوا پرواز کرده میرفت شاخه  
 پروان انداخته آفرین سر خود را تم کرده اند و کشتی گرفته بجز در آن کشتی کسی بسیاری بود میرزا میران  
 شد پیر و تکاری در سپاه میرزا بود و گفت هر که ام هر جانب پنهان شود که این مرغ و نیای نام دارد و کشتی  
 مثل ازین از زمین گرفته بجز در آتام آب لشکر میرزا مثل عصفور که اخته در زیر سنگها پناه میشدند  
 تا دنیای کشتی آقا میرزا دید که از دور خانه میاید سپاه رسید کشتی آن قلعه را بارید کیلیاس میگردد  
 میرزا از امای دیدن آن مقام شد از دریا که شت بر ساحل دریا آمد اما قلعه بارید کیلیاس مقدار کوه سنگ  
 دور بود میرزا در زیر شامیه نشسته بود و دید که مردی هر زمان از عقب سنگ نظر میکند میرزا بر سر او داب که  
 او در گرفت میرزا دید که شاه منصور است میرزا را دیده ناچار بجانب قلعه بارید کیلیاس در گرفت مقدار دور  
 اند از راه مانده بود که شاه را کویا کشیده میردند مثل تپه که از باد غلطیده روه چنان افغان خزان  
 میرفت از میرزا مقدار سه قیر اندازد و در پادشاه فریاد کرد که ای مردم سنگ رفته آقا میرزا را نکند از پیر که ضایع  
 میشود که میکفت که کویا صد هزار کند اندازست که میکشیده میردند مردم میرزا جسدند تا کوارت مشهور  
 پسندیدند زیرا که دشمن مرد بود و میرزا نظر کرده استاده بود که شاه بر لب خندق رسیده از غنچه بی گذشت بد  
 رون دروازه که در آمد و بیک اثری از وقیامت پیداشت تو کویا که هرگز از مادرت نراده بود عرض میکنم که  
 بجز در درون دروازه بود که او را فک کرد و چند بیتی جفا ابره درین بایت گفتت نظم کویا که  
 هرگز مادرت نراده چنان رفت و بگریه میاید دوران در طعنهش بیاید رسید تو که ای جهان را هرگز  
 ندید درین مرغ آب خاک وجود تو کویا چنین سبزه هرگز نبود درین صفت آب خاک رشت قضا و قدر  
 عم و درونش چهل پال که ملک بر این بخورد در آخر زچنگ اهل جان بنرو القصد میرزا شاه رخ در کشتی

آن قلعه طرح لشکر را در جهت اتمام حجت آن در پدید آمدن سوار شد از راه در بند آهین که رفت شید  
 از راه دریا تا منصور و میرزا تعاقب کرده رفته است بجانب قلعه بارید کیلیاس امیر روان شد چهار هزار کس  
 او را اول بود و بدو حضور آمدند که در پیا یک روان از جانب شمالی بخوبی میرد مثل دریای آب طول او را  
 بغیر از خدا کسی دیگر نمیداند اما عرض او قریب صد ماست که بود و بفرمودند که گفته اند هر که در آمد غرق شد آن  
 و جلد مثل آب طپیده میرفت هر که قدم مرینا و غرق میشد متوطنان آن سر زمین رطلب کرد و رسیدند کشتی  
 در قریب راه بوده است از یک درخت آمده بدون آن چوی ریخته که شدند و شوارت صاحبقران گفت از پنا  
 شاهان نشان ماندت ما خود را اسکندر نشان ما میسنایم اسکندر سدی بسته ما نیز سدی بنهیم تا اسکندر  
 تا نه شویم تا مقامی از برای تدبیرند لب لب و جلد میرفتند مقامی یافتند که قریب هفتاد و کز عرض در عمق  
 او رسن انداخته و دیدند قریب دو لیست کز بود دوران مقام مذکور کز که در دند که تدبیر بسته شود و صاحب  
 گفت میباید که آن هفت جوش شود ز زس طلا و نقره آهین جوین آهنگ شیر شتر خون آدم پیداشد  
 پانصدین مس جیل من نقره ده من طلا هفتصدین جوین هفتصدین آهین دو هزارین آهنگ جمل هزار شکر شیر  
 شتر جمل هزار کوزه خون آدم بخون آدم حیران شدند که اینقدر خون آدم از کجی یا بند جفا ابرو گفت  
 وقتی که اسکندر سدی بستنی شد و در خطی هفت شهرستان از قوم یا جوج یا جوج قبل کرده یا قیامده بدو  
 که بخین از خون ایشان تدبیرت صاحبقران حیران شد درین وقت جز آمد که مردم نیز بنجوم عام کرد  
 پس شاه منصور را یافته توره برداشته اند چهار هزار کس از عاPLAN و کشتگان صاحبقران را  
 کشته اند صاحبقران گفت همه مردم متفق بودند کس از تیریز که ریخته آمده بودند کویا دادند که بزم مردی  
 تا حورتان و کوهکان آن دیار بیایم کرتی صاحبقران متفق شدند نیز بقتل تیریزیان روایت یافت  
 فرمود دولت شیخ اعلان را بدینسان و هزار کس رسید که هر که کشتی آنها را زخم نمود آمده زانو زود دعا کرد  
 صاحبقران روایت را با و دادند گفتند مال مسال تیریز از تو همه مردم تیریز را قتل کرده خون ایشان  
 در سبزه برداشته بسیار که ما تدبیر بنهیم او بقیه مچته همراه رفت قری انامی عرض کرد که چرا از سپاه  
 جفتای یا زدیگر طایفه امر کردید که این خدمت را بجای آورند صاحبقران گفت که در تاریخ شنیدیم  
 هر مقامی را که چنگیز خان هلاک کرد خان قتل میکردند اند با قوم چته امر میکردند که این طایفه از خون  
 ریختن ابا نداشتند اند زیرا که چته وجه شمیة این طایفه است یکی از آبای این قوم را بخون آدم برود  
 بوده اند از چخت و در قتل عام پادشاهان این طایفه را امر فرمودند ما نیز امر کردیم تا و اول شیخ  
 اعلان قریب به تیریز رسید چهار هزار کس را بدستور رسوا کرد که چنانچه جلال در بی راهی تیریز  
 کوه سفند میارند در قریب تیریز چنان بود که مردم او از یک کاه بخار و کاه تیریز رفته کوه سفند میرفتن  
 آوازه انداخت که امیر تیمور بجانب بخار رفت آن چهار هزار کس آمده به تیریز و در آمدند این وقت را

مشهور گردید مردم تبریز بجز دولت قرار گرفتن اتاد دولت شیخ اعلان مشهور راه میرفت روزانه  
 در جوی پستی بود تا بقول اول خانه رسید فرادلانرا قتل کرده نیم شب مثل بلای ناگهان به تبریز وارد آمد  
 آن بگناه کویا قیامتی شده بود و فدا فکر کرده به تبریز تو اند که مردم مشهور قتل کرده مطهر در ارک قتل  
 شد منادی کرد که مردم تبریز کسی را کار نیت انقضه دو آنداره ارک را گرفت شاه مطهر قتل کرده  
 جمیع اکابران تبریز را طلب کرده که ضیافت میکنند همه را بر بست آنروز در جیل هر ارکس و قتل کرده و یکس  
 بقتل عام نناده صد هزار کوزه از خون آدم بر کرد و دیگر در تبریز کس نماند همه کشتند بعد بخت میر  
 آمد بدوش هر او ز یکی کوزه خون بود ملا محمد به تبریز رسید متعجب شد صاحبقران بدولت شیخ اعلان گفت  
 طلب از من چه میطلبی دولت شیخ گفت امر کن که باز رفته تبریز را آباد کنم امر شد که بروم سیاه  
 او ز یک رفته به عمارت شدم دمان کز خجسته آمده اند هر جانب متوطن شدند و در وقت قتل عام غریزی  
 بودند ایشان ترسیدند کردند ایشان در وقت بدوزانو نشسته قلم گرفته بخون خود این تاریخ بعد از  
 سه روز نوشتن در تاریخ قتل عام تبریز تاریخ از کردوشی کردون دون از شیوه چرخ بگون  
 گویم یکی چرخ عجب گشته از عقده خون در روضه خیر الامام اجام بستم زبان مقام همچون نسیم خوشام  
 سوی هری آیم کنون در یابی قماری بوج آمد ز قتل بنده گان رفت آنچه بر تبریز بان از جد عد باشد  
 انگشت خودم قلم از خون خودم مملو تاریخ چشم از خود کفتا بگو طوفان خون بعد از قتل ایشان  
 شیخ اوجدی آمده مدینه شیخ بهرات برده و دفن کرده خواست که از برای قتل تاریخ کوید حضرت سید  
 در خواب دید گفتن که از لفظ نزهت الارواح من تاریخ قتل میراید چنانچه شیخ اوجدی کوید تاریخ  
 دیدم شبی در خواب خود آن سید شکرنگ آمد چشم عقل من کتم ایای ذوالمن و در فکر تاریخ توام  
 گفتا که ای خوروه دوان تاریخ قتل من بود از نزهت الارواح من صاحب تذکره دولت شای از  
 ورده است که سید حسین و شیخ عوای و شیخ اوجدی میدان شیخ شهاب الدین بودند در شهر آمدند  
 هر سه در یک اربعین نشسته اند هر کدام کتاب گفته اند شیخ کتاب لمعات را گفته اند شیخ اوجدی  
 ترجیح بند را گفته اند اما حضرت سید نزهت را گفته اند القصد صاحبقران از پرتیمر شدند حافظ ابرو  
 در تاریخ خود آورده است که بیست صندوق دیواری سینه مرقه کردند بلندی دیوار او هفتاد و یک سینه  
 در زمین در و درون او هفت جوش ریخته از یک بست کز بلند بود آن دجله یک روان باز است  
 سیاه او ز یک را امر شد که رفته جیلان کیلان را آباد کنند که یک روان خواب کرده بود آنجا مقام  
 دادیم اگر بدی کنند باز بجانب دشت خواهند رفت اما ملا محمد میر تاریخ آن شد را باین منوال گفته بود  
 تاریخ سید میر تیمور کج خسروی را آوردت یا که اندر پیشه مردانی شیر زنت لطف او بخت جیازندگان  
 بچو دوج قدر او باشد نفوذ حکم حکم دادارت صد هزاران خون ناحق ریخت یک سده بسته شد قیمت

این سده بخون پکنان بان در جزرت کویند که این بیت در هفت مخلوق بلند افتاد و سبب قتل ملا شد  
 هزاران خون ناحق ریخت یک سده بسته شد قیمت این بخون پکنان بان در جزرت ملا این بیت چنان  
 داد که می توان از برای این سده جمع پکنان بان قتل کرده چون ملا این تاریخ را نوشت میر طالب وزیر میرزا  
 علی شیخ بر میر علی شیر که طبیعت او بگلاب و کفت ملا میر تیمور را بطلم یاد کرده این حرف با میر رسید میر طالب  
 طلب کرد گفت از تو چه فرستیده ام میر طالب گفت ملا شما را بطلم یاد کرده است در تاریخ گفته است که صد هزار  
 ران خون ناحق ریخت یک سده بسته شد قیمت این سده بخون پکنان بان در جزرت لفظ جزرت اینجا کنایه  
 افتاده است اما ملا اکثر می گفت که سبب من شد که اینقدر مردم بقتل عام رسیدند گمان میرم که زنده بخون  
 ماند بعد از تیره شد گفت بر طاق این سده امیر کراچو آمد بر کشید بعد گفت هر که ز خروج کند من محارم می سازم  
 اما میسبایت گفت که این از اقبال امیر است که این سده امیر در غضبش فرمود که مع دستارش در  
 طاق سده او بختن اما این نزاع بفرزندان این دو کس ماند میر علی شیر بگلاب بنایا و اولاد امیر تیمور بخت  
 این واقعه بنام شیبان خان تاریخ نوشته بال جنای نوشته چون صاحبقران بقلعه بارب کیلما  
 روان شد قریب رسید بمیر پیداشد معلوم شد که میرز شاه رخ آمده واقعه شاه منصور را در قلعه بارب  
 کیلما را بیان کرد چون نزدیک رسیدند از دور شهری دیدند بالای او سیاه اطراف او سینه  
 استاند میرز شاه رخ گفت ازین مقام شاه منصور در آن قلعه کشید از اینجا پیش توان رفت صاحبقران  
 در کنار آن قلعه توقف کرد شب که میشد دیوار آن قلعه چو اغان میشد اما صدای غلغله از آن قلعه می  
 برآمد روز بر طرف میشد امیر بر کرد قلعه از دور می گشت بجای آمد که تنال صورت از سنگ ترشیده اند  
 با انگشت خود همراه بجانب زمین اشارت میکرد فرمود آن زمین را کافتند صدقه بر آمد خطر در نوشته  
 بچکس توانست خواند متر فرسخ صاحبقران شای بیوی نام داشت فراتان امیر بیوه و نصار بودند  
 خط را گرفته خواند گفت از شعر تو رات بخاری نظم کرده در نظم تو رات گفته نظم سر نکشت بخت کنم  
 خاطر را ز موسی دهم زب این نام را ز تو رات داری سوالی پرس جو ایت بگویم با لفظ فرس  
 بچشم جبری کند از زمان کنم نظم تو رات بخورده دان آن کتابت هستوز و اجبار بیوه است اما  
 کتاب تاریخ عبد الرحمن میرت کوید این واقعه را تاریخ بجزی هزار صد بیت چهار بوه رفته از اجبار بیوه  
 در بنی را پرسیدم که چنین نظم در میان نمایان هست یکی از ایشان جواب داد که هست با و ایشان یا  
 پیداکردم از علم تو رات تیره تیره مندم انقضه شای بیوه آمده صاحبقران را دعا کرد گفت آن  
 خط را من خواندم واقعه این قلعه را بیان کنم واقعه چنان بوده که این قلعه ساخته اغریس ترک  
 بوده او برادر افراسیاب بوه دروین حضرت موسی بوه غازی خوانده است مردم این شهر از اسلام  
 او آگاه شده اند همه قصدا کرده او را مستی بباله بوه بوه دعای بد کرده همه سنگ شده اند چون فوغا

کرده مقصد او کرده بودند آن غوغا تا بقیامت مانده جلا جبر اغریس درین خلعت در درون در  
وازه از دها دست که مردم را بهم و میکشد صاحبان فرمود که مشک درختن بست که بر از سیما ب کرده  
غلنگهای روان بر بسته قریب آورده مانند از دها بهم کشیده طبعین گرفت بیرون بر آمد صاحبان  
فرمود آینه در پیش روی او داشتند او بملاکت رسید انقضه از آنجا رجعت کرده از راه است  
که شسته پتیر بر آمدند **داستان بهنگامه ایل قنقن و اخرون میر**  
**سید شریف جوجانی با میر صاحبان** اما ایل او زبک را فرمود که کیلان را  
بیک خواب کرده بود آبا و کسند قاری اناق منع کرده بود که این طایفه لایق این سر منزل نیستند  
صاحبان قبول نکرده بود انقضه میرزا میران شاه را برای زکوة فرستاد که رفته زکوة ایل او زبک را  
بیار میرزا میران شاه زکوة می دو شبید را گرفته بایل قنقن رسید انخول قنقن پسر فولاد خان بود خود را تو  
زاده میکرد میرزا فرقت کرده زکوة خود را آنچه حکم شرح بود او یکی از جوانان قنقن را سی بود میرزا گفت  
این اسب را برای زکوة بن بدید میرزا گفت من این اسب را بسیار دوست میدارم بجای او اسب دیگر بدم میرزا  
قبول نکرد اما اسب بجای او بود انقضه جنگ شد ایل قنقن همه کسان میرزا را قتل کردند میرزا بر بسته بند کرد  
در خگاه کنگه داشتند چند روز که نت انخول قنقن گفت پادشاه زاده ام دعوی پادشاهی میکند انقضه در  
وقت کیلان دعوی پادشاهی کرده آمد مشیر کیلان را گرفته قوم با او دستک آمده او را اطاعت کردند  
سر در قوم قتلش نام داشت انخول دختر سیور کو زرا متور کرد که با او بدید او متصدی جنگا میرشد قوم با او  
بسیر جمعیت بود میرزا او را بند بود روزی از در خگاه او از طبیبان آورد دید که دختری فرحتم وضع در بر طریقه  
در دست عارضی مرفوخت از میرزا تبرکی پرسید که کنه تو چیست که تو او را بند کرده اند میرزا گفت من میرزا  
تیمورم آنچه زکوة آمده بودم مرا بند کردند دختر گفت من پدرم را بسیار نصیحت کردم قبول نکرد که کنایه  
با میر تیمور فرستادم میرزا گفت قاصد تو کیست گفت آن بودم در شاخ او می بندم هر جا آمدیم میرزا  
انقضه آن آهورا بجای تب بر زبک را کرد و آن دختر را به قتلش یا بخشیده که او را ایل کن ره نسبت قاعده او  
آن بود که گیلین داماد او را ایل دور میشیند اما دختر با او تن میند او به بخشیده اصلی نشن بایل بود  
میر صاحبان در شک بود که آن آهوا آمد میر فرمود که آن آهوا زنده گیرید اما آهوا خطا یافت میرزا بر چو  
فرمود که در حال با سب عقیق سوار شو متعاقب این آهوا بود اگر می تواند زنده بگیرد اسب عقیق دو دله بود بر طریقه  
دب کرده روان شد بجای جوان همراه او همه عجب مانند پیر چو با او رسیده بگوشت گمان گرفت بچو است که  
رجعت کند که کرد بر آمد قتلش یا بر آمد سر راه گرفت آن آهوا شناخت میرزا و کس را به تیر ز قتلش  
میرزا را فراد و میرزا خطر نوشته بود در شاخ و درختی ماند دیگر دست خود را در بند و در چون قتلش گفته بود  
من مدعای میر تیمورم پیر چو خود را بنام صاحبان عیان کرده بود قتلش یا به هر وقت که نزد سیور کو زبک میرزا

او میکشد

او میکشد تارفته سوار تیمور را انباری ترا کند از قتلش یا به میرزا پیر چو را تیر و دختر آورد که اینک اسب  
تیمور را آوردم دختر گفت اسب تیمور پیرت این جوان است دختر گفت ای جوان جنتی را است کوی که جوی میرزا  
واقعه را گفت که من پیر چو قتلش یا به بس که خود روان شد رفته در شمار گاه شبها خون بصاحبان  
زند پیر چو را تیر میران شاه آورده بند کردند تا گاه مینکه از ایل مقدار یکروزه راه دور بود دختر  
کینه که در خدمت آن دختر بود اکنون از صاحبان شنیدید بیک بر آمده بود باز آن دختر آهوا وحشت کرد  
فرستاد بعد از دو روز در شمار از تقابل اسب را آمد هفت مرتبه با هوشنقا رسد او اند آن آهوا  
هفت شنقا را قتل کرد صاحبان در غضبش با سب تحت روان نشسته تقاب کرد بجای آمد که از جنگ  
در زمین بود اخوانا رخیه خطر و در شاخ خطا را مطلق کرد و واقعه میرزا پیر چو را خبر یافته روان شد آهوا  
بجگاه رسید صاحبان بر لب چشمه فرامد دختر طعام فرستاد و گفت پرسید که چه کس صاحبان گفت  
یور تادل سپاه قنقنم که به تیر ز رفته بودم درین وقت قتلش یا به پیدا شد که مع ایل یا به رفته بود  
جمرا از سپاه صاحبان در شمار بودند همه را فرار کرده سر زوی از آن مردم گفته بود که من اسب تیمورم  
سر او را در رو مال بسته در کلوی طرح آویخته رسید صاحبان را دید تیر کی پرسید کیس صاحبان  
از او پرسید گفت قتلش یا به میبشیم رفته اسب تیمور را کشته سر او را آوردم که شیر بهای انخول قنقن  
را بهم صاحبان گفت سر را بگویم دید گفت سر اسب تیمور است دختر شنید قتلش گفت سر اسب تیمور است  
گفت ازین مردم قنقن تحقیق کن آمده با میرزا پیر چو را در یافت او پریشان بگرم در آن  
جوان بقنقن داماد میبشیم گفت دختر تو فر کرد آن شب صاحبان دید که از چول او از ناگاه  
میآید صاحبان دید که شتر سواری آمده در سر چشمه فرامد بیک پیر را پرسیدند آن جوان گفت من پیر چو  
بیک نام دارم بدعوی سر اسب تیمورم زیرا که بدختر عم خود عاشق بودم بخشیده مرا قتلش یا به بود  
اند من بچو خود تراغ کردم ده گفت برو سر اسب تیمور را بیار و دختر را بتو بدهم اسب را رجم آمد گفت پیر  
در زیر فلان خانه یک جوا دیده برو سر او را بگیر او روان شد اسب از دست آمده برده بروی  
اند اخوه خواب رفت آن جوان آمد گفت اول برده را بردارم شناخت که آن بود که در لب چشمه بود  
همان است پیدا کرد درین وقت لشکر جنای رسیدند انقضه قوم با او قتل کردند قتلش جنگ  
کرده کشته شد از قوم با او کس زیاده نماند این قسم خوردند که مایان یا نویسیم بعد از آن  
دختر را بطیوخ بیک دادند بجای جوان روان شد مردم جوجان آمده ملازمت کردند صاحبان  
بکنار جوجان فرامد جوجان از اخباری که زگان میگوشید مردم جوجان آمده با میر عرض کردند که  
میر سید شریف جوجان نام جوان است مسئله اجتهاد کرده یک مسئله او این است که جان آدمی  
آب است زیرا که خداوند تعالی گفته است که دین الماء کل شیء حی قیاس کرده روح جمیع موجودات آب باشد

با وجود آنکه حضرت در باب روح لا گفته اند و دیگر اجتهاد کرده که خداوند تعالی مثل پادشاهی که  
بر تخت نشیند این عرش تخت خدایت ملائکه اعوان اویند بمضمون این آیت الرحمن علی العرش استوا  
دیگر اجتهاد کرده که حضرت علی در پیغمبری رسول اکرم شریک اند چند آیت دلیل آورده اند القصة  
بر سید اند که شما سئله اجتهاد کرده اید میر سید شریف گفته جانها هم مردم لعنت کرده اند که می چنان  
نگذند من نیز بران لعنت نامم در میان نسبت در خدمت علامه شهادت دادند که میر سید اجتهاد  
کرده اند میر در حق چنان و نکرده بودند نمکت بودیم میر بجای نظر میکردند که شفیق شود اما مقصد علامه  
آن بود که گفتن روند این روایت دادند که چنان کس را در صدق انداخته باید که در دریای تو  
پر نماند که میر درون صدق اندک تا که لات انداخته در زهای صدق را قهر ریخته بدریای شود  
بر نافتند میر وقت صدق را آب بکوی زو پاره پاره شد میر در بالای تخت پاره ماند بعد چهل روز  
از ملک فرنگ برآمد در دامن که میر وقت بر لب دریا رسید دید که در میان آهوان جوان برهنه روی  
میکرد و جوان شد بناگاه کرد برآمد و در آهوان برهنه روی پیدا شدند همه جلیباها در کرون  
موی سر و در حلقه در گوش آمده کرد و در آن جوان میکشیدند که بیباختن بزبان از روی چیزی  
میکشیدند اما اول که رسیدند آن جوان را سجد کردند میگردیدند باز کرد برآمد و هر از روی بین  
سیاه همه کل رسیدند همه جامهای شراب در دست آمده پس را سجد کردند او هم که هیچ کدام از گفت  
باز کردی بر آمد سکان تازی بازهای شکاری چتر شاهی پیدا شد در پیش بختی تاج بر سر آمد آن  
جوان را در کن رکفت میر زبان ایشان تراشیدند زبان دان یافت که از ولایت عجم بود میر پرسید  
گفت آن جوان پسر پادشاه فرنگ است با خدای روم رفته بود بدست ایلد روم باین بدقت روم رسید  
جگای روم در جلیس ذکر او سیاه ریخته و دیده سر داده اند میر گفت من رفته دو اکتبم گرفته آوردم ترا  
نزد پادشاه در آهوان میر دیدند که پادشاه در غم فرزند سیاه پوشیده میر واقعه خود را بیان کرد و سیاه  
از جلیس ذکر پادشاه زنده بطلا نقره همراه گرفت زیرا که سیاه بطلا نقره عاشق است پادشاه فرنگ  
انعام بسیاری کرد میر از آنجا برآمد با سبیل آمد روزی دیدند که حوی برخت روان سوار بطرف ختین  
میر دو پرسید گفتند سلطان ولادت پسر مولوی روحی آمد و از ایلد روم باین بدور باغی نسبت که دریا  
از کناره او میکند روجو یا بریده اند که از دریا میان باغ گذشته باز بدریا همراه میشود و امرو جمع ش  
عازرا پادشاه که گشت میداده اند میر نظر نوشته در نای انداخته دبان نای را موم کرد و آبد که باغ  
میرفت سر و او قیصر دید که نای بروی آب میآید گرفته دید که دوسه او موم بود و اگر خط بر آمد این بیت  
نوشته بودند بیت و امانده بزم شاه مایم بر کوی بشاه عرضی مایم قیصر فرمود صحرایی کاغذ را بر  
میر سید شریف آوردند میر که شسته از همه مقدم نسبت سلطان و در آخر آمد گفت جگاره میر گفتند

سیدم

سیدم هم شامم گفتند اگر شامم باشی مد است که این بیت ملای روم رکسی معنی گفته است این است  
علم حق در علم صوفی کم شود این سخن کی باور مردم شود میر در بدیهه گفت الصوفی هو الله یعنی صوفی خود است  
قیصر آفرین کرد سلطان و در گفتند شامم را بدیهه فرمایند و این قاضی زاده طوسی بود که او در این بیت  
بر آمد بر خیز که صیحت شامم تو آواز خویش خجری خوست زهر نو دیگری گفت می نوش از ان  
پیش که معشوقه شب را با صبح بگیرند بیزند و کپیو دیگری گفت بنشین که نسبت صراحی بدوزانو  
سنگی تو برین شیشه گردنده مینو مولانا دادا گفت روی تو کل ساینه بنیل تو باشد در چمن کده  
حلقه زلف تو بهر مو میر سید شریف گفتند از روی تو چون کرد صباطه بیکو فریاد بر آورد شفیق  
خالیه بیکو ای زلف شب آتش رخ روز نماید چون غنچه کاغذ بریم ساخته هر دو القصة یاران  
در صحبت بودند قیصر هم رفت سستی بنزد دختره نیز مصر که زن او بود و آنجا همیشه قرار گرفت سبیلی  
قر قیصر آمد زلف او را برید قیصر برآمد که هنوز یاران نسبت اند گفت این مصرع را جواب گویند مصرع  
شدر پرتان باغبان از باغ تاسبیل هر که ام در فکر شدند نظایمی گفت صمت کل باغبان شب  
ز گلچین بل گرفت صیحت گلچین بگلشن رفت کل در گرفت جای گلچین گلشن چه سبیل از آب  
شدر پرتان باغبان از باغ تاسبیل گرفت مصری گفت نو عروس باغ تا چادر زبر کل گرفت  
عند لیب پست آخو تزک عقل کل گرفت شدر زخنده و زو کل در باغ سبیل چدر رفت شدر پرتان  
باغبان از باغ تاسبیل گرفت سلطان و در گفتند نو بهار آمد تمام دهر رنگ کل گرفت عذیب  
خوشه او کبری غلغل گرفت از مروت نیست کرون قطع دست پرورد خود شدر پرتان باغبان  
از باغ تاسبیل گرفت میر سید شریف از قیصر اکثرین زینهار طلب کرده بود گفتند که در  
شبهان شاه عالم ساغی از بل گرفت شیشه پمانه بانگ نیز قتل گرفت شدر زمستی زلف غیر  
بوی جانان قطع کرد شدر پرتان از باغ تاسبیل گرفت قیصر حکم بقتل کرد سلطان و در منع کرد  
زندان که بریشش ماه در زندان بودند وزیر قیصر او تن گرفت میر از زندان بر آوردند  
این رباعی را حسب حال خود خواندن نظم در حضرت شاه چون تو می ترایم گفته که کتاب رازری  
فرمایم آهین خوشیند این سخن را از من در تاب شد حصه بزود در بایم داستان  
دعوت تناسخ کردن حکیم نزاری و رقتستان و جهاد کردن  
صاحبقران چون صاحبقران اکثر ملک با زندان رافخ کرد شینه که حکیم نزاری در رقتستان  
دعوت مذہب تناسخ میکند رقتستان نزدیک بقصوین میباش صاحبقران بجانب قصرین متوجه شد  
اما اصل حکیم از رقتستان بود وقتی که ناصر حسد دعوت ملاحظه دیگر دور ما در لهنر حکیم رفاقت شد  
صاحبقران در اول عمر خود عرض کرد که بودیم که او را بریم زده بود حکیم نزاری که ختین بقتل آمدند

تناسخ حقیقت بسیار کرد و واقعه او چنان بود که وقتی که حکیم کربخته آمد آنوقت قراعت عثمان ترکمان در وقت نماز جانب شاه شجاع حکم بود برادر او قراوتی در آذربایجان حکم بود این طایفه ترکمان را آق قوی میگویند که ایشان در وقت اخوان زخان که هم عصر فریدون بود بمکه ایران گذشته و در راه طبرستان تا آذربایجان میزنش پسته اند از ایشان دو کس در وقت آل مظفر شاه شجاع بامارت رسیدند چنانچه مذکور شد اکثر شاه باین کردار خود تا سفیر میفرستاد که عیبش که در این طایفه را تا آنکه دادم بعد از فوت صاحبقران قراوتی و دعوی پادشاهی میکنند که اولاد او در ملک آذربایجان و ما زندان و فارس چنانچه دو سال پادشاهی میکنند از ایشان ملک را شاه اسماعیل خواهر گرفت البته حکیم بطن خود آمد خواست که شمس را بیاورد قراعت عثمان پسری داشت هفده ساله حسن پیک نام بعفت جوع گرفتار شده بود بنحیر که مثل مرده ها افتاده بود هر روز بست من آرد در اتاق کرده در خلق او میرختند اطباء در علاج او در ماندند شکم او مثل قناری شده بود حکیم بر سر او آمده پرسید که سبب کس او چنانچه گفتند در کنار تلی خوابیده بیدار شده باین کس که فشار شد تا شکم او بطن حکیم دانست که در شکم او مار در آمده زیرا که هر چه میخورد آن مار در دهان باز کرده همه را میخورد در معده او چیزی نمیند را در این جهت خواب بود شکم او بزرگ شده بود فرمود لعلی آوردند بسیم بند کرده در خلق او روانه کرد چون سیم کشید لعل نبود و زخم در بسته روان کرد چون پیرون کشید دید که زخم هست و ریافت بچه از فرود دهان در آمده چنانچه بزرگ شده گفت که حضرت علی کرم الله وجهه دیدند جوانی را که مار در دهان او رفت از خواب بیدار کرده بسیار در اینده آب دادند تا قی کرد آن مار افتاد چنانچه مار در بطن او خانه کرده فرمود فرمود که شیر آوردند چند قطره خورد سستی بود که قی کرد و شل جوی روان شد مار تا افتاد آخر قراعت عثمان را گفت از خون فرزندت بگذر تا دیگ کنم گفت که شتر فرمود شراب آوردند در خلق او بختند شکم او از طبعش باز ماند گفت چون مار شیر بخورد قی کرد شکم او خالی شد اکنون شراب خورد پست شد بسیار که بیلوی این پسر را چاک کرده او را کبیرم اگر مار دست نبودی البته در چین گرفتن ضرر میرسانند البته بیلوی او را چاک کرده مار را گرفت و بچم را بوزن بند کرد آن مار مثل مشک بود پسر را تربیت کردند تا یافت اما قراعت عثمان حکیم را معتقد شد حکیم خواست که مذہب تناسخ را در و اج بد هر روزی در کشتی نشسته سیر دریا میکرد که بناگاه افتاد از ملاحان برآمد که اینک نمنک قصد کشتی کرد حکیم گفت شتر سید که شما از زمان منست دریا موج میزد چون نزدیک مد حکیم گفت ای نمنک نمودای چون این لفظ را نمنک شنید بر کشتی کشتی امان ماند مردم پرسیدند که بگفتی گفت که خدای را بجهت میکنیم بزبان یونانی نمودای یعنی خدای را میپرستیم دیگر آنکه وقتی که این نمنک دم بود دست تسبیح او را این لفظ بود که ما که من کفتم تسبیح او را

یاد آمد بر کشت قراعت عثمان گفت شرح این واقعه ازین بهتر بود او شرح مذہب تناسخ را کرد او را درین مذہب صح مردم قستان در آورد و مولف کتاب عبید الرحمن سیرت گوید که در اکثر کتب تواریخ و دیگر کتب هفت کس درین مذہب قبل از پیغمبر دعوی پیغمبری کرده بودند اما حکیم نزاری در افتاد دعوی میکرد قوم خود و صوفیانه نام کرده بود او میگفت اجزای عالم در ترقی و استقامت است چون نفس را در مزاج عنصری که کلمات تمام میسر شود ازین صورت عنصری مفارقت کند در حال بقالب دیگری در آید از ما و اولی که کند باز بچنین صاحب کمال شود آنچه از کلمات در صورت اول فوت شده باشد در صورت دوم و در بقالب سوم بدستور ترقی کند در هر قالب در ترقی در آید تا در قالب ملائکه ملائکه شود بر آسمان بر آید این واقعه را تناسخ خوانند اگر صفت حیوانی بر در قالب است یعنی در عقل و در علم است چون روح او از قالب مفارقت کند در قالب حیوان در آید مثل کاه و خوخوس از ما در کند اولی که روح حیوان که اصل از انسان بود مفارقت کند از قالبش بقالب آدم در عقل در آید از ما در کند و در جسم انسانی کسب کمال کند چنانچه مذکور شد در قالب از خود بهتر رود بدستور تا قالب ملائکه بر آسمان بر آید این طایفه را مسیح گویند اگر این درجات را نیابد اگر نفس ناطقه که بقول ایشان جهان آدم است درجه انسانی حیوانی نداشته چون از قالب حیوان مفارقت کند آن روح بنا بر آنکه کویند و در طبیعت نباتات در آید مثل جوی و درخت سبزه گل اگر از آنجا مفارقت کند مثل جادات بسنگها خاک علی بن اقیاس در آید اگر از درجه نفس ناطقه باز ماند بر هم این واقعه را فتح گویند بعضی ایشان گویند که خدا اول روح را خلق کرد و در روز القیبت هزار مفصله است زیاده نبود مع روح آدم علیه السلام روح در آدم علیه السلام دیدم او را هزار مفصله است فرزند شد آن روح مع و در قالب ایشان دیدم اولاد آدم را روح در قالب یکدیگر دیدم اما روح آدم صغر بود که بوج علیه السلام رسید از او با بر ایم خلیل رسید بدستور تا بحضرت محمد صلی الله علیه و آله رسید تکمیل ارشاد کرد و در ملک شده با آسمان رفت بخود آمد زیرا که در مذہب ایشان آن بود که صاحب شریعتی یا طریقتی نبی نیاید اما حکیم نزاری میگفت که من هفتاد و دو مرتبه بدنیا آمدم هر وقتی که بصورت اول باز کانی بودم بعد قصه با شدم از بسکه خونما بخیم هر در قالب کرکی در آوردم روزی در کشتی با همراه قراعت عثمان میرفت باره استخوان دید گفت استخوانهای من است که کرکی بودم مرتبه است گرفتند بعد که مردم قیاس به نیکوهای من بار دیگر در قالب انسان در آوردم تا چند بار اکنون باین صورت رسیدم به تکمیل ارشاد رسیدم بصورت ملک خواهد شد بعد که با شما خواهم رفت او مردم میگفت شما که خواب میبینید کاه در میبند کاه در روم کاه خیل پیش میاندازد کاه در بوستان میگردید روح شماست که در قالب گذشته دیده بودید این سرگذشت را روح



شما یاد کرده سیر میکنند و لایل در مذہب خود بتر ازین نداشت مردم قبول میکردند او خمیر آدم  
 را میگفت که آدم پدری داشت سلمان نام ماوری داشت ماہیار نام چون تولد کرد بعد از آن طرف  
 آتش شد او مع جو ازنده ماند و یک پاهم سوختند باقیانده هم از نسل او نیند بعد طوفان نوح شد همه  
 مردم غرق شدند باقیانده از نسل نوحند همان طوفان است در هر طوفان دنیا یکی بر هم میخورد و همگی  
 بجات میسببند آدمیان از نسل او پیدا میشوند چنان دنیا است انکار قیمت میکرد روزی پدری  
 خانه نشینش کرد آن را درس تاسیح میگفت مگر می آمد استاد فرمود بی گنبدش کرد آن مرکب را دو  
 کردند باز آمد شیخ پرسید مدرسی که قبل اینجا بود چکاره بود گفتند فاسق بود گفت روح او است که  
 در قالب این مرکب در آورده اند بوی آن خورده گفته که رباعی ای رفته باز آمده هم گشته است  
 زمین مردم آن گشته ناخن بر جمع آمده نم گشته ریش از پس کن آمده دم گشته میبخت که هر که  
 مال مردم را بتقدی بگیرد بعد مردن روح او را در قالب دیوی در آردند هر که ظلم کند محقر با ماری  
 شود هر که کم آزار بود عمر دراز شود از قصه جمو او را طاعت کردند بدین خود مردم تکلیف کرده چون  
 حاجت میکردند مردم آمده بصاحب آن عرض کردند صاحب آن بر سر او سواری کرده دایمی شد اما حکیم نزاری  
 قرآن را بطبرستان گذاشته خود بقرستان بود صاحب آن آمده در مقابل مستان فرامد حکیم نزاری  
 قبل شد صاحب آن گفت اول اچتر فرستایم فرمود که میرزا سیف الدین نصیحت نام داشت که بدست فلیح  
 از سلان داد که برود چون فلیح از سلان بقلعه رسید نیز او هم رکاب میآمد بدرون شد در آمد بدر  
 خانقاه حکیم رسید او را بدرون بردند بر او بر در حلقه زده استاد فلیح دید که حکیم و لوق طبع در برداشت  
 نامد را بر او بعد از چه گفت نوشته بود که ای حکیم بشریعت آن سرور عمل کن ازین مذہب باطل که روید  
 ناصر و خمر و چه که در چون نام نام شد او جواب داد که مذہب ناجیه مایم مذہب ما مذہب رسول بقلع گفت  
 برو با میرتو رکوی که ما فرود آوریم آن چادری بر پا خواهیم کرد برای ما و انانی فرستادند بیکدیگر مباحثه  
 سازیم تا حقیقت دین ما معلوم شود چون بر سر بدر نهادند بود و صفیانی با طغر گفتند که این میرزا بکنار  
 بکو رود تا بکناریم فلیح گفت شما را کار ندارد مگر برای نقض وضوین است که رود بر خود را بگوید کرده  
 آن صوفی مقام خود حرکت کرد حکیم گفت این به تراچی است گفته است که روح جد تو هلاک کن از طریقت  
 او در آورده اند چون ریز بود بر شده است چون جد تو بود ترا رقیق شده است از گفته او چشم  
 فلیح از سلان آمد حکیم گفت اگر قبول میکنی آنچه که من میگویم تو هلاک کن است که گنبدی از صفت  
 جوش ساخته اند در او را نیز از صفت جوش ساخته اند بچکس آن در اثر تو اندک و ند تو بان در در  
 برو شو اگر بروی تو کشته شد بد آنکه روح هلاک کنان بوده که در طریقت این میرزا آورده اند زیرا که  
 بروی روح او درین در کشته او خواهد شد اما ورکاش این را بنظر لومی نوشته بود که بروی یکی از او

او کت ده خواهد شد چون بد رکبند آمدند هر ارس زور کردند شد قلیح از سلان آمده اشارت کرده  
 بود که در و او شد در آمد قبر جد خود را زیارت کرد این عمارت را حوازه ابو نصر ساخته طلسم بر بسته بود  
 که بساد مردم ایران که هلاک کنان را آتش زنده زیرا که او کافر بود پیدا و یساکر و بود صند فخر بر سر قرار بود  
 در لوج او نوشته ایکسیکه باین منزل می این صند و فخر فرودم او باشد زور کرد و نتوانست برود  
 سه زرد و یکور فضل او کرد نتوانست شکست حیران شد حکیم بدرون در آمد گفت گوی که بختی خواهد ابو نصر  
 طوسی و اشو چنین گفته بود که و اندک کتاب بر آید که اخلاق ناصری باشد انقصه اخلاق را گرفته تروید  
 آمده حیران گفت کسی باشد که حکیم نزاری مباحثه کند مردم گفتند که جو از دست که پسر قصه خوان از شما  
 مردم زمین هیچ رفته بود جلال آمده است در مغاره متوطن شده نام او حمزه است شیخ آذری مشهور است  
 سبب از مردم رسیدن او آن بود که مولانا علی شاعر که هم مناقشه او بود شیخ مولانا علی شیر گفته  
 فرستاد که رباعی سر دفتر ارباب بنم خواجه علی است ای آنکه تر لطف طبیعت از لی است تو خواجه  
 مر ایند خواجهی پسند و اندم که حمزه است و علی است در جواب مولانا شیر گفته که ای حمزه بد آنکه  
 عشق حق جای علی است صد حمزه بود فضل لای علی است شیخ را این سخن مؤثر آمد قصه خوانی را ترک  
 کرده بعلم کوشید صاحب آن شنید که چنین جوان فاضلی از حکمت نیز خبر داشته است قاری اناق را دستا  
 که بیایند قاری آمد دید که دست پوشیده نوشته گفت که شما را صاحب آن میطلبتند شیخ نامد میر بر که بیای  
 زری گرفته گرفت زردا پیش کش کرد شیخ را گرفته او در صاحب آن گفت ای شیخ خلیفه وقت باشم چرا  
 کس فرستادم نامدی ز فرستادم آمدی شیخ گفت بمضمون این حدیث رسول قال انبی علیه السلام  
 الانسان عبید الاحسان آدم ابرو واقعه تا سینه را گفت شیخ آذری قبول مناظره کرد انقصه  
 خود مباحثه متواتر شد فرود صاحب آن بر آمد صف زده استاد حکیم نزاری بر دراز کوشی نشسته جمع تنها  
 در اطراف او کلاها بر سر آمد صف زده استاد شیخ آذری همراه دوش کرد از آنجانب حکیم بد  
 همراه آمده بزرگ میانه فرود آمدند هر دو بروی هم نشسته شیخ گفت مذہب جهادری گفت  
 روح است که در قالب آدمی میرد از آنکه اگر نیک باشد بعد از انتقال او در قالب ملک میرد از آن  
 اگر بد باشد در قالب حیوانات در آرد چنانچه مذکور شد شیخ گفت همه پیش و دانش بر سر روح است  
 اگر روح ما در قالب دیگری گزاشته و رانده چند قالب سیر کرده اکنون بقالب مدد میسباید که ما  
 روی داد گزاشته که در قالبهای پیش دیده بودیم با و میسباید در ایم جلال هستیم از گزاشته هیچ با  
 نداریم مگر این چیست حکیم حیران شد باز حکیم گفت اکثر جهان میشود که آیند را خوا میسبیم مثل  
 پشت یا دروخ باقیامت یا در جلال این چگونه شود زیرا که قالب ما با روح ما این واقع را پیش میدهد  
 جلال در خوا میسبیم حکیم بنوع مضطربا که عرق بر روی ناپاکش ریخت انقصه در مانده گفت ما تو فر

در قش میرد لرم هر که از تش براید وین او حق باشد شیخ گفت در شریعت منع است در آتش و در راه  
اما در حقیقت توکل است شیخ قبول کرد و بجایب لشکر آمد صاحبقران گفت توری کردید که قبول کردید  
او حکیم شیخ گفت ما بگرم خدا نکیه کردیم از هر دو جانب بیمه بود که در آن شب بگرم خدا نکیه کردند اما  
صاحبقران برای آمدن به پشت نشسته در مقبره خوزی نامه میکردند بناگاه دیدند که دو کس از جانب  
از جانب قلعه آورده که در ده رفتند صاحبقران تعجب کرد که چه است که مع تابوت کور کردند آمده  
گشاده بر آوردید که غرق خون آواز آمد که ای جوان بگنایم من تمت کرده اند صاحبقران پرسید کسی  
گفت کینتر حکیم نزاری میباشم ما بفراموشی رفتیم که در نزد حکیم دوست میداشت صاحبقران او را گرفته  
آورد پس سید که تو میدانی حکیم بگرم برودی در تش میدارید کینتر گفت یک پسر روغن سمندر در او بود  
برودی او میدارید من گفت که بخود میمالم با تش میدارم صاحبقران گفت جای سوراخ میدارم گفت نیکم  
که در یکی باشد خود شیخ آمد که در تش در ایام صاحبقران بر آمده بخاری و شیخ واقف را بیان کرد که حکیم روغن  
سمندر داشته بچنگ آردیم دیگر با تش در ایام هر چند که در سوار شود صاحبقران قبول نکرد گفت حکیم سید  
اما حکیم پور شده آمد دید که از اهل سنت کسی نامه تناسخه قرض نیند که اهل سنت ترسیده اند  
صاحبقران قاری فرستاد که رفته حکیم کوی که نامه روز تش افروزند تا تش روان شود دیگر هم  
از هر جانب بیایند روز چهارم در تش میداریم قاری آمده گفت حکیم گشته فر آمد آن شب صاحبقران  
همراه قاری اناق سبوی از لفت گرفته بر آمدند که بقصر حکیم رفته که در وقت میکشند که جای یا بعد  
بنگاه سیاه پوشی صندل در دوش از قلعه فر آمد قاری تدراه شد هر چند رسید کسی جوانی او  
چند بر آید قاری را فر آورد صاحبقران چهره شده او را فر آورد و در معلوم شد که قاری ابن قاری  
بود است گفت من نیز بگرم خدا نکیه کرده بخانه او رفته در آمد چند صندل قرا کشادم بیک صندل دیدم که بوی  
استاده دانستم که روغن سمندر است گرفته آوردم صاحبقران ذوق کرد که سبوی لفت را بخاری دادند که  
برده بجای سبوی روغن در آن صندل مانده نیز صاحبقران آمد امیر از آنجا برگشتند شیخ طلب کردند  
گفتند ازین روغن شما بخود مالید شیخ گفتند ما بگرم خدا نکیه میکنیم هر چند که در شیخ قبول نکرد بعد از  
نخوردن فرود لان رسیدیم تعلیم کردند که از جانب طبرستان شکر انبوه دیدیم قریب صد هزار کس خبر  
گرفتیم قرا عثمان ترکمان بوده که بگرم حکیم میباید مردم شیعیان او را ترفیع کرد و نجس امر او را از روی آن  
شد که رفته با دیدن واری گشته صاحبقران گفت طلبکاری هست که بچنگ قرا عثمان رود آنروز  
جمیع آمد برسم چنگیز خان سر برین کردند که هر که در قرا عثمان بدینند از یکی نب نیز فرزندان سر برین کردند  
درین وقت مردی در آمده از آنزوه عرض کرد که خطر دارم صاحبقران خود مطلقا نکند قاری گرفته  
بصاحبقران داد صاحبقران ساعی مطلقا کرده خط او را در غل انداخت آنروز در سر و فرمود که دادند گفت

احوال

احوال امیر بچنگ قرا عثمان نروند بچنگ حکیم نزاری شیخ چگونه از آتش میباید حکیم حکمت نازیده  
شیخ بقدرت حق نازیده سوار شدند امر او را در سوار از یکدیگر میباید سیدند که در خط باشد همه نیز از تانج  
ایمان کردند که نماز صاحبقران پرسید میرزا با اعتماد این که من فرزندم دوست دارم البته صاحبقران سوال مرا  
نروینکنند چون پرسید صاحبقران بعنف او را زد که در میرزا را بنوعی که آن آمد که مرکب را و هندی زده بر عصب  
گشت بخیمه خود رفت اما صاحبقران آمده بکناره آتش قماش کرده است و ندان روز جمیع پاوات  
در اطراف شیخ مجزه خود را بلباسهای سفید آراسته ذکر کویان میباید بنده بگرم و میباید بگنایند اما  
حکیم نزاری بعد از نماز شراب بسیاری خورد شراب را سباج میداشت و دستی روغن لفت را بگنایند  
پنداشته بخود مالیده لباس سیاه پوشیده اهل تانج همه قصلکنان را تا قانون ناقوس سباج  
لعو و طرب ز کرده رسیدند حکیم شیندن نمز را تا اب میداشت میکشند بیت کسینکه یزدان بر قرا  
کنند باهنک دو لایستی کنند اقصیه شیخ آرزوی فر آمده بنماز استادند صاحبقران نیز طبیعت  
کرده آن روز بنماز استادند کسی در شکر نبود که آنروز نماز نکرده باشد بعد از آن شیخ پیاده روان  
شد مردم قرا عثمان بر گشته از جانب حکیم رسید دست بدست گرفته روان شدند قریب رسیدند  
شیخ آتی خوانده با تش دیدند خداوند تعالی شان را ز شرافت آیت قرآن آتش ریش نه در کوه  
هر دو با تش در آمدند همت قدم رفته بودند ندای آمد که ای شیخ از شرافت دست تو حکیم بنیوز  
بگذر چون دست حکیم را بگذاشت حکیم نزاری در گرفت که او از غوغای سوختم گفتن او را بگنایند  
اما شیخ از آنجا بگشت سلامت بر آمدند مردم آمده طواف میکردند بعد از آن شیخ آرزوی  
تخلص کردند قوم تانج را قتل کردند پاره بقلعه قتل شدند شهر را دو اینده گرفته بگنایند هزار  
کس ای قتل کردند اما شیخ آرزوی بختیافت بمرزا انج بیک خواهد ملاقات کردن چون امیر  
صاحبقران تمام اهل بدعت را قتل کرد کس ندانست که آن خطا چگونه خطا بود و نماز آن غازی کردن  
خصوص میران شاه با میر گفت که شاه رخ را وحشت کردید او قدر کرده بجایب صف ز رفت میر  
در غضب شاه علی که بشا هر خ بود گرفته بمران شاه داد او زدن شاه رخ که بر همه برادران بر گنایند  
بلند تر است او بمرزا شیخ داد امر کرد که شاه رخ رفته ملک اتاخت کند میرزا از امر پدر کردن  
تافت بجهار هزار غلام سیاه پوش و در کوش که اکثر ایشان قحاق بودند سوار شده بر آمد  
روان شد قرا عثمان تا حته آمدند که سپاه عظیم بپدا شده است مردی را گرفته آوردند او گفت که  
قرا عثمان تانج است که بچنگ صاحبقران میرود میرزا گفت چو اباین قوم شهاب خون نیز نینم  
اقتضای میرزا شهاب خون آورد راوی که بد که آن خطر که بصاحبقران آمده بود قرا عثمان گفته  
فرستاده بود که در راه نظر از پنجاه یا فتم از دین تانج برگشته هم انانند بخندت میرسم اما صاحبقران

این سخن را پنهان دارند زیرا که در لشکر تاجیک بسیار است مبادا که گزند یا زبان ایشان بد  
ازین سبب صاحبقران تکلفت انقضه چون قراغمان آوردن غوغا شنیدند بر سید گفتند میرزا شجرت  
که بر سر تو شبها خون آورده پشته ازین واقعه نامه وصلت از صاحبقران بقراغمان آمده بود برین  
شد گفت امیر تیمور آمدن میرزا سوار شد لشکر خود را از جنگ منع کرد و در راه صاحبقران فرستاد که این  
بمعنی مافریب دودی مردان چنین کرده اند چون قش را نه نزدیک بود قاصد آمده نامه داد و امیر در  
شد معلوم همه شد که شاه بقر عثمان شبا خون زده نمازبان با نزاری را زباده ترک و زند امیر بان قاصد  
حکم داد که قراغمان شاه رخ قتل کند بروی بیج نکویم قاصد وقتی نامه را آورد که میرزا را تشکر و  
اند قراغمان منع میکرد قاصد آمده نامه را داد قراغمان بجانب میرزا روان شد مقصد آن بود که  
میرزا روی پند او را گرفته بود در کتله دور ایشان شود میرزا دید که مردی سوار چند میرکان در جلو  
او میآید میرزا تیری در کمان نمانده نصرت کند آن تیر قضا رسید قراغمان رسید شکر ترکمان  
یکی دو ایندند بعد میرزا بجز یافت که او ایمل بود و سید انقضه میرزا دید کار از دست رفته تا بیکدی  
همه غلامان او کشته شدند هفت نفر ماندند هر چند بشکر عذر گفت نشد تیر و در کس فرستاد که در  
کنند صاحبقران قتل قراغمان را شنیدند بر ایشان شد عذر نامه میرزا را قبول ماکرده قاصد گشت  
منادی کرد که کسی بدو میرزا نزد او این جنم میرزا رسید میرزا دل بر ک شیره که در آن هفت گستر  
کشته شدند میرزا را هفت زخم رسید از جنگها نیم شب برآمد خود اسبها قراغمان با نزاری بجان  
نزد برادر قراغمان قراغمان رفتند اما صاحبقران شنیدند که ترکمان میرزا را کشته اند بدو در قراغمان  
میرزا پریشان شد که بیچکس حرف نیزه امیر را در پریشان فی که ازید از واقعه نیزه شنید بر آمده  
میرفت تا بکناره پشته رسید زخمهای خود را بست بود که دو کس از درون جنگل برآمد جلو اسب میرزا  
را گرفته روان شد از پشته تا بایشان قوت جنگ نداشت بر سید که مرا یکی میرزا بدوم نیزه زدند بدو  
جنگل بروند میرزا کمان کرد که میکشد جلاک نظر کرد و قلعه دید میرزا را بقلعه بروند چون از  
مقدم بر پشته نشستند بر سید که از یکی با میرزا گفت فرزند تیر زخم خونین جی شاه منصورم بعد از بریم خود  
دن او آمده بقراغمان نوکر شدم چون او بقتل رسید من در آن جنگ گاه بر آمدم جوان گفت بمن  
نوکر شوم مطهر بیک نام دردم از قوم ذوالقدرم از تنج سلطان سحر میشود در خدمت شیره و انچه  
در شیره و ایند بودم بدختر او عاشق شدم روزی پوست پوشیده برسم که ای رفتم بدختر ملاقات کرده  
دختر را گرفته آوردم این قاصد بدختر چنین است جلا مآست که بشیر وان شاه یاغی میباشم دو هزار  
از قوم بمن وفاقت کرده اند اکثر شیره و ایند رفته میستازم انقضه تبر ببت میرزا مقتد شد خو احسن  
انصاری بخاری رحمة الله علیه در تذکرة الاحباب خود آورده که این رباعی از مطهر بیک است

وقتی که

وقتی که بگوی معشوق برسم که ای رفته این رباعی را گفته است بسکه بخت با وصلش پارسا میکند دل  
بشام زلف جانان چو نوا را میکند پوست پوشیده همچون تا کسی نشناختش بر دوش نیلی بدین صورت  
که ای میکند گویند که باین سبب لقب مطهر بیک مجنون شد مردم مطهر بیک مجنون میکشند انقضه بعد از  
صحت شدن میرزا دید بانان آمدند که قاصد شیره وان از ما زندان رسید اما در آن قافله بود که  
شیره وان شاه بود و دست مطهر بیک ذوقی کرد و با انقضه کس اخستاد که برودید مال ایشان را تا راج  
کنند بعد از رفتن ایشان بدیوان ام کرد که خطر بنویس که هم مال ایشان را بیکه ندم جان ایشان خط  
میرزا شاه رخ داد در راه بی نظیر رسید که بال مسلمان و صل کردن مکاره دست خط را مصلو  
کرد لفظ بیکه ندرانیکه ندرانیکه لفظ با تراشید چون کرد و وقتی رسید که آن پانصد کس همه را  
کرده اند از پا قتل بودند میرزا خط را داد خوانده بودند که بیکه ندرانیکه ندرانیکه ندرانیکه ندرانیکه  
مال قافله را گرفته داد غلام شیره وان شاه گفت ایچوان من یکی از مقربان شاهم برسم ایچوانی کری  
بند و امیر تیمور رفته بودم میرزا از اجبار صاحبقران بر سید گفت در فراق شاه رخ ماقم و درست  
خطبا در من بر بفرمان صاحبقران مرثیه میرزا را میخواندند میرزا گفت که من شاه خرم بغلام گفت فتنه  
بشاه بگو که چون از چنین فکلی کرد و یکراد کار می بگویم که شامین بدست آید مطهر بیک در پشته بر آمد دست  
اگر شهاب آمده پشته را آتش زنند من قوم ذوالقدر جو اهر سوخت غلام مع قاصد بد رفت میرزا امیر  
پانصد کس کشته بنزد مطهر بیک آمدند گفت چکار کردید مال قافله را میرزا گفت خود شام ام کردید که بیکه  
من خط را برده دادم خط را که نشان داد لفظ بیکه بود دیوان را طلب کرد گفت چه چنین کردی  
گفت من بیکه ندرانیکه ندرانیکه ندرانیکه ندرانیکه ندرانیکه ندرانیکه ندرانیکه ندرانیکه ندرانیکه ندرانیکه  
بشیره وان آمدند آن غلام واقعه را بشاه گفت شاه سوار شده نیم شب بکنار پشته آمدند چون را  
نزدیک بود پشته آتش زد در پیش صبت در گرفت مطهر بیک جز در ارشد که بخت بر آمد شکر ای طرح  
او را گرفته اسناده بودند هر کسیکه میرزا را سیر میکردند میرزا نیز بر آمد گفت من جو اند که بیکی در حق  
قاصد کرده بودم شیره وان شاه میرزا را قسم داد که چه کسی میرزا واقعه خود را بیان کرد شیره وان شاه  
میرزا را گرفته نزد صاحبقران آورد امیر میرزا را نوازش کرده در آغوش گرفت باز عمل میرزا را  
میرزا او داد گفتار در تقویض فرمودن صاحبقران طرفینا بخت  
هلاک خان را بر میرزا امیر ان شاه عاطفت پادشاهان از همانک از رباعی  
دری و در بند و کیلانات و توابع و مضافات تا دروم نام زده امیر زاده میران شاه فرمود  
شاه زاده جوان بخت از تیریز و سلطانیته و دیگر ولایات پیش کش آورد در حضرت صاحبقران  
در بهران جشن های پادشاهان داد پیش کش های از چند از وصف بهر دن بر کشید و بزم عشرت

از انضمام اسباب بخت و قسمت در گرفته چند روز بعیش و شادمانی و کامیابی بگذرانیدند صدای  
 شور و غوغا و قوز وونی طغیان زمره بشارت علوشان در وقت منزلت و مکان سرداران تودهن  
 در ایوان قهرمان چشم کثرت آسمان انداخته و نوای مطربان مجلس نشینغات زیر و الحان دل  
 پذیرد همسران زهر را از نظر سلطان سپهر انداخته نظم همه بزم که شیر و در شیر بود  
 از آن جشن چشم فلک خیزه بود یکی همچو آتش یکی همچو آب بگردید جام قیمه یا شراب در روز  
 شبانه سیزدهم ماه از آنجا کوچ کرده امیر زاده میران شاه را از پیش بطرف قلعه فرستاد که  
 لشکرا را انداخته بر غذا را ایله قروق نزول فرمود روز دیگر سپاه مطرف لو ابر تائی و شت سحر  
 محیط کشته انواع لشکر از کوزن و آهوه کوره صید کردند در موضع تو ما تو سینه رخ روز  
 در این نشینتند روز ششم چون رأیت بر افروختند باز لشکرا را انداخته صید فرادان انداختند  
 و تمام آنده شت را از خون لشکر لاله کون ساختند بر غذا رکله و چه فرو آمدند تو بسامت جنتند  
 و ساز حضرت و شادمانی با همک دولت و کامیابی نوشتند و روز و شبانه از این غایت نمود  
 مقدار چهار فرسنگ رفته نزول فرمودند امیر زاده میران شاه که پشت رفته بود از سحر ای قلعه  
 کس بیاید سر بر اعلی فرستاد و وعده داشت که سارق محمد ترکمان در میان کوهستان پست  
 کوچ چشم خود را بکوه پاهیک کرده و لشکر بسیار جمع کرده دم از آنجا لغت میند کفتار و روتا  
 خت فرمودن صاحبقران چشم سارق ترکمان را چون دای ممالک  
 آرای بر خبره کور اجاط یافت از راه قلعه مغالکون روان گشت و از عقیده گذشته بقول  
 رسید فرمود تا تمام راه با و کرد یکای میخان را می فطت نمایند و ایشان را حصار دی بود  
 آنرا چشمی میکشند و دیگر کرده های محکم از کوه داشتند راه های آن بغایت دشوار و تنگ بود  
 در آن موضع راه با راتنگ گرفته بودند لشکر منصور پیش رفته چنگ و در پوستند بیت غوی  
 کوس داده مرده و کوش و ماغ زنده کار بر آورده از پوش صغیر تیر چکا چاک شمشیر درید  
 مغز پیل زهره شمشیر بیلای کوه بر آمد رفته بسیار و کوه صفت پیشمار فروز آوردند و برات خویش  
 کوهک شوران بر خاش کوششهای بهادارانه نمود از عمر با تنگ بکوه بر آمد چنگ و لا و ران میکرد تا  
 از پشت لغت بر تیری با و رسید و کمان جیانش را زده بکشت و شیخ حاجی به قاری نیز بکوه بر آمد جلا  
 و تنای مردانه نمود زخم خورده باز کرد و دید بهمان زخم در گذشت مصرع شیره مردان جان فانی  
 نام نیکو میکنند ترکمانان چون صد لشکر منصور شمشیر شده نمودند بهمان شب غده ماه مبارک رمضان  
 بود هر دو داشتند بگذشتند از کوه و عقبه ها که شته روی بجز بکر زینا ندانند عا که درون ماز در پلایان  
 بکوهها بر آمدند و چهار پای بسیار از آب و آستر داشتند و کوه خند جمع آورده گرفتند شیخ تیمور بهادر

سپاه را رسیده و در عقب کربخکان بچشم بر آمدند و با ایشان رسید بسیار کس را قتل آوردند نظر  
 سپاه همگی صاحبقران جویشا فشد از پادشاهان رسیدند همیشه بران بچنگ باز و زبر کشند  
 پدید رنگ بکشند از ایشان زاندازه پیش و کرمانه از ایشان کسی بود پیش انقضه و خسته حجت  
 چند از آن کشتگان بجان خلاص یافتند همه از کرم سپهر بگذرانیدند و در آن حد و حصار دی بود  
 بود که جماعتی کبران بادین در این جمع شده بودند حضرت صاحبقران به تخیل آن اشارت فرمود و فرمود  
 عا که درون مانت اطراف و جوانب او را فرود گرفته چنگ انداختند و بدین روی دولت سحر خسته  
 و قلعه و اهل قلعه را توده خاک و فرسوده هلاک کرد ایندند و صاحبقران ممالک استان با تمام  
 شاهزاده کان سعادت و سلامت باز گشته در وقت قلاعی نزول فرمود در روز یکشنبه و جم  
 رمضان بهرم جهت زاینجا نعت نمود شب در میان کرده در کنار اق سالی با عرق هایون  
 پیوست و دوران نوای به منزل یکد و روز توفیق نموده امیر زاده میران شاه را بجای سارق  
 نورغان فرستاد از اقبال حضرت صاحبقران قلعه را سحر کرده و بران ساخته و قیام آنرا گشته  
 بر انداخته مطرف منصور مصادقت نمودند بکرمهایون لاجم شد صاحبقران امیر زاده سلطان محمد  
 را فرمان داد که متوجه دربند کوهستان شود و جماعتی قطع الطریق را در آن نواحی وقت پدیا  
 بایدای مسلمانان برگشته اند از پای در او روش هر زاده کامکار مبادرت نموده بتوقف رفتن  
 توجه بر آن نهاد حضرت صاحبقران از آنجا کوچ فرموده باقی بلاق آمده ماه رمضان در این باقیات  
 فرایض و سنن قیام نمود و روز یکشنبه عه شوال هایون بعد از ادای فطر و دیگر صدقات باقی  
 نماز عید قیام و بعد از دو روز شیخ الاسلام اعظم شیخ نورالدین عبدالرحمن انوار علیهما السلام  
 از اکا بر مشایخ روزگار بودند از طرف بغداد از پیش سلطان احمد جلایر بر رسم رسالت بیاید  
 خلافت آمدند حضرت صاحبقران چنانچه و ابیان مویده کیتی استان بود که در تعظیم اهل علم و صاحب  
 آنچه قیقه فرود نگذاشتی آن بزرگ دین را از فرمود شیخ مشراییه پیغام سلطان احمد را بر  
 رسانیدند شتمل بر آنکه کم مطا و عت و خدمتکاری بر میان جان بسته ام اما از وحشت آنحضرت  
 قوت اجراض سعادت بساط بوس ندارم و اگر توجه به بعد از میفرماید مرا جد مقاومت مینت  
 و قصد مجاریه و معارضه در خاطر ندارم تو قوزها و پیشکشها که با همراه شیخ فرستاده بود در  
 جانوران و بار س شکار فکن و اسبان تازی و با زینهای زر مجلل عرض رسید و لیکن چون  
 لغت اخلاص بالترام سگ و خطبه که متوقع بود در واج نیافته بود و تحفه و هدایا بطول نظر التفات و  
 قبول نکشت و شیخ نورالدین را کجبت علم اعزاز فرموده خلعت خاص از زانداشت اسب و زر  
 داده باز کرد ایند کفتار در توجه صاحبقران بجانب دارالسلام بغداد و تفرقه

حضرت صاحبقران چون رسول سلطان احمد جلایر را باز کرد ایند غم توجیه بغداد جنم کرد و وقت  
شد که امیرزاده پیر محمد ابن میرزا جهانبگیر اعراق را سه کرده با حضرت عالیات سرایم لک خانم و تو مان  
آقا و دیگر آغایان مراجعت نمایند و بسطایینه رفته آنجا توقف فرمایند و ام فرمود تا شکر بیان را  
بچار رسانند که هر موی از برای آب کز شستن دو سناج ترتیب نمایند و روز جمعه نیز در منزل  
بسعادت و اجتناب سوار شد و در ضمن عون و تائید ذوالجلال عنان توجیه بصوب بغداد معطوف  
داشته بموضع بلان فروز آمد روز سوم از عقبه پاکه شسته بقوره قورغان رسید چون صبح مید  
باص سو در از مردان بنفس مبارک بقراولی از لشکر گرفته پیش شبکیه کرده حجر ترکما نرا که حکم ترکما  
نان بود بگریز آید و از ولایتش بدر کرده لشکر که از عقب میآمدند ایل و ایلوس اوداکه در شش روز  
بودند عارت کردند و در آنجا شکر خستیا کرده و دیگر بار ایلم فرموده بعادت روان شد و آن  
راهی بود بنایت باریک و عقبه های سخت دوره های تنگ مردم از آنجا بدشواری تردد میکردند  
صاحبقران در شب بچشم عجب فرمود و مشعلها برافروخته بساعت هر چه تمام ترتیب رفت و چاک کردن  
ماثر فوج در عقب میشتان فشفه نظم زمین مشعل آن شب شده بود زمین آسمان پر اختر شده بود  
بتجلیل از آن راه تاریک تنگ گذر کرد صاحبقران بود رنگ بزرگان شکر پس پشت او جهان  
آمده پاک در مشت او همیشه شکر کرده ها کرده جو دریا بچو شیدها مون کوه و چون رأیت  
نصرت شکار بر از حضرت بزرگوار شیخ زبانه ابو ابراهیم عیسی قدس سره روحه العزیز که ملقب بر ابراهیم  
لک شهسور است رسید از ساکنان آنجا استفسار نمود که بگو تر بغداد روانه کرده اید ایشان گفتند  
بی چون کرد شکرش پاره کردیم بگو تر روانه کرد ایندیم که شکر رسید صاحبقران بگو تری طلب نمود  
ایشان را ام کرد تا مکتوب بگو تر نوشتند که آن کرد که از دور دیده بودیم تحقیق کردیم و چشم ترنگان  
بوده اند که از لشکر کرجینت با بنظر آمده اند مکتوب بر بال بگو تر بسته رها کردند چون آن  
بگو تر بغداد رسید سلطان احمد فرججه پکینی حاصل شد اما بکلی اعتماد نکرد و همچنان بنابر  
چیز بگو تر اول انوال و افعال خود را از آب میکند را بنید صاحبقران دین پرور پاک اعتقاد  
از سه صدق و نیت بان فرار فیض آثار مبرک در آمد و میامن زیارات را اجرا نمود و از روح  
منور صاحبقران مرقد مطهر استمداد بهت نمود و بتضرع و استهمال از حضرت ایزد متعال نصرت  
و فیروزی طلبید و چیز خاطر شکایت کان و تطیب قلوب مسکینان کردن از موجبات نیل مراد  
شناخته بسی صدقات بستجنان رسانید و عثمان بنما و در بقراولی از پیش روان ساخت  
و بنفس مبارک با عا کر کردن ماثر متوجه شد آن مسافت که بت هفت فرسنگ شریعت بیک  
نخست قطع کرده صبحگاه روز شنبه بت یکم مانده کور بغداد رسید سلطان احمد جلایر از وجد

گذشته بود

گذشته بود و وجه را بریده و کشتیها شکسته و غرق کرده و در آن طرف آب سوار استاده چون غروب  
بر غوغا و خروش سپاه از اطراف و جوانب شینده پتو قفار و بگریز نهاد و بطرف وجد بدر رفت  
همه عا که منصور از دو طرف بغداد خود را بر آب زده چون مرغ بهوا و ننگ در آب بکشد شند و  
محمد از آب گذشته کشتی خاصه سلطان احمد که شمس نام کرده بود بیافت و آن کشتی با نظیر  
آب آورده صاحبقران دریا نوال با این کشتی در آمده از آب عبور نمود و امیرزاده میران شاه  
با جمع سپاه از در شهر بر آب زده بسلامت بگذشت نظم جو مور بلخ شکر پشمار برین  
آب چون باد کرده که از روان در عراق آب بچکند سمنه جلادوت بر یکجند کت دندم و آ  
دست نیز بو بستند بر خصم راه گریز اهل بغداد در ششده آنجا ل میجر مانده روی و جلد از  
گذشتن غلبه جنای انگشت نجب بدندان گزیدند القصه صاحبقران مالک استان پاشا  
زاده کان و امر اردان شدند چون از صصر گذشته بکشور رسیدند و نوبان و ارکان دولت  
التماس نمودند که صاحبقران معادوت نموده در بغداد اترت نمایند تا بنده کان تعاقب کرده  
سلطان احمد را بدست آوریم چون منت آن سخن محض اخلاص و دو نخواستی بود و بسمع قبول  
راه یافت صاحبقران از آنجا بشهر حاجت فرموده خانه سلطان احمد را از فر نزول همایون  
رفعت سپهر برین بخشید و انواع زخایر و نفایس که از و باز مانده بود بخت تصرف بنده  
کان حضرت در آمد و امر او شکر بیان آنروز روانه شدند شبکیه کرده صبحدم بلباب فرات  
رسیدند سلطان احمد نیم شب از آب گذشته بود و وجه بریده و کشتیها غرق کرده و بر راه کربلا  
متوجه دمشق شد عثمان بنما و چون برین حال یافت اطلاع با دیگر امرا گفت و طیفه است که  
بر آب زده بشناوری بگذریم در عقبه با غی بشنا پیم دیگر امرا گفتند کن رکن را آب برویم  
گذاری مناسب پیدا کرده بگذریم برین اتفاق کرده روان شدند و در آن اثنان چهار کشتی یافتند  
در آن کشتیها نشینند و اسباب را بر پهلوی کشتی داشته بگذرند و تمام لشکر را با بنظر تیره بگذر  
یندند و پابر کاب در آورده بشتاب برانند در راه اموال و اسباب یا غی از خیمه و خرکاه و قوت  
و اتمش از غایت دهرشت در عقب میگذرند همه را بنیت میکشند و امیرزاده میران شاه نیز جلایر  
رسید و آنجا توقف نموده لشکر را با ایلم در عقب سلطان احمد فرستاد و اباباح اعلان جو جی نژاد  
و عثمان بنما در شیخ ارسلان و سید جو اچ شیخ علی بنما و دیگر امرا اوتومان و بسا در آن بتجلیل  
هر چه تمام تر مانده چهل پنجاه روز بکشدند در وقت که جلایر سلطان احمد رسیدند و چهل رخ کس همه  
امر ابودند که اسبان شکر بیان تمام باز مانده بود و با سلطان احمد قریب دو هزار سوار مجرب  
بود از آنجند دولت مد گزیده باز کرد دیدند و با شمشیرهای کشیده جمله کردند امر از لشکر و روان

فروز آمده دست جلالت بجان و تیر بردند نظم کمان بر کفشتن تیر خنک پیروند از روی خوشید  
رنک ز پیکان هر تیش از خنک بن بر زره راهی سوختند خنکی که بیک نش الماس بود زره پیش  
او بچو قرطاسی بود و بزخم پیکان جان سستان مخلفان را پیش انداخته سوار شدند و باز در پی آنها  
راهی کردند و دیگر باره رو بچنگ آورده جمله کردند امر باز خود را از سپاهنداخته شهاب پیکان چنگ  
ووز را از چرخ کمان بران دیو ساران باریدند و چون رو بگریز نهادند نام او دیگر باره سوار گشته  
از عقب دشمنان تاختند ایشان سوم با چنان جمله آوردند که امر را بجای پیاپی گشتند  
و بمادران جانپسین دریم آویخته چنگی در پو سپند که از نسیب آن برام خون آثم بر فرزند قلعه فرود  
قام لرزه بر اندام افتاد نظم خودشان سوار و زرافشان سنان سرافشان شده تیغ کرون کنان  
جو دریا شد از خون کردن زمین تن با سران بود همه دشت کین و عثمان بمادر و عباس داد مردی  
مردگی داده بقوت بازوی کامکار و ضرب تیغ آیدار و مار از روزگار مخلفان بر میآوردند تا آن  
زخم چشم زمانه بردت عثمان بمادر زخم شمشیری رسید و دستش از کارمانه لیکن از اقبال صحیح  
آن دلاوران نامدار دشمن را گریز آیدند و غنایم بسیار گرفتند و آن روز بواجبیت کرم بود و دست  
که بلا چون چشم اهداء آل عباد آب بود از شدت حرارت و غلبه تشنگی همه را بیم هلاک بود و هر کس  
در جستجوی آب لقا بوی میمو و ایباج اعلان و جلال حمید جبر کبشتن آب فرستادند و جمعی بسیار  
کرده زیاده از شربت آب نیافتند و چون با ایشان رسانیدند ایباج اعلان یک شربت از آن  
بیاش مید و تشنگی تشنگین نیافتند جلال حمید را گفت از تشنگی هلاک خواهیم شد اکنون آن شربت آب که  
نصیب گشت بن بخشش غایت کرم و نهایت جوان مردی خواهد بود امیر جلال در جواب او گفت من  
از حضرت صحیح ان شنیده ام که شکر از بزم و یکی از عیب و زنی صاحب بودند در بیابانی بهمین  
بلامبتلا گشتند و با قدری آب مانده بود و بگریه و گفت که ساجت و جو افروزی و ب شهورت جو  
شود که اگر شربت آب مرا از هلاک خلاص کنی عیب تا ملی کرد گفت یقین میدارم که اگر این آب بتو  
جان شیرین بشنکی میسپارم و ادلیکن رو ایندارم که این قضیلت عیب فوت شود و کرم جلیل را چنان  
فان دستیار میکنم و جان فدای کرده آب بتو میدهم تا این چه و نه جنات عیب را یادگار مانده و آبر  
بجز داد و بان شربت آب از کم بجات یافته جان سلامت از آن بیابان بیرون بروی این ذکر  
ستوده در روزگار باقیماند امیر جلال این قصه را دادا کرد گفت من اقدار با کن عیب میکنم و از  
خود گشته آب بتو میدهم و این حق بر شل جوجی و اوس او ثابت میکرد و نام این تشنگی آگوس  
جنای را باقیماند بشه طاکه چون پیاپی بر اعلی رسی صورت این حال را عهده داری تا در تیغ  
ثبت کرده شود و این سخن بجای روزگار بر جوشی مصیفات یادگار مانده ایباج اعلان قبول نمود و همه

جلال دل بر هلاک خود نموده آب با داد او بیاش مید از آن تشنگی که بیه حد موت رسیده بود  
خلاص یافت و امیر جلال نیز بیکت آن مردت از آن ورطه سلامت برست و از آنجا با سایر امرار و  
شده بشهدتایان امام مصوم اباعبد الله حسین ابن علی رضی علیهما الرضوان رسیدند و با جوارش  
استان بوسی آن مرد مقدس میمان آن زیارت که از جلال فتوحات از جهندت فایز گشته بر  
مخلفان فیه روزی یافتند و علاء له و له پسر سلطان احمد و بعضی فرزندان و زنان و متعلقان او را  
اسیر کردند و سلطان احمد از بیم جان دل از ملک مال و زن و عیال برداشته مامعده وی پسران  
رفت و امر با اسیر و غنایم مظهر و منصور مر لجت نموده بدرگاه عالم پناه شتافتند و چون دولت  
زمین بوس دریافتند ایباج اعلان و امیر جلال ماجرای آب را بیان نمودند مکارم اخلاق پاد  
شاهانه را آن حرکت پسندیده از امیر جلال بغایت متحسن افتاد و عقل و کیاست پدرش را امیر  
حمید یاد کرده روح او بصلح و عاشا و فرمود و امیر جلال را بزبان عنایت و تربیت ستایش  
نمود که در پیش ما بی جان سپاریم کردی و اینک در چنان روزی که جان در خطر بود دل بر  
هلاک خود نهادی و ایباج اعلان را آب داوی تا لباس مفاخر اوس جنتی باین ذکر جمیل مظهر  
کرد و از همه پسندیده تر افتاد و او را با نوع نوازش حسنه و از اختصاص فرود بخشید امیر جلال طریقی  
عبودیت و بندگی سپرده مرا هم خدمت و ابلیشی قامت نمود و طایفه ترک بهمین اتفاق و بخت  
عالم را سحر کرد آینه انداز داد پیش بر سایر طایفه از نبی آدم نوع فایق و برتر آمده بمنقبت  
متعالی منزلت و جلالت خلایف فی الارض فایز گشته و این خصلت که صحیح ان کتبی ستان  
از امیر جلال ملایم خاطر خلیفه افتاد حضرت پادشاه پادشاهان جل جلاله از صحابه کرم رضوان الله  
علیهم اجمعین رضی داشته و در مقام شنای ایشان فرموده و این حکایت بدان سبب پذیرفت  
تا پو شمنان را تذکره باشد که مردت و مردی پیش خالق و خلاق محمودست و نام نیکوی صاحبش  
بر روی روزگار جبرند کور **فکر معاودت امیر زاده سلطان محمد بعد از**  
**قطع الطریق** امیر زاده سلطان محمد که پیش از یورش متوجه تیغ و قطع الطریق  
شده بود بکوهستان ایشان درآمده و بسیاری از آن مفسدان را بنیت کرد لینه و بفرامطوع  
و منقاد ساخت و از آن جمله بخصه متمر و را که در قلعه کوهی شامخ متحصن شده بودند از بالای آن  
کوه در انداختند و از فرود دولت حضرت صحیح ان و برکت آن سستی برای که پیش از آن کاروان  
غلبه با صد گمانه در راه بدبخت و خوف میکنند شتند اکنون دو کس و کس با من و حضور ترود  
بنمودند و اینم زاجر این سطور در طریق برای العین مشاهده کرده نظم ز عدلش جهانان  
چنان این گشت که همین تر از خانه شده کوه و دشتان زاده جوان بخت بعد از حصول فراغ از تمام

از در بند تاشی خاتون عازم پایتخت رسید و بعد از  
چند روز حضرت صاحبقران او را بصلب و پنج واسطه آن نواحی روان گردانید و بکله پیش میرزا  
میران شاه کس فرستاد که از این متوجه جانب بصره شود و فرمان قضا جریان بنفاد بیوت که در آن  
سلطان احمد و علاءالدوله پسرش با همته و روان که هر یک در قسم از قسم  
کامل و تمام بودند خانه کوچ بفرستد و چون او را در بغداد که از غایت استناده از ترفیع و صلح سخن  
اند و در فن موسیقی سرآمد او را خانه کوچ نقل کردند و فتح نامه با بیانی بختگاه و کاخ و خازم و از  
بایجان و فارس و عراق و خراسان و مازندران و طبرستان و دیگر بلاد فرستادند نظم  
دیران فاضل بگلک نیز کشیدند بر نام خطاط طغر زمانه زبان بشارت کشاد صد و ختم ختم کرد  
فتاد صاحبقران کیتی ستان مدت دو ماه در بغداد او را عیش و کام آورد و بر کناره های دریا و قصر  
های زرنگار روزگار بجا یون آنار بعشرت که زانینا تا در بغداد شرب بسیار بود و فرمان شد که همرا  
در آب ریزند بر حسب فرموده چند کس و دیگر سو جیان تمام شد با اجماع آورده در وجه ریختند  
و ما به بیان رانیز کام پیش از بجزع مردم بهره مند شد نظم زمین عدل پروری شاه داد که مایه در آن  
منع بود کشته بهره ور و باهالی بغداد بشکر آن سلامتی نفس و عرض ممالک امانی قبول کردند و محض  
بخصیصیلان قیام نموده بخواند عامه خود آوردند کفتار و فرستادن صاحبقران  
ایچی بجانب مصر نیز در قوق چون بهت عالی صاحبقران وین پرورد با من سالک است  
مالک در فاشیت بنده کان خدا و سلامت آینه و رونده در راهها اهتمام و خشنای هر چه تمام  
تر داشت در بنو لاشیخ سوده را که از مشایخ همزه و آن عصر بود با جمیع مردم خزان و سلاکات پادشاهی  
بجانب ای مصر و شام ملک لظاهر و بر قوق بر رسم رسالت روانه فرمود و مضمون رسالت آنکه پیش ازین  
پادشاهان کامکار که از نسل چنگیز خان بودند با ملوک آن ممالک منازعت داشتند و بدان واسطه  
بسی رحمت و تشویش با بهالی شام و سکان آن نواحی میر رسید و در آخر میان ایشان ریل و رپالی  
متواتر شد و قفیه بصالحیت ایچی میداد آنحضری موجب امن و امان عالم و عالمیان گشت و چون پاد  
شاه ابو سعید بهادر خان بجوار حق پیوست و از نسل چنگیز خان پادشاه صاحب شوکت در ایران تان  
ملوک طوائف پدید آمدند جرج و مرج بجال عالم راه یافت این زمان چون سابقه عنایت در تبت  
مالک الملوک جل و علا تمام ممالک عراق عرب که در جوار آن مملکت واقع است نیز فرمان ماکرد  
غیر از اندیشه بنگو خواهی خلائی اقتضای آن میکنند که حق همایکی رعایت کرده ابواب مر اسله  
و مکاتبه مفتوح کرده اطمینان از هر دو جانب در آمد شده باشند تا راهها ایمن شود و تجارت چین  
با من و حضور رود و توانند نمود این معنی ماموری بلاد و آسایش عباد و تواند بود و سلام علی من التبع الهدی

و

وزم کردند رای تو گفتیکه عالم بر آمد زجای جهان گشت پیر و از کبر نبود شد از و هم چنان خوشید  
زرد و پیش از همه لشکر سپه در روی کشیدند و نزد بانها بر دیوار قلعه نهادند تا تیغ سرفشان و کز  
کران بنزد بانها بر آمدند و دشمنان را بر اندازند و شهر را فتح کرد و آیندند و محتلفان از بیم جان روی  
بگریز قلعه که نهادند سپاه از پی ایشان نادر و از قلعه بر آمدند و بسی از ایشان را بقتل آوردند  
و بسیاری فرزندان ایشان در ریزه دست و پای هلاک شدند و غنائیم بجد افتاد و پهای قلعه  
که بچنگ مقید شدند و آن حصاری ست بغایت استوار بر سر کوه بلندی واقع شده یک راه  
دارد از قلعه مقدار یک سیاه آب بزر میآید آن روز تا نماز شام در پی حصار چنگ و ایشان  
از بالای قلعه بسنگ چنگ میگردند و چون شب درآمد لشکر بجوای قلعه توقف نمودند روز  
دیگر رو بقلعه نهادند ببالا بر آمدند و جمعا که در آن درون قلعه ز فتنه بودند پناه بگره کرده همه را  
دستگیر کرده فرود آوردند اهل قلعه چون قوت و شجاعت لشکر مشاهده کردند و هم بهر اس  
برایشان غالب تبصرع و زاری زمینها خواستند صاحبقران با لشکر از پای قلعه بار و دی  
بجایون فرود آمد و ایشان از قلعه تو قوز بسیار و سپان نامدار پیشکش بر آوردند و مال  
و خراج بگردن گرفتند صبح جمعه از جانب سلطانیته از پیش سرایم لگ خانیم ایچی رسید و شایسته  
رسانید که حق سبحانه و تعالی امیرزاده شاه رخ را فرزند کی گزینت فرموده و نماند اقبال در  
جویبار سلطنت گل تازه بار آورده نظم طالع عالم شده بنگو بمیمون اختری منتظم شد بیک  
ملک دین بوالاکوهری ذکر ولادت امیرزاده الخ پیک در روز یکشنبه نهم  
جمادی الاول سنه ستم و تسعین و سبعماء در قلعه این خبر بصاحبقران رسید نظم سلطان  
کیتی ستان شاه رخ خدا داد شنیده ماه رخ که اوج سریشهر یافت تاب از آن ناچون  
شرف آفتاب فروع سعادت انوار جاه درخشان ز رویش جو خورشید تو کفنی یکی کو کز  
اوج ماه بر آمد باقبال بر تختگاه ماهران صناعت بچشم در کجیتق ولادت و استخراج جو طریقی  
و بجزیرم کز سایر بیوت و لغین مواضع که اکب سهام شد ایط کجیتقا مدعید اشته و وقایق اتمال  
بجای آورده رایچ طالع بجاوش بقلم دولت بر بیاض سعادت کشیدند نظم اسد طالع صفت  
آفتاب از آن گشت در سلطنت کایاب شرف یافته آفتاب از حمل گردانیده از علم روی  
عمل و چون این بشارت مسرت افزای بسج مبارک صاحبقران کیتی گشت رسید مواد بخت و سرور  
در تقاضا عطف پذیرفت و از غایت خرمی و شادمانی مایه خشم و غضب صاحبقران فرود نشست  
و بشکر آن علیه جراید جام اهلای مار دین و آن جوانی را رستم عفو کشید و از سر مقام  
ایشان که نشسته مال را که قبول کرده بود بخشید و آنولایت را سلطان صلح برادر سلطان علیسی

لائق بپایه سر بر اعلی شفا فشد و بواسیله ام انا مدار سعادت بساط بوس در یافتند و زانو زوده  
 پیشکش با بچی عرض رسانیدند صاحبقران مالک ستان سپاه طغر قرین را بشیخ قلعه فرمان داد  
 و آن کوه پاره بود و برب و جله واقع شده چنانچه از رخ آب میکزشت و از زمان سلطنت سانیان  
 باران قلعه ساخته بودند بر تپه که در پنج روز کار کنند افتد از حشر و ان رفیع مقدار بر کنکه فتن  
 حصار نافتاده بود و بتدبیر شیخ قلعه کثای کتور کیر بهوای شیخ آن رسید و الیش میر حسن قطران  
 اقدام نمودی و نسبت با شیخ پادشاه انقیاد نمودی و در آنوقت که آوازه توجه زایت نصرت  
 شعرا رسیدند بود و ترس و هراس بر او غالب گشته برادر خود را بد رکاه عالم پناه فرستاده بود  
 و اطهار بنده کی و خدمتکاری کرده بود و مکرم مایکانه او را بنیابت و نو آزش مخصوص داشته  
 بایست خلعت کرامی که داینده باز فرستاده بود و فرموده که برادرت حسن را بکوی که بیخ  
 نکند و پدید غرقه هر چه زود تر بیاید تا منظر نظرها طاعت و تربیت کرد چون برادرش بخت  
 باور سیده بود و پیغام رسانید آن پتوفیق را از غایت و هم دهر اس قوت پیرون آمدن  
 بود و دل بر مخالفت نناده چنگ را آماده گشت عا که منصور بحیب فرموده روی همت به شیخ  
 بهار آوردند و ایما نصب کردند و همچنینق با برافزهند و خانهای آبخانها را زار خرم سنگ  
 خواب ساختند میر حسن ماورش را بشفاعت پیرون فرستد و عضه داشت که مارا قوت مقام  
 نیست و یازای پیرون آمدن نداریم اگر چه جهت پادشاه بنده امان بخشند و عضو فرمایند  
 در و پسر را بپایه اعلی فرستم صاحبقران ماورش را نو آزش فرمود که کنه او را بتو بخشیدم از خون  
 او در گذشته بود و پتوقف پسر را پیرون فرستد و یقین بدانکه اگر در آمدن تقصیر نماید خون چنگ  
 خلاق که در قلعه اندر کردن او خواهد بود ماورش از آن سخن اندیشه ناک نشد و بتیج باز گشته  
 بقلعه درآمد و عا که درون ماژ لقب با بریده سپای چهار برون سید خواجهر پسر شیخ علی بهاد  
 بانو کران و لاوران خویش یکس برج خالی کرده بودند آن را در شب باندختند و بوقت بازوی  
 شیاعت و زخم شمشیر دشمنان را رانده چهار پیرون را گرفتند و ایشان از بیم جان بقلعه  
 گریختند و میر حسن را خوف و ترس زیادت شد و به پیغام ماور پیرون نیامد و دل از جان برد  
 بچنگ مشغول شد صاحبقران حکم کرد که تمام لشکر از اطراف وجو انب نصبها کند و پنج قلعه را تمام  
 خالی سازند تا اوجیان بحیب فرمان زمین بخش کرده بر لشکر بیان قیمت نمودند مردمان بکارت  
 مشغول شدند ابتدا ای اول تومان کپک خان که مقدم ایشان شیخ ارسلان بود که شش کپک او  
 دند دیگر پسر پادشاه پسر طغر تیمور خان بجد تمام دست بجز بخت برکش وند از دولت پناه جازین لقب  
 زوند تمام این جماعت باندک زمانی جوالی قلعه را چون خرابال مشک ساختند میر حسن چون حال بد

دید مضطر و لرزیده شد و کس پیرون فرستاد و بکنه خود اعتراف نموده امان خواست صاحبقران  
 فرمود که پیرون میسباید پیرون آمد چون فرستاده باز گشت روز دیگر تضرع زیادت کرد کس دیگر  
 پیش امیر زاده شاه رخ فرستاد و دست توصل بد امان آورده در خواست کرد که سایه حمایت بر حال بر  
 یشان او انداخته بزبان شفاعت خون او را بخواند شاهرزاده جوان بخت المماس او را بند و ل  
 داشت که او را حمایت فرماید امیر حسن بر او خود را نیز پیش شاهرزاده فرستاد و بجز پناه اطهار کرده عضه  
 داشت که مابنده کان مکربنده کی بر میان جان بسته خود را از کتیر بن علامان حضرت می شماریم تا بار  
 درم از خوف قوت پیرون آمدن نذار و و امیر زاده شاه رخ او را بساط بوس حضرت صاحبقران رسانید  
 و سخن او را عضه داشت صاحبقران فرمود که تا خود او پیرون نیاید از بد کرداری تو به نکند هیچ خود او  
 قبول نخواهد افتاد و اگر بتیمی اقدام نماید و رخلعت عفو از زانو داریم و با برادرش گفت اگر نخواهد  
 تو برو پیش او باش و رخلعت پوشانیده باز کرد و ایند چون برادران بهم رسیدند شورت کردند که تا  
 ست که مادرین مقام آنچه خواسته ایم و کرده ایم کسی را بر ما دستی نبوده اکنون اگر پیرون رویم بنگ  
 جمع که درین مدت اموال این را بناحق گرفته ایم و او خواهد خدایت و فرمان شود که آنچه بطلب  
 از ایشان گرفته ایم باز گردانیدیم و ما عهده آن پیرون تو ایم آمد و البته بعد از گشته شویم اولی  
 آنکه تاجان در بدن باشد بکوشیم و جمع قطع الطریق که در اینجا بودند درین سخن با ایشان اتفاق  
 نمودند بنا بر آن طبل زده طهارت را گفت کردند شعله چشم صاحبقران از آن معزشت تعالی افت  
 و فرمان شد که کور و غیره بر غوغا و نفازه کوفته سورن انداختند که زلزله در افتاد که کوهها  
 از بیم جلول القارعه ما القارعه نزدیک بود که چون عین المنفوش بیاد فضا برود نظم بلرزد که  
 بجنبید و شت غریب از نیم آسمان در گذشت تو گفتی که صور قیامت دید زمین پاره شد آسمان  
 بر درید صاحبقران گیتی ستان بجانه که بر بالای مویله ساخته بودند بر آمد و چون تمام قلعه را بر سر  
 گرفته بودند پیش از آنکه آتش در زنده بعضی از آن دیوارها بفضاد اهل قلعه رخنهای قلعه را کرده  
 فدایی وارد جنگ مشغول شدند اشارت علیه صدور یافت که لشکر فوج فوج روی جلا دت  
 آوردند بر حسب اشارت مبادرت نمودند و هر جا خوف ساخته همه و لغت بر کردند و شب چهارشنبه  
 بستم ماه آتش در زدند نظم زلفت سپه جو بهار فرخخت ستونها سر همه پاک سوخت  
 زبس دو دو کا در از فرود سپه شد بیکبار چرخ گبود اکثر دیوارهای قلعه بر زمین افتاد و بیخ  
 از دشمنان بریافتادند نظم از آن پاره چندی زوزدان دون فنادند چون بخت خود سر  
 نگون اهل قلعه بچنگ مشغول شدند نظم بر آمد خود شیدن کارزار بغیر و زی لشکر شهیدار  
 سوی رخنه در نهادند روی دلیران خصم فکس چنگجوی دیگر دیوارها که مانده بود از اطراف و جوی



نقب زده باند چنند امیر حسن و قوم کم آتش در نهاد افتاد از هول جان بقلعه کوه که از آن قلعه مانده بود پناه جستند درین حال امیر و پادشاهان زانو زده اجازت طلبیدند که با آن کوه بریند صاحبان فرمودند که چندان تحمل نمایند که قلعه تمام با زمین برابر شود چون کار با نیت رسید بل قلعه بضرع و زاری درآمدند اما در کان دولت را بیفیع آوردند بجان مان طلبیدند صاحبان شفاعت امر را قبول نفرمود و زبان دولت برکشید که بیایند اگر نیاید بغایت حتی او را بدست خواهیم آورد نظم جو چون آبی مایه و رست سعادت قرین دولت مریه بدست آوردیم و زمین شوم را بهم برزم این بر لوم را عا که درون ما فرجون این سخن از صاحبان شنیدند و جلاوت بان قلعه کوه نهادند و بیابان آمدند و قلعه را بچنگل تنجیر کردند و امیر حسن با هر که در آن قلعه کردن بسته بجزرت صاحبان آوردند فرمان شد که رعایا را از سپاهی جدا کردن سپاهیان را بر تو مانع بخش کرده فرمودند که سستی نمایند بر حسب فرموده آن بد کرداران را جزای عمل بد که سالها خون مسلمانان را ریخته بودند مال ایشان برده در کنار آنها نهاده از سرهای ایشان بر کعبه عت و دیگران مناره ها ساخته و این فتح مبارک روز دوشنبه بدست عجم ماه مذکور مطابق افتاد و با شارت صاحبان یکدیگر قلعه را با گردن تا بتامی روز کار بماند تا عالمیان بدیدند عبرت و اعتبار باشد نماید که احکام و استواری قلعه تا بجا نماند بود و بیازوی قدرتی و کارگاری چگونه تنجیر کرده اند آن فی ذالک لبعثه لاولی الاجار کفتار در جهت زایت نصرت شعار و جمیع آمدن شاهزاده کان و امر که بهر جانب رفته بودند بر سپیل ایلغار روز دوشنبه غره صفر بالفتح و الفجر نظم بغیر وزی شش نیک بخت بدخت روزه بر آمد تخت سپهر بر آفرخت زایت بر آفرینید و بصوب هر با سعادت و اقبال بازگشته نگارنده تخت و حرگاه زده شب در جمل نزول فرمود روز دیگر بهم آمده کوره بسیار و تنجیر پیشمار رسید کردند و جماعتی از شاهزاده کان و امر او از سپاه فرج از جهت دفع مضدان و مخی لغات بهر جانب رفته بودند امیر زاسلطان حجرا از کنا رشتا بواسطه رفته بود از امر لشکر رستم طحا بو غا و شمس الدین عباس غیاث الدین ترخان از آب شط که گشته بودند شیخ تیمور بهار و اوج ترابها در و بیشتر و از خون شاه با لشکر آن بطرف دیگر رفته بودند و امیر زاده میران شاه با سپاه خود از جمله نصحت نموده بصره رفته بود و امیر یادگار بر لاس و جهان شاه و امیر جاگو با هم روانه شدند و حجر درویش بر لاس و شیخ علی و اسماعیل بر لاس شافقا رفته بودند این گروه که ذکر کرده شد هر طایفه بطرف فریاد مضدان کوششها نمودند درین مدت کسب صحرا با و بیابانها قطع کرده و از آنها گذشته و بسیاری از مهمات ساخته از آنجمله شهر بصره و و

ضبط

ضبط و با شمشیر کرده بودند بسی از اجاب بریه را که راه میزدند بقتل آورده و مال ایشان را غارت کرده و کلانتر آن بلاد و نواحی را مطیع گردانیده و خراج بکردن نهادند هر یک که پای اطاعت بر جاوده موافقت ننهادند سرش را بدست قدرتش چه اگر دزد و امیر زاده میران شاه بصره را ضبط کردند از شرط العزب که نشسته بامیر زاده سلطان محمد بلخی شد و مجموع امرا و لشکریان با ایشان بوستند و ما حصول مقاصد و مرام و بمن سوز و دستکام مراجعت نموده درینو لا موضع جری سعادت بساط بوس فایز گشتند و چون مملکت بغداد و دیگر بلاد و عراق بعب در تصرف و تنجیر شد امان حضرت آمد و هر که سابقه شقاوت از طریق مطابعت عثمان بر تافت هدف پیر بلا وسیل غضب خدا گشت نظم هر که سر از بنده گئی او کشید چشم امیدش بر رخ دولت ندید و آنکه نشد جا که این آستان شد بدینش جس غم افزای جان و درین اثنا امیر عثمان عباس با غوغی از بغداد آمده بیک طرف قرین بلخی شد و محمد سردار بلخین کفتار در توجه زایت فرخنده فال بجانب یار بکر در رمضان ضبط و تائید حضرت ذوالجلال صاحبان کتبی استان بعد از تنجیر عراق عرب تابع آن عزم و یا بکر وجهت همت عالی ساخت و خواج مسعود سبزواری را بحاقطت بغداد فرستاد که فرمود رعایا و اهالی را در کف حمایت و رعایت مرفه داشته از تقفد حال مسکین غافل نباشد و در اکر ام سادات و علما و فقها بکوشد و زایت نصرت شعار در رمضان ضبط حضرت آفریده کار جلیل شاه متوجه دیار بکر شد و امیر زاده میران شاه را با مراد لشکریان جهت ضبط ولایت بیالای ب بغداد روانه گردانید و بنفس مبارک فرمود که چه بسته از آب که گشته آواز مراجعت اند جهت تا مخالفان اعتماد بر آن کرده و طایفه جرم و جتباط مری ندارند نظم پس کند که با شرفیان جرب داشت و در حینه از جانب غیب داشت و لشکر طرفین را از هر دو نفر و نفر کرین فرموده باقی را در عراق بگذراند و عثمان بهادر را باز داشت تا باقی لشکر و غوغی را از عقب بیاد رود از شیر تو اجمی جهت ضبط سپاه و جتباط تورت تعیین فرمود و در غوغی امیر زاده حج سلطان غیاث الدین ترخان و از وجه ترابها در بصره فرموده با ستادند که از اضبط نموده بیارند و زایت منصور تنجیل تمام بیالای ب روان شد و چون از قووق گذشت بقلعه که کوک و اهل چهار بقدم اطاعت و انقیاد پیش آمدند عا طفت حسروانه آن قلعه را با علی میر موصلی بود غالب فرموده از آنجا بگذشت درین اثنا قرل میر علی او برات و پیر علی و جها کیم بر درگاه عالم پناه شتافته در بساط بوس شرف گشتند و امرای آن نواحی با جمعهم که توانان آن چه و در تخصیص حاکم التون کو پروک با جراض دولت زمین بوس مبادرت خسته که خد متکاری بر میان بستند و هر اسم پادشاهانه ایشان را بنوازش داد که مخصص بخشید بکمر بندهای زر و لباسهای نفی

سه فرزند کرد اینده و از بهر زمان و فرزندان ایشان ز روح او و اقمشه انعام فرموده و از آنجا  
 بدولت و اقبال روان شد روز چهارشنبه بوضع اربیل رسید و آنجا شیخ علی بر اسم طوی  
 اقامت نموده پیشکشها کشید و انواع خدمات بتقدیم رسانید و صاحبقران روز دیگر آنجا حرکت  
 فرموده کناره آب غنچه نزول بجایون شد و روز جمعه بشماره از آب گذشته موصل از فرود موصل  
 موکب نصرت قرین گشت صاحبقران از صدق بیت بقدم نیاز زیارت انبیا و پیش و جرجیس علی  
 نسبنا و علیهما افضل الصلوات مبادرت نمود و بعد از استماع اذان و نیت در هر مزاری ده هزار  
 دینار کبکی تصدق فرمود تا بر سر مقدمه ایتان عمارتای عالی ترتیب دهند و بیسی صدقات  
 و صدقات مستحقان و درویشان رسانید و جدا افتد که میان خیرات و تبرات که پوسته  
 از آن پادشاه دین پرورداد کسره صد و بیست و پنج چنانچه در دنیا دستیکه دولت و اقبال بود و در  
 آخرت پای فرود منتزعت در ضولان باشد و ما ذالک علی الله بجزیره و امیرزاده میران شاه که بر حسب  
 فرموده در شیخ ایلهای اطراف رفته بود ازین اقبال روز افزون همه را بمقام اطاعت  
 و فرمان برداری در آورده آنجا سعادت بساط بوس استعدا یافت و بیار علی و آنی موصل  
 که خدمتکاری بر میان جان بسته با قامت هر اسم طوی پیشکش قیام نمود **کفتار**  
**در توجه صاحبقران بجانب روحا** چون صاحبقران مالک استان از آنجا  
 شبگیر فرموده متوجه روحا شد امرا و فرمان شکر را ترتیب داده فوج فوج روان شدند نظم  
 جهان شد و در بای شوریده موج روان گشته از دریا دلان فوج فوج درین اثنای راه والی  
 ماروین سلطان عیسی کس بر سپیل استقبال فرستاد و اطهار بنده کی و خدمتکاری کرد بنابرین  
 صاحبقران در اول سفر بجای ماروین رسید و او را مطیع و منقاد میدانت نیز او کس فرستاد  
 که با شکر مرتب در عقیب تجلیل بیا که ماروغنیت مصروف نام محبت و از آنجا که گشته بر سر العین و  
 فرمود و تمامی شکر را بجای اول فرستاد سپاه ایل و ولایت حسین و فواقیق را عارت کرده آب  
 و شتر و گاو و گوسفند پیشمار گرفتند و چون عا که منصور با عنایم نام مجبور باوردی جایون باز آمد  
 از آنجا که گشته بر وجه رسیدند کزل نامی که حاکم آن جصار بود چون خبر توجه عا کرد و آن مائرا  
 شنید از بیم جصار را که گشته بیرون رفت و بعضی از رعایا بموافقیت او بیرون رفتند و در  
 کوهی بلندی پناه جستند صاحبقران امرا و لشکریان را از عقب ایشان فرستاده همه را اسیر  
 کردند امیر با شنیده از کان و اردکان دولت بشهر درآمدند و عمارت های آن شهر را مجموعا  
 از سنگ تراشیده بر آورده اند کوهی که از بناهای مازندران است و قصه در آتش انداخته حضرت  
 ابراهیم خلیل الله در آنجا دست داده و آن چشمه که در میان آتش جریان یافته است هنوز جاریست

و در جوابی چشمه انار سیاهی آتش و دو دینار است صاحبقران کامکار با جوان و آثار آن بدایع  
 بنور ایمان تصدیق نموده بودند برای العین مشایخه نمودند و در آن چشمه غسل کرده از آن آب  
 بیاشامیدند و نژده روز در آن شهر توقف نمودند مجلس انس و نرم بسیار هستند و طویلهای پادشاه  
 هاند مرتب اشته عاطفت حسروانه جمعی را که بر رسم جانشیناری قیام نموده بودند عنایت فرمود  
 و اصناف نوازش سه فرزند کرد اینده و جنید ترکمان درین موضع غیب ط بوس دریافتند خدمتگاران  
 لایق بجای آوردی ن زمینها رحبه اهل و عیال خود را و ولایت خود را امان طلبید و والی  
 حسن کیف متفق نیز با جمعی بعبادت عتبه بوسی استعدا یافت و بچنین آستان بجز عیال و بیت  
 فرسوده و طایف یلگو و بنده کی بتقدیم رسانید و میان هر جسم بیدرین شایع ال او گشت و  
 چون سلطان عیسی حاکم ماروین درآمدن تعلل نموده خلاف آنکه خود اطهار کرده بود بطهور بوس  
 صاحبقران فرمود که مقتضای توره و باساق نیست که یا وی را در میان گذاشته متوجه مملکت  
 دیگر شوند بنابرین روز بیست و ششم بیسج الاول بعبادت و اقبال سوار شده عنان عنایت بصوب  
 ماروین معطوفه گشته باز کردید درین حال سلطان علی حاکم ازین بد رکاه عالم پناه گشته  
 بخدمت بای لایق بخل عرض رسانید صاحبقران کامکار شکر ارامت داشته روان شد و چون بهشت فرسنگ  
 ماروین موضع چلیک معسکه جایون گشت ملک معزالدین حاکم جزیره بد رکاه عالم پناه آمد و شرف  
 بساط بوس دریافتند پیشکشها کشیده خراج قبول کرده بنوازش خسروانه مخصوص گشت و باز کردید چون  
 سلطان عیسی از توجه عا کرد و آن مائرا گاه شد بیایه سر بر علی شتافته انواع پیشکشها از سبب  
 نادر و استران راه و از تو قوزهای لایق بیاورد و بوس سینه امرا از آن زوده بعرض رسانید صاحبقران  
 از سبب تعلل درآمدن سوال فرمود سلطان عیسی زانو در آمده زبان استغفار برکش و بر تو افتاد  
 عاطفت حسروانه بر حال او تافقه عنایت و نوازش پادشاهانه در باره او از زانی داشت و بخلعت  
 خاص اختصاص بخشید و از آنجا کوچ کرده نیز دیک ماروین دامن کوه مغرب خیم نزول جایون گشت  
**ذکر واقعه شهادت امیرزاده میرزا عمر شیخ انارالدین** چون میرزا عمر شیخ باستماع سایر طلیکات ملیکانه در نجاعت و مردی ایی بود در میان لشکر منصور  
 رایتی در قریب یکسال که در فارس بود از قلاع آن جوانی و لوزاجی آنجا ایل شده بودند چون قلعه سطر  
 و قلعه فک و در کوه نیروی دولت روز افزون همه را فتح کرده بود و در قلعه سیرجان که بمجره امرا  
 بمحاصره آن مشغول بودند استوز فتح شده بود و آنجا رفته از پانچنگ بود صاحبقران در آنوقت که مردم  
 توجه شام و عصر جرم فرموده متوجه دیار بکر شد بطلب امیرزاده مشا را لیه کس فرستاد و در زمانی که  
 بمحاصره آن قلعه مشغول بود خبر باور رسید شاهزاده بحسب فرمان اید کور لاس و شاه شاهان و امیر

و پیر علی سلمه وزیر برقرار بجای صده باز داشت و بشیر از جهت نمودن در اینجا ابرق امیر شاه ملک جهت  
 مملکت فارس بگذشت و بجزم باطوس حضرت اعلی متوجه دیار کرد و امیر شوشنگ بر حسب اشارت  
 صاحبقران بتیمیر قلعه فرستاد که شاه شجاع خواب کرده بود و مشغول گشت و شاهزاده با لشکر آراسته از راه  
 شویستان روان شد و از گردستان عبور نموده میرفت در راه بقعه مخفی رسید که آن را خاناتو  
 گویند و اندک مدتی در آنجا ساکن بود شاهزاده بطور قلعه ببالای تپه برآمد و نادانی از بالای قلعه  
 تیر انداخت و از قضا آن تیر بشیر که شاهزاده رسیده و درجه شهادت یافت نظم هر دم کمین  
 کینه خویش تیری کشد آسمان بدگیش منکر که بدگیری کشاید کزوی جو کزشت بر تو آید آری از آنجا چشم  
 افتاب و لقی بالانگرفت که بجز زوال رسیده و در غصه ظهور کاخ چشمه سر بگردون کشید که از  
 لاله قضا اختلال پذیر گشت نظم بگلزار کیتی درختی زست که ماند از جنای تبر زن درت درین  
 بناغ رنگین جو پرتیز رو نه کل در جمن ماند خواهد نرسد و فرزندان ارجمندش امیرزاده پیر محمد و ارکان  
 دولت را و در حضرت از سر برآمد و حدوث آن واقعه هایل اثنی اندوه در جان هم کینان زد  
 نظم باز اجل جوجان جهانرا شکار کرد و طها خواب زانده و جانها فکار کرد و زمین بر وی صعب  
 ناک لبی کار شد در مان جو با قضا توان کارزار کرد و این واقعه او مطر زمستان در ماه ربیع الاول  
 سنه سنه و تعیین سبب مانه دست داد و مدت عمر شاهزاده سعید شصت و سه سال بود لشکریان با  
 ناد و خوش چون در یاجوش آمدند و آن قلعه را با زمین برابر ساخته جان داری را زنده نگذاشته  
 و چون خبر این مصیبت جان سوز و رطاهر ماروین بارووی اعلی رسید امر تخریب مانده نه روی طها  
 کردن و ندرای پنهان گذشتن آخر الامم به اتفاق نموده صورت جاوده را در خلوت بفرست  
 رسانیدند نظم حدیث شه قلعه زخم تیر نمودند یکیک باه بغیر صاحبقران که وقار از کمین نفس  
 بزرگوار لباس گرامت و ماصبر که الا با نسد شخار ساخته زبان رضا و تسلیم بگرمه اتانند  
 و آنالیه را چون برکش و باد خار ثواب جزیل و اجر جمیل را بر مرارت این شربت تلخ چید  
 صیر فرموده هیچ که نه فرغ و چون بخود راه نداد و حکومت مملکت فارس را با توابع بفرزند  
 ارجمند امیرزاده پیر محمد از زانی داشت و امیرزاده پیر محمد را در آنوقت شانزده ساله بود و او  
 بیاد در با حکم با پون تجلیل روانه ساخت که با پیرزاده صیبت رسیده طبعی نمود و او را با مرای پدرش باز  
 کرد اینده متوجه شیراز کرد و چون از جوق این راه رسیده و فرمان رسانید امیر روی بیک و امیرزاده  
 با لشکر تو مقابل متوجه اردوی اعلی شدند و امیرزاده با مرای پدرش و اوچ فرا بهادر متوجه شیراز  
 شد و نفس شاهزاده شهید را از موضع خاناتو برگشته بشیر از نقل کردند و پیر قدی عاریتی سپردند و  
 چندگاه خوشینش سوخ و قتلغ اغاه پیک ملک اغاه و پیرا و امیرزاده اسکندر که در صحن بود و چه چیدن را

از شیراز بکیش بودند نظم مرقدش تا بنده بر نور باد با شهید که بلا مشهور باد و باعث بران  
 نقل با وجود آنکه در سلک مالک صاحبقران متعالی مکان نام با توران انططام یافته بود و سبب آن  
 شد که صاحبقران در کیش بقعه ساخته بجایی که مراد تبرک شیخ بزرگوار شمس الدین کمال بود علیه الرحمه و در فن  
 پدر نامدارش امیر طرخی در جانب قبله آن واقع شده و از زمین وین را آن بقعه از برای امیرزاده جهانگیر  
 و دیگر اولاد و متخاراجات فرموده و چون دولت سرمد صاحبقران مؤید از بنیات آیات قدرت  
 الهی و جلایل محیل عنایت نامستناهی بود و اعوان و انصار سپهر اقتدار نسبت با صاحبقران  
 اخلاصی داشتند که سبب زباجمه و حصول مال و جاه و دیگر اعراض و نیوی حمل نیستوان کرد که  
 امیر آقو غایبی از آن خدمتکاران مخلص بود مدت عمر در هر حال و هر محل که بود هرگز کینا نشینت  
 پشتش بطرفی بود و یکم او از صاحبقران از آنطرف شنودی و هنگام استراحت پای با بنیاب در  
 نکردی بنا بران اخلاص امرای مذکور با بقعه مذکور هر یک بمو جمل مقرر خود مدفن ساخته بودند  
 در هر جا که وفات میفتن اینان را بر حسب صیت بان مدفن نقل میکردند تتمه قصه ما درین  
 چون عیسر که ملک ماروین بود و موکب همایون را استقبال نموده بطرف باطوس فایز گشت ممالک  
 و ساه و تفارقتول کرده و مصلان جهت تحقیق و وجه لشکریان از برای خرید و فروخت بشهر و از  
 کروی از مردم از مدهمال جمع آمده بر لشکریان عونا کرده صاحبقران چون برین معزراطلاع  
 یافت همان لحظه پدطان عمیر را طلبیداشت و کیفیت حال از سوال فرمود از هر که نه کاوش خطا  
 و مجاری کلمات او در جواب معلوم شد که در وقت بیرون آمدن برادر و اطباء خود را وصیت کرده است  
 بهیچ وجه جوار از دست ندهند و شهر را سپارند و مبالغه کرده که اگر من هزار مکتوب بنویسم  
 شفاعت کنم قطعا التفات نکیند که من جان خود را فدای شما و سلامتی مملکت میسازم و چون آمیچی  
 بر او ثابت شد امر لازم الاتباع بفرقت نفاذ یافت و چون کثرت لشکر انبوی سپاه بسیار بود  
 او از خرمستان دران حوالی خلعت یافت مینشد رای مالک رای ماروین را در آنوقت مجامعه  
 کردن مصلحت ندید روز سه شنبه که جفر موده بطرف کوهستان روان شد و از زوره که نشسته فرود  
 آمد و روز دیگر از آنجا که جفر موده بجای استیج توجه نمود و روز جمعه یا زدهم ماه هو متغیر شد و برقی حین  
 در عذرا پیدن گرفت و بارانی دست داد که کفنی تمام اجرام آسمان را بر کشته میسازد و زمین آنموضع  
 بنفایت نسبت بود لای عظیم پیداشد چهار پایان تاب سینه فرو میرفتند و چند روز لشکر در بالای  
 لای ماندند و بسیاری استران داشتند آن تلف شد لشکریان فرود آمدند و همه بازو و زمان با  
 شدت باریدن باران زیادت میشد تا بحدیکه اکثر مردم نیمه بگنند آشفته پیاده بر راه افتادند صاحبقران  
 با لشکر از آن لای بیرون آمده در علف زاری نزول فرمود و از آنجا کوچ کرده بطرف موصل گنند روان

شدند صاحبقران کسی را بخت و هدایا بسیار جهت فرزندان بجانب سلطانی فرستاد شخص شیخ نیم  
در موضع چلیک با ملک عبدالین بشف بوس رسید بود در راه پای از راه صواب بیرون ننموده  
دست چنارت بان بخت و هدایا دراز کرد و هم را بر گرفت و جزیره در آور و ملک عبدالین حاکم آبی  
عمدیگه باینده کان حضرت کرده بود شکست و بان شورخت بعد استان یابی گشت صاحبقران از  
برای حجت دو نوبت قاصد فرستاد و او را پیغام داد که شیخ را گرفته نزد ما فرست تا از سر کنه  
در گذریم و اگر تمام جزیره و قلاع و حیل و چشم در زیر سواران ناچار خواهد شد ملک منوچهر  
را او باز و امن گیرنده بر قلع و آاب نظر اعتماد کرده سخن قبول ننمود و خود دادند که بنیادیکه بر آید  
استوار نیاید اما خاک را بر آتش دولت فرو نماند پرده پندارش دیده بصیرت فرود آمد نظم  
قضا چون ز کردون فرو هشت بر همه زیرکان که کردند کفتار در توجیه صاحبقران  
بجانب جزیره و نوارین آن چون ملک عبدالین حاکم جزیره از امریکه در باب شیخ  
صادر شده بود با نمود صاحبقران اغرق را گذاشته این فرمود و با تمام لشکر از جلد بکوه پسر  
و عمد که شسته شبکیه کرد و در وقت بجز که آن سر کشکان در خواب بودند چون قضای نازل باقی  
رسیدند و تمام ولایت ایشان بنا بر رفت و دو سه قلع او را گرفتند و حاکم جزیره در آن نوبت  
بدست یکی از لشکریان افتاد او را که سینه و عقوبت چهر بسیاری از او گرفت و او را با هر دو نیم جان  
بنا بر شفقت بیرون رفت صاحبقران بعبادت و اقبال بازگشت از جلد گذشته فرمان داد که  
تمام غنایم که بخت از ابو صل بر بند بجز فرموده بچهل گشتی بدو شبانه روز از آب گذرانیده بار  
دوی همایون رسانیدند کفتار در توجیه صاحبقران بجانب ماروین نوبت  
ثانی چون شهر یار عدالت شاعر بهار از میان عون و اقدار از مبدع مختار جله علا روی  
زمین تمام داشت و بجز اسب زار و علف زار گشت صاحبقران بعد از فتح جزیره عازم ماروین شد آنجا  
بر ضبط لشکر کرده مجموع پیاده کان را پوار ساخته متوجه ماروین شد نظم زکوس شهنش را مدخوش  
سپاهی جو در یاد بچوش شد از جوش فولاد جوشان ستوه همه درشت بجز اها مومن کوه امیر  
زاده میران شاه با لشکر خود روان گشت و بادیه نشینان آن ولایت که در بیابان و کوهها بودند  
همه را تاخت کرد صاحبقران بطاهر ماروین رسیده شهر رام کردار در میان گرفتند و خیمه و خکا  
و سر پرده و بارگاه طناب در طناب کشیدند روزی که حشر و جهنمیکه زبیر بر کردون مقام بجز  
این عالی جصاصه و زه فام تیغ زرنگار از نیام بر آورده صاحبقران کیتی استان و شاهزاده کان و اعدا  
تو مانات و هزاره جات و قشونات لشکر با آراسته متوجه جصاصه شدند و از غریب و کور که و کوس  
و کرمانی و جوش بهادران رزم آزمای کوش زمانه که ساخته چنگ در انداختند نظم سوران سوی

و بجزند رب العالمین کفتار در فتح تکریت بعد از آن که در اسلام بخداد  
در تصرف بنده کان خداوند جل شان و خدا آمان بکثرت صاحبقران در آمد تجار و مسافران بعضی  
همایون رسانیدند که درین جوالی قلعه ایت تکریت نام و جمیع مفسدان آزارینا حبه اند پای از جا  
رستی بیرون نماندند و راه بر که زنده کان بسته دست بتاراج مال مسلمان بکشاده اند و پیوسته  
کاروان مصر و شام رهبرینند نظم جصاصیت عالی زبکپاره کوه در دوره زمانه چندین گروه همه  
روزشب کار و امانا زنده زبک کوهی راه جانان زنده و تا غایت این عقیده بستر گشت تدبیر شیخ  
آفریده انجمل نیافته و بیج صاحب قوت دفع این واقعه نگردیده رای مشکل کشای بر کیفیت این  
امیر فرمود که این مضم را از ذخایر خودی و فتوحات دنیوی باید شمرد و فرمان داد که برهان اعلان  
و بیخ صوفی و امیر جلال و شاه ملک و سید خواج و شیخ علی بهادر از پیش روان شوند و بجا صره قلع  
تکریت اشتغال نمایند و ایشان با متثال امر مبادرت نمودند و بدینجا رفته بجا صره قلع مشغول شدند  
و بعد از آن با مراموشکریان انعام فرمود و امیر عثمان عباس را که در وقت که بلا زخمه ار شده بود  
در بغداد باز داشت و جهت مرهم به با به هر روز هزار و دینار مقرر فرمود و رایت نصرت شعار در  
روز شنبه بت جارم فرج بعبادت و اقبال عنایت نمود و در مزار فایض الانوار شیخ بهلول  
سره نزول فرمود و امیر زاده شاه خرابرم منتقلی از پیش روان کرد و ایند و روز یکشنبه بیابان  
آب و جلد توجیه فرمود از آنجا کوچ کرده روز دوشنبه بکنار کول عظیم رسیدن نزول فرمود و روز  
سه شنبه خانه مخیم نزول همایون گشت روز چهارشنبه بجزم و روز پنجشنبه غزه محرم قریه جواد و جوم  
بوضع بند آسار آمد و شب پنج نزول فرموده روز شنبه که سنا ز معسک طم پناه گشت و مردی  
در پیشه شیری دیده خبر آورد صاحبقران بعزم شکار شیر روان شد پیشه بکار پیشه شیران خوشخوار  
مکزوار در میان گرفتند و شیخ شیر غان که از نسیب سبب چنگال ایشان شیر فلک آفتاب  
شکار دوست از آن سوی خانه ماه آرا مکا هستی از پیشه بیرون آمدند و دندان چشم تیز چنگال  
کینه خون ریز کرده جمله آوردند و لاوان فیض فکس که پیشه بیکان سندان که از شیر تریان را  
از پای بکنندی و بونک سندان جان شکار حلقه حلقه بهر ان غان ر بودندی هر بیخ را بیک زمان  
بیاختند صاحبقران از آنجا که شسته روز یکشنبه بقلعه تکریت رسیده صفهای شکر متبخت  
و از غریب که رک و خوش سوزن هول آن زلزله ساعتی عظیم در انداخته نظم بفرمود تا شکر نامه  
در آیند بهر این انحصار بیازوی قوت خرابش کنند بسیلاب خون غرق آید کنند در مقال جها  
قبه بارگاه کردون آستیناه محازی منزل ماه گشته صاحبقران خلافت پناه در کشف حفظ و نمایند  
آن نزول فرمود درین اثنا امیر موصل یار علی حاکم در پیش شیخ علی او برت با توفیر ما و پیشگشایی

ارزاند داشت ویرین تمنا کرمست فرمود روز شنبه که رک کوج زده بمبارکی متوجه بصری شد و  
 امیرزاده محمد سلطان باشکرت خود بر او امیران روان کشت صاحبقران از راه سور و امیرزاده  
 شاه رخ ملازم رکاب همایون بود و امیرزاده میران شاه باشکرت خود از راه سوختی و امرای  
 تومان بوجمل خود روان شدند صاحبقران از راه سور بکنار شطرسید امیرزاده میران شاه  
 بضبط آن نواجی بیابای آب و جله با یلغار روانه گردانید خود از آب گذشته بجلت نزاری  
 نزول فرمود روز در آنجا توقف نمود فرمان همایون نافذ گشت که شاهزاده کان معاودت  
 نمایند و لشکر یا زار حضرت و مهند بجانهای خود در روند بحسب فرموده امیرزاده <sup>سلطان</sup> صاحبقران جهانگیر  
 بر راه خراسان کشت امیرزاده پیر محمد ابن عمر شیخ متوجه درگاه شد هر کس روی بجانهای خود نهاد  
 کفتار و رحمت صاحبقران **قرآن مجید** ماورالنهر صاحبقران کتیبتان  
 در تابستان بختان بیلی بروز و شنبه یازدهم شوال عنان غلبت بصوب سمرقند معطوف داشته  
 در مرغذاری فرود آمد کس فرستاد تا امیر جهان شاه محاصره قلعه آنجمنی را بمیرزا سیف الدین و  
 زاده میران شاه که از او در عقب امیرزاده سلطان محمد توجه فارس کرد و خود بساط بنده آمده  
 لشکر را اجازت داد و از اغرق جدا شده بتجمل نام روان کشت و سه چهار منزل را یکی کرده به  
 شتاب میراند چون به بطام رسید امیرزاده ابابکر بکوب همایون پوست و بجز بساط بوس استعا  
 یافت عاظت پادشاهان شاهزاده را نوازش نموده صد هزار دینار کپکی انعام فرمود بکلیت  
 طهرتخی که پیکر که کران با سعادت باد و وزان جمعی است با و داد نوگانش را نیز انعام فرمود به تیریز  
 پدرش میران شاه فرستاد خود بعبادت و اقبال شده و بهر ولایت که میر رسید امر او سر و دار  
 آنجا مسم بنده که بتقدیم میرسایندند و پیشکشهای لایق میکشیدند و چون در کنف حفظ و حیات  
 حضرت ذوالجلال فراموش نماند در آمد امیر آفتاب غازی بهرات با استقبال برآمد او را نوازش  
 نموده صد هزار دینار کپکی انعام فرمود بهر ولایت که میر رسید اجوال رعایا را بر سرش نمود و او  
 مظلوم از ظلم میستایند متغلبان را بحسب عجز و بکران کوشمال با میداد بظفر قتل میکرد و از  
 برای آنکه از اقویا برضعف زوری رفته باشد امیر الله در دوا بوالی خراسان تعیین نمود و کشتی  
 از آب آمویه گذشته ولایت خوار را از فرقه دوم همایون رشک سپهر دوار کرد و ایند و حضرت  
 عالیات سلطان بخت پیکم و سرایم لک خانیق و تومان اغا و دیگر اغایان باشاهزاده شاه رخ  
 و دیگر شاهزاده کان بر سر استقبال شتافته بعبادت بساط بوس یافتند و پیشکشهای نیک از  
 آنجا گذشته بشهر کیش و راندند و در آق سمران نزول فرمودند از صدق نیت بزار فایض الاوقاف  
 شیخ شمس کلال علیه الرحمه و دیگر مشیخ و اکابران دیار بر سر زیارت قیام نمود و بجا و ران خزانگی  
 بصدقات

بصدقات بوجت و بر قد پدرا مادر او امیرزاده جهانگیر و دیگر از فرزندان و اقارب در آمده بتلا  
 و ت کلام الله اشارت فرمود و تمام بزرگان کیش و دیگر مالک ماورالنهر از ولایت بشهر بیابیه  
 سر بر علی شتافته نظم زمین بوسه دادند در بزم شاه که خالی میباید از تخت کلاه نوی آن  
 جهاندار کشورگشای که از دوا دین آفریدت خدای بهر جا که روی آری از نیک بد بیابست  
 خدا باد بشت خود و باارکان دولت و اعیان مملکت و راق سرفاٹ فرموده بعیش و شاد  
 ماند و کاغذ مشغول شد نظم نوازنده کان می رود جام بر آراسته دست مجلس تمام بیان پری  
 و ش بر لشکری همه شیوه ساقیان دلیری و از آنجا بفرخی و غیره وزی کوچ کرده از عقبه کیش  
 گذشته بمرقند و راه ایلی آنجا دست شادی کشده شهر را آئین بسته و از هر طرف بقبیه کپ  
 لطیف انگینت و مطربان خوش الحان چون هزار داستان بناله درآمدند نظم جهانی نای  
 بسیار استند بهر جای رهش کران خواستند همه شهر در زیور زرنگار که پوشش روی زمین  
 از نثار باتین بوبسته یکی چهارطاق که هر یک بودی رنگ نیلی رواق پوشیده بپیکر نوبی  
 فرازش بپیکر که رشکری همه مملکت کشته آراسته در دو بام دیوار بر خواسته چه در کوجه با  
 چه در بازارها بزبور بر آورده دیوارها تمامی جو بازارها سرسبز بسیار استه مردم پیشه و  
 صاحبقران دین پرور بزازات اولیا و اکابر علما و زهاد بطریق زیارت کشته مجاوران  
 و مستحقان اصدقات نموده بمر بسلطنت و جهان با ندر آمده نشاط عشرت و کامرانی فرمود  
 و جشنهای پادشاهانه ترتیب یافت و بزمهای حشر وانه آراسته شد ساقیان بیهن ساق  
 ساغهای مالامال از شراب زلال در گردش آورده مطربان خوش الحان و نغمه سرایان  
 شیرین زبان نوا ای ارغنون و صدای بربط و قانون در کسند کردن و فضاها سون  
 انداخته نظم که باشد تا جهان صاحبقران باد زمانه حکم کش و حکمران باد مظهر باد  
 بر احد سپاهش نیفتد از سر دولت کلاش زمانه ای تا ماه آفرینش کز مشرق تا مغرب  
 زیر دستش چون خاطر صاحبقران از بعیش و عشرت بپرداخت سایه اتقانت بر صبط بلاد  
 تدبیر مصالح عباد انداخت و سادات و علما و مشایخ و صلحای مملکت را علی تفاوت در جا  
 تم نوازش فرمود و همه را از فتوحات و عنایم بواهب پادشاهانه بهره مند گردانید و اجلا  
 رعایا و زیر داستان را استکشاف نموده بر هر کسیکه ظلم رفته بود بعدالت و مرحمت جز نمود  
 و طلم و متغلبان را بند کرده کوشمال های عظیم داد و بجز را بیاساق رسانید و خراج پیل  
 بر رعایا بخشید و فقیر و مسکین مملکت را جمع آورده زر و غله و جامه زمستانه از زرانی داشت  
 و حضرت صاحبقران زمستان بارک سمرقند در کوک سربا عبادت و اقبال عدل میکرد و نظم

عدل میکرد و او میفرمود خلق از او رهایی خدا شدند و امیرزاده پسر شاه را که از فارس بجزم دولت بسط بوس آمده بود و اجازت مرجهت فرمود و او بر حسب فرمان بازگشته و میرزا کشت و امیرزاده پسر محمد سلطان پسر می مولد شد و به حج نهادیم سویم کشت و بر ستم طوی نثارهای کردند صاحبقران بیبائی که بطرف شمال سمرقند اجداث فرموده بود و بیابان شمال مشهور نقل فرمود فرمان قضا جو یان بصدور پوست که در آن فردوس و ش قصر رفیع و گلش و عشرت کای بنیت خوش بود و از ندمند سپان کاروان و سماران جا بکست که از مالک فارس و عراق و آذربایجان و دیگر بلاد پادشاه سلطنت جمع شده بود و در طرح آن کشیدند و در ساعت فرخنده بنیاد نهادند و چهار رکن آنرا بر ابراهیم قنصلت کرده و در سرکاری استادان ملکت و هنروران کشور را تعیین نمودند و یکی از چند پیران و سرازانند از آن فرزند روز شب بهمارت آن مشول گشتند و صاحبقران فلک غلام از رعایت اهتمام در اتمام آن مدت یکماه نیم بغض مبارک ملتفت آنکار بود با سقف رفیعش در بلندی از شرفات ایوان کیوان بکشد و وضع بدیش در زراعت و در جنبندی غیرت در کما روضه رضوان کشت نظم فرار قبه کیوان رواق آن زده ایوان فرود چتر سفش طلوع همه شعری ز شوق آنکه شود و حلقه زور که قصرش عروس چرخ نشی میکند هر رنجلی و بهر کنی از آن ستونی از سنگ مرمر که از تبریز نقل نموده بودند سطوح دیوارش را بلا جوار و در منقش جنتند و فرخ بخش را از سنگ مرمر و سنگ کوه نور بومی بود و در حستند که در نظاره اش پوشش در هوش و عقل خیره بماند از زاره اندرون دیوارش بکاشین کاری آراسته شد و بعد از اتمام دوران مقام همایون فرجام خاقان کردون چشم طوی بیای پادشاهانه جشنهای حشر و اند فرمود

**کفتار در تفویض نمودن صاحبقران ملک خراسان بامیرزاده پسر شاه رخ صاحبقران سپهر اقتدار پادشاه و کثرت اولاد هر یک از ایشان حشر و می بودند خاطر همایونش بپادشاه پسر زاده عکس یافت فرمود که ملک خراسان را که در اقلیم رابع و بیابان سموره رابع سکون واقع شده میان ایران و توران و ممالک شرق و غربی هم در زمان حیات خویش بآن شاهزاده جوان بخت تفویض فرماید در اثنای آن جشن با که در عمارت بنجسته ایالت بیابان شمال میفرمود ایالت ممالک خراسان و سیستان مازندران تا فیروز کوه بهر سپهر سلطنت و خلافت بامیرزاده شاه رخ بنام فرمود از امرای نامدار مثل امیر سلیمان شاه و امیر نصر و سید جوهر و شیخ علی بهادر و حاجی سیف الدین و حسن جاندار و غنیات الدین ترخان و علی ترخان و حسن صوفی و از تو مان جمع همه را خانه کوچ کرده بلا زمت او تعیین نمود و دیگر امرای کس پسر می یا برادری همراه کردند صاحبقران او را بر بیخ از زانی دشت در بهکام و دواع اگر چه نظم**

چهار ایاد بر دوش سخت بود که او زیور او نخت بود طلب کرد بکرفت اندر برش بصد مهر رسید چشم سرش جو پرون آمد از پیش شاه جو شیر زبان رو ناده پراه روان کشت شاهزاده با یکی بر روز و عا هر یکی صفدری همه پادشاهان با سپاه و در منزل رفتند با او پراه چون بعادت بآب آموید رسید از آب بکشد از آنجا منازل و مراحل قطع کرده نظم به منزل پورت و بر مقام که آنجا رسید آن شه نیک نام میباشد ترغود پادوری خلایق ز شادی بر شکر زبی دوست مردم آن دیار که شبی چنان باشد شش شهر بار و چون امیر آقو با سادات و علما و اعیان و اکابر هرات بر رسم استقبال پیش آمده نثارها افتادند و پیشکشها کشیدند و از آنجا روان شد و در آخر شعبان بر روز مبارک و طالع فرخنده در ظاهر هرات بر غدار که رستان نزول نمود آن مملکت را با نوار عدل و احسان آراسته رنگ گلستان ارم و باغ چنان کرد ایند و ماه مبارک رمضان در آنجا با قامت فرایض و سنن صیام و قیام و تقدیم سایر موجهات در منیات حضرت ملک العلماء بگذرانید از آنجا بشهر آمد باغ زراعت را نشین همایون چنت نظم دست جو زور عدالت داد آن یکی پشت این دیگر پشت و ستم کرد بر گرفت از پیش باز کرد با گنج خویش از ندمند بر دستها کرد و کوه دراز دستها تو ابعات خراسان و مازندران و سیستان و با نواع پادشاهها بدرگاه سلطنت پناه شتافتند و مجموع پادشاهان ده کان از اطراف تجر فرستادند و در آخر همین سال آخر دولت از بروج اقبال طلوع نمود و شاهزاده را در شب جمعه بهت یکم ذی الحجه سنه شصت و شصین و سبعماد پیری آمد بطلع جو زابارقه سعادت از چپین مبارکش لایح و الوار دولت از ناصیه همایونش ساطع بجزمت صاحبقران کس فرستاد چون این خبر بشارت با مع علیه رسید بیبائی ستم فرمود کشت ذکر اجداث باغ و گلشای و عمارت قصر فرخ فرزای در اول همان سال صاحبقران فرمود که بر کنارم غدارکان کل که در زراعت و طراوت از بیابان ارم و گلشای و از بوستان فرودس فرخ افزای تر افتاده باغی اجداث نمایند مهندسان صاحبقران صاحب هنر که از خا و با اختر از هر مملکت و کشور جمع بود و مذبح عت بنیاد باغی نهادند و در بیخ هر خلع برار نهادند شعری و در میان هر یک از آن ارکان در لجه در و لزه عالی کتاده ط قهای آن بسقف متولش بر افراشته و بر هر گوشه از چهار رکن آن برجی کبوترخانه سر با شیان طیر افراشته و آن بکاشین آرای در رعایت زیبایی برداخته و عطفه باغ را بطریق هندسه بگذارد و مربع و چینیهای مقدس و مثلث بخش کرده در جواشی گذارها آن سفید دارها و چهارها نشت اندازند اطرافش صفا درختان میوه دار و انواع اشجار بسیار گسند و چون بنهایت خوبه و دلکشای تمام شد بزبان

اقبال بنوع دلگشا نام شد در میان آن قصری بنا نهادند و بعد از چند روز از اینجا عیان عورت  
 یست بصوب کیش مصلوب شد و در آن راه کوهی که از دو تا بهر قند قریب بهشت فرسنگ باشد دور  
 و هند آن رودخانه جاریست چون بر تو نظر صاحبقران بران که افتاد رای که از غایت اهتمام  
 هر جا که قابل عمارت بود ضایع ره ایند بهشت فرمان داد که در آن موضع باغی را بسازند از آنکه  
 اینجا می خوشگوار در بوستان بهشت آثارند که در کرمیه من تحتها الا انکار کرد و در سر کوه پاره که  
 در میان آن بود قصری بود و از آنجا که در آنجا امیر و جوب اتباع با متعال اینجا میاید و آن عمارت بر  
 حسب فرموده استکمال یافت بخت قراجه موسوم گشت و از آن نصرت شعار بعد از چند روز  
 از اینجا گذشت و امن و امن که به راه رباط پام روان شد و در انشای راه امیر زاده شاه رخ  
 ناخان توجه نموده دولت بساط بوس دریافت صاحبقران فرزند از جبهه را در بر گرفت  
 و نو از شش نمود و شاهزاده پشکشا کشید حضرت صاحبقران از کیش گذشته در اینجا مانع  
 نزول فرمود و چند روز در آن موضع نزه و علفزارهای فرخ بخش و بورت قدیم خویش بدولت  
 بگذراند کفتار در توجیه صاحبقران بصوب هندوستان چون  
 صاحبقران کیتی ستان قندوز و بقلان دکابل و غزنین و قندهار با توابع و حدود هند را  
 بشاهزاده سلطان محمد ابن جهانگیر ارزاده داشته بود و چون آن ملک بخت جنط شاهزاده آید  
 و با توابع عدل و احسان بیارست بر حسب فرمان اطراف و جوی آب پیش او جمع شده متوجه فتح و  
 بلاد گشت و لشکر کران و امرای متکاثر مثل امیر سیف قند هاری و امیر قطب الدین و امیر سلیمان  
 شاه و شاهان بدخشان و شهاب الدین بهلول و محمد درویش برلاس و تیمور خواجه و برات خواجه  
 و دیگر امرای روان شده او عیان کوهی سلیمان را تاختند و از آب سنده که شسته شهر او را بچنگ  
 گرفتند و از اینجا روان شده بهولتان رسیدند و شهر مولتان را محاصره کردند و حاکم اینجا پارتیک  
 برادر بزرگ ملو بود و بعد از وفات فیر و شاه از امرای او این دو برادر استلای تمام یافته بود  
 و سلطان محمود و پیره فیر و شاه را بپادشاهی برداشته حکومت هندوستان را بدست فرود گشت  
 و ملو با سلطان محمود در دلی بود و سازنگ با آنجا با لشکر منصور هر روز و نوبت جنگ میبازید  
 و شخصیت تیمور خواجه و آفتاب خا پشته در آنمعاله سعی بود و چون این جزیر بخت صاحبقران رسید  
 در آنجا صاحبقران قصد کرمان و بت پرستان عنایت جانب خطای مضموم فرموده بود و چون  
 کردون تاثر بر حسب فرمان بدرگاه عالم پناه جمع آمده بودند و پیش از آنکه مسیح علیه رسایند  
 بودند که در مالک هندوستان با آنکه اعلام دین حضرت محمدی علیه الصلوٰه و السلام در بعضی  
 مواضع مثل دلی و غیر آن برافراشته است و نقش کلیمه توحید بر در ایتم و دنیا بر نگاشته بسی

از طرف

از اطراف و اکناف آن مالک و از کفار لعین و ضلالت و بت پرستان پدید ملوث و آلوده  
 در آنجا چون پیش نهاد عالی صاحبقران با بهمت نیت غنوه و جهاد بود و سپاه را بان نیت مرت  
 و اعینه پورش هندوستان در خاطر مبارک او سر بر زد و دست سینه استوار تر از رعایت نمود  
 نظم و روان شغل مازیرکان رای زد که دولت دراپوسه بر پای زد جویران تو را ن مراد تمام  
 هندوستان و او خواهم کلام بچونم بچونم جهان از شکوه بچونم بچونم همه دشت کوه هندوستان  
 در زلف آتشی خانم در آن بوم کردن گشتی غنایم بکیتی یکی دست برد که کرد و ز فولاد من که جو زد و  
 کویند هر یک درین دوستان که دولت نه چید سر از رستان جو فرمود شاه جهان رای خویش سخن  
 های فرخنده آورد پیش کراغایه کان سپاه کزین نهادند از اخلاص رو بر زمین که فرقت  
 فرمان صاحبقران بر اهل جهان خاصه بر بنده کان کجا او نند پای ما سر نهم ز فرمان او بر  
 افرینیم کراب کیش کند جای مانگ و ز فرمان او رای ما شسته آسوده شد ز کفتارشان توان  
 زش کری کرد بسیارشان کفتار در پورش ده ساله صاحبقران جهان  
 کش بجانب هندوستان به نیت عزا و امیر زاده عمر و پیر امیر زاده میران شاه  
 را جهت ضبط سمرقند باز داشت و چون از نیت نصرت شعار در زمان جنط حضرت آفریده کا جمل ذکر  
 سایه و صولی بر تیر میز انداخت نظم پی بر سر آب چون روان ز کشتی بوسند فرمان بران  
 بران بل ز چون گذر کوشاه بنایند حق با تمام سپاه جهانند از آن حش نصرت قرین کزیند  
 منزل بخل کزین و از حمله گذشته بر راه سمتکان روان شدند و در بقلان و از عقبه پاک شدند  
 باندراب نزول فرمودند چون از نیت نصرت شعار سایه شوکت باندراب نشوول فرمودند انداخت  
 اهابلی آنولایت روی نظم و استغاثت بدرگاه عالم پناه آورده از جبهه کفتار کتور و سپاه پرتان  
 و او خواستند که با جماعت مسلمانیم دکا فران هر سال میان مال از ما میستانند و باج و خراج  
 میطلبند و اگر در دادن تعصل نمایم مردان ما را بقتل آورده زن و فرزندان ما را اسیر میبرند  
 و چون این سخن بسمع صاحبقران رسید حمیت پادشاهانه در حرکت آمده بتوقف روی توجیه فرغ  
 آن کافران نهادند و از لشکر از هر ده نفر به نفر کزین کرده سوار شد و امیر زاده شاه رخ را  
 بباقی لشکر و اعزق در پهلای عونان و بکتور بگذشت و هر روز و کوچ کرده بتجهیل میرفت  
 چون بوضع بریان رسید امیر زاده رستم و برهان اعلان و جماعتی از امرار با دهنه هر ارد  
 از طرف دست جب بجانب سپاه پو شان روانه کرد و خود از اینجا سوار گشته بهمان صوب که میخواست  
 بود برانده چون بجای رسید آن محل خواب بود و بمارت آن فرمان داد و اکثر امر او لشکران  
 اسبان را در آن موضع باز داشتند و پیاده بیالای کوه کتور بر آمدند و با وجود آنکه آنجا

در جزایر بود و هوای گرم برف بخاشی بود که اسبان را دست پای فرو میرفت و از رفتن عاجز میماند و  
شب که چرخ میگردید بالای آن میرانند و روز که چرخ میشت اسبان را بر بالای کوه با قوت کرده میداد  
شستند و باز در آخر روز روان میشدند و بدین طریق میرفتند تا بالای کوه دیگر بغایت برآید  
و چند اسب که بجز امرا آورده بودند همه را باز کرد و اینده ند چون کفار اندرون دره با مقام داشتند  
و از بالای آن کوه راه فر آمدن بود و تمام برف داشت و مجموع امرا و لشکریان از بالای کوهی صخر  
بطنا ب فرود میآیدند و بجز برف برف حسیده خود را بر نشیب روان میکردند تا بعد از  
زمانه زمین میرسیدند و بجهت صاحبقران چتری از جوب ترتیب کرده و حلقهها بر آن زد  
طنای بهای دراز هر طنای بر صد پنجاه کزبان حلقهها بستند و صاحبقران بر آن چتر نشسته چند  
کس از بالای کوه آن را بمقدار بر میان فرو میکنند آتش و چند کس بر سیل و کلند در برف  
جای پائین و محل فرود استادن دست میکردن تا آن جماعت فرود میآیدند و با  
چتر را فرو میکنند آتشند و دیگر باز محل قرار ترتیب میکردند تا با منظر لایق در نوبت پنجمین پیاپی  
کوه رسیدند حضرت صاحبقران غازی که در سر افرازی پای قدر بر تارک کبوان می نشاند و عصا  
بدست اخلاص گرفته مقدار یکفرسنگ راه پیاده سپه فرمود و بقصد جهاد که اجتهاد از حسن اعتقاد  
بسته ارتکا باین شاید و مشقات نمود و لاجرم در جمیع مدت حیات روی بهمت عالی بهر  
کار خفیه مشکل که آورد باسانی زوجهی میسر شد و رایت فتح از مشرق تا مغرب بهر جا رسید  
منصور و مطرف آمد نظم هر کرا که شش از برای خدمت همه کارش زایز و آید راست  
و چند سر به خاصه را طنا بهادر در بعضی بسته از بالای کوه فرو گذاشتند صاحبقران سوار شد  
امرا و لشکریان پیاده در رکاب روان شدند کفار اند بارموم عادی قوی سبک اند و  
پشته از خور و بزرگ برهنه میبند و ایشان را علی و زباز است غیر پاری و ترکی و هندی غیر  
زبان خود و دیگر زبان نماند مگر از موضع که نزدیک ایشان است کبی آنچه افتاده باشد و زبان  
ایشان را و قوف یافته ترجمان شود و الا بچکس زبان و قوف نیاید و قلعه داشتند که در  
دامن آن آب بغایت بزرگ میگذاشتند و از آن ظرف آب کوهی بود که سر بفلک کشیده و آن  
کافران از آمدن سپاه آگاه شده بودند و مقام خود را باز گذاشته از آن آب گشته  
رختها را بالای آن کوه کشیده بودند تصور آنکه کبی آنچه نتوانند رسید چون لشکر اسلام قدم  
پس بچرخیل بقلعه آن کراهان رسیدند کسی آنچه نبود اندک کوه نضدی که بود گرفته بود خانه های  
خاکساران را آتش زدند از آن آب که شستند صاحبقران فرمان داد که از اطراف وجواب  
بآن کوه بر آیند مجاهدان و دلاوران جالاک ز غمزه تکبیر و تملیل بصالح اخلاک رپا نیندند

و بقصد

و بقصد آن سنگد لان روی جلالت بکوه نهادند شیخ ارسلان و محمود خان چند امرا پیش از همه بر  
مانده بقلعه کوه بر آمدند که برایشان مشرف بود و علی سلطان توحی از طرف کافران را رانده جای  
ایشان را فرو گرفت و شاه ملک ز جانب یکسر و کوشش بکمال رسانید و از غازیان سعادتمند  
جمارده کس از بالای کوه افتاده بر تپه شهادت فایز گشته و همیشه جنگهای مروانه کرد و شیخ علی  
بهاور با قوم خود و ادم روی و مردانگی نموده جای ایشان بست و وحسین ملک توحی و میر حسین توحی  
دست بر رویهای بهادرانه نموده باقی امرا و بزرگان جات با تمامی لشکر از اطراف حمله آوردند و بجان  
کوشیده آثار شجاعت و دلاوری بجای رسانیدند و بسیاری از کفار را به تیغ آبدار بکند رسانیدند و بعد  
در شبانه روز که پوسته جنگ بود آخر جنگ آمده بجز وزارت امان خواستند صاحبقران آق سلطان  
کیشی را پیش آن که امان فرستاد که اگر بقدم انصاف بیایند و زبان دلا بکلمه توحید و نور ایمان  
بیارینند و خون و مال ببخشند و این ولایت را بشمار از اورد و ارم آن بد بخشان آن سخنان از تر  
جمان که داشتند بشنیدند روز چهارم همراه آق سلطان بدر کاه اسلام پناه شتافتند و طمان  
مسلمانی کرده زبان تضرع بر کشیدند تا بنده ایم هر چه فرمان صاحبقران باشد بجان متابعت میکنم  
عاطفت پادشاهان خلعت پوشانیده ایشان را باز کرد و اینده چون در آمد شب آن تاریک دوان  
بمان رنگسته با میر شاه ملک شنجون آوردند صاحبقران امر فرمود تمام لشکر بچنگ روند و جوب  
فرموده تمام لشکر اسلام بآن کوه بر آمدند آنچه مانده بودند نقل آوردند زن فرزندان ایشان را  
اسیر کردند و بر قلعه آن کوه کوه منارها برافراشتند و حکایت آن غزه نامدار را که در ماه مبارک  
رمضان و قریح یافته بود با تاریخها بخاطر سنگ گذاشتند تا تمامی روزگار خلائق بدیده امتنا  
مطالع نمایند و همه از کمال شوکت و اقتدار صاحبقران در پابند چه اهالی آندیا برانند که در هیچ  
عصر هیچ پادشاه حتی اسکندر زود القریین بر آنچه دست نیافته نظم آنچه این صاحبقران از اشد میسر در  
در جهان بیخ شای کادمان حتی سکندر آن نیافت کفتار و فرستادن صاحب  
قران محمد آزاد را بمشخص حال امیرزاده رستم و بر بان اعلان  
و امر اجبت نمودن از کتور چون امیرزاده رستم و بر بان اعلان که بطرف سیاه  
پوشان رفته بودند خبر نمیداد رای عالم آردی یکی از کتوریان را همراه ساخته محمد آزاد و شیخ علی  
و شیخ محمد با چهار صد کس ترک صد نفر تا جیک رصه نفر مقدم بر همه محمد آزاد را کرده بمشخص حال امیر  
فرستاد و محمد آزاد بان جماعت روان شدند و براه های تنگ و شوار و دلاوران صاحب توحی  
سپه بار و روش استوار کرده و بدینت حسیده خود را بروی برف بنشیب رها کردند و بعد از زمان  
بزمین رسیدند و چون در آنجا روان شدند و بقلعه سیاه پوشان آمدند هم چند کرد آن قلعه



کردید ندکسی را ندیدند اما پاپائی غلبه یافتند که بطرف دره بودند و آن پادرو واقع پارسپاه پوستان  
بود که از توجیه لشکر منصور آگاه شده بودند و از فلاحه بیرون آمده باز به پیش ایشان رفته بودند  
و در دره تنگ کین کرده استاده بودند برهان اعلان و امیر زاده رستم و از امرای قوستان  
چندی با سپاهی که همراه داشتند بدان دره رسیده بعضی کشته شدند و بعضی غافل فرود آمده  
اسبان را رها کرده بودند سپاه پوستان تاریک دلان از کین بیرون جسته بر سر ایشان تاختند  
و برهان اعلان از سببت را با چنگ ناکرده که بخت و ازین سبب شکست بر شکافتاد و چون  
کفار مشاهد کردند که سپاه اسلام رو بگریز نموده که دلیر گشتند و از عقب ایشان در آمده بترزین  
و مین بسیار مسلمانان را کشید که دند از آنجا از امرای قوستان حسین سوچی و دولت شاه چپچی  
بعده از کوشش فراوان چنگهای مردانه کرده درجه شهادت یافته بودند القصد مجرای آزادان  
پارا گرفته از عقب سپاه پوستان روان شدند چون بان دره رسید که چنگ واقع شده بود بسیار  
پوستان دوچار شدند با ایشان مجایه عظیم کرده و او مردی و مردانگی داده بسیاری از آن کفار  
خاک را بر تیغ آبدار و خنک سندان که از کین فرستاده ایشان را مقهور کرد و اینده جیبیه اصل  
و اسبان لشکر اسلام را که گرفته بودند باز ستوده مظهر منصور برهان اعلان و سپاه کریمه  
پوست محمد آزاد برهان اعلان را گفت اشب درین موضع توقف باید نمود و او از بدلی ناستاد  
بعقبه برآمد و بان واسطه لشکر یان نیز از عقب او بر آمدند هر آینه چون سردار بدول و پیکر پاد  
بر لشکر شکست واقع شود کم ناموسی که برهان اعلان در آن قضیه کرد و از زمان چنگیز خان باز  
از قوم قباد کسی نکرده و در جنگ او زبک نیز مثل این حرکتی از و صدور یافته بود صاحبقران  
از مکارم اخلاق پادشاهانه او را غفور فرموده بود و بر فرار جرم او میداشت و درینو لا او را از  
برای آن فرستاده بود که او را آبروی حاصل شود و او خاک بر فرق روزگار خویش کرد نظم  
سبب تزیید چغندر که تمنائیندیش از لشکری جو بدول بود پیشوای سپاه شود کار لشکر  
سردار سپاه از بد زهره هر که مباد که ناموس لشکر و زود بباد صاحبقران دین پرور  
بعده از فتح کتور جلال الا سلام و علی سیستانی را با جمیع فرستاد تا بجل بیرون رفتن از آن دره که  
آماده بازند بر حسب فرموده جای بر آمدن پیدا کردن صاحبقران در ضحان عون حضرت پروردگار جل شان  
مظفر و کامکار روان شد و از عقبه پاکدشته بخاک نزول فرمود و جمیع بجا فطرت آن قلعه که بنام  
آن فرمان داده بود باز داشت و در آن محل با سبان رسیده تمام امر او لشکریان که مدت پیرو  
روز پیاده بغزوه کفار قیام نموده بودند سوار شدند و از آنجا بفتح و فیروزی با غرق بوستند  
چون برهان اعلان و محمد آزاد و لشکر یکبار ایشان بود رسیدند صاحبقران برهان را که چنگ کرده

کینه

کریمه بود و مجلس بیاون راه نداد و در معرض خطب و عتاب آورده سز نش فرمود که نص قرآن بخند  
بان ناطق است که اگر مسلمانان بت کس در کارزار باشد مصارت نمایند برودیت کسی از کفار غایب  
آیند و او زنده هر از پیش اندک تفری از کفار کریمه است و مسلمانان را در مملکه انداخته بن  
جریه او را گناه کار ساخته از نظر باند جنت و محمد آزاد را که پیاده با جسد کس در چنگ پای اثبات  
خرده بود بسیاری از بادیان از تیغ آبدار هلاک کرد و اینده هر چه از سپاه اسلام برده بودند باز  
ستوده بود بر بیت و عطفت حسروانه سرفراز کرد و اینده و با لغات پدید ریخ نواخته تفری  
از زانی داشت و جماعتی که با و آثار جلالت و مردانگی بطهور رسانیده بودند همه را بطلایایی  
پادشاهانه نوازش فرمود کفتار و باز کردن ایندن صاحبقران امیر زاده  
شاه بخ را بهرات حضرت صاحبقران در آن محل امیر زاده شاه بخ را اجازت داد  
بخراسان معادوت نماید و در هنگام وداع او را بزبان عطف و مهربانی بسی نصیحت فرمود نظم  
که ای نور چشم دمی بوشدار سخنهای پیرانه ام کوش دار به صورتی که افتد از خیر و شر مشغول  
از ایزد و او که به جالی از شد و مانی غم مزین جو بفرموده شرع دم بفتح ابروی کوی دولت ز پیش  
ز تائید حق و ان نه از سر خویش مکن خوب باشی ناوش مراد از خدا دان و لیکن کوش چون حساب  
قران کوش بحدوت آن چشم چراغ دو دمان سلطنت را بچو اهر مواضع و نضاح بسیار است او را در  
کنار گرفته و دواع کرده و بجنایت الهی پیروده روانه پاخت و رایت نصرت شعار را از آنجا نصرت  
متموده بحدوت متوجه صوب کابل شد و از راه گل بکوه هندی کش بر آمد و ازین شهر چنبر مشهور است  
عبور کرده بملکاری باران که از آنجا تا بکابل قریب بیست ماست بر غذار می نزول فرمود و چون  
ظاهر بهمت بلند پرواز آن حضرت بلند منقبت پوسته پر و بال عدل و احسان در هوا تقیر بلا و  
و ترقیه عباد و طیران می نمود و درینو لا از دو خانه که در آنجا جاریت بخزند فرمان داد و بر تمام پیران  
و لشکر یان قیمت نموده و جوی بزرگ بطول پنج سنگ باندک زمانی از آب جاری گشت و آنرا جوی  
های کیر کوبیند و چند دهه معتبر بان معمور شد و آن وادی غیر ذی زرع حدائق ذات بخت گشت  
نظم هر جا نسیم دولت صاحبقران وزد از خاک آب خیزد و ز خاک گل دهد و بعد از کفایت آنتم  
از آنجا نصرت نموده بحدوت و اقبال روان شد و چون بکابل رسید مرغزار دورین مع عسکر  
ظفرین گشت و بکر رسیدن ایلیان از اطراف و تابیری اعلان  
از قلماق و سیخ نورالدین از قارلس چون مرغزاری دورین از فر نزول  
موجب نصرت امین عنایت فرمای سپهر برین گشت از طرف دشت ایلی تیمور قلعه اعلان کس امیر  
آمد بر سید و از جانب چته نیز رسول آمد حضرت حواجه اعلان امر او نوبانان ایشان را پیاپی

اعلی پشایندند و بعد از اقامت در پسم زمین بوس زبان را بدعا و ثنا از دست رسالتی که او  
 شتند او را نمودند مضمون همه این بود که مایه جا که تربیت یافته آن حضرتیم و اگر پیش ازین حدیث  
 می لغتی جیره اخلاص ما را خواشیده بای از جاده متابعت بیرون ننماییم و کجکته در بیابان پاشسته  
 و حیران کردیم این زمان قیج و رشتی انصورت را در آینه عقل مشاهده کردیم و از آن می لغت  
 ناپسندیده که باعث بران و سوسه شیطان جهل و غرور بود و ایشان گشته گشت گناهات مذمت بنام  
 تانف کزیده ایم اگر عاقلان حضرت صاحب حق ان شامل احوال گشته نقوش آنچرایم بزلال عفو بشوید  
 گناه ما را ببخشید بعد ازین قدم از جاده بنده کی فراتیم و از فرمان بنده که آن حضرت بیج جان بجا  
 نمایم نظم جهان از گران تا گران شد سر ما همه زیر فرمان شدت همه بنده کا نیم خسر و پرت  
 درین عهد فرخنده هر یک که هست و تا بزی اغلان در الوغ یورت باقا آن می لغت کرده و از قلم  
 کربخته درین محل بیایه سر بر اعلی مد صاحبقران او را در کنار گرفته زبان اعزاز و اگر هم پیش  
 نمود و بصوف عنایت و عاقلان پادشاهان مخصوص فرمود و خلعت طلا دوزی و کم زرین مرصع و  
 اسبان راه و آستران بسیار و شتران قطار و خیمه و خکاه و بهرید در اعداد و تجلات سلطان  
 باشد و باره او از زانی و شت و او طم که در ملازم موکب همایون شد و هم درین محل امیر شیخ  
 نورالدین پسر سارو غادر پورش بخ پاله بر حسب فرمان بغارس رفته بود که اموال آنجا را ضبط  
 نماید از شیر از رسیدن باخونه و بی بختهای از چنگد کرامی و تبرکات که انانی نامی مثل جانوران نکار  
 از طیور پرند و جنود و جنده دونه و صنوف و خایر از نفود و زو و جواهر و کم های مرصع و خلعت های  
 طلا دوزی فاخر و نفایس ثیاب و اقمشه رنگارنگ و کرایم صلی هر گونه آلات ادوات چنگ و سنا  
 تازی با زین زر و شتران شکوه مند کوه پیکر و آستران بسیار بجز قطار و بجز زینی راه و آستر  
 رکابی با وجود و آلات زر و نقره مکمل بسته و چترهای بر بالای آن تعبیه کرده و سر پرده با کلاه و خیمه و چتر  
 همه از سقالات الوان و دیگر تجلات فراوان مجموع این طوایف و طریقه از لطف و خواجه بر تبه که در  
 پسندیده که در نظاره آن جیران میماند و از بسیاری که بشاید که اندیشه می سبان از شمار آن  
 سرگردان میشد و جب دیوان جلالت اشپاب سر شبانه روز متصل آن را قلم کرده نشخا هر دو آسته  
 بطالعه امر را سبندند و روز عرض مجموع امر او نوبان با اتفاق بیایه سر بر اعلی عرضه داشتند  
 و امیر شیخ نورالدین زانو زده و زانو اول صبح که افتی سیم سیم آسمان جو اهر که اکب تبار کرده و صبح  
 زرین آفتاب بر سیم پیش بر طبق عرض بناد و نازمان فرمان اقم الصلوة له لوک ان شمس آن پیشکشها  
 میگذراند و در آن مجلس عالی که شوکت فریدون و شمت پرور برادر نظر روز کار خوار کرد و زنده  
 بود تا بزی اغلان و ایلچیان دشت و چته دیگر جو جنبان حاضر بودند و از مشاقران جیران مانده  
 هم

هم از رفعت هم از لطافت و عزابت آن تبرکات که مثل آن در منجیده ایشان هر که  
 بود و هم از رفعت علو شان حضرت صاحبقران که یک بنده از بنده کان او تو اند که چنان بختها  
 برض رساند عاقلان خسرواته این را نبی از ان تبرکات از ان داشت و بنگو بنده کی امیر شیخ  
 نورالدین در حضرت علی قبول یافت و از جلالت قدر و عت مجال زبان جانش از پرده انصاف  
 این ترانه میسرود و نظم کا موز پر نثار که کتبه ز جان بود نه در خور جلالت این آستان بود و  
 بعد از آن حضرت صاحبقران ایلچیان چته و او ز یک راه حجت فرموده بکلاه و کم و خلعت و آب  
 سرافراز گردانید و عطیبات همه را بینه دل داشته بانو از ش نامه و سلات و تمسوات خسروانه با  
 گردانید و امیر شیخ نورالدین زانو زده بر بان اغلان و کساینگه با او بودند و در خواست کرد و امیر  
 پدید رخ گناه ایشان را با بخشید و صحیفه جبرایم همه را رقم عفو کشید و هم در آنو لا سلطان مجب و خان  
 باشک و دست جب و امیر زاده سلطان حسین و امیر زاده رستم و امیر جهان شاه و غیبات الدین  
 ترخان و حمزه وطنی بو غابلاس و امیر شیخ ارسلان و دیگر امرا بر حسب فرمان بصوب هند و سستان  
 روان شدند و پیش ملک محمد برادر شاه افغان با جبر رعایا بدرگاه عالم پناه آمده بود و او خوا  
 سته که موسی افغان مقدم قبتیله که کشت بر او را که از بنده کان حضرت بود کشته است و قلعه ای  
 را خراب کرده و هزاره مار غارت کرده و اسباب و املاک ما را بدست فرود گرفته بدزدی و راه  
 زنی مشغول است و بیخ آفریده سلامت از ان جوانی نیست و اندک نشد و بنده از بیم جان کربخته  
 بغزین آمد چون بنارت توجه موکب حضرت قرین شنیدیم آنجا توقف نمودم صاحبقران را از  
 حکایت مایه فضیلتش تعال یافت فرمود که تو خود را بنمان و ازین او را طلب دارم اگر  
 بیاید و او ترا از سستانم و اگر تخلف نماید ترا شکردیم تا بچون بر او را و ابقصاص ربانی و  
 در زمان کپی رهش موسی فرستاد که بسامع علیه رسانند که تو قلعه ایراب را خراب ساخته  
 و جلاله آن چهار بر سر راه هند و سستان واقع است و مناسب نیت که خواب باشد میسباید  
 بزودی بیاید ترا رعایت فرموده آنو لایت را بتو از زانی داریم و قلعه را آباد کنی و چون نشنا  
 نزد موسی رسید پیشکشها گرفته بیایه سر بر اعلی شتافت و بعبادت زمین بوس فایز گشت صاحب  
 قران او را بجایه طلا دوزی و کم زرین و شمشیر مرصع و آب با زین زر و دیگر انعامات پادشاه  
 خانه برود و دیگر فرمود که با تو شکر همراه کنیم تا بروی قلعه رستمور پاری تو چشم خود را که جابنده  
 بنزدیک چهار او رو و بمارت قلعه مشغول شو پس کن تا رسیدن ما قلعه تمام شود چون برسیم ترا  
 آنجا که هسته متوجه هند و سستان شویم و سی هزار مرد را با موسی همراه نموده از پیش روان  
 چون موسی بایر اب رسید چشم خود را بجوالی قلعه بدامن کوه آورد و عمارت چهار را غارت  
 هم

هر روز چهار صد پانصد مد کار مشغول بودند کفتار و تعمیر قلعه ایراب و دفع  
**قطع اطریق افغان** صاحبقران کیتی استان ممد علیا سرایم لگ خایم و میرزا لوی  
 پیک را که همراه بودند از مغاز دورین بمقصد بازگردانید و در چهارشنبه غره ذی قعدة  
 از جلگای کابل پای توفیق برکاب توکل آورده سوار شده با ایراب رسید که عمارت قلعه آغاز  
 کرده بودند سوار بر دوه عظمیت و کامکاری باطناب دولت استوار کرده راجح سعادت بر  
 ختند و شکوه کرده رسیده بوجبل فرود آمدند تمام قلعه بنفاذ پوست و آن حصاری بود  
 معتبر مشتمل بر مسجد جامع و دیگر تعمیر مسجد جامع با تمام امیر شاه ملک و جلال الاسلام جوالمفت  
 و چنان قلعه مدت چهارده روز ساخته گشت صاحبقران تو اجهان را بخصیفة ام فرموده بود  
 که از ابتداء موسی که عمارت مشغولند هر یک بیرون رود نگذارید که بچل خود باز کرده و این  
 ازین معنی رمزی دریافته بودند چون قلعه تمام شد صاحبقران صباح جمعه از برای احتیاط  
 خندق و حصار برپا بود که از پشت روان میکشید سوار شده که قلعه میکشید و امر پیاده  
 ملازم رکاب همایون میرفتند و از ابتداء موسی هفت نفر بر بالاخانه دروازه استاده بودند  
 چون صاحبقران بمقابل دروازه رسید از روزن بالاخانه تیری بقصد صاحبقران انداختند  
 چون خطراتی پوسته شمل احوال صاحبقران بود که تندی رسید نایره ششم پاوشا بهانه گرفت  
 و از دیگر دروازه بشهر درآمد و فرمان داد موسی را بامدم او بگرفتند و آن هفت جاگی  
 تیر انداخته بودند گرفته بقتل آوردند موسی را بادویت کس گرفته بکشد سپردند او بقصد  
 بر او سر از تنه او جدا کرد صاحبقران قلعه ایراب را و لواجی او را از آسیب مفسدان  
 و پهبکان زمین پاخت و صاحبقران دین پرورد باب صلاح ممالک و ائمتی طرق و پ  
 لک در معظم بلاد رنج سکون کرامت فرموده و اگر کافری آدم تا انقضای عالم بادای  
 شکر آن قیام نمایند و از عهده آن بیرون نیابند نظم آنچه انصاف او بعالم کرد که تو  
 شکر آن کوید چه براید ز دست خلق مگر فضل زودان رضای او جوید کفتار و رتبه  
**زایت نصرت اثر بصوب سنوزان و لغز و قطع مایه طعنان**  
 و عدوان جماعت بر نسیان صاحبقران ممالک استان مصالح ولایت ایراب  
 بخت و امور اجمالی استقامت یافت عنان غنیمت بصوب خط سنوزان معطوف گشت  
 و از کوه و جنگل عبور نموده در جوالی آن خط نزول فرمود و روز دیگر توقف نمود فرمان شد  
 شاهزاده جوان بخت خلیل سلطان با جمع امر او غرق از راه قبیجای بصوب ماروان  
 شود صاحبقران ایله فرموده با چند هزار پوار نامدار روی تو جوی بن قلعه لغز آورد و صبح

پیشین

سبب آبخار رسید و پیش ازین در مقام کابل امیر سلیمان شاه و دیگر امرایان کابل  
 فرمان متوجه قندهار بودند و آن قلعه را عمارت کرده چون هوای آند بار از غبار سبک طغش  
 مشکبار گشت بساح علیله رسانیدند که قبیله پرنیان از قبایل افغان بود که بنده کی بسته باشک خود  
 بلازمست قیام نمود پیش ازین که شاهزاده پرنیان در جوالی دیار هند را تحت فرموده بود و سپاه منصور  
 ش عنایم بسیار بطرف کابل میآوردند آن پهبکان جسارت نموده راه زده بودند و بمغز از آنها  
 از آب سیر که شسته در کوههای بلند و جنگلهای محکم پنهان شده و بقطع طریق اقدام نمیدادند از  
 وصول این اخبار آتش خشم زبانه زدند گرفت بصاحبقران و بهم در آن روز نظم جدیدی  
 صاحبقران زینت اندر آمد بخت روان یکی باره که پیکر بزرگ بجستی جو آن بود و پیشتر سبق  
 برده از آموان در شتاب بگری جو آتش بزنی جو آب روی قهر و انتقام بصوب آن بد کرد و آن  
 نهاد و بعد سه روز با ایشان رسیده فرمان داد تا شکر یان پیاده در کوهها و جنگلهای بر اینند  
 در اینند و آن عاصبا ز بقوت بازوی جلالت و مودی بدت آرند و از پای در اندازند حسب  
 فرموده بتقدیم رسانیدند و خلق بسیار از آن خاکپران را به تیغ آبدار با تش دوخ فرستادند  
 زن و فرزندان ایشان را اسیر کرده اموال و اسبابشان را تاراج کردند و خانانرا آتش زدند و  
 از آن اشرار بوسیله فرار جهان از ورطه آن قهر بکنار انداختند مهت پاوشا بهانه مقتضی آن  
 شد که در آن کوه توقف نماید تا پنج آن قوم خسته بگنیزد بزم بریده کرد و در ایهای آن ولایت بکلی  
 از خوف و خطر مفسدان زمین ماند و در اثنای آن حال کلانتر القوم او بل نام روی اخلاص بدرگاه  
 عالم پناه نموده بشراف بساط بوس استخار یافته توبه و استغفار و سبیل بخت پاخت تعمیر کرد که نظر  
 خاست ملکانه از عنان ظاهر اسرار باطن مطالعه فرمودی دریافت که او را سعادت باور و خد  
 متشکری در آمده صحیفه و نولات او را بر قم عفو کشید و بعنایت چند و انده سرافراز گردانیده بود  
 تربیت و نو آتش مخصوص گشت و در روز جمعه ماه محرم صاحبقران از ناحیه قبیله پرنیان  
 مرجهت نموده در جوالی قلعه لغز نزول فرمود و امیر سلیمان شاه را با فوج شکر بکلتان پیش اینزده  
 پرنیان فرستاد شاه علی فرای را با پانصد پیاده در قلعه لغز بکشد و از آنجا در صحن حفظ او تامل  
 و تقدس روان شده بموضع بانو تعمیر نزول بجایون گشت و پیر علی سلدوز و امیر حسین قورچی را  
 با جمع شکر در آن محفل که سلطان جلالت امیر حارزم شاه از چکنه خان کرخچه خود را بر آب زده  
 بکشد و چکنه خان فرود آمد و از آب عبور نمود باز گشت طاب سر پرده پاوشای باوقات  
 عنایات احر مسدود شده قبه بارگاه خلافت پناه سپهر رفت با وج ماه بر افراخت حکم عالم  
 پناه لغز یافت بر سر آب سندی بنده فرمان بران در زمان دست مهارت کشادند و

و ابطه هلاک شد صاحبقران از چو ل عبور نموده بکنار آب جمه آمد از مخالفت آن بد بخت آگاه  
شد فرمان داد که امیر شیخ نورالدین با تومان خود متوجه آن جزیره شود و بحسن تدبیر و بزم میثم  
و تیر و مار زوز کار آن سرکشته بر آورد امیر شیخ نورالدین بر حسب فرموده روان شد چون  
بجوانی آن جزیره رسید شهاب الدین خندق عمیق کنده بود و بدان معذور شده و در جوانی  
آن جزیره آب بزرگ بود سپاه طغیانیه پتو قف بان آب در آنده آتش کارزار بر افروختند  
و محاربه واقع شد که صفت آن بجبارت تلخی شهاب الدین با ده هزار کس از طرف دیگر شیخ  
آورد و جنگ در پوست نظم شد از تابش تیغها تیره شب جو زنگی که بکشاید از خنده لب امیر شیخ  
نورالدین با سپاه خود و جمله های پیاد برایشان آورد لشکر شهاب الدین مانند مایه بر کنار دریا  
با خطر آب آمدند چون مرغ در مضرب خوناب دل از دیده حیرت بکشادند و بسیاری از آن  
خاک را از آب حیات از آتش قهر با دفنار شد و چون از آب تیغ عسک کردون مائز سیل بلا  
چنان بالا گرفت که کشتی حیات مخلفا ز کذا رنگن بود و بعضی خود را در آن دریا پیا خود خواندند چنانچه  
و از کواب جو ب کر خینه بغرقاب دریا پناه برودند و در آنجا مال صاحبقران دریا نوال بر سیل  
استیصال رسیده بجوانی آن جزیره نزول فرمود شهاب الدین دولت کشتی فراهم آورد و بود  
هم در آن شب با اتباع خود دوران کشتی با نشیبت روی بگریز نهاد و بجانب او که از پناه پنداشت  
بزرگ آب جمه روان امیر شیخ نورالدین با لشکر خود از عقب ایشان بر کنار آب میرفت و جنگ  
میکرد و خلق بسیار از پهنه روان تلف شدند شیخ نورالدین بر حسب فرمان بازگشت هر جسم پادشاه  
جماعتی را که در آن شب چون آثار جلالت بطهور رسانیده زخمدار شده بودند انعام فرمود و چون  
کشتیهای شهاب الدین بجد و دولتان نزدیک رسید لشکر امیر زاده پیر محمد و امای دو و امیر سلیمان  
شاه با لشکر امیر زاده شاه رخ که از پیش آمده بودند راه برایشان بگرفتند و آن سرکشان را  
در دریا دستگیر کرده به تیغ اشقام بکند رانیدند و شهاب الدین زن و فرزند خود را از کشتی در  
آب افکند بعد مشقت از آن و در طه هایل با صل بجات اندخت صاحبقران امیر شاه ملک را  
بجنگلها فرستاد و در آمده مخلفا زاک در آنجا پیا کر خینه بودند و مار از روز کار بر آوردند و پناه  
بسیار بار روی بجایون پوستند چون قصه شهاب الدین اخو شد و از آن مهم فرزند رونمود  
از آنجا که شش روز بکنار آب روان شد بلب آب جناده در برابر قلعه نزول کرد و در  
مقابل آن قلعه آب جمه و آب جناده جمع میشود و از طلاطم امواج آن مجسم بجزین مشاهد میشوند  
آیتی از آیات قدرت الهی در نظر بصیرت میاید ام عالی بستن جسمه صد دریافت و سپاه طغیان  
پناه بر حسب فرموده بر سر آن آب که در پانیت ژرف با پایان و بجز معرفت بکنان بستن جسمه نزول

کنند

شدند و روز چهارشنبه با تمام پوست فولی عجیب عبرت نای و هم تر رای و حیرت افزای عقل شکل  
کشی جو از پادشاهان گذشته به بستن فول بران آب منقول منت و ترم شیرین خانکه بران  
آب عبور نموده است فول نه بسته هر کار و شوار که قصد صاحبقران کارگزار گشت با ساز دست و پا  
و هر امر خطیه که ضمیر منیر خاقان جهانگیر بدان اتفاق فرمود از کارخانه تقدیر بد تاخیر آماده و برود  
رو نمود مصحح هزار کار چنین پیش کرد و بهت او کفنا در وصول زایت می بقلمه  
کلینی چون حضرت صاحبقران با چاکر کتیستان از آن آب عبور نموده دوران طرف آب  
قیه بارگاه خلافت پناه با وج مرمایه بر افراخت روز دیگر بیل را از بهر غرق و با فرسار قرار  
گذشته از آنجا روان شد و بکنار آب کلینی مقابل شهر نزول فرمود و از کلینی تا ملتان سیخ  
کرده است فی بحال ملیکان و رایان از شهر با جمهور سادات و علما بدرگاه همایون شتافتند  
و بدولت با طایوس مستعد گشته هر یک فراخور قدر و منزلت خویش بنوازش پادشاهان  
حقصا یافتنند و همان روز صاحبقران از آن آب عبور فرمود روز آدینه بهت نیم در آن  
طرف رودخانه توقف کرد تا شکیان پلاست از آب بکشدند و در شب غره صف سینه  
احدی و ثمانا به سحر ای که در جوانی قلعه کلینی است مضرب جنام و مرکز زایت و اعلام گشت و  
نواب کامیاب و دلک مال برسم امانی بر شهب کلینی انداخت و سادات عظام که منتهی حلا  
ایشان از نفس قل لا اسلمکم علیه احوالی المودت فی القربا توفیق رفیع یافته و علمای کرم  
بجلمت های کرامتیه سرفراز گردانیدند حضرت صاحبقران در باره ایند و طایفه عالیشان که  
از آل عباد و ورثه انبیا اند پیش از آن بود و بمیلنی که باسم امانی و امانی کلینی جو اله رفقه بود  
بعضی حاصل شد و بعضی در توقف بماند دوران و لاسا کر کردون مائز که بکثرت از شما پند  
و بقوت از هر چه افزون بود و بخله جهتیج داشتند فرمود که هر جا غله یا بند بر وارند لشکر  
یا ن بطلب غله چون مورچه رو بشهر نماندند و آتش در خانه نازند و هر چه یافتند بجا  
برده مردم را اسپر نمودند بغیر از سادات و علما کسی از آن بلیته امان نیافت و بسا  
علیه حضرت صاحبقران رسانیدند که جمعی روسا و سرداران آن نواحی کلینی پیش ازین  
با امیر زاده پیر محمد الفتیا کرده بودند و بعد از آن راه مخلفا رفت و عصبیان پیش گرفتند  
فرمان شد که امیر شاه ملک و شیخ پیر و ایکو تیمور و تو مانهای خود بان ناجیه تاخت کنند  
و آن قوم را که پای از متابعت شاهزاده بیرون نناده اند و راه بدانند لیبی بر ضمیر کشند  
اندک شمال دهند که موجب عبرت دیگران گردد بر حسب فرمان روی کلین بجای آن بدر  
آوردند و بان جنگلها که پناه آورده بودند در آمده دو هزار هندی و راسر از تن جدا کردند

با غنایم بسیار بر کاه عالم پناه شتا فتند روز شنبه هفتم صفر زایت نصرت اثر از بزم نصرت  
 فرمود روز دیگر بجوالی جال که در کنار آب بیاورد واقع است بمقابل موضع شاه نو از فرود  
**کفتار در توجیه جهانگشای بقصد کوروی** درین مجلد بیست و یک  
 رسانیدند که نصرت برادر شیخ کوری با ده هزار مرد در موضع جال احصار ساخته و آن  
 عظیم صحبته آن در زمان سوار شد و انق کذاشته بکنار آن کول نزل فرمود و شکر قلبت بیجا  
 م تپ داشته دست رهن از فرنگه امیر شیخ نورالدین و امیر الله داد آراسته شد دست جب  
 از شوکت امیر شاه ملک و امیر شیخ محمد و ایکو بتوز زینت یافت و در پیش قل علی سلطان تواجی  
 با پیاده کاه خراسان جنگ را آماده گشتند و نصرت با نصرت که بر عکس نهند نام هندوی کا  
 و آن کا فر با هزار نفر نهند و بکنار کول آمد چون مور که ببال بازور پرواز آغاز و تا خورا  
 در مقابل لشکر منصور از محض جیل و غور صف بر کشیدند علی سلطان با پیاده کاه خراسان  
 متعرض آن سرکشگان گشته بچنگ مشغول شدند و امیر شیخ نورالدین و الله داد از عقب  
 ایشان بآب ولای درآمدند و به تیغ آیدار و مخفایا پاتش و وزخ فرستادند و آن نصرت  
 با نصرت سردار آن کا خزان از نصرتی معلوم شد که از راه کزین پیاده فرار کرده گردان شد  
 یا بود بکشگان بهادریه اشغال کرد نظم هر یک که سر خدمت صاحبقران بتافت ناچیزند  
 چنانچه کس از وی نشان نیافت بعد از آنجا عبور نموده و موضع شاه نو از نزل طغر پناگشت  
 و این شاه نو از دوی عظیم است و اهالی آنجا غله بسیار داشته جمیع لشکریان هر چند غله خواستند  
 برداشتن چند انبار غله باقی ماند فرمود که غله باقی را آتش زده بپوشند روز پنجشنبه سیزدهم  
 از شاه نو از بکر همت روان و در لب آب سیاه بمقابل جیحان که مجموع اخ فرما در آنجا جمیع آمده  
 بود نزل فرمان شد که لشکریان از آب بگذرند و در آن روز معتمدی ملک نام از نوکران شاه  
 زاده کردون غلام شاه رخ از طرف هرات بخدمت همایون رسید و خبر سلامتی ذات پادشاه  
 آن مظهر الطاف برسانید نظم ماه سرد جهانگیر شد بلند از مرده سلامت فرزند ارجمند  
**کفتار در رسیدن شاهزاده پیر محمد از ملتان** قبل ازین در ذکر  
 یورش هند وستان گذارش پذیرفت که امیرزاده پیر محمد شهر ملتان را محاصره کرد چون در  
 مدت آن محاصره شش ماه شده بود مردم شهر از بقره تنگ آمدند چنانچه از اهل فرودار  
 وسیله سدر متی میبختند و سارنگ والی آن خطه بود از سر ضرورت پیرون آمد و ملتان  
 سحر گشت بخدمت صاحبقران کس فرستاد تا صورت این فتح عرضه داشت اما تمام اسبان  
 شاهزاده تلف شد از طاهر شهر باندرون نقل کردند و حکام و سرداران جد و دهند و آن

جو

جو ایلیکه پیشتر ایل شده بود از هواداری میزدند مجموع روی از جاده متابعت بر نداشتند  
 مخالفت نموده اندیشه های فاسد بخاطر راه دادند و در بعضی مواضع داروغه گان را بقتل آوردند  
 و در چنان حالتی که امیرزاده پیر محمد را لشکریان پیاده مانده بودند مخالفان بد اندیش با سر  
 عصیان بر آورده شبها تا در شهر میآمدند و امیرزاده بتایست متفکر و متحیر بود تا کاه آفتاب  
 زایت حضرت صاحبقران از افق آن تواجی برآمد و از انشتار بر تو آن خبری کفتار کا از  
 دست دست از کار یافتاد و پای بنات و قرار از جای رفته سر سیمه مضطرب گشتند و از زمین  
 آن کرهت و متحیر ارشاد ملهم دولت بود شاهزاده با اتباع خود از مضیق و بهشت و حیرت  
 بجات یافته از سر استظهار متوجه استان صاحبقران گشتند و روز آدینه چهاردهم ماه صفر  
 در لب آب پیاده بکوب نصرت پناه پیوستند و شاهزاده بعبادت پای پوس حضرت صاحبقران  
 سرافراز گشت صاحبقران او را در کنار گرفته با انواع محبت و نوازش پادشاهانه اختصاص  
 و روز دیگر زایت طغر پناه از آب بیاورد عبور نموده بموضع جیحان سایه اقبال اندخت و از آن  
 تا ملتان جهل کرده است و درین دو سه روز تمام لشکریان بعضی کشتی در آمده و بعضی ننگ آب  
 خود را در آب زده از آن دریای روان بگذر گشتند و از فرود دولت قاهره بیکس را کزندی  
 رسید نظم جو بخشایش پاک بزوان بود دم آتش آب بکپان بود مدت چهار شبانه  
 روز و فرقیه جیحان توقف افتاد و روز شنبه پیردهم ماه امیرزاده پیر محمد در آن موضع  
 طوی داده بگشنگشاید و بسی تحفه با کرامی از باجها و کمرهای زرین و اسبان تازی  
 با زرین زرین و تو قوزهای کرانمایه از لغایس اقمشه و مشریمه و آفتابها مجموع از زر و نقره  
 ساخته بعضی رسانید چنانچه اهل دیوان و در باب قلم و روز بکتابت آن اجناس مشغول  
 بودند و مفصل آن قلم میگردند و بهمت صاحبقران در یا تو ال در روز عرض تمامت کفتار  
 و تبرکات را بر نام او و وزرا و ملازمان بخش فرمود و بعد از آن لشکریان امیرزاده  
 پیر محمد را که اسبان تلف شده بود پیشتر کا و سوار و بعضی پیاده آمده بودند در آن روز بی برای  
 اب بایشان بخشیده سوار باخت کفتار در فتح شهر بند و قلعه بطینیه  
**و اتصال اهالی آنجا از صغیر و کبیر قلعه بطینیه از قلاع مشهور هند**  
 است و از راه دور افتاده بجانب دست راست و اطراف وجو اب آن جولت و آب بزرگ  
 بر در شده که از پیشه کال پیر میشود بهر کز لشکر پیکان آنجا رسید بدین واسطه از اهالی دیسا پلو  
 و آجودن و دیگر مواضع خلق بسیار از بیم صدمه عا که کردند تا اثر پناه بان حصار آورده  
 بودند و کثرت عظیم آنجا جمیع شده در شهر بنیچیدند و بی چهار پای و اجناس در حوالی حصار

باز داشتند حضرت صاحبقران صباح ر شبانه با خود در آمد و از صدق نیت در قبه نمود  
 شیخ فخری شکر کج قدس سره استمداد بهمت نموده بدست نیاز از کج رحمت الهی و وفای رفوجات  
 نامتناهی اندوخت و از آنجا بیرون آمد بهزم تیره بطین روان شد و از رود و در آن گذشت و از  
 آنجا بیرون آمد در خالص کوهی فرود آمد و از آنجا با خود ن ده که در دهت تا بطین بنامه سر کرده  
 یکم سنگ شریعت صاحبقران بمان روز که بقعه خالص کوهی رسید نماز پیشین گذارده  
 بعد از سوار شد بقیه روز تمام شب ماه کردار بنیاد آن جول را بیک منزل قطع کرد و چون  
 روز شد فراوان که پیش رفته بودند فراول دشمن را شکستند و شیخ در ویش دو کس را فرود  
 روز چهارشنبه جانشکاه بود که مکتب کتبی کشی جهانبگیر بطین رسید و کور که فرود کوفته خود  
 ش سوزن و قلعه بکنیه و قعیل از چرخ اشیر رکذشت و هر چه در بیرون بود تمام بجا رفت  
 والی آن شهر و قلعه که او را در او دو بلین میکشند و را و بلغت بند بهادر که بند سپاه  
 کران و تالیخ فراوان داشت و زمام امور آن نواحی بقصه چستیا یافته بود و در آن حدود  
 از آینه و رونده باج میگرفت و بخار و کاروان از آسیب بارض او ایمن بودند و چون  
 از سوسه دیوغور منور کشته سر مباحث و اطاعت نیارود و لشکر فیروزی اثر از دست  
 رایت و امیر شیخ نورالدین و الله داد از دست جب امیر زاده خلیل سلطان و شیخ اکتیو  
 و دیگر امرای تو قف روی جلالت به تیره شهر نهادند و بجهت اول شهر بند را گرفتند و کوه او  
 از بند و این بقتل آمدند و قیمت فراوان بدست سپاه افتاد امرای تو مانات و قوشوچ  
 به پیر این قلعه درآمدند با هیکل محاصره دست شجاعت بر چنگ بکش و ند جاکم قلعه با سواران  
 بند بر قلعه استاده بودند مقابل را آماده کشته از امرای امیر زاده شاه رخ امیر سلیمان شاه  
 و سید حواجه و جهان ملک چند بار حمله کرده کوششهای مردانه نمودند و دلاوران از اطراف  
 و جوانان بصدای ادای رفو و کرنای و خروش کور که و کوس بچوش در آمده نزدیک شد که قلعه  
 بقدر بگیرند آتش در نهاد جاکم قلعه افتاد و از سر بجز و منظر اب آغاز شفاعت نهاد و سیدی  
 نزد صاحبقران فرستاد و درخواست کرد که آن روز او را امان بخشند تا روز دیگر بنده کی سبه  
 بدرگاه عالم پناه آید هر چه پادشاهانه ملازم جانب فرستاده که از دو دمان رسالت  
 بود و تمسک او را بندول داشت لشکر را از چنگ منع نموده از در چهار بازگشت و از شهر  
 بیرون فرود آمد چون روز دیگر را دو بلین بهمد خود و فاخته نمود و بیرون نیامد فرمان علی  
 هر یک از امرادر مقابل خود لقب کنده بریزد و دیوار قلعه ریاند بر حسب فرموده پنهان  
 مشغول شدند و هر چند از بالای قلعه آتش و سنگ و ناک و خندک بر لشکر بان میباریدند

پنداشتی

پنداشتی که بر سر آن دلاوران کل میافشاندند والی شده با کلا تران چون آنحال مشاهد  
 کردند آتش و دشت در نهاد ایشان افتاده و دو دجیرت از سر بر آمد خوف و هراس ایشان زنا  
 شد بهر برجهای بر آمدند و تفرع و زاری را وسیله نجات بخشند و عرصه داشتند که حد خودشان ختم  
 و از سر صدق و راستی قدم در جاده خدمتکاری می نیمم و از م رحمت پادشاهانه امید و اطمینان  
 که صیغه کناه مابنده کار از دستم عفو کشیده بجان امان بخشند صاحبقران داد و کسرت قبول فرمود  
 و را دو دو بلین در آخر همان روز پس خود را نایب کرده با جانوران و اسبان تازی بد کجا  
 خلافت پناه فرستاد و عاطفت پادشاهانه پس او را به تشریف خاص و جامه زر بفت و کم زین  
 و شمیره زر بکار نو از ش فرمود و باز فرستاد و روز دیگر را دو بلین از چهار بیرون آمد و  
 شیخ سعد الدین آجودنا با و همراه بود و روی نیاز بر آستان مالیده و جانوران خوب  
 و سه تو قوشه با زین زر بر سر پیشکش برض رسانید عنایت پادشاهانه تا طبل او شد  
 و بجایهای زر دوزی و کم زین و باج بلند پایه سرافراز گشت و چون جمعیتی کثیر از موضع  
 آن ممالک تجخیص باالی و بیابان و آجودان از مهاجرت رایت کشور کشی کر بخند و در  
 قلعه جمع شده بودند امیر سلیمان شاه و امیر الله داد بر حسب فرمان بضبط دروازه قلعه  
 مشغول شدند مردم اطراف را که آنجا کرده بودند بشک کاه حاضر کرد و ایندند بجهت آن  
 سپردند قریب سیصد سب تازی بیرون آوردند مجموع را با مراد و بهادران بخشید  
 و چون ابائی و بیابان پور سا فر کابل را با هزار کس از سپاه امیر زاده پیر محمد کشته بودند  
 پانصد مرد ایشان را به تیغ خون آتش بکند را ایندند وزن و فرزندان ایشان را برده کردند  
 و مردم آجودانرا که از بد طینتی و پید و کتی روی از رایت ظفر پناه بر گرفته بودند بعضی را  
 بیاساق رسانیدند و چندی را اسیر گرفتند و اموال ایشان را تاراج کردند و کمال الدین  
 برادر را دو دو بلین و پسر او چون اثر سستیا را از سپاه کشور شتان بان بجرمان و کتانه  
 کاران مشاهده نمودند تو هم بجز در راه دادند از غایت خوف و اندیشه باطل دروازه  
 قلعه را بستند و را دو دو بلین بدین سبب در بند افتاد و و شعله خشم صاحبقران شتین  
 یافته نظم بفرمود تا لشکر نامدار در آیند پیر این آن چهار بیابان قوت خویش  
 ز سیلاب خون غرق آتش کنند عبا که منصور چون سعدینو بچوش و خوش در آمد و بقیه  
 مشغول شدند اهل قلعه بقیه دستند که مقاومت بان کرده عز تو آتش کرد از راه غر  
 و پچاره کی بیرون آمدند و روی نداشت بر خاک مذلت نهادند کلیدهای دروازه بار  
 به بنده کار حضرت صاحبقران سپردند بعد از آن امیر شیخ نورالدین و امیر الله داد را

از جهت گرفتن مال باندرون قلعه روان کردند و رایان آنجا از زیره در ایله پادون مال  
 سرورینا و روند و در میان ایشان کبران و کمرابان بسیار بودند آغاز می گفتند که روند و قتیله  
 بخوشنت اینجا مید صاحبقران از روی غضب فرمود که آن خاکین را به تیغ آبدار کند راست  
 و ما از روز کفار بجای بر او روند سپاه طغیان از تمامی اطراف قلعه گمند با وطن بسیار کفاره  
 جهار انداخته بیابا بر آمدند اهل جهار آنچه کبران بودند زن و فرزند و مال خود را آتش زدند  
 سوختند و قومی که دعوی مسلمانان میکردند زن و فرزند را که سفند و در سر بریدند و هر دو طایفه  
 اتفاق نموده آهنگ جنگ و جدال نمودند سپاه بر حسب فرموده در قلعه ریختند و بان  
 کمران در آویختند و جنگ عظیم واقع شد از غازیان دولت مند سعادت شهادت  
 فایز گشتند و بعضی زخمی شدند و امیر شیخ نورالدین پیاده دست جلالت بجز بزرگان ده بود  
 جماعتی کبران در میان گرفته بودند نزدیک بود که دستگیر کنند از زون مزید بغدادی و غیره  
 پس پست با اتفاق جمله کردند و چند کس از آن پدینان را به تیغ آبدار بملک کردند و امیر شیخ  
 نورالدین را از آن ورطه بیرون آوردند و آخر الامر لشکر اسلام غالب گشته ده هزار  
 از بند و آن را به تیغ جها و بکند را بینه و از تن گشتگان تمام آن خط را که در دریا کردند  
 و آتش در خانهای شهر انداختند و تمام عمارات را خراب کرده بزین هنوار ریختند  
 آنچه غنایم از آن قلعه بدست آمد از زر و نقره و اسب و رحمت صاحبقران همه را بر لشکران  
 بخش فرمود و زخمی داران را نوازش فرمود و از زون مزید و غیره زوراکه در معاونت  
 امیر شیخ نورالدین که کوشش مردانه کرده بودند و بعنایت و تربیت اختصاص بخشید و ترفیقا  
 و انعام داد حضرت صاحبقران از آنچه سوار شده چهارده کرده راه رفته موصی که آن را  
 کنار حوض آب میخوانند نزول کرد و از آنچه گشته بقلعه فیروزه رسیدند و باقی آن شهر  
 بیشتر پدینان بودند چون در خانهای خود نگاه میداشتند کوشش را میچو روند آوازه  
 راییت نصرت شعار کشیده که بخینه بودند فوجی از سپاه بر حسب فرموده از عقب آنها  
 شتافته آن کمرابان یافته به تیغ جها و کند را بینه و آن شب آنچه بودند از آنچه گشته  
 بکنار آب که مکر رسیدند و راییت نصرت شعار که از تو منته از جهت استیصال چنان این  
 فرموده بود آن روز در کنار آب که مکر که قریب با مانده بود بدین پوست چهار روز در  
 اشلط و وصول افترق بزرگ در آن یورت توقف نمود و روز دیگر جوانی فول که بدیچم نزول  
 بمایون گشت و امرا و لشکران مثل سلطان محمد خان و امیر زاده سلطان حسین و امیر  
 زاده رستم و امیر جهان شاه و عنایت الدین ترخان طغنی بوغای برلاس و شیخ ارسلان و  
 و دیگر

و دیگر امرای دست جب که در مرغذاری کابل برای که تعیین رفته بود بر حسب فرمان روان شده  
 بودند و در آن راه هر جا بشهری و قلعه می لغان رسیده بود و فتح کرده درین روز بمو کب طرف  
 زمین پوستند و از آنچه کوچ کرده و از فول که بده گشته آن طرف قلعه مکرزایت نصرت آیت  
 گشت و افترق بزرگ و باقی لشکر که از راه دیسایلو میآمدند و ضبط آنرا با امیر شاه ملک فرموده  
 بود در آن روز بیح عیگرهایون تخم شدند از کمار فول که بده روان شده بخ که در راه رفته فر  
 از آنچه کوچ کرده بقریه کیتل رسیدند و مشت میان سامانه و کیتل بفرده کرده بود و کینخ فرسنگ  
 شهر باشد و دو میل چون شاه زاده کان و امرا و لشکران که بر حسب فرمان هر فوجی برای  
 متوجه شده بودند بمجموع آمدند بمو کب هایون پوستند و تمام امرا میمند و میسره هر یک بمو کب  
 خود روان شدند امیر زاده پیر محمد و امیر زاده رستم و امیر سلیمان شاه و امیر یادگار شاه برلاس  
 و امیر شیخ الدین و قاری اناق و امیر زاسیف الدین و امیر بایزید جلایر و زیان حشم  
 بسا در میرزابای قرا امیر چاکو امیر مضاب و سلطان محمد خان و امیر زاده خلیل سلطان و امیر  
 زاده سلطان حسین و امیر جهان شاه و امیر شاه ملک و ایکو تیمور و دیگر امیران و امرا با سکا  
 نموده بطرف دلی روان شدند نظم سپاهی بکثرت فزون از قیاس عبارتست نسبت نیم  
 ناس زغیدن که سستان گاه رزم بمول قیامت شدی چون جرم همه تیغ مردی بکف به  
 دین سنان آب داده بزهر اب کین سرخشان را ز تو فقی ترک ز بهر غا دل نمانده  
 برک روز و شب بقلعه اسندی رسیدند و مردم سامانه و کیتا و اسندی که بیشتر کیشی  
 بجوسی داشتند همه را سابقه شفا دهن کیر شده خانه های خود را سوخته بطرف دلی که بخینه بودند  
 و روز چهارشنبه زایت نصرت پناه سایه و وصول بشهر پابنت انداخت اصل پابنت  
 دست اضطرار بدین فرار زده رفتند بچکس پیدانند و باندرون جهار یک انبار  
 گندم بود که از زده نهر در من بسنگ بزرگ که عبارت از صد نهر در من شرع باشد افزون آمد  
 آن را بر لشکران بخش کرده از آنچه کوچ کرده بر لب آب پابنت فرود آمدند روز دیگر  
 امرا بجیب پوشیده جنگ آماده گشته روان شدند صاحبقران فرمود که امرا تا موضع جان  
 نای که عبارت عمارت است که سلطان فیروز شاه در دو فرسنگ دلی بر بالای کوهی ساخته  
 و در او من آن کوه آب چون که در بای روانت میکند و تاخت گشتند ایشان حسب  
 فرمان از قریه کانی تاجهان نای گشتند و اجشام و صحرانشینان آن طایفه تاجیه گشته  
 اسیر کرده باز گشته حضرت اعلی بر آب چون عبور فرمود و بجانب جهار لونی توجه نمود که  
 علف زار در آن اطراف بود و همان روز بقلعه لونی رسیده فرود آمد و آن قلعه در میان

دو آب واقع است آب چون و آب سند و آن ندرت بزرگ که سلطان فیروز شاه  
از آب کالیسی بریده است بقریب فیروز آباد و آب چون متصل میشود و پشته امیر شاه ملک  
و امیر شاه و امیر بایزید جلایر را فرموده بود که بپای این قلعه آمده بودند و میمون میثوم که  
حاکم آن قلعه بود و ساکنان آنجا چون از دانش مایه و سعادت پیرایه ندانستند با قدام  
اطاعت پیش نیامدند و طریق سپهر و بچنگ مشغول شدند چون زایت فتح آیت سایه وصول بر آن  
محل انداخت بختی بود پیر و ن آمد از سر صدق کردن انقیاد را بطوق عبودیت بسیار  
و دیگر ساکنان قلعه از کبر ان و کمران ملو خان پای جهالت از طریق ضلالت فراتر نهادند  
لشکر بایان بفرمان صاحبقران روی جلادیت بفتح چهار آوروند و از اطراف و جوار  
نقطه زده وقت نماز پیشین قلعه را بکشاوند و کبر ان دوران روز خانهای خود را  
بازمان و فرزندان سوخته بودند صاحبقران آن شب در پیر و ن چهار توقف نمودند و فرود  
فرمان داد که از نوکران ملو خان و مطوظان آن قلعه که بزور اسلام آورده بودند  
جد اکردن و کبر ان بادی را به تیغ جهاد گذاریند روز دیگر صاحبقران سوار شده بلب  
آب چون بمقابل جهان غای آمد تا که زهای آب را بنظر جتیا ط در آورده بعد از آن بلب  
گاه فرامد چون دلی نزدیک بود و جهت محاصره با شهنزاده و امرا مبعید است و رای امرا  
بر آن یافت که اول غله بسیار برای علوفه لشکر بایان جمع آورده دوران چهار ضبط نمایند  
و بعد از آن بمحاصره کشید که مشند بر حسب فرمان امیر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیگر  
بنده گان در گاه روان شدند تا جانب دلی را تاخت کنند روز دیگر خاطر صاحبقران بجانب  
تاشی جهان غای میل میکرد و از سر بر خلافت بکرب فلک شکوه قمر میر بر آمد با قریب قصد  
سوار چه پوش روان شد از آب چون گذشته آن عمارت جهان غای را بحقیقت جهان  
غای ساخت صاحبقران بعد تفرج جهان غای جتیا ط فرمود که محل رزم و جدال و میدان  
مجا ربی مناسب تر افتد و علی سلطان تواجی و امیر بایزید جلایر که بقراولی رفته بودند باز  
آمدند و علی سلطان جمد سلف را گرفته آورد و امیر بایزید دیگر را آورد و بعد از استفسار  
و جوال جمد سلف عهد تنگ گشت و در اثنای این حال ملو خان با چهار هزار سوار با پنجاه  
پیاده و ببت هفت پیل از میان در جیبیان ظاهر شدند پیر و ن آمده نیز و یک جهان غای  
رسید صاحبقران در آنوقت از آب بطرف لشکر گاه که نشسته بود و قولان لشکر سپید خوج  
و مبشر بسیدم و بمقتضای ایشان مشغول گشته نیز و کمان تا بکنر آب بیامدند در آنجا آتش  
جرب اشتغال یافت صاحبقران عثمان بهادر و میر زابای قرار فرمود که بمجا و ن سید خوج

مبادرت نمایند ایشان بجهت فرمان باد و قوتش چون باد از آب بگذشتند و بسید خوج  
پوستند و با اتفاق جمله کرده دست جلادیت به تیر باران برکش و ند معان لغان چون شیوه  
تجارت و دلاوری از سپاه نظم پناه مشاهده نمودند بخت در فرار و دانستند روی کر نرید  
بلی نماند سید خوج مگر کب مردی پیش نمانده رانده با سنان آتش بار آب جهات آن باد  
بهمان را بر خاک هلاک ریختن گرفت بسی مردم از ایشان تلف شد در حال کر نرید چکی بخت  
و سقط شد و عقل و انشور از وقوع این اثر بطوع آفتاب فتح و نظم متفقین گشت کفتار و نقل  
کردن زایت نصرت شکاری بن شهر فی قلعه لودنی و قتل اسیران  
کفتار که در اردوی همایون جمع آمده بودند در روز جمعه زایت فتح آیت از  
مقابل جهان غای کوچ کرده جانب شهر قلعه لود نزول فرمود و دوران پورت شاهزاده گان  
و امرای نادر و سرداران قوتش نماند که بتاخت رفته بودند مجموع در پایت سر بر اعلی حاضر  
و حضرت صاحبقران با آنکه در امور سلطنت و جهان بینی و مصلح رزم آزمایه و کتورستانی  
موبد من عند الله بود و بنفس مبارک در چند ان مصافح و سو که حاضر شده بود که هیچ سردار  
سپاهی پیش دست نداده باشد و تا با دشمنان جدا افتد لاجرم در آن مجلس خاص و انجمن  
شجون ماعاطم و اماجد و خواص زبان مبارک که ترجمان علم دولت بود که بر کشود و بجای تکیه  
جانان نثار آن سز و توره و با ساق سلاطین قدیم در عمارت معارک و جود ادا فرمود  
قواعد رزم آزمایه و صف کلشی و رپوم تیغ گذاری و دشمن کلنی گذارش نمود و قانون جمله  
و بطله در یاد غادر رفتن و طریق کوشش نمودند و از کرد اب بنجا پیر و ن آمدند و جمع آورد  
و شرايط رزم و کارزار بنوعی در سلک بیان کشید که اگر روزگار سنج و شتی و فضا نمونگی  
و بر جان نکاشتی که هر کسی در بر افتار و در اول و قول در که ام مقام بایستد و چگونه  
در عنان بکد بکویوند و جمله مخفی لغز و معارضه از چگونه رو کند حاضران جمله گوش پوش را  
از استماع آن کلمات حکمت سمات که دعوت کلام الملوک ملوک الکلام از ان برهن  
میشد بر لولوش هو اور پختند و زمین عبودیت بلب ادب پوسیده زبان اخلاص بدعا  
برکش و ند که نظم و خشنده تیخت عدد و سوز باد در نیش سنان از توفیر و زباد ستاره  
زوش بر رضایت کند فلک بر سر دیده جایست کند سر بر کشان زیر پای تو باد همه در  
اثر تنای تو باد و در همان روز امیر جهان شاه و دیگر امرا بعضی همایون رسانیدند  
از لب ب سندان باین متر کم پیش صد هزار رهنده و ی بادی از کبر ان و بت پرستان  
اسیر گشته و در لشکر جمع آمده اما اگر در روز جنگ با هالی دلی میلی نمایند بچوم کرده بایشان



پونند و بر اتفاق آن روز ملو خان با لشکر و پیلان بیرون آمده بودند آثار ایشان  
و خرقی برایشان ظاهر شده بود و این معنی را نیز معروض داشتند بنا برین برین نفاذ صد و ریاضت  
که جمیع هندوان که در دست لشکر مانند قتل آورده بودند هر یک که تا آخر کند او را بکشند زن  
و فرزند و مالش از آن پس باشد که تقصیر او را بعضی رساند بر حسب فرموده صد هزار هندوان  
را به تیغ جهاد بکند را ایندند از آن جمله مولانا ناصر الدین عم که یکی از زمره ارباب علم بود و پسر  
در خیل داشت و با آنکه هرگز که سفیدی فوج نگردیده بود در آن روز امتثال فرمان هر پانزده  
هند و اطمنه شمشیر غنا ساخت حکم کرد که از لشکر یان از هر ده نفر یک نفر در آن یورت  
توقف نموده زن و فرزند ببرد و آن دستور آن که از تاراج حاصل شده بود و می گفت  
نمایند و بعد از آن کوچ کرده بکنار آب چون فرود آمد جمعی میچیان و اخته شناسان  
در باب او صداع فلکی بختی میکردند و از سعد و بخش که آب سختی میرانند صاحبقران  
باک اعتقاد علامت نجوم را اعتقاد ندارند و دست توکل بعنایت حضرت پروردگار  
زود که این سقف فرود فام آسمان و آن چراغهای روشن رخشنده نورانی افراخته و  
افروخته را قدرت سعادت اوست تعالی و تقدس بیت زسوحس که اکب مدان  
تو رحمت ریخ که عرق اند بهر بچو ماورین دریا حضرت صاحبقران که مظهر آثار قدرت قدیم  
باشد از معارفه تحت بین غم و شادی بخاطر راه و بدر روز دیگر وقت صبح که هنگام فیض  
و بخت است صاحبقران بعد از نماز با مداد و فرغ او را در جهت رفتن مصحف مجید بقال  
بگشاد و این آیت از سوره یونس برآمد **قوله تعالی انما مثل الجبوة الذی کفر ان**  
**زلن من السماء فخطب به نجات الارض بما یکل الناس و الا لانهم حتی اذا اخذت**  
**الارض زخرفنا و زینت و ظننا بانهم قادرون علیها انما هم نالیلا و انما انما اجعلنا**  
**بأبصارهم ان کان لم تعن بالانس کذا لک تفصیل الایات لقوم یتفکرون** خجای این ترجمه  
طاهر این آیت کریمه است که مثل زندگان زمین جهان بخواب باران است که آینه شود  
بوی رسته زمین و از آنجا که زمین و حیوانات خوردند تا فرایند زمین پوششهای زمین  
و آراسته کرد و گمان برند اهل آنکه غله و میوه از آن میستوانند گرفت و منفعت از آن  
حوزه پیدا یافت با آن حکم مانی یا از برای قومیکه فکر کنند و اندیشه نمایند در بدایع صنایع  
آفریده کار جمل و عملا و چون بنیت درین حال شهر بود و اهل آن شهر بر آمدند  
این آیت و لیلی باشد روشن بزوال اقبال مخالفان و نقصان ایشان و باز به نیت  
ملو خان که روی رزمه سپاه و پشت پناه کشور هند بود تعالی فرمود و این آیت از سوره

برآمد

برآمد **قوله تعالی ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء من زرقاه مبتا رزق**  
**جنتا فلو یفقی منه نیرا و جهرا بل لیستون باری تعالی و این آیت مثل زوه کا فرمون**  
را بجال بنده زرخیده عاجز که قادر نباشد بر هیچ چیز و آزاد مودی که از فضل خداوند تعالی  
غنا سهم رزق فراخ و بهره تمام یافته باشد و آنها پنهان و آشکارا نفقه کند و بخش نماید  
هرگز برابر یکدیگر باشند ازین دو فال نجسته که بغایت مناسب و موافق حال افتاد و سر عجا  
فرای و کمال لطف و عنایت ربان نسبت با حضرت صاحبقران بطور پرست آن فی ملک  
لذکر الاولی الالباب صاحبقران اعتماد بر فال قرآن مجید کرده روز یکشنبه از کنار آب چون  
بعون آن سوار شده از آب گذشته فرآمد لشکر یان خندق فروردند متصل به پشتی که  
آن را پشتی بهای خوانند و از شاخ و دخت بهاری بختند در پیش خندق کا و میشازا  
کردن بگردن پای بهای در هم بستند و در پس نیمه با برافروختند کفتار و رزم صاحب  
قران با سلطان محمود و ایلان هند و ستان و طرف یافتن برایشان  
چون حضرت صاحبقران روی بهمت به نیت غنا و جهاد بصوب ممالک هند و ستان  
شنا و بهر دیار که رسید فتح و ظفر نمود و چنانچه شرح داده شد بسی بلا و فلاح مستخرج نموده از جنت  
وجود کفتار خجای و یادینان بد کردار پاک ساخت در بهر قسم ریح التا از روز شنبه که رفته  
حکمت فاطر السموات و الارض علیه سلطانه آن روز از میان ایام بگو کب قوت و قدر تمام  
یعنی ترک چهار فروزه فام بهرام خون آشام منسوب است که بقوز و بجاج خاقان مشرف است  
آفتاب در معرکه سپهر رایت طلوع بر افروخت و سپاه شاه سپاه چتر شب را بر نیت  
و اوده جهان پناه کرد و نیکه و بی دهر بوقلمون را از جنت هند و نثر او ان حکمت  
بهروخت خورشید برای کشور کشای حضرت صاحبقران از مطلع تا یبداات آسمان بر آمده  
بر تو انقعات بر قدر دشمن و تربیت سپاه حضرت پناه انداخت و بسعادت و اقبال سوار  
شده صفوف عساکر طرفین از قرشکوه شاهزاده کمان کامکار بهر چرخ و امیر یا و کار بر ران  
و امیر سلیمان شاه و امیر مضراب و تجاری اناق و تیمور خواجه و تیمور خواجه و دیگر نوپان  
زینت پذیرفت و جو الفخار از دوز شوکت امیر زاده سلطان حسین و شاهزاده خلیل  
و امیر جهان شاه و شیخ ارسلان و دیگر امرا آرایش یافت و صف میسر و شباهت  
امیر زاده رستم و امیر شیخ نور الدین و امیر شاه ملک و امیر التدداد و سایر امرا ان نظام  
گرفت چشم زمانه بر چنان لشکر انبوه نیفتاده و سپاهی بان کثرت و شجاعت روی  
جلادت بر رانگاه نهادند از جانب سپاه مخفی لفظ قلب مرکز رایت سلطان محمود و پسر

سلطان فیروز شاه کشت با ملو خان و میسر در اهتاطغی خان بود و میر علی موجد و جماعتی از سرداران کشته شدند و میسر در صلیب ملک معین الدین و ملک بانی و سایر سپه سالاران آن سرزمین بدین نیت و آئین صفها آراسته با پنجاه هزار سوار کشته گذار و چهل هزار پیاده جنگی با اسبان و آلات حرب روی بکار گزار آوردند با پهلان کوه پیکر همه را اصلاح و کیم مرتب داشته و بردند انهای پیلان و شنه های زهر دار استوار کرده و بر پشت هر یک یک تخمه های چو طحک ساخته و بر هر تختی از آن چند تا نوک انداز و بخش اندازان و رعد انداز و در پهلوی صف پیلان آماده جدال استاده با این همه معارضه با آن سپاه از سوار و پیاده و اگر اضغاف مضاعفه آن بودندی در نظر جلاوت و جی از جا کرده و نماند چنگ پیلان را ندیده بودند از افواه شنیده که همیشه بر ایشان کارگر نیت قوتی بر تبه که در خنان قوی را بیک جمله از رخ برارند و بناهای عالی را با شارت پهلوی بران سازند و هنگام کار زار اسب را با سوار از زمین در بایند و بهوار براند از نرسام این و اینه و مبالغه با و خندق بعضی خاطر لشکر یان راه یافت و چون حضرت صاحبقران آن خندق از لشکر پان شنید برای کیمبسان خاطر فرمان داد که اطراف لشکر چهاری بازند و پیش آن خندق قیام نمایند و در پیش خندق کا و میشان را پهلوی هم داشته گردن و پایا شازا بر هم بنزند و خارهای خشک بزرگ از آهن ساخته بودند و تعیین رفته که پیاده گان آنرا نکند و از ندر چون پیلان جمله آرد در راه ایشان افشانند و چون عنایت ازلی در همه باب یاورى صاحبقران کامیاب بود پیش از آن آفتاب فوج از مطلع اقبال بر آمد که آنها بکار آید و در آن حین که لشکر جامپس که بهم نزدیک شدند صاحبقران در میان لشکر کا بدامن پشته بسالی بر بالای بلندی سوار استاده بودند و اوضاع اطراف و جواب را بنظر حسیط و رمیا و روند چون تلاقی طرفین مشاهده فرمود چنانچه عادت سعادت آثار آن مؤید کار مکار بود در هر کار زار بقدم صدق پیاده شده روی اخلاص و نیاز بدرگاه پادشاه با انباز آورده عقد نماز بسته بقیام توجه نموده و دو کانه از برای بکار نه بکنه آورده پشاند برخاک تضرع نموده از حضرت ذوالجلال نصرت طلبید اصلاسی و کوشش خویش و کثرت احوال و انضار جلاوت کیش را در میان ندید مناجات شتاباک دین در مقام نیاز بمیکفت با داور پاک راز که ای برتر از معنی برتری که داند ترا جو تو مدحت کری همیشه رضای تو جویم بجان بر اه شای تو جویم بجان نذارم غوری بکنج سپاه ترا در همه کار و ارم پناه کرم کرده بارها بارهی ازین بار هم لطف کن کا کبی که جو تو نذارم امید میس

کبی یکسایم یاورس لاجرم بوقف میامن استجابت دعا قرین روزگار همایون آثار کشت و از غرایب اتفاقات که بعنایت پروردگار و صفای صمیمه صاحبقران سپهر اقتدار یادگار نازوران موقوف رونمود آن بود که چون صاحبقران با دای ناز و عرض نیاز مشغول بود بعضی امر که در هر اول بودند مثل امیر شیخ نوزالدین و امیر شاه ملک و امیر الله و در آن وقت که کشت که اگر صاحبقران از لشکر بمانده گان مدوی فرستد نشانه دولت قوت و بشارت فتح و نصرت باشد چون صاحبقران از تو جهیر که داشت بود پر دخت و روی دولت از خاک سجده گاه بر افروخته بود با حوال لشکر آورد فرمان داد که علی سلطان قواجی و از تو مان رستم و طغی بوغلو و آلتون بخشی و عثمان بهادر با قوشانات جو بجه و لشکر دست راست بودند جمهر امای دیگر قوشون را بکند و هر اول فرستاد و ایشان را دست و دل قوی کشته بعضی و فیروز می جازم شدند و با اندیشه بر مخالفان زدند و پیلان را بان شکوه و سپهت کا و صفت زبون کرده میرانند و از فرقه اقبال صاحبقران بدبمال و برکت آن که امت فرمود و یکسایم را از آن سخن بایه اقتدار فرود و آثار جلاوت و مردی آن دلاوران در اقطار عالم اشتها ریافت و بناموی روزگار آرایش و راق لیل و نهارت و همان مثل شد که شیر شکار کند طعمه و بیک جا نوزان باشد که در پناه حمایت او روزگار کند و نذر اولان طمق قرین سو بیک بهادر رسید جو بهادر و الله و او و قاری اناق و صلیا بنمور بهادر و محمد درویش و دیگر دلاوران چون سپاه مخالف را بدیدند از طرف بر انظار در آمده کین گرفتند چون قراول دشمن پیش آمد و از ایشان در کشت و با ریخ طمق نگار چون شیر غران از پیش ایشان در آمدند قریب با نصد نصرت کس بیک جمله برخاک هلاک انداختند بعد شاهزاده پیر محمد لشکر خود را جای بر کرده بر دشمنان حمله کرد و امیر سلیمان شاه نیز اب ماند شاهزاده پیر محمد فیلی را شمشیر قلم کرد و بهادران بجانب میسر سپاه بدخواه که با پاس فرارش طغی خان بود از هم فرورختند برانند و رز جو ص خاص بکنند و از ندر امیر زاده سلطان حسین و جهان شاه بهادر و عنایت الدین نر خان و دیگر دلاوران بقوت بازوی کامکار و زخم آبدار میمته مخی لغت را که ملک معین الدین و ملک باقی بود و بکلی بر هم شکسته برانند و از عقب ایشان روان شدند و امیر جهان از عقب دشمنان در آمده بنزدیک دروازه رسیده بود چون قلب دشمن با فیضان آراسته حمله آوردند امیر زاده رستم و امیر شیخ نوزالدین و امیر شاه ملک بمقابل ایشان در آمده کوششهای مردانه نمودند و امیر شیخ نوزالدین شمشیر رسانید و امیر شاه ملک

و ادمدی داد و بیکر امای قوتون و سایر بهادران و دلاوران بقوت دولت پیر  
صاحبقران بر صف فیلان چنگی زوند و فیلبانان را نگر سار خستند و به تیر و شمشیر خرم  
فیلان را بجز میگردند و میانداختند نظر فکنده همه دشت خرم فیل فناده کن گشته  
کان چند میل مبارزان مالک هند و ستان از پیم جان و بقدر طاقت پای جلادوت  
فشرده دست برد و با نمودند آخر الام بهر میت یافته روی بگریز نهادند و سلطان محمود و  
خان کرخیت خود را در شهر انداختند و دروازه را بستند و امیر زاده خلیل سلطان  
از ان فیلان یکی را در میت کشیده بطریق دیهقانی بجانب دشت کا ویرا برای کشت میرد  
بدان طریق بخدمت صاحبقران رسانید نظم جو یاری دهد لطف پروردگار جو فیل قوی  
جکاوی تزار جو بازوی دولت کشتید کند سر شیره کردن در آید پند بر اقبال ازین  
بچه باشد دلیل که طفلی جنش سکا لذ بیل کجا بوده شزاده ارچند هم از پانزده سالگی فیل  
بند هنوز از لبش میدید جو شیر جو شیران کند فیل جنگی شیر و چون از دست عنایت  
حضرت آفریده کار جل شانه نسیم خج و فیروزی برزایت نصرت شعار و زید و میخافان بیک  
باره کی پشت داده رو بفرار آورند صاحبقران وقت نماز پیشین بدروازه دلی رسیده  
بنظر حسیط آورده عنان جنبت از آنجا تافت و بکنار جوف خاص بدولت نزول  
فرمود و جوف خاص دریا به ایت از مستحقات سلطان فیروز شاه وسعت آن بر تیره که  
تیر پرتاب از یک طرف او بدیک طرف میرسید و چون در موسم بهار از آب باران پر میزد  
و یکسال تمام اهالی دلی آب از ان بر میدارند و م قد سلطان فیروز شاه بر کن ران  
واقع است چون آن محل از موکب معلی مقام نزول کشت شاهزاده کان و امرا و ارکان  
دولت در پایه سر بر حاضر آمده نظم همه بوسه دادند روی زمین نهادند برخاک راهش  
جبین بوسته میان از پد جاگری گشاده زبان شاکسری که بر خشم و این فتح فرخنده با  
جهانش مطیع فلک بنده با و بعد از ان اقامت مراسم تهنیت آثار شجاعت و مردانگی  
از شاهزاده کان و امرا و بهادران صدور یافته و غرایب امور که در ان مصاف از  
هر کس بطهور پیوسته باز میرانند صاحبقران را از ملاحظه و فورالقی آب از چشم مبارک  
روان شد و وقت فرمود و شکر باری تعالی که او را از عالمیان برگزیده چنان فرزندان  
کا مکار و احوان و انصار خدمت که از راز راز داشته بود و آن شیران پشته شجاعت  
و نترکان دریای مودی و جلادوت را دعا کرد و بحق از تامل و تدبیر و مجازی احوال آن پیر  
صاحبقران با بحال بقین می پوندند که ذات بزرگوارش مظهر قدرت آفریده کار پوده با چنان

قدر و سپاسی که از ذکر موافق جلالی در هر مقام معلوم میشود وقت قلب و تنگه لی بجستی که چون  
شکر میکند اردو و وظایف سپاس حضرت پروردگار جل ذکره بجای میآورد آب از دیده کان روی  
میدارد و اشک نیاز بر چهره حضور میسبارد و با وجود اشتغال ظاهر تمام عالم نوز حضور باطن  
بنشانی که هر حاجت که بنده کانش را در هر شکام ضرورت بخاطر میکند و از اول روشنش سر بر  
میزند و مصیبت آن را کار میسبند و اصابت رای بر تیره که مدت عمر نیز و یک هر تدبیر بطلک  
اندیشه بر لوح ضمیر میبکاشد بعینه صورت تقدیر بود که واقع شده از اندیشه یک سر مو قفا  
نداشت و کمال شجاعت و دلاوری بدرجه که از مبادی حال تا حین ارتحال عنان ازین  
سرای فنا و زوال بر تافت هرگز در هیچ رط و دشت و انفعال بخاطرش راه نیافت و آنجانی  
دلیل روشن است بر صدق توکل و دوام توجه بحضرت حق لاجرم از قوت اسلام و حسن عقدا  
قول میخان را پس و پشت میکند اردو و روی تو سل بسوی تعالی از کتاب کریم اسلام میآورد  
و از غایت اخلاص و اهتمام مراد که در موقف دعا از حضرت کبر یا مسندت مینماید نظم  
کوای دهد در جهان خاک آب همان بر فلک چشمه آفتاب که چون او نبوده است شایسته بختک  
نه در بخشش کوشش نام تنگ فریدون کچشمه و تاجدار منوچهر اسکندر نامدار نبوده اند  
عبدالین پادشاه و گرنه شندی و را خاک راه جهان که چون مثل این نابجو مکرهم ز پیل  
همایون او که نبوده چنین پادشاه دگر مکرهم ز اعقاب این تاجور کمالات این پادشاه نمون  
یست نه شما جهانگیر می خست روی است بصورت جهان کبر صاحب سر بر بمعنی ز سر ولایت  
جسیر گشوده در معرفت بردش حجاب مانده ز آب گلش بمیر آتش از رب سبلی پیر  
در ولش بعل لونی میر دلش غرق انوار عین ایقین بصورت دهد او د دنیا و دین  
خلافت که طل خدا یابد شمی ربت کین آشنایی بود جهان پادشاه باین داد وین  
زهی فیض فضل جهان آفرین خدایا ز آسب عین الکمال نکه دار این شاه را لایزال  
ولش راده از انبش خویش فر بعلش بار بار همه خشک تر بماند فرمان ده کامران فرین  
ز آنچه عادت شمار جهان کفتار در رختن سلطان محمود و ملو خان  
از شهر و فتح دلی و ایلغار و ستاون صاحبقران از عقب  
ایشان چون سلطان محمود با ملو خان شکسته و عقد دولت و شوکت از هم گسیخته  
بشهر درآمد از ان حرکت که کرده بودند و چون که نموده بغایت پشیمان شدند اما کج از  
وقوع نداشت حاصلی نداشت و چون نیم شب بکشدت سلطان محمود از دروازه بود درانی  
ملو خان از دروازه بر که هر دو جانب جهان پناه واقع است بیرون رفته بگریختند و در

و بیابان آواره گشته چون صاحبقران آگاهی یافت که سلطان محمود و ملو خان کجینت اند  
امیر سعید و تیمور خواجه و آق بوغرا و آلتون بخش را در عقب ایشان فرستاد ایشان بتجلیل  
شتافته بسیاری از کجینت کان را فرود آوردند و غنیمت فراوان گرفتند و در پسر ملو خان  
سیف خان که بلکه شرف الدین اشتهار یافته و خدا داد را اسیر کرده باز گشته و هم در آن  
شب امیر الله داد و دیگر امرای قوشون را فرمان داد که بصبط دروازه که ایشان بیرون  
رفته بودند و دیگر دروازه های شهر قیام نمایند تا کسی از شهر بدر نرود صاحبقران کجینی  
ستان بدروازه میدان فرود آمده در عیدگاه بنشینت و آن دروازه در مقابل چوچ  
خاص واقع شده و در آنجا بارگاه زده بار داده پادوات و قضات اکابر و اشراف که  
در شهر بودند مجروح بارگاه عالم پناه شتافته و عیب طابوس دریافتند و فضل الله  
مجتی نایب ملو خان با سایر اهل دیوان دهللی خاک آستان اورا سرته دیده اقبال گشته  
و جماعت پادوات و علمای مشایخ براه ده کان نویان توپل نموده امان خواستند  
امیر زاده پیر محمد و امیر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیگر امرادر هنگام محال حاجت  
ایشان راعضه داشتند هر جسم پادشاهانه متمسک ایشان را رقم انحال کشید و اهالی  
دهلی را امان بخشید و مجموع فیلان را آراسته و کر که نواز شیر آنچه بود بیرون آورد  
صد بیت فینل که پیکر چنگی بخت تصرف بنده کان صاحبقران در آمد و بعد از مراجعت  
بعضی از آن فیلان را از برای شاه پسراده کان فرستاد و بعضی را بسم قند آوردند و مولا  
ناصر الدین عمر نامور گشت که با دیگر اکابر بشهر در آیند و خطبه بالقاب همایون صاحبقران  
بسیار ایند پیشتر آنجا چنان بود که در خطبه نام فیروز شاه و دیگر سلاطین گذشته یاد میکرد  
بعد ازین خطبه بنام مبارک صاحبقران زیب و زینت دادند و لایع خطیب مبرهنه پادشاه  
فلاک خطبه مالک هفت اقلیم بنام محبت فرجام آن پادشاه کردون غلام آراسته بود و پیش  
دیوان جعلکم خلایف فی الارض منته خلافت روی زمین باسم جلالت امین آن  
شمشید بکنند تکلمین موشج پاخته و بیران لطایف لکار و منشیان فصاحت شعار و ک  
فتوحات نامدار بقلم مشکبار آورده خبر آن بشارت بزرگ بمساج اهالی هر بلاد و دیار  
رسانیدند و آوازه عزوات صاحبقران در اطراف و اکناف جهان و اقطار بر بر از گران  
تا گران انتشار یافت نظر جهان شد بر آوازه فتح شاه زهر جانی تا بیک راه فرود  
اهل اسلام را فرمی دل مشرک از خوف خشیت غمی از ان اهل ایمان با من اندرند که در کافران  
خون دل میجوزند کفتار در توجه نمودن صاحبقران بمواضع دیگر هندوستان

بیت غزا

به نیت غزا صاحبقران مدت پانزده روز در دهلی توقف فرمود بعد از ان عازم مواضع  
دیگر هندوستان گشت در وقت رفتن فرمود که سادات و علمای و مشایخ در مسجد جامع جمع آیند  
و از ملائمان یکی را با ایشان داروغه گماشت که تا ننگه اردو که از جنبش سپاه طغر پناه که در محبت  
بروزگار آن طایفه گرامی شیند روز دیگر جانش سلطان بجون اله کوچ فرموده در قیر و ز آباد  
که از شهر تا بد آنجا که روه ست نزول نمود ساعتی در آنجا توقف نموده آن موضع را بنظر حقیقی  
در آورد و در مسجد قیر و ز که در کنار آب چون از سنگ تراشیده اند دو کانه از برای یکانه  
ادام نموده بعبادت پوار گشته از دروازه قیر و ز آباد بیرون آمد سید شمس الدین از پنا  
وات شیخ که کرمی که پیش ازین بر سالت بطرف شهر که رفته بودند بر سیدند و عرضند و ا  
گشتند که بهادر نهار که حاکم آن خطه سه افتیاد بر خط فرمان نماده و کم خدمتکاری بر میان  
جان بسته روز جمعه بشرف خاک بوس درگاه مستعد خواهد شد چون از ان طرف جهان  
نمای بغریب وزیر آباد نزول فرمود و اهلچیان و و طوطی سفید که بهادر فرستاده بود در  
رسانیدند و آن دو طوطی از عهد سلطان تغلق شاه باز مانده بود بودند و مدت تادریچاس  
سلاطین سخن وری و شکر خایا کرده خاطر خطبه صاحبقران بان تحفه گرامی که بجزیت تکلم از زبان  
جیوانات عجم است بیاز یافته در فضای فضایل این طایفه ان نموده اند لقال فرمود و کقول  
آن هدیه همایون آثار را در ان حال مبارک داشت مصرع که فرخ بود و فال فرخ زدند  
و از دهلی تا بو زیر آباد شش کرده راه پیمود و از آب چون عبور فرموده در مواضع مودوله  
فرود آمد روز دیگر از مودوله روان شده شش کرده قطع کرده مواضع کت مقام نزول گشت  
و در ان روز بهادر بهادر و بیسش قلناش با پیشکشهای سایسته بدرگاه سپهر شینا  
آمدند و بعبادت بساط بوس فایز گشته فایز گشته مراسم بنده کی و خدمتکاری بتقدیم رسانیدند  
و بنوازش پادشاهانه سرفراز گشتند و روز دیگر از کت کوچ کرده بیباغ بت قرار گرفت که  
مستقیم میان دو موضع شکر و هت از بیباغ بت کوچ کرده بیباغ بت قرار گرفت که  
که میان دو آب بت مسکر طغر قرین شد و در روز درین منزل توقف افتاد کفتار در  
فتح قلعه میرت چون قلعه میرت از قلعه های مشهور کشور هندست صاحبقران  
از مواضع آثار سه سردار را بجانب قلعه میرت فرستاد ایشان رفته از آنجا خبر رسانیدند  
دند که ایاس افغان و پسر مولانا احمد سری و صفیر که با جماعتی کبران بقلعه میرت  
تخصن نموده اهل میشوند و محاربه و قتال را آماده گشته میکویند که پادشاه تر مشربین  
خان بدرین قلعه آمد نتوانست گرفت صاحبقران را آن سخن بر دل گران آمد و از

نسبت حضور یکدیگر مشربین خان کرده بودند خشنک شد فی الحال قهر بوی آن تیره ریا بان  
آورد در همان روز نماز پیشین سوار شده با دوه هزار مرد و پسران و شب در میان کرده بست کرده  
مست قطع فرموده وقت نماز پیشین را بیت جهان کشی سایه وصول بطاهر قلعه میرت انداخت  
در زمان فرمود که امرای قوشونات هر یک در برابر خود لقب فرورند چون شب شد در  
مقابل هر یکی لقب بریده بودند کبریا از مشاهده حال سراییمه و پیران شدند و از غایت  
و هم و هر اس قوت از تن ایشان رفت و دست و پای ایشان از کار بماند روز دیگر امیر  
اندو داد با قوشون خود که بو فادار شستار یافته و از قوشینان بودند بدروازه قلعه  
آمده زمزمه بکبیر و تملیل آغاز کردند یکی از نوکران او سرای نام پسر قلندر که شیر پسته  
شجاعت مردی بود پیشتر از همه کند بر کنگره قلعه انداخت و بالای برج برآمد و بعد از آن  
دیگر باوران و دلاوران چون آفتاب در سر طان باوج چهار برآمدند پتوقف سردار  
قلعه را چون مکان کردن بسته بدرگاه اسلام پناه آوردند و صفی کبر که از کلاته آن  
قلعه بود در چنگ کشته شده بود باقی کبریا که در آن قلعه بودند پیش آیدار باقی دوزخ  
فرستادند وزن و فرزند ایشان برده اهل اسلام کشت آتش در بقعها انداختند و بروج و  
باره آن چهار لبوخت از کبریا نقل کرده شد که این قلعه را تر مشیرین خان نکشاد و صاحب آن  
گفت آن قلعه را خداوند تعالی بکشاون بر ما آسان گرداند و از غایت غیرت روی توجه با  
شقام کبریا آورد چنان چهار که مثل تر مشیرین خان از فتح آن دست نداد یک فوج ارسا  
پسگانش در یک زمان بکشاونند اما پیش از فتح قلعه فرمود که تمهید نامه با اهل چهار نویسند  
و بقانون سنت ایشان را بر راه رهنم دعوت نموده از صدقات قهر بترسانند و از قلم  
منشی در حال تحریر رفته بود که مارا بر مشیرین خان چه نسبت و چون هنگام عرض آن کلمه  
خوانده شد خاطر مبارک صاحبقران ازان عبارت بهم بر آمد و با جمعی که نویسنده را گفته  
بودند که بران منوال نویسد خطاب و عتاب فرمود و بزبان ادب راند که تر مشیرین خان  
بر ما پایت و فایق است و بحقیقت از حلالیل فواید ضبط تواریخ بنیت امثال این لطایف  
که با چنان رفعت و علو منزلت و سعادت اسباب مملکت صفای مشرب از شور ایندن و لو  
عزور شیطان پندار تغییر پذیر نکشت تا سعادت مندان صاحب توفیق قدوه و اسوه خویش  
پایزند و از میان آن بر ارباب بلند و منافق ارجمند فایز گردند کفتار در غزوه و کفتار  
یای کنگ با جماعت کبریا چون قضیه قلعه میرت بفتح و فیروزی تمام سر انجام یافت  
صاحبقران کیتی ستان روز پنجم غزوه جمادی الاول فرمان داد که امیر جهان شاه باشکرت

بغزم غزوه متوجه بالا آب چون شوند و کبریا آن طرف را تاخت کنند و باید دینان آن فوج  
فریضه جهاد بتقدیم رسانده ایشان با متشال امر مبادرت نمودند و اغر قهارا بعد از امیر  
نورالدین تعیین فرمود که ضبط کرده از کنگر آب قرا سو غنیمت سازد و رأیت جهانگیر بیات در  
یای کنگ روان شد و مسافت میان قلعه میرت و دریای کنگ جهاد کرده بود پیش  
کرده راه رفته موضع منصوره مکرز اعلام حضرت شکار گشت شب در اینجا توقف کرد اول صبح  
کوچ کرده بجانب دریای کنگ روان شد وقت طلوع آفتاب بموضع پیروز نور رسیدند  
و از برای تفتیش محلی که از آب توان کشت سه کرده راه رفتند جانش سلطان را بر کنگر آب  
رسیدند اما پایاب نداشت که ملکینان بهسولت عبور توانند نمود بعضی لشکریان پوار از  
آب بشناکد شستند چون صاحبقران دریا نوال غزم فرمود که از آب عبور نماید امر اجاضر  
بودند تا نوزده غصه داشتند که امیر زاده پیر محمد و امیر سلیمان شاه بقریب پیروز نور از آب  
گذشتند اگر رزی مالک آرای صواب شناسند امرو زورین طرف آب توقف نمودن  
مصلحت مینماید آن سخن محفل قبول یافت فرمود که بعضی باوران از آب بگذرند و از تو مان  
پیر زان بهر و سید خواجه و شیخ علی باور و جهان ملک و دیگر دلاوران بر حسب فرموده از  
آن گذر بگذشتند صاحبقران دو کرده بر ساحل دریا رفته نزول فرمود روز دیگر از آب چل در  
یای کنگ کوچ کرده بطرف قلعه پور که در بالای آب کنگ حشری تمام از هیندوان جمع شده  
اند بر این لازم الاتباع لغاذا یافت و امرای تو مان مثل امیر مشرب و علی سلطان تواری  
و دیگر امیران قوشونات با پنج هزار سوار روانه نظر گشتند و رأیت حضرت شکار بعبور  
قلعه پور متوجه بود و در آشنای راه ذات بهایون را که سلامت شیب استقامت عالم  
و عالمیان بود تین مزاج طاری گشت و در بازوی کامکار راندک مایه تخریب پیدا آمد و در  
بنیاد و بنا و ملازمان بند پیر و معابد مشول شدند و در آنجا خبر آمد که انبوهی عظیم از کبریا  
سوار بر کشتی شده بر روی دریا می آیند و همان که بوی این خبر بشام صاحبقران رسیدند  
غایت شغف و شرمه بجاریت اهل شرک و عناد و شوق باج از تخنیلت و غزوه جهاد آن  
ملاکت مزاجی که روی نموده بود و بکلی زایل شد و از آن بیخ اثر نماند و پتوقف پوار شد  
با دوه هزار کس از بنده گان خاص روی توجه به یار آورد چون از وصول آن بخبر گشت  
واجسان بکنار دریا صورت مرجع البحرین ملتقیان و توقع یافت دلاوران کنگر  
بقا تکه دشمنان بدین در آمده بعضی با اندیشه خود را در آب زده ننگ آساوران  
بهر عینتی شناسند و کشته بوی آن خاکساران شتافتند و بعضی از آب کنگر تیره باران کردند

و ایشان از غایت جهالت سپه با در سر کشیده تیر میانداختند و آنان که رب در آب  
انداخته بشنا میرفتند چون بخالفان رسیدند دست جلاوت کبشتی زده بان درون در  
و چون نایب ربانی بقوه دولت صاحبقران کبران را بزخم شمشیر بنیت کرد و ایندند و از میان  
سوج دریا بقعر دوزخ فرستادند و زن و فرزند ایشان را اسیر کرده بیاوردند و  
کشیتها که گرفته بودند در آمدند و متوجه باقی کبران شدند و بان مخالفان دین دگشتی  
مانده بود در میان دریا بیکدیگر بستند و دست جهل بچنگ برکشادند عاقبت سپاه طغر  
بناه بیاری حضرت اله همه را بزخم تیر و بضر شمشیر هلاک کرد و ایندند نظیر اگر ماهی از سنگ  
خار بودی شکار ننگان دریا بود چون صاحبقران از غزوه اصحاب کبشتی که در دریای  
کنگ بودند باز بردخت همان ساعت از ساحل دریا کوچ فرمود و از ایت طغر بیکر متوجه  
موضع قلخ پور شد چون آن موضع محل نزول همایون گشت چهاروانک از شب گذشته  
بود که از پیش امیر الله داد و امیر بازید جلا پروالتون بختی که بقراولی رفته بودند و  
رسیدند و بقرض رسانیدند که ایشان کزاری ننگ پیدا کرده اند و از دریای کنگ عبور  
نموده اند و در آن طرف کرده پشمار از کفار با استعداد فرودان جمع شده اند و در  
ایشان ملک مبارک نام در دو اسباجدال را آماده ساخته صاحبقران بر کیفیت آنجا  
وقوف یافته پیش از صبح با هزار سوار از دریای کنگ عبور فرمود و یک گروه راه رفته  
ناز بامداد او فرموده سپاه طغر پناه چپه با پوشیده بعزم جهاد روان شدند چون نزد  
شکر خالف رسیدند مبارک خان ده هزار پیاده ترتیب داده با طبل و علم استاده  
در آنجا محل صاحبقران ظهور نمود که همدان با دین بعد بسیارند سپاه اسلام  
محل آنک و لشکرهای میمنه و میسره که با طرف وجوابت رفته اند تا توکل بر فضل خداوند  
کریم داریم درین اندیشه بود که پنج هزار سوار از توغانا تیر زان هر خک پیش ازین سپه  
و جهان ملک از آب گذشته بودند تا تحت برسیدند و بموکب همایون پیوستند صاحبقران  
کیتی ستان شکر و سپاس حضرت منان بقدر وسع و امکان اقامت کرده فرمان داد  
امیر شاه ملک و امیر الله داد و با هزار سوار از بنده کان خاصه که ملازم بودند بر دشمنان  
رانند و اصل اکثرت و شوکت ایشان بنظر التفات در نیارند مبارزان را اندیشه بر سر  
آن کبران تا تحت از قوت دولت اسلام و اقبال صاحبقران ترمی در دل آن بدختن  
چنان مستولی شد که توقف رو بگریزند و لشکر از عقب ایشان در آمده خلق کثیر ازین  
پادیمان را به تیغ غوا بکند رانیدند شکر بیان رفینت بسیار بدست آمد صاحبقران ساعتی با جماعتی

نزول

نزول فرمود در زمان خبر آمد که در دامنه دره کوه پله که برکنر آب کنگ است کبران بسیار  
جمع شده اند فی الحال با پانصد سوار متوجه کوه پله شده و باقی لشکر بکرفتن غنیمت مشغول بودند  
چون موکب همایون بنزدیک دره رسید مخالفان بسیار بودند از امیران امیر شاه ملک علی  
سلطان تو اچی با وجود قنات انصار غازی او از تکبیر بتخیل غلغله بفلک دو ارسا بنده  
بضر با بدار بر سر ایشان تاخته تیغ آتش فدا و خمن غم کفار انداختند و آن پادیمان را  
بان کثرت و غلبه مغلوب و مقهور کرد و ایندند و غنیمت فراوان حاصل آمد و در آنجا لشکر  
یان بکرفتن مال اشتغال داشتند زیادت از صد سوار ملازم رکاب نصرت شعار بنو و  
ناگاه کبری ملک شجوه نام با صد سوار و پیاده مانند فدایان تیغها کشیده رو بموکب همایون  
نمودند شجوه کبر بعضی از لشکر اسلام را به تیغ زخم زد که چون صاحبقران آنجا مشاهده نمود  
عنان لگادری گیتی نو در راه سوی آملسون تافت در زمان آن کبر شمشیر زده از پشت زمین  
بروی زمین انداخت و رس در کردن بسته آوردند صاحبقران از و حال پرسید او بچی  
جواب جان داد جهان از جنبش وجود آن لعین و اتباع پادینش بود و تحت و میمن  
اچو آن غزوه نیز قرین روزگار همایون گشت در همان ساعت خبر آوردند که در دره کوه پله  
ازین موضع تا آنجا دو گروه راهت خلق از همدان کبر جمع شده اند و در آن مسافت  
پشته هاست که از کثرت و رخمان بسیار و بیستان پشمار بود و نیمه جان قوی که اگر کسی  
آن رود بخل کیر دست با هم میزند صاحبقران در آن روز دو نوبت در سو که غزوات  
فرمود هنگام آن رسیده بود که زمانی برسند استراحت آرایش فرمایند چون این خبر که  
بسامع علیه رسیده در حال با جموع از خواهان بنده کان و چند کس از امر او بودند متوجه  
آن دره شدند چون پشته های دشوار در راه بود و همدان بسیار و لشکر حاضر اندک  
بودند صاحبقران را در خاطر گذشت که اگر درین وقت فرزندم پیر محمد و سلطان احمد و پسر  
شاه میر رسیدند از لطیف صنع پروردگار تو اند بود و حال آنکه سه روز پیش ایشان را  
بر سیل تاخت بنا چیه دور فرستاده بود و متوقع نبود که درین موقف حاضر آیند چه در  
مقابله فیر و زور از آب گذشته بودند و تصور ایشان آن بود که رأیت جهانگشای باین  
طرف آب عبور نماند فرمود درین سه روز وقت ناز عصر در صورتی که بر زمین نقش بسته  
بود و از آئینه عینب عکس پذیر گشته برسیدند و بموکب همایون پیوستند نظیر مکر که لوح  
قضا بود در ای شاه جهان که هر چه گشت مصور و رونگشت از ان و با اتفاق فرزند ان  
چون شیر زبان آن کبر از اچون رو باه پیش انداختند و بضر شمشیر اکثر آن کمره بان را

که اربابان را بدو نوزخ فرستادند و غنایم فرادان بدست لشکر اسلام افتاد و دوران یک روز سه غزوه شامل روزگار حجت انار حضرت صاحبقران گشت که بنفس مبارک در مصاف کفتار حاضر آمده بودند چون آنروز با فر رسید چهره دوز کار چون روی هندوان سیاه شدن گرفت و دوران پیشه با که محل غزوه سوم بود از تنگی جای موضع فرود آمدن نبود سپاه طغر پناه اسلام مظهر و منصور موجهت نموده بمنزل غزوه دوم فرود آمدند رأیت فتح آیت با وج اقبال و فیروزی افرخته و زمانه دعای دوام ایام سلطنت و پادشاهی حضرت صاحبقران و روزبان ساخته که نظم تر احوال و ان باو زردان پناه نگاه تو کردند خورشید ماه جهان آفرین از تو خشنود باد تن بدسکالان بر از دو باد همیشه پناهت جهان باد سر دشمنانت نگو سار باد کفتار و در استیصال کبریا که بدنه کوپله بودند و دیگر سنگی که بر شکل کاهوی واقع شده در آنجا و تعظیم نمودن کبریا که در آن راه دوز که پله بر اوین کوهی است که در بانی کنگ از آنجا روان میگردد و پانزده کرده راه بالا تر از آن موضع سنگی است بر شکل کاهوی و آب آن دریا در آن سنگ بیرون میآید و کبریا که در آن سنگ را پرستش مینمایند چنانچه یک راه از اطراف و جوانب روی توجه باین دره میآیند و بدان کاهو سنگین از حری تقریب میچینند و مرده کان خود را میپوزانند و خاکستر آن را همراه آب در آن آب میریزند و آن را وسیله نجابت او میدانند و زرد و زرد و نقره نیز در آن آب میسازند و زنده کان در آن آب میداریند سروریش میترسند و آن را عبادت میدانند بنشانی که از ارکان اهل ایمان است صاحبقران در جمله اول که روی همت بنزوه هندوستان آورد بعضی شاهزاده کان و امرار با فوجی لشکر برای روانه ساخت و خود با بقیه سپاه بر راه دیگر متوجه گشت و هر دو گروه هر چه در راه بود از بلاد و قلاع و بعضی موضع و قریه همه متحرک ساخته و اهل کفر را برانداخته میرفتند تا دلی که تختگاه آن ممالک بود و از فتح دلی بعد از آب کنگ عبور نموده درین نواحی که سخن بد بگردان رسیده و طایف غزای تقدیم رسانید حضرت صاحبقران از توفیق ارزانی داشت تا اقامت فرض جهاد در همت عالی ساخته لشکر اسلام را بدیار هند کشید و فرمان ددو تا سپاه چند قویج شده هر فوجی برای متوجه شدند و از سر ممالک تا بدلی که پای هندوستان است هر یک چهار و قلعه بود همه را تسخیر کرده از حنث وجود کبریا و بت پرستان با آب تیغ غزای پاک ساختند و از فتح دلی و قلع فتح مسفدان آنجا پرداخته و رسم کفر و ضلالت از تمام سواحل دریای کنگ و دوز که پله و

سایر مواضع آن حدود و نواحی برانند هستند بموجبی که کیفیت آن بتفصیل شرح پذیر گشته رای عالم آرای آنحضرت که در آئینه حال صورت مال استقبال مشاهده نماید و بحسب تفسیر سر رشته تقدیر باز باید عزم موجهت تقسیم فرموده بعادت و اقبال از کنار آب کنگ کوچ فرمود و عنان توجیه بطرف اعراف بمایون معطوف داشت و امر او سر واران سپاه هر یک بموجبل خود روان شدند و فرمان بمایون صادر شد که یور تجیان بروند و آنرا بموکب نصرت قرین رسانند و روز چهارشنبه شکر و راه رفته قبول فرمود و میان این منزل و اعراف چهار گروه بود دوران حد و دشکار کاهی بود چون عرض همت کریان با طول و عرض و در آنجا شیر و بید و پلنگ و کرگدن و کوه تپای و آتشی پشته و کوزن کوه و سایر انواع شکاری بسیار بود و از اصناف طیور مثل طاوس و طوطی و دیگر مرغان کاهو کون بجهت شمارش طشکار در دامن غزایم حشر و آوخت و دایمینه صید از خاطر بمایون سر بر زد و بر حسب فرمان عا که دوز شماره آفتاب اقتدار چندین هزار بود که روان شدند و بعد از آن که شیران پشته شکر و ضلالت و ضیل افکنان پیدا کرد و جهالت را که اولنگ کالافغایم بلغم اصل و صف حال ایشان است در جهاد و موافق غزای بسیار انداخته بودند و شکر رجهو انانک عجم بر نشینند و به تخیر و جوش پشته و مجرا و طیور و پرندگان بود ارضیت نمودند و چندان شکاری در آن پشته باند هستند و از آنجمله که کندن فرادان از ضرب تیغ بساوان بجان شد اما کرک از کمال قوت اسب را با سوار بشاخ زده میماند و زود و جرم او چنان محک زخم شمشیر و پیکان و غیر آن دروکار که نمیشود چون از صید فارغ شدند هشت گروه را برآمدند و بعد از آن مراجعت کرده روان شدند کفتار در بنای مسجد جامع که صاحبقران در دارالملک سمرقند احداث فرموده چون از منطق آیت کریمه اتمام بخیر و مساجد الله من امن باسه و الیوم و ماخر مستفاد میگردد که عمارت مساجد پنج ایمان است صدق است بذات و صفات حائق البر و باورد داشتند احوال و ادو صنایع قیامت و روز حشر حضرت صاحبقران داد گستر در یورش بند و ستان که بهدم بنیان شکر و ویران ساختند اشکده و تبههای بادینان مشغول بودند و بنیت فرمود که بنیت المؤمنین خیر من علی که در سمرقند مسجد آدینه بنا سازد و شرافات آن بقعه افلاک افرزد و چون موکب جهان کشی در کنگ حفظ و حمایت خدای نصرت بخش راه نای بدار سلطنت سعادت فرمود امر عالی به بنای آن عمارت صد دریافت روز یکشنبه جرم ماه مبارک رمضان سنه اجدی دشمنانیه موافق تو نشان میل که قدر رسیده

سنگ  
سجد

مصروف از پند بی آفتاب و متصل بتبیس زهره مهندستان صاحب بنه و استادن  
ماهر و دانشور در ساعت حجت اسس آن را طرح انداختند و عمل و پیشه کاران جایگ  
دست که هر یک سر آمدی کشوری و یکانه ملکتی بودند و قایق آن بطور رسانند و از  
تراش آن از بایجان و فارس و هند و سستان و دیگر محالک و دویست نفر در نفس  
بکار بودند و پانصد کس بگو بهما بیدین سنگ و روان کردن بشهر تعین فرمود  
اصناف پیشه و ران که از تمام معموره عالم بای تخت سمرقند جمع آمده بودند هر کس در قسم  
خود غایت بندول جهد داشت و جهت جمع آلات نو و نوخ زنجیر فیلی که به پیکر که از کشور مهند  
بسم قند آورده بودند همه را بکار آورده و در آنجا دستگهای عظیم بزرگ بکار و کرد و در آنجا  
بسیار میکشیدند و سر کارها بر شاهزاده کان و ام تقسیم کرده از گوشش و جهاد آنچه  
در چیز قدرت و طاقت بشری کجی هیچ دقیقه در هیچ باب اجمال میرفت از سعی که داشت خود  
بنفس مبارک بهر عمارت حاضر میشد بلکه در آن مدت اکثر اوقات را بگذراند تا خاتم و خاتمه  
تومان اغامیکند را بند و قضایای دینی و ملیکه بد او کتری و رعیت پروری تعلق داشت  
همانجا فیصل میرسانند تا از میان التفات همایون شرافات عالیش مباحثه در باب  
مجادات ایوان کیوان رسید و صفای سخن دلگشای و طینت هوأ روح افزایش خطبانی  
بر او صاف باغ جنان و روضه رضوان کشید و چهار صد هشتاد و ستون از سنگ تراشید  
هر یک بطول هفت کزیر افراخته و سقف رفیع و فرش بدیش تمام از نخه سنگهای تراشیده  
بر دوخته گشت چنانچه ارتعاش از فرش تا پوشش قریب نکرست و هر گونی از ارکان جهان  
کا زش مناری سر سوی آسمان کشیده آن آثار منزل علیها جبار کن عالم میرساند و هر  
در بزرگش که از بهت جوش مرتب شده عباد بهت اقلیم را بدار سلام اهللام میجو اند و هر  
دا کرد و درش از طرف پرون و اندرون و کرد و طاقها بکلیت به سنگ تراشیده زینت یافته  
و بر تو انوار جوف و کلمات سوره کف و دیگر آیات بیانات قرآن بر آن تافه کمال جلالت  
مینور و قبله کاش مهدوقه قلنوا لیسک قبله ترضنها بر نظر بصیرت ارکان سر فائز تا تو  
فتم و جبر الله جلوه میدهد تا دیده توفیق که آنرا پند و مجرب آهینش از آه و این عذر  
خواهان و یا لا یخاریم یستغفرون روشن آینه صورتحال اولیک الذین یقبلون عنکم  
اجسن ما عملو در و چهره نام اگر چه آینه از آه تاریکی پذیرد و زجل غلغله در جمله ذاکر ان  
میجام ملکوت انداخته و صدای تقدیس بصوامع عابدان لا یعضون الله ما امرهم و  
یعضون ما یؤفرون افتاده رجاء و اتق که آن پادشاه دین پرور صاحبقران را بکلم

بنی است

بنی الله سجد آفی بجنه بهر عه از ان قهری در فردوس برین کرمت کرد و در بخشش بهشتی  
و بهر سنگی فرسنگی از ریاض جنت ارضها اطمینت و الارض روزی شود رای عالم آرای  
صاحبقران دریا عطا در باغ دلکش پر تو التفات بر لب با طامست و انبساط انداخت و  
طویبای بزرگ و جشنهای حسروانه ترتیب افتاد از جمله خدر معلی رفته جایگه طوی کرد که تا  
شیره فیروزه فام سپهر بکانه میمان ماه و صحن زرین مهر مزین کشته زهره چنانکه مثل آن  
نمیده بود و پیر صاحب تدبیر را نظر آن هرگز در ضمیر نگذاشته و صلی الله علی سید الانام  
محمد و آله الکرام و صحبه العظام و سلم سلیمان و ایما ابد اکثر او محمد تدرب با علیین  
داستان رفتن صاحبقران بعراق عرب و مسخر نمودن  
آن بلاد و طواف کعبه معظم و مدینه مکرّم زادشرف بعد از آن که ملک ایران  
و توران و مازندران و قستان و آذربایجان و بعد او و هند و سستان حضرت امیر  
صاحبقران تسلیم شد خوارت که ناقه حکومت را در ملک عرب در تازو و منابر بطهار با لقا  
همایونش موشح و مژین کرد اند و بفرمان قضایایان عصیان خود را با ب زهرم توبه  
در شویید بعد از آن روی کرد آو و خود را بشاک آن سید لولاک ماله و مانع جانرا  
از عظم کیوی و اللیل او ایشی مطر سازد امر عالی شد که جمیع امرای قومانات و هزاره  
جات و امرای نوبیان در دو لجان چکنیزه خاز جمع آیند امر او در کوش خانه آمدند امیر آمد  
بر تخت چکنیزه خاز نشیبت کینکاش اندخت باره از امر گفتند قبایل عرب مردم جنگ  
آوردن ایشان مثل اترک قبیله قبیله اند با ایشان نتوان درت یافت زیرا که بادیه  
نشینند اگر قافیه ایشان تنگ شود بیخبر ابا ایشان را نتوان یافت میر بر که گفتند ای  
امیر شمار رسول علیه سلام امر کرده اند که بملک عرب داخل شوید قرامط از خیمه آمده  
هفته سال است که حجر الاسود را برده اند رفته گرفته آورده بمقام او وضع کنند اظهار  
را بر هم زنده جا کم مدینه احمد شیخ نام داشت القصد مقرر شد که بملک عرب داخل شوند از  
راه زبیده خاتون که از شرط بغداد آب بکله معظم برده بود آن راه در قبیله بنی طی و بنی  
مراد گرفته اند قافله حج را مانع آمده اند میرزا سلطان حج را بن جهانگیر را فرمود چهار  
هزار استاد سمار گرفته بلش خود هم از راه رتیمیر کرده بکله معظم رود امسال بیست  
هج پیاده داریم القصد میرزا را متوجه آن راه شد آب زبیده خاکون زن هارون  
رشد که دختر ابو جعفر دو دختر بود و همیان زرد ابلوی هم چیده بود از زیر زمین آب  
برده بود هر جا هر جا مثل چاه و امانده بود قافله آب میگردند عربان آب را کو در کو



میرزا شکفت ریخت آن راه را در دست کرده میرفت چون هفت منزل راه رفت گفتند این  
 قوم بی طمی بودند بدست رفته اند میرزا طرح شکار انداخت جانور میرزا بیکجا شب رفت  
 هر که امیر بدو شدند میرزا معجزه کرد و بجا آمد دید که قاق آبا بست یک عو بست  
 سوار استاده اند قصد میرزا کردند میرزا تیغ کشید بچنگ مقید شد عو ب را زده  
 قلم کرد و اب میرزا را به تیر زود پای میرزا در زیر پرده آسب ماند اما آن مجرم بکدانه  
 الماس داشت فرود برد اصل او خاسانه بود مردم جواب آن دنیا دوست میباشند  
 اما بخاره غافل بود که این ستمت میرزا را همراه مجرم بر بسته بود بی سپردند این  
 عو بان فراولان بودند هفده عو ب دیگر بود تولی رفتند اما میرزا دید که رودهای آن  
 مجرم زدو بان او ریخت در حال برود آن عو ب آمده بروده های او نظر کرد گفت این  
 الماس خورده است شکم آفرده را باره کرد و دانه الماس را گرفت بر لب آب آمده نشست  
 شمشیر را در پهلوی خود مانده دست میبست بناگاه دست میرزا کشاده شد زیرا که در  
 نزدیکی میرزا آتش بود رسن را سوخت چون عو ب در پستی بود رسیده میرزا تیغ را گرفته  
 در کردن عو ب زد و سر عو ب بر زمین افتاد میرزا بر قاق او سوار شد لباس آن عو ب را  
 پوشیده سوار شده روان شد بر بلندی بر آمد دید که درین بره بیابان عمارت رهنجی  
 مینماید چون نزدیک رسید دید که صورتی عورتی که رسته نشسته میرزا بسیار تشنه بود  
 رسیده بر رسید که بد کسی گفت از نتاج حاتم این قبر حاتم است من بدو پشت بخاتم میرم  
 قوم من درین نزدیکی بودند خبر آمد که تا ناریان آمدند خود را بکوه کشیدند من مجاور قبر  
 بر بودم گاه ۶۱۰ اب بر عایت روح حاتم بمن چیزی میدادند حال هر که امیر جانب  
 رفتند امیر بیکس پروانگه در لیم کسی نبود که بروناجا را بچا مانند میرزا گفت تشنه ام  
 هیچ آبداری آن ضعیف گفت من از تشنه ترم میرزا بقبر حاتم رو بروده گفت ای  
 حاتم دریا شکوه تو از دم آبداددن چند مرتبه گفت از قبر حاتم صد ابره آمد آن عورت  
 در خنده شد میرزا در قهر شد به تیر زین همراه قبر حاتم رفت دید که بالای سر حاتم چشمه آب  
 جوشیده استاده تخته سنگی بنا داده خطی نوشته میرزا دم آب نوشیده شاداب شود  
 آن خطی مطی لو کرد نوشته اند که ای ایچر دمندی که قدم درین بیابان بیا یان بکناری  
 این بقعه خاکی که در نظرت میدر آید تربت حاتم است که در ضرب پنجه مگ با ندوه بخدمت  
 اگر چند بیکه دست اجسام که هر افشان بود جلال او ز پر خشت می مانده دنیا از دها یارت که  
 بر کعبه هستی حلقه زده هر که دست برین کعبه نهاد از دها جان نبرد نظم منم حاتم جو دریا

شده زاب احسان من پشت کوه وجود به تخمیر احسان رفت زیستن مادر بر روز گذشت  
 بخودم باین دیگری تا بخورد بنردم که دیگری تا بنرد بر روز سخاوت بشاه مین سر خود  
 بدادم جوشم کمن قضا چون فرزند بر زاجل در ارکان خودم فرو شد خصل کون  
 دست کو هر بنام جوشد کو آن خود کو هر وقارم جوشد اگر جای کردم بریز زمین به بیلی ما  
 نام مانده چنین شده نام من در کین جهان به نیکی درین دهر کشته عیدان القصه  
 میرزا سلطان محمد روح حاتم آفرین کرد بخت حاتم را از حال خود آگاه کرد بر دو عده  
 کرد که اینجی باش ترا حاتم برود بر رسید که بتبیده بکدام جانب رفته اند عورت گفت ندانم  
 بران را کب ناکه سوار شده روان شد شهری بود که بجایی رسید که مکان با ملک میرزا  
 آن ناکه آمده بدوزانو نشست هر چند که دوزجا برخواست اما سیاه سیاه احشام عو بان  
 مینماید و مکان آمده اطراف او را گرفتند بناگاه جماعه عو ب آمده میرزا را گرفته آن شتر  
 مع لباس شناختند میرزا دانست که آن شتر او را بمقام خود که آب دوان خورده بود  
 او را میرزا بخود داند نشه کرد که اگر چه معقول نکویم مراد اب قتل خواهند کرد میرزا گفت  
 آن بست بکنفر اول شما بدست سپاه تا تار اسیر شدند تا تار خواستند که ایشان  
 ایشان گفتند اگر کسی از شما بقبیله مار و دوجون بسای مارا عو اب بدهند بیکس نام  
 من ضامن شدم صاحب این ناکه گفت این شتر ترا بقبیله میرساند من آمده ام اگر  
 مرا بکشند خوشان شما آنجا کشته میشوند روسای قبیله فرمودند فدای خون بهای  
 آن بست کس را گرفته میرویم القصه فرود روان شدند اما میرزا در راه خدای  
 گفت که مبادا بدست نفر اول چهره شوند اما لشکر میرزا را غایب کرده میکشند  
 بناگاه میرزا از پیش رو بر آمد عو بان اسیر کردند همه را کردن زوند همان شب آمده  
 قبیله بی طمی مرد زن را او بچه کرده آوردند امیر کرد که همه را کردن زنند جلاوان  
 بر آوردند که کردن زنند میرزا دید که عورتی شاعر با میخو اند مضمونش آنکه مرد است که  
 بعهد خود وفا کند میرزا دید که بخت حاتم بود گفت ترا بخشیدم دیگر از بکشند بدت  
 حاتم گفت پدران ما بخدمت بخشیده اند ما را بخت تقاضا نکنند عمارت مایان کشته شوند  
 ما زنده مایم میرزا باین بخت او همه را بخشید بشرط آنکه درین عمارت یاری بدهند  
 نیز قبول کردند میرزا شکفت ریخت قبر حاتم را درستی کرد تا یخ او را آنجا نوشته که  
 تاریخ از پ تاریخ جو در رفته اند مقبره حاتم طی گفته اند کونیند که این عمارت بعد از فتح  
 روم با تمام رسید که آنوقت میرزا وفات کرده بود راوی گوید که صحیح آن گفت از راه

بعد او پاید رفت فرمود که پای اندازند از نزد بخدا و تا بکعبه او بیان تاریخ چنین ایراد کرده اند که از بخدا و تا کعبه چهل روزه راه بیابان را پای اندازد اطلس و کینچو اب انداختند و روزه قدم بقایه ترتیب دادند بروم شربت میدادند گویند که وقتی که مردم باز به بخدا و کشتن شربت با جاتی مانده بود مردم در کشتن نیز می نوشیدند صاحبقران مع جمیع امر اینها میرفت منزل را که تا میگردید که در سه ماه بکعبه رسیدند چون بفرقه منزل آمدند مردم عرض کردند که شبها در سیاه و زردان خارت میکنند و رنجیده در آمده ضرب ریه است مال مردم را گرفته میروند میرزا باقیقر را بطلایه امر کرد و میرزا در طلایه میکشت سیاه پوشی پیدا شده بر کفیل اسب میرزا سوار شده دستار میرزا را گرفته کینچت هر چند تا خستند ز سیدند آن یکا غوغای عجیبی در لشکر پیدا شد صاحبقران بر رسیدند گفتند بآن و یکا و وزیر بسیارند علی مخصوص نبی مراد که از نسیل عبدالرحمن ابن بلخ مراد می اندازد بد زوی که معروفند از نتایج عبدالرحمن بلخ نام عیادت در یک روز از بخدا و بکعبه رفته است همان ۶ ب است که در سیاه آمده و زوی میکند بجزی بود که صاحبقران تلاوت قرآن کرده نشسته بود از دربار کاه سیاه پوشی در آمده رو برو استاد بزبان عرب گفت ای ملک جونت سرت را کرد برم صاحبقران رجسته بود که در کز تر شده بر آمده بر اسب عیقم سوار شده تعاقب کرد آن شب غوغای عظیم در سیاه افتاد بهر رخصت کاه سه مهتا با روشن کردند امر را بگردان ممتا با آمدند معلوم شد که صاحبقران و زور تعاقب کرده رفته اند هر که ام بهر جانب بفرود شدند تا صاحبقران قرانغا باو میرفت تا جاست سلطان زاده خود بدیده زو صاحبقران نیز داخل شد و دید که چشمه بسیاری آن عرب رسیده بزبان عرب با فریاد کرد و قریب چهار صد عرب پیدا شدند رسیده تیر قزاق و جمله کردند ناچار صاحبقران بکعبه بر آمده شمشیر کنده استاد بیت یک عرب بجانب امیر راهی شدند پیش پیش بلخ تا نزد کشیده بسینه که روان شد راه با یک بود سه و نیال یکدیگر میآیدند بلخ میگفت ای تا تا بر بدردان ما آن مردمند که شام در آن رگشتند شامه خود رسید کردن بناگاه از بالای سر صاحبقران صد آبا آمد دید که مردی شال پوشی عصا را در دوازده فرود میآید امیر پنداشت که یکی از عربان است شمشیر حمله کرد آن مرد گفت خاطر جمع دارد که بگذرد تو آمده ام و رنج وقت بلخ رسیده نیم نیزه را بر انداخت صاحبقران دید که آن نیزه معرانی گرفته کرد این نیزه چنان بر قیقه که بلخ زد که از پشت مرد بیت بلخ بدرفت صاحبقران تعجب کرد عربان کینچند آن فرود غایب شد که در آمد قاری اناق و تابان بهادر رسیدند با نصد خانه و در عرب بر امیر کعبه

ایشان در قدم امیر افتادند گفتند ما نیز از بلخ بپزیر بودیم بهشتا و بهر ریش چون بهاییم مقرر شد که فرود خون بیاید بهنهمان شب صاحبقران خواب دید که آن فرود شال پوشی لب و جله استاده هر وقتی که دست بد ریایمیر نند تمام در پایا و رکف او میآید در پاشک میشد با کف خود را که میکشد و جله بر میشد صاحبقران پیش رفت تعظیم آن فرود را بجا آورد آن مرد بغضب کشته گفت که آنقوم خواجه را چه امان دادی تو باز را کینکه ایشان را بر زمین فروشی منم شیره خدا علی در تقوی کرم الله وجهه فرود صاحبقران همه ایشان را فرمود که کرون زوندان الله بعد از قطع منازل وطنی مر اجل و دخل مکه معظمه شد دید که لباس کعبه سیاه بر سید کعبه ۶ لباس کعبه سیاه است گفتند وقتی که فرامط را چینه آمدند کعبه را تا خستند مذہب ایشان مثل مذہب ملاحه است چنانچه در اول کتاب ذکر ناصر حسنه و کذبت آنقدر فرامط مردم را قتل کردند که چاه زفرم از فرود آدم پر شد آن طایفه به شیخ میگذشتند بیکدیگر که در من خطه کان آمننا حجر الاسود را کنده برده در میرزا خانه ریافتند جلا بفرقه پال است که آنجاست بیشتر لباس کعبه سبز بود حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در خواب مردم در آمدند فرمودند که در ماتم حجر الاسود جامه کعبه را سیاه کیند چنان کردند صاحبقران بعد از آن طواف کعبه کردند از این روایت دادند که جای حجر الاسود را طواف میکردند امیر من یک حج بجا آورد و عهد بد رکاه خداوند کرد که رفته حجر الاسود را بیار و در باب التوبه گفتند آنکه وقتی که حجر الاسود را آورد و چون است که لباس کعبه را سبز کند پیغمبر صلی الله علیه و سلم در خواب او در آمدند گفتند لباس کعبه را چنین سیاه بکن از سبب لباس کعبه سیاه بود این است بعد از آن امیر جانوسان بلک ۶ ب روانه کرده بود و جز او روند که جمیع اعراب در مدینه بکینه جمع آمده اند بهر جانب نامه با فرستاده اند نیزه چنگ دارند میرزا بلخ آمد این جهانیکه را مع میرزا رستم ابن عمر شیخ و حماری ابن قاری جوان هر ده ساله با تدبیر بود همراه کرده ار اول نموده روانه کردند امیر صاحبقران متعاقب به بیت آنکه بلاحه چنگ کرده حجر الاسود را ستاند و یک در مدینه زیارت بنی کند انا اعراب شیخ احمد نصاری نام مردی را پادشاه کرده صبط لشکر خود را کردند محمود ابن احمد انصاری را بر سم قراولی از مدینه بجانب مکه فرستادند محمود ابن احمد بجانب مکه آمد و در سر چاه بدر شاک ۶ ب نام مردی از بنی تمیم محمود در اکت تو در زیر خانه یک نشین من رفته قراول امیر تیمور را که در کتم انا میرزا سلطان محمد و میرزا رستم و حماری بر چهار هزار کس بر سر چاه بدر رسیدند عرب با آب میکشید میرزا ادب کرده رسیده پرسید که از لشکر عرب خبر داری گفت از بی

خجاری دید که سر کین شتران افتاده خجاری از بس فرود آمده سر کین بار را ملاحظه کرد و گفت  
 لشکر مدینه رسیده است میرزا گفت چگونه دانستی خجاری گفت شنیده ام که در مدینه خرابی بسیار  
 بوده است که شتران میبنداده اند سر کین های شتران ایشان در آن خرابی در جلا درین سر  
 کین ها دانه خرابی بسیار دارد و شاهک بعبطرت خجاری آفرین کرد میرزا گفت ای عرب باه  
 سر کن بجانب مدینه ما ایراول امیر تیموریم شاهک گفت من شمار از راهی گرفته بوم که فرادان  
 سپاه بجز در آن نشوند بیکبار بلشکر مدینه شیخون زمیند هر چند خجاری منیع کرد که بجز این  
 عرب غوغا مشوید که قامت او کوناه است میرزایان قبول نکردند خجاری گفت بارو اوج پنهان  
 مکار است او شمشیر خجاری کشید که تو پنهان را کرده میگویم رسول از خانه بجانه رفته مادم و حیات  
 الهی گفته قسم میخورم میرزایان را ازین گفتار خوش آمد او را گرفته روان شدند لقمه  
 سه روز سرگردان گردیدند از سه روز اسبان لشکر میرزا فرودمانند تا بنزدیک جمود انصاری  
 رسانید بناگاه از زیر خانه ریک آواز داد که ای میرزا بدشش هزار عرب یکی دو آینه بر آید  
 همه ما دیان پواریم نیزه ها و دست میرزایان یکی توب شده که ناکشیدند خجاری دید که آن  
 عرب کراه که سر گردان کرده بود که بخت میر و دهنان تیری زد که از پهلوی او رنگ ناکرفته  
 بدر رفت اما جمود انصاری بر نایق تو از علم سبزه بر پا کرده بر آمد می گفت ای انصاریان  
 بر زمین این کاوان را لشکر عرب ملحق بسیار داشتند لقمه تمام سپاه منحل قتل یافت  
 اول میرزا رستم از اسب افتاد و گفته بر بستند میرزا سلطان محمد اسب اندخت اسبش ملتقی  
 برید میرزا سلطان محمد را نیز بر بستند خجاری دید که این دو در بند افتادند و ب برنگ و رکود  
 عرب نیزه کند خجاری گفت اکنون جنگ کرده چه خواهد شد خود را از اسب پرتافت دست خود را  
 در بند داد اعراب با اعتقاد او آفرین کردند جمود انصاری بر سر سواری استاد فرمود  
 هر سه آوردند گفت شهابت پرسید یا آتش پرت میرزا سلطان محمد گفت لعنت خدا برین  
 که فران باد ما مسلمانیم او گفت اگر مسلمان باشی چه اتاخت قصه ملک اسلام دارید که  
 نشینده آید که مکه و مدینه منیع اسلام است میرزا گفت شنیده ایم اما اطمینانند و اطمینانند  
 و اولی الامر که خدمت باید بست پدر ما پادشاه کل است جمیع پادشاهان او را انقیاد دارند  
 میباید که اهل عرب نیز انقیاد کنند جمود فرمود که ایشان را در مقام بنکونگ برارید که  
 مسلمان بودند در همان منزل فرامند اما جدا جدا نکند هر یکی را یکی بنده کردند فرمود  
 که طعام و آب طهارت دادند اما آن عرب که خجاری را نکند داشته بود او پسر شاهک بود که  
 خجاری کشته بود چون غم شب شد با وجود آنکه جمود گفته بود که او را باز نکشی او گوش ناکرده

بسیار

باسب پار کرده از قول بر آورد بزبان عرب دشنام میداد خجاری میدانست که میکشد بیکبار  
 اسب او پیشا خورده افتاد که کردنش شکست خجاری سلامت ماند اما دست بسته بر کن زده رفت  
 فرود خجاری را کم کردند کمان بردند که پسر شاهک خجاری کشته بدر رفته باشد هر دو شتران را در  
 صندوق انداخته بر شتر بار کرده شب بیکر کرده روان شدند خجاری نیز میباید حیران بود دید که  
 دو کس بیکدیگر سخن کرده میروند که در بیخ از خجاری اگر مرده او را میباید قتل میکردیم از  
 عقب لشکر میرفتند خجاری چند مرتبه دلیری کرد که با ایشان و احوز و باز تو قف میکردی از  
 ایشان نقض و فرود نشیت لقمه خجاری نیزه آورد آمد دست او را کشد آب و طعام داد  
 گفت میرزایان در صند و قند در قطار شتر در میان غلامی سوار است خجاری پرسید که تو  
 اصل از کی یه گفت از سر قدم مدانند که اینجا می آید بودم که خدا شده ام لقمه خجاری  
 بدرون لشکر همراه شد دید که اشتران میروند نزدیک آمد دید که غلام را خواب برده خفته  
 کرده گشت اشتر را جدا کرده بر آورد و صندوق را او کرد هر دو میرزا را بر آورد بجای میرزا  
 یان سنگ انداخته شتر را آورده در قطار کرده برگشت فرود آمدند چند سپاه  
 غلامان بعطف بردند خجاری همراه میرزایان روان شد جانش بود که بجای رسیدند که سپاه  
 بیچند جو اسب از خواب برده بود اسب جدا کرده بر کس سوار شده پسر امیر میرفتند لقمه  
 فرود آمد انصاری فرمود از صند قها جگر کینه دیدند که در یکی مرده غلام در دیگری سنگ  
 از خوف بجانب مدینه بدر رفتند از آنجا بنب صاحبقران بر سر چاه بدر آمده فرود آمد اول  
 جگر پرتان نشینده در غم بود بعد خبر آمد که میرزایان رسیدند مردم پیشوا از رفته میرزایان را  
 آوردند بعد از آن بجانب مدینه روان شدند صاحبقران امر کرد سپاه بجانب مدینه تا  
 زنده قریب مدینه که رسیدند از جبل مفرج پیاده شده تعظیم کنان بجانب روضه بتر ک حضرت  
 رسول علیه السلام روند و بیکر جو به بجانب مدینه نماند از آنجا اعراب قتل بودند که از با  
 جبل مفرج لشکری پیدا شد همه پیاده نگهبان کویان توب توب میبندند تا بهر حد بیکر صاحبقران  
 نیز پیاده علم طل صحاب بر سر جمع درویشان نگهبان کویان رسیدند صاحبقران بهفت مرتبه  
 زانو زده تعظیم کرد گشته فرامد اعراب با اعتقاد اهل تا تا آفرین کردند صاحبقران نامه  
 نوشته بدست میر بر که داد که بدرون مدینه روید میر بر که اصل فرزند مدینه بود که در بیخ  
 طبل علم برده بود بدرون زده رسید بهفت کس همراه در آمد نامه را داد و گرفته مطالعه کرد  
 آنجا جمود حضرت آفریده که رجل و علا و لغت نبینا صلوة الله علیه نوشته بود بعد نوشته  
 بود که میخواهیم که زیارت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم کنیم دیگر بخیر بر سر راه رفته

چرا لا سود را بیاریم شیخ گفت اگر بیاید شما زیارت آید اگر بر سر ما چونک آرد ما انصاریم از جنگ  
روی نگر و اینم در کوشش دویم از اعلی خانه که طلب کردیم بر که بر شیخ مقدم نشیت او پریشانی  
شد سید گفتن تو شیخی من سیدم از تو زیاده ام حکم بقتل کرد و خویشان سید قریب هفتاد  
خانه و آرسید بودند همه سبز پوش یکی نمشیر ما کندند احمد شیخ شنیده ترسید خلعت داد  
گفت زیارت شما بیاید میر بر که آمدند مردم به تهنات رفتن امیر رضانتانند سپاه طلب حاجت  
کردند و انند امیر رضانتانند آخر میر بر که گفتن چه به ناند از ندهین قدر کشید بر قلع  
شودید مر ابدرون سپر نشینده بالا کشید من لب قلع را گرفته تیغ کنده مردم را دور  
میکنم شما یکی دو ایند بر قلع بر آید اما من شهید می شوم القصد مردم دویدند بر قلع  
آمدند از بالا شبیه تیر میگردند میر بر که در سپر نشینده بر سر دیوار گرفتند خویشان میر از  
درون قلع بیاری میر دو ایند مردم بقلعه در آمدند اما تیری در پشته امیر رسید که  
میر فرود رفت صاحبقران آمده سر میر را در کنار گرفت تا بروقت رسول آوردند اشغال کرد  
امانت و فن کردند بعد استخاره کرده نظر یافته مرده میر را بسم قند آوردند کنبندی  
میسازند خود صاحبقران پایان پای میر آید انده جلالا بکو میر مشهور است احمد شیخ  
کنده بروقت میرک رسول علیه السلام در آمد عهده فرستاد که بنده ام از گناه او گذر  
آمده دید بعد صاحبقران زیارت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم نمود بدرون پشان  
نزد با عطا کرد ام که جمیع اعراب بیورتهای خود روند همه بر آمده رفتند احمد شیخ  
سر دار ایشان بود بسم قند فرستاد که بید که مادر خود اجده او در دختر امین احمد شیخ است  
شیخ از پیل ابو دجانة انصاری بود بعد صاحبقران میر از سلطان محمد لشکر داده مع  
جمیع فرزندان بملک عرب بمیان قبایل عرب روان کرد که سر داران عرب را ایل  
کرده همه ر خلعت بد بد خود باندک مردمی بدیند استاد و استان مستح  
کردن قبایل عرب و در بند افتادن صاحبقران بدست  
قرا مطه بخیر و نجات یافتن اما صاحبقران عنم رفتن بخیر کرده بود اما مردی  
در میان قرا مطه بر آمده آن طایفه را که کرده بود خود را حسن مهدی نام کرده بود از  
علم نیر نجات واقف بود و شعله هائیم نمود آن را حمل بکرامات خود میکرد اینها دو برادر  
بودند حسن خود را مهدی نام کرد برادر دیگر خوره نام داشت او بعلم نیر نجات از جانب  
آسمان بر مساره نام نزل کرد خود را عیسی مجرب نام کرد حضرت صاحبقران از این ملعون  
و جال میگفت اما مذهب ملاجده را رواج میداد و فدایان حسن خبر بودند که لشکر تان

مدینه را فتح کردند قبایل عرب را نیز ایل کرده میکردند اما پادشاه تانار باندک مردمی بدین  
استاده است حسن آن یک پرفن دو فدای را فرستاد فدای آن طایفه را که پند که جان  
خود را فدای میکند ثواب میداند آن دو فدای زبید و زیبا و نام داشت بدین بقصد آن  
ضرب راست امیر را قتل کنند وقتی که صاحبقران در زیر عمارت سنگین جای انداخته نشسته  
بود زبید مقترک و که سن بر پشت بام بر آمده سنگی بر تاناری میزنم زیبا و گفت زیبا و گفت من  
کاروی بر شکم او میزنم بناگاه صاحبقران دید که مردی رسیده سلام کرد و گفت ترا سلام  
رسول میر سام و دوش در خواب دیدم حضرت رسول فرمودند که برو سلام مرا با میر تیور برسان  
صاحبقران بر حجت او را بجای خود بنشاند خود بر رسم ملازمان استاد فدایا گفت رسول  
در خواب بر من گفتند که امیر تیور را کوی شراب کتر خود و صاحبقران گفت هر ده حرف  
تو غلط یکی آنکه من هرگز شراب نخورده ام دویم آنکه شراب را کتر خود رفتن رخصت  
دادن است رسول هرگز شراب نخوردن است رضایتند درین حرف بودند که آنقدر ای که  
بر بام بر آمده بود سنگی بر سر آن فدایا روان کرد پنداشت که امیر نت فدایا بر سر سنگ کرد و کرد  
شد آن فدایا را نیز از بام فرود آورده گرفتند امیر فرمود برادر کشیدند حسن مهدی شنید  
بفکر کار خود شد اما صاحبقران مشتاق دیدار رسول بود و چون که جمال مبارک حضرت را دیدم  
اما مردم بدین آمده عرض کردند که در شهر ماطرفه آشوب پیدا شده است اکثر مردم غایب میشوند  
ندایم که ترحمت سحری صاحبقران برخواست ملازمان را پیدا نکرد و برای طهارت بر آمدند  
مردی ذکر میگوید و میگوید چون شرف قدم صاحبقران رسیدند گفت مرد عا جرم تو از امر اینجا  
من رسانیدن بطهارت بر آمده بودم راه را کم کردم صاحبقران دست او را بگرفت برای  
ثواب او خانه خود در ان نشان میگفت بجای او آورد و سخت در بند درآمد گفت ای مرد ای که  
طعامت همراه خودیم بخانه آور و ساعتی بود که ده مرد در کمل در آمدند پشت استاد بند  
گفت من کو رستم من فدایا چشم جلاله است که از خیر آمده ام هر سحری میباید خود را  
میکنم بهمین دستور مردم را میآرم دعوت مذهب قرا مطه میکنم اگر قبول کردن خوب  
و الا میکشم باین دستور ده جاه را پر از مرده کرده ام سبب غایب شدن مردم اینست  
صاحبقران را بد لالت دین خود میکرد و میگفت زنا کن منی را بخور که خیر مایه آدم است صاحبقران  
بیران شد دید که آن ده مرد کمل گفت اندک تا مل کشید من بر بام بر آمده بودم تو خود کردم  
گفتند ترا هر که ننگه داریم که پیرون روی نجیته بود و اینجا درآمد در ناله شد فدایان هر سعت  
شمرید کشیده میآیدند که بر صاحبقران در پس در استاد بود فدایان نیز میندر آید قافیه

صاحب ان تنگ شد بناگاه یکی آن کسندی بر سره ایوان فرود رفت همه یکی در دوزخ رفتند  
امیر در کینه پالم ماند القعه فرود افتاد که صاحب ان غایب شده است امیر از آن کجنگه بر  
عهد کرد که بر سر خیمه رود چون لشکر فرزند ان بایل ۶ ب رفته بودند صاحب ان اندیشه کرد که  
تا آمدن سپاه رفته خیمه را فوج کند و ولایت کس در خدمت صاحب ان بودند شنیدند که در  
خیمه ننگ پدید آید حوزر اجبورت ۶ بان ننگ کش کرده بر صد اشته ننگ بار کرده رسیده بر  
کوه خیمه فرود آمدند اما در وازة خیمه از بهمت جوش بود اما در زیر آستانه ناوی نشاند  
اند که اگر کسی نقد بر آمدن کند آبر او بر سر دهند آدم بود اگر بران نشو و چنگی پاخته اند که قدم  
بر ان بزیند ماند او را با او پرازد و بر زمین آید کرد و شود اما حین دید که فاقه فرود آمد که  
بر سپید کشفه بید بنی قلعان است که بنمک کشتی مشهورند کس فرستاد که چون راه در وازة  
ستوده بود بزینیل همراه ننگ را مع اومان بالا کشیدند چون صاحب ان بدرون در آمد  
دید که صورت او را چینی در دیوار نقش کرده اند خیمه ان شد بر سپید که این صورت کسیت  
مردی گفت هذا امیر تیمور فزانیان او رفته صورت کشیده آورده بودند امیر از آمدن  
پشیمان شد فکر کرد که بر کرد در است بنیاید ناچار صحبت او داخل شد دید که در پلاس باط  
نیز صورت صاحب انرا کشیده اند چون چشم حین افغان شناخت گفت این صورت تارا  
میشناسی امیر گفت آری صورت کسیت صورت امیر تیمور گفت تو امیر تیمور نیستی گفت  
اما مانند امیر تیمورم القعه صاحب ان نام عیان کرد آند ولایت جوان همه در افتادند  
شهادت شدند امیر در بند افغان حسن گفت بویتم که لشکر تارا امیر خود را جلوه از جنگ من  
بخات میدهند قضی مرتب کرده در قرض انداخته در کنگره قلعه آویخت صاحب ان به تیم خان  
میخواند بر دست راست او ویرانه بود شب که میشد فوری از ان ویرانه میر آمد مردمان  
در نظر صاحب ان میدادند هر عضوی از ایشان بیک صورت می نمود و توجه میکردند امیر  
در تعجب بود که تارا این چه باشد امیر را در بند گذارید از سپاه قیامت دستکاه میرزا  
سلطان محمد شهنشیر جمیع قبیل ۶ ب را با نغام و ارجان میبلخ کرده در کنار جده لقمه ارجان  
بود که این جز قیامت اثر رسیده غوری در انجمن افغان و در حال انرا در خدمت میرزا رسیده  
زمین عبودیت بود و او را با سخندان امیر متوجه شدند روز جمعه بت نم شعبان بود که سپاه  
در کنار خیمه آمده فرود آمدند قرامطه از بالا نظر میکردند خیمه صاحب ان بر کنگره قلعه بود که  
آمده قیامت مقدم میر بایندند همه میکردستند اما ۶ اب با اعتقاد و تراک آفرین میکردند شب  
در سپاه آواز نامه دگریه بود اما فدا ای از نزد حسن مقصدی شد که رفته میرزا بر هم نند چند

زمانی

زمانی زهر آلود گرفته بگوشش در آمده گفت سلام رسول میر سالم یک خنمار امیر را گرفته خیمه است  
بخوز و در کانه آب افغان آب برنگ زهر گشت فدا ای را پوست کندن فزانیان هر یک کاه کس  
بسیاری از سپاه قتل میکردند اگر ایشان گشته میشدن ثواب میدادند مستندم در افاقه  
تنگ شد هر روز چنگ بود اما میرزا شاه بخ بچین رفته بود اینواخته را شنیده رسید بعد از  
دور و ز فاجعه گرفته همراه دولت کس بزیند کوه بر آمده روان شد قریب بدروازه رسید  
آبر او دادند آند ولایت کس یکی از کوه پر تپید یکباره فرودند پاره معیوب شدند اما میرزا  
بدون انوشپت آب از سر او میکشیدند چون آرزشتت ماند میرزا یکبار روید که خود را  
بدروازه رساند چون قدم بر بالای چنگ نهاد زباخته او جدا شده میرزا را پرازند صد کز  
بموا رفته دیگر روی بر زمین نهاد وقتی که چنگ با هم رسیده صدای عظیم بر آمد دولت کس  
بر آمده طنابهای چنگ را کشیده زباخته او را بطریق اول بند کردند اما میرزا شاه رخ از بوا  
چرخ زده میآمد در آنوقت مولانا لطف الله شابوری که نمون و خوش آواز بود او بر کوه  
بر آمده اذان میگفت از درون آواز جواب اذان شنید تعجب کرد چون باشهد ان محمد  
رسول الله رسایند بود که میرزا از بالای زباخته چنگ پرید سر ایمنه شده اذان را کم کرد بناگاه  
سپاه پوشی نقاب داری رسیده گفت چه اذانرا میخواند کفتی او واقعه را بیان کرد ان  
سپاه پوش رسیده میرزا را گرفته بر زمین مانده بجانب کوه روان شد آبر او رسد او بند  
نافتا و چنگ را کنده بر تافت در وازة را نیز کنده بر تافت بقعه در آمد حسن آمده تیغ خنجر  
تیغ را از دست او گرفته بر کمرش زد که قلم نشکر در آمده دست بقتل نهادند خیمه را که رفتند  
امیر را بخات دادند امیر نو ریکه از ان ویرانه معلوم میشد و نزول آمد مردم را بر سپید گفت  
بجز الاسودت ان طایفه ملائکه اند بزبارت آمده توجه میکنند بعد ان سپاه پوش غایب شد  
القعه قرامطه قبل عام کرده جبر الاسود را گرفته بکله بردن در وقت قرامطه بدون چهل شتر  
برده بود اکنون یک اشته آورد و بمقاشش وضع کردند اما قرامطه جبر الاسود در شکسته بود  
در حین وضع کردند پوستند از فرمان قضا جویان کل شیء بالک الا وجهه معلوم مفهوم می  
شود که ذریات کانیات سایر موجودات شربت کل نفسی ذایقه الموت در از قد ارج باقی  
فنا می نوشند عزیز من اگر افلاکی عاقبت با سینه صد جاکی اگر مای آخ در جاه سیاهی اگر که  
خوشییدی لاجرم از هستی خود نومیدی اگر براهی در بساط آفرینش ناکامی اگر مالک قبا  
آخر نایاب آخ فرزند آدمی که مردی که از دست اجل کوی حیات برده باشد بچکس نیت که  
گام دل از عوس ابله فریب دینا ستایند باشد چنانچه استاد قصر ناتوان سخن و در

زمانی

رس ملاحظه بقای وارس کو به نظم هر دلی در زلف دلاری بچو بچند رفت حاصل  
 عزیز خوشترین را دید رفت قیمت خود را ازین میخانه هر کس برده است هر که از یاد نگاری  
 جوید خوشتر رفت هر که آمد در گلستان جهان بر باد شد بر مثال غنچه گل یکدیگر خندیدند  
 هر یک هفت در یک شش بر لب و ششیت بجو بر کل ز یاد حادثه غلطید رفت القصه در کنار  
 مدینه صحابه آن فرمود که میرزا سلطان محمد ابن جهانگیر را بدو هزار کس مع امیر سکارا  
 و تلامذی بسا در همراه بجان بنین عنان غنیمت معطوف دارد و منابر و مناجار آن دیار را  
 با لقب بجاوشش منور گرداند میرزا در صد و فاخته گرفتن چیمج مردم را پدید کرد و در آنکه  
 مردم بنین سپاهی اندا یا جبهه رود دیکر آنکه جو ایدیده ام که بر آب برهنه سوار شده ام  
 اما بعد حقیقت آن عرض کرد که اگر در ملک بنین آفتی بچن رسد و الی عهدی میرا در من میرزا  
 رسد امیر قبول کرد میرزا را از رفتن منع کرد میرزا قبول نکرد القصه میرزا فاخته گرفتن  
 راه بنین شد اما هفت کس از قوم بنی یتیم راه بر گرفت تا به پشته رسیدند درون پشته کبندی  
 نمودار شد میرزا بر سر پشته کفشد این فتنه را در ویر میگویند که کبندی مدخل یکدیگر اند از بیرون  
 یک کبندی از درون کبندی بنیاید فخر جوئی نیز میگویند و هفت نظر بر ام که رتبه میخواستند  
 و این مقام را بهرام ساخته است چنانچه در حکایتها مشهور است بعینش نشسته کتیران مراد  
 افسانه خوانده اند و واقعه تمیز و معارف از بهرام انداختند همه را عقین کردند میرزا را از روی  
 دیدن او شد امیر سکارا دلالت مد کوش کشیده بود بترکی گفت که بول یو رکبن کیشی بولکه خشی  
 یعنی کسیکه راه میرود رفتن راه او را اینکوست میرزا قبول نکرد و بیامین پشته فرامد گفت  
 فردا تا شایتم امیر سکارا دلالت گفت زودتر تا شایتم میرزا بسبب سعی او در راه تا شایتم کفشد  
 قاعده آن است که کاریکه کردنت بساعت بناید انداخت اینهمه حرف او بچو داد و اما بنیاید  
 بود که بند که حکمی بهرام کور در بین مناره ساخته بودند مربع و بر او مناره دیگر کرده بودند  
 سدس بر زبر او مناره مثنی بر زبر او مناره معشره که ده ترک داشت که از سنگ تراشیده  
 بودند این چهار مناره یک طخت ده کزی جهل کردند در میان مناره معشره نشسته بند کرده بودند  
 که اگر بوی و یا عی قصه بنین میگردد بران آئینه نظر میکردند در هر مقام فرد آمده بود و یاز  
 هر راه میآید میدیدند حالا که خبر لشکر تا تار شینند بر آئینه نظر کردند دیدند که در پشته خورق  
 فروز آمده است چون مسافت راه نزدیک بود بر آمده روان شدند اما آنوقت پادشاه بنین  
 از نسل بهرام بود ملک عماد الدین جبر نام داشت شیعه معتزله بود پسری داشت بهرام نام داشت  
 القصه آمده از شش جهت پشته آتش سرد او اطراف را گرفته است و ند چون سپاه مانده شد

آمده بودند همه در جواب خبر در آتش نشاند آتش در گرفت هر یک سرگردان جان جو نشدند هفت  
 بیرون کردند هر که سوخت سوخت هر که بر آمد بدست اهل بنین افتاد تا دو هزار کس را  
 کردند و یک کس بنیر آمد ملک عماد الدین کشته به بنین رفت اما میرزا سلطان محمد کبندی بقصه  
 روز شد آتش کم قصر را احاطه کرد در جهت بول جان تماشای قصر از خاطرش برده  
 بود و بخاطرش رسید که آخو بسوزم چه اگر شش جهت پشته در گرفته بود گفت یکی تماشای قصر  
 کنم اکنون که نظر کرد دید که یکی کبندی اتا در دیوار مغرب و شمال و جنوب نشاند و هر یک  
 نوشته اند که کو هر مقصد کو هر مقصد میرزا تامل کرد چون شنیده بود که کبندی  
 مدخل است فکر کرد که مراد است که هر وقت بچینس در دست دید که کو غلگی جلاچی لولو  
 اول یکی را تافت و ری و اند درون خانه در آمد بدیوار جنوب تیر نوشته که کو مقصد  
 لولو و دیگری را تافت خانه دیگری در دیوار او نیز نوشته که کو مقصد چون میل  
 تافت از کبندی اول سر برد کرد میرزا به بنای این عمارت بختین رسانند مدخل یکدیگر  
 در بن کبندی ها سپر میکرد دید که در پیشگاه کبندی سوم تماشای در جکت بانگشت همراه  
 اشارت بدیوار خانه میکنند میرزا از روی عقل دریافت که این اشارت تماشای  
 واقعه نیست دید که در دیوار دو شکل را نموده اند که لولو و دیگر نوشته اند که نام  
 این مقام را از عقل خود یاد میرزا ساعتی تامل کرد و بحسب آنچه یافت که این دو شکل  
 لولو و بانگشت معلوم شد که این مقام قبر بهرام است اکنون راه در آمد در تامل  
 کرد دید که تماشای شکل بهرام سی پنج دست ساخته بودند بدستی تاج بدست و یکدستی بیک  
 غزال کفست بود واقعه نیست آن تماشای را برداشته کنار مانده دید که غاری در آمد بدست  
 یک زینه بر آمد دید که کچینه روشن بختی از عاج نموده بران تخت مردی پرده بر روی  
 خوابیده است پرده را برداشت دید که دو چشم او برق میرند میرزا یکی و ای همه کشید  
 بنگ نظر کرد دید که دو کو هر در حدیقه چشم او نموده اند مردی بالابندی عقید روی  
 کش ده ابرو مر و اید دندان یکدست بر پشته و یکدست بر تنی کاه جو نموده لوجی  
 از سنگ بر بالای سر او نموده صاحب تذکره دولت شاهی کوید که او گل کبیکم از غنچه  
 شعر فارسی گفت بهرام بود و دویم کبیکم دو ستر او دلارام بود میرزا بر لوج نظر کرد  
 نوشته بود که آیا فرخنده قدمی که قدم کم برین خواب آبا و دروغم بجز فرمایا معلم  
 رای عالم آرای تو بوده باشد که این افتاده بستر تا تو این قبضه خاک کرد و کار  
 و این مجرم از بطن عیش و کام از بخت و تحت دور از دوستان دیاران نفور

از عقارب و اعشاریو یعنی چپ بهرام کورست چون نوازنده کان قضا و قدر متنته کوس  
دولتم را در باختن عالم نواختند آوازده هفت منظم درین نه کاخ زرنگی رکون بخت  
سپهر و قلمون غلغلن شد و زهره زهر چسبن قانون طرب و از تار پود کیسوی  
جور العین تافته از مشاطه عشرت در اصل و فطرت عقد مجعد و زنجیر اهر زو اهر نشاط  
یافته صد و آرای جاسم فراتش پیماوه ثلوع جموع که اکب را شعله افروز بزم من که و بهرام که  
سپه بالا بزم اخم است در صف خادمان بارنداشت سبیلی یعنی چون خاتونان ختنی را  
عطر و نایف مشک فام ماه را در بزم گویان در فضای آسمان میسخت چون عطر و قضا نامتو کم  
نوشت بعنوان مهر شتری قدر مجمل که در خیداران نفوذ جو اهر ستاع زندگایم را بر بودند  
سنگ نو میدی بر شیشه امیدم زود افسانه پروازان تقدیر داستان کل قضی ذوقه موت  
را نوعی بکوش بو شرم بر جوانان که خواب فنا بنوعی بود که تا قیامت سر از بالین خاک خوی  
برداشت اگر چندیکه تمخا بر آهوان مینهادم صیادان مرک چنان داعی بر غزالان دیده ام  
نماند تا روز جشر از رسیدن بازماند نظم منم مردم دانه بهرام کور که از کور مردم قضاقت  
بکور جو اجرام کردون زوم منظری بهر منظری یک پری بگری با فانه پروازیم روز شب  
بچنگ جهان بعیش طرب که بسته چون ناپخته منم جو در جلفه در کوش را ختم به تیر بلا  
چون نشانه شدم در آخر به عالم فانه شدم فونان فاجهان پیش نیت بجز آنکه  
دلریش نیت ازین خواب سنگین کش چشم خویش که کرداب هایل تراست پیش هم  
از شکر باران شاهشمان بیز از فانه نمانده نشان تو خود دینه خواری فانه شدن  
کف خاک سنگی نشانه شدن شمرده قدم نه بجاک سپاه که زلف است چشم نش روی جوان  
بزی قدم این نه خاک کل است که خفاست خال است جان دولت القصد میرزا چون این  
هنگامه را مشاهده کرده بسیار کربت آماج ارت آتش بد پور رکنند سرایت کرد میرزا  
چیران بود حافظ ابرو در تاریخ خود گفته است که در تماشای قصر خورنی رفتم در صند و قعر  
بهرام دیدم که میرزا سلطان جگر بخاک خود این رابع ملاجیم را نوشته بود که القصد دیگر  
آن قصر که چشمید در و جام گرفت رو به بچ که گوشه آرام گرفت بهرام که کور میگری شب درون  
دیدیکه چگونه کور بهرام گرفت القصد میرزا دید که در طایفه شیشه استاده است در نوشته  
اند که این شیشه روغن سمندر است دفع آتش است حکما یافته اند که اطراف قصر را آتش خواهر  
گرفت ایاب کسی که درین میان آتش مانور و عن و ابجد و مال میرزا نیز شینده بود که روغن سمندر  
دفع آتش است اما بجز به رسیده بود اما جو اهر اجناس بسیار در سر قهر بهرام بود میرزا تو کل کرد

روغن را بخود مالیده بر آمد درهای مذکور را بچشم کرده بر آمده دید که آتش بالا گرفته است بخداوند  
متوجه شده قدم بر آتش نهاده راهی کردید در حقیقت آتش بریدن تا غیر نکر اما جوارت آتش  
میرزا را خفه میگرداند از آتش بر آمد القصد میرزا بر لب چشمه نزول کرد بناگاه بازی آتشی  
در رسید ه خفه کرد میرزا آهورا گرفته فوج کرده باز را که شت داده استاده بود که جو تا رسید  
فتای میخی در برابر سمنه سوار بود و فرود آمد گفت از طریق سپاهی گری نماند و جز نماند  
ری که با زردا کوشت میدی فرزند کجا میبازا گفت از تو زمان زمین نیس با هم جوران گفت  
من بهرام نام دارم بهر ملک عماد میکار بر آمده بودم و میدم شکر من میرزا اما کمان  
میرم که پادشاه زاده میرزا گفت چگونه گفت هر زمان اراده میکنم که ترا فرمایم که بر خیز  
ایم جمع کن که کباب کنیم اما صلابت تو مرا زیر میکنند میرزا برخواست بیهیم جمع کرد کباب با طبا  
کرد پس گفت پدر من چندین بار در هر که ام در طالع من چیزی نوشته اند یکی نوشته که  
پیش کار و میرود و دیگری نوشته که در حین طعام خوردن می میرود و دیگری نوشته که  
سبب عطش است مردن او من هرگز کار و نگاه میندازم هر وقت که عطش میدم چون جوار  
نذارم هزار دینار صدقه میدم اما از طعام خوردن گذر نیت چون طعام میخورم که  
بوزن خود قریش می بخشم ماه یکم به طعام میخورم میخورم که کباب رسد چون میخورد  
ازین کباب بخورم بوزن خود قریش صدقه کنم ترا بدینم اما قضا حیلته ایست میرزا  
کولگی داشت قدری از کوشت بریده به پیش کار و بسوی او دراز کرد او بلب خود وقت  
عطش واروش از عقب سر او کار و کوشت بر زمین افتاد میرزا حیران شد سر او را در  
کنار گرفت بهرام شاه گفت معلوم شد که قضا رسیده بوده است اما اگر بخت داری تا آمدن  
سپاه زنده باشم مرا ایشان را وصیت کنم که ترا هیچ کنه نیت وقتی تکی کرد پس مرد عیانی  
بود که سپاه در رسیدند پدر جوان نیز میباید میرزا واقعه را بیان کرد مردم قبول کرد  
میرزا در بر بسته مرده را بشهر آوردند چون ملک عماد بخت نشیت میرزا را طلب کرد  
مرد میکه دیده بودند نشان گفتند این تیره امیر تیمورت ولی عماد است که تمام  
۶ ب را سحر کرده است بر سیدند میرزا بجز راستی جاره بنید ملک عماد گفت پس مراد تو  
گشتی میرزا گفت اگر من گشته باشم از دیدار خدا نصیب باشم ملک عماد گفت مذنب چه دردی  
میرزا گفت اهل سنت و جماعت او گفت ما معتزله مذنبیم اگر کوی قرآن مخلوق است  
دیدن خدا نیست عذاب قبر نیت است و دوزخ موجود نیت معراج رفتن از مسجد  
اقصر آنظر فیر آسمان نیت اگر معتزله نشوی ترا بگذاریم میرزا قبول نکرد باز بخود فکری کرد

میرزا گفت تو زارت و اینجیل و زبور و فرقان صحیفه است پنج انگشت خود را عقد کرد و اشارت  
بسه انگشت خود کرد و گفت این هر پنج مخلوق است گفت دیدار و عذاب قبر موجود این هر دو  
کنایه میگویند یعنی هست او فریب میرزا را حوزده کشاد میرزا را فرزند خواند آنچه قوم  
اسیر شده بپیرزا بخشید امیر سکارات را آوردند مع دو هزار کس از طعنه کرد که چرا معتزله  
شدی میرزا و او گفت همه قبول کردند همه را خلعت داد و اما در میان اهل سنت و  
جماعت بسیار بودند اکثر در خلعت میرزا ملاقات میکردند میگفتند اگر فکر ملک عماد را  
بکنی خروج کنیم روزی ملک عماد میرزا را گرفته تماشای کان عقیق رفت دره بود در پیش  
آن دره غاری بود هر دو بغار درآمدند میرزا در غار او را سر بریده برآمدگی شمشیر بر  
اهل معتزله بن دندان اهل سنت و جماعت خروج کردند کسی بسیار بر اقل کردند پاره را  
بند کرده بدین نیز و صاحبقران فرستادند صاحبقران نیز نامه نوشته فرستادند که نزد  
حاکم گذاشته بیاید که دلم از وجع بینت اما میرزا دختر ملک عماد را گرفت عقیقه نام داشت  
شش ماه خطبه و تنگ در ملک مین بنام صاحبقران بود اما اهل معتزله همه در یکجا جمع شده  
و فکر کار خود شدند عبد الله جوهری نام کبری مقصدی شد که میرزا را بر بزم وقتی میرزا از بزم  
جواهر فروشان میگذاشت همپان زری ایشان کرده دعا کردند و چندم تبه چنین کرد میرزا را نگاه  
رسید که طاهر مقصودی داشته باشد میرزا پرسید که چه مقصد داری پیره گفت میخواهم  
مع امیرایت مهران من شوی میرزا قبول کرد امیر سک مسخ کرد و شد بجاته عبد الله جوهری  
آمد ضیافتی عجبی کرد بعد گفت خزینه جواهر دارم تماشا کنید گرفته بجاته در آورد مع امیر سک  
دوکس دیگر همراه جواهر بسیاری نمود میرزا عقیقه گرفت بوزن ده مثقال بجاته دیگری در  
آورد که آنطرف او کلستان در بچه هاکش و میرزا تماشا کرده نشسته بود که اما آنخانه یک  
ستون داشت در آنخانه بران ستون بود و در زیر ستون چاهی کنده بود و در آن طرف  
در دیوان چاه ناده ستون را بالای آنجوب نمانده بود عملی را فرمود که آنجوب  
مخرف را از آن کرد ستون یکی بجایه فرود رفت میرزا دید که ستون رفت اما خانه پنهان  
و عبد الله جوهری از خانه برآمد که خواهد فرود رفت میرزا پرسید که این ستون چه شد  
او از در میند آمد مقدار یک صحت میرزا درون خانه بود آنخانه نه بچنین استاده بود  
عبد الله در آنجوب بود میرزا قامت راست کرده برآمد امیر سک ارلانت کفش شکست  
تا پوشیدن خانه روان شد در زیر خانه مانده مرد میرزا فرمود عبد الله را گرفتند پیره  
بود گفت مکر و بغل شما عقیق بود میرزا گفت آری حدیثی خوانده که عقیق پیرا یک خاصیت دارد

بسیار

یک خاصیت او آنکه اگر در کسی باشد خانه میسباید که افتد تا او در آنخانه هست خانه نافتد که  
ملاکه نگاهدارند عبد الله را در آنجابه انداختند خانه او را تاراج کردند معتزله از مردم  
امیر سک ذوق کردند زیرا که او مرد با تدبیر بود باز بفکر میرزا شدند بعقیقه کس فرستادند  
شخصی که پدر او برادر تر کشته باشد تو او را شوهر میکنی اما میرزا او را دوست میداشت  
خوشطرح بود میرزا چهار زن با کفاح داشت او را بر رسم کثیران با کفاح گرفته بود چون  
او بجه افتاده بود دیگر معتزله کاخ بودند علمای سیه کردن ایشان روایت درده بودند  
را معتزله طعن کردند که ترا با کفاح گرفته تو پادشاه زاده باشی ترا چهارت است او در فکر میرزا  
شد روزی میرزا در صفت پروردگاری جل و علا از بهشت و دوزخ و عظمت قصرهای  
بهشت سخن میگفت او سوزن از سر خود گرفته انگشت در دیده سوزن خنک کرد که که زو یعنی تو  
میگویی که هر یک قصر بهشت چندان دنیا است ازین قصر چندین هزار جگانه کجی مثل آنکه  
انگشت در دیده سوزن رو و میرزا گفت اگر خدا خواهد در همین دیده سوزن همه را خلق  
میکند میرزا از عذاب قبر سخن کرد او خنده کرد میرزا سبب خنده را پرسید گفت دروغ  
گفتی زیرا که چندین مرده را در سینه او مشت از زن یا کاشه آب ماندم فرود که آمدیم بجای  
استاده است اگر زنده میشد البته میر بخت چون میرزا را دروغ گو کرد میرزا کاسیده او را  
لت بسیار کرد او میرزا را در هوش کرده هفت مثقال سیماب در جلیس ذکر میرزا مید  
میرزا دیوانه شده از خواب برخاست خاصیت سیماب این بوده هر جانب میدوید بچهار  
رفت معتزله بمحوم عام کردند جمیع مسلمانان را قتل کردند از اهل سنت کسی نماند آنقدر  
پادشاه کردند اما میرزا با هوای مردم شد صاحبقران در طایف بود و خبر آمد میرزا در و  
ذوالقرنین با وحشیان بدم شده صاحبقران سوار شده بر سر حنجره فرود آمد بناگاه کرد  
بر آمد میرزا را دیدند با هوایان همراه بر آمد کین کرده گرفتند هر چند اطباء و اگر بودند  
در راه شام میرزا اشتغال کرده فرود او را بجانب توران فرستادند بدختمه نیکان بمرزا  
شیخ شمس کلال بعد از آن از مام بر آمده متوجه شام شریف شدند جمیع قبایل ۶ ب دور  
در انقیاد بودند دیگر فرجه نشد که همین ایلغ فرستادند زیرا که اراده شام و مصر کردند  
سخن شود اما از میرزا دو پسر مانده بود میرزا سعد و قاص دو زده پاله بود میرزا محی الدین  
نه ساله بود میرزا سلطان محمد بیت شش ساله بود تاریخ وفات او ازین لفظ بر آید که فر  
سلطان محمد جهانگیر داستان مسخر کردن صاحبقران ولایت شام  
شریف را اما در دیوان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که معاویه کجک نام مردی بود



از جانب ایلدورم بایزید جاکم شام بود روزی بچنگی رفته زخم سنگری یافت بنا صومعه  
 کشته بود هر چند دو اگر درون نشد شبی نالان به پشته که رستان بر آمد سپاه پوشی و حجاب  
 شد گفت این زخم تو ناصور شده بجزه عیسای سباید این صحت شود و منم عیسی جبران شد معاویه  
 او مهابی در زخم معاویه ماند در حال شفا یافت هنگام نزول تو شده گفت بیایست  
 گفت من فرود از آسمان بران مناره که اهل سلف گفته اند عیسی نزول میکند خواهم نزول  
 کرد معاویه فرود اهلای شام گفت مردم قبول نکردند وقتی بود که از سوی سما نیزه کت  
 بیالای منار شام نزول کرده فریاد کرد که ای مردم عیسی مجرد قیامت نزدیک است نیک  
 و جلال از مشرق خروج کرده است بلکه ب در آمده در آنوقت صاحبقران داخل ملک  
 عرب شده بود او صاحبقران را در جلال فرض کرده معاویه باو اعتقاد داشت قبول کرد  
 علمای قبول نکردند فرمود که کردن زودند سبب آن بود که مردی از علمای گفت آنرا نیکو میباشم  
 او نیزه مسلمة الکذاب است او را سلامه کذاب میکویند او بمنزب رفته علم حقا آموخته من  
 امیر تیمور را امیدافم که سینه اهل سنت جماعت او را در جلال نام کرده و جلال دیگر است بجز  
 غره مشوک ترا که راه میکند فرمود که کردن زودند چهار هزار ملار اقل کردند معاویه گفت تو  
 از نسل معاویه بزودی غرت در خانه دوان شما بود آل علی ستاینده اند ایشان را قتل کن  
 غرت شمار ایتباه کرده اند از خون علما و پادشاه کل کرده فرمود که پنج روزه راه دور تر  
 قطع انداخت رها دنام کرد هنوز است معاویه را مردم حجاج نام کردند پادشاه فراری شد  
 آمد بصاحبقران عرض کردند که او مذہب اهل سنت را از پادشاهت مذہب حوارج را رواج  
 داده است صاحبقران نزول حضرت عیسی علیه السلام را بر سید علمای گفته که آنچه در کتاب تعیین  
 کرده اند این صاحبقران نامه نوشته بهر ایمی احمد شیخ که شریف مکه بود فرستاد چون شیخ  
 بشام رسید معاویه که حکم بخانقاه سلامه کذاب آمد که از جلال ابلیج آمده است شیخ  
 بخانقاه کذاب آمده در آمد دید که لباس مینی پوشیده نشسته احمد شیخ نامه صاحبقران را  
 داد و سر نامه را مطالعه کرد بلند خواند باره کرد شیخ گفت چرا بلند خواندی فرمود که شیخ  
 را گرفته شرمید کرد صاحبقران شنیده در غضب گردیده سواری کرد آمده در قبال  
 شام فرامد کوبید که شام قلعه ندارد و مضافات است که جبهندی کرد معاویه نزد سلامه آمد  
 گفت چه اندیشه داری گفت ابلیج فرست با میر تیمور که فرود او میدان شامیانه بر پا کنند  
 من از انجانب میردم علمای امیر تیمور از انجانب آیند مناقشه میکنم چون معاویه کس فرستاد  
 صاحبقران همه ایام را جمع کرد در نامه نوشته بود که من عیسی مجردم امیر تیمور و جلال

اجل او بدست من است اگر باور میکنید فرود مناقشه کنیم اما و جلال خود من رو برو نشود صاحبقران  
 گفت او از من بچم دارو که مباد او در وقت مناقشه مرا بکشد ابلیج او را سر و پا داده فرستاد میر  
 سید شریف جرجان مقصدی مناقشه شدند فرود که آفتاب سر کشید صاحبقران بر آمده صف و  
 از انجانب معاویه نیزه صف زد اما که آب در گوشه استاده بودیم نیزه بروست فراتان از دو  
 جانب شامیانه بر پا کردند سلامه بدر از گوشه سواری آمد فرود آمد از انجانب میر سید شریف  
 همراه است کس از ملایان روان شدند صاحبقران آن روز قاری اناق را در زیر علم مانده خود  
 را بدستور خادمان کرده در جلو میر سید شریف آمد که تماشای مناقشه نماید آمده بر زیر شامیانه  
 استاد اما سلامه عرب کم موی جبهو چشم بالا بلند قاقینه بود هر زمان بصاحبقران نگاه میکرد  
 میر آمده نشسته صاحبقران بر رسم ملازمان خدمت میکرد سلامه گفت چه میخواهی میر گفتند  
 تو آمده دعوی کرده بگو گفت من عیسی مجردم میر گفتند عیسی باشی مهدی تو که ام است او گفت  
 مرا از مهدی عیسی بن مریم است میر گفت غلط کردی ظهور مهدی پیش از عیسی خواهد بود و در جواب  
 در ماند باز میر گفتند شنیدم که مردی را از دوستی حضرت علی کرم الله وجهه منع میکرد گفت  
 آری الله و رسول بس دیگر با همه عیث میر گفت بضمون آیت کافر شدی قوله تعالی قل لا  
 انسلکم علیہ اجر الی المؤمنون فی القربا آن جرم زاده جبران بماند میر گفتند شنیدم تو میکشید  
 انجیل زبور تورات جمیع صحف همه کلام خداست هرگز منوخ نشود بشریت انبیای گذشته  
 عمل میکرد و جوی از ترسایان و یهودان برداشته بود کلیسای ایشان از زیارت میکرد میکشید  
 جمیع کتابها صد چهارده کتاب از آسمان بر انبیا نازل شده است عمل کردن بر همه صورت  
 و احکام همه باقیست و منوخ نیست نمی بینی که اکثر مخلوق که حکم میکنند از حکم خود بر میکنند  
 او که برورد کار ما باشد چرا بر کرد و میر گفتند چرا آنچه بشنو که بنده خدا تا بی احکام الله تعالی  
 است است گذشته را مصلحت در آن احکام بود مصلحت است آخر الزمان چون پنهان ما  
 بهترین انبیا بود شریعت او چنین است دیگر آنکه در قرآن ما علم اولین و آخرین است  
 آن محذول گفت در قرآن سر سوره قل یا را آیت صیغ منوخ کرده است یعنی میکویم که  
 خداوند تعالی هرگز بقول پنخ نفر ماید میر گفتند تو دعوی عیسی میکنی بر محمد رسول الله و بر  
 قرآن قایل هستی گفت آری میر گفتند جلال خود گفتی که آیت صیغ قل یا را پنخ کرده پس  
 خدا پنوخ کرده باشد ترا چه حاجت که حرف کو یا او گفت من میخواهم که چه اخذ اقول خود را  
 خود پنخ کرده است ایشان گفتند یعنی نموده است که اگر من خواهم قول خود را پنخ میکنم که  
 چه است گفت تقاض برین نند از حضرت صاحبقران منقول است که بهفتاد و هشت روز امیر سید شریف

جواب دادند القصة بجای عایشه که گفت من عیسی صلی الله علیه و آله ان پیش آمد گفت اگر عیسی باشی ما  
 شنیده ایم که حضرت عیسی کو را پنهان میکرده اند تا صورتی صحبت میکرده اند مرده را زنده می  
 کرده اند اگر تو بجای آری ما قبول کنیم میرسد شریف آنروز بصاحبقران آفرین کرد که منافقانه  
 بیک کلمه قطع کرد آن جرم زاده تیر تیر نظر کرد گفت شمارا بجز قسم میدهم که آنچه کس است  
 راستی گفتند او گفت این پگاه مرا همت بدیدم فرودام ده رازنده میکنند اما ناصور صحبت  
 کرده ام بعد بر آمد صاحبقران بر گشتند در راه میر گفتند که مشب حواهد که بخت اما کذاب  
 بنزد معاویه آمد گفت فرود امی باید که بجزه نشان بدیم آن پگاه بد رفت فرود آواز  
 افتاد که عیسی کشته است همه بگامات امیر آفرین کردند معاویه نامه نوشته فرستاد که بجای  
 شد که این محذول کذاب بوده است اگر حضرت صاحبقران او را یافته قتل کنند من درو  
 را بروی ایشان بکشیم صاحبقران تا چند روز تیر دو بود روزی بشکار بر آمد شفقاری  
 آهوار پیش کرد غایب شد هر که ام تیر دور رفتند هوا گرم بود صاحبقران جالوز را دوست میداشت  
 جمیع محرمه رفته بودند هر وقتی که در غضب میشد نزد او کس نیاستاد تنها ماند بکناره بیت  
 آمد دید که تمام پیشه چو اغان بود نظر کرد بپیشک جمیع سباع بهایم جمع بودند از پر تو دیدگان  
 ایشان بوده که پیشه چو اغان شده بناگاه دید که فرود زوینه موی سر تا کمر پوت پوشیده هر  
 جانب که میرود جمیع وزنده میروند هر وقتی که مینشست همه در ملازمت او میاستادند امیر با  
 ملاقات کرد او پرسید که چه کسی بن دروغ مگوی امیر راستی را گفت آنروز که گفت م امیر حکیم  
 بند من جواریم اصلم از فرسنگ است بطلب دشمن آمده ام کافته میگردم صاحبقران پرسید  
 دشمن تو کیت گفت سلامه کذاب امیر گفت چگونه دشمن است پرسید گفت او خود را بر دروغ غیر  
 کرده هنوز نزول عیسی کعبه است پاره تر سایان را فرقیته کرده پیش ازین بمن تدریس فرستاد  
 بفرنگ حالانی فرستادند آمده ام که بچه در بچه او افکنم امیر واقعه را بیان کرد او ذوق کرد  
 گفت ما نیز بطلب میگردیم بشکر ماروان شو گفت بشکر طای که م تکلیف دین خود کنی امیر قبول  
 کرد هر دو روان شدند امیر دید که درنده با هم راه او تیر روان شدند امیر گفت این مخلو  
 قاترا که بوری لشکر ما متغیر شوند او نخلین از پاکشید بر شاخه او بخت همه سباع استادند  
 گفت زود تر بد رشو که با او تو ضرر زسانند امیر گفت بجای معنی او گفت خاصیت در نخلین است  
 امیر گفت چگونه او گفت خواص فراطون دیده بودم که زبان کر به سیاه یکنر را در میان  
 دو جرم نداد نخلین کند بنوعی که باد با وزند همه سباع متخرد شوند من چنین کرده ام تو گفتی که  
 سباع را نبر نخلین را ماندم همه استادند چون خاصیت در نخلین است مبادا ضرر ایشان رسد

القصة سوار شده بشکر آمدند تیر دو سلامه شدند سپهر حکیم گفت فرما که منادی کنند هر که خبر سلامه  
 را آرد حکومت شام از او باشد سپهر خود استاد و منادی میگردند روز گذشت روز چهارم جوانی  
 هر زمان اراده میکنند که قدم پیش نهد هر که بیدار تا مل میکنند حکیم گفت آنروز در ایاریه از  
 سلامه خبر در رو گرفته آوردند هر چند که دند گفت خبر ندارم قاری آمده بصاحبقران گفت چون  
 سید زاده رفیقین میکنند او میگوید که خبر ندارم امیر طلب کرده پرسید که چه نام داری  
 گفت خواججه نعمت الله نام دارم از پهل جعفر طیارم صاحبقران ملائمت کرد و گفت سلامه  
 قتل کردن صواب است جوان گفت او در حق من نیگوید که کرده است زیرا که من اراده بخا دارم  
 نزد سلامه رفتم مرا خوجی داد او گفت بشهر اسقلان که از خون آدمی تیره کرده بودند شهر  
 رصا و نام کرده آنجا رفته است صاحبقران گفت چرا اینقدر رفیقین خودی نمکنتی اکنون گفتی که  
 از جهت خلقی تو گفتی صاحبقران حکومت شام را او قبول نکرد و هفده حدیث در صفت بخا  
 خواند که در فواید ملائمتین و اعطاسم قندی آنچه شهادت صاحبقران ریاست بخا را در  
 فرستاد ایشان مدته عمر میر بردند از ایشان پسری شد خواججه نعمت بخاری نام جلا قبر  
 ایشان در جنوب شهر بخا فریب دروازه شیخ جلال است القصة صاحبقران بر سر سلامه  
 سوار شد حکیم همراه امانش کرد بجای صام مانده بهمراهی ده هزار پوار که از لشکر جدا  
 کرده بودند در مقابل قلعه رصا و ناما کرده فرآید اما سلامه شنیده قتل شد صاحبقران  
 امر کرد که بشهر دو انند هر که قصد قلعه میکرد از راب بریده سرش جدا میشد مردم حیران شدند  
 حکیم علم جعفر را نیگوید است حکیم گفت من در قرعه یافته ام خون او در میان آب آتش ریخته  
 میشود اگر کسی بشهر در آید منتظر باشد هر وقتی که او بجایم در آید او خفه کند میر و میر زانها  
 مع میرزا سعد و قاص و میرزا محی الدین ولدان میرزا سلطان محمد متصدی شدند بر هم حلف  
 کشان بشهر در آمدند با خبر بودند که کی بجایم در آید او نیز یافته بود که خوش میان آب  
 آتش ریخته میشود میند است که آب آتش چیست هر چند که در پیش القصة روزی بجایم در  
 میرزا شنیده از و پیش تر آمده در آمد ملازمان او مردم را بر آوردند میرزا گفت حالا که  
 از حجام میر آرندشان پیغامه باشند فرود اجده میگویند او ملازمان خود را گفت نگاه  
 امیر بآمدند او شما مانده میرزا وقت یافته سر او را در آخو زخفه کرد که بگر مایه دو زخ رو تن  
 ناپاک خود در شپت شو کرد ملازمان در آمده او را مرده یافتن قصد میرزا شاه هر که کردند  
 میرزا شاه بخ بود ان میرزا سلطان محمد اشارت کرد که بد روید میرزا بچنگ مقید شد  
 ایشان خبر بصاحبقران آوردند امیر کرنا کشیده شهر را دو آینه گرفت خطبه و بک بنام

صاحبقران شد حافظ ابرو که بد که اکثر تابعان او در ملک شام هستند که ایشان انکار نزول  
عیسی و خروج و حال دارند زیرا که میگویند سلام عمیر کشته شد امیر تیمور و حال بود او نیز  
القصه صاحبقران کشته بشام آمدند اما به حکیم رازری بسیاری داده بود لایتنش روان  
که چون نخل شام را قبل کردند فتح شد اما کبندی رزینی از درون شام میبوید امیر روزی که  
شام میبگشت یکی قبر ویران دید پرسید کفشد قبر زوجه رسول ام سلمت که حجاز را بر رسول  
و خانه و آن چندان خوشی ندارند اما کورخانه نیز زینت داده اند فرمود که بر سر قبر  
ام سلمت عمارت عالی کردند همان پیکاه در حوزب او رسول علیه السلام در آمدند گفتند تا  
در آمده قبر نیز را بنویزی ترا فتح شام میسر میشود و با ما مشورت کرد هر چند منیع کردند که  
قبول نکرد شما بصورت قلندر ان بشام در آمد دید که قبر نیز را طافه آراسته کرده اند  
کسی را پای بوزه میکنند از نسل قبر امام سلطان حسانا بخت در بند کرده اند مردم  
با و آب در آمده زیارت میکنند مردی بر در نشسته اما نوزاد پرسید که چکاره است گفتند  
کوربان نیز بدست حواجه محمد نام در دو صاحبقران بهانه زیارت در آمده کرد نو انگشت  
در وقت بر آمدن حواجه محمد گفت ای قلندر اندک طعام است همراه تو ششم سفت در بند  
خاکم کرد بیکاره مردم همیشه بند آمده که گذشتند صاحبقران حیران شد از حواجه محمد پرسید که  
اینها بچه معنی گفت از تو بر استی حرف میپرسم بر استی جواب بگو گفت بیس اول از خدا  
و رسول پرسید بعد از چهار بار پرسید صاحبقران جواب گفت حواجه گفت تو امیر تیموری  
امیر گفت چگونه گفت نظر از پنجاه مبر یافته ام صورت ترا خاین کرده اند امیر نام جهان کرد  
در قدم امیر افتاد همان پیکاه آتش در قبر نیز زده بر آمدن فرودم دیدند که آتش  
بالا گرفت معاویه را بسته آوردند او باج قبول دار شد امیر ز شاه رخ ام کردن که گرفته  
بیار خود با دارمگاه فرامد معاویه را پیاده شمشیر در کردن پای برهنه آنچه طریقه گرفتن بود  
آوردند او فریاد کرد که ای مردم من مسلمانم نه کافر که در باج گرفتن اینقدر رفتار کنند  
من امیر شمایم مردم هجوم عام کردند امیر ز شاه رخ را چند زخم زده معاویه را جدا کردند او  
او آمده عرض کرد صاحبقران گفت شنوده ام که شما میان بکوفانید حکم بقتل عام کرد و از  
آتش از بیرون شمشیر هر چند که دکان و حورتان را شفیق کردند قبول نکرد معاویه را  
قتل کردند مسجد نبی دمیته که هشام عبد الملک ساخته بود و قریب کور نیز در گرفت نصف شهر  
سوخته بود نصف مردم قتل یافته بودند بناگاه که در آید جمع قلندر ان میآمدند پیش پیش قلندری  
میآمدند ایشان شاه نقشند بودند که پنج آمده بودند رسیده مردم را شفیق شدند دعا کردند

آمد آتش فرود مسجد جامع بنی امیه را باز از سر تعمیر کردند شاه نقشند و داع کرده بجانب بنی  
گشتند حواجه محمد بران مرید شدند حالا قبر ایشان در جاسوت که آن را چهار پوی حواجه محمد  
بر ان میگویند **داستان سحر کردن صاحبقران ولایت حلب**  
و در آتش روشن شدن علیه القصة چون حضرت صاحبقران ملک شام را فتح کردند  
از روی ولایت حلب کرد شکر قیامت از فر فرمان داد که بجانب حلب روان شوند  
امیر حرب فرمان آمده رو بروی شد حلب فر آمدند اما حکم حلب از جانب ایلد و زم با پیش  
نعلبند خالید بن نام داشت از نسل خالد ابن ولید بود و در بند قلعه را محکم کرده قبل شد و آب پیر  
آن بود که اول بصیحت نامه ارسال میکرد نامه نوشته فرستاد که انقیاد کند او قبول نکرد و  
سپاه بیزم دو ایندند قلعه شدند حواجه محمد ان بر طاق جلو خانه چکنیز خانه بر آمده نگاه میکرد  
بناگاه دیدند که دروازه کشاده شد علم سعیدی بر آمد نامه پواری شما میاید ان آمد علم را بر  
زمین دوخت بزبان عربی فریاد کرد که این علم خالد ابن ولید است نور اسلام ازین یافته است  
شمسیر خود بگرد سر کرد ایند گفت این آن قیامت که هزار چهار صد شمشیر را بشرف اسلام شرف  
کرده سپهر خود را جلو داد گفت این سپهر است که چندین تیغ را از روی چهار بار باز داشته  
اینهمه پوشش خالید است من نپره خالدم ایقوم مردی در میاید ان من در آید همه تعجب کردند که یک  
آدم اینهمه جرات کند تلمش بهاد و از او نکشگر آمده سر راه گرفت تیری بسوی او انداخت  
تیر از بالای سر او گذشت چند تیر اندخت بدین دستور بود همه تعجب کردند نعلبند نیزه بر تازی  
بر سینته آورد که از پشت او گذشت قوم فحاشی کی دو ایندند او علم خود در پهلوی شمشیر  
کرده نغزه زده یکی در افتاد هر چند چه به نیزه دند با و نیزه سید غوی بر آمد نعلبند تا بزیر علم پانیند  
صحت و سلامت کشته بشهر حلب در آمد مردم تعجب کردند چون سپاه برگشته بعضی صاحبقران  
و ساینده صاحبقران گفت بچه معنی چه با و نیزه به فرود صاحبقران خود دید دولت صاحبقران خود  
بدولت پور شدند بناگاه دروازه کشاده شد همان عرب بر آمد بر اب عربی سوار طاقی  
بر سر نماده شمشیر بر بند بدست طاق پو شمشیر به دستور گذشتند علم را دوخت آبا و اجد او خود  
را تعریف کرد گفت ای لشکرتا نار در حدیث خوانده ام که زبان اهل دوزخ ترکیب است احدی  
مردی فرستایند که عربی را در اندام میرزا پیر محمد را فرستادند که از علم عربی خبر داشت میرزا شها  
آمد آن عرب سلام کرد پرسید که شما در چه میباید میرزا گفت بنده خدا امتت به خاطر گفت  
بنده خدا امتت به خاطر اینچنین لباس پوشیده شما پوشیده اید میرزا گفت مگر این حدیث را  
شنیده که الناس مع اللباس عرب بدانش میرزا چنین کرد شمشیر کشیده میرزا حواله کرده

گفت مامدم کافر نیستم که شما بر سر ما ناخت آید میرزا با وجود به انداخت ز سید او نگاه کرده  
استاده بود میرزا پرسید که بسبب چیست که جبهه بر تو نیندسد او گفت خدا میخواهد هر که میسر سید یاز  
برین جواب میند او اما میرزا زخم زد و میرزا رسید ان برآمده نزد پدر آمده واقعه را گفت  
اما ثعلبه گفت ای قوم ما تا من تمام شهادت میدان من در اینده صاحبقران فرمود شما در این  
میرزا محی الدین میرزا سعد و قاضی ولدان جهانگیر در آمد زخم زد و میرزا رسید میرزا اسکندر  
ولد ی عمر شیخ صفاری ابن قاری تابان بهادر بیان سله و زخم در آمد زخم دار شدند هر دو  
آن شب برنگی میرزا آمد کاه ناه سوار مکه پوش کاه استر سوار سرخ پوش کاه اسپ سوار سبز  
پوش بجای عاید شد که صف سپاه امیر بسته شد آن شب در بانه خود کرده در او نکلشگر  
ناخت شبیه تیر بر روی او کردند هرگز زخم باو نیند سید ناه او شل برق جت رسیده امیر با یاز  
جلایر از زخم زد و فرود آمد و زخم او را زخم امیر مویده آلات رسانیده امیر مویده از زخم زد و فرود آمد  
سوار لباس سبز در بر عمامه بر سر تیغ بر دست رسید ان در آمده در مقابل صاحبقران آمد صاحبقران  
دب بر اسب جیم کرده سر راه او را گرفت چندم تبه جبهه انداخت باو ز سید بجای صاحبقران  
تیغ انداخت صاحبقران دست انداخته از بند دست او گرفته تیغ را کنده بر ناخت از کمر او گرفته  
قد کند بناگاه اسب امیر سکندر از ناخت او از دست صاحبقران پریده افتاد جستی کرده خود را  
بناقه گرفته بجای تب جلیب بد رفت دیگر پیرام روز دیگر سپاه قصد دو ایندند که در بناگاه عیال  
از دروازه بر آمد مردم کمان بردند که همان عربت صاحبقران گفت او نیت اگر او بر آید من کلاه  
نزدیک آمد گفت من بچنگ نمانده ام گرفته آوروند در آمده نامه داد و عیال نوشته بودند ای امیر  
یتیمور ما مسلمانیم بر سر ما جبهه داری اعتقاد ما بدین رسول بود عیال اگر ما پائش در ایم با نذر ایم  
خودا اگر فردی بیایا و تو در آتش در ایم صاحبقران قبول کرد و تیغی را خلعت داده فرستاد  
هر چند علمای منج کردند که در شریعت منعیت دیده و دانسته در آتش در آمدند صاحبقران گفت  
تو کل دیگر است ایچ رفت عیال بیمه توده کردند چنان بیمه توده کردند که قدمنا شد آتش زدند  
همان شب صاحبقران خود را لباس شب روی آراسته بر آمد بگردش جلیب میگفت کی میآید  
جلیب ارک بود بناگاه سپاه پوشی آمده چهره کشت چند برابر زد صاحبقران او را فرود بر سید  
گفت غلامم تر کیم از غلام ثعلبه ام از بیرون بجایست معینه بودم من از روی نیرت بیشتر آمده  
پا سبزه میگرددم اگر فریاد کنم آواز هم او دیگر غلامان میشوند نیز تو میآیند اما فریاد میکنم که  
نگویند که تر سید صاحبقران بخت او بختین کرد او را سر برید لوجی از بغل او بر آمد گرفته آمد  
عربی بود میرزا سید شریف مطالعه کردند نوشته اند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ای خالید

سوره انافحنا نازل شد که قلعه مکه فتح خواهد شد این تاره موی ما را در طاقی خود بند کن سوی  
مکه متوجه شو که از برکت موی ما هرگز در روز جنگ جبهه بر تو نرسد آتش بر تو کار نکند که بند که  
آن لوح را خالید این ولید همراه خود میداشت هم آن موی مبارک حضرت رابع آن طاقی بر سر  
میشد و هر که جبهه باو در هیچ نیند سید بصاحبقران معلوم شد که از برکت موی مبارک حضرت  
جبهه باو نیند در آتش نیز نخواهد سوخت ازین جهت ولید رانه دعوی آتش در آمدن کرده  
وقتی بود که ثعلبه آن طاقی را بر سر نهاده بر آمد لباس سبز پوشیده که همراه در آتش در آید  
صاحبقران قاری اناق را فرستاد که هنوز آتش کم است فراوان تر شود هر دو فرود آمدند در  
قاری آمده گفت او خنده کرده که تر سیده است قبول کرده کشته در آمد همان شب صاحبقران  
شما بر آمده بر رارک رسیده پوشید که بگرم خدا موی رسول رسیده اند گرفت و یو را بر آتش کشته  
بخانه در آمد بناگاه عیال از خانه و دیگر بر آمد گفت سلام رسول میر با نام من زن ثعلبه ام نظر در هیچ  
یافته ام صبر کن ثعلبه میآید من تو بدیم ساعتی بود که ثعلبه آمد هر دو زن شوی در فراتش خوابیدند  
ثعلبه را خواب بر موی را گرفته بر آورده دو روزن هر چند دلالت کرد که در خواب او را قتل  
کن هر زمان بد لالت زن قصد میکرد باز مردانگی رو میداد آخر قسم یاد کرد که او را نکشتم گفته  
بر آمده بشکر آمد اما ثعلبه را خبر نبود که موی حضرت را بر آورده باشند فرود آمد هر دو دست بستند  
گرفته پائش در آمدند ثعلبه در گرفت صاحبقران سلامت ماند مردم جلیب انقیاد کردند زن  
زن را با تقاری داد و حکومت جلیب را با زن سپردند که سلمه نام بعد از آن که جلیب فتح شد  
روزی صاحبقران بشکر بر آمد همراه جبهه بجای آمد که آواز نامه بسج امیر رسید دید که مردی  
سردست بریده در کردن او آویخته آوازش میآید که کسی باشد که مرانبر و امیر تیمور برود  
گرفته آوروند بر سید که در میان شما امیر تیمور کدام است نشان دادند که گفت فردای  
قیامت دست من در من تو اگر در دم از ولید زیدی نشان که شیخ زیدت جاکم بعلبکت  
من وزیر او بودم دشمنان مرا باو بد گفتند برای آنکه من او را به بخت تو دلالت کردم  
این سر بر سر من است دست پای او را بریده در کردن من آویخته فرستاد که هر چه از دست  
امیر تیمور آید در باره من درین نذر و صاحبقران در غضب شد میرزا امیران شاه را فرود  
که رفته سپاه را از کنا ر جلیب بیار صاحبقران مع آن جمع روان شد امیر جبهه منج کرد  
تا آمدن لشکر که رسید امیر قبول نکرد اما میران شاه بجای آمد که عیال دختر ی از جاه آب سینه  
باو عاشق شد بعد از پنج روز بشکر آمد تا شکر را جمع کرده روان شد ند طوی انجام یافت  
اما صاحبقران نیم شب بزیرو کوهی رسید گفت از اینجا فرقیس دم آب میآید وقتی بود که از چهار جهت

آواز گوناگون آمد اطراف صاحبقران را گرفتند صاحبقران دید که آن پسر که بخت میبرد و در این  
 نگر بوده است رسیده او را قلم کرد و صلیب نیاکان پوشیده بجدال مقید شد تا آنوقت  
 بر آمد معلوم و لید زیدی بوده است شیعه های زیدی همه کیو داشتند اما صاحبقران هر که را بر  
 لشکر میفرستادند بدست میآفتاد چشم نظار و در راه میراث میباشند سه روز جنگ کردند  
 قافیه امیر تنگ شد بر تکی بر آمده قتل شدند صاحبقران گفت من هرگز از میراث شاه نیا سوادم  
 کسی باشد که برای لشکر و و بجای گیری نکر و ناچار صاحبقران خود مقصدی میراث شاه رخ  
 در زیر علم مانده بر این عقیم سوار شد خود را بر وصف دشمن زده ضرب رایت چون شیر غریب  
 پاک دین صف را پاره کرده پنج کس را قلم کرد هر چند از قهای امیر تاختند با و نرسیدند آنرا  
 داشتند که امیر سلامت گذاشته رفت جنگ بوسند اما صاحبقران نیم شب بر بلند می برآمده  
 نظر کرد دید که لشکر فرود آمده اند هر جا هر جا آتش میوزد پیاده شده در آمده بود که شخصی آمده  
 پند راه کردیده گفت چه کسی که نیم شب در لشکر که میگردی گفته اند اخت صاحبقران بدست  
 او را گرفت مشعل را پیش آوردند امیر دید که میراث پسر محمد این جا نیکم بوده که با لشکر قلعه های  
 شام فرستاده بود همه را فتح کرده میخواست که بر سر جبلبک رود و القصد یکدیگر شناخته رون  
 شدند اما قافیه لشکر امیر تنگ شده بود که در بر آمد علم میراث پسر محمد پد اش میراث شاه رخ امر  
 را دلاری میداد که مردانه باشند که همین ساعت پدرم در زیر علم پسر بر آب میاید میراث پسر  
 پدانش که بند که در سن بت پنج ساله کی این کرامات را امیر شاه رخ گفت در جوی نیتش بود  
 آمده که ناکشیده خود را از دند شکست بر و لید زیدی افتاد که بختی بجلبک رفت درین وقت که در  
 میراث لشکر را گرفته آمد بیشتر از و واقعه دختر عرب را با میراث رسانیدند صاحبقران او را در  
 بسیار کرد گفت میخواستم که او را در کی عهد کنم اکنون پسر محمد را کردم حکم عالی نام او نوشت همان  
 جمعه نام او را بعد از نام صاحبقران در خطبه خواندند که گین پسر محمد را امیران شاه در کربت اما صاحبقران  
 آمده بجلبک را قبل کردند که بینه که بجلبک را حضرت سلیمان پاخته بود و بجل نام کا فری بود  
 یک نام تپی بود و بجل آن را میپرسیدند با بران آن شهر را بجلبک نام کردند دیوار او قائم اند  
 سنگ بود و حافظ ابرو کوید که وقتی صاحبقران بجلبک گرفتند تمام شای دیوار او آمد سنگ  
 خود ترکیه از خود نبود و دیوار مانده بود و در طول او بت یک کز بود و خندق عظیم داشت بقصد  
 قبل کرده نشسته قاری روزی در قوش خود نشسته بود و کینه که در آمده کتابی داد گفت مرا  
 نزد امیر تیمور برید گرفته نزد امیر آورد پسر محمد نیز استاده بود و خط را خواندن نوشته بودند که  
 از نزدیک من که قاضی پضاویم پیره امام شافری من در روز ریشام اگر قبول میکنی من

دختر

دختر خود را کرد و میفرستادم یکی از فرزندان خود پدید امیر گفتند اول دختر خود را بدیدند  
 پسر محمد بدید و دیگر کس فرستادم میراث پسر محمد تعظیم کرد و قاصد گشته رفت قاضی پضاوی دختر خود را  
 را بزم اهی علامی فرستاد و عفته نیز نوشته در موم گرفته در مطهره انداخت بدروازه رسید  
 چشم و لید زید افتاد که عورت را اعلام از دروازه بر آورده میبرد فرمود که پرسید این  
 عورت را کجا میبرد غلام گفت دختر قاضی است که زیارت فرزند عبد الرحمن عفو که از عفته  
 بشه اند در پیرون دروازه آورده اند میبرد و لید زید که درین وقت سیاه و  
 در پیرون استاده است دختر قاضی چو امیر آمده اند کمان بدید فرمود که که در ایند چون مطهره  
 را گرفته آمد پرسید غلام گفت از آب چاه ایشان میآیم اما فرمود که مطهره را پاره کردند  
 کتابت بر آمد غلام را که درون زد و دختر را بخت خود فرستاد قاضی را بر بسته آوردند خانه  
 تاراج کرد قاضی را از زندان فرمود قصد دختر کرد و دختر چیزی را کند هیچ نکفت زیرا که عاشق  
 شده بود اما صاحبقران این واقعه را شنید پسر زاپر محمد پریشان شد امیر گفت چو پریشان شای  
 گفت دختر قاضی بدست افتاده امیر گفت هیچ باکی نیست زن بکاج تو بنود زیرا که حرف سخن  
 میراث گفت همین که قاضی بنام من فرستاده بود ناموس نیست چند مرتبه آمده فاخته طلب کرد  
 بشد و اندام امیر قبول نگردیشی امیر بر آمد دید که در حینه با چو رخ میوزد اما در حینه میراث  
 پسر محمد دید که تاریک آواز کرد میراث میآید او از صاحبقران شنیده بر آمد او را صاحبقران  
 نوازش کرد و گفت چو پریشان کنی گفت از وجه دختر قاضی صاحبقران بر حینت او آفرین کرد گفت  
 بر خیز این بیکه متوجه بجانب شهر شویم شاید که خداوند لطفی کند هر دو شهر بر آمده درون  
 شدند آب عظیم زد درون قلعه میآمد دیدند که بچرخ از روی آب میآید میراث پسر محمد را فرمود  
 در آمده گرفت صندوقی بود که در دند عورت از خرم زده اند گرفته بر گشتند بقوش آمدند بتبریت  
 مقید شدند بحال آمد پرسیدند گفت دختر قاضی پضاویم از بسکتن نذاوم را چنین کرد میراث  
 ذوق کرد و در روز شد دیدند که دروازه های شهر و اند بدرون شهر تاختند دیدند که  
 خانه ها و استاده اموال را مثل دیکه طبعی کا و فرستاده اما اجناس کار را و نقدینه  
 چیزی نیافتند جیران بمانند صاحبقران بخت کرد که مردم این شهر کجا رفته باشند چیزی  
 تر دو کردند اثری نیافتند اما آن آب از زیر قلعه میبر آمد کم از اینجا نب که میدر آمد بسیار  
 بود دیوار قلعه نظر کردند تمام از سنگ بود و در سطر مقدار یکلایب زمین بود امیر دانست که  
 میان دیوار تپی است مردم اینجا پنهان شده اند زیرا که آب را که میگیرند در آمدن بسیار  
 در آید و بر آمدن کم میبر آید فرمود که میتن گذارند اما بنوعی حکم بود که بصفت رایت نیاید

از چند جانشین که در موم را دیدند که غوغای درو آتاکسی و لیری کرده و میند را در صاحبقران  
فرمود که بیمی توده کرده آتش زنده بگردانند و قلمه بیمی توده کردند اما مردی از سپاه که از ش  
بزدان افتاد و دید که مردی بر ایند کرده مانده اند پیرم و گفت ای تاتاری تو از پیام مرا بیز  
پیر محمد برون که من قاضی بیضا ویم آن سپاهی قاضی را بجات داد قاضی وقتی آمد که میسب  
آتش زنده گفت ای امیر تیمور مرد و ت امیر رسید گفتند قاضی است امیر عزت که قاضی شیخ مرد  
بر آمدند و لیدر اقل کردند همه اهل سنت جماعت شدند قاضی را امیر زان شاه رخ بهی فرستاد  
در راه قاضی را رک سکنه شد مرد بزرده و فن کردند با شمی با مید کفن قاضی که در اشکاف  
نوک خنجر به پشت قاضی رسید خون سیاهی جکیده بحال آمد کفن وزد و دید که مرد زنده شد  
که خسته بود القصه قاضی بر آمدند این حرف شهرت شد قاضی بوفض آنکه زنده از کوه  
بر آمد قرآن را تفسیر کرد که گویند که در صحبت میرزا ابوالقاسم بابو که مولوی عبدالرحمن جامی  
کتاب ستمارا با و گفته اند پیری قاضی بر مولوی تعدی و تحکم کرد که من پیر قاضیم مولوی را  
غیرت گریبان گیر شده رفته سوره الحجر را مع چند آیت تفسیر کردند همان بکاه قاضی در خواب  
پسر در آمدند که برو عبدالرحمن عذر خواه که والا کتاب من منسوخ خواهد شد در خواب  
مولوی نیز در آمدند که عذر فرزندم را قبول کن قرآن را تفسیر کن والا در تقابل تفسیر شما  
تفسیر ما پیوخ نشود و فرود پیر قاضی عذر گفت آن بود که مولوی قرآن تفسیر نکردند باز آمدیم  
بر سر سخن القصه بعد از فتح بعلبک صاحبقران در کنار آن شهر که خوش هوای بود و وطن کرد  
فرود پیر محمد در آرون قایلینا نشیند پادان امیر سویدار لالت که اتالیق بود فرود امیر زان  
شینه آمد هنوز صاحبقران نبر آمده بود که پیر زان پیر محمد چشم شد مبت بود گفت برخیز که این  
بن تعلق دارد زیرا که من در سن بزرگترم پیر زان پیر محمد گفت جدم بن درده اند میرزا امیر زان  
و شنام داد امیر زان شاه رخ آمده پیر زان پیر محمد یاری کرد و شاه رخ نیز کینه گرفت القصه نیز  
پیر محمد و میران ه همراه دست بگریبان شدند بیکدیگر مشت انداختند مردم خلاص کردند نش  
درین وقت صاحبقران بر آمدند امیر زان شاه رخ بوفض رسانید چون گناه از میران شاه بود  
نیز از او رنجیده بود و قهر بگرفت تیر کته باش داد امیران شاه در کرد پیر محمد خود را بر تافت  
زود رسیدن اش که کرد و شد میران شاه که خسته بر رفت پیر زان پیر محمد در آرون خود نشست  
میران شاه فکری کرد و شب بوقوش میرزا پیر محمد آمده گفت معذور میداری که من مبت بودم  
کنز کی منعی داشت دلا آرام نام میرزا میران شاه عشرت دوست بود آن کنز که را امیر زان  
پیر محمد داد امیر زان پیر محمد ذوق کرد میران شاه گفت فردا گناه مرا از صاحبقران شیخ فرود امیر زان پیر محمد

سحر کرده

آمده گناه او را شفاعت کرد صاحبقران با و بخشید اما گفت از مکر خیزد و از باش چند مرتبه  
بقوش میرزا پیر محمد همان شد چند مرتبه و یک پیر محمد را همان کرد خود را دوست فغانید اکثر قوش  
شما میاید وقت یافته پیر محمد را مع دلا آرام کار و دوزی کرده پیر محمد را فرمود بزرده در بیابان  
که گرسنه کنیزک را در چاه سرای میرزا شاه رخ بر تافت فرود آوازه افتاد که پیر محمد غایب است  
امیر دالت که کار میران شاه است فرمود او را آوردند منکر شدند کردند بعد از سه روز گفت  
مرا پیش پدر برید چه فرودم آوردند گفت امشب نظر از بغا میر یا فتم اینکار را شاه رخ کرده  
با و برینکینند برود پیر سرای او کا وید رفته کافتند مرده کینزک را یا فتم مردم محل بکنند  
او کردند صاحبقران پس فرستاد این خبر با و رسید دست راست خود را بریده فرستاد  
صاحبقران برین شد او را طلب کرد خون دست روینا ستاد امیر گفت من میدانم که  
کار تو نیست اما خود را ضایع کردی رطباً و در محالجه او عاجز آمدند میران شاه گفت خلاص  
شد شبی شاه رخ در مرز عبدالرحمن غفور رضی الله عنه رفته ناله میکرد و واقعه کند و دید که مردی  
از غیب پدید آمد گفت ای جوان چه اناله میکنی میرزا واقعه را گفت دست او را گرفته از  
آب و دهان خود مالیدند در حال صحبت شد نام پرسید گفتند مایم حضرت خضر علیه السلام را  
قعه پیر محمد را پرسید گفتند ما غماز نیستیم فرود شاه رخ را مردم طواف میکردند میران شاه  
ذوق کرد همه دل از پیر محمد سرور کردند آب آتش بروج او کردند اما میران شاه فرموده بود  
بمذبحیده که گرسنه بیابان برده که کردند قضا را حاکم مقص متوکل نام داشت زن  
متوکل دختر یکی از اکا برقتیده بود در اطراف مینت سینه زن متوکل در میان پیش  
بود پس ماند که ایل بقلعه داخل شوند که تا تاریک میاید زن او عقیضه نام داشت بکاهی بجا  
شهر میاید قضا را در اینجا که پیر محمد را کور کرده بودند فرود آمد بیکبار کوشه نمودند  
شد گرفته کشید میرزا پیر محمد بر آمد دو کینز خیزد در بودند تربیت کرد بحال آمد زن فاجسه بود  
از میرزا پیر محمد پرسید که چه کسی گفت تا تاریک میاید بودم مراد شمنان چنین کردند عورت  
گفت رهت کو پیر محمد ناچار واقعه را گفت آن زن در آن صندوق که لباسهای خود را  
میاندخت پنهان کرد برشته بار کرد و شب که آن صندوق را لباس گفته میاید و تابش  
آمدن میرزا شفا یافت بجرم بود در کینز تربیت میکرد متوکل چون بر آمده میرفت هم امیر زان  
عیش میکرد و روزی متوکل صورت فرنگی پیری از برای تماشا بدت گرفته نزد عقیضه آورد  
روی خود را عقیضه دید و پناه کرد که این صورت مذکرت من عورت روی پوشتم  
این صورت را چگونه بنم میرزا در کینز بود در اختیار خنده کرد متوکل گفت بچه معنی آواز

خنده مرد میاید سرته کرده میخواست که در آمد میرزا دید که قباحت شد ناجار در حین در  
 در آمدن نیز بگوش زود که سرش بر زمین افتاد عقیقه گفت چکار کردی میرزا جبران شد  
 زن گفت او را پس لب عیض نام دارد ما و ترا هلاک میکند هر دو همان شب دو آب  
 گرفته روان شده اند فردا عیض جگر دارد اند و کینتر ک ازین سر خبر داشتند گفتند  
 اجتماع دارد که پدر ترا پیره امیر تیمور گشته بد رفته باشد عیض تیر دو مهند شد اما میرزا  
 پر محمد میرفت تا بر لب دریا فرود آمد وقتی بود که آواز قرات قرآن بر آمد بزبان فصیح  
 تا روز قرآن ختم کرد اما در آیت سجده سجده نکرد میرزا در تعجب چون روز شد اما آن  
 شب در آن لب دریا بران آواز جیس و جوش و طیور جمع آمده بودند اما چنان بدرد  
 میخواند که کاه کاه میرزا پر محمد از هوش میرفت هر چند میگرد که خبر گیر و نیستوانست در پیک  
 میافتاد فردا آن آواز تکبیر یافت بر لب دریا آمد دید که جوش و طیور گرد آمده  
 اند پاره را بر بال ریخته پاره را پوستها بریده که شتهای ایشان را حوزده خون بسیاری  
 ریخته هر چند کافت چیزی یافت جبران شد عیض گفت برخیز که برویم میرزا گفت تا از اثر این آ  
 و از خبر نیامی شود باز شب دیگر بدستور اول دید که آواز قرات قرآن بر آمد همه جوش  
 و طیور بیدار شدند القصه میرزا شب سوم بعظیم عقیقه در گوش پنبه کرد که آواز او شنود  
 مد هوش نشود آمده دید که در لب دریا مرغی استاده سر او بصورت آدمی چنان قرات  
 قرآن میکند که همه حیوانات بگرد او جمع آمده اند همه مد هوش شده اند او گفته میخورد  
 اما چنان مرغی عظیم که مقدار غنای بود میرزا تعجب کرد که حیث قرات قرآن که وسیله رزق  
 خود کرده است اما قریب به صفا و هشتم و شیر در گرد او جمع آمده اند شیران را طعم کرده  
 بود و از کرده رفت میرزا نزد عیض آمده واقعه را گفت جبران شد که چگونه معنی باشد  
 پر محمد پیدار جواب بود گفت امر و زانش کم فراد سوار شوم گفته جواب رفت عیض  
 پیدار بود دید که بناگاه پواری پیدار شد مکل آمده آن عورت را دید اما چشم عورت که  
 افتاد و مرد را دید که زیاده خوش طبع بود که فشار شد نزد او رفت قرآولی بود از سپاه  
 متص که تیر دو پر محمد پاره عیض بر آمده بود آن عورت بد که بان متفق شده بقصد قتل  
 میرزا پر محمد آمدند که او در جواب بود رسید خواست که تیغ اندازد و میرزا جواب شورید و پاره  
 پیدار شد این واقعه را دیده هر دو در تماشاش شدند میرزا آمد در برابر زمین زده خواست که  
 سر برد آن کیس بریده آمده از کم میرزا گرفته کشید که افتاد آخر در سینه تثبیت خواست که  
 سر برود میرزا پو قایل زن را دیده در مناجات در آمد بناگاه آخر غ قاری رسید آن مرد

ر بود بر هوا رفت میرزا آن عورت را پاره پاره کرد که کسیکه شوهرش وفا نکند از بی  
 فساد باشد بمن چه وفا کند القصه اندک راه رفته نبض وضو تثبیت آب کربخت میرزا  
 متعاقب آب میآمد تا بجای رسید دید که لشکری فرود آمده اند آب بدست چند اول افتاد  
 پنداشت که از سپاه مغول است پیش آمد بدست چند اول افتاد که دید که سپاه عیض رسید  
 گفتند عیض است گرفته آوردند او میرزا پر محمد را ندیده بود از آب شناخت میرزا  
 بسته گرفته روان شد میرزا ساعتی پیاده راه رفته فرود آمد عیض تا زیانه بر سر او زد  
 میرزا پر محمد در ناله شد کرد بر آمد لشکری پیداشد ند علم سرچی دارند همه آشفته و بیدماغ  
 میرزا چون تک نظر کرد دید که میرزا میران شاه است که صاحبقران او را از لشکر راند بود  
 هر دو سپاه در تقابل یکدیگر توب استاندند میرزا میران شاه نیز ز قتل میرزا پر محمد پشیمان  
 شده بود میرزا را دیده شناخت میرزا پر محمد فریاد کرد ای میران شاه منم پر محمد میران شاه  
 شنیدی ای اب ماند پر محمد را جدا کرده گرفت عیض آمده رو بر او را جارا کرده لشکر  
 او را در هیاه گرفت چنان کشتی کردند که یک کس بد نرفت همه را قتل کردند میرزا شاه  
 پر محمد غذری بسیاری گفت همان شب ابلغ کرده بدروازه مقص رسیدند گفت نم عیض  
 دروازه را کشاندند بدرون شهر در آمده که ناکشیدند همه انقیاد کردند عیض بخندست  
 پدر نوشت میرزا پر محمد نیز عیض نوشت که امیر صاحبقران البته آیند صاحبقران از سیلانی میرزا  
 پر محمد و از کردار میران شاه خبر یافته روان شدند میرزا پر محمد کینترل پشتر رفته کوشش  
 کرده گناه میران شاه در خواست کرد بعد میران شاه آمده نوزارش یافت میرزا پر محمد واقعه  
 مرغا قاری را عرض کرد نام او را از هر که پرسیدند نیافت بجز از صیادان را فرستاد  
 بعد از چند روز یک کس آمد گفت آخر غ غمزه کرده همه مد هوش شدند همه را رسید که در آخر غ غمزه  
 کرد که کسی نام او را و کرفتن او را ندانند خواجہ شمس الدین که بخواجه حافظ مشهورند آمدند  
 گفتند نام او و کران است چند آدم گریا بیدار او را از او آیشنونند کران آمده دام  
 عظیم نهادند چون دام کشیدند افتاد و جبار صد مخ آن دام را بسته بودند کسی را قوت  
 نزدیک او رفتن بود اما در دام میطپید صاحبقران در کین بود و تماشا شده بود و جوشی که  
 در اطراف او بودند همه رسیدند آخر غ چنان قوت کرد که آن دام را مع میخماکنده بجانب  
 هو رفت که غریب بر آمد و دیگر کسی آخر غ را ندید چنانچه خواجہ حافظ این بیت را گفته اند  
 نظم حافظی جو زندی کن خوش باش ولی دام تند ویر کن چون ذکر آن قرآن را  
 خداوند تعالی عز اسمه قرآن را در نهاد او خلق کرده است آیا حیث که دام تند ویر خود کرده

داستان متخرک کردن صاحبقران قدس خلیل و کرامات شیخ  
آذری و زیارت جمیع علیم السلام وقتی که صاحبقران بجانب قدس  
خلیل الرحمن روان شدند مردم قدس خلیل شیکه و قبل شدند حاکم قدس و اما اولیوم  
بایزید بود و خلیل اتانام داشت چون سپاه قیامت دستگاه صاحبقران آمد شهر را  
مجاصره کردند خلیل اتانام نوشته به تیر بسته از درون شهر رفت کند تیر آمده بسجوق  
بارگاه بند شد فراتان گرفته آوردند نوشته بود بزبان عرب که ای پادشاه تاتار خود را  
در میدان بیامن نیز شما خواهم رفت صاحبقران در جواب نوشت که جانان سخن از زبان  
مایسکو به میرزا شاه رخ داد که به تیر بسته نصبت کند بر عمارت ارک و بند شد او بمضمون  
جز در رنده ذوق کرد و فدواتش که صاحبقران صف بر بستند بناگاه علم از شهر مردی گرفته  
بر آمد بر ناقه سرخ مو به نسیته همیشه حایل کرده قرآن در گردن او بخت علم را در میان جا  
میدان دوخته جولان کرد گفت منم خلیل اتا کسی باشد که در میدان من در اید صاحبقران  
بر آب عقیق نشسته علم را گرفته بمیدان رسید سر راه گرفت خلیل اتا علم را دیده روی  
خود را بعلم ماییدن گرفت گفت این علم رسول است صاحبقران گفت چون دانستی او گفت  
پدران من علم از حضرت رسول بودند این علم را میر که علم من برده بود و میر به بخت خود  
خواند او قبول نکرد گفت این لوای نصرت بمن است الفقه او همیشه کشیده انداخت  
صاحبقران از بند دست او گرفته بر سر او زد که چهار انگشت نشیت ناقه او گرفته بیست  
شهر که بخت دروازه داشت بدرون شهر رفت صاحبقران ذوق کرد که لوای نصرت  
مانند بنوز نگشته بود که دروازه داشت آن عرب بر ناقه نشسته محبت و سلامت رسیده  
سدر راه شد صاحبقران تعجب کرد که جلوه در حال محبت یافت صاحبقران پرسید که  
جلوه نشانی یافتی گفت جگر دراری باز صاحبقران جمله کرد زخم بر سر صاحبقران زد که  
غریب بر اید اب صاحبقران را از میدان بر آورد خلیل اتا متعجب تمامه آمد و مسلم  
در میدان ماند میرزا شاه رخ در میدان رفت تیغ از دست خلیل گرفته چنان بر کرد  
او زد که نصف گردن او قلم شد اتانای کلوی او سلامت ماند بیک دست پشانه خود را  
گرفته و ب بر ناقه کرده رفت بدرون شهر در آمد اتا زخم صاحبقران را بر بستند ز بسیار  
نقدق آوردند همه را بدرون ایشان دادند اتا صاحبقران شاه رخ کس فرستاد که علم  
بار گرفته بر کرد و همه معرکه کردند که عرب گشته شد وقتی بود که دروازه داشت آن عرب  
غریبان محبت و سلامت همیشه بدست بر آمد تعجب کردند که سر چیست که زخم این مرد در حال

شفا

شفا بسیار آمد سدر راه میرزا شاه رخ را گرفت بیکبار و بلند از سر میرزا شاه رخ پرید  
آورد زخم بر سر میرزا شاه رخ زد او از میدان بر آمد تانان بسیار آمد عرب او را پیر بر چو  
زده گشت تا پیکاه هفت کس را زخم زد و بازوه کس گشته شد اتا هفت مرتبه آن غیب زخم یافته  
بشهر در آمد شفا یافته بر آمد نماز و یگری بود که هر دو علم را گرفته بشهر در آمد صاحبقران  
در اندیشه شدند که سبب چه باشد که این عرب محبت شده میباید فروداش که صاحبقران صف کشیدند  
آن عرب اسب سوار بدو دست دو علم بر آمد علمها را بر زمین دوخت مرد طلب کرد بصاحبقران  
جز رسید با وجود زخم سوار شده آمده او تک سول سپاه را از رسته در زیر علم قرار گرفت  
میرزا پیر محمد سدر راه شده تخر زد که دست او قلم شد که بخت بقعه در آمد صاحبقران فرمود که پیر محمد  
علم را گرفته کرد و بناه باز دست آن عرب محبت کرده پیر محمد را زخم زد که بند که در اول او خود را  
دیده دانسته بزخم میداد میرزا با بی قرار آمد عرب گفت ای مردم تانان دیده دانسته خود را  
بدم تیغ شمایان میدهم و الا امر که تو اند زخم زد با یقرا گفت مگر تو ساجی گفت غلط کرده خدا  
نمیخواهد الفقه با یقرا او را قلم کرد او بشهر در آمد شفا یافته بر آمد الفقه مدت چهل روز  
بصاف کرد و جیران شدند که سر این چه باشد آن چند جاسوس بدرون قدس فرستادند خبر  
نیافتن این قمار را طلب کرده گفت من بدرون قدس میروم آن عرب اگر بر اید تو نیز شکر  
را گرفته بر اگوی که صاحبقران سه روز به نیت طهر عتکاف نشسته اند اگر تا سه روز نیز ادم  
میرزا پیر محمد را پادشاه سخن قاری کرد که با کوه کرده ناچار و داع کرد و دیگر بکسی نکفت  
بدرون شهر در آمد اتا ریش امیر سفید بود رنگ کرده سپاه کرد لباس قلندری پوشید  
بشهر در آمد ریت کوه و پست کوه سیر میکرد دید که پیر مردی کرد که میر و دایم سیر  
گفت فرزندی داشت مار کونیده است بطیب رفتم تریاق فرمود نیز خلیل اتا رفتم نداده چشم  
همیشه تریاق در جیب خود برای زهر داشت بران مرد او صاحبقران را بخانه خود آورد  
پس او شفا یافت صاحبقران بدربار خلیل اتا آمد زیارت بمی قهر آمد دید که درهای او  
مخک بر سید گشته خلیل اتا بیکس را اینکند اردو که زیارت رود صاحبقران جیران شد که  
سر این چه باشد و قتر بود که خلیل اتا بر ناقه سوار شده برای جنگ بر آمد صاحبقران بصیغه  
قلعه تماشای بر آمد خلیل اتا بر آمده علمها را دوخت از اینجا تباری اتاناق بر آمده صف  
گفت صاحبقران مستکف اند چشم او بجانب قلعه بود آن روز قاری خود بمیدان آورد  
چهره شد قاری دست او را قلم کرد او کو بخت بشهر در آمد صاحبقران متعجب ندید که  
بدر سبب قهری رسیده در آمد وقتی بود که شفا یافته بر آمد صاحبقران تعجب کرد و حجت که از یکی



بریند که سبب شفا یافتن این چسبت دید که دو کس بیکدیگر سخن کرده میروند که اگر کسی  
 این واقعه را پرسد بگوید که تا ناریست که بجای موسی آمده است صاحبقران ذوق کرد که بینه که  
 این نیز از اقبال صاحبقران است وقتی که خلیل انا قصد بر آمدن کرد صاحبقران از بالای  
 قلعه فریاد کرد که ای تاناری علم با که ز اینک خلیل تا بر آمد قاری آواز امیر را شنید  
 علمنا گرفته از میدان بدر رفت خلیل از قلعه بر آمد علم را ندید هر چند قاری را طلب کرد نیاید  
 دیگر کسی میدان نداد القصة صاحبقران دید که از پیش مردم که بخت میباید خلیل انا نیز که بخت  
 میباید امیر پرسید گفتند شیر بیکه ایلد ورم بازید فرستاده بود بند پاره کرده است امیر  
 بساط رقص آن شیر را قلم کرد و خلیل انا آفرین کرده فراموش صاحبقران را طلب کرد گفت  
 بگذر بنشین صاحبقران که نشسته در پهلوی او نشیبت او را بدرسید صاحبقران گفت تو عیب  
 زاده من سینه زاده ام هیچ نگفت انا صلابت صاحبقران او را لکه کرده بود و در نوقت بود  
 بروی پیداشد گفتند اینک بطور امیر تیمور آمد صاحبقران خود بخاری انا ق گفته بود که من که  
 در شهر در آدم پیرت خنایر با این دستور با پلچگری فرستان جلا که خناری در آمد  
 یعنی برهنه در کردن کفن بردوش دست بر بسته سنگ در که برجه آهن در بغل دیگر کنستی  
 خلیل انا پرسید که کتابت تو که گفت امیر این است صاحبقران دید که هر چه ام کرده چنان آمده است  
 در فهمیدن از طرف عاقر شد صاحبقران گفت جواب او را من گویم یعنی امیر تیمور را ندازی  
 کرده است که تو کران دارم که محامات را بهتر از حیات میداند اینچنین تیغ در کردن کفن بدو  
 دست بسته بجانه جلا و میروند یعنی عقیده مکن که من جبر از سپاه امیر تیمور در قتل کردم خواهد  
 فراری شدند غلط کرده فرمود که دست خنایر بر آتش دند در حال خناری سنگ را گرفته آهن را  
 از بغل بر آورده ساعتی در آفتاب داشته سنگ زدن گرفت آهن چو نمکس نیزه و گفت این  
 بچه معنی امیر گفت یعنی امیر تیمور میگوید که اگر تو آفتاب من آهنم جو ارت آفتاب باهن جانی  
 میکند آهن را بران سنگ زد یعنی آهن سرد مگوب فرما ترا کردن بنه خلیل انا در اندیشه  
 شد فرمود که ای پلچرا خلعت داده باز کرد ایند انا خناری بجانب امیر نظر میکرد و جیران بود هر زمان  
 با و لب شیرین میکرد و خناری نزد بد را آمد گفت این مقامها را قلندری شکفت انا خاص حضرت  
 صاحبقران را اینها میدقاری گفت آدم با دم بسیار میماند انا خلیل انا گفت ای قلند ر طلب  
 از من چه میطلبی صاحبقران آبی کشید گفت آیا مرا بطلب رساند یا نه خلیل انا گفت چه طلبید از من  
 امیر گفت یکپای من لنگ است چه شود که بسجده قضی چنانچه تو بخت میثوی مرا بگذاری که من نیز خنایم  
 او جیران شد بعد از فکر بسیار چمان را منو که با بیان کرده گفت آنجا در ای هر چه بینی بکس نکوی

امیر قبول کرد کلید را داد القصة صاحبقران در مسجد قضی رکشادند و در آمدند دیدند که در  
 زیر سنگی او را معلقا گویند مرد و زولیده نشسته که اثر کرامات از جبین بسین او بود صاحبقران  
 دریافت که سبب شفا یافتن خلیل انا بنفس این مرد است امیر این را خواند رباعی ترس که  
 میتم در مینا که شود یا معتکف مسجد قضی که شود فردا که که از دو هم را کوره خاک خالص  
 برون آید رسوا که شود مرد و زولیده این را خواند رباعی تا معتکف مسجد قهر شده ام  
 مجرم مجرم در مینا شده ام همچون زبرک عیار در کوره خاک از آتش شوق دوست رو افشاد  
 آمده صاحبقران ملاقات کرد و دید که شیخ آذری بوده واقعه چنان بود که در بارگاه صاحبقران  
 شیخ را در پایان میر بر که او را و دادند که مردش عیبت این بنفس شیخ بدرسید به ترحم  
 رفته ریاضتها کشیده درجه ولایت را حاصل کرد در مسجد قهر آمده معتکف شد در آن اعتکاف  
 کتاب جوهر الاسرار را تصنیف کرده خبر آمد که اینک لشکر صاحبقران رسید حجت که شیخ درجه  
 ولایت خود را با میر نشان بدید خلیل انا مرید او بود گفت برو خود را بدیم تیغ سپاه لنگ نموی  
 برده آمده کرامات ما را بویین او معتقد بود بر آمده هر زخم که با او میر رسید شیخ دعا میکرد و در حال  
 شفا یافتن القصة امیر شیخ ریشناخت معذرتها گفت خلیل انا طلب کردند شیخ گفتند نزد  
 خدا عزیز کرده است انقیاد کن خلیل انا با امیر انقیاد و شیخ گفتند ای امیر تیمور رضاستی که دعا  
 کنم که دست پای تو صحت شود صاحبقران قبول نکرد که مراه که باین تا توانا پند منظر رنگند  
 قباس شکستگی خداوند تعالی جل شانه مظهر گردانیده است امیر از قدس خلیل بر آمد آمده  
 بشکریوت تحت چنگیز خان نشیبت نظم ز نایند خداوند رب جلیل فتح کرد صاحبقران  
 قدس خلیل داستان درآمدن صاحبقران بزیارت بدختمه پنجاهم  
 ان علیهم السلام راویان اجنار و ناقلان انا آورده اند که صاحبقران را از  
 زوی زیارت و حجت انبیا شد که بینه که جمیع انبیا علیهم السلام آنجا اتوده اند فرودای قیامت  
 زمین قیامت که آنجا است حضرت صاحبقران بچندی از بزرگان و درویشان عیان نمند  
 عنایت بطوفی و حجت انبیا صلوات الله علیه معطوف داشت چون اراده آن ام شریف کرد از  
 پیش پیر مردی پیداشد که از اقی بنا گوش او صفای صبح صادق جلوه مینمود از ظلام عبیر  
 قام محاسن او اعلام انوار مجاهدت جلوه کرد و پیش رسید گفت قافله سالار بشوای  
 این قوم کیت همه اشارت بحضرت صاحبقران نمودند آخر دهر زبان ثنا بر سم دعا کشد  
 گفت هر طایفه که بطواف علیه السلام توجه کرده اند از بیرون قبر طواف کرده با او  
 قبول جمیع انبیا علیهم السلام در تحت خانه است جد مبارک انبیا صلوات الله علیه بچنین استوار

اصلت که کو با هم جیانتن مروی ام که آبی من کلید در این مقام گذشته اند ووش  
پیشتر رسول علیه السلام پیشتر مرفر مودن که باین مختار در فتح بروی این امت  
یکش تا بشف و دیدار این مشرف شود القصد حضرت صاحبقران ابتدای زیارت از  
روضه مطهر متور حضرت نوح علیه السلام کرد و در آمدن صاحبقران بدختمه  
متور مطهر حضرت علیه السلام اول بقا و داخل شد صورت قبری بد  
بعد از آن جانب قبله چندی خاک بر او افکند و روی قفلی پیدا شد آنجا بود که بعد از تمام  
کلید نموده یکش و بوی مشک از آنجا طلوع کرد و کس در آمدند صاحبقران و شیخ آذری  
و قاری افاق دید که تخمه سنگی گذشته اند مروی بران تخمه سنگ مطول جوا پیده پرده از  
از شال سبز بروی انداخته پرده را برداشته و دیدند مروی سفید چهره کشاده ابروی  
بی سینه دو دست بر سینه نموده کفن در کمر افتاده لوجی در بالای سر او نموده در اینجا  
بخط عبری نوشته شیخ که در ز روی لوج پاک که خوانده تفسیر میکرد و باین مضمون هذا  
نوح پیغمبر شیخ الامین آوم تا علیه السلام ای در ویش محمدی چون مضمون جان قوی  
انا از سکنای تو جالی قوم آن اندر تو کمن قبل آن یا وستم عذاب الیم بگو بوشم رسانند  
تا مور بهدایت کلیمه لا اله الا الله شدم انقوم بیباک مرا با نیدای پقیاس میکوشیدند  
انتم کا نواظروا لظنی شاهد ایحال رت من دست بنیل دعا زوم روی بجز آب مناجات آوده  
میگفتم که اللهم اهدی قومی فانهم لا یعلمون ایشان بسنگ جها جسم ماوریم میبکشند حضرت  
جلال احد از شفاخانه فحمت شفای بخشید آخر بروض جناب حضرت او رسانیدم ز بیانی  
و عوشت قومی لیلا و نهارا فلم یروهم دعا و الا فرارا و جی ربا نذ و فرمان سبحان الله که ای نوح  
من قلم تقدیر بر لوج تصویر کشم ایمان بر نام این سیاه و لان کشیده ام بعد از آنکه باین  
بضر صادق فایز شدیم تیغ دعا از نیام دل بر کشیدم زیرا لا تدز علی الارض من الکافرین  
و یازا پترو عا بر هرف اجابت رسید حکم بر عذاب وارد شد که باین خاک باران بلای  
مینفسم و ترا و اهل ترا سبب مان از ان طوفان کشتی خواهد بود و وضع الفلک عیسیا  
و و جیننا بعد از ان عالم غرقاب هلاک شد حضرت خداوند جل و علا خطاب فرمود که ان  
لیس من المملک انه عمل غیر صالح چون خطاب عتاب آینه شنیدم چندان گریه و زاری  
کردم که منقلب با نقاب نوح شدیم نظم ایایچ و مند با کیره رای به پیش گوی چشم  
عجرت کشای نظر کن برین دخته بزر نور که با یازا سببستی حضور نظر کن باین سینه  
ریش ما بجال بر احوال با خویش ما غیبیایه هر نو نظر میکنن نه بینی چرشت خاک کفن

که ما خفته کان جمله پیغامبریم درین دشت با پا و سر رهبریم همه مست میسنای بزم شهرو  
همه محفل آرای باغ وجود همه عند لیب ریاض ابد همه کلین بوستان احد همه بهرم  
جبرئیل من همه سخن کوی روح الامین بناموس اکبر همه هم نفس ولی در طبع مجموع  
نفس بخاک غیبیان اگر جگری ز احوال ما جمله یاد آوری جو سازی نظر بر کف خاک ما  
نگاهی باین سینه خاک ما که این سینه آینه ذرات اوست تماشای ذرات مرآت اوست  
اجل آنچه در جان ما در فکند فرو بست ما را ختم کند بکارفت آدم کو جوا جشد همان ناله  
و اطلننا جشد بکارفت او درین شبث نبی در آخر نماز ولی نبی بکارفت نوح کو فان او  
کو لوط کو هو و کو یاران او ابریم بکارفت اسحاق کو فریح الله آن شاه آفاق کو کویت  
بجازه ستمند کو یوسف شمه تحت بلند بکارفت موسی بارون جشد بگویند چه رخ کرد  
جشد بکاشد سلیمان درود کو شعیب کو ایوب مسود کو بکارفت یحیی عیسی کجا گو آن گشته  
تیغ غم ذکر با اجل میرساند با صلوات زمک بجز علیه السلام صاحبقران چون این بندها  
شنید بسیار بگریست از اینجا بر آمده بدختمه و یکو داخل شد و در آمدن صاحبقران  
بدختمه بر انوار فیض آثار حضرت نوح علیه السلام چون صاحبقران بد  
ون دخته در آمد که بوی مشک و عطر دماغ جان را معطر میکرد و دید که مروی بیلو بجا ک نموده  
کفن بر گرد میان افتاده مروی ب شکلی لوجی بر بالای سر او نموده آنجا نوشته که منم بود و پترو  
علیه السلام که حضرت خداوند جل شانده مر ایش با و عطا کرده بود هر یک با در انامی بود چهار  
با و رحمت و چهار با و عذاب آیا کسیکه باین روضه رضوان برسی باندیش که عاقبت  
دیاج م غذار عمرت بزر مرده خواهد شد بران کوشش که فرود او روز عرض اکبر و سبکی  
و اسلام نظم منم بود و پیغامبر باوقار فرستاده حضرت پروردگار بفرمان آن قادر  
ذو جلال بد عوشت کشد دم زبان مقال نو سال دعوت نمودم بخلق و در رحمت از حق  
کشودم بخلق از ان که مان بیابان آرز نیار و یک بنده روی نیاز زوم دست ور  
ذیل نیل دعا علم کشت همیشه قهر خدا کشت دند درهای نارنجیم برون شد از او با و عقیق  
چنان رسته خیزی از طوفان باد پدید آمد زرب العباد بجای سپاهی غریبوان رسید  
چگر باز او از او پروردید از ان ابر آمد خوشان غریب یکی نوره مثل او از او یوزل  
زال بارکان عالم فتاد بیاد قنارفت آن قوم عا و از ان سیل بنیاد آدم فتاد شد  
مزج عکایشان بباد نسیم اجل چون طراوش تو مر از زمین مثل کاهی ربود زیاد  
فنا بر کن با رم بر بخت به تیغ اجل تا نرم سبخت بر کشگی کرد عالم شدم در رخ کف خاک درم شدم

تو هم نیز بقبضه خاک بدید ز دلت اجل سینه جا که بدید کف خاک ماور کف صحرایت  
 دریندشت سرگشته ابریت سموم اجل چون گشت تیغ تیز شو گلشن بکرت ریزد زینا  
 امانی ز دلت قضا باینست بندم ترا و الله اعلم بقصه حضرت صاحبقران چون این بند  
 شیند چنان بگریست که از بوش رفت بعد از ساعتی بوش آمد از آنجا برآمد بدختمه و دیگر در آن  
**در آمدن صاحبقران بدختمه منور مطهر حضرت خلیل الرحمن حضرت**  
**ابراهم علیه السلام** چون در آن دهنه را کشادند بوی ریاحین جنت عالم را فرود  
 گرفت کفشت این دهنه خلیل الرحمن است که حضرت ابراهیم پیغمبرند علیه السلام در آنجا نظر  
 کردند تا بوی آن از جوب ساج استاده سر تا بوی را بکشادند و میانه قدی می پس بچندی  
 از افق قبر او لوای تنق بر سینه حضرت جلال احدیت وحی فرمود که این نوزت ماهر که نوزت  
 خود را بنا را آغشته کنیسم آنم و دلت بر سینه نناده هر دو لب در ششم بود و گلستان رخسار چون  
 بوی از سنگ بر بالای سر او نناده آنجا نوشته که منم خلیل الرحمن که تا علم از دهرستان  
 و کف آینه آینه ابراهیم شده بندی بسیاری در آنجا بود زیارت کرده بر آمدند **در آمدن**  
**حضرت امیر صاحبقران بدختمه شریف حضرت اسماعیل علیه السلام**  
 قصه بعد از زیارت حضرت ابراهیم بدختمه حضرت اسماعیل صلوات الله علیه که در کون  
 دیدند مردی بدرون تابوت کوشمای بزرگ دیده کان عمیق و دندانها هم پوسته و بینی  
 بلند داشت اما بسنوز قافله سالار سامان کی پوشش متاع جویری کافوری در بار خانه  
 بر سینه در باطن ریاحین خطش نرسین و نرسین ز سینه از شاخسار میسنگوفه برین  
 در آن ریاض نشکفته طوماری چون زلف موشان بجان تو یعنی چون خط جانان مشک  
 افشان در بازوی حضرت اسماعیل علیه السلام بود شیخ آذری بدو دست گرفته برودید مایه  
 سلاطه فرمود چند عبارت دقیق آنجا نوشته اما خدا اسماعیل فرج اند چون از اظهار شا  
 خسار شکوفه عبودیت بار آور کردید و نارستان فرودم و بگلستان مقصود و بیدل شد  
 بعد از آن برده در آن قدر در صحایف لطایف اوراق خواب و خیال به پدرم ابراهیم  
 علیه السلام نمودن که فرود آن غره شجره بنوت را در جوانی کاه میدان عبودیت بدین نیاز  
 بدیده قربانی سر فراز کن پدرم اگشت صمان بارگاه صحریت در ضمیرم و دوش نمودن که آنی  
 اولی در جنگ چون این خبر رجعت بگوش بوشم بنو خنق بشکرانه آن دست بدیل صبر و قار  
 زده فرمودم که سبجان آند من انصا برین بعد از آن از جاوه ذوق جوان کاه قضا  
 شتاقم دست پای در خم کند تو فقی در بند داده دل بد لب جان بجانان سپردم بس آنکاه

پدرم خنجر ستوده سیلاب مهر شک از جو بار خزان روانه کرده روی بدر کاه بار کاه آن  
 پادشاه با نیاز آورده گفت آن لم زخمی از زخمی ای مالک الملکوت رحم کن باین کوه کوه خنجر  
 سال که بسنوز در بوستان حیات سبق کاه از آنجا ننده بسنوز در صوامع نیاز و در می رب  
 عبودیت روی بر خاک بنده کی نناده من کفتم ای پدر چون خنجر امر بخنجر انقیاد و من گذاری  
 چنین مرا بسوی زمین کن که مباد از سواری جان متاع فرمان حضرت از در برابر کن بدیم  
 و کار در ابقوت باز و بخنجر من بران که من معاقب و کنه کار نشوم زیرا که امر خداست نظم  
 من استم فریج الله باوقار پدر تا پدر جمله عالی تبار که پورا ابراهیم عالم مقام نبی ابراهیم علیه السلام  
 جو فرمان حق شد بقربان من پیروز آمد از آن جان من شتابان شدم سوی باغ وجود  
 که نوشتم از آن جو جام شهود زجان شسته دلت کفن در بدن نمایان بگردن زینت من  
 پدر را شک بریزان با مخرضا بیخوابت ساز و سرم را جدا من از خوف او در تزلزل جو بسید  
 خام از حیات بریده امید بکفتم که با بقیتم بگوش در آید مباد که قدش بگوش مباد که  
 من ترک فرمان کنم درین در طریقه جان کنم معاقب شوم تو را مخرضا مباد که افتم  
 بکام بلا بقلمم پدر که تو خنجر کنی بهر تو که هست بد تو کنی مباد که تا خیر امزش شود بهر شک  
 ناموس از من زود پدر نیز صبر تحمل وزید بدان خنجر پاک خنجر کشید بهمیر خنجر خون نینگر  
 نینگر دای ز خوف آن فرود شد ز پستان چیر نیل با مخرضا و ندر ب جلیل قبول حق  
 افتاده قربان تو فدایت این توح بر جان تو قصه حضرت صاحبقران زیارت  
 کرده از آنجا بر آمده بدختمه دیگری در آمد **در آمدن حضرت امیر صاحبقران**  
**بدختمه منور حضرت اسحاق پیغمبر علیه السلام** چون در دهنه کفشت  
 بوی مشک عالم را فرود گرفت بدرون در آمدند دیدند که در تابوت از جوب خنجر خوابیده سفید چهره  
 میانه قد کنده پشانه آما بسیار خوش عیاسن در آنجا لوحی نناده اند بران لوح نوشته که  
 منم اسحاق پیغمبر این ابراهیم صلوات الله علیه آما خود مندی که برین دهنه گذارت اهد زیارت  
 اینسایکتی آتش دوزخ بر تو جوام شود نظم با اسحاق مشهور نامم بود بنوت فی ناب عالم بود  
 اجل زهر در کام جانم بر بخت بفرمال غم مننت خاتم بوجنت سپهدارم کت جوشگر کشد بنین بر  
 موت خنجر کشد القصه صاحبقران در اسم زیارت بتقدم ربانیده از آنجا بر آمد **در آمدن**  
**صاحبقران بدختمه منور مطهر حضرت یعقوب پیغمبر علیه السلام**  
 حضرت صاحبقران بدختمه دیگری در آمدند چون در آن دهنه را کشادند بوی عطر میانه بدرون  
 دهنه در آمدند دیدند که مردی بر خشت مکیه زده اثر طر روش غم و اندوه از چپین او بویدا

لوحی از سنگ بر بالای سر او نهاده آنچه نوشته که منم یعقوب ابن اسحاق علیه السلام چون با  
مرآت یوسف نازنینم را از کنارم ربودند بنویسند و ایوسف و ناله و افرقا ملائک صواح ملکوت را  
بخواند و زاری آوردم نظم منم فوج پروردارم بلا منم زینت افزای برج عینا منم پر  
فرموده غم زده کف ریخ آفیس برهم زده بخنده غم از ناله امید زوالم بدل از کمال امید  
یکی عاشق زار و امانده ام که از یوسف جان جدا مانده ام درین بیت الاجزان چشم زینت  
شدم ز آتش بجز یوسف کباب شد آنچه چشم نوزانی من سفید سرشکی شد چون چشم حکید اجل  
در جان من در فکند ز طاق جیام چنان در فکند القصد صاحبقران زیارت کرده در درگاه  
استوار کرده بر آمدند و ران حضرت صاحبقران بدختم بر او ارفقوج  
آنرا حضرت یوسف صدیق علیه السلام امیر صاحبقران بدختم دیکر دخل شدند  
دیدند که تمام آنخانه را پرده استبرقی گرفته در تمام طاقچه های آنخانه جوهر چیده اند تختی از  
عاج نهاده اطراف آن تخت را بزرگرفته مروی پرده بر روی کشیده خوابیده است صاحبقران  
بناز او اب راجع کرد مروی دید که مثل آن رویا ندیده که چو ران بهشت در بوستان جنت  
العین انواع جمال و کمال او را بر حایف او را قیامتین و آفرین نمودندی لطفی  
دید که مشاط آریان خانه زکرا چنین و شیرازه بنده ان سلاسل امواج بحر آفرین را  
دست ستایش فرو بسته اند نافه جگر سوخته خوالان حنن و اور آتش سو دای فتای و  
صال خود سوخته چشم دید که آهوان بیابان عالیشان قدس را در چنین رمنده کی در کنند  
و جدت کشیده ابرویا دید که نودوس ماه نوزان حن غیرت از رشک شکسته قامتی دید که  
طوب باغ جنان چون قمری نالان طوق بنده کی بر کردن بسته لوحی از بلور بر بالای سر  
نهاده صاحبقران را بجنب کریمان کیر شد گفت و اینجا جمیع انبیا را قبور همه بلباس پشمینه  
آراسته بود این تربیت چه ایچو ابر لفظیه آراسته در ان لوح نظر کرد و نوشته اند که هذا  
تربیت یوسف صدیق علیه السلام چون بحباب صلب یعقوب در صد فرحم مادر آدم از جنان  
در بازار کانیات و شهرستان موجودات شتافتیم حکاک قضا و تقیم قدر بر جنگ تحقیق  
کشیدند قیمت را از نفوذ و کمونز ثابت سیار بالا تو دیدند من غره بصفت جمال خود شدم  
در آخر هفده کرم ناسره احوان روز در بازار کیر دار فروختند پیر روشن ضمیر مالک دنیا  
بدولاب افتخار خورشید و روز از جاه طلبان پذیر آور روزی پایشبستان انجم زینت شوق در  
جال ذوق افراخت و دوال محبت بر طبل مووت بنوخت کریمان غصتم بر سر خیمه تمت پاره  
شدند در محنت خانه زندان در حلقه پهلای مویان زینت شستم بعد از ان ایوان در کن

و صلوات طغنه بر بارگاه کردون زود و نیزه خورشید دو لقم شمش انوار بر دیده خفاش نظر ان  
ثوابت بود و شاد پشهو آن دولت عظم آیت کریمت انما جعلنی ان الارض بعد از ان  
آئینه خورشید بدر که سال های سال زنگ فراق و طلمت اشتیاق گرفته بود و با نورش  
ویدار خود و مجلا کردم نظم یکی قبر پر نور وحدت شان مرص بگوهر یکی آسمان یکی تخت  
عاج مکمل بزر جو کردون که ایای او که جو اند زده بگیه بر روی تخت زمینی بلکه عدم حضرت  
شکسته بایر و گمان بلال دو تا کشته ز غم میان بچو دال ز چشمش غزال حرم حرم کشته  
بتعلیم آداب رم زچین زلف مشکین زنجیر او غزال حنن کشته قیچر او تجلی صبح بناگوش  
او نموده جو خورشید بر دوش او ششم باورنگ فرخنده کی پس از رخ زندان از  
بنده کی در آخر اجل ز تخم در کشید لجه در دوشش جو از در کشید ز تخت عزیز بی بخاری  
نقده و حیات از نهادم ستودا کجا شد جان چشم ابروی من کو آن ز کس است جاودی من  
کو آن جقه درج یا قوت من کو آن آفتاب جهان تاب من کو آن قامت سر و قمش من  
کو آن بالای سر و آژود من بنده کسی جان زدست اجل بود تو شاد زار و راهت عمل  
القصد صاحبقران چون این بند بار شنید زار زار چون ابر نو بهار کریمت در دهمه را  
استوار کرده بر آمد و ران آمدن صاحبقران بدختم منور مطهر حضرت  
داود و پیغمبر علیه السلام چون حضرت صاحبقران بدختم دیکر در آمدند دیدند که  
تا بوی از جو پشمش و مروی در آنچه خوابیده نوری از چنین او بویا رفته نوشته دیدند  
هذا تربیت داود علیه السلام که خلافت این قصور درج مامور را بنام من نوشت و سرور  
اولاد آدم قوله تعالی یا داود انما جعلناک خلیفه فی الارض بوستان سلطنت را  
از فیض بهار نبوت منور کرد و ایندر بجان چمن شوکتیم بانفاس ناموس کبر معطر شد و نجای  
مملکت با شمار و جی ربانه و بشکو فرزار الهام سبحان بار آور کردید چون من قانون  
سیند را با تار ناله و نوا جی ذوق آراسته کردی مضراب ناخن الماس عشق بر چو چتر  
صوفیان جامع انس و سپر پوشان مجامع قدس را در رقص آوردی چون قصد انکس  
بجای زبانه کردی عارض عشق رهت در بهارستان نوزوز خار با فروز شوق ر  
قاضی بزم وحدت کردی چون جنگ قامت خم کشته را از تار بود رشته انحصار کشید بی  
نظم منم نمم پرورزا قانون ذوق منم بختل آرای ناموس شوق ز آواز من عشق ز  
زهیکن شدی آب خار ادریا بچوش ز آواز من سنگ نالان شدی دل خاره از دور  
کرمان شدی ملک از فر از فلک زین نوا فتادی بجاک سیه از هوا ز سخنانه نغمه ام



خود مندرجه جهان دیده که دالی مصر ازین پیشتر مزن بر رک غمت بیشتر سینه کنده  
عالمی خواب طریق سینه بود ناصواب که تو که با باز شد کینه ساز معلق زن آید  
زیستنی باز سینه کند که بصره چراغ بزودش مردک دود از دماغ جو پهلوی  
شیشه فولاد را برارد خود از رخ فریاد را اگر بردش آوری منت خویش کنی بود  
آزده هم منت خویش چرا مرد عاقل سینه و چنان که آخوش و عاجز و ستم ازین  
آورد این مدارا بکار که رحم آیدم بر تو آن دیار و کند توفیق یزدان پاک کنم  
بر سر چرخ کرده خاک القصد اچرا صاحبقران چون بمصر رسید نامه را که از ایند عزیز  
مرد مبارزی بود جواب نامه را چنگ گفت اچرا رحمت کرده آمد صاحبقران از راه  
کنعان متوجه مصر شد اما حاکم کنعان یکی از غلامان فرخ شاه بود قایف نام  
دشت قبل شد که بنده کنعان قلعه است خور و اما بواسطه حضرت یعقوب و یوسف  
علیها السلام شتبار یافته اما کبوتری بود در کنعان که از کنعان بمصر نامه میبرد  
از ابلی باز کنعان میآمد حاکم کنعان نامه نوشت از یورش صاحبقران بجانب مصر  
بر بال کبوتر بر بسته فرستاد قضا را آن کبوتر آمده بر طاق بارگاه صاحبقران نشست  
نامه بر بال او معین استاده بود صاحبقران گفت کسی باشد که این کبوتر را زنده بگیرد  
همه حیران شدند جای جنبه دام زود بود کبوتر بازی آمده تعظیم کرد که من میگیرم فر  
مود مورچه آوردند در عرف مورچه اسبکی میبستند در فرق او روغن مالید در  
میان او یکتار ابریشم سیاه بر بست اما مورچه بوی روغن را از سر خود یافته بالا  
نوی کبوتر رفت چون نزدیک رسید کبوتر او را منقار زده فرود کبوتر باز بر شرم  
رکشید کبوتر بز زمین آمد گرفته نزد صاحبقران آورد همه خستین کردند بکبوتر باز انجالی  
بسیاری کردند نامه را مطالعه کردند حاکم کنعان نوشته بود که امیر تیمور بوی مصر  
در حال نامه دیگری نوشتند که امیر تیمور بوی روم رفت در بال کبوتر بر بسته  
دادند کبوتر پرواز کرده رفت بگاه کنعان را دو آئینه گرفته حاکم او را قتل کرد  
بعد بجانب مصر متوجه شدند اما شبکیه میگرد و در راهها کس ماند که کسی بگریزیدند  
عسری در لب چشمه یوسف که در کفر سنگ مصر بود نشسته بود که کبوتر آمده در کبوترخانه مصر فرام  
کبوتر بازان گرفته آوردند مضمون نامه آنکه از نزدیک من که فایتم بدان ای عزیز که امیر تیمور  
بجانب روم رفت بجنو رول قرار گیریمین امید جمیع شکر را رحمت داد خود براه سلطان احمد  
جلایر همیشه نشسته بود ابلی چهار باغی بود اما اکثر سلطان احمد میگفت میترسم که امیر تیمور فکری

مکرده باشد

مکرده باشد نیم شب بود که صاحبقران رسید رهبران گفتند این چهار باغ عیش عزیزت  
خود صاحبقران پیاده شده در آمد اندک مردم در اطراف عزیز بودند همه در خواب غفلت  
اما عزیز در قصر بزمی سلطان احمد نزد میبخت اما لقاوری بر در قصر بسته بود و منت  
شبهه میزد سلطان میگفت کمان میبرم این اسب من بوی یافته است در نزد چند مرتبه سلطان  
عزیز را برود عزیز سلطان را باعث بازی میباشند کرده شستی زود عزیز کننده باز بود سلطان در  
غضب شد تیر زین پیش او استاده بود که گفته بر سر عزیز زد که مغز سرش بر پیشان شد نیم یکی  
از اقبال امیر بود پیش از آنکه جنگ کند و سخن گفته شد سلطان دید که قیامت ملازمان  
عزیز اطراف سلطان گرفتند سلطان بر آمده بر اسب سواری شده در افتاد صاحبقران بر  
کمان کشید مردمی سلطان جنگ میگردند سر آیمه شدند هر طرف رفتند اما سلطان یکده شها  
ضرب رت بر آمده روان شد تا بان بهادر از صاحبقران قاتل کرده متقی قب او روان شد  
سر آفتاب بود که باور رسید در زیر کوه چهارده کس همراه بر او میرفت تا بان بهادر سر در دنیا  
او نمانده روان شد سلطان تیری نصت کند که از دوازده کس گذشته در سینه سینه دوم  
تا بر پیکان غرق شد سلطان غنیده غنیده بکوه بر آمده رفت تا با ز بر سر سخن او رسم انش  
چندی آمده واقعه سلطان احمد گفتند صاحبقران بگردارهای او آفرین کردند القصد  
مردم مصر عرض کردند که درین ولایت صنعت است از عجایب روزگار یکی در یابی نیل که  
در آن مقام که فرعون غرق شده است آب زخم نمایان دارد و سختی او معلوم شده استاده است  
با وجود آنکه آب گذشته میرود اما شبها بخاچو اغان میشود و دیگر آنکه کشتی از ابلی هرگز  
نمیکند روانه غرق میشود اما که رگه خوب است ناچار جای دیگر را که رگه که دریم دیگر آنکه  
در ابلی کوه سینا است که حضرت موسی بر آن کوه میبرد آمده اند ~~سینا~~ ~~سینا~~ آن کوه  
از آثار تجلی سیاه شده جای که حضرت موسی میبرد آمده اند ~~سینا~~ ~~سینا~~ پایه از سنگ  
بر آن کوه تراشیده اند در زینه هد بشم کسیکه رید آتش پیدا شده او را میپوزد و دیگر  
ابلی همیشه است درون آن بنیه قلعه است که همان زر میگویند که وزیر فرعون با مان  
ساخته است در دیوار و صورت های عقاب پاخته دیوار قلعه از سنگ است اگر کسی در  
دهان عقاب سنگی اندازد صدای غلدر رسد او میآید اگر کسی ابرین بر بسته در دهان  
عقاب گذارند درون رود چون خواهند که بیرون کشند رسن کنده شود آغز دینر آید  
دروازه دارو اگر کسی قصد در آمدن کند درون قلعه تار یک بود اگر مشعل گیر اند در  
دهانه دروازه بادی وزیده مشعل رکشید صاحبقران خواست که اول از همان زرخیز

توانست که مشعل خود را در پس قلعه گذشت بجانب که بجای آمد سر شیر از چشمان شیر  
 قطره قطره آب میچکید جکیده جکیده کول عظیم شده است اما آب صاف بر چه بر چه بنشیند  
 بگرد کول بسیر برآمد دید که در زیر کول مشعلها میسوزند خشید اما بجای آرام نداشتند هر جا میگردیدند  
 و غواصان را طلب کردند پرسیدند که این چیست گفتند ما میمند اینم فرمود که در آمده بگریزید  
 چندی از غواصان غوطه زده رفتند بنام مشعل ناپیدا شد این امر تیرتیر در غواصان را  
 نفس تنگی کرده مرد پیر ملاحی به پسر خود گفت مرا گرفته بر فکر اینو واقعه را میگویم نیز و یک امیر  
 آورد پیر ملاح گفت آن مشعل که مینماید برق که هر شب چراغ است از برای آن هر جا می  
 مینماید که گاه آبا گرفته هر طرف برای چه امیر و باد عاشق است اگر آن که هر بدست آید بدست  
 هیچ پاوشایی نافتاده است دیگر آنکه بر تو آن که هر بقلعه با مان میستواند در آمدن که  
 بر تو او مثل مشعل است اگر آن باد وزد بگو هر زبان نرسد صاحبقران گفت بس چگونه  
 بدست آید پیر گفت اگر مرجان ترا پیدا شود که در لب دریا که از رند اجتهاد دارد که برای  
 اکنون مرجان ترا یافتن مشکل است جبران شدن همان شب صاحبقران مع دو حرم  
 برای تماشای برآمدند که در لب دریا یکی کوهی عریان استاده یکی افنی قصد او  
 کرده راه آب را گرفته میخواهد که هلاک کند صاحبقران افنی را قلم کرد و حرم دوید که  
 کوه را کوه کرد و کوه را در آب زد صاحبقران افنوس میچیزد که کوه را هلاک  
 شد در وقت دید که صندبت کوه از دور یا بر آمدند همه عریان بدست هر که ام شانی  
 مرجان تری آورده بر نافتند که یک حرم دوید که کوه را کوه دهمه بدی یافتند  
 یک کوه را گرفت چنان حرم زد که ترسیده بر نافتند خود صاحبقران واقعه را  
 بان پیر ملاح گفت ملاح گفت که آمان آبا بودند که شما نیکی کردید بشما از زیر دریا  
 مرجان تر بر آوردند ملاح فرمود که مرجانها را در لب دریا که درید چند میرکان  
 منتقم را طیار کنند چون آن کاوان بر ایند مرجانها را بچریدن شوند که هر بار  
 مانده پیر تو آن چرا کنند مردی جنت و چایکی باید که دویده بالای کوهها را پوشانند  
 کاوان بجانب کوه هر روند میرکانان بملتیق زنند القصه مرجانها را در لب دریا  
 گذاشتند کاهای آبا از دور یا بر آمدند بدان هر یک کوهی بود که هر بار را مانده  
 بچریدن مرجانها مشغول شدند خضاری این قمار را فرمودند بالای کوهها را پوشانند  
 چند کا ویرا بملتیق زدند سر کین آن کا و آبی جنرت دیگر باقیمانده کاهای آبی  
 کوه را گرفته بدی یافتند هر کوه را که پوشانیده بودند آن کوه را گرفته بسای کوهها

آنکه در زیر کوه شود القصه آن کوه را گرفته بقلعه در آمدند تاریک بود اما چنان  
 باد سختی بود که آدم میسوزد بجای آمدند که صدیقی را بر سقف آویخته اند زنجیر او را  
 قلم کردند لوجی از آن صندوق بر آمد بزبان عبری خطی نوشته اند شیخ آوزی  
 خواندن نوشته اند که آیا کسی که باین منزل برسی قدم پیش مگذار که امر نیست  
 اگر خواهی که بر کوه طور برای چون بران زینت رسی که آومان آتش میسوزد  
 اینجا قدم مگذار بدو زانوئی ادب بنشین در زیر آن سنگ صدیقی است اینجا  
 تورات است بگیر دیگر بر بالا برای تا عجیب بو پنی القصه صاحبقران از اینجا گشت  
 اما ندانست که آن باد چگونه بادی بود حافظ ابرو گوید که آن باد نفس از دهانت  
 اما قلعه با مان بسوزست چون آمده بکوه طور بر آمد بران زینت رسید تورات را  
 گرفت بجز قادی دیگر کسی همراه نبود بر بالای کوه بر آمد دید که چهار باغی در می نشاند  
 اند در اینجا نشینند قاری گفت بدرون در ایتم وقتی بود که مردی از دور بر آمد  
 دو پیک بدست یکی فریب و یکی لاغر طعانی آورد پیش پیکان گذاشت قاری گفت  
 اینم و طعام را بسکان داد سبک فریب همه را خورد سبک لاغر کم خورد بعد خوان را  
 پیش صاحبقران نهاد صبحی پوشیده بود چون گشت اند چند مکس پرید قاری اچھی  
 پریشان شد بعد از آن آمده بدرون طلب کرد چون در آمدند مردی در خانه  
 نشسته اما پاره مردی در زیر درختان نشسته اند طاعت میکنند در آنجا  
 صورت قبری مردی چیزی میچیزد ساعتی بود که پسر بر اوست گرفته آوردند  
 پربان صوفی فرمود که برادر این پسر را تا دیب بده بر آورده سر او را در پشت  
 انداخته آورد هوش از سر قاری پرید قاری گفت شریعت این نبود که تو او را  
 بر آورده بکشی پیر گفت او را نیز برادر تا دیب قاری بصاحبقران نگاه میکرد که  
 تا دیب این گشتن است مرا میکشند امیر بیخ نکفت سر او را نیز آوردند بعد پیر  
 گفت چه کسی امیر گفت امیر تیمور نام دارم پیر گفت بنده کی امیر گفت بنده خدا  
 گفت امت چه کسی گفت امت پغابره گفت که ام پغابره گفت حجری عابد پیر گفت  
 الله اکبر تحقیق قیامت شد پرسید که محمد مبعوث شده است صاحبقران بشم کرده  
 گفت مرگ او را هشتصد سال شده است پیر در کوبه شد که قیامت شد امیر پرسید که  
 چه کسی پیر گفت من امت حضرت عیسی میباشم این قبر حضرت هارون است پیر  
 مابدهای حضرت موسی در اینجا از نظر مردم غایب اند خداوند تعالی جوشش و پوشش

ما را ازین باغ میدید که حضرت موسی بدست خود کشته اند از چسب نکت با انجی است  
 ما از پدران خود شنیده در ریم که از امت محمد علیه السلام آمده شمار پدین حضرت  
 محمد صلوٰة الله علیه خواهد در آور و کمان میبزم که تو یا این رباعی را ما از پدران  
 خود یاد داریم بعد از وفات محمد علیه السلام بحسب این رباعی بعد از چند سال  
 قیامت خواهد شد رباعی اندر عبرت عیسی مریم آید چهل سال دیگر بعد بران افرا  
 در سال منفی که تو مانی بینی در مشرق خورشید ز مغرب زاید یعنی در هر دو بیت  
 حضرت عیسی علیه السلام از آسمان فرود میآیند چهل سال پادشاهی میکنند بعد میر  
 خورشید از مغرب بر آید مه از مشرق صاحبقران نام برسد گفت غلامه نام دارم  
 همه را بدین حجری در آور و طریق مسلمی را آموخت ایشان تو لاکه و نکه تو را  
 باز در مقاشش که آید که ما را مردم زیر پا نکنند امیر گفت همراه ما چراقتل کرد  
 آفر و گفت قاری را بیارید آور و نکه گفت آن پسر نیز زنده است من که امانت نمودم  
 یعنی اگر در ملک داری پسر تو کنا کند و در قتل او تامل نکنی آن سک فریه مثل  
 نفس تاره است آن سک لاغر مثل مطمئنه است یعنی نفس را با پمال کن آنکس  
 شوکت و نیاست که اعتباری ندارد القصة امیر ایشان را و دواع کرده بشکر  
 آمده در فکر تماشای رود نیل شد حافظ ابرو در تاریخ خود آورده است که  
 دیار مصر در غربی بحر قلمرست زمین عرب بر شرفی آن دیارست جبهه در جنوبی  
 دیار مصرت دریای نیل از جانب شمال میآید شمال مصر بحر روم القصة امیر  
 صاحبقران بر لب دریای نیل آمد دید که آنجا که فرعون غرق شده بود آب مثل  
 زخم موج می نمود چون شب درآمد تحت دریا چو افغان شد آوازها مثل فریاد  
 آب و بانگ کا و صدای زنجیر و صدای بولبرس میآید مردم تعجب میکردند گشتی زنند  
 غرق شد صد غواص را فرمود غوطه زدن تا پدانشند صاحبقران عهد کرد که ازین  
 واقعه البته خبر گیرد روزی بود که جار و نج غواص میبزم حضرت صاحبقران تلاوت  
 قرآن میکرد روزی بجای رسید که خداوند تعالی جل شانہ در قرآن از زبان  
 فرعون خبر داده بود این آیت را که قال یا می لیس لی ملک مصر بده الا انما نری  
 من تحتی یعنی من نری نیل و شهر مصر دارم چون دعوی خدا را نکنم صاحبقران بجز  
 شکر بجای آورد که انچه است از جد و ختن تا سر اندیب تا مسکه و تا از زربایجان  
 و تبریز تا ملک بین شام عراق عرب و عجم در فرمان دارم نه نازیده ام بلکه در بنده

خداوند تعالی را افزوده ام آن روز صاحبقران تمامی علماء را جمع کرد آن آیت را  
 فرمود که میر رسید شریف تفسیر کردن بعد فرمود که کسی یابد که از وزبون تو پس  
 فطرت تو و طبیعت تری نباشد که حکومت مصر باو بدیم تا نازش فرعون باطل شود  
 هر ترود که در قلم و مصر نیافتند میر ز شاه رخ را فرمود که چنین مردی پدکن  
 میرزا قلعه لقلعه کافته میآید تا بکنار آرزو با بجان رسید دید که مردی بد انگاره  
 بریش شاخ نشسته بیخ شاخ را رده میکند گفتند ازین پعقل تری بد انچه آید  
 زیرا که عقاش آن میرسد که اگر بیخ شاخ را رده کند خواهد افتاد او را طلب کردند  
 مثل حیوانه آمده است و عقیم نکرد پرسیدن که نام تو چیست گفت صبر کنید من رفتم  
 از زخم بر سیده آیم همه خنده کردند چون در راه میآید قطوسی بر سر علم میرزا شاه رخ  
 بند بود نظرش گفت پدرم در خانه نبود شمایان ریش او را آورده در انجا بسته  
 آید کویند که پدر او حججه ریش بود چون میرزا بدیده آمده فرامردم گفتند که جهت  
 پعقلی بسک همراه طعام میخورد هرگز جلال و جوام را تفرقه نمیکند میرزا شاه رخ  
 باز شکاری بود بر جگس نشسته بود او را گرفته میرکنده بر تافت که تو پیش ازین  
 ده روز آمده ما کیان مر ابرو بودی اکنون طامی پوشیده آمده دیگر بر ابروی  
 من ترا میشناسم مرقتل ازین چند روز کلکنت آمده مرغ او را برده بود از خون  
 بسیارست القصة گرفته روان شدند در راه از زیر یک مردی را یافتند او گفت  
 من یکی از ملازمان میرزا الخ پیک این میرزا شاه رخم چون صاحبقران بغداد  
 فتح کرد نامه نوشته بفرستاد که سرایم لک خانم مع شاهزاده ها آورده را  
 بیارند آنوقت میرزا الخ پیک دو از ده ساله بود میرزا بای سغزده ساله بود  
 بر رسیدن نامه آورده باز گرفته روان شدند چون قریب بازر با بجان آمدند  
 فرایوسف ترکمان که سرور بود مقصد آورده آمده میرزا الخ پیک آمد در راه  
 فرستاده بود که از مصر مدد آید و درین بیابان افتاد القصة میرزا الخ  
 واقعه را دانست سرعت روان شد در باب تواریخ گفته اند که در عقل فطرت  
 میرزا الخ پیک مثل افلاطون و بوعلی سینا بود در او صاف روشن بسیارست  
 انشا الله درین صغی خواهد مبین شدند چون ترکمان مقصد میرزا الخ پیک  
 کردند میرزا آورده را بر تلی بر آورد آنوقت میرزا الخ پیک از علم شعبده  
 میدانست از علم شعبده نمود که از شستن آن تل آب جاری شد همان شب کس بیاید



از ترا که دو آنده در آن آب غرق شدند بکه قرا یوسف آمده آن واقعه را دید  
تعب کرد گفت در اطراف این تل هرگز آب نبود با و گفتند که میرزا الخ بیک از علم  
چهره جزو او هر که قصد میکرد در آن آب میسج نکاو غرق میشد قرا یوسف خیران شد  
جز آورند که قافله کوچ میرود اما مولانا شرف الدین علی بزوی نام مردی است  
از علمها با جبر با قافله همراه است فرمود قافله را مار لوج کردند شرف بزوی را گرفته  
آوردند مصنف این کتاب مولانا می مذکور است که بدید که در این بزرگ قرا یوسف  
آوردند در صورت او تعب کردم بسیار قوی بیکل سیاه چو ده بود قرا یوسف  
گفت میرسیاید که فکر کار شعبده او را مکنی و الا ترا هلاک کنم مولانا دید که در شب  
او هرگز رجم نبود ناچار ننگی از کل تربیب داد آورده بر لب آن آب ماندند  
در حال تمام آب را در کشید میرزا الخ بیک پیش آمد گفت اگر مقصود تو زرت چهار صد  
سپونگه دارم مینفسم قرا یوسف قبول کرده فرود آمد چهار صد غلام آن بیک  
سپو بار بار داشته آوردند آن المان بیکبار ه کی در افتادند سپو ها کشیدند  
بهمه ملو از عقب و مار بود چون حشرات قصد ترکان کردند غوغای عظیم برآمد هر یک  
ترک به طرف بدر رفتند پاره اسپر شدند پاره قتل یافتن قرا یوسف بدر رفت اما  
مولانا شرف بدست یکی از ملا زمان میرزا اسپر شد فرود لشکر خود را میرزا فرمود زان  
خود را بدندان محکم گرفته عقب و ماران را باز در سپو ها کنند بسیار با متجان سینه  
ست که کسی زبان خود را بدندان محکم گرفته دست در دیوان مار و نیش عقب کند  
زهر او تاثیر نمیکند مولانا شرف کو بدید که چون این تدبیر از او دیدم آفرین کردم آبا  
میرزا گفت آفرین مردی که ننگ ساخته بود بدست هر که زنده افتد آرنند نیزه  
آوردند میرزا گفت تو ی که ننگ ساختی گفت آری نام پرسید گفت شرف بزویم  
میرزا خواست که سینه کند شرف گفت ای پسر اگر ایشی هم در جی تو نیکی بکنم از زهر  
این کوه بر خیز که همین ساعت سیل خواهد آمد میرزا جوف او را قبول کرده بر بلندتی  
بر آمد پاره بر آمدند در حقیقت سیل عظیم آمده متکبر انرا بود و میرزا با و شرط کرده  
بود که اگر سیل آید ترا بنوازم و الا بکشم چون این واقعه را دید او را خلعت و رو  
بمولانا شرف کرد شد القصد از اینجا کوه چده روان شدند در راه میرزا شاه رخ پیش  
بعد از ملاقات بخدمت صاحبقران رسیدند آن شب آورده را بمصر در آوردند میرزا  
شاه رخ روستای را آورد او را جام برودند سر و پای شاهانه پوشانیده بر تخت مصر نشاندند

چون

چون حکومت مصر با و قرار گرفت چنان کپی بدو ملت شد که هر روز یک لباس مردم  
انعام میکرد و گویند که هنوز حکومت آن دیار بفرزند آن اوست نام آن مرد عاصم بود  
القصد شرف بزوی را قوروندس میرزا الخ بیک صاحبقران را کشتش کردند صاحبقران  
گفت ای شرف ترا مرد و انایا پیش نوم غم دارم چه مشورت مینمایا مولانا شرف این  
گفت فال قرآن کش بند چون کش و ندان آیت بر آمد که غلبت الروم فی اذن الا  
رض شرف بزوی زمین بود داد و گفت خدای تعالی خبر داده درین آیت که مردم  
روم همین بدت شما مغلوب میشوند علماء غور کردند که چگونه گفت باین معنی که او نای  
ارض خداوت خدا و بحساب ایچده شصت سال از شصت سال گذشته اند  
که روم بیشتر شود غریب از مردم بر آمد بعد باز بر سر رود نیل آمدند که شبها چو افغان میشد  
مولانا شرف فرمود که چند تخمه سنگ آهن ربارا بر بسته بد ریایا پرتافتند چون کشیدند  
هفت صدق آهن تخلصا زده اند چون کش و ندان از آن هفت صدق دودی مثل  
آتش بر آمد آوازی آمد که ای پسر درو تا کی مایا ترا بد میکنی گفته غایب شدند  
بهمه جیران ماندند خطی از صدق بر آمد بعبری مولانا شرف خواند نوشته اند که از  
شرف بیک من که سلیمان این هفت دیوار صدق بند کرده ام جلال از بهمان مقام  
کشتی نمیتواند بر آمد القصد صاحبقران را بمصر بعیش گذارید فصلی از احوالات  
میرزا الخ بیک شنود چون صاحبقران میرزا الخ بیک را بسیار دانا یافت گفت بچه  
سبب این علم را بدت آوردی گفت در ایامی که چهار ساله بودم در کنار شها  
نشسته بودم شبها خبر آمد که اینک علامه آمدند شهابی دویده بعزت علامه برخاستند  
من بر زمین افتادم گریان شدم بگریه من نگاه نکردید پرسیدم که علامه چکاره است  
ایشم جد اشرف من رعایت میکنند گفتند عالم است شرافت علم را دانستم سعی کردم تا  
علم بدت آوردم صاحبقران او را از همه فرزندان معزز میداشت بعزت او وقت  
را رکت میکرد و در وقتخانه نشسته همه امر اکی نکاشش کردند که بجانب اندلس مغرب ایلتغر  
فرستادند میرزا الخ بیک این خدمت را مقصدی شده به بدت هزار کس بجانب  
اندلس مغرب روان شدند حافظ ابرو در تاریخ خود گوید که دیار مغرب پر از  
روم و شام است دریای او بدریای او قیاقوس میرود بر شرقی او قیاقوس شام است  
بعضی از جد و دمیه که متصل بدیار شام است رکن شرقی و جنوبی و شمالی آن دیار  
بلا دار من است که متصل ببلا و روم است و جد جنوبی دریای او قیاقوس بلا و مصر

و اسکندریه و بعضی از بیابان فو به که بر غر با مصر است بعد از آن پویه و توس و بویه  
و تجیه و فارس که اقصای مغرب است از مصر تا فارس آنچه ذکر کرده شد بر ساحل دریای  
روم است اندیس پای تخت مغرب است و غنی اندیس دریای محیط است القصة میرزا الخ  
پیک راه بران از راه عدن گرفته آوردند عدن شهر کوچک بود بر کوه بر لب دریای  
قلزم واقع شده است اما بچکس نیافشد عمارتها ویران شده ترود کرده پیرایافته  
آوردند گفت جلالت یک سال است از دریا مخلوقی میباید سر تا پای او چشم بهیبت  
کا و بانگ میکنند هر که چشم با او افتد میبیرد چشم او را شنیده ایم که هفتاد و الوان  
بوده مردم فراری شده اند در بی غیر خواص دیگر کسی نمیباشد ایشان نیز که نخیده اند میرزا  
کس مانده از کوشه پیشه مردم را جمع کرد که شما بیایدن آن مخلوق را بر هم میریزم فرمود  
اینکه عظیم خشنه بچکس لیری نکرد که گرفته روبروی او دارد آخسته خود میرزا گرفته و تر  
که او از دریا بر آمد آینه را داشت آن مخلوق عکس خود را در آینه دیده بود که  
زهره اش آب شده مردم بعد از فرار این واقعه میرزا الخ پیک بر لب دریای برای در  
گرفتن آمد و دید که پیشه تمام درختان او سفید در میان دریای سیر میکنند میرزا پرسید  
گفتند سالی بگرته اینچنین پیشه از زیر دریا میباید چند روزی میبایستد باز غرق بشود  
دفعه قبصر روم اینچنین آمده بود فرمود بزرگتر بسیاری بر بستند چون غرق شد زنجیرها  
پاره شد مردم بندر صورت بدتر خریدن آمدند از آن عجیب پرسیدم گفتند هر سال  
از دریای ما اینچنین پیشه میباید امسال زنجیرها بدرختان آن پیشه بر بسته بر آمدند  
شد که از هندی میباید میرزا اطراف گفت اطراف دریای قلزم محیط است من در کتاب  
دیده ام که این پیشه در پشت مخلوق است او را تین میگویند جمیع مخلوقات دریا از  
پیم دارند بناگاه آن پیشه استاده بود که ابر عظیم از هوا غصیده آمده بریا غوطه زده  
آن پیشه را گرفته بجانب هوا رفت کوبند که بلندای ابر که در هوا میرود هفت و سنگ  
ست که رفته بود هسنوز نصف تین بریا بود میرزا گفت هر وقتی که مخلوقات دریا  
در مانده شدند بدرگاه او تعالی میسنا کند خداوند جل و ذکره ابر بر او میسنا کند که او را  
برده در مقام یا جوج و ما جوج میباید تا او که میزند تین با تین یعنی گفته اند که با وجود  
اینهمه بزرگی او از او مثل او از تپس بود چون که کس را تین میگویند القصة  
میرزا الخ پیک دید که آن ابر او را کشیده میبیرد مردم او در آب میرفت مردم همه دراز  
بودند که اگر افتد بر او هلاک خواهد بود امیر اندیس مروان اختم نام داشت آمده در

تقابل

تقابل میرزا فراده بود و قافیه میرزا را تنگ کرده بود کوبند که این مروان حوارج بود از نس  
مروان حکم بود ابو مسلم بر مروان طفر یافت از آل عباس خلیفه کرد و عبد الله و عبید  
نام دوم در اولاد مروان که نخیده بانندیس رفته آنچه پادشاه شدند از صد و دو سال  
بجرت تا زمان امیر تیمور هفتصد سال پادشاهی در خاندان ایشان بود حکما یافته  
بودند که باین مروان پادشاهی ختم میشود اندیس بعدن قریب بود او شنیده  
آمده سیر راه میرزا را گرفته بود و بگرته جنگ انداخته بود و طفر با بود چون تین را بر  
ر بوده بر هوا بر دغیو از و لشکر بر آمد قضا را از ابر خط یافته بر سر لشکر مروان  
روان شد آند و لشکر در برابر یکدیگر صف زده بودند تمام مروان تین در زیر تین  
مانند لشکر مروان بهفت کس همراه که نخیده بمغرب رفت وقتی که تین بر زمین افتاد  
قصه لشکر میرزا که مردم در ناله شدند باز ابر دو باره آمده روده روان شد  
دوم او هر جا که رسید خواب کرد القصة ابر تین را بر دوش میرزا آمده اندیس را پیش کرد  
تا شش ماه مردم تنگ شدند میرزا جاسوس فرستاد خبر آوردند که یک آب فواری  
دارد مردم میگویند که تا یکسال آب میباید اما میرزا بدستو را بچیان شده درون  
عصای را محو ف ساخته سصد مثقال زهر بلایل را بدرون عصا انداخته بشهر  
در آمد که مردانیکه نایب آن بود در پیش سردار آب نشسته میرزا بر سر رسولان آمد  
زانو زده استاد نامه را داد مضمون نامه آنکه مرا باج بده مردم را از دست حضرت  
علی کرم الله وجهه منخ کن قبول نکرد میرزا بهانه کرده آن عصا را در آب رها کرد  
چون بیرون آمد هر که از آن آب میخورد میکفید اول نایب مروان از آن آب  
خورده کفید مردم اندیس همه بر آمده میرزا را بشهر در آوردند میرزا خطبه و سکه  
بنام حضرت صاحبقران خواندن میرزا آنچه توقف کرده عریضه بخیمت صاحبقران فرستاد  
اندیس تمام نصرت روزه راه بود **داستان با پیکری آن سلطان شبلی پسر قیصر روم بخیمت صاحبقران**  
**در بلاد مصر** در آن وقت که صاحبقران در بلاد مصر با نشاط و عیش در  
مغذرات آشاکه سطر کرده بود در نیوقت قراولان در راه الطاق بجهت بودند  
دیدند که آمدند سپاه نمودار شد چون طایفه قراولان رحمت چنگ نداشتند  
آمد بسامق قاری اناق رسانیدند که سپاهی نمودار شده است قاری اناق سوا  
کرد که تخمینا عدد آن لشکر چند کس گفتند و آنست علم پانصد کس باشد قاری اناق گفت

سپاه اندک بر سر ماتخت نخواستند کردند اول مرتبه اگر آیند بصد و دویست هزار  
مرد و آرد خواهند آمدند نه غلظم که رسولی نباشد از نزدیک قیصر رسالت میآید به  
القصه قاری اناق سوار شده بار دوی همایون آمده از اسب فروز آمدن وقت  
سر پرده جلال او را بر لب رود و بتل افراخته بودند طول وارض اردوی او  
هزار طناب و در هزار طناب زمین بود هفت قنط بگردیکه بگردیکه مثل دو پرگار کشیده  
بودند اول سرخ و دوم سبز سوم زرد و همه طس و کچوب بود بعد از آن پنجه نقره  
و بعد از آن پنجه طلا بود و فرزندان تا پنجه نقره میآیدند دیگر حضرت بنو که گذرد  
اما قاری اناق تا در پنجه طلا میآید با بخا میآستاد اگر آواز بلند میکرد و میر  
میشیندند قاری بجل توقف آمده بر اینان عرض کرد اغا هندال نام خواهر  
سرای بود بزرگتر خواهر سرایان بود صاحبقران بقصد غلام در روز کوشش خواهر  
سرای داشت او در آمده عرض کرد که قاری اناق باستان بوسی جلال از  
امور مملکت بهمانا خبری و اثری عرض خواهد کرد صاحبقران عصبانیت گرفته  
برآمد پشت بدر آورده تکیه کرده استاد قاری اناق بدو زانو در آمده عرض  
کرد که قراولان سپاه قیامت دستگاه از جانب بیابان الطاق که از دور  
پایروند سپاهی دیده اند صاحبقران فرمود که میرزا شاه رخ مع قوشونات برآید  
و امرای تو مانا سوار شوند قاری برآمده به میرزا شاه رخ فرمان رسانید جمیع  
امرای برلاس و تو مانا قریب بهت هزار مشغول سوار شدند میرزا شاه رخ  
به پنجاه کس همراه پیش گذشت بناگاه دید که جمع خیمه و خوراکه بر پا کرده در آن بیابان  
نشسته اند فرمود که کرنای زرین و دامنه رو بین درو میدند آخر دم مثل موج  
در پایگی زیر و زبر شدند بناگاه سواری از میان بدر آمد بر اسب بوزی فراگوزی  
را کب قرچق بر سر نهاده فر قرار بر سپهر استوار کرده روای در کردن قرآن برد  
جمایل کرده همیشه در کمر تپه و در دست اناکون بگرد عارض ماهش با که خط میدید  
هستوز باران سرشک عاصفانش از ابر دیده کان ریزان بزبان ترکی تکلم  
میکرد بنوعی که اکثر در فهمیدن او عاجز میشدند از جوابی کلام او معلوم شد میکویید  
که رسولیم که از نزدیک قیصر رسالت آمده ایم نه مبارزیم که برای جنگ جدال آمده  
باشیم مگر رسم شام دم است که بر سر فرستاده کان تاخت میآید میرزا دید که اثر  
اصالت و نجابت از بیهای خورشید او طاهر پرسید که جکسی و نام تو چیست گفت من

کوهیم از اصلا بقباصه دریم از اصداف ترا که فرزند ارجمند پید ورم بایزیدیم  
نام من سلطان شهبلی است پدرم قیصر در اسم اپچی کرمی فرستاده تحفه های چند  
اورد که اگر دیگر برافروستم میآید آمدند کند تو خود برو بومین که خاقان تا نا حقیقت  
میرزا شاه رخ از بالای تکاور آغوش کشاده در کنار گرفت نوزش بسیار کرد گفت  
کمان شد که سپاهی باشد که برای جدال و قتال آمده باشند همان زمان کس  
فرستایند که بعضی همایون رسانیدند فرمان صاحبقران شد که همان در رویش اول  
قیصر زاده شاه رخ را که دریم در محل نیک فرود آرد و میرزا قیصر زاده را آورده  
قریب بار دوی خود فر آورد از سر کاری حضرت صاحبقران هر روز هفتاد و تومن در وجه  
هماننداری قیصر زاده میدادند اما سلطان شهبلی سر داشت که زود تر بگوشش رسد و میر  
گفت بعد از یکسال خواهم گوش داد و آخر میرزا شاه رخ و اطع شده جمیع امرار او اطع  
انداخته بعد از شش روز پانزدهم ریح الاول که آفتاب در هشتم درجه شور بود  
آنوقت اطفال بنات در مهد خاک بشیر دایه ابر پرورش داشتند کوه و پان پنجاه  
جادرهای زنگاری بر سر گرفته صحن خلعت زردی در بر کشیده بود روز چهارشنبه  
بود که دولتیانه چکنیز خازرا که به قصد سرورغ بر پامیشد زیب زینت میکردند پلاس  
بساط بنگو کتیر ایندند بقصد کشتی فتنه عزم میجو حشند جمیع امرای تو مانا و تو مانا  
جات و صدره جات و امرای نوپان و جمیع قوشونات هر که ام در آوردن خود  
قرار گرفتند و طرف یسا دلان و وقت با پان و نعتیان استاده بودند اما  
سلطان شهبلی قنای سبزی پوشیده ردا در کردن قرآن در دوش تپه دست  
تحفه های که داشت اسب و ونده بود و چند دست شفقار و دیگر صندقی بود بهیت تا بگو  
طولانی هر دیو را در پنج که بعضی یک که کویا بوت است بر کردون بار کرده آورد که  
سلطان شهبلی آمده در ذیل امرای نوپان نشیبت ساعتی بود که از جانب  
آورده همایون که تا دولتیانه قریب بهت طناب زمین بود و رویه فقط گرفته  
بودند بر دایردی پیدانند جمیع از غلام بچکان پیدانند همه فرنگی گفتند که بدست  
بعد از آن سر اینان همه فتنه های سوخته میآیدند قریب صد سرای دیگر بدو  
دست ادب رحل قرآن بدست گرفته میآیدند بعد صاحبقران پیدانند همه امر  
تعظیم بقدم رسانیدند که شسته بر تخت چکنیز خانی نشیبت بعد از آن یسا دلان  
آمده اشارت کردند سلطان شهبلی بر خواسته در زیر تخت رسیده صاحبقران

گرفتند و در قصر زاده اشارت کرد آن کسی که آورده بود مع چند دست شرفزار  
و آن صندوق پاپولان پیش آورده که زانیند او از بلند کردن که این بخت است  
قصر بنده کی ملازمان روانه کرده است همه بنده شدند که در آن صندوق جوهر  
خواب بود و قصر زاده رسیده بدو دست زانو زد و پاپولان او را از دست و جب  
زیر کرده میگذشتند که می که قصر بنده کی گفت قیصر زاده زانو زده بترکی گفت قیصر  
مالک حجر و نه روم سپه سالار آن مرزبوم تحفه و دعا و ثواب مع علیه صاحبقران  
کردن غلام با میر تیمور عالی مقام میر پانده باز قامت راست کرده دوباره زانو  
زده گفت این دعا و سلام که وینقر تا بشا روانه کرده اند قاری نامه را گرفته بر گوشه  
تحت صاحبقران گذاشت همین قدر از سلطان شبلی پرسید که برادر ما یلدوم  
باینه چون دست سلطان شبلی قامت راست کرده گفت بدعی دولت امیر  
صاحبقران هیچ شام بلکه علی له و ام مقتدرت دیگر آمده بر مقام خود نشست  
چنانچه استاد شرف یزدی که بد نظم بزانو در آمد زبان برکت و بکلمه خورشید  
زمین بوسه داد و ثنا که آغاز انجام او بود مقطع مطلع نام او دعا که باشد اجابت  
پزشت بالواج اقبال او بر نوشت با نکه چنین گفت کای شهیدار بود دو  
لنت شوکت برقرار سلامت فرستاد قیصر روم دعایت روان کرد آن مرزبوم  
کنون وقت آن شد که باور کنی نیشین در ایوان قیصر کنی من اکنون فرستاده  
قیصرم ز قیصر بیوت پیغام آورم القصد صاحبقران اشارت بقاری اناقی  
کرد که نامه را بدیده تا بلند بلند خواند آنروز کسی در زیر قدم میرز سیدالین  
تاوند میرز آمد از نامه جدا کرد نوشته که رشتا آیتنا من لکن رخته و بی کنای من  
اخر نازند اجمد بیکه صحیفه لطیف فلکی بقوش قهر آن موجب بود و ثنای صفاخ روایح  
او راق ملکی بر قوم خیر آن مرشح باشد نظم چه یک صبح از لش بود طلوع تا شام ابدنوده  
التقای شموع چه یک زینم چنان یافت شیوع کان شامل نعمت اهل بیت ذوی القدر  
صلی علی محمد سندا لاپنا و سید الاصفیاء صلی الله علیه و سلم مهبط اسماء ربی ان الذی  
اسری و کفی بالله شهید اچمر رسول الله و در و نامعد و در جیک اولاد و اصحاب علی خصوص  
بر ان چهار یار ارکان بنوی و علی آله و اصحابه اجمعین بر جهنمک یا رحم الرحمن عرض  
ازین کلام سعادت انجام و اعلام آنکه بسامع علیه اینجانب رسانیدند خاقان توران  
رزجد و دختن و خطا تا کنار مصر عزیز را در تحت فرمان در آورده جمیع کردن رنج همه قلاو

اصیاد دور کردن نناده مالک رقاب این روزگار کشته عنان غنیمت بصوب بخت  
مسطوف میداشته است برسدن مکتوب سعادت نشان این و سوسه را از دماغ نهمه  
بدر آید که ریاضت عساکر فیه روز تاثر از جد و دار من تا فرنگ تا دامن مغرب صبح اگر آید  
اگر نشت خاکی افگندند سپاه سوزل و تا نار در زیر خاک میمانند چون سخن با بخار رسید  
صاحبقران سجده شکر بجای آورد سلطان شبلی از جای خود قامت راست کرده زانو  
نوزده سبب سجده را پرسید صاحبقران گفت این سجده شکر است سلطان گفت موجب شکر  
که از ری حبت صاحبقران گفت قیصر بلش که خود نازیده است من شکر میکنم بکرم او میسنام  
بوپن تکیه گاه او کیت و مشکای من چیست بعد از آن نوشته بود که آن صند و یکده سنا  
ده او را تابوت سکنه میسنامند از زمان آدم صغی بخت اسکندر میراث مانده و فخر  
در وقت ملک اسکندر کشاده اند دیگر در ایام خلافت امیر المومنین عرضی اند در بارگاه  
هر طل که آنوقت قیصر روم بوده کشاده اند جلا فریب اشتصد سال است که امکان کشاد  
میت هر چند تیغ بر نیزنم دغدغه شکستن هم نذر و فرستاده ام تا بکشاید بوپنی که  
در جوف آن تابوت چیست باقی نامه تمام و سلام صاحبقران امر کرد آن تابوت را آورد  
و ند همه طواف کردند اما مقام کشادند داشت هر چند ضرب زدند تا شیر نکند صاحبقران  
گفت اگر کسی طریقه کشادند او داند هر چه طلب کند بدیم مولانا شرف یزدی زمین عبو  
و بیت بوسه داد بزبان نیاز مرچ ثنا بخواند گفت انشا الله این بوت را من کشایم  
شد که بکشایم مولانا شرف دید که در و پوار آن تابوت صورت آفتاب نقش کرده اند  
پایان او صورت طلال و صورت کوب فرمود و طنجی از سنگ مقناطیس آورد و در و پوار  
بان کوب داشت سنگ مقناطیس آن صورتها را برداشت کم کم میلی برون آمد نوعی درج  
کشاده شد غلام بچه از صورت کتابتی در دست بر آمد از مولانا شرف پرسیدند که هوای  
کشادند او را چگونه یافتی گفت در دیوار این صندوق بخط از چیزی نوشته بودند که  
تعلیم کشادند او بود و اما کسی نیست تو اینست خواندند چون غلام بچه آن ورق کاغذ را  
ورق آه بود و بر آورده گرفته است و مولانا شرف از دست او گرفته بدست صاحبقران  
داد و بیکس نتوانست خواندند همه تسلیم مولانا کردند مولانا شرف مطالعه کرده قیصر  
میکرد مضمون آن مکتوب آن بود که از نزدیک من که اسکندر ذوالقرنینم بنزد تو بادای  
اسکندر ثناء ما را حکما خبر داده اند که بعد از هزار شش صد سال تو عروسی از نسل یافت  
این نوح علیه السلام خروج میکند ما بدین تابوت روای حضرت آدم عصای حضرت نوحی

جام حضرت یوسف پیر این حضرت ابراهیم دستار حضرت شیدت غلین حضرت ادریس  
پیش حضرت نوح صلوٰۃ اللہ علیہم ازہر پناہ بر نشانی مانده ایم بدانکہ پناہ بر ان نیز  
پادشاهی کرده اند چنانچہ گفته اند نظم نزد خود شاهی پناہ بری کین دو کینند  
یک انگشتری گفته آنادت که آزرده اند کین دو یک اصل نسب زاده اند صورت جمیع  
سلاطین و ملوک و خاقانین عجم را تا ایام دولت خود بعد از ان صورت آینه کان و  
از او ضلع فلکی یافته کشیده اند تا صورت تر این کشیده اند این واقع را بویین  
بلند شکان آفرین کن که اینهمه دانش داشته اند اگر خواجه ای این صورت از روی  
تابوت بیرون آید آن میل را بر است میستاب آن غلام بچه بیرون رفته صورت میباید  
چون نماشا که وی بچیب تاب بیرون میرود آن صورت را میکند اردو باز بر است می تاب  
آن غلام بچه صورت دیگر میباید و علی بن ابراهیم القصد آن میل را بر است یافتند  
آن غلام بچه که صورت باشد بیرون رفته جری پاره سبزی بدت گرفته بر او روان جری را  
بکشند و دیدند که صورت مردی را نقش کرده اند مردی بالا بلند سفید چهره کشیده و در کمر  
خالی بر کوشه ابرو در ان کا خذ جری نوشته است کین است جمشید شاه بلند بخت از امتان  
حضرت صالح پناہ بر بود چندی بطری در پو فای دنیا و در ان جری نوشته اند نم جمشید که  
نوع و س و شمار خلعت زیبای پوشانیدم شاه عالم را شاطر رعنا یا من اموختم به نیز است  
تصنیف از چشم خانه فطرت بر او روم نظم ز تصنیف جمشید فرخ شریعت دو باره هر روز  
دو شتند نوشت در آخر بدت اجل فرو مانده شدم بخار فتنه آره فنا بر فرم نهاد و  
بارہ از کشت زار امید سبز شدم نظم جو خوش گفت جمشید فرخ شریعت بر خیمه مردمی  
نوشت درین چشمه با پاوسه دم زدند گذشتند تا چشم بر ہم زدند و یک باره آن صورت را  
بدت غلام بچه مذکور داده میل رجب تاب در و چون بر است یافتند قطعه دارا یا سیاہ  
بر او در و سرخ پوش سید جوده ب شکل دو مار بر کتف او حلقه زده نوشته اند  
ایمرد و خجاک تاز بخت یک روز کم ہزار سال عمر بسر برد مغز سر مردم را طعمہ ماران کرد و  
طعمہ موز مار شد ہم عصر حضرت بود پناہ بر علیہ اسلام بود باز آن غلام بچه جری سر حنی  
بر او در و سفید چهره کرد بخت میانہ قد آنجا نقش کرده اند کہ ایمر در او فریدون فرخ  
کویند شیر از پستان کا و پر مایہ نوشیده در آخر در مہد خاک دودہ افلاک چنان بخت  
دیگر بارہ فوت طبعید نماند اگر چه خجاک را در جہا بابل او بخت در آخر خاک بچہ بر  
بخت باز آن غلام بچه جری دیبای رومی بر او در و بلند بالای مجاسن سفید قوی بیکل

بلندی

بلندی بینی در از جاسن پداند نوشته اند کہ ایمر د پاکیزہ صورت بنکو سیرت را کیقبا  
میگویند اگر چندی در تخت شہد یاری تمکن بود در آخر پہلو بجاک خاکساری نهاد  
نظم ہر آن پاره خشتی کہ در منظر است سر کیقبا دست اسکندر است از امتان حضرت ابراهیم  
علیہ السلام بود بعد از ان صورت دیگری بر آمد سبز رنگ مجاسن درشت پشانی کوتاہ  
ستبر کردن فراخ شانی کہ در چشم نمودار شد نوشته اند کہ ایمر در ایکساوس میگویند ہمیشہ  
در سندان بکتر تمکن بودہ تمام اقالیم سبہ در قبضہ اقتدار او بودہ اگر چندیکہ سال کرس  
بنوی آسمان بر آمد خود بر رخاک در آمد او نیز در وقت ابراهیم خلیل صلوٰۃ اللہ علیہ  
صورت دیگری بر آمد و بلند بالا شکفته روی کرد مجاسن در از کشت رسا ساقی باریک  
کردن جفیدہ شکم بر آمد نوشته اند کہ ایمر و کچس و ولی است کہ سجادہ طاعت ہمیشہ در صوا  
یح نیاز مندی افکنده بودہ سر از خط بندہ کی او مینستافت در آخر ملک بد لش زده از  
تحت سلطنت بیوریا یا قناعت نمود از امتان حضرت اسحاق بنی علیہ السلام بود و دیگر  
بارہ صورت بر آمد سفید چهرہ اثر پیری در پیکر او بودید از تک کل فطرت از جمن شترہ او مینت  
و پیدانوشته اند کہ این صورت ذال زرت کہ بتدبیر عقل بارہا از دست دشمنان جان  
خود را بر بوده بود چون بچنگ اجل در ماند ہیچ تدبیر نیافت ولادت او در زمان خلیل  
الرحمن وفات یافت او در زمان حضرت عیسی علیہ السلام بود ملازمت حضرت اسکندر را  
در یافته بود و باز ورق آہویا بر او در صورت مردی کشیده اند میانہ قامت پوستہ  
ابرو کشادہ پشانی کہ در چشم بزرگ کوش فراخ دہن بلند بینی مجاسن دو شاخ ستر  
کردن فراخ شانی در از دست کرد ناخن کمر باریک رسا ساق جلوہ گر کردید کہ از حدت  
او زمین زمان چون کوزہ سیما ب در لرزہ بود خفتان زنگاری در بر کشیدہ در کرمی  
مریج نشپتہ نوشته اند کہ ایمر و پہلو ان تمکن رستم و ستان شیرہ مرد سید شہت  
عبار تا چند بزبان عبر اند و پو فای دنیا نوشته اند آیا کسیکہ این صورت مشاہدہ  
نماید چون سر واقتم و رجو بیار زندگانہ سر کشیدہ اول بہ پنجہ اقبال چنان سبیلی بروی  
سرتہ افراسیاب زوم کہ رعشہ در ابدان زمین آسمان افتاد چون بازوی غیرت  
کشادم افراسیاب ترک را بر کرد و سر چون باز بچہ اطفال نمودم چون نوزہ رعد آسادی  
ہیشہ مازندان از حجاب دل بر کشیدم جگر کاہ دیو سفید بشکافتم از برق تیغ آبدار  
آتش در مزرع عمر پتار کان زوم ہفصد ہفتاد سال کو پال کر ان بر سر دشمنان  
زوم در آخر سیدہ دارم کچنان عمودی بر فرم فرو کوفت کہ سر مہ کوشہ لجد شدم

اگر چند یک به سر خیمت یلی و بازوی پهلوی پهلوی دشمنان بجاک میکشیدم تمامن قضا  
چنان سیتی فنا بر رخساره هم فرو کشید که بجاکه ان دهر یکسان شدم در آنجا  
نوشته بودند که ولادت رستم در ایام نبوت حضرت یعقوب علیه اسلام بود و وفات  
او در ایام حضرت موسی کلیم الله بوده بقول فروری هزار صد سینه سال عمر فرمود  
بود نظم رستم زورمند و کله فشر و مچنگ کال پهلوی شیر سپه دار ایران نهم  
چهره چنگ شکست سر به پشت بلند کشیدی اگر نام افریسیا شکستی زیم مثل قضا جبا  
بگردن نهادم نمود و گران گرفتیم همه ملک زاندران دریدم تنی گاه دیو یغند بریدم  
زار چنگ تار امید زیم فرورخت ما زاندران فرورخت بنیادها ما داران به تیری  
زوم سینه انگبوس زوم لنگ کاموس در کوه طوس بنا که قضا مثل شیر زمان بز  
سینی از کین ناکمان از ان ضرب پهلوانم بجاک زخم تمامند بکنج منگ کچی  
بجان کتف بازوی من زیم رخت آن پشت پهلوی من زیک کوه ام که میند خوش  
شدم چون سفال شکسته جنوش کنون بگذری کسوی خاک ما لنگهی بران سینه جاک ما  
گذر که موران ماران شده بجاک سیه بلکه یکسان شد اگر بگذری سوی قبر شهان  
بجز منت خاک نه بینی شان القصه آغلام بجه تقویر باز صورت دیگری بر آورد  
پن روسه رنگ درشت پشانه نوشته اند که این صورت افراسیاب ترک است  
ممالک محرومه توران رستم بود آخر تبرک تا ز اجل با طهستی او بر باد فنا رفت  
بعد از ان صورت دیگری بر آمد سفید چهره بر منته روی پیکرش چون آینه مصفا  
تیری سر دوشاخی در جو بیار حدیقه دیده او سر کشیده نوشته اند که این مرد غنی  
روینتن رت هم عصر حضرت سلیمان بود صد بیت تیر خدنگ از بازوی غیرت در پیکر  
بدن رستم بند کرده بود در آخر تیر قضا کوشه نشین صومعه عدم کرد ایند و یک باره  
صورت بر آورد مردی دیدن بدن او سفید اما هر دورش سیاه انگشتان او  
در از بود نوشته بودند که این مرد بهمن در از انگشتان نامت صبح شام با ش  
زندگان نداشت در آخر بسنگ عدم میسنای زندگان او شکسته کردید و شراب  
جیات او بر زمین ریخت اول انقیاد حضرت لقمان کرده بود بعد از ان ترک انقیاد  
گوده مذهب مجوسی را رواج داد القصه این صورتها یک یک پهلوان میآمد باز  
آن غلام بجه مصور جوی از دیبای استبرق بر آورد مردی دیدند که میان قد  
وسیا چشم ابرو بلند و وارید دندان باریک لب کشا و چپن در چپه سر او دوشاخ

از نقره بود نوشته اند که این مرد خداوند اقالیم سببه بود و تمام روی زمین راتا جا  
بوالقا و جابو ایلر با علم و حکمت و تدبیر و فطرت گرفته بود آخر ازین خانه هوا بود  
بصد حسرت و علم بیرون شد تو گوید که از ما در نژاده بود و در وقت رحلت فرمود که  
یک دست مرا از بوی پهلوان گذارید و بگرد عالم بگرد ایند بگویند که این مرد انگشت  
دست تصرف بر چپس اقطار دنیا یافته بود اینک دست تنی میر و پیره ذالی مشت  
خاکی بر دست او نهاد گفت ای اسکندر این ست حاصل دینای دون بعد از ان  
دست خود فرو کشید نظم سکندری در عالمی حکم داشت بیکدم برفت جهان را  
گذشت جو نژد یک شد روز عمرش شب بمیکفت آهسته در زیر لب جهانرا گرفتیم  
به نیرنگ زور درینجا که با خود ببرم بگور اینمه پادشاهان که کشیدی از جام  
کحل نفس ذائقه الموت شراب نام مرگ را کشیده اند خلعت کفن از دست  
خیاط قضا پوشیده اند نظم بجاشد فریدون منجاک جم شهان ۶ بخره و ان هم  
بجارت دستان پاکیزه ریش سیاوش کچنر سینه ریش بجارفت رستم جهان پهلوان  
ز دست اجل نیت کس را مان بجارفت اسکندر با وقار بر آمد در آخر ز جانش بر  
کو بهرم نوشیروان ای پسر کنون کرجوی نیابی اثر اجل زهر در کام پرور خیمت  
غبارش به پرویز غصه بخت کو آن چهار ارکان ایوان بن کو آن حاتم کتور سلیمان  
کو آن آل عباس پاکیزه را کنون خاک ایشان شده در هوا کو آن آل سامان پاکیزه  
اجل هم ز جانش بر آورد ما کو آن آل سامان نیکو نداشت وقت دفتر عثمان در نوشت  
کوشان خازیم بازیم جو تو گوید ز ما در نژاد بود هلاک چکنیز آل مغول ازین باغ  
رفتند آخر چکل غباری از ان کاروانم ماند تا از ان دوستانم ماند کو آن  
خوش نگاهان پاکیزه هوش بکنج چله چون نشیند جنوش ز دست اجل نیت کس را کز  
مگر بر میان بند از جابجیز القصه چون حضرت صاحبقران تابوت سینه را دید بیشتر  
از بزرگان بشارت شده بود آن تابوت را در مقامی ستور کرد که کسی بی نبرد گویند  
در روینل انداخت سلطان شنبلی بعد از این واقعه نامه که تبرکی نوشته بودند آورد  
ده بدلت صاحبقران در دایجا نام اجداد و آبای خود را نوشته بود سلطان پیر  
بایزید ابن سلطان محمد بایزید ابن مراد خان ابن عثمان غازی اما عثمان غازی  
تر که از اترک بود در وقت سلطنت چکنیز خان از راه اشته خان بجانب  
ارض روم رفت در دامنه بر چگون هر سال در کتف فاقه بجایز بر می نشست

مردم را آب طعام و سواری میداد یکی پرسید که ازین جهان چه اندیشه  
داری گفت پادشاهی در سرم تا فتنه ست همان سال فرنگی بروم تاخت آورد  
آن قیصر روم از نسل هرقل بود بدست کفار فرنگ قتل یافت فرنگی بزرگ  
سلطه شد در جور و جفا بشاد عثمان غازی بفرنگی تاخت آورد همه را بقتل  
رسانید مردم روم او را پادشاهی برگزیدند همیشه بکفار فرنگ جهاد میکرد  
تا ملقب بعثمان غازی شد اما ایلدورم بایزید از جد خود زیاده کارها کرده  
تا پای تخت فرنگ را گرفته بود او را استبیل نام کرده بود جلالهستور سلطنت  
در خاندان عثمان غازیست که از نسل یافت این نوح علیه السلام است  
چون صاحبقران بمضمون نامه مطلع شد کورنش آخ شد فرمود که سلطان سبلی  
روزی یک امر اضیافت کنند تا ما جواب نامه او را نوشته اچلی بسوی  
قیصر روانه نمایم گفته بچرم در آمد ابتدای ضیافت از قوش میران شاه پو  
آنا هر کدام طلب اچگر کئی میکردند عیضه خود را بقاری اناق مینمودند اول  
میران شاه طلب کرد صاحبقران جواب نداد و میران شاه رخ و غنچه کرد میر  
گفت او مرد جنگ طلب است مباد او در ملک مسافرت با وضری رسد اولاد  
میران عمر شیخ عرض کردند صاحبقران گفت با ایشان کتاب خوانا بهتر است  
اولاد میران جهانگیر عرض کردند گفت آنها شراب را نیکو دانند هر یک از آنها  
عرض میکردند صاحبقران هر چی میکفت قوم بر لاس عرض کردند گفت ایشان  
غور تو ره که دارند در اچگر کئی اکثر خاری میرید ایشان طاعت ندارند  
ایل ترخان عرض کردند گفت ایشان کو سفند فروشی را دارند قوم اولاد  
رض کردند گفت ایشان میرزایانند طاعت محنت ندارند قوم قنغات عرض  
کردند گفت اینطایفه الماندر میداند قنغات عرض کردند گفت اینقوم متکبرند  
نیان عرض کردند گفت این قوم پیر و تنده دورمان عرض کردند گفت این جمعه  
اجمعتند کزت عرض کردند گفت این جماعه جلیه و سلیم و تاجیک فعلند نامه مرا  
خار میکنند قنغات عرض کردند گفت اینجماعه انقیاد و وفادارند همیشه در میان  
ایشان اختلاف است القصد هر یک را بجیبی آراسته دید گفت از عهد این  
خدمت بغیر از میرزا انج یک کبی نیستواند بر آمدند زیرا که او خود بزرگ صنعت  
خورده دان و خورده بین ست هم بازوی غیرت دارد و هم نیروی فطرت لایق

این کار

این کار اوست دیگری راز بینده نیست فرمان شد برای میرزا انج یک نامه ارسال  
کردند که از ولایت اندیس مغرب خود را برساند **داستان اچلی کئی**  
**میرزا انج یک بجای استبیل نیز قیصر روم و بهنگامه**  
**پای او و آوردن شش دفتر مشنوی چون نامه میرزا انج یک**  
رسید در شهر اندیس حاکم گذاشته در چهل هفت روز خود را بقبه جلال رسانید چون  
بشرف سعادت کورنش مشرف شد صاحبقران محبت فرمودند که ترالایق اچلی کئی پای  
تخت قیصر روم دیده ایم چنتیارداری میرزا تقیتم کرده گفت اگر صاحبقران بنده  
لایق این خدمت دیده باشند اینغلام حلقه بکوش لطیارت صاحبقران او را چند  
نصیحت کرد و گفت اگر خواهی که اچلی کئی بجای آری اول آب طعام از غیب بیچاره  
در بیخ نداری تا نام یابی دیگر آنکه اگر از کسی حرف درشت شنوی تا سه دفعه بر دشت  
سازی بزبان خوش جواب او گوید و ترک نماز کنی سخن بسیار نکوی طعام بسیار نخوری  
اگر بجای روی شکم خود را از طعام سیر بازی دیگر بروی قیصر سخن درشت نکوی و  
قیصر را از ما برسی زیرا که پدران او خدمت پدران ما کرده اند و یکو چند تحفه ترا خواهم  
داد و بخدمت قیصر پیش کش خواهم کرد و دیگر بعضی آبی نرم نرم مباحثه خواهی نمود  
زیرا که در مباحثه اگر او از بلند شود سر رشته حرف کم میشود و در نزد مردم متکبر آردی  
غیب سخن را کنی البته دروغ نکوی در سخن بزرگان تقدم کنی نظم تکبر کند خاک بر رخ  
مرد تکبر ترا از نظر افکند بوپن از تکبر که شیخ ملک شد از لوج کعبت بزرگ فلک  
مکن غیب خلق جان پدر شوی خار در چشم اهل نظر خوش کم خور حرف مکتب بگو که  
خود آبرویت بریزد رزو القصد چون عقد لالی نصیحت را بکوشش شنوده حلقه کرده و  
تحفه و هدیه که بقیصر میفرستد بملازمان سپاریدند آسبی بود لنگ صاحبقران گفت  
قیصر با آب و دند فرستاده است ما با آب لنگ روانه نمودیم در این مقصدی داریم  
تا قیصر این کو هر مقصد را شاید که فهمد قیصر با نابوت سکینه فرستاده بود در نامه نوشته  
بود که صنعتی فرستادیم تو نیز صنعتی فرست صند بچه از جرم بر آورد و خد لاک کرده گفت  
این صند بچه ره قیصر بدست خود خواهد کشد و ما درین صند بچه صد هزار صنعت فرستادیم  
آنچه خداوند تعالی خلق کرده است از عرش تا بفرش درین صند بچه هست همه در قیصر  
شدند که ایاد درین صند بچه باشد و یکوم شکاری در آنوقت آمده تقیتم کرد و گفت من  
خونابه خورده ام زنبور را آموخته ام که اگر مرغی در هوا رود و چون او را باکم بر دیده

آخر غیش زنده آفرغ از هو ابر زمین افتد بناگاه مرغی از هو اکنه شسته میرفت  
آن زنبور را از دورون که وی بر آورده رها کرد و زنبور رسیده نیش بر حدیقه دیده  
آفرغ زد که بر زمین افتاد همه آفرین کردند صاحبقران فرمود که بهمراهی میرزا برو  
قیصر تا اورا استیاز کند مردم باین عقیده شدند برای حسین طلبی میفرستادند  
صاحبقران را مقصود دیگر بود بعد از آن نامه را بخدمت مبارک فرستادند که در ایند میرزا را  
در شهر دهم ماه ذی الحجه که آفتاب در برج دلو بود قاجار داد انا سلطان شبلی را نگاه  
داشت میرزا شاه رخ فرزند را و او را کرده بر کشت بعد از آن میرزا الخ پیک روان  
شد از شهر خواجه حافظ شیراز شیخ آذری مولانا کتابتی بهراه بودند از راه دریا که نزد  
دیک بود راهی شدند در هر منزل بچوش و خوش میآمدند تا بقلم روم داخل شدند  
انا قیصر در شهر استنبول شنید که شاه تاتار پنجه خود را که هنوز ما بتاب عمرش از من اول  
جاریه بدرجه برده نرسیده و با له خط بگردم رخسارش ندیده انا از جهت  
فطرت و بلندی طبع برسم رسالت فرستاده است انا سلطان شبلی را با عازو اکرام  
در محفل سرور و بعد حضور نگاه داشته است قیصر جمیع امرای عظام و سپهسالار  
ران عالی مقام را جمع کرد و قاعده روم آن بود که جارا امرای عظام داشتند  
و جمیع ملک هر پادشاهی که هست چهارم او را در زیر که بسنت حضرت رسول علیه السلام عمل کرده  
اند که حضرت چهارم را بر کزیده بودند در هر ملک باسم و لقب آن امرار امیداتند در بلاد  
روم امرای اول را یک علمه دوم را که عزت بلند تر شد و علمه سوم را که عزت بلند تر شد  
سه علمه چهارم را بر تبه خلیا رسیده زیاد تر از آن باشد چهار علمه میگویند این چهارم را  
عظام را خطاب پادشاهی میدهند در عهد ویران خطاب خاندان میدهند آنوقت بحضرت  
قیصر تیمور پادشاه چهار علمه بود مردی خرمنندی بود خواجه فیروز پادشاه سه علمه بود  
بزرگ شیخ پادشاه دو علمه بود امرایان بودند مثل خلیل پادشاه ایلدوز کوز پادشاه  
باشا جوق پادشاه شایین پیک علی پیک عبید پیک قیصر ایشلی پیک بود و پیر جاسر بود  
نه و دیگر در شهر با مانده بود موسی قزق مصطفی رفیق محمد علی فنی القصه قیصر ایلدوز  
کوز را بجهان داری امر کرده فرستاد و دیگر جمع سرداران را مع امرای مذکور امر کرده  
پیشوا را بر ایند از روز ثوری در روم افتاده بود مردم فوج فوج بنامش میرفتند انا میرزا  
در ایله نام موضع نشسته بود همچنان در بر بندمت رسید بعد از ملاقات کردن میرزا و دیگر  
رنگ او طبع بر رسید که ای همچنان در مکر فتنگی داری گفت ای ابلی پیک نمیدانم انا

میدانم

میدانم که درین آمدن بیکبار از ملازمان پشته که شتم بر غدیری رسیدم طرفی نمود که  
آب خورم ناچار لب بر لب خدی بر نهادم بعد از آن که آب نوشیدم بر جگر من خط نشسته  
میرزا فرمود که ملک آب آوردند فرمود که بخور همچنان در حوزد در حال قی کردی که می از  
و بان او افتاد که در عرف شلوک میگویند میرزا از فرست دریافت که همان کرم است که  
مع آب خورده خلعت ملوکانه بجهان در بعد از آن امرای روم و پسران قیصر  
فوج فوج پیشوا میرزا میآمدند همه را انعام و احسان میکرد و القصه از آن منزل  
سوار شده شهر استنبول داخل شدند کوبند که استنبول مفتاح و ابر خانان داشت انا  
کرداریکه میرزا در حقی همچنان در کرده بود شهرت بجهت یافت ایتوا قعه بکوش قیصر  
رسید آفرین کرد چون میرزا با ابلی خانه رسید همچنان سوار استاد همچنان در گفت  
چرا فرزند منیای و با ساش می نشینی میرزا گفت من از برای آسایش نامده ام  
میباید که امر و قیصر را کورنش کنم همچنان در گفت ما ایلدوز ندیده ایم که برابر  
داخل شدن و فدغه کورنش کند میرزا گفت البته من امر و کورنش خواهم کرد  
همانند آمده بعضی قیصر رسانید که در میان خانه نور را در کینکاش بود قیصر بر  
آشفت گفت که شنیده ام که امیر تیمور فرزند مرا بعد از شش ماه کورنش داده  
من بعد از یکال کورنش خواهم کرد و برو ایلدوز را بکوی بخشود دل نشیند همچنان  
در آمده دید که میرزا هنوز مع ملازمان سوار استاده همچنان در گفت قیصر  
میگوید که بعد از یکال کورنش خواهم کرد میرزا ابلی شیرین کرده گفت امر و ز  
تا وقت نماز عصر کورنش خواهم کرد و برو قیصر بکوی ناچار همچنان در آید گفت  
قیصر قسم یاد کرد تا باز آفتاب در برج حمل نرود من ایلدوز را بار نخواهم در آید گفت  
هفتم نور بود همچنان در آمده گفت میرزا گفت قسم بخدا که امر و ز وقت نماز  
عصر تا شده قیصر را کورنش کنم همچنان در رفته گفت قیصر در خشم شده گفت چند  
تا فل کنم که نعل اسبان او را کوجهای استبل سوده شود همچنان در آمده گفت  
میرزا بار قسم یاد کرد که ازین اب امر و ز فرزند نامم مگر در ایوان قیصر همچنان  
در گفت ای میرزا این ملک قیصر است اگر خواهد کورنش میدهد و اگر نخواهد میدهد  
اکنون شما بگدام دلیل میگویند که من امر و ز کورنش میکنم میرزا گفت من در حکمت  
یافته ام برو قیصر بگو آمده گفت قیصر گفت معلوم خواهد شد همچنان در نرود  
میرزا آمد میرزا گفت ساعتی صبر ساز میرزا همچنان سوار استاده بود هر جا هر جا از آن



ظفر میکشند بناگاه آواز غوغای از جرم قیصر برآمد که نتوان شرح نمودن مردم همه  
 هر جانب بگو چه میدویدند بچکس بکید بکری سخن مینکرد و همان در رهبران شد از هر کس  
 میسر رسید که تهر حجت کسی جواب مینگفت میرزا گفت ای همانند از من شنو که قیصر  
 اشغال کرده است همانند از میخواست که بجای من قیصر رود و میرزا گفت ساعتی صبر ساز من  
 در حق قیصر نیگو یا سازم برو با ما و فرزندان قیصر کوی نزد من آیند شرح مردون  
 قیصر را گویند تا من فکری کنم همانند از وقتی آمد که شوری افتاده است تیمورتاش  
 پادشاه میگوید ای مردم هر کس قیصر را آشکار نکند که ایلچی امیر تیمورتاش و همان  
 در گفت من این سخن را از ایلچی شنیدم همه بدانش میرزا آفرین کردند بعد از آن  
 همانند از گفت ایلچی میگوید که امرا و فرزندان قیصر نزد من بیایند تا در حق ایشان  
 نیگو یا کنم همه نزد میرزا آمدند که میرزا سواره استاده بود و گفت ای امرا ای روم  
 معذور میدارید که من عهد کرده بودم که امرا و در ایوان قیصر فرود آیم و الا  
 بغزت شما یان فرود میآمدم شرح هر کس قیصر را پرسید که چگونه شد گفتند هر کس  
 بیکبار روی در او باز گفت از دویان و پستی قیصر خون آمد گفتند باز پرسید  
 رنگ مرده چگونه است گفتند مثل جگر است میرزا گفت تحقیق که خون در رگ نکتند  
 اش کرده است قیصر زنده است انشا الله علاج او میشود همه بگریه میسوز  
 در چرخ شدند القصره میرزا را گرفته روان شدند میرزا از هفت در بند گذشته  
 بزیر ایوان قیصر فرود آمده با بجا آمد که قیصر را خواجا بایند اند تا تیمورتاش پادشاه  
 گفت معلوم شد که قیصر زنده بوده است مباد این تا تاری ضرری رساند قریب  
 پانصد غلامی رومی همیشه با یکف بر سر قیصر استاده اند میرزا خنده کرده گفت  
 خوش مردمی ایچقر بوده اید اگر مابدی میشد چه گویم که زنده است میرزا بیشتر  
 به پیش از قیصر نزد خون سیاه رفت بعد از ساعتی بود که قیصر بجال آمده نشیبت  
 آن روز بر سر میرزای سیر ز را اینا میگردند قیصر نیز میرزا را در کنار گرفته نوزده  
 بسیار کرد آن روز جمیع مردم بگرد قیصر جمع آمده بودند بقطرت میرزا آفرین میگردد  
 که حرف او درست برآمد که او امرو زگرش کرد چون قیصر بر تخت نشیبت امرا  
 رست استاده اند میرزا گذشته نشیبت بازه گفتند تو نیز رست ایست میرزا گفت  
 رسم ما این است قیصر گفت بکنارید بهر توری که رسم ایشان است چنین کنند بعد از آن  
 نامه را از کتبه نامه بود فارسی ترکی عربی آورده بر رسم چکنر خانی زانو زده گفت

شماره اولینم بسیار بسیار رسیدند غریب از امرای قیصر برآمد بایستی میگفت و  
 گفتند زیرا که پادشاهان شخفر را که از خود کمتر می پندند میسرند آن روز دو هزار  
 تنگی بقصد میرزا برهنه شد که توچا پادشاه اسلام را بنده کی ننگی میرزا بچنین مردون  
 استاده بود ابا بایند داشت قیصر گفت این پسر را با حاجت است هر چه گوید تحمل است نامه  
 تیمورتاش پادشاه گرفته بکنار تخت قیصر نهاد میرزا دوباره زانو زده تبرکی گفت  
 در پیرا فرمایند که نامه را بلند بلند خوانند نکتند فرود گذشت نکتند سید عیسی که در پیر ملک  
 روم فرمود که کسی ز زمین بزیر قدم دبیر نهادند قیصر فرمود که هر چه نوشته اند  
 بخوان دبیر سر نامه را مطالعه کرده گفت درین نامه هر چه ای درشت نوشته  
 اند قیصر گفت فرمان کرده ام تغییر حکم من نشود هر نوشته اند بخوان دبیر بخواند  
 نامه معتقد شد بسم الله الرحمن الرحیم قل اللهم مالک المملکة نزل الیک من کتاب  
 و شرع الیک من کتاب و توکل من کتاب و توکل من کتاب و توکل من کتاب و توکل من کتاب  
 قدیر همه یک از فوج رواج فرود و زینت و جنت نعیم و زینت کبر و سپاسی که  
 از مطالع طوالح باع و جش در آسمان جو و لوامع سواطع انوار لطف و کرم و خشنود  
 نظم همه یک بدان جشن همه آرایند ز اینند جان رنگ عدم بزوانند تا بارگاه یاد  
 شای که بنای قدرش در عرصه ساحت و فضای هوای جهان ملکی قمر مینح و چتر  
 رفیع آسمان پو ابطالت و رابطه ملالت بر کشیده که و السما بنینا باید و آنالو  
 سعون نقاش صنعتش بر نقش نگار ربط بو قلمون و بسیطها مون را شجون بخوش  
 موزون موشج بالوان کونا کون بو کارگاه فاطمائی انار رحمته الله بازگش ده که  
 و الارض فرشتها با فتم الماهدون حیاط قدرتش کوی زین خورشید را بنزد  
 و شجره تقدیر مدور و منور ساخته در میان آسمان و در خم جوکان کن فکان الله  
 و الشمس تجری مستقر لما ذالک تقدیر العزیز العظیم حیاط ارادتش جرم ماه  
 سیمین را چون نغمه زین بر کربان فیروزه این اولین بختیاط و رشته از بطن  
 برده خسته که و القمر قدرتها منازل حتی عاودک العوجون القدریم و راق حکمش  
 بجایف لطیف او راق این هفت سببه مشا ذرا و اعش رزین کواکب تهین  
 داده آنا زینا السماء بزینة الکرکب نظم بوی زلفش میوزوای عقل شیدا  
 شوروان باد بهاری میوزو چون گل بجزا شوروان آمد جانش جلوه کرد گفت  
 نورش بجز بر چون یافتی نور بصر سوی تا ش شوروان سوی نکار جلوه کرد که اتفاق افتد

از عقل و دانش در کز رسیده شیدا شو روان در گوش جانان آمدند از بارگاه که  
کای قطره از ما بیایم سوی دریا شو روان بعد از چند حضرت پروردگار نعت آن پاد  
شاه و حالت خورشید ایوان جلالت سپه سالار مضار جاهد الکفار فرمان فرمای  
کرامت خای فاجعه یا اولوالبصار شاه باز بلند پرواز عالیشان یقین و لقا راه  
نزله الاخری طوطی شکر خای و ما یملق عن المومنین عند لب خوش نوای ان هو الا  
وحی یوحی یعنی بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون دبیر نام مبارک حضرت  
بخواند قیصر صحرایا و از بلند صلوایه فرستادند بعد از درود و القاب آن سابق  
میدان ایمان آن عاشق حواجه هر دو جهان آن نقطه دایره هر که صفای آن والی  
حکم آن یار شب غار و آن سخن اسرار آن درواری رفیق راه توفیق کلین کلین  
تحقیق و در یاری تحقیق بحر عمیق یعنی امیر المومنین ابا بکر صدیق قیصر صحرایا  
تعالی عنده با و از بلند گفتند دیگر بران شهیدوارم کب فرات آن شهید یار مویز  
رسالت مها رقص و فاخانه برانداز شهید جفا امیر عادل امام کامل و زده اش برده  
دارچرم سلاطین و سایه اش دور ساز ز جنت شیطین یعنی امیر المومنین عمر ابن الخطاب  
بنام رضی الله تعالی عنده گفتند بعد آن نقاشی سوره الکی آن حواجه با شرم امام با  
رزم رفیق دو یارم کز دایره وفا نقطه دایره صفا بلخی دو ز مزم کویای دو مرم شهید  
مشاهده آیت علم القرآن یعنی امیر المومنین عثمان ابن عفان چهارم آن یار شیرین  
شریعت آن کشتی گرداب طریقت کلیم طور مناجات امین کعبه نجی شهبوار عصبه  
لافتا تاجدار سوره بل اتی جفت بطول پیر عم رسول امیر المومنین علی کرم الله تعالی  
هر یک از خلفا بزبان که میرفت پادشاه و امر ارضی الله تعالی عنهم میگذشتند بعد از چند  
پروردگار و لغت سید ابرار و القاب چهار یار عن عبد الله امیر تیمور ابن امیر طغرل  
ابن ایرکل بهادر ابن الیکتر بهادر ابن اچنل ابن قاجار نوزبان رسیده با دبر تو و اول  
اصحاب تو ای ایله دروم با نیزه آبا و اجداد من بطناً بعد بطن از زمان یافتن این نوح  
علیه السلام تا زمان اغوزان تا وقت اغوزان تا وقت بوزجرا از وقت بوزجرا تا زمان  
تومین خان از وقت تومین خان تا زمان دولت چنگیز خان از آن وقت تا زمان  
بیان قلیخان همه صاحب عتجاه گذشته اند که در روز یک سلطنت که در سند و ز  
رت ممکن بوده اند چون فرمان فرمای بنام مانو هستند و کوس سپه داری در ایوان  
شهر یاری با لقای همایون مادر صد اورا و روند ابتدای کاریکه از کتم عدم بفضای

وجود خا میدم هفت جگیم از هفت اقلیم برای قلم آمدند چنانچه یکی از حکمای روم بود  
در مزار قیض آثار حضرت شیخ نامه به تیغ گرامات کشته گشتند بعد از آن در سن دو و ده  
سالگی بقطب ملاقات کردم در سن چهارده سالگی به مخدول ناصر خسرو و چنگ کردم با  
صاحب هدایه برهم زدم بعد از آن در بخارا رفتم در وقت حواجه او بان و بنای بهار  
را برهم زدم بخندمت بیان قلیخان بدامادی رسیدم بعد از آن از وقت قیجاق توفیق  
تیمور جهان او ز یک بشکر پیکران آمد بر اتخان کر بخت ملک باوز یک افتاد و در قرشی  
آق تیمور خان ز کشته بخارا امیر قراغین قنغزات رفتل کردم با هم حضرت شاه نقشند  
پیاده بطلب بر اتخان رفتم در بلخ و در جمیع امرای قنغزین چنگ کردم بقندهار بر اتخان ز ک  
نوره موروث ما بود در زیر زمین شاه منصور بنده کرده بود و بر او روم بعد شاه منصور آمد کوی  
قندهار چنگ کردم دستم زخم یافت از آن وقت دستم معیوب شد بعد از آن بسبب سان  
آدم زیان خشم بهادر را گرفتم بعد بر سر پیل بدخشان بجمع او ز یک چنگ انداختم در بلخ  
قرالین چته رکشتم در لب دریا در بالای بلخ تیمور خان چنگ انداختم او ز یک کس  
بزیخ رفتند بچهل کس همراه بکجا به بقالان نشسته قرشی را گرفتم آبخا بصورت رجلا  
الغیب شده بخارا از چنگ او ز یک خلاص کردم در چرخین تیمور خان چنگ  
انداختم از لقب عار عا نشان بد و حواجه محمود و سمرقند را گرفتم بعد از سه سال از چنگ  
او ز یک ملک موروث پدران را جدا کردم باز در لب دریا بچند تو قیتمور خان آمد قرشی  
مرا بر تافته کر بخت کبوتران را ملائکه گفته او ز یک شکست و روم بر اتخان در چنگ  
بزرگاله مرا فند داده شکست داد و در خراسان نیز شاه شجاع رفتم از و مد و طلبیدم  
باز گشتم دوباره بچهل کس آمده قرشی را گرفتم از نردبان افتاده پایم شکست در پانزده  
روز سه دفعه شکست ازین جهت شکر لنگی باقیماند دوباره رفته سمرقند را گرفتم بر  
خان بکشرین بو علی سینا را یافته مرا شکست داد من بملک او ز یک رفتم بمن مدد  
کرد او ز یک در راه پیدادی کرد همه را رخصت دارم خودم آمده از سمرقند تا بخارا  
هفت ایلم شکست که از هفت صف رستم زیاده بود بخارا را گرفتم بر اتخان را امان  
دارم بلخ رفت فرزندم جهانگیر رفتل کرد بلخ رفته بر اتخان را با وجود آن چیزی نگفتم  
او را چون در آن کشته بعد از آن میر بر که طبل علم حضرت رسول علیه السلام را  
آورده مردم اتفاق کردند و سال هفصد هفتاد یک در بلخ پادشاه ششم اول  
باور کچ رفتم او کچ را حصاره کردم حسین صوفی کس فرستاد که هر دو با هم چنگ کنیم

من در طلب چنگ شدم او ترسیده بنزد او رنج را که فرستم بلکه او زبک رفتم با مادر او  
من تو قمش خان پادشاه شد فرزندم میران شاه را شاه منصور در تبریز زند کرد و در شش ماه  
رفته بجات و اوم مرغ و بنای رکشتم پورش سه ساله سو ارشدم بهرات را که فرستم قتل  
ارسلان را سحر کردم مشهورا که فرستم از دست حسن حوری اصفهان را که فرستم شاه شاهی  
از من شکست یافت شاه منصور او را در قفس کرد و رفته بجات و اوم نیکی در اجته او  
کردم بهمان سفر ایران را که فرستم تو قمش خان بلکه من تاخت آورد آمده او را تا قمر  
دره پیش کردم قوم قناعت و منعت و یوزر قتل کردم فرزندم شاه بیخ تو قمش خان را  
در کنر بلخار قتل رسانید بلخار و آزارق و قوم تاسکا و که فرستم پادشاه از و پس در کربلا  
بود ولایت او را که فرستم و تاریکی دنیا دیدم قبر اسکندر زود انقرین زیارت کردم  
بازان سفر رکشتم پورش پنج ساله سو ارشدم شیراز قتل کردم تمامی ما زندران  
آمل ری و طبرستان را سحر کردم در دریای ریک روان دشت قناعت ته بهفت  
جوش بستم تبریز یان ترک فرمان کردند تمامی آتشار قتل کردم باز بخت کاه خود  
کشم بیوی بند و ستان رفتم کافران سید پوش که اسکندر از گرفتن عاجز آمده  
بود که فرستم تمام بند را مستخرج کردم ملو خان را اسیر کردم با مادر و خواهر حشرو و هلووی  
قبر آدم صفر الله را زیارت کردم کثیر را که فرستم به بخت کاه آدم پورش بهفت ساله  
سو ارشدم فرزند میران شاه با او با کرده بود تا دیب و اوم بغداد را که فرستم سلطان ابر  
جلایر که بخت در چنگ و شاه خاتون زخم چشم بشکرم رسید فرزندم عمر شیخ گشته شد  
الجهند طغر یافتم بعد از آن بلکه عرب داخل شدیم حج پیاده کردم و زوان که از قوم  
عرب قطع الطریق بودند ایشان را بریم زوم در مدینه بلا حده خیبری در بند افتادم  
رسول خدا بمن مدد رسانیدند قرامطر را که درم چالا سو در آن مدت نه رده سال قرامطر  
برده بر زمین زشت بر تافته بود باز آورده در مقامش وضع کردم نظر از حضرت رسول  
اکرم صلی الله علیه آله تسلیم یافته بعد از آن نیره ام سلطان حجر را به من فرستادم تفر  
شش ماه خطبه بنام شد بلکه شام آدم آغز دیکه بر دروغ دعوی عیسر میکرد بریم زوم  
جلب را که فرستم دمشق را که بد طینتی در سناد ایشان بود قتل عام کردم چنانچه زری و لیس  
و که فر ا خواب کرده بودم که دعای حضرت امام حسین رفته بود و بخیل الرحمن بتور چسب  
انبیاء علیهم السلام را زیارت کردم بهما و روان در آدم بطور سینا بر آدم فرزندم میرزا  
انج پیک یک تدبیر لشکر ترکمان شکست داد و بعد از آن ای قیصر سلطان شبلی بر رسم راست

آمد تا بوت سکینه که بچکس نتوانسته بود کشدن او را من کشادم نشانیهای انبیا  
علیهم السلام را که فرستم صورت پادشاهان عجم را دیدم اینک فرزند بجان پیوندم میرزا  
انج پیک را با ابلیجی کری فرستادم اینهمه که مذکور شد من مکررم سبحان الله خطی کردم من  
مردیم کرمی از بنده کمان ذلیل جغیر بکیدت ناگیر ابیک بانار و ازین مشت خاک جدا  
اینهمه از کرم حضرت اوست و از قدرت کامل اوست که هر بندگانش را اینماید نظم بنم تخی ملک  
سیهان گرفت کرد و سحر همه روی زمین پای نه خنک فلک زیران دست نه خاتم جسم  
در مکن پنه غفلت بدر آور ز کوش چشم کشف قدرت یزدان بوین اینهمه او میکند  
او کند کیست که کوید چنان یا چنین ای قیصر خدا بران بنده رحم کند که قدر و پایه خود را  
شناسد و پای از حد خود فرزندم اموز اجمه شد ملک ریح مسکن در بخت تصرف  
بنده کمان مات سلاطین عالم و ملک مطیع اند و کون کشان جهان در آستان  
اطاعت ما بر استاده اند نظم زور یا بدر با سپاه منت جهان زیر فکلاه منت  
ملوک زمان صف زده بودم بسط زمان تنگ بر لشکر ای قیصر بدان که کوید  
سنگ تاب یک جمله سپاه طغر پناه ندارد و کرون کردان سر از متابعت تابعان  
مانند تا بد منتهای تو بر کمان گشتی بان میرسد که برای مینر ماروشن است که محتاج بیان  
ینت باید که گشتی سوای مجال را در غرقاب غور نیندازی و باد بان حرارت  
و حنارت فرو گیری و در ساحل سلامت و استقامت لنگر تو به و نذامت ببیند از ی  
تا از طلاطم امواج عقوبت غرقاب دریای بلا و محنت نکردی بخاطر انور ما بود که  
آن ولایت شعور اسلامت سلامت باشد و زمر و در و عبور لشکر منصور غبار تفرقه  
بر اهلانی آندبار نشینند این معنی لغو نباشد موجب ملامت مسلمانان و شمامت  
پدینان شود زینهار از این نظریه داد و عنایت خود بکنی در پای از جاده خود پیرو  
مکن نظم که بر خون خود ترک تازگنی که کجشک باشی بازی کنی چرا حمت خود نداری  
نگاه مکن چهره بخت خود در سپاه منه پای زنده زده خود برون که افضی بجایه بلا  
سه نگون اگر پیشه را تاب عنقا بودی سزد که ترا کینه ما بودی کجا صعوه را این  
میسر شود که با باز صیدی برابر شود نیرد لیران کجا دیده تو در بنیه روم کویده  
مجزوم فیلان به نیردی مور بلا بر سر خود میا و بر زور کبوتر که پهلوی زند بر عقاب  
بقصد سر خویش دار و شتاب اگر من بروم اندر ارم سپاه جوهند آنهمه بوم کرد  
سپاه مهادا که من زمین کم رخس کین که بر هم زخم آسمان زمین ای قیصر تو ما را تا تو

سینه فرستاده ماتر اصدفچه خدو لاک فرستادیم که صد هزاران صنعت خدا در ویست  
دیگر تو ما را بب دوند فرستادی ما تو را بب لنگ فرستادیم تا بفراست دریا بود دیگر که در  
مشتکار را بویستی که بخسین بست یا نه آخر شکار لایق احسان باشد یا نه قیصر باغرا گفت در  
یابید که این لب لنگ چه فرستاده است هر که ام مقدار عقل خود فرگفتند قیصر گفت  
چنان مفهوم شد که ما لب دوند فرستاده بودیم امیر تیمور اندازی کرده است که لب  
لب فرزت لب من لب فرزت یعنی دانگ تو لحاف مانداری مشتکار را آوردند  
چنان مذکور شده بود زنبور را از که در آورد و مگر در هوا که شسته میرفت آن زنبور را  
سرد او آمده چشم آغزغ پنبشی زد که معلق زنان از آسمان افتاد همه بخسین کردند  
قیصر فرمود که بگردد است آغز شکار را قطع کنسید هزار شکر فریدیکر بدید امر گفتند چه  
چنین کردی قیصر گفت از جهت اینکه او خودی را بروی کلان دو انده است انعام  
از برای آنکه مردم بسیار رنج برده است اما شکار میکند که از شوق آن هزار شکر  
در دست من هر که معلوم شد بعد از آن صندجی را پیش آوردند همه در تعجب بودند که  
ایا درین صندجی چه باشد چون کشادند دران صندجی قرآن بود قیصر بقطر صاحبقران  
آفرین کرد زیرا که جمیع موجودات هر دو عالم در قرآن است قرآن آنقدر معجز دارد که  
بجز خدای تعالی کسی نداند درین وقت دو کس آمده بقیصر عرض کردند که هر دوی ما این  
همین زری و اشیم در فلان مقام در زبردخت که کردیم که باز آمد با اتفاق میگیریم که  
رفتم آن زربنت میدانم که اینم که دیگر گرفته است مدع علیه گفت من اینم در هر که زنده ام  
و نیشناسم و آن درخت را نیز ندیده ام قیصر شریع انداخت میرزا برخواست تظیم کرد  
گفت صبر کنسید من این واقعه را نشاندیدیم مدع علیه فرمود و از آن درخت برگ بسیار  
اورفت مدع علیه نشسته بود از هر جانب سخنان گفت میرزا از حاضران مجلس پرسید  
آفرودان درخت رسیده باشد یا نه آخر مدع علیه گفت که دور تر است میباید که هنوز  
نرسیده باشد میرزا خنده کرده گفت تو جلالا گفته بودی که من آن درخت را هرگز ندیده ام  
اگر ندیده باشی چگونه میدانی که هنوز نرسیده است همه آفرین کردند آخر دنا جارا قرار شد  
مدع علیه را آورد مدع علیه همیان زرد او را گرفته کنه او را شفیع شد القصر حکمی  
روم مجموع آمده قیصر را کشتش کردند در علم حکمت مناقشه شدی با عابد که شد که حکما  
گفتند قیصر چیزی را بنمان کنند تا ما با یک قیصر قلمدان طلب کرد چیزی نوشت در زیر  
ز انوی خود دنا و حکمای روم قرعه کشیدند گفتند قیصر امر نوشته اند دران اسم اثر

جلادت و بزورکی بود اکیان میبهرم که نامی از نامهای خدای تعالی است بعد قیصر بیست  
میرزا لنگه کرد و میرزا گفت من از روی عقل از گفته حکمای آنکه قرعه کشم اگر یابم بخسین  
باشد همه گفتند بخسین است میرزا گفت آن امر که قیصر نوشته اند نام خودشان است و حقیقت  
چنان بود قیصر پرسید که چگونه یافتی میرزا گفت دیدم که حکمایا نوشتند اما عقلمان نرسید  
اثر بزورکی دران نام دیدند با دنا حقیق عقیده کردند من در یافتیم که پادشاه مجازی است  
زیرا که مجاز هم جلادت و شوکت دارد اگر حقیق بودی قیصر پادشاه متشیع اند هر که نام  
را در زیر پای خود بنمایند مگر آنکه نام پادشاه مجازی باشند قیصر گفت چگونه یافتی که نام  
خود منت میرزا گفت میدانم که قیصر خود پسند نام دیگر را نخواهند نوشت القصر قیصر  
خواست که سپاه خود را میرزا نشان بدید برسم شکار بر آمده بر بلندگی که آن راموسی  
تنه گویند که نشیت امر کرد که سپاه روم گذرند بناگاه فوج فوج سپاه روم پیداشدند  
از قیصر و میرزا در که شدند قیصر گفت ای ایلچی سپاه ما دیدی چگونه اند میرزا دید که حیل  
جماعت نشسته است کله خر گرفته اند خست همه پدیدند و دید که حیل بازی را بر چکس هاشانده اند  
کله ختی گرفته بوی ایشان انداخت طعمه بند بسته در افتادند قیصر در خمر شده گفت ای  
غیره تیمور لنگ یعنی میگویند که این سپاه تو مثل کبوترند بگو فر همه میبهرند سپاه جد من  
حکم این بازان دارند که طعمه گفته میدارفتند چه سازم که فرزندم سلطان شبلی در نزد  
جدت و آلا ترا کردن میزوم القصر قیصر داخل شهر شده بجزم رفت میرزا آمده بجای  
خود قرار گرفت بعد از آن قیصر فرمود که این بکاه تمام امرای روم بگوش عالی خود را  
را از آسته آیند قیصر بر آمده بر تخت نشیت تمام امرای و فضلا ی روم آمده دست بر تپه  
استادند میرزا را طلب کرد اما این کوشش در چهار باغ سخنان غازی بود میرزا مسخ خود  
حافظ شیراز و شیخ آذری و مولانا کاتبی آمده بگوش قیصر نشیند وقتی بود که بود  
بروی پیداشد دیدند که قریب چهل بول زرین پوش عصاها از زر آمده تعظیم کردند  
اینک سلطان و له میآیند قیصر از جا برخاسته قامت رست کرده بر تخت رست ایستاد  
میرزا بخود گفت چگونه کسی بیزت خواهد بود بناگاه از در چهار باغ جمعی از غلام بچکان  
پیداشدند همه زرین پوش هر یک عصای بدست جمعی دیگر از علما مان خوش طرح نمشتی  
سوز بدست فستقینه عینه سوخته میآیند جمعی دیگر کتا بهای بدست بعد از ساعتی از در چهار باغ  
مردی سواره در آمدند سفید پوش اما آنرا پیری از ناصیه او بود اقریب دو سه فرس  
کس هیچ امرای روم و پادشاهان روم همه در جلو قیصر پیش دوید گفت ایشان را گرفت

فرآورد هر دو بر بالای یک تخت نشینند میرزا از پرسید که آنچه گسست گفتند به  
مولانا جلال الدین رومی اند که ایشان را سلطان ولد میگویند از عمر ایشان حدس  
گذشته است بابای ایلد روم بایزید و ختر خود را بحضرت مولوی داده بود ایشان عمر  
بچه قیصر میشوند ایشان میرزا را اینگونه پرورشها کردند میرزا تعظیم ایشان بتقدیم رسانید  
در آن باغ آهوی بسیار بود سلطان گفتند کسی باشد که شاخ آبجو را بدم آهوی بریزد و در  
همه تامل کردند میرزا قامت رست کرد ایشان منع کردند که تو مسخری میباید ایندگی  
میرزا گفت بمن اجازت بدید میرزا غول که کما نرا گرفته چنان نمره بمقعد آهوی زد که نصف  
آن نمره بیرون استاده بود آهوی حواست که بشاخ خود آن نمره را دور کند میرزا چنان  
تیری زد که شاخ او بدم او دوخت غریب از امر او فضلا برآمد قیصر از هر اجناس  
بزرگ را از انعام کرد و مثل غلام و جوهر و اشرفی و اشرف علی بن القیاس  
میرزا تعظیم کرده آنکه اجناس بلا زمان و شعای که با و همراه بودند انعام کرد و قیصر  
شد گفت ای تاناری انعام مرد منظور کردی میرزا گفت چه منظور کنم اما میخواهم که  
مرا چنان انعام کنی تا بقیامت باقی بماند قیصر گفت چه طلب داری میرزا گفت میخواهم  
سلطان ولد مرا یک رباعی تریف کنند قیصر بی نب ایشان نظر کرده گفت این رباعی  
چه میگوید سلطان ولد گفتند من هرگز مخلوق را تریف نکرده ام قیصر گفت بخاطر  
چیزی گویند ایشان در فکر شدند قیصر شعری دیگر را گفت شما با نام فکر کنید هر سخن  
تفکر کردیدند سلطان ولد گفتند از دانش تو عقل فلاطون بظنان از نظرت  
تو عقل رسیان چیران از بهمت تو جام طی کشته تجل از بازوی تو رستم و ستان  
لرزان شیخ آذری گفتند ای عقل تو سه مایه فکر لقمان در نزد تو بقرات جو  
فضل نادان از بهمت تو ابر بهاری ناچهر از جرات تو ملک سکندر ویران بپوش  
کاتبی گفت در حکمت تو دانش عنقا نادان زنده تو ذوال زرا آمد چیران در  
بهمت تو کم ز که ای لودر از خیرت تو رستم و ستان ترپان بناگاه مردی قامت  
رست کرد و جاتمه زنگاری از کاغذ پوشیده که کلهها در کمر بسته خود را سینه کرده همه  
در خنده شدند پرسیدند که کیت گفتند عبیدزاکا نیت آنزد گفت بکرت بکف تا  
جهان خوله کمان زد نمره بگو تا آهوی سه کله ران آهوی سه شاخ را بکن میمالید  
ز و تیر بشاخ دم آهوی روان همه خنده کردند میرزا دید که خواجها حافظ دم نمیزدند  
بناگاه ایشان سر برداشتند گفتند که ای تیر تر از رست رو جو فکر لقمان ای قوس

توسر حلقه پیران زمان کوشند و این خیر روان رایش در کج عدم کوشه نشین کرد  
زان غریب از مجلس برآمد سلطان ولد پرسیدند که چه گسست گفتند خواجها حافظ شیراز است  
فرمودند که او از همه بالا نشینند آنروز قدر منزلت خواجها معلوم شد بناگاه صلوات جموع  
بر آمد مردم یکی بر خواسته روان شدند میرزا آنچه گفت اگر برای نماز میشد اول طهارت  
میسگردند دید که خواجها پادشاه حوازه امر اهر که ام طرفی بدست گرفته میدویدند یکی گفت  
ای مردم تا آتشهایان غافلید میرزا از آن هر که ام میسر رسید از جهت شتاب و خجسته  
جواب نداشتند میرزا نیز سح ملازمان دویدند بگرد عمارت آمدند دیدند که مردم همه  
طرفها بهوا گرفته استاده اند میرزا نیز طرفی را گرفته استاد بناگاه هوای صاف  
بود قطعه ابری پداند چند قطره باران بآن عمارت عالی بارید چند قطره بطرف بعضی  
خدا خواسته بود افتاد و در بعضی باران آبی باغ خواجها حافظ مملو شده بود پاره که بنا بود  
بود مایوس مانده بودند مردم ایامهای خود را بیکدیگر مینمودند آنانیکه داشتند  
شادی میکردند همه بگرد خواجها بودند میگفتند هرگز در ایام کسی نچنین بنا ریده  
عبیدزاکا ندید که در ایام او بیخ از ایام خواجها را مملو دید بهوا نظر کرد گفت  
شعر قمرهای عالم بالا معلوم شد خواجها ایام خود را لاجرم در کشیدند میرزا پرسید  
گفتند این قبر حضرت مولوی رومی است سالی یکمرتبه در جمعه آدینه رجب ابری  
پدایشده قطره چند بسیار میگویند که این باران رحمت است بهر دروی که  
خورد و او میشود میرزا گفت شنیده ام که ایشان هفت دفتر مشنوی گفته اند  
آرزو دارم که بویتم گفتند آن مشنوی درون این قصر در سر مرز ایشان است  
اگر کسی قصد در آمده گرفتن کند برقی از هوا آمده میوزد سلطان ولد گفتند ما از  
پدر خود شنیده داریم که هر که این بیت ما را جواب گوید علم حق در علم صوفی کم شود  
این سخن که با مردم شود در آمده مشنوی را بپیر اردنشان جواب شدن آنکه همین  
ابرا آمده بر سر او بسیار و اگر جواب نشد دستی از جنب آمده سینی بروی آن  
آدم میرسد که بر زمین نقش میسند و قیصر گفت پدایشو مردی که این بیت را  
را جواب گوید در آمده مشنوی را بر او جمع شعرا تعظیم کرده فکر شدند اول پیلو  
کاتبی روی روضه آمده زانو زده عرض کرد که نظم کجمن شود صوفی بوجدت هم  
نشین چون نیکین در خانه انکشتین آنزمان صوفی تمام حق شود از دو پیلو با  
مطلق شود زان شود کم علم حق در علم او با مردم شود این گفتگو در علم حق در علم حق

کم شود این سخن کی باور مردم شود بناه دستی از جنب براده چنان سبلی روی  
کاتبی رسید که پریده افتاد بود داشته بردند بعد از آن شیخ آذری گفتند  
اچنین دارم جواب با صواب ساک راه طریقت را یقین یکصد بخانه منزل شد و چون  
چون سوی بغداد منزل رو کند بعد از آن رو بر حکایت کند بینا بد صورت مردم زدور  
میکنند هر منزلی رنگی ظهور لیک اندر منزل دشت صومرت ساک شود ذات احد چون  
بوپند خویش را ساک خدایت خویشتن را خود بخود خودره نماست در زمان بانگ انانجی  
میزند خویش را در هر مطلق میزند ذات حق را کم کند در ذات خود فهم جو حق کند اچنان  
زان بسبب گفته است پر معنوی اچنین در کار کا مشنوی علم حق در علم صوفی کم شود  
این سخن کی باور مردم شود چون شیخ آذری تمام کرد سبلی آمده بر روی ایشان  
رسید که مدبوش نذند بر داشته بودند عبید زاکا از جای خود برخاسته دلیر آ  
نشیت گفت بشنوا من هم جواب اختران حرف شیرینی بگویم چون فراع دوش  
سوی خانق کرم کذر ناکه سوی حق شوند راه بر هم دیدم نشسته هم نفس هر یکی با هم  
طراق قش قش جامهای شال پوشیده جویش در فکند چون جواری سر به پیش  
با فتن مساک با صد حرص آز در نشسته چون ستاره دم دراز آن یکی چون دیک بر  
کرم جوش و اند یک چون جز آتشش در خوشش آن یکی پست شراب دیک کشک پای  
تا سر کشته اشک مثل مشک ناکان از دور آمد دیک آتش بر سر آند یک گشتند در تلاش  
کرد پر صوفی زیره در شکم این سخن میگفت میزدوم بدم علم حق در علم صوفی کم شود این  
سخن کی باور مردم شود بناکاه سبلی پداند عبید زاکا از جا کفنه خود را عقب  
پو تا فقه در کز شد همه در خنده شدند همه بجانب حوزجه حافظ نظر کردند ایشان یک  
شب مهلت گرفتند آن شب توج با رواج حضرت مولوی کردند نیز شب از ایشان  
نظر یافتند ایشان خود معنی بیت خود را جواب دادند گفتند ایقرزند چون بر  
مانگید کردی فردا بروی خوابی یافت حواجه پدار شدند اول پکا همه مردم باز  
آمدند میرزا دفعه سوم بگوش قیصر آمد این دفعه عرض حواجه یافت حواجه با صد  
عجز و نیاز نشسته این ابیات را ابتدا کردند بیت دوش کردم مکیه که خویشتن  
شاه بازی را پناه خویشتن ناکان در چشم آمد بیت حق در تم شد دل برنگ خاه  
شق کفتم ای سر بیت اسرار شهود ای نکایت ساقی بزم وجود چون مکن از کسی  
در مانده ام پایشند دست بر سر مانده م بال جبریل است کو یا کلک تو ملک قرآنت

ایت ملک تو مصراع دیوان تو لطف خدایت بیت تو زنجیر جد کبریاست مشنویت  
بارگاه وحدت مصرت با منکران دست روست شود کوین شد زین بیت تو هر دو  
عالم زویم این بیت تو معنی این بیت اسرار خدایت مصراعش نکشت پیر بهنارت  
کوهری زین بحر وحدت کن برون ناکه کرد و صاف این دریای حون اچنین فرمود  
آندریای راز کای صفای روضه صاحب نیاز اوست صوفراوست علم اوست حق  
خوانده ام علم که زین ورق لفظ حق ذات صوفرا صفا این صفت جسمت  
جان اوست ذات روح را در جسم پنهان کرده اند در صفت ذات وی آسان  
کرده اند علم حق در علم صوفرا کم شود این سخن کی باور مردم شود القصد جواب شد  
آن ابر چند قطره بر سر حواجه ایشا کرد حضرت حواجه مشنوی راز روضه متبرک حضرت  
مولوی بر آوردند اما دو باره کسی آن ابر را ندید مشنوی بهت و فتر بود یک فتر را  
قیصر گفت هدایت شش دفتر را میرزا بولایت آورد جلا آن یک دفتر در روم است بعد  
از آن قیصر میرزا را حضرت کرد بعد از طی منازل و قطع مراحل بمصر نزد صاحبقران  
آمده پای تخت را بوسید صاحبقران گفت ما را چه بخته آوردی میرزا گفت مشنوی  
معنوی آوردم دیکر این مستزاد مولوی را آوردم نوشته بودند مستزاد  
هر جمله بشکل آن بت عیار برآمد دل بر دهنان شد هر دم بلباس دیکر آن بار برآمد  
که پیر جوان شد کاهی بدل طینت صلصال فرودند غواص معانه تا عاقبت از شکل  
عرب وار برآمد دارای زبان شد که فوج شد که در جهان را بد عاقوق حوزرت کشتی  
که گشت خلیل زول نار برآمد آتش کل از آن شد از که هم بود و میانه میرفت هر که  
دید می شود بکی بر صفت ما برآمد زان بچر کمان شد یوسف شد از مصر فرستاد قیصر  
روشن کردی عالم از دیده یعقوب با نوار بر آمد نادیده عیان شد جفا که هم بود که  
میکرد شبانی اندرید پنهان عیشت از کینه دوار بر آمد که شیخ کمان شد از که  
هم بود که در صورت هستی میگفت انانجی منصور شد بران دوار بر آمد نادان کمان  
شد منبوح ج باشد که شایخ بقیقت آند لبر زیا شمشیر شد از کف کرار بر آمد نادان  
بکمان شد شق کرد قمر را بر نکشت بختی از مجزه مجود ناکه شده از سنگ بر فتر بر  
ناثیر روان شد بسجود ملایک شد شکر کش ارواح آن روح مقدس شیطان بر جد  
بر سر انگار بر آمد مرد و در زمان شد آندم ز نمان گفت بوسیدند خدا را از دیده پنهان  
آن است از و اینهمه گفتار بر آمد دل بسته آن شد جو با تر شید دوسه مار بر ولست

قانونه عالم صد نامه زار از دل هر تار بر آمد تا روج روان شد رومی سخن کفر  
تکلفت دست نکوید منکر مشویدش کافر بشد آنکه با نگر بر آمد از دوز جهان شد اقصیه  
قبل ازان که میرزا انج پیک آمد میرزا شاه رخ را بفتح قلعه هستی فرستاده بودند که از  
مقتاب روم بود حاکم آن قلعه را تنگیز پادشاه میگفتند تا بچنگ لشکر میرزا اینا و ده  
قبل شد میرزا فرمود که از زیر خندق لغت بریدند آب خندق یکی بیرون ریخت خندق  
خشک شد شهر را دو اینده گرفتند تنگیز پادشاه را اولی که کرده حاکم مانده بیجا  
پدر روان شد اما صاحبقران بکنار مصر بود سلطان شبلی روزی از دربار کا  
در آمد تیغ در کردن طشتی این رباع را خواند که شد دیده من بینه پادروی پدر  
بشکست که روشن شود از روی پدر اینک سر طشتی تیغ خوابی خواه بفرست سوی  
عدم یا سوی پدر چند کس را قیصر زاده واسط کرده بود مخلص شده بود اینچنین  
فکری کرد صاحبقران را که در او خوش آمد رحمت گرفت فرمود قیصر زاده گفت حکم  
نوشته بدینند که در راه از قراولان سپاه کسی بمن مزاحم نشود که گریخته میرود صاحبقران  
گفت حاجت بچگونگی بنیت اینخرف بلند افتاد چون قیصر زاده بر آمد بزرگ طاق آمده  
فرامد فرود از انجا ب میرزا شاه رخ آمد جان شب قراولان میرزا خبر بردند که سپاهی  
از روم فرود آمده است میرزا ایند داشت که این ایلغیر روم است بر سر قیصر زاده شبها خون  
آورد سلطان آواز گونا شنیده سوار شد تا روز هر دو لشکر میگردیدند داشتند  
چنگ میگردیدند چون روز معلوم میرزا شد که سلطان شبلی بوده معلوم سلطان شد که  
میرزا بوده سلطان گفته فرستاد که من از صاحبقران رحمت گرفته ام میرزا گفت حکم  
رحمت خود را برار سلطان گفت صاحبقران بقول خود اعتماد کرده حکم ندانند میرزا  
پنداشت که گریخته میرود ام کرده که سپاه قصد او کردند تا چار سلطان بیکه شهاب  
کوه روان شد میرزا خواست که تیری بر لب او زند تا او را کیر و قضا را تیر بلند ترانده  
در پشت او رسید که از سینه او بر آمد آبی کشیده افتاده میرزا ازین کردار خوف  
پشیمان شد فرود آمده سر او را در کنار گرفت قیصر زاده بگریست گفت قسم بان خدا  
که مرا خلق کرده است از بدرت رحمت گرفته بودم اگر پدرم خبرم که مرگشوند البته قلب  
خواهد کرد زیرا که مراد است میداشت هزار در تیغ که جان شیرین را در کوی غریب  
در با چشم دیدار پدر را در دو باره ندیدم نظم پدرم که بیا بد خبر بدو کردی  
سوز و جگر زند جاک در حیب عشرت جومج کشد زایت آه محنت باوج بدندان محنت

کرد

کرد پشت دست شود پست جوش شراب تلکبت شود مثل یعقوب چشمش سفید شکوفه فشار  
نمال امید چون میرزا شاه رخ را معلوم شد که صاحبقران خود رحمت داده بود در حیران  
شد اما سلطان شبلی جان را بجان آفرین سپرد و میرزا از خوف آنکه مبادا کسی زنده  
ماند این خبر را بصاحبقران برد گفته تا می مردم او را قتل عام کرد یک آدم طپیده استاد  
بود یکی خواست تیغ زند میرزا گفت او خود بهلاکت رسیده است بکنار آتا ای نگشترین  
میرزا افتاده بود هر چند کاشتنند یافتند رحمت کرده آمده بصاحبقران واقعه مشهر  
هستی را گفت بعد بجا نب بارگاه خود رفت اما صاحبقران بقاری گفت شاه رخ برگرد  
سخن کرد آنچه خاطر می دارد اکنون از واقعه آن آدم نیم جان شنوید آفرود که کله  
ش سلطان شبلی بود طفل یک نام داشت او فرزند زخم پاور رسیده بود و دیده که  
مرد سلطان مع ملازمان بخاری خارا افتاده بود و گریان شد بچند اندیشه کرد که  
نزد قیصر رفته بگویم خوب است نزد امیر تیمور روم مرا هم بکشند چند قدم آمد انگشترین را  
یافت بکا غنذیر کرده دید که نام شاه رخ بر آمد آن انگشترین را در چوب خود کرده  
روی خود را چیده آمد در لشکر صاحبقران وقتی داخل شد که امیر صاحبقران از  
شکار رحمت کرده اند که رسیده جلو گرفت بدیده بر آب گفت نظم جو آفرود عنان  
تک در گرفت خلاق ز کردار او در گفت بچشم پر آب بروی بنار دل پر سوز و  
تنی پر که از بریده طبع از بهار حیات کشاده نظر در خوان محبت بشپته دل است  
از زنده که دلش شعله افروز در مانده کی بسا که زبان سخن در کشاد بر آورد  
از سینه افغان داد نه این ای شاه مردانگی بگویم که آفرود زوی و رنگی نه  
شیر نه تو خود رویی ازین فکر بر بگر خود در جوی جو اچرا شبلی سر اسیر خواند ز  
دریای غم عقد کو هر فشانند بدادم اگر داد خواهی کنی با عدل کوشی شای کنی که  
شوم روز بخشید بداد رسد او بداد دل نامراد چون صاحبقران این واقعه شنید  
بجانب میرزا شاه رخ نظر کرد میرزا دست بنیل نیل را بکار زد و گفت مرا ازین وجه  
پیچ خبر بنیت طفل یک انگشترین میرزا را بر آورد که اینک انگشترین کوه جال مانده  
میرزا هیچ نتوانست گفتن صاحبقران در غضب شده گفت ای طفل یک دیت خون  
ترا بدیم یا شاه رخ را بدیم که قتل کنی طفل گفت من دیت در کارم شاه رخ را  
بسته بدی که نزد قیصر بروم در زمان احد که شاه رخ را بسته در وند هر چند میرزا  
شاه رخ گفت من نادانسته کرده ام قبول نکرد صاحبقران گفت مردم نکویند که

از حکم خود برگشت یا پسران او حکم او را نیکند طغرل یک با جمعی از مردم همراه شده  
روان شدند میرزا که بسته گرفته مردم را و دروغ کرده رفت اما طغرل یک در راه  
میرزا باغ تا بینگر بر سر مرده سلطان شبلی آمد امانت و فن کرده بود که گفته روان شد  
میرزا را بر کسی بار کرده از زیر پای او انگیل کرده چست با تمام میرفتند اما این  
چیز قیامت اثر بکوش قیصر رسید تا ج از سر بنیداخت در ماتم فرزند ارجمند پسر  
پونده سپاه پوشید تمام امرا بمو رفت او سپاه پوشیدند چون این خبر بچشم باز  
سلطان شبلی رسید از هوش بهوش کردید چون دوباره بهوش آمد چون دیوان  
کان بهر نومید وید و خاک بر سر میگرد و فوج و زاری آغاز کرد و هر دو کیسوی خود  
را قطع کرد و نظم فرورد ناخن دور ویش بکند بدندان ز بازوی خود کشت کند  
خواست که طغرل یک بر آید پشواز کرده میرزا شاه رخ را در راه پاره پاره سازد  
قیصر و لاری داده بکشد که فرود میآید او را بعقوبتی جوایم کشت که مرغان  
بود و ما بسیار دریا باحوال او کریه کنند ازین سخن قیصر ذره تسکین یافت  
بچرم در آمد اما امرای روم فوج فوج پشواز بر آید قصد میرزا میگردند که بهلا  
کند رسانند طغرل یک بکشد رفت بود کسی که باقم سلطان شبلی سپاه پوشیده باشد  
طغرل یک میرزا را بعقوبت خود آورد گفت اگر ترا بقیصر رو برو کنم در سر شدت ترا  
هلاک کند خود و نیزه قیصر رفت گفت شاه رخ را بسیار قیصر بسیار مبالغه کرد که او  
بیار طغرل نیزه میرزا آمد گفت ای شاهزاده ترا آورده ام اما زیاده پشوازم آید چه  
شود فرود قیصر طغرل را طلب کرد گفت قاتل فرزندم را بسیار که هلاک کنم او گفت هر روز  
باعت بیست فرود گفت جموست روز دوم گفت امروز چون ریختن بدست مقصد  
آن بود که شاید قیصر از شدت فراید میرزا را باز نشیخ شده فرستاند میرزا پسر  
بود اما روز سوم قیصر طغرل را وحشت کرد که فرود اگر بنا روی ترا هلاک کند  
طغرل آمده بمیرزا گفت هر چند کردم نشد اگر خدای تعالی کرم کرد که قیصر بخشید  
خوب اگر نباشد جز آن پیکه میرزا میگوید بیت بناگاه دیوار شکافته شد مردی  
در آمد چراغ روشن کرد موی او تا که افتاده دست بدوش میرزا رسانید گفت  
مترس میرزا را بر آورد میرزا گفت چه کسی گفت جواب معلوم شد بمسجد و پیرانند  
آورد گفت من سلطان احمد جلاوم جلاله بیت که درین ملک عمر بیه میبرم کنند  
دو زوی میکنم شنیدم که تو در خانه طغرل یک بوده فرود ترا میکشد بخاطرم نمی رسد

ترا

ترا نجات دو دم میرزا گفت اگر نزد پدرم روم باز حکومت بعد را بتو بدید او گفت  
من ترک دنیا کرده ام میرزا گفت رفته از طغرل یک خبر گیر اما قیصر یک کس ماند که  
شاهزاده را ببارید فرود طغرل دید که میرزا را ببار برده اند آمده بقیصر گفت قیصر  
در چشم شده فرمود که او را در زندان کنسید فرود بجای شاه رخ او را محاسب  
گشت سلطان احمد آمده بمیرزا گفت میرزا گفت دو در حق ما بسیار نیکی کرده آن یک  
بخلص او آمدند زندان بازگشته طغرل را مخلص دادند فرود قیصر شنید خبر آن شد  
فرود یک ه هرسه برای قتل قیصر آمدند طغرل راه بری کرده او را این دو استادند  
میرزا در آمد دید که قیصر خوابیده است اما بالای سر او طبق طعام چند لقمه از ان طعام  
میرزا تناول خواست که قیصر را سر بود اندیشه نک کرد چه چیز را بر بالای سر قیصر بر زمین  
بر آمد بیان واقعه را بپاران گفت باز بان مسجد آمدند فرود قیصر خبردار شده آن  
کار را بر بالای دید جبران شد که چه تر باشد که مرگشته اند فرمود منادی کردند  
هر که اینچنین کاری کرده است بیاید واقعه را بگوید چشم یاد کرد که نکشم میرزا گفت میروم  
پاران منع کردند قبول نکرد میرزا نزد قیصر آمد قیصر رسید گفت نک اندیشه کردم منم  
میرزا شاه رخ قیصر بر دانی میرزا آفرین کرد سر پای داد از کناه طغرل که کشت میرزا را  
بیزت تمام پیش صاحبقران فرستاد اما سلطان احمد را هر چند که زلفت قیصر گفت من  
جایگاه ترا بلند کردم سلطان احمد گفت ای ملک روم دلم زیاده از دنیا سر داشته  
اکنون احتیاج ندارم بهو گفته رو در بیابان نهاد این بیت را میخواند جوایم سنگ  
رفتن کند جان پاک چه بر تخت مودن چه بر روی خاک **داستان هفت**  
**ایلغوزستان و ایلی بی بی شهر سواری جنگ**  
گردن با یتیم و تاش پادشاه بر بنم خوردن هفت ایلغوز بعد  
از آن که میرزا شاه رخ را قیصر فرستاد و در زیر لطف آمده پدر را ملازمت کرد میر  
صاحبقران خورسندند اما قیصر صد مضاد بنر ر قوشون بوزیر اعظم خود یتیم و تاش  
پادشاه همراه کرد هر قوشون چهل هزار کس طول و عرض آن سپاه بیست روزه  
راه بود آمده در کنار سویس فرود آمدند از بیخ بن صاحبقران در کنار لطف  
آمده فرامده بود در مصر جاگم مانده که این خبر رسید صاحبقران بدو لحنه چنگیزی  
نشسته امرا را اگر نشد داد گفت ای قوم تانار و مغول و ای سپاه بخارا و سمرقند  
کاری کنید که همه آبرو و بایب کبیت که فاخته گرفته رفته در کنار سویس یتیم و تاش که



سپاه ابنوه آمده است چنگ کند هفت کس قامت رست کردند یکی اول سیورعش  
خان که نام خان با دست دوم هندی و خواجه قوش یکی سوم میرزا اسعد و قاص میرزا  
سلطان محمد چهارم میرزا انجیل ابن میران شاه پنجم تلمش اغلان ششم بیان بیلدور  
هفتم میرزا محی الدین برادر میرزا اسعد و قاص صاحبقران گفت ایلیغ با منی سیورعش خان  
باشد اگر او کشته شود میرزا اسعد و قاص اگر کشته شود میرزا محی الدین اگر او کشته شود  
میرزا انجیل اگر او کشته شود تلمش اگر او کشته شود بیان سلدور اگر او کشته شود هندی  
شد و خواجه قوش یکی سیورعش گفت ای یاران این مرد را بسیار آرموده ام که  
ولی است علم بالهام غیب است همین گشته میشود ای یاران که او باشد که من  
سند خان را بفرزندم محمد و خان دادم زنی طلاق کردم همه مال بی خود را  
وقف کردم صاحبقران گفت چه چنین کردی گفت تا دلگشایی نباید بحضور اول تو  
چنگ کرد و پسر خود را آورده بر تخت خان بنشاند بعد از آن رو بر فیضان کرده  
گفت اگر شما بیان از دنیا مثل من بری شوید تو ایند رفت همه بدستور سیورعش خان  
ترک دنیا کردند گفت اکنون رفیق من شد بد بعد فایده گرفته روان شدند نظم  
چنین گفت آن شاه عالی نژاد که ای قوم چنگ آورید زاده بشستم من امروز  
دست از حیات کشیدم جام می از شوق حیات زاورنگ خان بریدم امید بهر  
محمد و دوم نوید بریدم امیدم ز فرزند زن کشیدم شراب ز جام سخن القصد سیور  
عش خان بجانب سو ایس روان شد خبر به تیمورتاش پادشاه برودند که هفت روز  
از جانب سپاه تاتاری می آیند او که نا کشیده سوار شد شکر او چنان بود که بقصد  
علم در آن سپاه می نمود از اینجانب که در بر آمد هفت سردار آمده صف روز پنج  
اینها بچیل هزار کس می رسیدند چون میدان در آستانه شد سیورعش خان گفت  
بوصیت صاحبقران عمل کنید یکی کشته شوید دیگری سردار شود آن روز خان علم  
را گرفته دو ایند مع سپاه اغلان آن روز چهار هزار نفر رفتند چنگ در جلوی تیمورتاش  
بودند هفتاد کرنا سیصد کوس در سپاه دو میسوز استند یکی جمله کرده خان را در  
میان گرفتند قوم اغلان یک شب روز چنگ کردند بدو درجه بجز خان کسی نماند سیز  
دست او را قلم کردند علم را بدست جب گرفت جب را نیز قلم کردند بعد سردار قلم کردند  
چون بر زمین افتاد و دستند که خان کشته شد سپاه روم سر خان را بر آورده  
پر هفتند چون سرداری بمیرزا اسعد مقر بود او بجای خود میرزا محی الدین را مانده

همه را و دایع کرده مع سپاه خود که اکثر قویین بودند بقلب سپاه روم حمله کرده  
چنگ میکرد تا همه جوانان او کشته شدند تیمورتاش پادشاه را پیری بود و جعفر یک نام  
او از پدر رحمت چنگ میرزا اطلب کرد پدر رحمت نداد و بر رحمت پدر آمده شد  
شد میرزا در چنگ تیغ در آغوش شد قامت جعفر یک را کنده خواست که بر زمین اندازد  
ز او و چنگی بر آخوزک میرزا زد که کوشش شکست خود او نیز افتاد از قتل جعفر یک  
خوش عظیم از سپاه روم بر آمد هر یک آمده کنت کنت کوشت میرزا را کنده میبردند  
بعد از آن میرزا محی الدین دو ایند مع قوم سالجوت قوم همه بملتیق پریدند میرزا  
بحر الدین بسیار مبارز بود چون فریب به تیمورتاش رسید از دو ملتق وینا  
سپاه بود تیمورتاش چنان ملتق بر سینه میرزا زد که از اینجانب او بر آمد با  
وجود آن زخم میرزا در ب کرده بفرقی تیمورتاش زد که چهار انگشت بر او  
نشست دیگر میرزا بر زمین افتاد سر میرزا را بریده به نیزه کردند سپاه روم  
بقصد سپهر بر آورده بیدان پاشیدند که این تقدقات تیمورتاش پادشاه  
میرزا انجیل با قوم قنغزات ارب ماند قوم قنغزات آن ذرا دیدند یکی در افتادند  
هر چند میرزا منخ کردند میرزا شما ماند در میان گرفته شهید کردند قوم او بچه  
کشته شدند دیگر بار تلمش اغلان مع قوش ارب ماند او نیز کشته شد بیان بیلدور  
مع قوش کشته شد بجز هندی و خواجه قوش یکی کسی نماند او غلام صاحبقران بود و بجز  
بنده کان صاحبقران در اطراف او بودند پاره گفتند میگریم قوش گفت همه  
یاران ما کشته شوند ما جلوه میگریم بعد یکی بجانب رومیان ارب انداختند  
تا فرط از زمان او کشته شدند او تنها ماند وزیر اعظم گفت اینم در ازنده بیاید  
تا یک شها جوان میکرد تا تا می چنگ بیازده شب روز عاید شده بود  
القصد ارب او را بملتیق زدند بر بسته پیش تیمورتاش برودند تیمورتاش کشته  
فرامده در کرسی نشست هندی و خواجه را آوردند پرسید که چه کسی گفت از غلام  
مان صاحبقرانم گفت چه مردم شما دیده دانسته خود را هلاک کردند گفت نفس  
صاحبقران رفته بود و دیگر آنکه ما مردم مرک را در خدمت پادشاه خود از زنده که  
به میدانم تیمورتاش گفت ای مردم روم ایشطایقه روم را خواهند گرفت از شما  
مردم بهتر خدمت کاران دهنست قوش یکی گفت فراماتا مرا کوهن زنتد بیاران  
خود برسم که فرقی ایشان حکوم را کباب کرد اکنون من چگونه بنزد صاحبقران

باریفقان روم القصد هر چند وزیر اعظم گفت ترا خلعت داده نزد امیر فرستاد  
قبول نکرد و گفت ای وزیر اعظم اگر مرا کرون نزنم خود را هلاک کنم ناچار بمانم و خود را  
قتل کردند اکنون سپاه روم را در کن روسایس که در پیدار صاحبقران شنوید  
در کن راه طاق نشسته بود که هفت کس از آن سپاه جان سلامت برده بشکری  
و داخل شدند آمده بصاحبقران آنچه دیده بودند بیان نمودند جمیع امر او را بخاطر  
امیر صاحبقران گفت انشا الله فردا بجنگ وزیر اعظم کسی را فرستد که بهتر بن سپاه  
من باشد اتفاقا او از همه بهتر باشد من نیز او را از همه بهتر دانم تا او به تیمورتاش  
طرح یابد این گفته بگرم رفت آن پگاه جمیع فرزندان و امرا همه یکیک نزد قاری  
و نایب آمدند که مارا حضرت کیر قاری امانی گفت او مرد خود را بایت ندانم فردا اگر  
فاجعه میاید فردا سر ابرو ده که در سه روز بر پایش بر پا کردند کوشش خاص عام  
آمد بر تخت نشست همه امر آمدند تا فراموشستار با از سر گرفتند که فاجعه  
یابند دست برداشت ناچار دستار با پوشیده نشینند از فرزندان یکی یک  
مثل میرزا شاه رخ میرزا شاه و میرزا پیر محمد فاجعه میگردند دست مینکش و  
ناچار دستار با پوشیده مینشینند بعد از ساعتی سر برداشت میرزا شاه رخ  
نگاه کرد او با میدانگه من سر فرزند این خدمت خواهم شد گفته جسته تعظم کرد  
از او پرسید که این یک کیست گفت ز کامت فرمود که بیاید بجهان ساعت آگوش  
میرزا این یک آمده تعظیم کرده استاد صاحبقران گفت ای این یک میستوانی  
رفته به تیمورتاش بخار به کردند میرزا گفت بدولت صاحبقران انشا الله تعالی  
مخاربه خواهیم کرد لیکن امر عالی شود که سپاه از نظر بنده که زنده ام شد مردم  
فوج از نظر او میکند شدند او بیکم قیافت نامه که بر دست او بود و بر دست  
به بشتر مردم نظر کرده جدا میکرد تا چهل هزار جدا کرد بعد گفت مرا چهل هزار که تا چهل  
هزار طبل بدهند بعد گفت صیادان را فرمایند که چهل هزار و طوطا آورده بدهند  
پرسیدند که و طوطا را چکار میکنی گفت در کار است که او را بعد با ابابیل بفارسی  
فرستد که بتر که قلخاج میکوبند صیادان گرفته آورده صدند قنار بیتب داده  
سج آب و آن در صدند قنار انداختند صاحبقران گفت لشکری جدا کرده بمانهای  
میرزا فرمود که همه از نظر گذشتند صاحبقران دید که چهل چهار صلاح سپاهی گری  
آراسته ای در کوش در اندامه ایشان بزرگ دهن کوچک چشم بالا بلند سر خینه

کرد

کرد ناخن کوچک ریش بودند آخر دم هرگز بکسی نظر مینکردند چشم ایشان بیال رسب بود  
میرزا گفت این طایفه را در قیافت نامه به اور تعیین کرده اند اما آخر دم از انطایفه  
بودند پشتری از روز یک بودند بعد از آن چهار هزار حافظ خوش ایلیان طلب کرد که  
روز جنگ بر ایشان خانه آهینین ترتیب داده هر دو کس یک خانه آهینین نشاند  
بر بالای شتر بار کردند که در روز جنگ تمیز کنند بیتها از امام حسن و امام حسین  
رضوان الله تعالی عنهما خوانند تا وقت مردم زیاده شود بعد چهار هزار پهلدار طلب  
کرد القصد این مجموع را گرفته روان شد صاحبقران او را بخند سپرده پدرو کرد  
اما میرزا روزانه راه غیرت تا قریب سپاه روم رسیده جاسوسان فرستاد  
خبر آوردند که سپاه روم تا رفته است عظیم شده است اما در غفلت اند میرزا تمام  
مردم را بفرستد پوشانید گفت فتن مایند که مایند که ما لشکر رجال الغیب میباشیم که بگذرد  
و میرزا فرموده ایم سردار ما قطب است میرزا گفت اگر کسی از شما بیان سپاه روم آید  
شود نگویند که میرزا این یک است همان شب بمیان سپاه روم در آمدند زیرا که آن  
سپاه هر طرف بر اکنده بودند تعظیم بود میرزا مع لشکر ایلی بر آمده چهل هزار علم و شنید  
آن چهار هزار پهلدار را فرمود که آن محل را خندق عظیم کنند آب سرد دادند آن جا  
فغان داد و خائهای آهینین سادو برشته ان بار کردند فرمود که آن چهل هزار گرنایکی  
در روزش در آوردند قاعده شبها چون آن است که گرنایک کشیدند لشکر دشمن  
مینمانند سپاه روم بهم آویخته یکدیگر میکشند اما مردم مغول و بدم گرنایکی توان  
خستند آواز میدادند که ما لشکر رجال الغیبیم که بعد و امیر تیمور آمده ایم تیمورتاش  
جیران شد چون آفتاب سر کشید تیمورتاش دید که طرف لشکری مقدار چهل هزار کس  
علم بر سفید خندق عظیم در اطراف آن لشکر بود و بخت کرد دید که آن خندق نبود و در یک  
شب چگونه گنایار شد چهار هزار حافظ بگنایار تشریح میکشند جیران بماند کس فرستاد که  
شما بیان جرم دید گفتند ما سپاه رجال الغیبیم تیمورتاش گفت سپاه رجال الغیب  
را چه ضروری که برای مردم مغول آیند ایشان همه طمانند که بر قصد ما آمده اند بریند  
سپاه روم یکی جمله کردند سپاه میرزا بر لب خندق آمده شب تیر کردند گرنایک کشیدند  
ای سپاه روم ما رجال الغیب میباشیم با دشمن ما قطبند اما حافظان گاه بگیر  
گاه مرثیه اما مان میکشند آن خانه های آهینین مثل خار پشت از تیر بر آورده  
بود شب روز جنگ بود روز سوم قایم میرزا رنگ شد زیرا که سپاه روم مثل نمین

اطراف را گرفته بودند میرزا فرمود که نامه نوشتند بدست یکی دادند از خندق گذشته  
 آورده بدست تیمورتاش پادشاه داد نوشته اند که از نزد ما که قطبیم و سپاه جا  
 این سپاه ای تیمورتاش دوشش حضرت پغیا بهر علیه اسلام در جواب ما در آمدند گفتند که  
 فردا سپاه ابابیل بدو تو خواهد آمد چنانچه بدو اهل مکه بر سر اصحاب قبیل آمده بود  
 تیمورتاش خنده کرد و اما در اول وایمه کشید شوری در میان سپاه روم افتاد  
 نظم بین دوشش آن شاه عالی مقام که یعنی محمد علیه اسلام چنین گفت فردا از قبیل  
 ابابیل آید با اصحاب قبیل چون این خبر شایع شد مردم هر اس کشیدند اما آن دم  
 فرستاده را هر چند تیمورتاش قین کرد و او قرار شد آخر قتل کردند اما آن شب همه  
 شب سپاه میرزا بهر میکروند بنوعی که زمین آسمان میلرزید زلزله در لشکر روم  
 افتاده بود در سپاه روم هزاران شعل افروخته بودند چون فردا ابابیلان  
 که اکب هر یک دانه سنگی در منقار گرفته در پرواز آمدند سپه در روز آفتاب  
 عالم افروز بر نقره خشک افلاک زمین زمین افروز نهاد و سپاه قیامت دستگاه  
 که اکب روم را ترکان شعاع مشرق زمین بصد هزار نیزنگ منزم کرد اینند  
 میرزا فرمود که تخته پیل با را بروی خندق انداختند از چهار جهت علم ها را در جلو  
 در آوردند مغنیان را پیش پیش میرزا و اندایشانان بگیه میگفتند و هر شیه میخواستند  
 اما میرزا آخری را بر هند قهای ابابیلان موکل کرده بود چون با نزار جنگ کردند  
 تو یکباره کی ابابیلان را با کن تیمورتاش دید که آنقوم که دعوی رجالی اینی میکنند  
 یکی از خندق گذشته غم چنگ کردند چنان صلابت روم افتاد که پیش از آنکه دست  
 بجز بر نند چهل قدم راه بر عقب شدند تیمورتاش همی بر قوم خود زده گفت ای قوم در  
 یابید که این قوم دروغ میگویند چون آتش کارزار شعله زدن گرفت بناگاه روی  
 بپوشیدند مردم دیدند که لشکر ابابیل چون ابر روی بوارا گرفته است سپاه روم  
 رو بگریزند و ند میرزا یکی جمله کرد چنان از سپاه روم قتل کرد که نتوان شرح کردن  
 تیمورتاش نیز در گرفت شد اسب او در کل فروماند غلامان میرزا اسیر کردند او را چون  
 ابابیلان بر بالای شهر رسیدند مردم همه از خوف بدرون خانه ها در آمده محکم شدند  
 کسی در کوچه ها ننگشت میرزا مع لشکر زیر قلعه آمدند دیدند که یک کس بر بالای کله  
 نبود از هر طرف رخنه کرده شهر را گرفتند از سپاه روم کس بسیار عقبی رسید میرزا  
 بدرون ارک در آمد بعد معلوم شد که میرزا این یک بوده است وقتی بود که تیمورتاش

آوردند

آوردند میرزا و رعایت کرد و بفتح نامه همراه با طاق نزد صاحبقران فرستاد امیر او را  
 رعایت کرد و اما گویند که چنان قتل یافته بود که از خون روغن آدمی زمین سیاه شده  
 به قصد خرمین استخوان آدمی سفید می نمود صاحبقران آمده در کنار سوایس فروز آمد پیچید  
 تاش گفت ندانم که قیصر خیال خام نافرجام در خاطر راه داده باشد مگر سپاه قیامت  
 دستگاه مراندیده فرمود که بر بالای کوه سوایس بارگاه مرابری پاک کنند فرایشان  
 رفته بارگاه چنگیز خان را بر پا کردند صاحبقران رفته در آنجا قرار گرفت وزیر او  
 در آنجا نشاند فرمود چهار جیان جورسانند که تا قرامرای تومانات و هزاره جات  
 ایرانند و هندی و ستمانی و کشمیری و روس و قفق و سی و دو قبیله از یک همه  
 از نظر صاحبقران که زند هر یک سرداری که بود به تهنه اسب خود میقد شد صاحبقران  
 مع خدمتکاران و حجر مینه در آنجا قرار گرفت بناگاه همه پیداشدند علم بلند افروخته  
 مقدار بخت هزار کس بودند اکثر آنها ترکش بند بودند چون از بر لب سینه ایلیغ نشسته  
 قبای کلکون پوشیده چهار ساقی پسر از چهار طرف او شتاب میدادند هفتاد کس  
 از اهل تهنه در اطراف او بودند چهل شاعر سر در ایشان بپلوان کاتبی در جلو  
 شعر خوانده میآمدند بیت شاه عالم کیم میرانشه که از الطاف او در چین هم کاسه کرده  
 خوان هم بهار اما جوان کشاده چیده بود رسیده از اسب فروز آمده این رباعی را  
 در مدح صاحبقران خواند که ای شاه جهان پناه اقلیم جهان اسکندر ثامن خد او بند  
 جهان چون نامر خدمت تو بسته بجان در کشور روم قیصر آتش جهان صاحبقران  
 بروی ذری بسیاری انجام کرد تیمورتاش پادشاه پرسید که این کیست قاری گفت  
 میرزا میران شاه ولد صاحبقران که پادشاه عراق است بعد لشکر او که نشاند تمام  
 همه لباس سمانی ایرانند و بر دوششان بزرگو خط خورده بودند سپاه مکه و مدینه همه بر  
 ناقه ها سوار بطرف هندگاه گذشتند اینها نیز تاج میرانشه بود فرقه دیگری پیداشدند  
 پیش پیش علم سپاه دو از زده هزار جوان که نقش همه خضانتها در بر همه دزد و کوه  
 شمشیر با برهنه بدست مقدم ایشان جوان سرخینه بلند بالا کشیده چشم میسپای  
 میآید پیش پیش آن جوان شمشیر بازی کنان میآمدند آن جوان از اسب فروز آمده  
 صاحبقران را دعا کرد ای رستم داستان ز نیمبت لرزان از هیبت تو قامت  
 افلاک کمان در بنده گئی در که تو قیصر روم اسناده برای مقدمت چون در بان  
 او را نیز انجام بسیار نمود تیمورتاش گفت این کیست قاری گفت میرزا شایخ فرزند

صاحبقران ست بناگاه جوانه پدانشد بر پشت قیل تخت زده اند بر بالای تخت قیل  
نشسته چند حلقه قیل در سپاه او بود و هزار هفتصد امرای پالکی سوار همه نوابان  
هندوستان سصد زبورک بر او به با چنین کرده اند که سه هزار هفت کا و یکشید  
سه هزار خوار در جلو او میدویدند و اندک شوقی دارد و میخواست خود را از بالای قیل  
بر زمین کمر و صاحبقران اشارت کرد که سواره دعا کرد شاهز برای مقدمت  
چرخ فلک قیلی ز صباب کرده از برق کجک در سایه دولت تو آسوده شود چشم  
روم چه عزیز چه ملک تعجب بجای سپاهش که شدند پرسید که آنچه گشت قاری گفت  
این والی هندوستان ست میرزا پیر محمد نیره امیر ست والی عهد با و داده اند  
بعد از آن جوانه پدانشد لباس سفید پوشیده چهار هزار مرد صاحب فضل در طرقت  
او بودند مثل میر سید شریف جو جانا مولانا شریف زدی مولانا علی قوشچر شیخ ابوش  
سمرقندی آن جوان رسیده فروز آمد این مدح را گفت ای سایه تو پناه و پیش  
علوم ای طالع تو هر چه علم بخوم وقتی ست که بر بنده کتبت بشاید بر ستد به پشت  
و ستد قیصر روم با و انعام فرودان در زانامه و میخواست که قاری تعیین نماید تو  
تاش گفت خود ما شان را نیکو میشناسیم ایشان حضرت سر در لشکر جمال لغیبتند  
میرزا الخ پیک نام دارند زیرا که از واکم با داشت بناگاه فوجی پدانشد آن حج  
بغیر از نیزه زساج بزدیکند اشند و جوان میباید ندهد و صاحب جمال بودند آند  
دعا کردند قاری گفت اینها ولدان میرزا عمر شیخند میرزا رستم و میرزا اسکندر نامند  
باز جمعه پدانشد پیش پیش جوان سپه جوده اتا اثر غضب و چپشس بود پد پرسید  
قاری گفت میرزا بای قرا این عمر شیخ حاکم مازندران ست دعا کرده گذشت باز  
فوج پدانشد همه شمشیر برهنه سفید چهره قامت بلند پشتروان آند دعا کرده گذشت  
قاری گفت این قوم بر لاسند آن جوان امیر مضراب ابن امیر چاکوست بر لاس  
شمشیر برهنه و کوبند فوج دیگر بر آمدند همه بسپهای و دند سوار پیش پیش مردی آمده  
دعا کرد قاری گفت قوم جلایرند آخر در امیر بایز جلایر میکوبند باز قوم دیگری پدا  
شدند امیر یا و کار شاه ارلات بود بطرف بجای گذشت باز جمعه پدانشد همه ملتقی با  
در دست چهل هزار شتر و رخانه جزایر کلان دو از زده هزار شتر در سرخ سفید سپید  
حلقه قیل را صندوق بار کرده اند قاری گفت اینها کورکند قوم صاحبقران اینها خزینه  
صاحبقران ست بعد از آن طایفه دیگری پدانشد همه موی سردار سپه پوش قوی

بسیکل ملتقی های عظیم در کتف آمده دعا کردند قاری گفت این طایفه کا فران سپاه  
پوشند از جانب هند و ستان آمده اند باز جمعه دیگری پدانشد همه موی سردار  
زردینه لباسهای تنگ پوشیده جلیبه ها در گردن ز تارها در کتف در کم با کسه های  
ملتق دیگری در یلو ایشان صورت مردی نقش کرده اند قاری گفت این قوم از  
سند القصه در سه شب روز سپاه از نظر صاحبقران گذشت صاحبقران گفت ای  
وزیر قیصر دیدی سپاه قیامت دستگاه مراب و بقیصر بگوی آنچه دیدی خلعت پادشا  
هانه داد که وزیر در عمرش اینطریقه لباس پوشیده بود چون وزیر نزد قیصر آمده  
واقعه را بیان کرد آنقدر تتریف کرد که آخر بجزف دشمنان وزیر را در زندان کرد  
بعد از آن قیصر در فکر کار خود شد و را بگذارد از صاحبقران شنید صاحبقران  
بعد از فتح شهر بواس بجانب انگوریه شناخت داستان آمدن امیر  
صاحبقران بشهر انگوریه از ابی ثاب آمدن قیصر در بند  
افتادن صاحبقران بدست قیصر و نجات دادن قاری  
اناق بجیله وقتی که صاحبقران بواس سحر کردی بن انگوریه شناخت در  
شهر انگوریه پسر قیصر موسی جلی حاکم بود قبل شد صاحبقران آمده بحاصره کرد و قراولان  
بصاحبقران خبر آوردند که سپاه عظیم دیدیم که میباید یکس بدست ما افتاده ست  
گفت او را بیارید گرفته آوردند صاحبقران از او پرسید گفت قیصر ست بناگاه کرد  
بر آمد فوجی پدانشد همه لباسهای سپاه پوشیده و ز تارها در کتف و جلیبه با  
در گردن صندوقی را در گردن بار کرده میباید آند بکنار انگوریه صف زده ستا  
وند آن صندوق را همه سجده کردند گفتند اینطایفه ترسایانند امتنان حضرت عبیر  
علیه السلام در آن صندوق شتم حضرت عبیر ست باز کرد بر آمد طایفه پدانشد  
همه زرد پوش و و کیسوا از جانب پستان دارند دست هاشان مثل طفلانیکه و بودند  
شرح بند بسته فریاد میکردند اتا بر پشت دوشتر پہلو مال جو پد نمانده اند مردی دو  
پای خود را در آن جو ب بزنجیر سرنگون آویخته چنان بدرد میخواستند که زمین میلرز گفتند  
این طایفه نصاری اند امتنان حضرت داود علیه السلام اند آن سرنگون آویخته  
پیر ایشان ست صاحبان تاریخ گفته اند که از هفتاد و دو قسم مردم در آنوقت  
در سپاه قیصر بودند همه کافر گتا بودند که بلج میدادند قیصر از برای زیب لشکر  
و کثرت سپاه آورده بود باز فوج دیگری بر آمد همه صنم پرست باز فوج دیگری بر آ

همه آتش پرست باز فوج دیگری بر آمد همه آفتاب پرست بعد از هفتاد و دو فرقه بعد از  
دو شب روز هفتاد و دو نذیب پیداشدند اول فوجی بر آمدند همه سفید پوش قشما  
کذاشته سر در پیش افکنده پنج های عظیم بدست در شقه های علم نوشته اند که اینها  
جبریه اند همه از دست میکوبند باز فرقه دیگری بر آمدند همه سبز پوش اکل مصلح در شقه  
علم نوشته اند که اینها قدریه اند همه از دست میکوبند طایفه دیگری بر آمدند همه زرد  
پوش هر یکی فریاد میکنند که منم فوج دیگر گفت منم ابراهیم یکی منم بود هر یکی نام پناهمی را  
بخود اسناد کرده بود گفتند اینها تا سنجیده اند که میکوبند که روح از قالب بقالبی میدهد  
یعنی روح انبیا و اولیا در ما آمده اند هفتاد و نذیب را سخن در دادند بعد کرد بر آمدند  
ده هزار سفازمین را آب زده میآوردند و ده هزار فرخاش زمین را رفته میآوردند  
ده هزار غلام بچه عمودهای زمین بدست بازی کنان میآوردند و از ده هزار جوان بر  
اسبهای تازی سوار و هر کدام آنها یک یک تازی مع بازی شکر میآوردند بعد  
شکر روم صد هزار کس همه ملتقا بر دست مع اسبهای خوب میآوردند از هر فریق صد  
هزار صد هزار ازین طریق هر دو صد مقدار بدست لک جمعیت بر آمدند هزار کس طلا هزار  
کرنا هزار سرنه ناه هزار غلام و در حجرهای طلا و نقره عبیر سوخته میآوردند بعد از آن علم  
قیصر پیداشد هفت علم بر سر او بر پا کرده بود و اند هفتاد کس تیغ کنده از دو جانب  
میآوردند که عدل کن و بر است جب سلام لباس شپینه در بر برداد و در گردن چهار هزار قالی  
قرآن در گرد او قرات میکردند چهار هزار کس تکبیر میکفتند جافطان مشغول میخواندند  
چهار هزار دیوانه سماع میکردند چهار هزار کس جهر میکردند هفت قیل را گردن بگردن  
بسته قیصر بر پشت قیل بر بالای تخت سه اشیا نه نشسته بود همین مردی که مذکور شد همه از  
جاده بر آمده پیاده پشت از قیصر آمده فرار و در بعد از آن قاضی روم تعجب شوکتی آمده  
و داخل لشکر روم کرد و دید موسی جلی که پسر قیصر بود آمده پدر را ملازمت کرد صاحبقران  
آن ره زگرش در دوا امرای عظام جوانان یکنوا احترام غنیدند که جو خواهد بود چون  
قیصر خورشید سپاه قیامت دستگاه در بارگاه واللیل و اعنص بر او رنگ  
مشچون بو قلمون نشست او بان هفتاد و دو ملت سبزه سیاره هر یک رنگی و قضا  
آسمان جلوه کرد و دید حضرت صاحبقران گردون مکان را اندیش آن شد که آیا باین  
سپاه کار من چون شود و آب او این بود که مشکلی با دوری میداد و در شهسادی  
چو راز بزرگان مدو طلب میکرد و آنگی برین چاره لنگا توان رجم کن آبروی حاد و زین

نریزی

نریزی قضا را چندی از قراولان سپاه قیصر زیارت آمده بودند دیدند تاتاری فرود  
رفته صاحبقران را غفلت برده بود بر بستند وقتی بحال آمد که دست او بسته بود امیر  
صاحبقران حیران شد گرفته نزد قیصر آوردند قیصر پرسید که چه کسی صاحبقران خود را بدو  
کی انداخت گفت پسر خدایم قیصر گفت از کی صاحبقران گفت از بهشت پدر ما در تارا دیدم  
قاشق تراشی میکنند قیصر گفت بچه معنی امیر گفت که زایانند قاشق تراشی کرده او  
قات میکنند دماغ قیصر برین شد گفت این پسر عجب دیوانه چرا آوردید فرمود که  
زندارن برید بچکس او را نیشختند فرود آفتاب سر کشید قیصر فرمود که سپاه بر آمده  
بوی چنگاه روان شدند خود قیصر سوار شد که زمین زمان در لرزه در آمد امرای  
صاحبقران بدو رویشا صاحبقران صف زده استادند قاری آمده بزیر پنجه طلا استاد  
خواجهر سرایان آمده بگوش قاری گفتند که اشب صاحبقران غایب سبند قاری حیران شد  
بخانیم گفته فرستاد که این خبر فاش نشود خود قاری بر آمده گفت صاحبقران سه روز  
نیت اعتکاف کرده اند بعد از سه روز میبر ایند چون اکثر داب او این بود امر گفتند  
قیصر خود سوار شده است ما را رخصت بدهند که چنگ کنیم قاری در آمده ساعتی استاد باز  
بر آمده گفت صاحبقران میکوبند که این زمینده نیت که ملازمان خود را بقیصر حیره کنیم  
چنگ بتامل شود اما سپاه قیصر مدتها در میدان استاده ترک تازیها کردند که ان برود  
سپاه تاتاری ترسیده اند گفته فرادند اما قاری حیران بود اما داب او را نیشختند  
اکثر به پشت شهسادی رفت گفت مبادا بقراولان قیصر افتاده باشد آن شب بد کس  
همراه آمده در محراب حضرت اش استاده بودند آخر دومی که امیر را برده بودند قیصر باز  
فرمود که رفته یکی از تاتاریان دزدیده بیارید تا از لشکر او اجال گیریم چون قاری  
در آنجا استاده بود که آن پسر آمده بر آمده هر سه آنها را بر لب گفت شب گذشته بدست  
شما کسی افتاده بود گفتند مردی عا با را گرفته بودیم بکپای اولنگ نزد قیصر بردیم او  
دیوانه بوده است او را زندان کرد قاری دانست که کیست آن کس گرفته کردن زده  
بلشکر در آمده فرود اجرم رفته واقعه را بخانیم گفت خانیم تعلیم کرد که با پلچگری بروند هر  
بمن ست من نامه را فرمیدم بگویند بوین که بنوع میستواند به نجات او کوشیدن نامه بصیحه نوشته  
من زیر کرد و بر آمده با مر گفت که صاحبقران در با پلچگری نزد قیصر فرستاد بدست کس هر  
نامه در سر بر آمد دید که با امیر دو مانتد صاحبقران آن عاب را طلب کرد گفت من سپاه  
قیصر میدارم قاعده آنت که وقتی که پلچراگرش دادند خاص عام بر ابرست چون نامه من

خوانده شود من بر آمدندم تو داد گفته در دامن در آویز کوی که مشکل من بسبب تو  
خواهد آسان شد تو نگذررم تا مرد من بنراری من میپرسم که مشکل تو چیست تو بر کوی که  
بر اداری دارم از من یکسال کلان است اما دیوانه است در نگاه ملازمان قیصر گرفته  
بخدمت قیصر آورده اند تا تاریست وقتی که مرد لنگ ۶۰ ب شکل رگلا آوردند تو بوسه کرده  
بر اداری من گفته در کنار کیم این صد اشرفی نقد از تو باز صد اشرفی دیگر میدهم ۶۰ ب  
قبول کردم و دلیری بود چون قاری بشهر انگوریه در آمد جنم بقیصر بردند که وزیر عظیم  
امیر تیمور بر سولی آمده است قیصر پنداشت که سپاه مغول ترسیده اند برای ترس  
نامه نوشته اند گفت بعد از شش ماه که کنش میدهم قاری حیران شد نزد وزیر عظیم  
یعقوب پاشاه که بعد تیمور کنش وزیر شده بود آمد که ما بجز آنکه دور از پریشان دیده  
پرسید که چرا پریشان گفت قیصر خواب دیده فراموش کرده است بر من حکم کرده که خواب  
مرا یاب قاری گفت من میبایم رفته کوی که امر و زحرا کور کنش دهد اگر خواب او را  
نیافتم مرا پوست کند وزیر رفته بقیصر گفت قیصر گفت بیاید چون قاری آمده قطع کرد  
قیصر گفت اول خواب مرا یاب تعبیر کن دیگر نامه ترا خوانده جواب بدیم قاری در تعبیر  
دانا بود در تعبیر نامه کبیر نوشته بودند که اگر کسی خواب دیده فراموش کند فرما که  
دست راست خود را بردارد بر عضوی از اعضا می خورد بگذارد و اگر بر سر بندد ولایت  
کند بر آنکه مقام بلند یا آنچه تعلق دارد بر سر اگر بر او بندد آنچه تعلق دارد بر او  
و اگر بر چشم بندد آنچه بر آن خواب دیده است علی هذا القیاس قاری گفت دست  
خود را بر عضو از اعضا می خورد بگذارد قیصر دست خود را اول در سر بخت خود نهاد  
بعد از آن در گوش خود نهاد بناگاه او داشت قاری گفت خواب دیده اند که شیری  
در بند داشته اند زیرا که سر بخت شیر تعلق دارد چون که شما کشته شده اند چنان میگویی که  
آن شیر از بند شما بر آمده که شما را گرفته ترسیده از خواب پدید شد بقیصر گفت بی  
چنین خواب دیده ام آخرین بر تو باد اکنون تعبیر کوی قاری بدل گفت حضرت صاحب  
فرمانند که از بند بر آمده آخر از کمر تو خواهد گرفت اما بروی قیصر گفت وزیر تو که تیمور  
تافش است در بندت نقد تو خواهد کرد قیصر بقتل تیمور تافش فرمان داد که او را از  
کنار قول شهر در آرد سپاه قیصر در پیرون شد بود اما تیمور تافش را به او اداری  
صاحبقران بند کرده بود قاری بیکبار چنین تعبیر کرد اما پنهان بود چون نامه خواب  
از جانب امیر تیمور نوشته بود که ای قیصر سپاه من دغدغه جنگ دارند من منع میکنم ما

مسلمانم صلح کرده بولین خود با رویم قیصر شادمان شد اما در طی هر لافها زوجون قاری  
اراده بر حواس استن کرد آن عرب رسیده داد گفته در دامن قاری در آویخت گفت  
بر آورد دیوانه من در بندت قیصر گفت ووش چنین مردی را ملازمان آورده بودند  
فرمود که آوردند قاری امیر را دید با هم نظر میکردند آن عرب آمده سر روی امیر را بوسه  
میداد و محبت بر او را میسر میکرد صاحبقران دریافت که فکر قاری است قاری پاره  
و جشت کرده سوار شد امیر را در جلو انداخت هر زمان و جشت کرده تا زیاده میکشید  
چون قاری از دور او را دید قیصر از بالای قصر نظر میکرد قاری خود را از بالای  
مرکب بر تافته امیر را سوار کرد و قیصر گفت ای رومیان که هر مقصد بدست ما افتاده  
بود درینج که نشناختیم بعد دانست که امیر بوده است در غ شد بناگاه کردی بر آمد قاری  
دید که مردی دستها بر بسته پیاده که نخچه میباید چهل پیاده از عقب او دویده میآیند او رسیده  
گفت ای بشیره مرد توانی دست مرا کشی دن آن چهل کس فریاد میکرد که کاش اگر کشاید بر تو  
ضرر رسد او زاری میکرد که مرا بکش جوت مرا تا شاکن قاری گفت وقت استادت نیست  
بگذارد روان شود بسیار که لشکر قیصر تعاقب ما آیند آن مرد امیر زاری میکرد و چنانچه  
شرف یزوی گوید نظم بلا چنین گفت مرد امیر مراد چنین ورطه دستگیر امیر  
په بند زندان قسم غنیمت شام غنیمت چشم نظر کن باه رخ زرد من که از دول  
سنگ ازین دو دامن زکار فرودمانده بر کش بدست کرم عقده ابتلا نسیم صبا سوی  
بغ کرم کش نخچه باغ غم رازیم شونامه ام ای شه خورده دان غنیمت ازین درد بازیم  
رهان اقصیه امیر دانامه او اثر کرد دست او را بکش داد کشته بر آن چهل کس حکم کرد  
یتیم از دست یکی ربوده در ساعت ده کس را قلم کرد دیگر که بختند آمدند و امیر را  
گفت ای امیر تیمور باعث تو این رخها کشیدم منم تیمور تافش چون قاری خواب قیصر را  
تعبیر کرده با قتل او با هم قیصر شتافته بودند تیمور تافش گفت وقت را یافته که ختم بختم  
رسیدم چون بشکر که آمدند دیگر سپاهی مطلع شدند که امیر در بند افتاده بوده اند  
همه بقاری آفرین با کردند تا فرامو صدقه ها آوردند و یو اینان اموال صدقات  
می نویشتند و همبزر را اشرفی زیاد بود همه به تیمور تافش انعام کرد و حکومت ماردین  
داد و آنجا فرستاد اما قیصر از پریشان فرمود که لغاتش صورت امیر را بر آورد و  
و بر جمع طرف و طرف نقش کردند که شاید دوباره در بند افتد اگر صورت او میسر  
انچنین از دست ما نرفت یکی گفت نخواهد دیگر باره در بند افتد قیصر گفت از تو چه

بسیار از خدا امید دارم گویند که توجه قیصر صنایع نشد اما قیصر غلام مغرب بود و طهرتین نام  
جو بدست او بوزن هفتاد من بستک مغرب بود که چهل پال مشق کرده بود و بقیه گفت که  
امروز میدان کناره پیاده در میدان رفت غیر از قیصر هیچ امرای او سوار شدند  
از انجا نب امر انجمن است امیر آمدند که صاحبقران سوار شوند امیر فرمودند که اگر قیصر سوار  
میشد ما نیز سوار میشدیم فرمود که امر انجا نب چنگاه روند امیر در بالای طاق جلو خانه  
تماشای استاد بودند چون دولت شکر صرف بر بستند طهرتین پیاده بمیدان آمده فریاد کرد که  
ای سپاه ما تازی شیندم که شما یکباره که بر سر جویف میاید امروزمیخواهم که یکان  
یکان در میدان در آیند ملتی را بگذاردید صاحبقران گفته فرستاد که آنچه او که بدقول  
کنند او مرد طلب کرد میرزا بای فرار سیده تیغ انداخت او بچو بدست شکست چنان  
ضرب زد که کتف میرزا شکست روی از میدان تاخت امیر مغرب این امیر چاکو در  
ضرب زد که سرش کرد و شد امیر جهانگیر این امیر چاکو در فراق بر آورد در میدان در  
سدر راه طهرتین شده بست هفت تیر انداخت بان جو بدست بایل کرده جو بدست بر  
امیر جهانگیر انداخت سپر بر سر کشید زو بر قبه سرش که هر دو دست او شکست افتاد  
هفته کس را محبوب کردند کس را بقتل رسانید بناگاه از میان دولت شکر پیاده  
پوسین و از کوزه پوشیده تا زیاده در دست آمده سر راه طهرتین را گرفت جو بدست  
جواله کرد و آخر پوسین پوش تا زیاده جواله کرد طهرتین دست بازی کرده چنان چو  
دستی در پای پوسین پوش زد که صدای چو چس او را دولت شکر شیند پای ریزه  
ریزه شد بیک پای رهت استاد و طهرتین باز جو بدست دویم جواله کرد بند دست او در  
جو بدست او را جدا کرده پراپند قریب صد قدم راه رفته افتاد چنان تا زیاده بر فر  
او زد که مثل شمشیر تا سینه او را دو باره کرد و غریب او را دولت شکر بر آمد قیصر از بالای قصر  
نگاه کرده استاد بود و پوش از سر او پدید آمد و پوسین پوسین پوش یک لنگه یک  
لنگه سپاه آمده پوست مردم دیدند که حضرت صاحبقران بوده اند آفرین از مردم بر  
آن جو بدست را چهل کس برداشته بلشکر آوردند آفتاب در جاه سار مغرب فرو نشیند  
دو سپاه بجای خود قرار گرفتند قوامی طلب کردند که فکر پای امیر را کند زیرا که آن  
پای سه دفعه شکسته است و دیدند که ریزه ریزه شده شکسته بندان عاجز آمدند قوامی گفت  
من فکری میکنم اما چهل روز باید که مشقت کشید امیر قبول جتول کردن زمین را چاره کند  
مقدار زانوی امیر پای را در آن جفره در آورد استخوانها را در هم چند تا بهم وصل یافت

فرمود

فرمود که کج را دو غاب کرده بخینند سخت گرفت امیر را در انجا خوابانید امر او را بکار  
بهمه نزد امیر خواب میگردند تا چهل روز بهمین منوال بود چون پای امیر درست  
شد بیکبار چشم امیر بر انگشت خود افتاد و دید که انگشتین افتاده است گفت کمان  
میبرم که در چنگاه افتاده باشد کسی رفته انگشتین را بیارو که کم شدن انگشتین شو  
کون ندارد و میرزا شاه رخ را پسری بود میرزا بای سنقر نام او متصدی شد هر چند مشغ  
کردند او قبول نکرد و با هم راه بر آمده روان شد چون بمیدان آمد دید که انگشتین  
برق زده استاد است فرامده گرفت میخواست که پوار شود اسب او بجانب سپاه  
قیصر کرخت میرزا از جهت غیرت که کرختن اسب از دست سپاهی عیب بود و تعجب  
روان شد چندی از قراولان قیصر دستگیر کردند میرزا انگشتین را در زمین کرد  
سه چهار بر از خم زد که رفته نزد قیصر آوردند که مع امر او در کینکاش نشسته بود زیرا که  
شینده بود آخر دیکه طهرتین رگشته بود و خود امیر تیمور بوده است و ایتمه قیصر زیاده  
شده بود چون میرزا بای سنقر را رو برد کردند قیصر پرسید گفت نپره صاحبقران  
قیصر گفت چو آمده بودی گفت بطریق سپر آمده بودم درین گفتگو بناگاه عطر زد که  
انگشتین از دهان میرزا بای سنقر افتاد قیصر گرفت گو کون خود را رنگ کرده فر  
مود که میرزا را بند کردند مقرر کرد که بدیت خون سلطان شبلی که شاه رخ گشته  
بود در در تقابل امیر تیر باران کنند فرود جفر با میر رسید جیران شد که جفر  
کند آن روز گذشت روز دیگر قیصر فرمود که داری بر پا کردند امر آمده از امیر  
فانجه گرفتند امیر گفت چه اندیشه داردید امر گفتند میرزا شاه رخ میگوید که فر  
فرزندم را از در میگیرم یا گشته میثوم امیر گفت نجات دادن او مشکل است  
زیر که زیرا که جمیع ایشان بدار نژد یکند فرود دولت شکر در تقابل یکدیگر صرف زود  
میرزا را در جلو قیصر و او اینده آوردند قیصر فرمود او را بریزد او آورده از زیر  
بازوی او بر کشیدند میرزا شاه رخ میخواست اسب اندازد بناگاه قیصر دید که چندی  
از جوانان رومی اسبهای بوز دارند بجانب شکر میرزا شاه رخ ذوب کردند  
قیصر کمان برد که سر راه میرزا شاه رخ را خواهد بستند گرفت آن جوان اول  
آمده میرزا بای سنقر را از در گرفتند بجانب میرزا شاه رخ روان شدند  
قیصر جیران شد میرزا شاه رخ نیک ملاحظه کرده دید که میرزا انج پیک بود  
بنزد امیر آوردند امیر صاحبقران زیاده خوشوقت شدند پرسیدند که اینفرزند

چطریقه کردی میرزا گفت خود را بلباس رومی تابرا در خود مخلص دارم  
همه بیز ز بختین کردند داستان مصاف صاحبقران با قیصر  
در بند افتادن صاحبقران دوباره بدست نجات داد  
ان قناری انانق اربابان تو رنج آورده اند که چون پای صاحبقران  
بعد از چهل روز شفا یافت مردم صدقه بسیار بدرویشان دادند ایلد و روم  
بایزید یعنی قیصر روم سرداران روم را طلب کرده مشورت خواست مردی قیصر را  
نصیحت کرد و نظم زبان آوری زبان آوردان بفهم خود بهتر از وی کردن  
برسم نصیحت بگفته و اساس ادا کرد در صورت التماس چه نیکو حدیث است لیس  
که فرمود و انای این گفته دیر بر آشت قیصر از آن گفتگو و زوجی گفتن برین  
کرد و القصه قیصر مقرر کرد که چنگ عظیم آماده شود حج امرای روم متابعت کردند  
قیصر مرد کوشای بود که از ملک فرنگ بهفت شهر گرفته بود استبل که ملک قسطنطنیه  
بود اصل از فرنگی گرفته بود و قیصر فرمود نامه اش کرده بدست زمان افنی داده  
با میر فرستاد خبر آمد که ابخر از فرمود قیصر آمد صاحبقران بر تخت بر آمده نشست  
در نامه نوشته بود که ای امیر تیمور بسوز خود را صاحبقران میگوید چه امر دم  
را در تصدیح میکند اری فره انا و تو مصاف مردانه غایم تا مردم از قشونش بر آیند  
امیر شادینا کرده از ابخر پرسید که قیصر چه دستور مصاف میکند گفت قبل بعیدی  
در رو که پادشاه حبش فرستاده بود در روز جنگ در آن قیل سوار می شود بعد از آن  
که ابخر را جواب داد با هم ای امیر بایزید جلا بر نامه فرستاد که ای قیصر بخن سپاه  
تا چهل روز پاعت ندیده اند ان الله روز چهارم در میدان در ایام قیصر خنده  
کرد که امیر تیمور ترسیده است امیر بایزید آمد اما صاحبقران در آورده خود از کل  
خلال کم کم قیلی ساخته و رزش میگرد تا قیل عظیم را برداشته سه چرخ که بر دوازده  
هنر در کوزین بود میسخت چون و رزش رسید فرمود که قبل جنگ در صد ادر او رند  
مقدار هنر در هفتصد کرنا و دمامه و کوس می نوزختند قیصر پرسید که چگونه صد است  
گفتند قبل جنگ است که امیر تیمور بنام خود در صد ادر آورده است تا چند اینکه امیر  
صاحبقران از خورشید عالم افروز قیل مست شب راس قیصر ماه از فرای آسمان رپوده  
به نیر روی مغرب سرنگون کرد مشعل در آن در سما و الطارق و اعنای جفای  
تغایق در آمد صبح صادق صادق مسکین کردند شاه باز غراب شب را بچیل انوار پرورید

شعبده

شعبده باز بوقلمون مده های که اکب در زیر پرده امیض آفتاب نایاب کرد و این  
نظم سحر که شعبده باز سپهر بوقلمون کشیده پرده امیضی صبح بر کرد و ن هر دو  
سپاه در فکر کار خود شدند چنانچه خواججه عبداللہ با فقر و صرف هر دو وصف کو بد نظم  
بفرمود سلطان اقلیم کبر که صورت قیامت دهند از قیصر بر آمد زد و جسته که آخر خوش  
که بگر بخت هوش از دماغ سر هوش یلان بر کمانها نماندند زنده از سر کین با پر و که  
نشستند بر پشت قیلان پست نکند فنده مویان گمانا بدست چون دو لشکر صف زدند  
صاحبقران لباس سفید در برده فاش در میان دو کتف گذاشته سواک بلند خنجره قرنی  
در کردن سپهر در پشت ترکش در کم تیغ مصری در دست آمده در قلب سپاه استاد  
میرزا پیر محمد و میرزا شاه رخ صف خود را از راسته مستعد جنگ استاده بودند از جنگ  
قیصر روم مع شهریاران سپاه قیامت دستگاه خود را گرفته روان شد آن روز  
قیصر سپاه پوشیده بر پشت قیل جمع پادشاهان و قشبان سپاه پوشیده بود  
چنانچه خواججه عبداللہ با فقر کو بد نظم ز سوی دیگر قیصر نامدار خم رومی بر بختیان  
کرده بار صف روم مانند دریای نیل بجایند دست آورده میل بر آمد ز کوس  
روار و خوش خوشی که از سر چرخ هوش بر آرد است سر جیل رومی نژاد سپاهی  
مثالش ندارند یاد جوید آسمان آن سنگ سپاه که بودند حیران نشان مهر ما لفظه  
قیصر و جیل که به پکری نشسته نیزه بدست گرفته علم در گوشه تحت قیل زده همه در جلور  
میدان آمده مرد طلب کرد صاحبقران اشارت بقناری انانق کرد قناری آمده جنگ  
اسب کشیده دپ کرده سواره بقیصر گفت بعد از آن قیصر قیل را بر بخت بر سید  
چه کسی صاحبقران نام عیان کرد قیصر نیز نام عیان کرده نیزه را بجانب امیر حواله  
کرد امیر نیزه او را بایل کرده اسب را تا زیان کشید اسب بقیل ندر آمد صاحبقران  
خود را از بالای کلا و بر زمین گرفته در زیر شکم قیل قیصر در آمده زور کرد قیل  
مع قیصر بدشت قریب با لصد کام رفته بود که غریب بر آمد قیصر از بیم میل زید ناچار  
خود را از پشت قیل بر تافته بر صف کر بخت امیر قیل را کرده بر زمین زد که استخرا  
او کرد و گوشه و لشکر بر سر یکدیگر بختند صاحبقران سوار شده آمده در لب دریای  
خلج که از کنار انگوریه میرفت استاد و دو لشکر در افتادند چنانچه خواججه عبداللہ با فقر  
کو بد نظم از آن بس فرمود صاحبقران که لشکر بختند کوان تا کوان سر بر سپه  
سوزن انداختند یکبار بر و میان ناخستند ز قلب سپه نیزه شمر زده کان همه



بنده کان امیر زاده کان تک و روسی دشمنان تاخستند نیام مخالف بر آید چنانچه  
ز سوی دیگر و میان کرده نیز ستوران باهنک رسته خیز بجنب بید قیصر از آن قلبکا  
که یابد بران قوم نیز راه بود فرزندگی به قرار نظر کرد سوی مین بسیار بهین پیش  
فرانگنده دید سران سپه را سرنگنده دید خدا شده رو بیدان نداد ز غیرت  
قدم بر سر جان نداد چون قیصر بر بندگی بر آید سپاه خود را پراکنده دید از روی غیرت  
اب بر انگینت علم را در جلو در آور چون صاحبقران دید که قیصر در جنبش شد فرمود که علم  
در جلو در آور و ندانم نزدیکان یکی دو ایند نظرفه چنگی شد که نتوان شرح نمودن  
تا وقت نماز شام قضا را صاحبقران در لب دریای خلیج آمده محرم را فرمود که آب بغیر  
آن محرم کسی در طرف صاحبقران نبود چون محرم باب فرود آمده جام را پر کرده و  
شد لب صاحبقران رسیده صاحب از لب پرید بد ریافت محرم هر چند کرد که در وقت  
اما سپاه خبر ندانستند چنان جمله بر قیصر کردند که قیصر می ره بگریز نهاد نظم باختر نیا  
تاب سینه بناگاه کردند و در کوز بیک کردش چرخ بنو فری نه قیصر بجا مانده  
قیصری که بران صف روم در خطر اب اجل نیز و بناتان در شتاب بصدای  
قیصر از آن شکندی برون برد سر فرسش زیر پای چنین ست رای سرای بسنج  
که کاهی و بد سخت کا بیدریج انقضا شکست بر قیصر افتاد علم قیصر امیر ز شاه رخ فر  
ورد تیج قیصر میرزا بای فر افتاد قیصر لب بچرا ز انکو ریه که خجسته باستبل بد رفت  
همان بکا ۱۰۰ اینده شد انکو ریه فتح کردند فرود روز شد سپاهی عقیده میکردند  
صاحبقران باشند آن محرم آمده بکوشش قاری اناق گفت بوش از سر قاری بود  
با انکوشش رس کرد همه امر امیر ز ابر محمد بر تخت پادشاهی نشاندند درین وقت قلند  
در آمده گفت در میان شما قاری کیت سلام حضرت شاه نقشبند میرسانم کتابی در  
نوشته اند که ای قاری امید در باش باز صاحبقران صحت و سلامت خواهد  
معلوم که امات حضرت شاه نقشبندست و نیای بسیاری بقلند رو دوند مردم شهر  
انکو ریه را تمام از شهر برد و روند هر که ام بر جانب رفتند سپاه در شهر در آمده  
بگرم خدا نمیکه کرده نشسته بجمع ولایتها نامه نوشتند که قیصر شکست دویم صاحبقران  
بشکرانه چله نشسته اند اکنون فصلی از واقعه صاحبقران شنوید چون صاحبقران  
بدریا افتاد و غوطه خورده رفت بعد از ساعتی سر بر آورد و شنای انکو میدانست از در  
بشمار بر آمد هر چند کوشش انداخت بیج سزای نشیند و رک در باز جهت مانده شدن

ساعتی آرام گرفت چون سپاه قیصر شکست یافته بودند کس از مردم استبل از خو  
یشان قیصر بودند رسیده دیدند که تا ناری خوابیده بو بستند چون پیدار شد خود را  
بسته دید جیران شد گفت یکی از تا ناری یا نم گفتند قیصر شکست خورد و ما باستبل میریم  
چون قریب باستبل رسیدند شبی امیر مناجات کرد و نظر از حضرت شاه نقشبند یافت  
گفتند مردان باش اندک مشقت در پیش داری دست او کشاده شد کس را قیل  
کرد چون شهر نزدیک بود در آمد طرفه شهری دید که کینه که استبل هفت شهرت  
در بالای هفت کوه یکجا نب در یاست چون ایله روم بایزید شکست خورده آمد  
بپادشاه در من نامه فرستاد که بدو من آید چون صاحبقران بشهر داخل شد دید که  
بدر و پوار قلعه در چپس بلاس با طرف و طرف صورت امیر نقش کرده اند  
واقعه آن بود که چون یکده فعه صاحبقران در بند افتاده بود و مخلص یافته بود  
قیصر فرموده بود که در چپس در و پوار صورت امیر تمیور در نقش کنند چون امیر  
بشهر درآمد یکی گفت ای با با صورت تو مانند امیر تیمور است بد رسد ای رسیده  
همین سخن را شنیده هر چه در آمد سرای بان سر قفلی طلب کرد در بساط صاحبقران  
چیزی نداشت جیران شد استخاره کرد حضرت شاه نقشبند در خواب او در آمدند  
گفتند فرود آید چه پارسا بچ آمده بود میاید تو اینستما سد تو باین عصا بر سر او  
بزن همیان زری میید بد امیر لکر زیده پیدار شد دید که عصا پا در کنار او است  
ست آوازی بکوشش امیر رسید که چند روزی محنت را آماده باش فرود امیر در چرخ  
نشسته بود که مردی حسن دو مو پیه بر آب را کب از دور سرای در آمد صاحبقران  
شناخت سرای بانرا گفت آنم در اگوی اینجا آید سرای بان گرفته آورد امیر  
شناخت زیرا که مجمول بود بران عصا با حضرت شاه نقشبند قدس سره داده  
بودند بر سر خواجه رسانند خواجه در قدم افتاده همیان زری بر آورده دادند  
گفتند شما صاحبقران ایند این بکاه من پر خود را در خواب دیدم بیاید شما را بوبرم امیر  
گفت پر خود را من نیز در خواب دیدم گفتند تو محنت بسیارست مباد که زبان من  
بشمار سد خواجه ناچار بر آمده رفتند سرای بان دید که سوداگری آمد صاحبقران  
چوب بر سر او زد همیان زری و دو سرای بان گمان برود که خاقیت این چوب است  
اگر بر سر سوداگری زنند همیان زری خواهد داد آن چوب را در دید جمبر سوداگر  
بخانه خود طلب کرد که شما بانر خنیافت میکنم چون بخانه او آمدند آنچوب را بر سر آنها

زود گرفت سوداگران او را لبت بسیاری کرده آمده بعینه عرض کردند که این  
سرای بان مایا ترا بماند برده بچوب زده سر روی مار شکست قیصر از او پرسید که  
چو چنین کردی سرای بان گفت چنان مردی بر سر سوداگری زدو باین جوپ او بپایان  
زری داد من دیده چنین کردم قیصر گفت آخر در ایاریده صاحبقران نماز میخواندند که  
جمعه رسیدند قیصر ترا میطلبید امیر ناچار آمد قیصر دیده شناخت گفت تو امیر توری  
امیر انگار کرد آخر قسم و ادنا چار و اقع را گفت گذشته را بیان نمود قیصر فرمود که  
بوستند چون حضرت شاه گفتند گفته بودند که تن بتقدیر حق بدو قضای معلق دفع  
شود و قیصر گفت تو که در میدان قیل را کندی چو تلاش نکردی امیر گفت تن بتقدیر بود  
ام اول حکم بقتل کرد باز گفت صبر سازم اول رفته سپاه او را شکست بدیم که ایشان  
بسر در جبهه خواهند کرد بعد او را در بهشت کفر در جبهه خوانده انداخته که فرمود که  
با لصد تا زیاده صاحبقران را زود بدن او بخرج شد چنان در پوست گرفته بافتند  
مانند خشک شد قیصر شکر کرداری میکرد اما صاحبقران چنین ضعف طالع روی داد  
توبه و استغفار گفته شکر حق بیامی آورد اما شبها جمع نماز فطرت او بود و ندید قیصر  
آوردند که پادشاه از منر بهشتاد هزار ارمنی بدو آورد در تاریخ آورده اند که ا  
یش از قوم بود و میگویند ارمنی از برای آن گویند که ارمن کسی دعوی پیغامبری  
کرد القصد ارمنیان آمدند همه شراب خوار بودند اما قیصر در صد آن شد که بجان  
شده انگوریه رود اما آخر ای صاحبقران تحقیق شدند که صاحبقران از او پوست کاو  
گرفته است قاری بخود اندیشه کرد که اگر من از صاحبقران باز مانم پر خردم اواره خوار  
گردم زیرا که طبیعت او بد بود باغراض کرد که شاد و فکر کار خود باشد مرا مع فرزندم خوار  
فانچه بدید بلکه استبل رفته اند صاحبقران را بجات بدیم هر چه گفتند هر دو گنوا  
دید که از اموال اشیا چیزی بر نماند هر دو پیاده بر آمدند میماندند تا استبل در آمدند  
گرسنه بودند حیران شدند قاری دید که ارمنیان از برای پادشاه ایشان که  
گویا نوس نام دارد غلام میخرند به پیشش گفت مرا بفروشن تا من فکر کاری بکنم قیمت ما  
خوبی خود کن قاری گفت ای پدر تو چرا بفروشی آخر ناچار پسر پدر را بفروخت چون غلام  
مان را نزد یک گویا نوس آوردند چهل غلام خریده بودند هر یک را پسر پسرید اما قاری  
خود را که گنگ کرده بود گفت غلام که گنگ را چرا گرفته و زیر گویا نوس گفت او را بزرگی  
روح ارمن گرفتم که مرد پسر که گنگ است آزاد کن اشارت کرد که آزاد کردم و از باب ایشان

بود که

بود که کسیکه چهل غلام میخرید یکی را آزاد میکرد و از برای روح ارمن که پیغامبر ایشان است  
چون قاری کم بها بود برای آزادی گرفته بود قاری اشارت کرد که مرد پسرم بکارم  
گویا نوس گفت این پسر غلام را نگاه دار و اوقات او در اینجا که زدو القصد قیصر سوار  
شد صاحبقران از او جلو انداخته میرفت قاری میدید میگردید گاه گاه قاری به پسر  
و امیر خود قاری را بقایا سپاه ارمن مقرر کردند که آب میداد و اما شب که میشد و  
هزار کس با سپاه صاحبقران میسبوندند تا بحدیکه آمده انگوریه را قبل کردند سپاه  
صاحبقران نتوانست چنگ کردند زیرا که جهان با صمانان تن با سرست تن  
با سر از خاک ره کمتر است در آن قلعه قبل شدند بچکس از قاری خبر نداشت قیصر از  
استبل تا انگوریه صاحبقران از او جلو انداخته آمده بود آن پوست کاو در بدن  
بود آمده اطراف قلعه را چون حلقه کنین گرفت شبی قاری از خواب خود لرزید پدید  
شد فریاد که ای ایها الناس پسر غلام کرد کنکی بودم اینک نظر از پیغامبر یافته ام که با من  
شد که شوم شنوا شد قاری چنان خدمت میکرد که همه او را دوست میدادند گویا نوس  
حیران شد همان زمان گرفته پیش قیصر آورد گفت اینم و میگویند که من از پیغامبر  
نظر یافته ام اگر راست من ایمان میآورم قیصر علمای را جمع کرد همه گفتند درست که شیطان  
بصورت پیغامبر نیست و اندک تا تمام ارمنیان مسلمان شدند بقاری خلعت دادند  
قیصر را باو اعتقاد شد از خود جدا اینک دو کاه قاری نزد گویا نوس رفت گاه نزد قیصر  
بودی شبی قاری نزد قیصر بود گفت مرا بتو از پنهانست قیصر گفت برو کوی گفت که با  
نوس سپاه امیر بتو سخن کرده است قصد قتل تو دارد و فرود سوت بگریبان پوشیده  
مع مردمش نزد تو میآید حاضر کار خود باش بعد از آن نزد گویا نوس آمده گفت  
حاضر باش قیصر از تو بد بزرگ است البته نزد قیصر میروی سوت با گریبان پوشیده مع  
مردمت رو کردی نوس مع مردمش سوت پوشیده آمد قیصر خواطر کشیده بود و در او را  
پیش طلبید او نیامد فرمود گرفته آوردند به پشت سمش در پشت او زد و او زچنگت  
بر آمد زو بیتر که سر گویا نوس مقدار ده کام دور افتاد قاری در میدان آمده گفت  
در میان ارمنیان که پادشاه شمارا قیصر کشت شما آرام دارید پسر گویا نوس قلمرو  
داشت که ناکشیده در افتاد ایشان بچنگ مقید شدند قاری دید که پاس بانان  
همه بچنگ آمده اند فرصت غنیمت شمرده سه لب که پسر از جلو خانه گرفته مع خاری  
نزد صاحبقران آمدند صاحبقران را بجات داد و پسر او را کردند قاری مع پسرش بدو لب

سوار شده تحت دروازه آمده فریاد کرد که منم قاری اینک امیر صاحبقران را گرفته آور  
دم غریب بر آمد دروازه را بکش و ند تا مرا ابراهیم صاحبقران رو پهای خود را میمالیدند  
گفتند این پوست را از بر کشید صاحبقران قسم یاد کرد که تا قیصر رسد نکستند هم این کس  
را از بر نکشیم همان زمان سوار شده که ناکشیده در افتادند از درون دولت شکرت  
از بیرون سپاه صاحبقران خبر بقیصر رسید که امیر بی تور بخات یافته است نتوانست  
آوردند یکبار رو بگریز نهاد قلموس بار من رفته وین پدران را اختیار کرد امیر  
صاحبقران را بگریز مایه گرفته برده پوست را آمدن امیر گرفته از دینال قیصر بجایست  
روان شدند اگر امیر همان روز بخات فریافت همه امر امیر گشتند **داستان**  
**آمدن آتش بازان فرنگ پده کردن دولت شیخ غلام**  
چون بقیصر دوباره شکست خورده آمده جیران بکار خود شده نامه بولایت فرنگ فر  
ستاد بودان و سودان آتش باز نیز از هفصد زنبورک دو از ده هزار کس بد  
آمدند چون بقیصر رسیدند که صاحبقران رسید بار دیگر لشکر گنج کرده بکنار استبل نشینت  
سپاه صاحبقران هر یک تجمل تمام در تقابل استبل فرود آمدند چون صاحبقران  
سپاه قیصر را در تقابل دید آفرین بقیصر کرد که عجب صاحب خیرت بوده است چون دولت  
در تقابل یکدیگر قرار گرفتند بناگاه کرد از جانب فرنگ بر آمد خبر بصاحبقران آوردند  
از جانب فرنگ سپاه فرنگ بد قیصر آمد شوری در سپاه افتاد صاحبقران فر  
مود که اطراف لشکر حبیب بکنند اول بکاه قیصر صف زده بر آمد بودان و سودان  
لباس بلغار پوشیده کرده در نار پیش را اندند زنبورک ها را یکی آتش زدند و نیسیا  
و تار یک شد یکی صفهای صاحبقران و بران شدند گرفت تا نماز و یک کس بسیاری سخت  
گشته فرامند اما فرنگیان با مردم روم تقدی میکردند با قیصر عرض میکردند که فرنگیان  
تقدی میکنند قیصر گفت آنها همان مایند بکنند از پد اما سپاه صاحبقران در لرزه  
بودند که آیا فرود بر روی دهد صاحبقران آن بکاه بر طاق جلو خانه چنگیز خانه بر آمد  
فریب چهل کز بود آن شب مهتاب بود نظر کرد و دید که مردی بد و قدم رست استاده جبر  
پاسبانا از خواب برده مدته صاحبقران استاد و دید که آنرا استاده گفت این مرد  
خواب میبرد و از بالا فرود آمده شما بیرون بر آمد بر سید که کیست او آورد صاحبقران  
شناخت گفت احمد بیک بلخیم جلاده سال است که بخزمت شما نوکم با سپاه از بر میبرم  
هر شب تا صبح و در من بیدار است اما بگریخت که مرا بخزمت شما بجا کند که مشاق شام صاحبقران

اورا احمد مشاق نام کرد گفت اکنون رنج تو ضایع نخواهد شد بناگاه چشم صاحبقران  
بکیان لشکر افتاد و دید که چراغی میزنند چون شب مهتاب بود که چند قطعه ابر مقدار بست  
خیز از زمین بلند تر بر بالای جا و استاده صاحبقران تعجب کرد احمد بیک فرمودند  
از اینجا خبر بیار و رفته آمد گفت عورت سر و جیب تفکر برده مردی سر سبز انوی او بخواب  
آن ابر با بر سر او کاه پست میشود کاه بلند صاحبقران در غضبش زیرا که حکم کرده بود که  
عورت را در انگور پیه مانده بیایند مبادا که حادثه رود و سبب جفارت باشد و خود  
آمده نظر کرد و دید که الحی آنرا در خوابند آن عورت سر و جیب در او بود عرق دم خود  
را درون میکشد مثل مشک دم میکند اما در آن برجه زمین باران بنوعی بارید که آن  
زمین تر شد صاحبقران گمان برد که آن عورت میکشد باز کم مثل بادی که از مشک  
بر آید دم خود را بیرون کرد باران استاد از دهاش پشلی را بر آورد و در کاه است  
انداخت آب در جوش در آمد آنرا در آید ار کرد امیر دید دولت شیخ اعلان بود  
گفت ای عورت البته باعث تو البته بقتل خواهیم رفت زیرا که تخیم حکم صاحبقران کرده  
ام عورت خنده کرده گفت صاحبقران مرا چه داند صاحبقران در غضب شده مجو بهت که  
در آید باز اندیشه کرده برگشت احمد بیک را گفت فرود بکش خانه نزد ما بیا او عظیم  
کرده بجای خود استاد چون فرود آمد صاحبقران لباس سرخ پوشیده تنی  
در کم بسته بر آمد چپس جیران بدر کاه استاده بودند دیدند که از جرم بغضب بر  
همه در لرزه افتادند قاری اناق نیز میل زید قوت جوف نداشت چون امر آمدن  
گرفتن در سینه از دور دیدن لرزه در بد نشان افتاد مثل امیر جهان شاه و  
میرزا سیف الدین امیر بایزید زیان چشم بهادر امیر یاو کار شاه بعد از آن فرزند  
دیدند که صاحبقران در خشم یکدیگر را محبت میکردند مثل امیر شاه رخ میرزا امیر  
شاه میرزا پیر محمد آمد همه گفتند تو والی عمدی اول تو در ای او چند قدم مانده  
گشته بر آمد امیر بقاری گفت امر آمده اند کوی در ایند قاری بر آمده گفت این  
ترسان و لرزان در آمدند با ورون خود قرار گرفتند وقتی بود که احمد بیک مشاق  
آمد چشم صاحبقران با احمد بیک افتاد قاری را گفت رفته او را بسیار با ورونی که  
حاکم بلخ می شنید که رانده نشان قاری بفرموده عمل نموده نشاند امیر سیف الدین  
فرمود که حکومت بلخ را با و بنویس مگر کوه پاد او ند هزار دینار انعام کرد و حاکم  
بلخ کرد جلاد و بلخ ندری هست که احمد مشاق میکوبند بعد از آن رو با امر اگر گفت

برشاد و کنه یافته ام یکی آنکه تغییر حکم من کرده اید دیگر آنکه هر که بمن خدمت میکنند  
مگر آنکه دید همه از کذا سوکنند یاد کردند که ازین دو واقعه بچکه ام خبرند دریم امیر گفت اول  
آنکه این بیچاره ده سال شبها بد و قدم رست استاده تا صبح پاسبان کرده هیچ که  
مگر آنکه دید دیگر آنکه من حکم کرده بودم که کسی عورت نیاورد چو عورت آورد ایده  
قسم یاد کردند که ما این طریقه کرده ایم امیر گفت این بگناه دیدم که دولت شیخ اقلان  
عورت همراه داشت در حال دولت شیخ اعلی از اجازت کردند او منکر شد صاحب حق  
صندوق را نشانه گفت فرمود آن صندوق را آوردند دولت شیخ اعلی از این درین  
صندوق کردند فرمود که بیکه بسیاری جمع کردند آن صندوق را در بالای بیکه مانده آن  
افروختند بناگاه باران گرفت بنوعی که آتش مردمی تر شد صاحب حق آن گفت صندوق  
پیش من آید آن عورت را مع دولت شیخ بر آوردند صاحب حق آن سبب بارش را پرسید  
آن عورت گفت از خون من و از شوهر من گذرید صاحب حق آن امان داد آن عورت  
گفت من پده جیم در کتاب عجیب الطبقات دیده ام که در ملک توکان کوهی است در قبا  
از روس در وقت تابستان در آن کوه چنان گرمای سخت است طیوران آنجا از تنگی  
نزدیک بهلاکت رسند اما سنگ پده آنجا بسیار است و جوش و طیور آنجا میمانند  
طیوران بنهار گرفته رو با آسمان کنند باران آید مردم بانه پیر آن را بوسند آن  
مخازن اتفاق کنند آن سنگ را از زبان پر تاوند نام مردم بگیرند و سنگ پده  
در حیوان پده امر شود و گویند که اصل آن سنگی است که حضرت موسی علیه السلام عصا بر  
وی زده اند آن سنگ بقدرت خدا منتشر شد و جمیع حیوانات رفته طریقه شناختن  
سنگ پده و خاصیت آن پده آنکه سنگ پده هر چند بزرگ باشد سنگ دیگر که بخت می  
اوست بوزن هم سنگ میسباند و دیگر آنکه بچند رنگ میسباند سیاه و سفید و زرد و سبز  
و کبود و سرخ آنگاه بد و چشم است زرد ماده است ترش هموار و ماده اش ناموار و کدر و  
میسباند خاصیت او آنکه اگر در آب اندازی آب در جوش آید اما از جمیع حیوانات  
از پرند و دونه میسباند طریقه شناختن او اگر در آب باشد چشم های سرخ باشد  
اگر قهوه چیدن کند رو جانب با و کند و دیگر آنکه در میان آب سرد در آمده آب میخورد  
شسته بسیار میکند اگر سنگ پده در خاک باشد قنقا یا لایم شود و اگر در تر باشد همیشه لاغر  
باشد اگر در سنگ باشد نوله بسیار کند پرموی باشد اما در ماهی بسیار باشد اگر در خر باشد  
فریاد بسیار کند اگر در پلنگ باشد در ول او باشد اگر در کاه باشد در روی او نشانی

حاکم بر سر میکند اما سنگی که در جانور لخته اغ باشد از همه سیر خاصیت تر باشد اگر در سوما  
باشد دمش و شاخه باشد که در یک روز دورت و درخت پانته آنجا پدید آید و از آن بدتر  
سنگی نیست سنگی که در حاکم بود با در برابر آینه و در هوا شمال شود اگر در ماهی و کاه  
و خاک باشد برق و باران آورد و ابوی که از سنگ پده آید کاه با لاروی رود و در  
توز سه روزه راه و در زمستان ده روزه راه کار میکند در طریقه کردن و عملهای  
پده اگر خواهی که سنگ پده را کار فرمای اول هفت ناره سوی کوه و ناره موید  
در روز دوم سبب این سیاه گرفته باید یافت بعد از آن دو سنگ پده را باید طور کرد  
وقت طر کردن ایند عارا باید خواند بسم الله الرحمن الرحیم یا حی یا قیوم بر چنگ سبب  
اصح فرشاند بعد هفت بار سوره لیللاف بخواند بعد از آن سنگ پده را درون آب پاره  
یا درق یا بوزه باید انداخت زمانه که استاد بعد از درون اینها بر آوردنگه سیاه فشفه  
بر بالای سنگ بسمل کند یکگاه خون از او کیر از بوده سبز در روی کاه میسباید انداخت  
و نمد سیاه بر بالای او میسباید پوشید و بر طرف قبله از چهار جهت کاه یک جهت کاه را  
میسباید کشته ماند از اول روز تا نماز پیشین ماند در آفتاب میسباید کشته شد بعد  
از آن درون تر سوق میسباید انداخت تا هفت شب روز پوسته در حرکت میسباید  
آورد روز چهارم با هضم باد و برف و یا باران پدید آید هرگز ناکت نشود همیشه در  
حرکت پدید آید تا مشقت صنایع نشود و دیگر رو بجان قبله کرده پدید آید این آیت  
باید خواند قوله تعالی *تَوَجَّأ لِّلنَّیْلِ فِی السَّمَاوَاتِ وَ تَوَجَّأ لِّلنَّیْلِ وَ تَخْرُجُ الْهَیْجَ مِنْ  
بِیْنِ الْمَیْمَتِ وَ یَخِی الْأَرْضَ* بعد موی تا و کت الیک خرجون اگر خواهی که هو اسر شود در  
تابستان مثل زمستان برف بار و سنگ پده رخسار کرده سیاه کند بر بالای شمشیر که از  
این آیت را خواند که قوله تعالی *هُوَ الَّذِی یُرِیْکُمُ الْبَرْقَ خَوْفًا وَ طَمَعًا* همان زمان هو بار  
شود برف باریدن کیر و اگر خواهی که پده را بر هم زنی باید که چهار بزرگ را در جانب خود بگذاری  
در میان چهار آینه نشسته سر تراشی روی بجانب ابر پده کرده تا و علی را هزار بار  
بخواند سنگ پده را بر جوب بر بسته بجانب ابرها در ابرها هر جانب دوند انقعه  
آن زن اینها را با میهر بیان کرد امیر بی بی دولت شیخ اعلی نظر کرد او گفت  
تقصیر ما مردم از پده با جزیم اگر فرمایند میسازیم که برف و باران شود مردم فرنگ در  
مانند ما قرارم احوار رسند آن زن پده چرخزل قیر نام داشت گفت من پده را  
روز یکی میکنم صاحب حق آن فرمود هر چه میسازی تو دان آن زن فرمود که شکر فرمایند

همه وانگشت و از وقت آب و خوراک خود را طیار سازند و در آن وقت از اسب شش  
روز گذشته بود بعد از آن فرمود که هر کس بخود پوسین گیر و بجای جادر خانهای سپاه  
بر پاکشد بعد از آن فرمود که خون هفت جانور را ببارید اول خون بز سپاه و دوم خون  
کاو و گبوه سوم خون خرگوش چهارم خون خوک پنجم خون اسب سپاه ششم خون خرگوه هفتم  
خون آدم زردینه گبوه چشم همان ساعت آوردند بعد از آن فرمود که هفت یام کبود  
بر که ام هفت مشک آب بر دو همان ساعت آوردند گفت بروه در میان جای میدان  
گذارد بر بالای یا همان چینه کبودی بر پاکشد بعد از آن گفت آن خون را جمع کرده  
در آن یا همان از پید چینه کردند بعد از آن فرمود که چهار هزار جامه کبود و مس سبک  
بچهار هزار روز یک بدید همان ساعت آوردند گفت من کبوه و پوشیده فرود آوران  
در آمده بدرون یام میدرام در آن خون بیک نفس هزار غوطه مینمزم مثل مشک درم  
میکنم اما میمزم از آن غوطه من صدای طرا طرا قی پیدا میشود اما آن سنگ پودر  
منت تا از دهان مردمان موده من نگیرد برف باران غریبند این سخن را گفته  
صاحبقران را و داع کرده فاجعه گرفت فرود فرنگیان همه لباس بلغار پوشیدند و آن  
و پودان از قیصر فاجعه گرفتند قیصر هم تمام لشکر خود سوار شد سپاه صاحبقران همه  
کرده بوده اند و میان خنده میگردند بناگاه از یک طرف لشکر صاحبقران مقدار چهار  
کبوه پوشش علم کبودی بر بالای سر ایشان بود چینه کبودی در میدان بر پا کرده بودند  
لشکر روم و فرنگ حیران بودند که چه تر باشد بناگاه دیدند که سواری از میان آنها  
جدا شد ابرها بر سر او پیدا بود آمده در آن چینه در آمد برهنه شده در آن یا همان  
سنگ یده بدان گرفته غوطه زد و گرفت بناگاه هوا پرودت کرده بدرجه سحره شد که  
باران برف باریدن گرفت یکی روز بکان بجانب دشمن آب مانند فرنگیان زنبور  
آتش در دند آتش مینگرفت از تری و از سردی قوت از دست آنها رفته بود او را  
بنیش نیره جگر و ز لشکر فرنگ احزاب کرده بودند بناگاه صدای طرا طرا قی از هوا پیدا  
شد بدرجه هوا سرد شد که مردم روم و فرنگ مردن گرفتند فغان از لشکر دشمن بر آمده  
بود درین وقت دولت شیخ از علان آمده تعظیم کرده عرض کرد که تقصیر زوجه قتل قیصر وقت  
کرد بخون او فرمایند که فرنگیان از کیشم اسیر کرده بیاریم تا خون بهای ما شود صاحبقران قاتل  
دروند هشتاد هزار روز بکینه یکی اسب مانند تا فرنگ را مس کرده و زنبورک با  
گرفته آوردند روز گذشت لشکر صاحبقران بسته آمده دولت شیخ را صاحبقران طلب کرده  
گفت

گفت تدارک سردی را کن او رفته از دهان مرده آن سنگ را گرفت فرج حال آن صفت  
تسکین یافت از مردم روم هفتاد هزار کس بر لبم خورده بود و فرنگیان در دست او  
یک اسیر شده بودند همه را فروختند بقیصر شکست عجز روی داد آمده بجای خود قرار گرفت  
چیران بکار خود شد و **داستان باطنی کردی آمدن سلطان ولد**  
از نروقیصر نیز و صاحبقران دوباره جنگ شده در ماندن قیصر  
اما رومی این داستان چنین روایت میکنند که قیصر بکار خود چیران بود و گفت  
اگر کسی باشد که کار را میر تیمور را سازد من بولایت خود شریک میسازم قیصر غلام داشت که  
اورا غوثت داده بود اما بیک نام داشت اما قیصر دختری داشت صدیق نام داشت  
آن غلام با و عاشق بود و گفت ای قیصر دختر خود را بمن بدهی رفتم کار را میر تیمور را سازم  
قیصر هیچ نگفت او کلاهی بر سر نهاده جنده در بر کرده راه لشکر صاحبقران در پیش گرفت  
آمده بشکر داخل شد در مسجد یک از بلغار بود صاحبقران نماز میخواند در آمده مستکف شد  
صاحبقران پرسید که این کیست یکی گفت اینم و خدا جویت این طرفه بشه دار و اما  
هر چه صاحبقران تنها آمده مینشست اما تا بیک بخود مقرر کرد که وقت یافته صاحبقران را  
زخم زدند اما صاحبقران نپره داشت که او را میرزا خان میکشند از بسکه از خانه می  
بر آمد نماز بسیار میخواند او را خانه صوفی میکشند در چهارده سالگی تعجب میخواند قرآن را  
بقرات سبعم مرتب میداشت روزه عمر میداشت هرگز طعام سپاه گری نمیخورد چند  
مرتبه با و والی عهدی را مقرر کرده بودند او قبول نکرد و او را صاحبقران زیاده  
دوست میداشت آن پچاره بچه آمده بجای صاحبقران در مسجد نشیبت چون آنها بیک  
در مسجد بودند پنداشت که صاحبقران ست رسیده تیغ زد که او لغره زده افتاد و قضا  
صاحبقران بدر مسجد رسیده بود لغره او را کشیدند در مسجد را گرفت آن بد بخت پاه  
بوریا پاک در مسجد سجده مانده بودند و رون او پنهان شد صاحبقران در آمد فرزند  
را در میان خون دید مردم آمدند صاحبقران گفت من بدر مسجد بودم قاتل درین مسجد  
بقصد من آمده نداشتند فرزندم زخم زده است بناگاه از درون بوریا او از سر فر  
بر آمد او را گرفتند میرزا گفت خون او بخون من برابر میشود و دیگر آنکه در زنده که ازین  
کسی آزرده نشده است خشنودی من آن ست که او را بوجشید امیر آب دیده کرده  
او را بخشید آن بد ذات گفت مرا مردم او رده باز از هلاک خواهند کرد و میرزا گفت  
کس همراه کنیند که او را بر او با و پس همراه کردند آن ناپاک بدر رفت میرزا با شکر

نماز باشد اورا خوانده جان بحق تسلیم کرد امیر بنگفین و تجینه اورا دفن کرد اما  
اتابیک بنزد قیصر آمده گفت اجل امیر تیمور رسیده بوده یکی از فرزندان او را کشته زود  
باش دختر را بدو بفرستد گفت تو غلام جگانه بدی چون قیصر فرودمانده شده آن غلام بی رحمت  
دو پنا دار بود مردم از جانب او بودند او شستی بدی با آن قیصر زد که دندان او بکوفت  
رفت قیصر بچاره قیصر هیچ نگفت آن غلام جرم در آمده ضرب رست دختر را بجبار باغ  
خود برد که در لب دریا بود صدیقه اورا نیز خود مینگذاشت که غم بکارت از دست  
اما قیصر دل شکسته شد بسیار میگریست بناگاه سلطان ولد فرزند مولوی روم آمده  
پرسیدند قیصر شرح واقعه را بیان نمود گفتند اگر با امیر تیمور را بچرفرستانه و انچه  
کنی و او تر از زوستاند قیصر گفت که در غم یاری مینداید اینان گفتند ضرور باشد  
باشد دیگر گفت در حق او بدی کرده ام اینان گفتند او فرودست بدی را فرمود  
گند گفت بس که رود اینان گفتن خود میرویم قیصر نامه نوشته بایشان دادند  
آمده بشکر داخل شدند صاحبقران از ما فرزند بر آمده در باغ شاد عثمان غازی  
جشن آراسته بود و اب او آن بود که از زنده زنده مایه مینداشت بنده کی جاره نیست  
صاحبقران شنیدند که پسر حضرت مولوی میماند جبار پسر او فرستاد خود نیز برآ  
آورده در کوشه تخت خود نشاند اینان پسر بودند آنوقت فصل بهار بود امیر حج علی  
و امرا و شعرا طلب کرد از شرف مثل حضرت خواجہ حافظ شیرازی شیخ آوزی پهلوان  
کاتبی تاجهار صد کس از شرف قدس الله اروا هم بودند چون نامه قیصر را دادند نوشته  
بود که قاعده این سپهر نیلوفری و این فلک اختری است که در عین شرف و کاک  
در کام شاد بخاره بسوز زرسیده که بنگ جفایمسنای عیش او را در هم شکنند هنوز  
ننال اقبال او برومند از شکوفه امیدگشته که بخار آره قضا درین او پیشتر عرض  
از منطبق کلام سعادت فرجام آنکه مدت پنجاه دو سال روزگار عنان اختیار  
در قبضه ایله روم بایز پد کند آشته بود کاه باب شمشیر شرف طامازا فرود میند  
گاه در سر بر فرمانهای طعنه بر ملک اسکندر مینزد بناگاه چرخ بوقلمون نیزنگی نمود  
شهرستان شوکتش را در نقش بوریاسپر کرد و ایند ضعف طالع بدرجه رسیده  
بنده درم خزیده لاف خواجگی زده نظم شکوه دارم من زودت کردش کردون  
پا عترت و کوش خجنت باش جرم کوشدار مدتی پنجاه پالم باقر بنم فلک ریخت و برین  
عشقم باده های خشکوار با هزاران ناز عزت تکبیر بر تخت شمر دهن پر شک کرد و در

ریخت بر خاک مذلت باده های آبرو انچینین پرورده خود کرد آخر زار چون  
صاحبقران دید که سپاه روم بنامه وزاری در آمدند همه قرآنرا به پیش نیزه کرده دست  
از چنگ داشته اند امیر برنگی بلندی استاده تماشای چنگ داشت سپاه آمده عرض کرد که  
مردم روم قرآنرا تفتیح آورده اند صاحبقران گفت قیصر نام دوست قاضی او تنگ شده  
چرف او را گوش مکنید همه امر او را تفکر بودند دولت شیخ اعلان گفت ای امرایان  
مگر این آیت را در قرآن بخوانند اید قوله تعالی و اطيعوا الله و اطيعوا الرسول کشته  
بصاحبقران بترکی گفت به بنده فاجحه بدید امیر فاجحه دادند نو هزار روز یک سواری  
زمین زمان سپاه شد یکی بجانب لشکر روم ایب ماند بعد از آن تا فرام افانچه که  
فتند ایب انداختند که آنروز چون شب به چو سپاه شده بود شکست بر سپاه روم  
افتاد و او از قرآن در زیر شمشیر کمان مانده کرد و شد دولت شیخ اعلان آمده  
از جلو قیصر گرفت قضای دولت شیخ اعلان رسیده بود مصطفی جلی پسر قیصر آمده زخم  
که از زده جلوه پر از دست او جدا کرده رو بگریز نهادند در آمده باستبل قتل شد  
جمیع خزینه و عقیقه بدست صاحبقران افتاد و جاورهای لشکر روم را تاراج میکرد  
مردم روم از بالای قلعه دیده استاده بوده اند صاحبقران کشته فرود آمده دولت  
مردم دولت شیخ را آوردند صاحبقران آبدیده کرد و منصب او را به پسرش ابراهیم  
اعلان دادند و مردم او را بدست جتاق فرستادند مردی دیوانه بصاحبقران گفت  
چرا فرمودی که قرآنرا در زیر شمشیر کمان بردی خود صاحبقران گفت ما پسر حضرت علی  
کرم الله وجهه و معاویه چنگ بود دولت حضرت علی کرم الله وجهه بالاشد لشکر معاویه  
بتقیم عمر عاص قرآنرا به پیش نیزه گرفتند لشکر آمده بشاه ولایت عرض کردند شاه  
امر کردند که در نمایندای دیوانه اگر حضرت مفضل علی بد کرده اند من نیز بد کرده ام آن  
دیوانه خاموش شد **داستان ناپنا کردن چچمن حکیم صاحبقران**  
**و بیساکردن میرزا الیغ بیک بتدبیر وقتی که قیصر چهارمی شکست صاحبقران**  
اورا محاصره کرده بود قیصر را آشنای بود چچمن حکیم میگفتند اما در معاره با و بیایا  
میگشت کتابی بقصیر داده بود که هر وقت که در مانده گوی در آتش سوز هر جا باشم  
زود تو حاضر میشوم بجای قیصر رسیده کتابت را دو کرد و نیم شبی بود که آخر خود قیصر آمد  
قیصر دردم او افتاد و واقعه بار سرتاپا بیان نمود پس چچمن حکیم نامه ببول نیز نوشت  
قیصر گفت خاصیت این نامه چه باشد حکیم گفت هر کس یکبار این نامه را بخواند چشم او نابینا شود

قیصر گفت اگر چنین شود من دختر خود را بتو بدهم آن نامه را بمصطفی جلی داد گفت ایفرزند  
این نامه را بخود امیر تیمور بده کوی که خود او مطالعه کند بکس دیگر نه بمصطفی جلی نامه را گرفته  
بهر ای و ده کس روان شد چون بدرون لشکر و راه بقوش قاری فرامد بعد بپوش قاری  
گفت من کتابی آورده ام خود صاحبقران مطالعه سازند قاری آمده بامیر گفت امیر فرمود  
مصطفی جلی را آوردند آمده تعظیم کرده نامه را داد صاحبقران نامه را کشد بر او برود  
چشم او بیچ چیز را ندید اما از بیجا ل بچکس مطلع شد بعد از آن نامه راته کرده در حبس خود  
اندخت گفت ای قاری پیش بیا آمده در گوش او کرده واقعه را بیان کرد اما گفت کسی  
مکوی ایچ را مع ملازمتش بجای برده چنانکه کسی نداند قاری برآمد ایچ را بجای آورده شکلی  
کرد که کس نمیدانست اما مصطفی جلی از نامه خبر نداشت بعد از آن صاحبقران ایما کرد و امر داد  
فتند میرزا انخ بیک را مع قاری طلب کرد و این واقعه را بمیرزا معلوم کرد میرزا جیران شد  
گفت شما خبر کنید فردا که امر بگوش آمدند از درون گفته فرستادند که کس رفته از درون  
استنبیل جاسوس کند من میروم چند روزیکه گذشت اگر بدست افتادین مرا شنوید پتوقتی  
سپاهی را فرمایند که دو انداز مردن من غم نخورید من در حکمت چنین یافته ام اما صاحبقران  
بامر معلوم کرده بود که من چهل روز بگرفتن قلعه چک مینشینم چون فردا شد امر ابدا  
عالی آمدند دیدند که صاحبقران برآمده اند بناگاه قاری اناقا از درون برآمد گفت  
صاحبقران میگویند که کس باشد که بجاسوس رفته از ولایت استنبیل خبر تعیین بیار و میرزا  
انخ بیک متصد شد میرزا شاه رخ گفت ایفرزند تو ایستاده در ایچ گری بسیار دیده از قول  
نگر و فایحه گرفته کلاه زنده پوشیده بستنبیل در آمد از کوه میگذشت بناگاه از پیشش  
قیصر بآمد نظر قیصر افتاد فرمود که آن قلندر را بیارید گرفته نیز دقت نظر آوردند شناخت که  
میرزا انخ بیک است گفت چو او در اینجا آمدی گفت بجاسوس آمده ام گفت پدر تو چو ایچ را  
گوشش نداد میرزا گفت بعد از چهل روز گوشش میدهد فرمود که میرزا را بگوشش خانه بند  
کردند نامه نوشته بصاحبقران فرستاد که میرزا انخ بیک در بند ما افتاد اگر از فرزندت  
در کاری داری صلح کن و آلا میکشم چون خود میرزا امر کرده بود صاحبقران فرمود که  
شهر بستنبیل را دو انداز میرزا شاه رخ گریه میکرد که فرزندم همیشه سپاه بجای دو اندازند که  
قیصر بپل بند دروازه استاده بود قنار اتری بجشم قیصر رسید سپاه فضلی جنگ کردند  
صاحبقران گفت دست از جنگ باز دارند سپاه از زیر قلعه بگشتند اما قیصر را خون آشام  
میرفت در خانه آمد که میرزا انخ بیک در کجینه او در بند بود آن زمان حکیم را طلب کرد گفت علاج

زخم

زخم چشم را ساز حکیم گفت در چهل روز درست میکنم طبع قیصر از دو کا مید میرزا او از بر آورد  
که من در ده روز درست میکنم حکیم گفت این سخن ناشدست میرزا گفت اگر چنین لازم سرد  
تنه من نباشد قیصر جیران بود هر چه را حکیم ماند فرود آمد کرد که میرزا طبابت کند قضا را همان  
شب قیصر خواب شوریده دید فراموشش کرد باز در همان خانه نشیبت حکیم را طلب کرد گفت  
خواب فراموش کرده مرا یاب حکیم گفت ندانم حکیم را حکم بقتل کرد و جلا و بچو است که بر او میرزا  
از کجینه فریاد کرد که حکیم را بکشید خواب را من یا حکم میرزا را بر او آوردند میرزا  
پرسید که قیصر در خانه خواب چه اندیشه کرده خواب رفته بودند قیصر گفت همیشه اندیشه من  
امیر تیمورت میرزا گفت قاعده آنت که هر چه در جنال است در خواب همان پند میرزا گفت  
این بگاه در خواب دیده اید که امیر تیمور شما را بردار کرده است قیصر گفت بلی که در خواب  
چنین دیده ام بمیرزا آفرین کرد میرزا گفت تعبیرش آنکه امیر تیمور مرد است درجه شما بلند  
میکند قیصر حکیم گفت این پس را بجانه خود بیز اما از بند کش باوشا که دشو بیه هترهای او را  
آموز قیصر قسم یاد کرد که این حکیم را و انا کنی ترا کشم میرزا نیز در حکمت یافته بود که تا خانه  
حکیم نزد کار او مینشود حکیم او را بجانه اش آورده در کجینه بند کرد میرزا با وجود خبر در  
تعلیم کرد که او خورسند نزد قیصر رفت اما میرزا با وجود این دانایا مینداشت که سبب  
شدن امیر از جبهه باندا اما زن حکیم که دختر قیصر صدیقه بود میرزا عاشق شد هر وقت که  
حکیم میرفت او نزد میرزا میآمد هر روز حکیم چیزی تعلیم میکرد و او با پیش قیصر میرزا  
میرزا صدیقه روی خوش میند او آخ صدیقه گفت مقصود چه داری میرزا گفت از  
شوهر خود پرس که چه چیز است که چشم او مریود او گویند او او اگر تو او حشت کند تو بتورا و مانا  
صدیقه بگاه از حکیم پرسید او بسیار وحشت کرد و بتورا خود مانا آخ گفت بول هر برت  
فردا صدیقه میرزا گفت اگر خواهر که مراد تو از من حاصل شود پرس که اگر چشم که در بول  
هر بر کور شود و او را او چست میرزا پرسیده دانست که در سیاه بر آن کتابت بول هر بر  
همراه بوده است چون حکیم آمد صدیقه باز پرسید که چشم که ببول هر بر کور شود و او را او چست  
حکیم بسیار وحشت کرد و بتورا خود مانا گفت دو ای او آب روده جعلت صدیقه میرزا گفت  
میرزا ذوق کرد صدیقه گفت اکنون مراد ما را میرزا گفت مراد از بند کش صدیقه میرزا  
را از بند کش و میرزا بهانه نقض وضو کرده بدر رفت ناچار صدیقه آوازه انداخت که  
میرزا اگر بخت قیصر جیران شد نیم شب بود که میرزا بلیشکر رسید که هسنوز پانزده روز نشد  
بود آمده صاحبقران را دیده واقعه را بیان نمود و جعل را آورده شکم او را پاره کرده

آبی که در رود او بود بدیده صاحبقران کشید هر دو چشم او پنهان شد فرزند را دعای  
 خیر کرد آن نامه را سوختند و او را اگر کشش در واقع را بیان کرد مصطفی جلی را  
 گفت به پدر خود کوی که نظم کسی را که بزوان یک بخت بر و نوم کرد و هم کار بخت  
 مصطفی جلی نزد پدر آمده بود و آنچه گفت قیصر دختر خود را پاره پاره کرد و جیران بکا  
 خودش **داستان گرفتن صاحبقران شهر استبل را**  
 فردا که آفتاب سر کشید صاحبقران مع شکر آمده که بر روی قلعه فر آمد شبینه بود که  
 هر که کشته بخشکی و و اند این شهر را تو اند گرفت صاحبقران فرمود که دو از ده هزار  
 بخار علو و خوار داشت کشتهها طیار کردند مثل خانه که در و پانصد کس کچند بالای  
 او را پوشانند از دیوار یک روی بجا نب قلعه میرود درها مانند جویها بند کردند پانصد  
 جوان را در کشتی در او رودند چهل کشته طیار کرده بودند مقدار بسیاری صابون  
 آوردند در شب از شکر گاه تا زیر دیوار قلعه فرسش کردند فرود جانان را در  
 کشتی در او رودند برایشان تعلیم دادند که چون کشته رفته بدیوار قلعه جسد شمایان  
 دیوارها شکاف کنند پانصد جوان دیگر را فرمود که کشتهها را بر بالای صابون ریخته  
 هر کشته را هزار کس توکل پانصد در و درون پانصد از بیرون آنها که در و درون کشتی  
 بودند بقلعه مقید بودند آنها که در بیرون بودند در پناه دیوار کشته بودند بلندتی هر کشته  
 چهل کرد و چون کشتهها را بالای صابون نهادند از عقب زور کردند کشتهها از بالای  
 صابون لغزیدند روان شد آمده بدیوار قلعه رسیده فرار گرفت آنچه انانیکه در درون  
 کشته بودند در پناه بارگاه دیوارها شکاف کردند گرفتند هر چند مردم روم هر چه  
 میزدند به یکس میزدند تا دیوار قلعه ویران کردند یکی بیرون قلعه درآمدند لشکر  
 یکی دو اینده شهر اول گرفتند قیصر کرخینه بقلعه دویم درآمد مردم شهر اسلام گفته  
 امان یافتند در فکر گرفتن شهر دویم شدند شهر دویم را میرزا امیران شاه متصدی  
 شد جوانان شکر از میرزا فاخته گرفته یکی دو اینده به نیش نیزه بدیوار برآمد بقلعه  
 درآمدند قیصر کرخینه بقلعه سوم قبل شد قلعه سوم را میرزا شاه رخ متصدی شد مردم آنوقت  
 متعصب هر که ام فکر علیچق داشتند میرزا شاه رخ فرمود که استوانیکه در شکر او بودند  
 مناره ها ساختند پانصد کس بران مناره ها برآمده در عرف سر کوی بیکویند و تیر و خشک  
 مثل باران به روم میر بخت مردم روم بکوه ها فر تو استند بر آمدند هر که سر از خانه بیرون  
 میسر و خرم تیر ملتق بلاک میشد آخر الام قافیه روم را تنگ شد کرخینه بقلعه چهارم درآمد

در آن قبل شد قلعه چهارم را میرزا امیر محمد بن جهانگیر فاخته گرفت فرمود که بختنقما کردند که در  
 و چهارم را بر از کثروم فولاد و پیکانهای پاره وار کرده در و نهی کثر و ما ترا و پیکانها را بر از  
 لغت کردند قدری آتش در آن چنانها انداختند بختنقما نهادند بر اندند آن چنانها و کوزه با هم  
 تنگت آتش بکثروم و پیکانها که بر از لغت کرده بودند رسیده آتش گرفت بپارتنها  
 رسیده و بران میگرد و مردمان سوختن گرفتند قافیه ایشان تنگ شد قیصر کرخینه بقلعه  
 پنجم درآمد آن شهر را میرزا ابای قرابین میرزا امیر شیح فاخته گرفت در اندیشه بود که بنگاه  
 تیرگی آمده در نزد میرزا ابایقرافنا و میرزا تیرا گرفت و دید که نامه در پیکان تیر بسته  
 نامه را کشده مطالعه کرد نوشته اند که از نزد من که دختر یعقوب پادشاهم که وزیر اعظم  
 قیصر است ای میرزا ابایقرافنا و بر روز ترا از بالای خود دیده نگران تو کرد دیده ام و آتش  
 عشق تو در کانون سینه ام اشتغال یافته و لشکر عجب تو رخنه در ملک جافم میکند  
 در زیر قلعه بیاتاور و از راه یکشایم میرزا از و فر کرده مع شکر نیم شب بود رفت دختر  
 در و از راه راکش و میرزا که ناکشیده در آمد قیصر در قلعه ششم درآمد قلعه ششم را میرزا  
 بای ستر فاخته گرفت او خور بود و ناچار فاخته دادند در اندیشه بود ناگاه طوطی آمده  
 نشیبت از منقار او دادند مرداریدی افتاد بشکاف تن شو پاد رفت میرزا فرمود که  
 کافتن راه لغتی پیداشد چهار صد جوان درآمدند از سخانه بر آمدند بصاحبقران کشتی  
 لشکر یکی دو اینده شهر ششم را گرفتند قیصر در شهر هفتم قبل شد که بسیار جنگ بود میرزا  
 الف یک فاخته گرفت که من بعلکم چه میگوید فرمود که کسر کوشت جیوانات تاوه که روز بخورد  
 چاهای گنده خود بیرون چاه درآمد بعد از سه روز بود که آب ماهی چینه خشک شد  
 بیرون شهر بود که با خشک شدن گرفت زلزله پیداشد روز اول زمین دو دفعه  
 لرزید روز سوم هفت دفعه لرزید روز چهارم چنان زلزله پیداشد که آلام نداشت تاگاه  
 از آن چاه بوتری برآمده بر کنگره قلعه نشست چون دیوار آنقلعه کوه بود یکی گنده  
 روان شد کوبند که بچیف دختر از رقی نوشته بر بال کبوه بسته بود آن کوه نصف شهر  
 خراب کرد و میرزا الف یک برآمده مع مردمش دویده داخل قلعه شدند قیصر بر سر اهل  
 و عیال خود تا سه روز جنگ کرد آخر قافیه اش تنگ شد ناچار شی اهل و عیال خود را بر رفته  
 غایب شد فردا قلعه را فتح کردند یک پسر قیصر آمده در قدم صاحبقران افتاد موسی جلی نام  
 دیگر پسران همه کرخینه آقا قیصر را کسرند نشت که بجای رفته باشد امیر صاحبقران فرمود  
 کسی با اهل و عیال قیصر دخل نسازد و خزینه و دوفینه قیصر بدست صاحبقران فرمودند



فتح نامه نوشته بهر جانب فرستادند آن روز دوازده هزار فتح نامه نوشته بودند اما  
صاحبقر آن آب در دیده کرد ایند بر سپیدند سبب چیست گفت میترسم که اکنون که  
من نباشد زیر آنکه تا فرمودی زمین را اگر فتح مقدر یکسال در ولایت روم تو قضا کرد  
بهر جانب ایلت فرستاد و هیچ مملکت روم مسخر شد از فرنگ ایلت آمد انقیاد کرد و روم  
بمن بلج فرستادند نامه پادشاه افرنج فرستاد که پسران قیصر فرستاد او از ترس  
فرستاد پسران قیصر را عت کرده سر پاهای خوب پوشانید از جد و افرنج تا ایلیا  
و ازین تا فرنگ تا قمر روم همه ملک عیب و زمین و تمام ملک و ریایی شور و آزر با بجان  
و تیریز و درویل و تمام مازندران و همه عراق و بحر تا کوفه و بغداد و فارس تا اصفهان  
و همدان و کرمان و تمام خراسان و توران دهند و گستان و از روس تا جد و  
ختن و درخت تصرف صاحبقران در آمده بود القصة صاحبقران تیر و قیصر کسانند  
بود قلندر می جزداد که در فلان چشمه در دامنه ملک عیب قیصر سوی تا کر با هو ان  
بمردم شده میگرد القصة صاحبقران خبر یافت آن قلندر را امیری کرده تا بان چشمه  
رسید آهوان در آنجا بسیار بودند قیصر در میان آهوان پیداشد عزو از سپاه برآ  
بمردم در گریه شدند فرزندان او خاک بر سر میگردند قصد قیصر کردند که او را کینه اندازند  
بمردم رسیدند قیصر بنوعی که بخت از آهوان میگذشت هر چند تا حشد ترسیدند آفر صفا  
سپاه را فرمود گناره استا و ند خود پده کس همراه کین کرده بودند که باز قیصر تا  
آمد اطراف او را گرفتند خود صاحبقران آمده از دست او گرفت هر چند ملائمت کردند  
صاحبقران قیصر کوشش مینکرد صاحبقران بمیرد شاه رخ سپرد بناگاه از دست میرزا گشت  
هر چند لب انداختند نتوانستند رسیدند صاحبقران شاه رخ را وحشت کرد بعد از آنکه  
بجای آمدند که کیند ویران در آن بیابان افتاده در او را صدمت قتل زده اند  
اول که در همه بلندتر نام ملک سکندر را نوشته اند بمیراتب نام پادشاهان را از ارد  
شیر تا بکان تا بهم کور از همه آخر نام ایلد روم بایزید را نوشته اند اما قیصر در سایه  
آن قبه مع آهوان خوابیده است قیصر را گرفتند صاحبقران از واقعات کیند از فرزند  
قیصر پرسید گفتند این مقام را سکندر میگوید تولد سکندر در اینجا بوده است اما از عهد  
سکندر را اینجا نب هر پادشاه که آمده اند نامور گشتن آنند فعلی زده اند تا عهد پدید چون  
پدر ما زیارت آمده اند خوش استند که کیند نتوانستن کیندند در باب تو این چنین شنیده  
دریم که شما خوابید کیند القصة صاحبقران فرمودند که در آن قتل با کلید با کیندند

باندک

باندک قبه آن قتلها را کیند چون بدرون آن کیندند در آمدند دیدند که صورت پاد  
شاهان گذشته صورت قیصر آهوان بعد صورت صاحبقران در اینجا بود بعد نوشته بود  
این مقام میلاد اسکندر است ای سکندر رثا نامه در حکمت یافته بودیم که در آخر الزمان از فرزند  
یافت این نوح علیه السلام از قوم مغول مدی خروج کند که اول نام او تا باشد آخر نام او  
روی روی زمین را کیر و دخل ولایت روم شود قیصر رابع ولایت بدست در ارد صاحبقران  
در گریه شد او بدل خود گفت این اقبال را او باری هست القصة صاحبقران قیصر را گرفته  
بروم آورد و روم روم قیصر را با بختل دیده میگردستند او تمام از عقل پیکانه شده بود و چون  
نیجست میگردند و نیزه آخر بمیرزا الخ پیک سپردند میرزا چهل روز مهلت گرفت در قوس  
بزد و در باغ که بر آهوان بود او را سه داده در طبابت او کوشید در او هاجمت دفع بود  
باو میداد که از دماغ او اثر شود دفع شد نیزه صاحبقران آورد آن روز که نشانی  
عام بود صاحبقران از برای قیصر تختی آرست ولایت روم را باو باز داد همه فرزندان او  
خوشوقت شدند بیت بد شواری آن ملک اگر دملک گرفتند شمشیر و ادش بکلک  
قیصر بعد از سه روز بجزار رحمت حق بیست بصاحبقران خبر آوردند صاحبقران آبدیده کرد  
فرمود که بد چشمه پدران دفن کردند منشور ولایت روم را بفرزند او موسی حلی ابن ایلیزم  
بایزید نوشت ولایت را باو داد همه آفرین کردند امر اعرض کردند که ماهفت است از وطن  
های خود جدایم اکنون خوب است که باز گردیم صاحبقران قبول نکرد و در وقت قلندر می آمد  
ز اول زده گفت نامه از شاه نقشند آورده ام بر او زده داد نوشته اند که ای برادر  
بزودی بر گردید که دیدار ما غنیمت است باری در جنازه ما باشید امیر تیمور پرتو قیصر بیجا  
سرمه کوچ کرده روان شد آن لشکر و جنبش در آمد که زمین زمان لرزید مردم  
روم از شادی در پیرهن خود میبکنجند **داستان حضرت صاحبقران**  
**از یورش هفت تختگاه سمرقند مرجهت فرمودند**  
در راه باز درویل رسیدند و هنگامه شیخ صفی چون بخاطر اشرف بیابان صاحبقران  
و از قضا یای روم و مهمات آن مرز بوم بود اخته شد عنان غنیمت سوی وطن خود  
مسلطه شد موسی ابن ایلد روم بایزید عرض کرد که طایفه اند که تا تا میگویند هلاکو  
خان این مردم را بروم مانده بود و جلال بروم روم تعدی میکنند فکر اینها را سازید امیر  
صاحبقران آن مردم را کوچاننده روان شد زورده در لب دریای سیر ماند جلاقره  
قضا ق میگویند القصة صاحبقران از راه اردویل مرجهت کرد تا در یورش بیجا

عرض کرده بودیم واقعه شیخ صفور شیخ علی آل که پسر او باشد او را از راه بر آوردند بود  
شیخ صفور دعوی پادشاهی کرده بود بصاحبقران در روم خبر کرد امیر چاکو و تنکامه با  
شیخ علی آل آمده بود چون در سر یورش بود ناچار در وقت میداشت چون از وقت  
روم رجعت نمود خبر بار دویل شیخ صفور آوردند او پسر خود شیخ علی آل را طلب کرد گفت  
چه فکری میکنی مرا با میر تیمور حاضر کردی اما شیخ صفور صاحب کشف کرامات بود ناچار قتل  
سپاه صاحبقران اطراف اردو وی را تاختند اولاد شیخ با نام موسی کاظم میر رسیدند  
فرزند مذکور شیعہ خستیار کرده بودند بنا بر او این است شیخ صفور ابن اسحاق ابن  
شیخ صالح ابن قطب لدین ابن سید محمد حافظ ابن فیروز شاه ابن محمد ابن شرف شاه  
ابن محمد حسن ابن ابراهیم ابن جعفر ابن محمد اسماعیل ابن احمد عزالی ابن ادهم القاسم  
ابن حمزه ابن موسی کاظم ابن امام جعفر صادق ابن امام محمد باقر ابن امام زین العابدین  
ابن امام حسین ابن علی بی طالب رضوان الله تعالی القصد صاحبقران بار دویل  
آمده فرود آمد نامه با امیر ای میرزا باقی فرستاد که ازین مذہب بر کرد نام خلفای را  
شرفین را از خطبه میندازد و قبول نکرد میرزا آمده با میر گفت صاحبقران فرمود که سپاهی  
بجانب شهر تاختند هر که چو به بقلعه میانند تحت بخود او میر رسید کسب بسیاری از سپاه  
صاحبقران معیوب شده بود شیخ با سپاه خود میکفت خاطر جمیع ارباب غنیمت است که لشکری  
از غیب بحد ما میرسد روزی از جانب مشرق صدای بسمع مردم رسید همه بجا تاختند  
بودند طرفه نمیباید انصافاً قطعه ابری از آسمان پدید آمد چون نزدیک رسید که لشکر  
زبوران بودند بیکبار بر سپاه صاحبقران فرود آمدند غریب بر آمد مردم هر جانب در گریز  
شدند مردم اردو ویل حمل بکرامات شیخ کردند شیخ فرمود که در صیغه قلعه پیش گیر اند تا  
زبوران بقلعه ندر آیند اما سپاه صاحبقران قریب بویران شدن رسیده بودند  
میرزا ان یک فرمود که حوضی کنند در کلان صد طناب فرمود که شیر نیز در حوض ریختند  
لشکر زبوران بوی شیر نیز یافته خود را در آن حوض زدند پسند فرمود که بجاک که  
کردند شیخ پسر خود علی آل را طلبید گفت چه فکر سازی او کیایی را تر کرده بجوی بسیاری  
پاشید گفت این جوها را مع یکبار که کوفتند با میر تیمور فرستاد در نامه نوشت که ما سیدیم  
بجائت ما بجهان آمده خود ما نیز بر آمده شمار ما پیشین نامه خود را بعد از حمد و نعت ابتدا بنا  
بنام حضرت علی کرده بود کم اند وجهه چون نامه بعلی صاحبقران رسید در طریق سپاه گری  
فرستاده او را در نوک و آنچه را بجز کعب دادند از بخت است اسبها هر پشه پنداشد که مقدس

زبور

زبور هر آدم را که پیش میزد و خاریده خاریده افکار میشت قافیه ب مردم تنگ شد صاحبقران ناجا  
بصلحت امر ابکیلان روان شد شیخ صفور نیز و شیخ کیلان گفته فرستاد که البته امیر تیمور را کشته  
ید شیخ زاهد پشوا از بر آمد گفت من از شیخ صفور بد خود پنهانم تکلیف خانقاه خود کرد امیر تیمور  
مع صاحبقران آمدند شیخ شربت گفت کرده زهر انداخته آورد و همه منتظر بودند که صاحبقران  
نوشد ما هم نوشیم بناگاه آوازی بر آمد که ای امیر تیمور دست نکاه دار امیر حیران شد باز بخواست  
گفته نوشد آوازی آمد که صبر ساز که رسیدم شیخ زاهد در شربت خود زهر انداخته است صاحبقران  
و امر ای دیدند که حضرت شاه نقشبند قدس روجه رسیدند شیخ زاهد بقدم شاه نقشبند  
فرید شد ایشان کناره او را شفیق شدند باز صاحبقران بسر اردو ویل روان شدند شیخ صفور گفت  
بزرگوار عظیم در میان این لشکر میاید که مثل آژدها و این باز کرده اندام که باشد گفتند  
شاه نقشبند که شیخ صفور گفته فرستاد که ما شاه نقشبند در پیش میداریم حضرت ایشان قبول  
کردند آتش بسیاری کردند شیخ لباس سفیدی پوشیده بر آمد در پیش درآمد شاه نقشبند بجا  
صاحبقران گفتند بجز ای ماسیر عالم امکان تو از کرد امیر گفت خوب میشود گفتند پای خود را بر  
پای شاه صاحبقران چنان کرد باقی در آمدند شیخ را نیافتند صاحبقران دیدند که حضرت ایشان  
پر و از کرده میکشند صاحبقران گفت که تا فر روی زمین را دیدم چنانچه اسکندر دیده بود از نیوج  
او را اسکندر زمانا میخواند چون بر زمین بند رسیدند ایشان گفتند که ازین مغاره که در که  
سرانند بیت بوی خدا میاید چون بدر غار رسیدند و رون درآمد مردی دیدند که پوست پاستوزان  
جسید و درآمدن برابر همان مرد آیا و اجداد ایشان را بیان کرد گفت ای بهاء الدین بطلب  
شیخ صفور آمده بود بنم جلوه خواهر گرفت بناگاه هندی دختر از در غار درآمد آخر در سراسی بود  
بدختر گفت اینجا دو کس همان آمده اند بر نیز شربت قندین کین او را چهره شکست یکی از مردان  
خود امر کرد که این کیسو بریده را نیز سر برین بعد از ساعتی بود که سر او را بریده آورد صاحبقران  
حیران سر تا سر حنجره کرده گفت که ای دختر بیا آند خنجر باز زنده شده شربت قندین را آورد که  
گفت ای بهاء الدین این کرامات ما را دیدر شاه نقشبند گفتند که این مرتبه را تو از یکی یافتی  
او گفت هر چه نفس من گفت برخلاف او کار کردم ایشان گفتند مسلمان شو او قبول نکرد شاه  
نقشبند گفتند میکوید که من برخلاف نفس خود کار کردم بس دروغ میکوی اگر تو مسلمان  
شوی کار تو ازین بهتر شود سخن ایشان با و تا غیر کرده مسلمان شدی از نوک بر او لباشد که  
او را بهاء الدین بستی لقب شد گویند که شیخ صفور با او آشنا بود و پناه با او آورده بود شیخ را  
بر آورد شاه نقشبند گفتند ای شیخ بجز پسر خود نموشد که تو از راه خواهد بر آورد شیخ تو بر

از فعل خود کشت همراه شاه نقش بند بار و ویل آمده شیخ صاحبقران را تکلیف خانقاه خود  
 کرده چنان سپاه را شیر برنج و غنایا کرده صاحبقران گفت لطیف از من چه بطلب گفت همین دو از ده  
 هزار کس از روم کسیر کردی بمن آفت زده که خانقاه من پر شود در خانقاه او از پانصد کس  
 زیاد و غیره صاحبقران قبول کرده فرمود که اسیران از روم آمده در خانقاه ایشان در آیند  
 بخشمت آفرودند شیخ شدند جلال انطاقیه را اعلامان شاه اسماعیل میبندید صاحبقران از شیخ  
 پرسید که در دنیا چه بهتر باشد شیخ گفت خورون ریدن طبع صاحبقران از شیخ کاهید بقوش  
 آمده قبض شد شیخ کس فرستاد شیخ آمده پای در شکم صاحبقران نناده گفت چیزی نذر کوی  
 صاحبقران گفت اردو ویل را دوام خسته کرده بود که باد صا در شد در و تحقیق یافت باز شیخ  
 گفت نذر کوی گفت سبز و ار را دوام شیخ پای خود خسته کرد باد صا در شد در و تحقیق یافت  
 انجیلین در هر خسته کردن کیشهر را میداد کونیک که اکثر شاه اسماعیل میگفتند که کشتگان من این  
 ملک را با سائت گرفته پدر کلان من ایستور را که زانده که زانده گرفته است چون شیخ خسته میکرد  
 با و میباید تا فر عاق و خراسان را شیخ دادند چون با و رهنبر رسیدند حضرت شاه نقش بند  
 از رور آمدند گفتند ای لشکر این ولایتها را که دادی از نسل شیخ صفی که فرزند او علی است  
 از بطن پنجم وی فرزند پیدا شود که از شوخ او هفتصد سال مردم این ولایت همه دوزخ شوند  
 بعد از هفتصد سال انطاقیه بر هم خورند باز مردم باصل روند صاحبقران گفت چنین میشد باید  
 علی اگر بر هم میزند شاه نقش بند گفتند نیستو از چون صاحبقران شفا یافت بر آمده در بارگاه  
 نشیبت امرای همه بسلام آمدند فرمود که علی اگر در نظر من سر زیند علی آل و عولی گفت که من  
 یکدم آید بهمید مروی کانه آب گرفته او در چنین آنچه درون به طرف نظر میکرد صاحبقران  
 پرسید که چرا بر جانم نظر میکنی علی آل گفت میترسم که مرا در چنین آنچه درون بملاک کنند میر  
 گفت تا آب نخوری ترا کشم آنرا عولی آبر بر زمین ماند گفت هرگز آب نخورم اگر میکشند با  
 تو دان صاحبقران حیران شد شاه نقش بند گفت که بخش اینچرام زاده را صاحبقران گفت چگونه  
 از حکم خود کردم فرمود که او را برده زندان کردند هر وقت که آنچه در کشید بعد از آن حکومت  
 را در ویل با میر با نیزید جلایر داد گفت از جاصلات ولایت شیخ بده اما از علی آل با خبر باش  
 هر وقت که آنچه در زندان بعد از آن فرمود که مقدمه سپاه را بجانب سمرقند کشید روز دیگر ناله  
 شده روان شدند اما شیخ علی آل تا هفت سال در زندان بود هرگز آب نخورد و دیگر اتاله  
 با و میدادند این حرف شهرت یافته بود در کاشان شیخ چمن کاشی نام جوام زاده شیخ بود

بعد از

بعد از وفات صاحبقران علی آرا و از زندان میرا رو این مذهب را رواج میدهد  
 انشا الله بر سر داستان او خواهیم رسید اما صاحبقران را از ملک روم در آمدن که از پد  
 اکنون از میرزا خلیل پسر میرزا امیران شاه یک کلیمه سخن شنوید که او را صاحبقران در سمرقند مانده  
 بود چون میرزا در سمرقند بود خبر آمد که اینک لشکر قلماق آمده تا شکند را ماتحت کرد و میرزا  
 خلیل لشکر جمع کرد همه از تا جکیه بود زیرا که سپاهی همه همراه صاحبقران رفته بود و ند میرزا  
 خلیل لشکر را گرفته روان شدند در لب دریای خجند رسیدند مردم منخ کردند که از دریا  
 نکرید اما تا جکان ولایت کردند که کز رید چون میرزا از دریا که نشت و قتر بود که آثار  
 سپاه قلماق پیدا شد چنگلند چنته قلماق همه پیاده شدند اما جلوه های آب همه بکلیت  
 ایشان بود سپاه میرزا نیز پیاده شدند اسبان را بجلو واران خود دادند که عقب گرفته  
 اسبند سپاه قلماق یکی سوار شده اسبند خست سپاه میرزا اما با اسبان خود رسیدند  
 جلوه واران این هنگامه را دیده رو بگریز نهادند سپاه تمام در زیر پای قلماق ماندند  
 اکثر مردم هلاک شدند میرزا با همراهی خواجه عصمت نو زمرقه پیاده خود را بدریا زده  
 بنهر ارجال تباه آمده سمرقند قبل شدند قلماق با لشکر بگردان آمده اطراف سمرقند را  
 چون حلقه نمکین گرفت کس نیستو است بیرون بر آمدن اما یک پسر قلماق دانا بود  
 گفته فرستاد که ازین شهر دانا را نزد من آید چند فروارم با و کویم همه مردم خواجه عصمت  
 را جمل برین کار کردند ایشان بلشکر قلماق در آمدند ایشان را نزد پسر قلماق آوردند که پسر  
 ایشان بود و بخواجه گفت مگر بخواجه زهر داری گفت آری پسر قلماق گفت چرا خواجه گفت  
 من مرد و صیلم اگر مرا بخت رسد زهر را بخواجه تا بگیرم میان خواجه و پسر قلماق سخن بسیار گفت  
 پسر قلماق گفت که این خواجه بدان و آگاه باش که این پادشاه مروی زمین را گرفته است من از  
 مرک او شمار خبر کنم تا اول است که مرغ بیدی درین دیار پیدا شود سه روز از رحیل گفته  
 فریاد کند با و از بلند دویم است که کودکی از مادر تو که کند سه مرتبه الله میگوید که مردم آن  
 کذر میشوند تا سوم است که آفتاب تمام عالم را بکیر دستاره کان بیناید تر گفت که  
 بخاطرت باشد خواجه آمده در شهر در آمدند اما قافیه مردم قلماق تنگ کرده بودند با  
 پشته شاه جو انان و جو بان آثار لشکر قلماق گرفته بودند آنوقت حضرت شاه جو انان شنید  
 نبودند دهان چاه شاه جو انان کشته بود در آنچه نداشتند لشکر قلماق سر کین آب را  
 پرتافتند قضا ریشی غوغای از سپاه بر آمد بچکس لیری کرده رفته فرخواست تا رفت  
 غوغا زیاده شد سپاه قلماق بهر جانب میستاختند فروار و ز شد مردم قشند و دید که از اینجا

کوچ کرده است بر آمده دیدند که یکباره از آنها ورم کرده اند صد در صد هزار مار  
 بر بالای پشته میسخت اما بمسلمانان و یکدیگر دخل بینگرددند قلمی قدرت افتاد از او پرسیدند  
 بشمایان چه حال است گفت درین پشته جایی بوده است مایان در وی سر کین میسر تا فیتیم این  
 این ماران از روم آنچه بر آمده اند اما بیکس وقت آنچه را میبندانت ماران قصد کرده  
 کردند مردم شهر در روزه شدند بناگاه از آنچه مرغ بر آمد سفید باوز صبح مردم اینه الرحیل  
 الرحیل گفته فریاد کردند و سخن پر قلمی بخاطر خواجهر رسید صد هزار مرغان دیگر بر آمدند اما آن  
 مرغان فریاد بینگرددند ماران را همه بمنقار خود چیده در آنچه میبندانت مرغان نیز  
 در آنچه در آمدند و یکدیگر آفرغان و نبر آمدند مگر آن مرغ اول هر صبح بر آمده سر بر تپه  
 فریاد میکرد که الرحیل الرحیل گفته اما صاحبقران خبر قلمی را شنیده بسرعت تمام میبند  
 چون بر و رسید مردم سر قند و بخار همه پیش از رفتند چینی بر آمده دخل قلمی شدند  
 واقعه گذشته بیان کردند واقعه چاه را پرسید که سر میبندانت با نکه فرمود که میبند  
 کردند هر کس میبندانت باشد نزد ما آید جو اند و نشسته تا رخ در آن بود که او را بدید گفتند  
 او گفت من میبندانم او را نیز صاحبقران آوردند امیر واقعه آنچه را پرسید او گفت  
 در تاریخ طبری دیده ام که آنچه حضرت قسم این عباس رضوان الله تعالی علیه بوده  
 در آنچه زنده اند صاحبقران پرسید که چه نام داری او گفت نام من بدست صاحبقران  
 گفت درین چاه خود تو در اول قبول نکردی تا جوارش رسد در میان بسته در چاه روان  
 کردند قریب هفتاد و کز رفته بود که رسن الواج رفتن گرفت و نماندند که بزیر چاه رسید  
 بد اقدام بر زمین مانده ساعتی استاده چشم خود کشاد دید که راه نقیبی بجای آمده و روی کش  
 ده شد دید که چهار باغ میوه با پنجه و ریخته و شیرینی را بد رختی بسته مانده اند ترسیدند  
 دوم و سبز پوشی از روم باغ یک طبق طعام آورده در نزد شیر مانده رفتند که شیر  
 بخورون طعم میقتد شدند بد اولیری کرده روان شد بجای آمده که جوئی پر از شیر با و  
 ساق درخت صد هزار مار چیده بود آنها را آن آمده از آن شیر بخوردند بد از آنجا بگشتند  
 بجای آمده آوازی میبند که ایچو کجا میروی از من عبرت گیر بد او دید که مردی در راه بد سخن  
 پرسید او گفت من در یک شهر نمانده در آنچه افتادم در بخار رسیدم مرا این درخت گرفت  
 در حقیقت دید که او را درخت گرفته بود از کوشش آن درخت سخن کند بر قرآن و اهدا شده  
 او را سوخت هر کسی در دل بد ایداشد استهسته استهسته از آنجا روان شد بجای آمده دید که  
 کسبندی از وی آواز تلاوت قرآن میبند و در آنچه استاده و قتی بود که مقدار رسیدند  
 سفید

سفید پوش رسیدند از آن کسبند جوانی حسن سیاهی دو نفر همراه پلاس انداختند  
 آنچه آن مثل پادشاه نشست سفید پوشان مثل ام نشسته با و روم بعد از آن برفتند  
 سبز پوش مثل آمدند و قلمی بود که بر او بروی پدانش چهل یک تن پدانشند جو اند بر آب بسیار سوار  
 پیش مردمان ذکر گفته میبندند این جماعه همه بجلبو ایشان در آمدند و از آب فروز آوردند  
 گذشته در پیشگاه مقدم از آنچه آن نشسته از هر جانب سخن کردند آنچه آن پرسید که  
 از وینا چه خبر دارید گفتند در آنچه کس آمده است آمده هدارا گرفته بودند آمده تقطیر کرد  
 گفتند که چه کرد در آنچه آمده بد از آن نوزده گفت ام پادشاه ناچار آمد گفتند از وینا  
 چه خبر آورده گفت پادشاهی بروی کار آمده است امیر تیمور نام در روی زمین را  
 گرفته است ایشان پادشاه جو انان نام داریم تا نزول حضرت عیسی علیه السلام زنده ایم  
 این جمیع مردان غیبند هر یک که جمعه در آنچه حاضر میشوند اکنون چند کلمه از تو پرسیم  
 مردم نماز میکنند از ندها گفت آری میکنند از ندها گفتند که روزه میبندارند بد گفت آری میبند  
 رند گفتند که تمام بنای مسلمانان را میبندارند بد گفت آری میبندارند گفتند که وقت نزول  
 عیسی علیه السلام و بر آید و حال دورست گفتند که ای بد او در آنچه بد بانه آمده اگر پادشاه  
 بیند اشتر خاکش میشوی اگر بیرون بر آمدی این سخن را بکس گوید بعضی از اعضا های تو  
 زبان خواهد رسید بد گفت اگر نگویم امیر تیمور و غلیظ طبع است چه سازم گفتند اگر توست  
 مانند از وی زمین بسیار طلب کن بعد از آن کوی بعد این صندوق را بر آورده با میر  
 تیمور بده خود او میر بکش بد صوفی را فرمودند که این مرد را از این مخلوقات بگذران  
 انقصه رسن را گرفته بر آمد جمیع مردم شهر تماشا استاده اند گفت این صندوق چه را  
 یافتیم اما هیچ چیزی ندیدم صاحبقران بتورا و مانند آنچه گفت بمن دنیا بسیار بدید  
 اکنون من معیوب میبندم فرزندان من نیز معیوب میشوند امیر گفت طلب کن از من چه  
 میطلبی گفت زمین میطلبم فرمود که ای بد و روند با لب سوار شده تا تحت بجای رسید که  
 ایب مانند بطول عرض زمین مقرر از زمین را امیر با و داد آن زمینها را همه وقت اول او کرد  
 بعد از آن واقعه چاه را گفت در حال هر دو چشم او ناپیدا شد چون صندوق را بکشند  
 قطعه کاغذی بر آمد یک الف و یک ذال و یک جیم و یک چیز بنویسد همه حیران شدند هر کس  
 خیالی میکرد و بعضی حیران معقول میشد و رین وقت خبر آمد که از پادشاه خطی ایچو میبند  
 بود ق نام کسی که مسلمانند صاحبقران مقرر کرد که در شهر سبز ایچو را اگر نش بد بد فرمود که  
 ایچو در شهر سبز رود ما او را در آنچه خواهم دادوشی بود که صاحبقران مع قاری اناق

و چند مجرم خاص در سر آب رفت بعد از شستن بدن یک مجرم شیشه کلاب را آورده  
میخواست بر سر صاحبقران ریزد از دست او بر بالای سنگ آن شیشه افتاده شکست  
تاری گفت ای امیر صاحبقران رفتن ولایت خطا را از خاطر مبارکت برار بلند می آید  
پس شیشه تو سنگ افتاد شکست این آقبال را او بایست صاحبقران گفت هر چه  
خواهد صاحبقران از سر آب بر آمده در جرم داخل شد فردا از جانب راه نخه قره به طرف  
شهر بزرگان نذر می باغبان سبب سیبی بر آورده داشت صاحبقران یک سبب  
گرفت امر او که می نیز یک سبب گرفت صاحبقران دست بازی کرده میرفت آن سبب از  
دست او بر بالای طبل باز افتاد پریده در هوا اسناد افتاد تاری پیاده شده زانو  
زده گفت ای امیر بیا از دونه خطا را از خاطر برار این آقبال را او باری است امیر گفت  
هر چه خدا خواهد بعد از آن در لب دریای شهر بزرگان سبب را بر پا انداخت انگشتری که  
عمر او بود از دست صاحبقران بدریافتند تا فراموشی او بود صاحبقران از بالای آب  
خام شده دست بآب انداخت باز انگشترین در انگشت او افتاد امیر حیران شد از آب که گشت  
باز تاری همین عرض را کرد امیر گفت هر چه خدا خواهد القعه آمده داخل شهر شد فردا  
بر بالای آق سزای نشست امیر خطا را گرفتش و دو مولانا بردق که امیر بود نامه پادشاه  
خطا را در دو نامه نوشته بود که شینده شد که خاقان کامکار و حشر و عالیقدر قصد  
این ولایت دارند بدانند که این ولایت دو از دونه بجنک است هر بجنکی دو از دونه هزار شهت  
در هر شهری دو از دونه هزار پاژده است هر پادشاهی دو از دونه هزار سردار و در هر سرداری  
دو از دونه هزار لشکر و در ولایت هر سزایند که این ولایت بولایت با سزایک نیمه صاحبقران  
در غضب شده از شدت قهر که داشت رویال بدست او بود از بالای آق سزای نشست  
گفت بگیر بدست هزار پادشاه یکی خود پادشاه از بالای طاق صدمت کنی خود پادشاه را  
گردن بوش از سر امیر بر روی بالای هم افتادند مردم گمان بردند که همه کو که دشمنان  
از آقبال صاحبقران همین بود که تاره مولانا ز سر ایشان گشتند انتهای آقبال بود که  
عام شد تاری رفاق در حکومت گریان شد گفت ای امیر ازین بوش بر کردن نهایت آقبال  
ازین مینکنند رو صاحبقران گفت هر چه خدا خواهد آن هشت هزار قامت رست گردن رویا  
را دست بدست بر آورند صاحبقران هر یک را انعام و عمل و ولایت از زانو فرمود چون  
امیر خطا آن فرمان برادر بر از آن سپاه دید حیران شد دانست که ملک خطا طاقت این  
جماعت ندارند آن خطا که حضرت شاه جوانان داده بودند هر که هم چو فضا کف معقول صاحبقران

نیفتاد بود امیر خطا مولانا برندق زانو زده گفت این کینه در جای دیده ام که در وقت  
فتح مکه بجزرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم سوره اذاجا نازل شد حضرت عمر رضی الله  
عنه گفتند یا رسول الله ازین سوره بوی خراق میاید زیرا که زیر آن درین آیت خبر داده است  
کار وین تمام جلال این چو وفا که نوشته اند الف ذال جیم با الف جمع کنیم اذاجا میشود  
یعنی ایام کرده اند که تمام شد کارهای تو صاحبقران تمام روی زمین را گرفتند اکنون فکر  
آخرت سازند همه آفرین کردند صاحبقران گفت هر چه خدا خواهد اکنون بخود مقرر کردیم  
یورش خطا را اگر بگیرم بدینت غزا بگیرم امیر را انعام و جهان کرده حضرت که در چون بولانا  
برندق با پادشاه خطا رسید گفت پادشاهی دیدم که سه طایفه مردم خدمت او را چندی  
کرده اند اول علما و دوم حکما سوم باوران بیک رویال او هشت هزار کس خود پادشاه  
از طاق صدمت کنی بر زمین انداختند پادشاه خطا را بوش از سرش برید امرای او  
بکارهای خود شدند ترود و در دونه بجنک خطا افتاد چون صاحبقران مقرر کرد که خطا  
خود هم رفت هزار بخارا آمد که حضرت شاه نقشند وفات کردند قدس سره صاحبقران  
بسیار پریشان شد فردا گفتند ازین خواهد مجبور و تا شکندی پسری بود آمد که سه مرتبه  
چنان با او از بلند آواز گفت که چیس مردم گذر شنیدند حرف پرفقار بخاطر خواست  
رسیدن سخن بس صاحبقران رسیدن خواهد مجبور و اطلبیدند پرسیدند خواهد گفتند  
نسبت نقشندی با رسیده است صاحبقران آن کو که را خواهد عیب شد الله نام نهادند  
خواهد احمد در قدس روزه بعد از آن صاحبقران چهل روز در موضع کان کل بزم  
آرست تا فراموشی او را بچی بودند صاحبقران گفت ای امیر درین می شش سال ضامن  
شدیم مومن کا فر قتل کردیم اکنون میخواهیم که در ملک خطا لشکر کشیده مساجد بنام بخارا  
و اعلام اسلام در آنجا آشکار کنیم شاهجه میگویند امر گفتند هر جا ششم اسب شارس  
سرمات بعد از آن امیر از امیران شاه کس پرسش از بغداد و آذربایجان و ارومازند  
بمیرزا باقر او و امضان را می بتریزه میرزا اسکندر و او تمامی خراسان را بمیرزا شاه  
دادهند وستان و غنین را بمیرزا پیر محمد و او آن روز هزار مقصد برین نوشت همه را  
بجایان فرستاد بعد از آن گنا به تمام بجان روم و روس و دولت قبیاق نوشت که  
لشکر فرستاند که از صدیک کس باشد از دست او کار میآید باشد روانه سازند چون  
دیوانان حساب کردند هشتصد هزار مرد جنگی پانصد هزار مرد و یک خدمت آنها را سازند  
محبوب سوای لشکر روم و روس دهند و دولت قبیاق از فرزندان امیر از این پیک

و میرزا خلیل و میرزا ابای ستر همراه را گرفت از جرم سرایم لک خانم از دامن رسان کزین  
روحی و چهره جوانی سرایان و خدمتکاران روز چهارشنبه نهم ماه رجب از کان کل  
کوچ کرده راهی گردید که زمین و زمان در لرزه دراید ز او از عزم صاحبقران بچسبند  
یکسر زمین زمان بغزید کوش پوشید دشت خوش سپاه از فلک در گذشت زهر  
جانبی زایشی نهد پید روان فوج فوج از سپه در رسید علمها بر افراخته رنگ تک برا  
ورود متع خورار کرد رنگ ز پس خوش لشکر به پاره راه بسط زمین تنگ شد بر سپاه  
القصه قاری گفت ای شهسوار ازین یورش بوی فراق میآید امیر گفت هر چه خدا خواهد  
بتامنی امر امیر در زیر درخت چناری تنگای سپاه میگرد و قاری بخود مرک طلب کرد که  
در وقت پیری اکنون چه خواهد شد بناگاه بر قرانها آمده بر سینه قاری رسید که بجای  
افتاده جان بخت تسلیم کرد از او گذشته بان چهار رسید که دو پاره شد آن چنان از آن  
شهبان خان بود بعد از آن بریم خود صاحبقران دید که قاری وفات یافت کشته قاری  
در کور خانه خود در پایان پای خود دفن کرد بعد از آن منزل بمنزل میرفت بعد فرمود که  
امیر زاده خلیل مع چند امر او لشکر فرمود که رفته در حوالی بشکند و شاه رنجیه قتل  
سازند چون آفتاب به نیمه جوت رسید مجموع بچش در آید چون خود کوچ کرده روان  
شد بلوغ او ترار رسید از سر قند تا بانجا بقصد و شش فرسخ شتر عرت در روز چهارشنبه  
ویم ماه شعبان کسلی پیدا شد چون حال خود را مشاهده نمود از جمله منکرت و معاصی توبه  
فرمود شدت مرض تا میرفت زیاده میشد طیبیان معالجه نمودن روز بروز خستگی زیاده  
میشد با وجود کسل گاه گاه خود بر آمده بر سینه احوال لشکر میکرد چون دانست که این  
مرض او قابل علاج نیست خویشان و امر او فرمود آید همه حاضر شدند فرمود که ای امیر  
یقین میدارم که مرغ روح از قفس قالب پرواز کرده بدرگاه خدای جان بخش  
جانستان خواهد بود شمار بر جنت او سپردم بعد از وفات من مرا فراموش  
کنید بفاخته یاد آورید الحمد لله بعد دو توفیق خدا ما موره عالم را جان جنبه کرده  
کوام که در تمام ایران و توران کسر را مجال آن نیست که سر برار و اکنون فرزندم میرزا  
پیر محمد این جهانگیر را والی عهد قائم مقام خود کرد و ایندم تخت سمرقند در تحت فرمان او بنام  
شما میسباید که تلخ او باشد چنانچه بر من بود بدیسی چندین ساله من ضایع نکرده همه یکی بریه  
در آمدند سوگند خوردند که بچنین خواهد بود بعد از آن امر گفتند امیر زاده خلیل سلطان  
و امر او را خبر فرستیم از تا شکند آیند دولت دیدار یابند وصیت از زبان شما شنوند

صاحبقران گفت وقت بسیار تنگ است آنکه غایبند حاضر نیستند اندک و پدیدار بگیت  
افتاد و ایگند از مراد است و دنیا هیچ آرزو در دل نمانده مگر دیدن میرزا شاه رخ که بستر  
نخا بد شد شاهزاده کان و خواتین که در پرده بودند از استماع این سخن یکی فغان بر  
داشتند حضرت صاحبقران روی بغر زندان کرده گفت هر چه در باب ملک داری کفالم  
بکوش کیر پید و از حال رعایا و زبردستان غافل نشوید همیشه بقصه شمشیر از دست ندهید  
تا مثل من از پادشاهی برخوردار گردید و در پرون آنخا نه حافظان قرآن بختم قرآن  
مشغول بودند صاحبقران فرمود که قاریان مولانا عبید و مولانا اسد الله درون آن  
در بالین تلاوت قرآن مشغول شوند و تکرار کلمه توحید سازند چون شب درآمد میان  
شام و خفتن کلمه توحید را چند دفعه تکرار نموده جان بجان آفرین سپردند آنرا  
و آنرا الیه رجوع این واقعه در شب شنبه هفتم شعبان در سنه هشتصد هفت  
از هجرت حضرت رسول مجتبا صلوات الله علیه بود و در هشتم جوت روی دارد  
در پنج آن شد شاه صاحبقران جم تاج بخش مالکستان و پنج آن خداوند قائم  
تج کرد و اولین دین را رواج در پنج آن جهاندار پاک اعتقاد صلاح پناه بلا  
عباد که سن مبارک بقصد و یک رسیده بود مدت سلطنتش سی شش سال بود ازین توفیق  
شاهزاده کان افسر شاهی از سر انداختند و خلعت پاره کرده که و خواتین و اغان  
رو بها خراشیدند و امر او در کان دولت کریبان پاره کردند و در خاک خون غلطیدند  
بند و شاه خرابی بمنزل میت مشغول شد مولانا قطب الدین صدر تعلیم میدادند چون در  
کفن بچسبیدند و در تابوت انداختند تا امر او را که بودند عهد کرده سوگند یاد کردند که همه  
متفق باشند آنرا ازین افرجه شکر بنویسند و امر او را برای ملکه خانم آورده کینکاش کردند  
گفتند شهبان بسیار جزع و فرغان زید دشمنان نشنوند امیر زاده خلیل سلطان  
و امر او را که در تا شکند بودند خبر فرستادند و با میرزا زاده سلطان حسین گفته و نسبتا  
دند که صاحبقران کسل شده اند باندک کس توجه نمایند بعد از آن میرزا پیر محمد بی زبانی  
کس فرستادند و حادثه وفات صاحبقران را گفتند زود بیایند که وصیت صاحبقران است  
شما جای نشین شوید در هر اقلیم و ولایت که فرزند آن صاحبقران بودند نوشته  
فرستادند که در ضبط ولایت خود باشید بعد از آن شب یکشنبه نهم ماه شعبان  
وقت نماز خفتن میت را گرفته از آنرا کوچ کردند رونی بجانب سمرقند نهادند و در  
شب از آب چغندر بروی خج کشته در میان بیشه که بکنار آب بود فرود آمدند و در

اتر تا آنجا و فرسخ راه است چون صبح دامن لباس شب راجاک زد شدت واقعه  
خوار صاحبقران در کانون اسپینه مهبت زده کان بنوعی بر افروخت که پرده از روی  
صبر برداشتن یکی مردوزن و امر افغان برداشتن غوری در جهان افتاد امر  
دستار با از سر بر تافته در خاک خون میغلطیدند لشکری عقیده کردند که صاحبقران  
در پنجاه فوت یافته باشند همه در گریه شدند که با صورتی قامت شده بود کس نبود که گریه  
مینکرده باشد ز فوت شده عادل کامیاب بنای سراسی جهان شد خراب چنان  
آتش افتاد در روزگار که پر شد فضای جهان از شرار روان کشته از چشمه جوی  
خون ز خون کشته روی زمین لاله کون بعد از آن که فغان و زاری بسیار از  
گذشت علما پیش آمده و نصیحت بسیار کردند فرج حال این گریه و زاری تسکین یافت  
لشکر را فرمودند که جایجا باشند ما احتیاج رفتن خطا داریم بعد از آن بامیر خواججه  
و علی توچین مع ده هزار سوار فرمودند که جسد صاحبقران را برده در سر قند نمایند  
باین خدمت قیام نموده شب پشینه بست دوم ماه شعبان داخل شهر شدند در همان  
دفن کردند تا مرصفا همراه آمده بودند بعد از آن امرای کامکار و بهادران ماندند  
هر یک از اینها در روز جنگ چون رستم و ستان بودند مصیبت کردند که چنین لشکری  
از وقت اسکندر تا باینوقت کس ندیده است شک نیست که باین جمل بظن رویم بتوقف  
بگیریم و برین گفتگو بودند که امیرزاده خلیل آمده بشکوه دخل شد تا امر او را برآورد  
دیدند و کس از اولاد صاحبقران در نظر نمایان بودند یکی امیرزاده خلیل یکی برآیم  
سلطان امر گفتند امیرزاده خلیل را صاحب جنتیاریم و برین گفتگو بودند  
چرا آمد که امیرزاده سلطان حسین مع هزار کس دو اسبه شده سر قند رفتند از بنو فقه  
تا مرآه پضا بط شد تا مرچا بنب سر قند روان شدند چون بسمر قند رسیدند امیرزاده  
سلطان حسین برآمده رفت امر بسمر قند داخل شدند و از امیرزاده پسر محمد بیچ خبر نیامد  
عاقبت امیرزاده خلیل را پادشاه کردند که مردم آریده شوند بعد از آن تا مرآه پضا  
صاحبقران بزیارت رفتند غرطقت بارکان دولت مانند یکی بگریه در آمدند فغان از  
فقرا و فضلا برآمد آن روز زن و مرد از صیبر و کپور در گریه بودند که زمین و زمان بگریه  
دیگره به عالم درآمد خودش فلک از بس لرزه گرفت کوش زانده آن مام جان کسل  
روان کشته از دیدها خون دل پلاسی ز تار پلاختند جهان را بگردن در انداختند  
در بنوقت خواججه عصمت این ترجم را ابتدا کرده خواندن ترجیعها خواججه عصمت علیه السلام

اینست ای فلک خراک ویران کن که سلطان غایت تخت کو بر خاک بنشین چون بدین غایت  
آخر ای مردم بیان اختران بارید اشک کسپهر سلطنت خورشید تابان غایت شاه انجمن را  
بگردون کلج که مباحش چون سرفراز ملوک از کلخ ایوان غایت چرخ راجاه که بود علم  
و قدر سیاه ملک اسرنا پدید عدل ز جان غایت شد سرریگی نه بشکست جوکان هلال  
شهبوار ملک ملت تاز میدان غایت آنکه بودی آبروی دین دولت شد عدم و آنکه بودی  
اشطام کار دوران غایت شایه از سر کشته کرد و هر طرف بکنندری کاندرون حکمت خاک  
انجمن غایت آفتاب ملکین از اوج سلطه گشت بدین مصری شرف در چاه زندان  
غایت انجمن بنیاد باغ بوستان در هم شکن کاندخت میوه در از باغ بوستان غایت  
خسته تیغ جوارش بر فراش نخ غم کو بپیر از درون بیدر که در مان غایت مشری کو خطبه  
دولت بنام کس بخون کز سر بر ملک شاه سخته ان غایت انگبار ایدیده چون کلج که  
کم کرده روشنی جواز که اکب چون ترک کرده دوش سوی عرصه افلاک میگردم نگاه عش  
را دیدم ز ماتم کرده پیرهن سپا تا بحر جیل نجوم از ماتم کرد بیان بر سپهر ششم از سر کشی  
کرده راه پاسبان بارگاه پنهان بجزر جل با و سر کم کرده میباشتی بگو بارگاه مشری  
از اوج رفعت رفته در برج زوال چرخ هشتم کشته چون هلال از عم دو تاه پنجه ماتم  
شکسته نیزه مرغ را مهر چرخ فلک افکنده چون یوسف چاه دف شکسته زهره تیر از کمان  
افتاده دور قدسیا کرده سپا آینه مرز آه چرخ کرده که سیمین ز آه ککشان جنل  
انجم کرده در گردون نذر سپا هیچ غرق خون شده هر دم کربان میدید ماه هر ساعت  
ز گردون بر زمین میزد کلاه با هزاران دانه از پسر خود کرد سوال سر بر آورده بزاری کرد  
سوی من نگاه گفت روز ماتم شاه سلیمان رفتی شد بایر ملک ملت حسرت کردون پناه آن  
جهانگیر بیکه روز او روی انصاف او دست بسته ظلم را داوی بدت داد حوازه شاه دین  
تیمور که نو بیان آن سرفرازیکه شد عالیشان بنگین با خیمت جیل سپا گاه تدبیر امور ملک  
داوی عقل کل پیش رای انورش میگرد عرض شسته آن ملک خونیا که هرگز دشمن صد ساله  
میسرفت از بیم عفویش بر زبان نام گناه عاقبت بر خاک از بیم تخت سروری ناکند پیش از  
همه تدبیر ملک آن سری شکر آخ کش کردان باز کشته از سر ای سپهر از شهبوار خویش  
کی با بجزر شهبواران روز شب سر کشته در میدان غم در فراق او بجای کوی میبازند  
پنفرغ فرق میمون میان نازکش خاک بر سر که و باج جلقه شد بر خود کم بتر بشکست کمان  
ماند پسر استخوان نایقامت هر دو افتادند دور از یکدیگر بخبری مصری ز ماتم کرده پیرهن سپا

بجز مردم بجای آب خواب جگر بار که در آن شریحه کربان جاک کرد چتر خوک شد جو  
اجرام فلک زیر زبر مو پریان که در طغ نیزه لبکت بند تیغ شد با آب اندر تیر جنت البس  
روز شب در ناله زارند با هم کوسنای جا که انرا میدهند از نام سلطان جبر داشتند ارباب  
دولت دیده بر راه امید از خطا آید ز خمر و مژده فتح طغر کی خبر بود یکم کردون بعد چندین  
اشطار می نند از ماتش بر هر دلی داغ و زور بر گرفت آن آفتاب از اوج عزت برادر  
باو باقر سینه شهنزاده کان نام و در چون رین ترجمه حضرت حواجه عصمت در نزد امرا  
خواندن تا قرآن را در گوید و در آنند بجای آب از دیده خون میسباریدند القصة قرآن  
بختم قرآن میقتد شد نزد چند روز آب طعام بفقیران و نجس جان در دوند و بار و جگر  
صاحبقران دعا و فاتحه کرده بخشیدند بوشمندان صاحب فطرت بدانند که نه هر که چهر  
بر افر و سخت دلبری داند نه هر که آئینه سازد سکندری داند نه هر که طرف کوه کعبه  
تند نشیت کلاه داری این سروری داند او رده اند که چون امر از اضطراب  
ایر زاده خلیل ابرکت نشانند از اسباب شوکت و کامکاری و مقدمات ملک  
سنا ز و از خزینه و در فیسنه از صاحبقران پادشاهان روی زمین بنود و بخشگاه  
سمقند در آنوقت جهان آباد بود که بان هموری در تمام روی زمین بنود مردم اطراف  
و اکثاف عالم و از اکابر و علماء و فاضل و هنرمندان و پیشه و ران از روم و فرنگ  
و هند و سمنان بمیل خود آمده بودند درین مدت سی شش سال خزینه با از سلاطین  
و دوران نقد و جنس سروران جهان و کردن کسان ایران و طوران و از هند و  
ستان تا نهایت شام و خوارزم و دشت قباقی و تا مرو لایت از روس و جوس و بلخ  
و فرنگ و روم غنائم هر دیار در بلاد و سمرقند جمع شده بود اما ایر زاده خلیل بدختر جگر  
سبف الدین که شاد و بلیکه نام داشت کوشه خاطر پیدا کرده بود و از ترس صاحبقران در وقت  
جیات صحبت وصال او نیافته بود در زمان سلطنت خود او را در تخت نکاح در آورده  
فارغ بنال بعین نشیت و فریخته جنس و جمال او کشت تمام جنس را بدست او در  
نگو بی نامه در آن خاندان که بانگ خود سوسن پید از مایگان هرگز نام اگر نش میند او دست  
پانکاف و خایر بر شاه و مجموع نقد و اجناس که عدد او بخیال نمیکنید بر کس نکس میداد  
وامر از روی روی کردان شد نه جمع مردم بکانه فرومایه را بروی کار آورد و خاطر  
امر از روی بسیار بختید و کینه ان و ماه رو بماند که در جرم صاحبقران بودند با و نسبت مادی  
داشتند هر گوی را بر دمی در او که برابر سکبان صاحبقران نبودند از ان کردار ناشایسته و

بیعت امر او فقر از دو کا مید باین کردار او زوال ملک روی داد و ذکر او و صاحبقران که  
در زنده گما او بودند بدانند که صاحبقران را از پسر و پسر و پسر زاده سی شش عد بودند  
از نسل میرزا جهانگیر یازده فرزند بود و از اولاد میرزا عمر شیخ نه پسر زاده از اولاد میرزا  
میران شاه هفت پسر و پسر از نسل میرزا شاه رخ نه پسر و پسر میرزا انج یک فرزند میرزا  
شاه رخ است این سی شش شهنزاده در زنده گما صاحبقران بودند شرف تابعی قصه خوان  
شموش زبان درکش باز کن گوش پوش مبرهن که صاحبقران در گذشت فلک نامه و  
دو نوشت که تا بخشه این دولت سرمدی بود چارث ملت احمدی از ان ملت ایند و  
کند بکار نه آن ملت از نقص یابد زوال نه این دولت از استقلال ختمال ازین  
توران پایه ملک دین بر فعت گذشت از سپهرین باقبال شای کز و جاودان بود  
مازه آنار صاحبقران هذوی که این نسی زوزیب یافت از تحقیقش این خطبه ترتیب یافت  
پناه سلاطین ایران زمین با سش همه توران ملکین نظر کوهی پن که من میکنم از ایران  
توران سخن میکنم دو عالم بیزان قدر جویت ز نور خیمهش حور و پرویت ز قصر جلالش  
قلک پایه فرودیدون ز خیمش فرومایه برای آفتاب بخشش سحاب کف کام بخش بدل  
کامیناب ملوک اقتدار ملائیک بشر مبارک لقا یابان اثر جهان در ربو الفیخ فیر و خیمه  
که مهرش سر و تاج تخت آکی بخت دعای رسول سبطین زهر اروج بطول که جاو  
این شاه پاک اعتقاد جو بادا که اقبال هم زیاد بعدش جهان یکسر آهسته ز کیهان  
روم بدی کاسته خلاقی مرفه الا جهان او زمین زمان تحت فرمان او

تمت الكتاب بعون الله الملك الوهاب



فی شهر ریح الثانی ۱۳۱۴ هجری قمری

دکتر شیخ لطف الله و زین العابدین  
علی که و صحابه و سلم  
کتابخانه جامع کهنه کازم





